



شیخ علیه الرحمة ترویش پذیرفتا پدید است که مقبول عنه شرف نظر ثانی یا دو
 که است و سه سال بیشتر اوقات در کلمات آمد +
 المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را اشارتی که جلس گران ار که تله حد
 امکان قرعه سر غش راه نمی داد و در کفر نام لی نشان می یافتندش و زین ایام
 بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسد یارای عالی شرف است
 بجلوه گری آرنده تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



به سوی بنارس زد کرد هر سیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شناگر و لبش
 بر زمین نذا آسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده نش و برگزیده نش
 میشد بی ز شانه را و پای دلی شاگردی ویرانج تارک افتخار خویش شمرند هرگاه احبا
 را غرض اش حال رونق افروزی دهند در یافتند بهر گزانه بهانه را بشایستگی سوت دادند
 لیکن آب و هوای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پس پنج ناحه را با یمن شعر مختم کرد
 از بنارس تروم معبد عام است اینجا : هر بر یمن سپری لچمن بر ارم است اینجا
 بعضی بخش شاگرد که از توهم منهد بودند این شعر را بتاید خیالات مذهب می مے بردند
 اصل نیست که شیخ از دایره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون حسته بود
 و بسجاده صلح کل تلکون میداشت از اینجا است که طالبان سخن خاک آستانش را
 سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این و حمید عصر از نفس کالبد در شعله هجری
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زیر دست بود
 هزار پیرانوارش زمین اشعار شد حزن از پای ره پیاپی فرسنگی دیدم
 سبزه شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا : این شعر بر قبر کتبه است و حقد
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمته
 یکی از دوستانش به ملاقات ز رحمت کشید و از ولایت در دلی و از دلی
 و بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقروء شد بنصیری و
 گردید و دید آمدی بخاکم و این از تو دور بود : دامن نشانندت بزارم
 ضرور بود : خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در ۱۰۸۰ هجری از خاتمه

نخن جویش را جمال داد و در نه آن یایه کلام تنخ است که طائر بلبلد پندار خیال سبزه
 و در موحی دریافت اوج رفعتش بر ریخته محرر این سطور که هیچ بر در نشید و چربا و
 نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عمارت تذکره آزاد سمنی خبر نسام
 بازداره حیاشی بر می دارد و بحکم میثابی شوق در نی مقام می نگارد +

خرین تنخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
 ارجمند دارد در مان آواز عایت صفا باب لال می ماند و کلام آواز نهایت آندازی
 نسبت بسکب لالی می رسد شاگرد محمد مسیح فسانی و او تا گرد آقا جی حسین خجسته
 دیوان تنخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از تنایج طبع او حاضر بعد قتل تمام خزانه
 تنخ محمد علی خرین است یار دهم حمادی الاولی ششمه هجری داس از اخبار راجع
 سرچید و در قبر می که در مارس برای خود ساحته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و ستار خوب	افسوس که از میان برخواست
تاریخ وفات او بچشم	ارحمت خزن حزن دل است

از روی عمارت مرقومه ملا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در محقق
 تاریخ طبع را در مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به فشاخ که در خط سید
 بحکم وقت هر یادگار می نگارم بی سال ترجیل و فوت خزن + خوشتر
 غم جاودان خزن فقط

باری استبداد فرمان روای لکنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سر آورد و در حیدر قیقه
 از دقایق همان نواری فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری با توابع تکلف شما
 جلوه هرگز از نمی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و مار

مغزخانه زنجینه کلاس گوهر بار شتی شیوه پرشاد صاحب مطبع اوده اجبا

نبدای اسپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خمدیده فصاحت و بیباچه خوش کلام
 خانه بلند نامی یعنی کیمیت شیخ محمد علی خرمین در مطبع اوده اخبار بقال طبع و آمد
 و در ۱۵ ابریل ۱۲۹۳ شمسی مع مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرمین امید
 شیخ علیه الرحمۃ یادگار پیشینیان بود و نازمایه پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
 این قومی طالع سخن هندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و آردات آمد
 اندو طبع بلند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
 داوره هندوستان است اکثری از بلاد هند از گلگشت و قنچ و محسود گلستان شدند
 حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازکی شده و راه بازگشته مسدود بود و لیکن
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر غول بر نهائی کمر بست و بهر مقام که رخت آقامست
 انداخت میزبانان بهمانی پروا نهند و تعظیم و تکریم ساختند رفقه رفقه بهای عظیم آبا
 غنچه خاطرش را شکفتن و داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف بلند یافتند
 چنانچه بهاراجه رام نراین متخلص مجوزون که الحال وراثت وراثت او شان
 رای در کار پرشاد صاحب در شکر نهای منعم حقیقی نفس گزارند و بعضی مندی نژاد
 که در تحقیق غواض سخن و حل عقود مشکل این فن بدروه کمال نشستی می داشتند
 آویش را بر آینهش مرجع پیدا شدند حرف سینه را در سینه آوروند
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب بطور چنانچه میر غلام علی
 آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاید کمال

و چنانچه دلچسپان از خیره فرشته لقا بزرگرفت امید که مرمیده فرمها گاه حیده
 اساطیر پاستا نیانش نه عینند و چشم حقارت را از حالتی و با و پیمانی بسیمیانست و مگرند
 که پس از زلف نگاهی آرد که آهنگ انصاف طرازی در سرت روشن تنه که پس
 روان پرور ترانه را با آن افسانهها ربطی و این دلکش پرده رها نموده میوندی نیست
 کاسه در یوزه میش که می ندانسته ام و کالای دست فرسوده سارار نیارده ام کیسه موه
 دل شورش خیزست و یکدست در دانه طبع گوهر بریر سبحان الله مهبت مکران بگست
 و عترت مسکه و تن بازاری معامله گرم غلام و خراین خرد در دست مایه سبازم و از اوج باز که
 با معنی بیکانه و طرز آشنای گنگی در گرفت خام طلبیقشان راستی مغزی بچوش آورده و
 از ترسک خادشان کشت سودای خام نختن در سراقا و کارها می بین پیش گرفته اند
 نو که بران منوال بسج نسیجی در هم آید و کارگاه لاف و بجا رفت رونق دهند بر فرومایگی
 و کز اندیشی و هدیه کوستی ایان مراد دل نفسی عمرده گشت چه در یکتان این گروه
 آناهیه استعداد و نمید که پس از پرورش و راز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و باکی اندیشه و گداز فکر و زور از نفس دشور سر و شش و
 نمک تقیر و گرمی آهنگ و دلاوری روش و سهولت ادا و استوار پند
 و با خنکی کلام آراستگی به گامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
 لفظ و برتکلی حسن و بیسی و تائق و شرائط در کارست که هر یک نادره است چالیس
 سال سرم که محمودی نخت را اگر با دایان رسد ویر حقیقت یثربی برده از شور شکوه
 کست رهیده در آرد گاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من آل آمنین نمقه الواثق بحبل
 الله المتین محمد المصطفی اللاهی عفی عنه فقط

در صحنه زنگارین دیده بخار آلود و کاندشت شست و خامه نور آگین سرانیده شبتانی حیرت
 وینای قلم در روشن بیانی گوینده انسرده دست و شمع زبان در از افشانی رنگ آغوشی
 رومشیان ابر است که چهره کشت است نیزنگ ساری پردگی مننی ست که عشوه ناست خاطر
 بوالهوسم از نخستین گاه محطرت بیک اندیشه نساختی و فرد شفیگی با بک شویو نساختی
 فروغ خرد و قوت سامعه در شور شگاه لفظ و تربیت آباد یعنی چون با همه کیسان بسیتی و است
 در هر عالم گزین روشی پدید آورد و دور هر وادی لختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی
 هیچ یک از آن ثا بهان غیبی کرد فتوری از رگبذر وصل و گمیری نیارست انگشت منگامه
 آرائی طبیعت را اگر چه معرکه شکست و لیک چند آنکه تن زدم که داستان محبت سپری کرده
 دستان نیز و پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رسا تراقتا و هنگامیکه خارستان
 فسیلگی در پای اندیشه ره گرای خلیدی از کلمات همیشه بهار حقیقت فردوس نسبی و زیاده
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپیدی
 از لواحق جمال بر میدی این چه همین بخشش است که خرد سپاس گر را کالیوه ساخته
 و ناطقه چالش سگال را حیرت آموذ تا آنکه از سخنها ی فرنگ از فردا نطهای دانش بخش
 کاخی ناکت ارکان برافراخته شد و محبطی بیکران شورش گرفت و چون در عجزت کده
 روزگار نگرستد و از انبای نوع وید که بسا فراخته کاخهای غمخیزی فرشته شده و سرشته
 انساب اسلام و اخلاصا فرو گسته کار آگاهان را جز گوهرین نامها پادگار نیست
 همواره از رفته حیات چون عهدی چند سپری گشتی سفته گمراهی خامه را برشته
 کشیدی هم درین سال نچاه و پنجم از نات و دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپردادی
 لی آرامشی است و بخت غنوده در شبتان بنده تیره روزی حاصل نگا پوی می کرد

این خجسته که بدست خود و صفت آن در دیوان فوج شسته بود و اینجا از نقل خطایشان نقل شده

هوسبسی والیه موسی

مان های دلتس تگرفان دیده در و شرف نگاهان یعنی پرور کمن و مقرر احوال بین دل زان
مخاطر و درم کرد دست فرسود و عجم و پامال اند و هست اگر رفتنی بسزا میخاید چه علاج عیادت
پایه بلندست و پینا و طرخ و از تیب نگاه امید تا فراز جای کرم به مس رنج دور
و در دست اندر بسته نمید که نگلی دل کم حوصله میدان داوری می آید و گفت توبه
داستان دستان طرازی و شکوه پر داری میسر آید بهیلت بو قلمو لی احوال بشیرین
و سراینگی جیون و توبه یزدگی خاطر در میدگی بیدا و کشاکش نهان در کیل نمانی نگنجد
و در کالبد گفتار در سایه درین وادی خرد آبله بخت از قلم چه حیر و چون سلسله غایت
از زمان چه کتاید به چاره سگالم و به یاده در راه تهمت به طالع و نه بدادیش زمانه دل
داور برست یزدان شناس مخلص با قضا و معترض رقتیر میست روز دالی سار صورت
را مؤیدست و حایاتناسی عالم معنی را را حد مهین مقصود اقبال خایر نخت ملد است
و پر تو هست آگاه دلان حکیم که حوصله اگر البسرتوا کرد می طرار و همه لغت قلم نادرین
نمایدی که قدیک نظر از بیانی + سیر ایدیه بعد تبه جگر میکاود + بیکه رفدی گفت آرد
که کتایی + اگر گوناگون طریقیهای بوالعجب مرادین شکست زار قافیه نهجی خویست
تگرفت حیرتست که تا در بنجس تعلیق آورده اند شور نگاه دل آرام ندارد و زمانه امان
از طلی شیب و فرار نادره گوی لحتی در کام نمیرد گدارده سخن از خود جبریت سخن
خود داری نیارد شانه که فرسوده هست و در انگیان بخشی در بیغ ندارد و نگارنده کلام بی

بعد ازین چو می با او می توان زبون جوشی

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود در تمام دراهن همان خدیویتی
 بسیار در خلد بر او خوش می نوشت و در سیاق مایه و مراتب علمی را دیده طبع موزون
 روان داشت بغایت حمیده نصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهد
 رشویه علی شرفها البتیه سعادت رحلت نمود از دست اشعار من اقتاده را
 صدای نیست در پی بویا نوائی نیست به جلوه ای بوالهوس بامفروش
 بگل دافع ترا و فانی نیست به چه کشاید مسجد و محراب به طایق ابروی دلکشائی
 نیست به دل رنجور من شبنا چه کند به چشم بیمار را شفائی نیست به چه زخم دست
 نو پا که در کعبه من به چون قلم نم شکسته پائی نیست به رزق پیرانه سگر گوشت
 بکنیم آن که اشتها می نیست به کوه و صحرا گرفت جلوه یار به شهر عشق است و
 روستائی نیست به سخنم گوش میتوان کردن به جز و دعائی تو بد دعائی نیست به
 رب الغرر و تعالی مجده و الهمنا شکره و حمده فرصت بخشد که در مدت
 نه روز بعضی ساعات لیل و نهار را با قسری کمال و تفرقه مال که پوششی با نیست
 نمیرود و خویش را مشغول نسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
 هم نفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده از سرچشمان
 آنچه خاطر آشفته مسامحت نمود و بزبان قلم آورد

آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الدلوثقی ابوالعالی محمد المشرقی
 بن ابی طالب بن عبداللہ بن عبدالزہادی عاملہ الدفنی لسانہ بالحقینہ
 از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

کهن سال بود که در مشهد با تغییر ملاقات نمود بغایت گذار زیده وقایع و بیاخته درین
ارض اقدس زمین شد از دست فرو و مرگ گذار کردم حمد جوانی خویش و چون
ستم در محرابم ز اقس زبانی خویش و

مرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحت شعر ماست
صرف نموده ایچ گشتی درست و سبیه گشتی فقیر او را در سن صبا و دیده ام در نهاد
که در اصفهان رحلت نمود او را دست فرزند زریای خمی دیده چنانچه صبا یافت و
کدی عدم گاه می نام ستفایافت و

سیر ز امجد رضا تیر و جردی از اولاد همان شده ترکمان و حوال مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسربسیر و طبقت خانی
ارطراوتی بود از دست فرزند و سوختن قسمت علاج طبع تو و دانغ ست همان
چاره در وی که کس شد و

مرزا حسین خالص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست
کریم النفس و شکفته طبع فرد شعر ماهر بود و در نغم آباد رحلت کرد از دست فرو
مالع و عشتیری نشود طول امل و این بس از به ماین رسته نگرد و بسته و

مرزا محمود شیرازی که پس برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در حوالی بعد از وفات
را در که شاعر لطیف الطبع بود و هند اقتاده مصعب و حدیات یا نخت در آخر عمر
عزیمت نمود باصفهان نموده در بلاد سد مقتول شد خالی از استعدادی نمود اشعار
ربان دارد بملاقات فقیر نموده در وقت املا خبری از ویاد نمود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور او است فرو داده گوش جان کن تند خویش عاشقان نبشی و

اینقدر خوشحال ازان ایام دامادی مباش

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده بافقیر آشنا شد بسخن بانوس و بهیار شایسته
از طبعش سر میزد در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود شهم را سحر
بتر ازین داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین بازمی آید من
میروم از خویش منیر هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین

محمد موسی صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر پاس شستی تمقی و متعبد
بپو و بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بنامت خوب می نوشت و در حسن معاش و ستور العمل و گیران توانستی بود بش
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بخت اشر
رفته به صفای وقت ساکن شد به استكمال علوم و ینیه و عبادت مشغول شد چون
فقیر بمجاورت آن روضه بایز گشت هر روزه حاضر شده قرات حدیث و تکلیف
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس نیت
از دست بلیت دلیل و سنگ نشان جذب رسا چکند عمان گستگی یل
رهنما چکند به بوالهوس همه مهر و بانشقان همه کین کس بان دل
بیگانه آشنا چکند

سراجا محمد قاسم نصاص اروستانی طبعش بیشتر از یاران خاص شمر
خود به سخن آشنا بود و کلامش سخته ترا گرچه کم گفتی لیکن شایسته گفته

اورا طلب کرده از بهار و لولاه در حلقه زکایات قریب بچهل سال گذشته که عالم نقا
از تحال نموده از دوست اشعار زری دیرو حرم آئینه دار شمع رسارت به همان
یک چشم حیران در تاشگاه دیدارت به دل سیح حرم روش سواد از مصحفیت
بر بهمن رازگ جان در شکج زلف زبانت به درین گلخن غلیل آفرور شعله شوق
درین گلش مسیحا می نسیم صبح میارت به

عبد الله شفق قلمی در دیایات عمر اصفهان آمده چون کفش کرد در دهان
تیا گردی میکرو و باره از دور را بکتب رفت تعلیم میافت تا آنکه سواد می دشمن نمود
خون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعر مشغول شد یاران چون طلب
طبعش یافتند او را از جو که گفتگی ان بر آورده لباس دیگر آراستند آخر نکشت
صحبت درین شهر روح پرور سخن آتسا و بتیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده
بتساعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زد در اتم این سواد نموده خالی از
سلوکی و نظامتی سود نمازم ریارت متسا و منوره عراق شده در آرتیان که منزل
مردوم مرزا با شتم بود در حلت نمود از دوست غیبت برآمد از چمن دل هزار غزل شنیدم
میادقد تو از بس که بسیده کشیدم و له گرم ست ز بسکه الفت تو به در آبتشم
از محبت تو به کردی تمهید بارقیسان به کشند مرا از خصیت تو به

سید محمد حسرت از خدمه روضه رضویه علی ساکنه النجیه و بشعر معروف
عادت بکثرت حرف افیون نموده نصف اوقاتش در تعاس و غمی در زکر
موج دوم آناص مصروف بود و لا وقتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظه نبود
در کس سالی رحلت نمود از دوست وفرو مکر دولت نیست در عقد کسی عشق از دور و

دارد و آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کنن سانی در آن مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش برالسنه دارد و در نیمقام حفظ قاصر بود *

میرزا صاحبها از بلده کاشان و در اصفهان نشو نمایافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست هتھا
از سینه دول نماند شنید کس صدائی * مرویم از جدائی ای سنگدل کجایی * محل گذشت
و اینی شنید زاری ما * تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پایی * در غم مهب
نگویان کفرست چین ابرو * چون گل شگفته رو باش گر مهرم صبائی *

علا رخصا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشه جولاهی داشت آخر هم که دست
از آن شغل کشیده بجولاه اشتغال داشت بنایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحات و استواری و زینتش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غرلها دارد و در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست
فرو ناله پنداشت که در سینه ما جانگست * رفت و برگشت سر سریه که دنیا
تنگست *

شرف شیرازی اصفهانی حلا بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض
متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بر آن میگذاشت یکی از
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و قصور روا نمیداشت
و در خلل اوقات شریفه خود بکلم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بحال اطلاع یافته

حالی از ستود و ادراکی سود بسیار یابد و در همت بعض بنادران درآمد و انکسب
 مانی و اوان نموده بواسطه خود مارگست و ساکن تسلیته در آن قریه تربیت داده
 بر روزگاری سلمان گذرانید تا دیام انتساب و فتن ضرورت ماسر آن روسا
 هر قوم از دوست و دشمن اتصال هست و آخر سیاست یکی از ناگهان گذشت
 بضاعت متعرب متعرب و تسلیت بود از هر نوع اشعار در دیاره اوان خالی از استوار
 بیست جبری ارو بخاطر بود که اتمات یابد +

امنای نوعفرانی اصغهمانی ز صحران فروختی آزادگی فطری و لطایت
 شکسته رود بدیده گو بود در شعر با هر و نمجست کمیت خوتی داشت اینجذبت
 اردست اشعار رخیده رمن بت ماهران من + حرفی تنیده تو مگر از
 رمان من + حرم حلال ماد بدشمن اگر کند + یک حرف در حضور تو خاطر
 نشان من و له چون سیاهی مر از داغ افتد + جستم روانه بر چراغ افتد +
 مگر بگلشن گذر کنیم یا یار + گل و بلبل جستم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه +
 مکرر رویت جو در ایام افتد +

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر از قه در گشتن
 عزلهای ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صاحب
 خوانده و اما آنکه خط و سواد داشت دیوان اشعارش است هزار بیت باشد
 هرگز در قوامی و اشتغال لفظ موقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
 از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
 موزونان صاحب مواد است امیات خوب که آنرا ماکلام شاعر خندان قی نشان

ازین تہ جبرہ ترطب و باغی میتوان کردن *
 محمد علی بیگ افسر و نیز از غلام زادگان آن آستان و مولد شصتھان
 و در سلک موزونان بود شنیده شد کہ در شباب عازم ہند گشتہ دیگر خبرش معلوم
 کسی از و این بیت خواند فرو چنان دل سرد از اہل جہانم * کہ چشم گرمی از
 آتش ہمارم *

ابراہیم ضابط اصفہانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بنحوینشد
 بعضی ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دوست اشعار مطلع خورشید
 رخسار اعی مد سرشت * پربیاض دیدہ می باید بخون دل نوشت ولہ
 ضلالتی عشق و رسوائی و ہم چون شمع تا ہستم * گریبان تابدا من میکند فریاد
 از دستم ولہ حیرتی دارم کہ با این ناتوانیها چراست * انچه بر طبع تو ہے آید
 گران یاد من ست *

میرزا محمد جعفر راہب از سادات طباطبای و نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیع
 باسی ست مولد و موطنش اصفہان و سید حمیدہ عالیشان ست از بدایت جوانی
 با اقامت آشنا و طبقت لطیف و سلیقہ اش در شعر درست ست درین آوان گویند
 در ہمان شہر میا شد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی کہ در خاطر فاتر بود
 نمی نگار دہ باغی راہب خم بادہ پیروبری بود ست * پیانہ حرلیت
 گرم سیری بود ست * این مشت گلی کہ ہست خشت سر خم * میخوارہ عاقبت
 بچہری بود ست *

میرزا فتح البدو رانی کہ قریہ ایت در دوفرنگہ اصفہان نفس ساقی آشنا شدہ

و فیصل آلهی در بای شهرستان شهر رحمت کشود یوما فیوما رغزت و منیر نقش آفرود
 تا دوسه ست و نمکین و ماته و الف هنگام استیلائی از مننه همان آن مادر و رها
 در آن شهر عرب استهات و افر گروید جسر اند مع الشهدا و راتسا و حس سیاقش
 تخیریه با هر و استا و شعر قادر و این جدیدیت از اثر آن بشکین قم ست اشعا
 ضعیفارا دم مرون رامت یاستان باشد شکوه نعره شیران حصار غیسان
 با ستد و له سمع با پروانه یار و گل ر بلبل آستاست و آن محل آتش طبیعت
 اما قابل آستاست و له با خبار لاسک من از چشم بر آب آید برون و سیل
 که آلوده اند از حباب آید برون و له خار مرگال که درین دهن صحرانا پده است
 رنگ اریست که از قطره زردن و امانده ست و لاله خاک شهیدان کل و اعظم
 یاسیه حاشه لیلی ست بصحرانا مدست و کی زمی سینه با صاهلاا گیر در رنگ
 خون قهوهی ست که در گردن مینا مانده است و خار خار گل رخسار تواردان برود
 از گلیم گل کد آن خار که دریا مانده ست و گل شکفته است که خود را بگیریاں توریت
 لاله و اعلیت که در سینه بصحرانا مدست و میگنار بدیم کس با سترش چون یرکار
 هر که چون نقطه درین دایره تنها مانده ست و خاک تند عالی و آند زگلش بوی تو
 بار و خور و شد شیت و لی نشه صبا مانده است

محمد علی بیگ دیهیم از علما مزادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
 طبع نور و شعر بیان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
 منظر رسید و از یکی حویشا و نذا و سموعه شد که در سنه خمس و ماته و الف رحلت نمود
 یک میت اروپا دست فرو نمی ترار ترا و شهای و اسع می توان کردن

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود
 مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمی را دیده بود و شعر سلیقه کمتشخیصیه داشت
 ابیات روان از دگوش زدن این هنرنج گردیده در آوان اقامت در آن شهر مشغول
 بود از دست اشعار برای من، بلکه نرگس نرنگ ساز تو به روی نیاز هر گل داغم
 نیاز تو به هر چند همچو نافه دلم روده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر وید از تو به
 روید تیر تم گل با دم تا بچشم به بر خاکم از غم نگر و لنواز تو به بر چید سر و دامن
 رعنائی از چمن به تا جلوه کرد سر و قدس فر از تو به روشن شد از غم تو چرخ دل
 گل از گلش چو شمع از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه نهمه و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید
 که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
 صورت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده نرایی
 هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نقش را
 دید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و درین شیوه شراب و شبیهی نداشت و بهر یک
 از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
 صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
 و صفات ستوده صاحب سعادت به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر
 اشعار را بقله خاطر داشت که بی نیاز از سفاین می ساخت از کودکی تا پایان عمر
 با این کهن مشق و دبستان دانش معاشر بود و فرزندان چند حاجی زین العابدین بنا
 بر دستار زده کوسار که قریه ایست بیک فرنگ از اصفهان استعدا و ذاتی

استعاره است گاهی غولیت را بچکا بستی و گاهی بصوفیه تشبیه هستی و گاه از
 تسکین گیتی و در سنگ هیچ فرقه در شمار نیامدی آخربه تباهی عقاید شمرت
 یافت و هوشمندال از حالش نفرت کردند از دستوران داد کیا کناره گرفته
 با ساده دلان و بخیزدان پنجه الیف بود آنها را غمت میکرد و ایان پاشش
 مینمود مصداق حال این قسم اتخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر و بران انداخته فطرت اصلی را سترگون ساخته اند بگوهر خورشید توابع
 آن قانع نباشند و از خود سعی چند بهوده تراست نه طبع شان گذارد که با ستر تقلید
 روند و توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شنوند ندید بین بین ننگ الی هو
 و لا الی هو لا اله الا الله که بگوید و ابیات شایسته بلند دارد تا چند س
 قبل ازین در شن کهولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوز ابد عنه
 این چند بیت از دست اشعار سنجوبان غمره خوشنوار دادند با هم دیده
 خونبار دادند می گردید از حنت قسلی به لعنت و عده دیدار دادند
 نهال آفرینش بی ثمر بود محبت را دلهای بار دارند و له مشکین طره میوزد کردم
 رسته جان را نه تو سیر اهر بستم نسجه خواب پریشان را بیاد تو رس چون
 غنچه سر در حیب بیدم چو گل لبر ز نکمت ساختم چاک گریبان را ایضا
 سخت میترسم بوی انتظارم بگذرد رفته باشم از خود آن ساعت که یام
 بگذرد و یکم خاکم را ببار جلوه خود داده آفتد رنشین که از پست
 غبارم بگذرد و له بر سر ارم آلهی کیست بر سیدی ز غمیر کشته تیغ تغافل
 زنده نگار

ملک محاربهها و نیرعی جوان صالح پسندیده خضال بود پارتی مروت و جدیت و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعضی خدمات و یوانی بوی
مربوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران رزیده و در شعر و بیت بیان
و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصد است
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار در قید رفت
پیشکن افتاد کار من به آشفته تر ز نموی تو شد روزگار من به زافسردگی

چو غنچه پیکان شمع است دل به رفتی تو و بهار نیامد بکار من به
مرزا باقر صریح اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در صفهان
ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود دزد و دزد فکر بود یکی شاعری و دوم کمیابگری خود و در
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین بیت از دست اشعار چرب و
نرمیهای صریح و دردم بخور تر به پنبه کاری میکند و از مرزا سورتور و له پیغام بوسه
از تو تقاضا نموده ام به مکتوب سر مهر ترا و نگه ده ام به دارم هنوز دوست
بزرگان اشکبار به غمناکه فراق تو داشت نگه ده ام به

میرزا احمدی آلمی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدیمی از اوقات
را صرف تحصیل نموده و کاوش شعری قوی داشت در بیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهرسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته بهر طب و دیابلس که بجایش میرسید آنرا احقاق و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خود را بی در بهر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سربین در هم
می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

غزل فقیر که مخلص انگشت مناسب مقال فرد یکایک از نظم تو بر یکایک نقد
ستاره های شب او درم از جهان رقبند در شعر و انشا رتبه عالی یا قسته
فصول نصیه نشیانه و استعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان دلا گهر
در سلک سطور این دفتر درآمد فرد او در بخشش از بی فردا حرمانه ایست

دست کرم براه عدم عیثیانه ایست

میر رضی قلی گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزت و قناعت در لباس فقر نیز است بعضی بایان معاشرا و حالات خوش
از و حکایت میکنند آخر به بند افتاد و در راه کجرات تقریباً بست سال قبل از
مهاجم تحریریه دان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی بود پیری سحران مشایخ
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از زور و انزل ضیا
تقدیر شدیم جدا جانگ نفس را گلو گیر شدیم بر خوان کسی چشم طمع مکتوبیم
خوردیم ریس گر سنگی سیر شدیم

ملا فخرها و نندی ستوده الطوار آرمیده رو رکار بود مدتی ما این قاصر مشاعر
و در سفر حراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر نظم خورده این خاک است این
چند بیت دیداد بود اشعار کی کشتن از روی وصلش از دل میرود روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردش قطره آبی
بود که روی سائل میرود مننه بنور پر تو خورشید آشنا نشوی فریب خود
ای که...

شبا عمری علم شد ایستاد طایفه دارد تا نبود از همه کاشان فقیر بود رقی است که ازین
 خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صافیران شود که بی صفای شود و به
 هزار سال اگر آب در گهر باز و له صاف از سینه خاکست بگذشت به سخت
 بیکان تو دلگیرم بود و له دل افسوده را آسان بود آگاهی و غفلت به ندارد
 دیده تصویر بیداری و خواب از هم به

محمد سعید را هر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالت
 که عمرش از هشتاد و نه گذشت بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
 و با آنکه عامی بود و منتهای تش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
 داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود القدر که در آن
 یار به بدست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در برم سخن خنجر فرکان بیانم به
 خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم به مشهور بعالم شده ام از سخن خویش به
 انگشت نه چون قلم از دست زبانم به فواره آتش شوم که جگر سوز به بر دار
 اگر چه خوشی ز دهنم به عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع به می سوزم و
 یک حرف نیاید بزبانم به

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف از جند عجبته الزمان مولانا محمد سعید
 گیلانی علیه الرحمة بحدت شعور ایتی بود جامع فضائل انسانی و مورد فیوض
 ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صدیقی
 با خلاص داشت و بحق نادره زمان بود اگر روزگار احوال میکرد و سر آمد ارباب
 فضائل و کمال میشد لیکن در عنقوان شباب بهار الوصال ارتحال نمود و این

دارد تا مکی در حضرت کوئی به الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد دله عشق را
 در سینۀ اهل هوس نبود قرار به کی گذارد شیر در هر عیشیه مهلو بزمین +
 ملا محمد امین واصل گیلانی از ارسلطت لاهجان در جوانی ماهفهان
 آمده تحصیل و استکمال کوشیده در معارف و درجه بلند و الایافت
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
 از مشهوران و مسلمان عهد و محامه سال گذشته باشد که در اصفهان رجعت
 متواصل گفت ادا شعارش این دو بیت که میاد بود ثبت افتاد و فرمود چون تمح
 سر سبز شه استکبار باش + حیرت مرا چو دیده تسبیح زنده و اربابش + بی رنگیت
 جود وی تا شایخ و نکر و چون کو دوکان متعبد نقش و نگار باش +
 اقارضا جلعت مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسبیل چون الد مرعوش
 از نگاشن توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رجعت تمام انشا و شعر داشت و
 ایات خوب ارایتان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
 اینجیدیت ارایتان است اشعار هرگز طلب فکر من مبتلا داشت + گو یا
 ساسی در دل من دو انداشت + محکم نگشت با تو اساس محبت + از که
 حریف است تو هرگز نماند داشت + هر بی وجود حیره بمن گشت همجو عکس +
 به دی من که را که جفا می تو و انداشت + خاموشیم نمود ز آسودگی رضا
 از بسکه تنگ بود و لم ناله جاد داشت +
 محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده نقد تحصیل کرده بود و بوزنی طبع

غلام محمد تقی تعلیم بازند را فی ساکن قفس و شاعر پاکیزه سخن بود و قصیده و نازیده
چند و فیه مرسلاتش با مسوده تغزل همی رسید تا در سال یک هزار و یکصد و بیست و هشت
هجری در باده یار غرضش بازند را در رحلت کوه از اشعار او است اشعار
تا قامت رخساری تو در جلوه گری شد نقش قدمه و ام ره کبک وری شد
ما و تن چون گاه کجا و ستم عشق به کوه از غم این یار کشیدن کمری شد
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند به آسمانها برهنه آید پادشاهی چند
کحل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست به خنده محی آیدش از سستی
چاپانی چند به میکشم سرج به خواب جگر مرگان را به تا نماند بخود و پنجه مر جانی چند
ماه من لطیف کن از خانه برون آبی و می به که بجان آدم از دست و ربانی چند
بادشایان جهان طرفه گدا طلبعاند به که ستانند خراج از ده و ربانی چند
همچو بر قند که جلوه نکویان فایض به پر خذر باش ازین آتش سوزانی چند
ملا تقی تعلیم بازند را در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
را تم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از او
حاصل آمد سخنش خالی از لطافت و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از دست اشعار اسی گدای نک حسن تو سلطانی چند
بنده مور خط گشته سلیمانی چند به یک گیربان ز غمت چاک بود و قیث
و سترس بود مرا کاش گریبانی چند به دل جمعست اسیر خرم زلفت تو چرا
غافل این همه از حال پریشانی چند به بیچکس ز آتش عشق تو چه تعلیم
نسوخت به اسی فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و له مرا سر گشته دارد

شب هم از بزم بر واه میه یوتش گزشت و له مردم خندگی از دل افکار میکشتم
 گویا نفس رسیده من زار میکشتم + اوقات عمر بیکه بعقلت گذشته است
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم + و له قماش برگ محل و آن عذابا کسیت
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال نکیت + بساط عیث چو بر جیده میشود آخر +
 به عیثی حام ز رو کاسه سفال نکیت + و له خیال رسوخ دارد ماه نور اطاق آجوب
 که در یک ماه میگردد و ز نیلوی به پیلوی + که درت آورد موی که در شوق
 قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موی فوله گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیا کرد + به عیثی چون عودی سخت است عرض مدعا کردن +
 اگر دایم که بر چین میشود ابروی موج او + مرا قطع نظری باید از آساق
 کردن و له کردم عشق باری تا مدیدم ماه رخسارش + دل مشکل پیشیت
 این که می بی گرفتارش + نیستانم بروی بستر او گل انان ترسم که سازد
 گردن زنگ تملی از جواب میدارش ایضا عاشق اگر عید ستم کی شود
 از یارش کند + بلبل میسر بخد ز گل هر چند آراش کند + از خاک بردارد اگر
 طرز خرامش جاده را + گردن کشد کبک در می تاسیر ز قمارش کند + حرفی
 که کیبار از لبش کس حلاوت میکند + قند مکر میشود هرگاه تکرارش کند منه
 خلق جو کرد و رو کرد قولم خدا + در کت صاحب کند در هم رو کرده خا + سفله تیا
 ترا وقت ضرورت نکار + پشت سحر اندت ناخن انگشت یا + فاقص بادید
 وصل ووش که پایار بود + داشت ز پر هار زنگ غنبر شب در طلا و له من آده ام
 چه منت احسان کس کشم + پایم اگر ز پیش رو د باز پس کشم +

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سیالگی ارتحال نمود در ابطوار و گفتار عجوبه
 وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه
 و انبازنداشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسوده نفسان
 زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش انقدر باز میاید که اگر چه
 با صطلح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتدال می پیوست اما از اکثر اشغال
 و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
 ابیات سنجیده نثر بسیار دارد و نو و ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه
 نفس گذاخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش
 رشاک صفایان در و لکشائی اینچند بیت از ماثر طبع آن مجاور کوی آشنائیت
 اشعار باغ و بهار میو نیاید بکار من * شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من *
 مشاطه سر مه می کشد آن چشم مست را * تا بیشتر سیاه کند روزگار من *
 عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد * شد موسم خوان و نیاید بهار من * و له
 نیمپرسی نمیجویی نمیکیری سراغ من * چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من
 نظر کن از شکایت سینه تا داغ و لم بینی * توان از رخنه دیوار کردن سیر
 باغ من و له شور بلبل میدید یا دم که مستی پیشه کن * عکس گل در آب میگوید
 که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میوزد * لاله می بنیم و گل گل
 جگر میوزد و له کشم چو آه دخی آن بلای جان پید است * شود چو دود
 بلند آتش نهان پید است مننه گریه دوش بطول از غم آغوش گذشت *
 لیک زلف سپیش آمد و از دوش گذشت * نه همین شمع بسر کرد و کف خاست

تحصیل کرده طمانت و دکای عالی در بیت روزگاری بصفا و جوشدلی گذرانید
 و رایام آشوب بهم از اصفهان بجائی نرفت و ارحالت خویش نگشت چون
 ماسادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آن مکان بصفا
 می نمود و خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجلالت و شکستگی میگفت
 کهن سال بود و مراجش با اعتدال جوانی حید سال قبل از تحریر حلقه منسجمه شد
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیاءک این چند بیت از استعاره است اشعار
 حسین که تکیه بر ستار یار دارد و گل به دیگر کما سر و برگ بهار دارد و گل و له غنیمت
 غرور تو شد آستان بهم به رسم نویست الفت شاه و گدا هم به یا در حریم محفل
 و لها شمرده به آهسته باش تا نزل شیشه ما بهم و له تا کی برای گریه حلقه خوان کن
 کسی به خرج یروم داخل کنم چون کند کسی در ری آسمان بود آسودگی محال به
 خود را مگر ز دانه بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر میزند بهیلا و به
 سسی مالا می من در استین دارد قیامت را و له چه منت ما که مرگ و نگرانی
 می یرستان را به اگر ای با عیان باری زویش تا که برداری به
 ملا محمد نصیر فالیف امیری اصفهانی اهرم کور قریه البیت در دو مرسته
 اصفهان و فالیف بدو رقص خدمت بسیاری از اعیان و ادکیای و شعرای
 آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم مرزا صابا خطاب فالیف با و عطا فرموده
 از کنه شاعران و بلند پر انان و به سخن خویش نهایت نامان بود در مبادی اول
 مدرسه نشینی اختیار و قلین تحصیل نموده در علم نبات و اصطلاح خالی از ربطی
 نبود سالها ما این خبر خواهر اصدق رفیق صدیق و طریقی موافقت می نمود

حرکت خیزشست برار باب محبت را

میر عسکری قنبر از طائفه معماران نظم و سید ساده لوح عبّاسی طوینیه بود در آن
بلده او را دیده ام در انتظام نظم ششستایی با پی کار می آورد و الهامی نظم او را از گفته
شاعران شهر می دانستند بیست استهاری از قلمش سرایه طوینیه یافت و گاهی
چون نسج عنکبوت عیافت این رباعی از وی یاد دستار باطنی ^{از قلمش سرایه طوینیه} می آید که از اینها
نمونه مقتدر از ربیع چون والد خویش محرم اسرارند نه ترانیشان باشد مزاج
اسلام قوی و در تقویت دین نبی جد و امده

میر نور اکسیر کبدین برادر میر عسکری و در شعر از وی پایه برتری داشت مدتی
در اصفهان بهوس گیسوگری افتاده سرایه عمر را در بویه بجای صلی سوخت و چهره
از پر تو نور مرادی نیز سوخت لیکن این ابیات خوش بخیار داده از آن جمله
این چند بیت است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه است و علم
برای ذات تو تو حید خانه است و هر قطره را از فیض تو بحر است در کنار
هر ماهی ز فلس تو صاحب خزان است و روزی رسان ماهی و مرغی آسمان
هر قطره کنر سحاب چکد آب و دانه است و له دید چون رخساره زرد مرابا خوش
گفت و اینک میگویند بیمارست صحت داشت منته به بنید چشمش فرنگی
نباشد و بزرگان دلارام جنگی نباشد و مکانی برایت به از دل ندارم
اگر عیب اینخانه تنگی نباشد

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران ویرینه این خاکسار و قدو
مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسد و سخن میفهمید بقدر فرصت

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل نفیس مراتب علمیه نموده و حساب نجوم
 و سیاق مهارت داشت و از هو شمندهان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع
 فوائد علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و اورکش
 از ان هویدا است در مفاخرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
 بست سال شده باشد که بلکه بقایم یوست این بیت از و بخاطرست
 هر دلیلی بی بصیرت را نگردد و خضر راه به کور کی روشن شود و گریه عصاره دهر است
 میرزا با ششم از تیمانی کنوده مرزا ابراهیم او هم واقفان سنیه و احوال او را
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزا رضی از تیمانی حاصل بود مجلای میرزا با ششم
 مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و نجابت و طبخش بسجین نسبتی فطری داشت
 اگر فرصت مهارت عیافت بدرجه عالی ارتقائی نمود مخاصصتی تمام بار اقم
 این کلام داشت نه گامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را رسمت
 خواستار تخصی داشت فقیران سلاله اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان
 عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
 اشعار تفص در هم شکن تا خویش را در لامکان بنی به برآز و ام تا خود
 همائی پریشان بنی ایضا شیدم چشم قربانی کجائی به شب و صلت
 حیرانی کجائی به لباس مستیم بارت برتن به سبکساری عربانی کجائی
 در صبح سعادت بسته گردید به کشادچین پیشانی کجائی به غم مستیم از
 درد مرگشت به شراب بزم روحانی کجائی

بنالگویش که از صبح وصل دیار به محروم ماند آنکه بشهادت معصوم بود
 نورس و ماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت
 هرگاه قلمش انگلی خفی بود و شاعری مشهور و عمری آن بپتیه مغرور و ارام علی
 یکی نداشت لیکن بلاغت و جلالت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را
 نیاید و هر مرغی را انجیر نماند در حضور نورس مذکور میر جات میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصحابان مقام نموده است
 و خوشنویسی زندگانی سیری ساخت اشعار نهان مودم در خلق شود گداز خود را
 هر جا نمیتوان کرد افتای را خود را به گدست روزگاری در جواب تیر و بختی
 که دریم حرف غفلت عمر در خود را به ابرج تاب چون نیست قیص کتایش کار
 بروم کعبه دل روی نیاز خود را به درگشتی که باشد عمارت هر سیمی به پنهان نمیتواند
 چون غنچه از خود را به نورس درین غری از تیر و روزی سخت به یک شب
 نمید در خواب سکین نواز خود را و له نگهدار و خدا ارجتم مدحاک صفا با را
 که هر سو جلوه گریم سیاه ککلا با را به روی بستی تسکستی سوختی از روی افکندی
 جوابت عیبت فردای قیامت داد و جوابان را به

ترا برمی شو شرمی به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
 یکدل آمد و باز وطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود
 بسمن انس و الیامی داشت و اشعارش یکدست بود و بود یک بیت از د
 بیادست بهیت نیست عیب هیچ معشوقی عاشق آشکار به نزال دنیا
 میش حتم اهل دنیا میر نیست به

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد و نه زلف او بود و شیا حاصل سر بایه عمر
 شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد و لجه گردش چشم تو می در قبح هوش کند
 یاد از ارم تو جهان در تن آغوش کند

میز را نصیر خراسانی نصرت از بلده ترشیر و در حکمت ماهر بود و فقیه و خطیب
 و دیده ام اطوار غریبه داشت باز و ترشیر رفته در سن کفولت رحلت نمود و اشعار
 خوب دارد و اناجمله این چند بیت است اشعار خرابات است هر مشایر دارد
 طبع مست اینجا درستی چشم دارد و مومیایی از شکست اینجا و له و ندان طبع
 کند از آن رو شده مارا و بدست ترش روی ارباب سخارا و له شدیم
 از خود شتی همچون غلاف تنی از حیرت که آید و فدی از شمشیر او آلی سجو مارا
 شکا که راه طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
 داشت اکثر اوقات معاشرت و انیس این خاکسار بود مدتی است که بجام بخت
 ارتحال نمود این چند بیت از اشعار او است اشعار رفیقان موافق را فرو
 نیست دور از هم بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم هر انکو حیرت
 مژگان گیرالی بدل دارد و نیز و پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم بزرگ
 برگهای غنچه از باد فنا کشا کرد رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم و له و ش
 از هم هجوم شوق سرمست شور بود و یادت بدل چو باده بجام بلور بود
 انداختی بدو و چو تیر از برت مرا پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر زخم
 کرد تشنه لب زخم دیگرم گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من
 بدل مدعی شست این شیوه از خدنگ تو بسیار و دور بود و شاکر

خارخاری دارم و از فراغ بسینه لاله زار بی دارم و افسرد شد شگفتن با نظر
ای گزیرم بیا که با تو کاری دارم

میرزا ابوطالب حیات حلفت میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار
روزگار بود و بغایت صاحب همت و بلند طمرت و در علم استیفا مهارتش کمال
بمقام دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و طاع جهان فانی نموده بسعادت حاودانی فائز گشت و روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود و فرو لب خواهمش نه کشود میم از ان خشنودیم که مراد
و جهان قابل اظهار بود

میرزا هدایت علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنام
فارس بعد از یدر مرزا نادر علی بهمان خدمت مانده گشته بسخاوت موصوفه
و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
امیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از رو بای تمغله زبان
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهمد افتاد و بعد از سالی چند
در مدلی نقد حیات از کف دادار و ست اشعار در شب بحر تو شمره شده
احسانم کرد و دیده اندر بس گهر اشک بمانم کرد و سر گذشت شب هجران تو
گفتم بشمع و آنقدر سوخت که از گفتم بشیامم کرد و خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا دل من چون شد و طالع رنگت انم کرد و شمه ار گل و تو ببل گل گفتم

میر معصوم اعظمی خلیفہ ارجمند سید شیرین بقال میر سید علی غفری جاہری است
از دوستان و عاشقان این ناتوان بود باسناد و استقامت سلیقہ و صفت
و بصیحت شعر مشغوف بود در چهل سالگی رجعت حق پیوست اینچند بیت
از اشعار است اشعار انجہ آید از ضعیفان کن توانند اقویا بز زمین پروا
دارد سایہ مرغ هوا در جهان آسایشی اگر هست از رویشتی است در خانہ از
کوتاہی دیوار باشد خوش هوا و لذت معنی مری جدا و قوت بازو جداست
ہر کراشم شیر باشد صاحب شیر نیست ہمدہ ترک دنیا بود از لذت دنیا ہنتر
مرگ زن پنج کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکہ دو عالم منہ آتش زودہ است
شمعی است جمال تو کہ پروانہ ندارد

میرزا سید رضا خلیفہ میرزا شاہ قلی از سعادت حسینیہ اصفہان
و آن سلسلہ رفیعہ بہرنت و جلالست شان معروف و بقدیم و جوان موصوفند
ساہمائی بسیار با مستو این اوراق شیرازہ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقہ و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فہمی و کمندہ سخن مسلم ہر صفت و کبیر بود
کجا ہی بانثا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع شکل پسندش سامعہ افروز
میشد سید تخلص میکرد در سہ شکت و شمشین و ماتہ بعد الالہ کہ انجام روزگار
آرام و انتظام بود و اصفہان بلار اعلیٰ طوس شد روح اندر روح الضریز این چند
مصرعہ از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار روان عشق تو فراموش نخواہد کرد
این چراغ نیست کہ خاموش نخواہد گردید و لہ و گر چون شمع اشک از دیدہ
نمناک میریزم بدایان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی در دل غم تو

آواز پائی ندارد و ازین در جهانم رسیده است بطلب و که میدروی منج الی نزار و
 سید عبد الله حسائی از سادات جابری و بفضل و کمالات باطنی و ظاهر
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صداقتی
 بکمال داشت چون صحبت میرزا صایا رسیده بود تئیه تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم منمود و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و کتابت کلام الله
 موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و استعار عذب و سنجیده بسیار و در و مجموعه
 منظومه اش تحمینی پنجاه بیت بطر آمده در حالت کسولت با صحنه ان جهان فانی
 پیرو و نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت در وست اشعار نشانی نیست
 جایی از تو ای جهان جهان بیدار و جهان را جانی و جهان را نمیدانید
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش و چون کجشکی که ماری گردوش
 از استیان بیدار و له بقدر پی کمان زور باشد سخت میترسم و ز جوش بر نروان
 بتوان کتید از راه کج مارا و بمقصد گر رسد ساکب همان در جنت جو باشد
 کی از منزل رسیدن حازه از ره میکشد مارا و له وقت در لخت غفلت از حاکم
 مرز و احباب را و بالش پر شد پروبال و این خواب را و بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوهر ساختن و ریختن در دیده شیرین میاید خواب را و له چون کنم
 ماسه و نسبت قد و طبعی ترا و سر و بجا صل کجا دارد و بروی ترا و له باغ و دل
 گز قوت مدعا باشد ترا و که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 کمال شگفتن غنچه گشتی چون مرادیدی و تفافل کدونت را عد بسیارست میدانم
 و له شفق مدد من تبش بدل منیز ناخن کش گاهی زلف خویش این است نگارین و

مرزا مهدی عالی مشهوری شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر ام را ندیده اما
 کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان حیات مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافزاده و بهرست
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
 نزدیکانش اخلاص الیکار او را در نهانخانه حضرت مستور ساختند نسخه اشکارا
 نشده این یکدیگر نیست هنگام تحریر از او بیا آمده غرض نیست ممکن که تواند
 دیگری بر او در آید چنان که نظر انداخته ام دنیا را و له بر تو حسن تو که جلوه کند
 در گیسو سنگ به شعله طوفان نماید بنظر هرگز سنگ به ریخت از بسکه گهر آبله
 از پای دلم به در بر عشق تو شد رشته گوی هرگز سنگ به

میرزا ابوالمعالی مشهوری خلعت سیاه السادات میرزا ابو محمد و از روسا
 خدام عالم مقام ریخته رخصت علی ساکنه عالم سلیم و سپید عالم عابد فرشته خصال بود
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان طایب پاسبان که این فقیر را
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصافقت و موافقت قصود
 نداشت طبعش سخن را غیب و اشعار و پذیر دارد شنیده شد که در آن ارض
 اقدس بجوار آگهی آریمید طوبی که حسن باب این ابیات از آن والا تبار است
 اشعار رئیس یا تو در دل نقش باشد چون نگین باره نمیکرد و بجز نام تو
 حرفی و نشین باره زده و نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی بایه
 طوفان بود و پیوسته در باره و له دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش به
 آئینه خانه که بعالم برابر است ایضا سفر کردن با صدائی ندارد و ز خود رفتن

عشق تو جو روزِ نیکہ بختی فشرد + دستخوانم شد بزمِ شاخ آہوتا بدار +
 حاجی محمد صادق صامت المصنعا فی طبع ملند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش راست دیگرست حقیر دوسہ نومت اور اردخند
 والد علامی طالب تراء دیدہ ام مجموعہ اشعارش قریب سہ ہزار بیت بنظر
 آمدہ بود اکنون زیادہ مانینماہ سال گذشتہ کہ رحلت نمودہ این یکد و بیت
 ارو حالیانجا طرست سے غزلی در دامن بال و بر تن کن منچواستم + نیست عالم
 جامی یروازی کہ من منچواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسے +
 آتش تن را رخاکستر کف منچواستم + ولہ خواہاں ہمہ در قفل من خستہ شیک اند
 تاخول مرا زنگ بدامان کہ باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از احفا و فاضل مرحوم و از نوادہ روزگار بود و فقیر شہر می
 و سخن سیاسی او کسی ندیدہ ام و در کاد استقامت سلیقہ بی نظیر و تحصیل متذاللا
 علوم مودہ در جوانی و داع ویرنا سوتی نمودہ داع حدائی بر دل مستمند گذشت
 اگر فرصت بیافت کی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن متع
 کثر التفات می نمود این ایات را افکار ابقار است سے گل گل زیادہ چون
 بر طائوس کشتہ + آمادہ ہزار دہن بوس گشتہ ولہ شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شہرت حسبت + ہنوز ای بی وفا قدر گرفتاران نمیدانی و کہ ز چشم
 بر خوشت ذوق نگاہ غافل دارم + متغافل کردن ای ظالم حرامن مسم
 دلی دارم را با عی عمری برہ و فاشستیم عبت + دل خبر تو بدگیری + بستیم
 عبت + و رکوی تو قدر زہر گلی بیش از ما این ہمہ استخوان شکستیم عبت +

که افغان شود بلند و له من از دایم محبت در کف دریا کشی مستم که خبر ساز
گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیر معاش بود از کسبه
شاعران بود طبابت عداقت داشت عمرش از هشتاد سال گذشته بود که بطن
رفته شربت ناگزیر مات چشید این پذیریت از وبت اشعار ز خون باریده
آواز گلزار است مینالم بهمن تاناکه لیل هم آهنگ ست می نالم و له جلوه
در دل از ان قامت رعنا دارم به خبر تازه از ان عالم بالادارم و له رگ جان
در تنم چون رشته پرتاب می پیچد نفس در سینه ام چون حلقه گرد آبی پیچد
منه بهر کس دولت دنیا آیینی اثر بخشد بهر جری رسد خورشید تاثیر و گر
بخشد و له فروغ نخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را به که یک پر تو بود
شمع هزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار رسید
صافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و درخت
مضرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه ماهی یکدست
از دشت خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت در بهمانیاد بر حمت کردگار اتصال
یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی
بر زبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش انیت فرو بسکه

قیامت افتابی آرزو دارم به یک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم تند
زمرگان تو در خم جیبایی آرزو دارم به رسد لعل لبست شاید بدو تشنه کانیها
بزرگ آتش باقوت آبی آرزو دارم بمنه ز چشم شورانجم مقیرام در دل شهاب
نگهدارو خدا در باغ مرا از چشم کوکبا

عوض خان حاکم لایم معدلت شمار دور کمال سمیدگی و مردمی و مروت
رو کار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از میادست اشعار ز راه
جهان سوز بستم دمان را به چو خورشید در دل شکستم سان را به سلیمانی مس
همین بس که هرگز به بازار موری به بستم میانرا و له نمک برورده دایع جنونم
شور بادارم به از ان کافن ملاحظت در جگر با سورا دارم و له دلم را آب که
چین جبهه زاهد غمین دارد به نمیخواهم برینم روی زلفی را که چین دارد به
وله شب که از جام حریفان مست مس سرشار بود به دل ز خون کبر نیر و چشم
از اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد نقی شیرازی از حقائق اطباء و هیدیم سیجا بود از مستفیدان خدمت
علامی مسیح الانام نسالی علیه الرحمة و در آیام اقامت این نیازمند در شیراز
مهوره یار و لیاقت بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و باعرا لیس معنی آشنائی داشت
در شیراز بر هجت الهی پیوست این ابیات از دست اشعار دوش و در بزم تو
فوق گیر ایم عقیاب کرد به به انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد به
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف به آتش حل کرده را چشم
شراب ناب کرد و له در باغ دهر گرز مکافات آگهی به نشان نهال ظلم

و تو از رخ شایسته بسیار دارد و در ترکی بهم غزلها نمی خوب گفته مجموعه مثنویاتش تخمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحضرت جوادان
 رسالت نمود این ابیات از آن نجسته صفات است اشعار مرزوم فریب چشمه
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اوله بسکه با سر و دست
 فوق و بیالاست مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سودا بست مرا به در بره عشق تو
 از بسکه قدم فرسودم به چو شش تنجالب لب آبله پاست مرا ایضا سعادت سر سبز
 در نظر گیر که دورت را به بود از دم مشغول دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
 شدیم ز تو در دیده نگاهی به چون تیر که دوزخ ترکش سفری را اوله بجد نشخود
 در زمانه دایم به که استراحت دنیا بقدر نادانیت اوله این عقده بکار دل ما
 از منبر بقاء به آخر که ما گره رشته باشد منته گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرورش
 دو عالم را بهم زدیم چو مرغان چشم غارزش منته رخس از نیر ایمان آفریدند به
 خلش از جوهر جهان آفریدند به بعالم نام رعنائی علم شد چو آن سر و خرامان آفریدند به
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایلی حاکم جام ریاضات و زبیده
 به شعور و حسن سلایقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشتها ریافته اشعار لطیف عالی دارد و تهاست که در اصفهان
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده آنگاشته شد
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دگر دارم به زنیغ غمزه اش اسید چه هر
 بیشتر دارم به اوله گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم به چو خورشید

رینیت دل آشفته ده بدیع * چون بشانه درکشایش زلف نگاہ با تش و له
 من بستر غلظم اگر آید کسی را پاسبان * جامم از گردش فتنه بر خاور و مینا بسا
 میسر احسن غیور از اعیان کرمان و با کمال حدی شعور طبعی شگفته و شست
 در شعر با هر مصامین تازه در کلامش بسیارست متنوی * شست اکثر ایتان
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهر و آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
 بقلمش مامور شده در نه خند و کبر سر و وازان صفهان آمد * این قاصر معاش بود
 سالهاست که ازین عالم لی ثبات رحمت بر بست تعدد المم بر جمعه این ایات
 از دست اشعار خارا این نگار بودن گلستان ساز و مرا * با تین بهوار بود
 آسمان ساز و مرا و له بکار خویش چیز گس بهین * حیرتم * از سیکه راست قلم
 دیده است دور انم و له قدم حسنت اگر رنجبه نگردد و دیگر * خانه را آئینه مهر که
 صفا خواهد داد و له سرسرایبی وجود خود خط باطل کش * در ریاض زندگی چون

سرو بیاصل مباحث *
 لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
 حرکس و در سلک علایمان آستان صفویه فعلک بود و در مدتی و تقوی و عبادت
 یگانه اشاه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادت مند تر بود و اکتساب
 کمالات صوری و فصول ستوده نشانی ممتاز و در حیت اعیان زمان چون مردم دیده
 با عزاز بود با والد علامه نور القدر مرقد با خلاص آشنا و مابین داعی اصدقا صدیق
 سراپا و فایده نکته سنجی استهوار یافته خاطر معنی و خایرش درج لالی شاهوار و فاضل
 حقیقت مادرش مشاطه عرالیس البکارت اتمداری تمام رگفتن تاریخ داشت

و لکه هر عاشقی که زوگانه نیاید میکند + اول زنا امید می من یاید میکند + درین زمان نیم که
 بدشنام یاید عاست + یادش بخیر هر که مرایا میکند و لکه هر چشم که نور می ز جیب
 داشته باشد + جامعیت که می زار به بقا داشته باشد + از اوج محالست
 قند طائر دولت + تا بال و پر از دست دعا داشته باشد + سر زنده ز کو تو
 محالست گذشتن + گیرم که کسی قوت پا داشته باشد + شهرت نه کند دست کار
 بی کف سطل + یک دست محالست صدا داشته باشد + جز خرخ که هم کین
 بودش با من و هم هر یک با من ندیدم دو هوا داشته باشد و لکه دارم تی بلبوه
 دل شک آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + پنجاه سوز خود
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعله آتش کباب کن + داغی
 بدست نخورده و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن
 یکت و عده نیاده را زود وصل کو + یک بوئه نداده بصدد جاحساب کن
 مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه + ساغر زغیر گیر و مراد کباب کن
 میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پدر سخنور چون سر و بخورونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد و گذشته بود
 بسخن بانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معاصرات داشت
 تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
 شاه سلطان حسین صفوی او را بجناب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط قویم داشت اینچند بیت از دست اشعار گلچین داغ
 عاشقی از خار خار باش + گلبن طر از ناله چو باد بهار باش + از چاک

دو منزل در ایلی کن تا بیانی منزل با و له دل غلطیده در خونم شکست آرزو در
باز نگاه مظلان میبرم این تخم رنگین را چو داغ دال رویش از سیاهی بر نمی آید
خجالت گزینا ز چهره روی سخن چین را و له نفر و خست کس تیر از متاع حسن
خود را مهر و ماه بسنجی که ننگ تست نه نه از ز شکست دل با مشو ملول
کین شیشه عمر هست که مشتاق ننگ تست و له صد جیف که خط از لب او
رود بر آمد از آتش جانسوز دلم دو بر آمد چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست هر چند که از هستی من دو بر آمد مبنه خاتم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید و لم خون میشود تا با ده در میانه می آید پنجب شب مبارک با کن
در سوختن جان را که تشنیه می آید و مستانه می آید مننه به ایلی که می باشد
کناز ما هتاب از هم زتاب آفتاب عارضت بریزد نقاب از هم زتاب
زلف او شیرازه بندم و قدر دل را اگر صد بار بریزد جز و جزو این کتاب از هم
وله من نقد دل نیست تو جابل نمیدهم تا ضامنی بمن غری دل نمیدهم
عمر ابد بدت احسان نمیرسد تا جان بود جواب لبائل نمیدهم تا کشتی آید
مرانا ضاست عشق چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت
تا کشودم دیده را تعبیر با کردم رساندم تا بصبح این شام را تبکیر با کردم
عجب دارم که ابرو جتمه نو میدگذار و که من عمری با مید کردم تقصیر با کردم
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت و لم خواب بریشان دید و من
تقصیر با کردم و له گرم بیار نامه نویسم برنده کیست و حرک آفتاب بکوش
برنده کیست نه ناله باند در دل و نه آه در جگر و دیگر مرا خاطر یار آوزنده کیست

الهی شود از شانه جدا به برق در جهان بنوازد از می فانیوس افتد به تابکی شمع
 جدا شود و پروانه جدا و له امانت دار بتوان گفت بجای عالم دون را به که یکجا
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را را با عجب نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا به و مانع خواندن خط خیار نیست ترا به اگر وقت تو نویسد پوده اتم صرخ از من
 از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت
 بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدلسوزی منه امی نهشین مرهم
 بداغ من به که باشد روز پیمان و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر
 وحشت قرین من به نشد زین خاکدان خبر گرد کلفت و نشین من ایضا
 تبار سازند اگر با تنوع قسمت عضو عضوم را به شوم ممنون که شاید زانمیان
 چشمم بیارفتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و
 برخاستم از خواب و بیداری

بخشامی کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
 و حمایت به تصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی مبرض فاج در گذشت و در آخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه بار اقم طاقی شد در سخن
 از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
 از دست اشعار خدا یا تلخ کامیهای دنیا بس دل مارا به پس از مردن
 بچشم یار شیرین کن گل مارا به درامی کعبه و تبحانه ما و انیست عاشق را به

منه ریوی که میگذشتم انسیرن آوازش بود نباشد رسته جان قابل ایشیم سازش
 وله دلم گرفت ز ناله کجاست مینائی ؟ فسرده است مرا طره خشک سوزائی
 وله صید حشش نشوم تا بود از خط سادو ؟ وعده عاشقی من به بهار افتاد و منه
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی ؟ که در نهش نباشد حاجت فرسنگ و
 قاموسی منه ز بهر شکرتنهائی بمردم آشنائی کن ؟ در آو بر زم الفت یاد ایام
 جدائی کن ؟ سبادانیم جو بخت پذیر دوستان گردی ؟ خدا ناکرده هر جا احتیاج
 افتد گدائی کن ؟ بقدر در دمندی با تو باشد ربط شان حیان ؟ اگر ما و ننداری
 خویشتن را مومیا لی کن ؟ سر کاریکه روداد امتحان دوستان کردی ؟ اثر عبت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن ؟

مخلصای کاشی میرزا محمدرام داشت مرد و هواری که حصال بود طبعی سحر آتیا
 در غمت و میلی مفرط استعرا داشت استعار حوب دارد سلیقه اس را در شعر قصودی
 بنود لیکن جوان از سر مایه دانشوری عار لیت و صنعت ایهام را بحد گرفته گاهی
 که اکثر سخفش با وجود تناسب الفاظ سک و خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
 از فارسان و سالیان مضار سخن گسری گشتی موسیله بعضی تصاندش اعتماد و الدوله
 محمد و مومیا شالو او را از کاشان ^{بیت} اصفهان طلب فرموده رعایت نمود عودت
 در آن شهر بود و بار اقم حروف آشا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنگین و دواع جهان
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مصل گشت این خند بیت از
 دیوان اوست استعار کرد اینجا دلم از طره جانانه جدا به دست مشاطه

و نه توانی در دل من کرد تخمین داغ حزن را به به علم دل شماره می اگر یک بیابان را
 ضرورت از پی تریاک خوردن جرعه آبی به گوهر می کند می تلخ کامیهای دور اند
 و نه بگیرد بخت دانا و من صبح فراغت را به چو روز و شب حضور می نیست با هم
 عقل و دولت را و نه بجز خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به پر از آب بقا می خواستم چنان
 خود را ایضا دادیم زلفش دل پرورد و وفان را به بستیم باین دشته گل رشته جان را
 دارندگان خلق که زرقوت بازوست به افزون نکند نقش طلا زور کمان را به
 در راه تو کل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابلدان سنگ نشانی را و نه
 از رخشمش و مید خلی همچو مشکناپ به یعنی که شد بسبیله تحویل آفتاب و لیم
 بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد به فریادسگ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صدا زو بر سر زند خاک
 مزار من و نه بر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به برنگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذار و بجای هم دویدم را به بسنگ
 از یکدگر سازد جدا با دام تو ام را و نه میکند بیدار اشک از خواب غفلت و بده را
 آب بخشد سر فرازی نرگس خوابیده را به دوستان را خلعت تجرید و بساند خدا به
 شاه می بخشد بجا صان خلعت پوشیده را مننه یکیش پوشندگان خود نمایی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منته ندر اندر اهل و
 دوقی اگر باشند دور از هم به چو موج بحر می آیند سرستان بشور از هم به نیزم حیل
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم
 و نه بفریادم رسد یارب حریت نفه پردازی به زنده زخم و لیم از بر شیم سازی

بت مهرور گزشت و لعلد احمد که انباه نه خوب گذشت و له دل آخر اشک شد
از جشم خون پالا برون آمد و سحر اند که زاب این گهر دریا برون آمد و له یار در
عشق تو دارم سیر داد و ستدی و که دهم افسر تنای لکلاه ندی و هر گر از خار شد
پای دلم ریش نشت و میتوان مره این راه به عالم حسدی و له با سجت تیره
پرسش دل یازگی کند و در شب کسی عیادت سیار کی کند و له خند آنکه رود گاه
گره زو بکار من و گردید ناز دانه دای شکار من و حاکم بیا در صفت نهادم شکایتی
ستاید کموی یازتسیند غبار من و له محبت کلاه خود را یکسر و رسیداند و که نجات خفته
فرزاد و ادوات شیرینی و له از سکه گرم میگردد و کاروان عمر و هر جانشسته بر سر
آتش شسته ایم و له چشم چور کاب در پیش بود و روزیکه سواری پیش بود و
امروز نیست بوی فامیش و با اول هر بان کیست بود و

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی سبب عارضه باصره اش از علمیه نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشایخ شعرای
عجم رشیدی و در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف و دو از مشهورات
که هر اعمی ثقیل و گران جان می باشد گرا و که سبک روح متعبد شد چنانکه سر در بلده
لا از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له و تعفای و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و انیاست مرحوب دارد این خند بیت اثبات یافت اشعار
بیرس از دل من رمز آشنائی را و شکستگی است محک نقد موسیائی را و خموش
باش چو زاهد کند نموت عشق و که حرف خویش جواب ست روستائی را و
مراجع خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم صمد که بود خود ستائی را و

نمیدانستم تا سحر سیزی هفتاب جالشی بویوم به جامه صبر گشان بودمیدانستم
 قرب یکماه بمنجانه اقامت مکررم به اتفاق رمضان بودمیدانستم
 مرزا محسن تاثیر مولد و مولفش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده دفتر او ارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام و دیوانی و حسن معاشرت با انا
 بقیه و با این خاکسار حدیث و یرینه بود و در او اخلاقی دست از مهمات
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجزایر
 ملک ملام رحلت نمود و از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قافیه سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخراجان نزدیک رسید
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از تنج طبع آن مغفور است اشعار که چه اندنیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام به در ریاض آفرینش رشته گلده ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را به ندیده فقل کسی پرده بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا به شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 میوه گویا نمیشویم به تا همدی بانه رسد و انیشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد به چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب
 عاشق روان داشت به هر عضو او ز عضو دیگر و له با ترست و له دلم به انهم
 از چشم اشکبار افتد به چو تخته پاره که از سحر کناره افتد و له مهربانانه زمین آن

چه دست و پا زندباش و بیروانی که از اعضای خود باشند گواه اینجا و له
 جلوه نازش رسائی داد و میداد مرا که کوه تکینش دو بالا کرد و فریاد مرا که کی شود
 آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف و وزخ
 چه زنی بزم شرابست اینجا + یاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا + بگ بگ برگ
 حین عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
 با خط ساغم رنگ از خون بید ندارد + گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
 دیوان شمر نوشتم چون نسخه های اصلی + هر چند بدوشت است اما غلط ندارد
 و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + جلاجل بر دوش مطرب کهن
 اهنوس را ماند + نایم کاس پیکت کام لفظ حاصل + قبای نه نایت
 نه خفته فانوس را ماند و له ز بس از شور سرگردانیم حیات میگرد + بهر آبی که
 افتد عکس من گردد + میگرد و به فرو میرزد و از یاد تو هر ساعت خیال رنگم +
 کران روز سیاه من شب هتاس میگرد و به سبکتر چاره من کن که سجد تشنه
 و صلم + باین تکین تو تا آئی دل من آب میگرد + بهار تاره روی تو دارد
 آب رنگ اشرف + ز فیض خانه ات گشت بسی سیراب میگرد و ایضا
 زیبائی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتم بسراید
 دیوار قناعت + جایکه با قدر پرگاه ندارد + یایم کبوی نامه چون قافله مصر +
 صحرائی جهان طالع ما چاه نداده + در قافله راه فنا تو سن عمر + از همفران
 ماند مگر راه ندارد + از طرّه نهند پسران و کن اشرف + دارم شب تازی
 که سحرگاه ندارد و له یار و دینده نهان یو ندید انستم + دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیزی قناب جالشی بودم تا جامه صبر گمان بود نمیدانستم
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم تا اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم
 مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از داری السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بودند و ابوحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده و قرا و ارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مدام ذیوالی و حسن معاشرت با ائمه
 بقیه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاقی دست از مهمات
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام ذرا اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بچهار
 ملک ملام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قائل سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخراجان نزدیک رسید
 که شعرش مبرر تمام می رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از نتایج طبع آن مغفورست اشعار گریه از نیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام در ریاض آفرینش رشته گلده ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را ندیده طفل کسی پره بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 بیوده گویا نمیشویم تا همدی بمانرسد و انیشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب
 عاشق روان داشت هر عضو او ز عضو دیگر و له با ترست و له دلم به انهم
 از چشم اشکبار افتد چو تخته پاره که از بحر کناره افتد و له مهربانانه زمین آن

چه دست و پا زند با شرف و بی یوانی که از اعضای خود باشند گواه اینجا و که
جلوه نازش رسائی داد و میداد مرا و کوه تکینش دو بالا کرد و فریاد مرا و کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی و دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف و درخ
چه زنی بزم شرابست اینجا و پاک ز آتش خود عالم آبت اینجا و برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست و عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
با خط ساغر رنگ از خون بپاشد و گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان شمر نو ششم چون نسخه های اصلی و هر چند بد نوشت است اما خلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر فانوس را ماند و خلاجل برون مطرب کعب
افشوس را ماند و نمایم کفاس میکرت کام نظر حاصل و قبای نه نایت
نخست فافوس را ماند و له ز بس از شور سرگردانیم حجاب میگرد و و هر آئی که
افتد عکس من گردان میگردد و فرو میریزد از یاد تو هر ساعت خیال رنگم و
کران روز سیاه من شب جهنم میگردد و و سبکتر چاره من کن که سجد تشنه
وصلم و باین تکمین تو تا آئی دل من آب میگرد و و بهار تانه روی تو دارد
آب رنگ اشرف و ز فیض فغانه ات گشت سخن سیراب میگرد و ایضا
زیرا کی رخسار ترا ماه ندارد و غوغای سواری ترا شاه ندارد و رفتم بسبب
دیوار قناعت و جایکه با قدر پرگاه ندارد و پایم بکوی مانده چون قافله مصر
صحرای جهان طالع با چاه نهد و در قافله راه فانوس عمرم و از هم سفران
ماند گر راه ندارد و از طره نهند یسران دکن اشرف و دارم شب تازی
که سحرگاه ندارد و له یار در سینه نهان یو دیندا استم و دل بسویش نگران بود

نهر بادامی است تا مجنون را و لاله غزلش بجز وحدت جلوه کثرت نمی بیند و نیز بر آب
 نتوان دید موج آب دریا را و لاله بخاکم ایها چشم طمع آهسته ترکبشا و مباد از
 باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و لاله در دیر فدا با خاک کیسان بود از پستی و
 پستی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را و

ملا سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والنجدين مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
 الکتاب تلویع و کمالات نمود و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنایست اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقول
 بیادگار است بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بزم میبرد و در آخر که عازم عود
 بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و ناته بعد الف داعی حق را لبیک
 اجابت گفت را قلم آثم بلاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
 اشعار املار ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پویشانی و
 تباریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و لاله از تغافل های بی پایان بگریزش
 کنم و پایه نجات خود زخم چندانکه بیدارش کنم و لاله بسیر کعبه و دیریم گاه
 اینجا و گاه آنجا که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
 اسیر محفل کرده ام که هست از دلربایی ما و صف شرکان برگردید طرفی
 بچکاه اینجا و بزم باوه نوشی و غده بزم مشربی دارم و که عذر پاک و اما
 بدتر از گناه اینجا و بعد حسرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حسرت
 چو دوشمع خاموش است سیرگردان نگاه اینجا و برای برده نوشی کس

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والده مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بد از
وصول انتقال نمود و در همان خلیفه منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت اوده فون گردید
و مکرر این نصیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او تمحید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد باالس گرفت و بعض
تسکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یوانش مشهور و اشعارش
برالنه جمهور دأرست در مقام بچید بیت اقتصادار نماید اشعار خرابات است
را بدینست و مقصد بدید اینجا به سفید آب عروس حام کن موسی سفید اینجا به
متاع سرمه دار و کاروان ماسکساران به جریس هم از دل خود ناله تواند کشید
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد به مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا و له هستی زیک وجود بود کائنات را به باشد زیک هواس
اهل حیات را و له ناز از خاک و دگشته مرگان ترا به کفن از صبح بهار
تسیدان ترا به دشت حسن نظر کن که جدای منیم به همجو مرگان از خشت
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش دگر در رخ فرنگ ترا به شراب روغن محمل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا به بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم بامون به سواد چشم آه

رفوی خراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میسر شد سعد الدین محمد را قدم وزیر
 خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بجالش اطلاع یافت
 نو آتش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میزد و چون انجمن شعرا بود
 موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
 بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن
 محفل فراهم بودند حاصله مقیمای احسان مشهدی و عظامی نیشاپوری تربیت
 و تعلیم یافته براه در رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از آن اصف عهد خطاب
 شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
 رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
 مازان دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل دول مملکت نموده نمدی خراسان
 سیاترین ساخته سر و پای برهنه از خراسان غم عراق کرده باصفهان رسید
 در مقابری که منسوب بزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سبیل بن ازهر اصفهانی
 قدس الله روحه العزیز و در خارج حصار آن شهر است مکانی مانوس اختیار کرده
 ماوای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آذینار و الفت بعض
 شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بغزلت در آن مقام بسر می برد و رفته رفته
 بر ریاضت و انزوای فروده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه
 یکبار بلب نالی اکتفا و افطار نمودی شحافت بدن و گزارش تن از حد در گذشت
 بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان در پاخت شد که در مدت سه چهار
 سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

کجائی می غم می + آسوده ولی زلفت را حد ذوق الم می + محنت طلبان
 می کجائید بیایید افتاده متاع الم سر سر می + سیراب شو بشت
 من از تابش برقی + از من تعامل بگذر اگر کم می + خوشناله دل اندک
 و حرج مره بسیار + بر فردوسم میدهد این با ده کم می + ماری عجیب میکشیم
 از زندگی خویش + بار آ که ضرورت و خود تو و غم می + از شرم در آئینه
 بخود رام بودی + نهم نهم رقیبان شده می ستم می + در کین لشکری
 از گریه دلا داتسته + خوش لوائی دیگر آره رافراشته + باله خاکستری از خاک
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سر مره کردند غزالان حرم
 خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داتسته + گنمت سخت عظیم
 بخت تو نجات + وسعت رحمت حق را توجیه پنداشته +
 شوکت بنجار الی خال رخسار و یار جولیت و در زمره یاران سعادت کش
 بود بدایت احوالت را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مراد بستان
 فرستاد و سوادنی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 ما را بر سر بازار شعل بدست بسته و به معاشی حاصل میشد چون طمع موزون
 بود و کلام مرا صایما در آن دیار رواج یافته با الس آن اعتبار ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند با همسجرا گشته ساقران جولیت میخواندم تارک تخلص خود میکرد
 از روی دو سوار ادبک نزدیک مکان می رسید بگریه گفتن ایستادند و پان
 پای بر ساطع میاده از نهم پائیده مراد بگوشت آنان سخنی از زبان برآمد نصرا
 تاز پناه دستم ایچه خود شنید که در مراد دل تسوید و هادم بی حاصله دزد از بنجار برآمده

و لکه زگر میامی بد خود من دلش میوزم و چو شمع انجمن از نور چشم خویش
 میوزم و لکه ای زرد سالهاست که شرمندۀ توایم و گر عاشقی امان بدید
 بندۀ توایم و لکه در باغ جلوه ده قدم محشر خرام خویش و کنج و تاب حلقه کند
 سرو نام خویش ایضا حاشا که ترک عشق کنم از جهای تو و گر گشته مرا که ملاکم
 برای تو ایضا آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات و آخر کشیدم
 آن نفسی را که خواست دل و لکه خوشا شمع که شورش شعله باد تو میا شد و
 با بجوم گریه اش تبسج او را تو میا شد و بزود خود باغ به شمع و عده فرمود
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میا شد و لکه شب از فغان همه خلق راز خواب
 برآرم و برای آنکه ترا هیچکس خواب نه بیند و لکه شد باعث غفلت مرا آگاهی
 از آخر زشت و بردست خواب راحت از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرایست
 از نامست و بسکه فریاد کرده ایم ترا و القدر ملا که یادمان کنی و القدر یاد
 کرده ایم ترا و من غلام کسی که گفت نجات و ملاکی آزاد کرده ایم ترا
 و لکه بوی گل گفته ایم رنگ ترا و خلق عاشق دهن تنگ ترا و خم ابروی
 تست محرابم و قبله دامن رخ فرنگ ترا و بسکه پرورده ام در آغوشش
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا و لکه جان مست شهادت ز حنای گفت پایست
 صبح گفتیم را شفق از رنگ حنائیست ایضا در موج شعله خال لب یار را بین
 این کافر خنک در زار را بین و لکه کیش سری بخانه یا یکسان بکش
 گریان بر دریا در دیوار را بین و لکه بندم که جدا سازی مجرم معصیت
 از نداشت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جانست نشاط است

سلامه قور
قدار دل
تویش آنکه
نقش ملک
ای پناه گار
من نادان
سلامه قور
احقر امی
آگاهی مار
صلوات بر کبریا
اندام برادر
اولیای پاک
د پاک ۱۲

موطن آن جامع المحاسن اصفا همان و انجمن دوستان گل همیشه بهار و عالم از
نکمت خلقتش گلزار از کمال اشتهار و طور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی بهجت
انیمی بی سیم دلدلی عظیم نظیر بود و در انشا ماهر لغایت یکومی نوشت شعرش
از جود و لطافت و اسلوبش از غزابت انشائه رور کارست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزیده هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نبوش در دیده این دو بیتی گوش حاضران رساند رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبجیات * ارما دره سبج بی بدل میرنجبات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * قد افول ربا علیا برکات * با آنکه عمرش از دستا و ترافی شد
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود با این اقل الامام
تمام و معاشرتی بردوام داشت تا آنکه لوامی سفر آخرت برافراست و در حیطه
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش فریب بده هر اربیت بوده باشد نواب و حید الزمان
بران دیاجه شایسته برقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر نود ازان سیه است
اشعار را مشب که حشش آینه اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار احمید بود *
از گریه نمی مستقیم آخر کشود دل * سیلاب فضل حانه مارا کلید بود * روزیکه خط
بندگی ازا گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منخش مکن
بهیری نا خلاص کوه کان * این قوم را نجات بطنی مرید بود و له سحر که
از لطف دل آتشم سبجان میوخت * ز قصه المم شمع رازمان میوخت *
نجات قصه مانع خلیل یومید * اگر دلتش بر من کشوخ سر گوان میوخت

پیکان تیراوست جانم را به پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن را گردود
 طمع خواری قناعت سر بلندی باری آرد به بسرگی تا توان بودن چرا کس خار پاگرد
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پانیدگی به نمیکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی به
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری به چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی به
 ما و قمری خانه زاد سرب و لجوی توایم به مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی به
 و له بد تربت شمید تو ای گلخدا نیست به شمع که رشته اش رگ ابر بهاریست
 و له چون شمع عمر با همه در تاب و تب گذشت به دستی بزیر بنرها میم و شب
 گذشت به من بعد چهره با سنگ کو تو میثوم به کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما به چون تر از دمی و یار قحط
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر وازی رفت عقل و هوش ما به خشک و خالی
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن به
 زیر سر بگذارد ستار و فراغت خواب کن و له پاس دلهای خراب و چشم
 اشک آلوده دایر به گنج در ویرانه بایب باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که
 مانند خسار کف رنگین به آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم به در خانه خود چون
 قلم از دست تو ایشب به من یاد دارم که چه آمد بزبانم و له صبحدم در پای
 خم آمد مرا میا بسنگ به در چنین روزی نیاید هیچکس را پائینک و له اهل دل
 کی ز پی سلطنت و جاه رود به کیست که از بخت فرود آید و در چاه رود به
 بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر به بخیه چون مور بزخم سمت راه رود به
 مرحوم میر خجالت اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلونه فارس بود

و در شعر از فطرت به سوسوی تغیر نموده و با حصول لیبی توفیق توفیق عود بموطن که
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای عسرت در کبوت رحلت کرم حیرت
 حق بیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است کرده نفس
 طالب آملی در غزل میکند از قصائد طالب عکس برگزین باز دی قوی دوست
 رسامی خواهد نظم استیجی بیکه الفت داده آن چشم جاوید را بکشد مشاطه میل
 سرمه اش قمرگان آهورا ببرد گردیده ارشادی نگردد مالع اشکم به سارده
 جنتش گنواوه ساکن طفل بدخوار و له سدره حصیت باشد پریشانی مرا
 دشت عربانی که زالوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهان و دیدم
 سرگرمی هم و فاکد داشت که کویت برام مآتوایی هم و له نگاه حسرتی
 است نبرهان آتنا کردم به رنگ حاتم نقاش رنگین گریه با کردم و له
 از بس شمران غم دیدار کاراست به هر روز در وراق تور و ز شمارست
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتس علوم ماصعبان آمد در سلک مستفیدان معتمد
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة غلک و کمال مردمی فصائل
 حمیده آهسته انا حار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پیدا هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایبامی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد و منتخب است با والد علامه
 علیه الرحمة مصباحی دیرینه دشت و اکثر در منزل ایتا می نمود فقیر ادراک
 صحت او در بدایات عمر بسیار نموده در مفتاد و ساگی از جهان گذران بعالم
 حاوان انتقال نمود از اشعار اوست فظم دل روشن بقرب هوس
 عشق آساگر دوخته اگر خواهد که آب آتش شود او کی هوا گردد و چندین که خواستش

این سید و الایثار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة و الفقران این چند
 بیت از ان نازک خیال است نظم سر که زیبای جهان ست ز زیبایی تست حسن
 هر جا که رود صید تماشائی تست و له آن به غنا بطفلی صد چنین نیزنگ دشت
 غنچه امید نا شکفته چندین رنگ دشت و له چون هوی میانت خبر از هیچ ندارم
 آورده عجب تمت هستی بمیانم و له شمع میداند لبها محنت پروانه را به قدر
 عاشق را کسی داند که دغش بردست و له احوال سالک پیران بر سیدی ندارد
 راهی که میشود کم پیوده کون باشد *

در نزد ایوان حسن کننا از سادات شیراز و بانو انجان و ساز بود در اوقات
 اقامت فقییر بشیر از پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین گفته مرا بعالم قبا منزل
 گزید این چند بیت از ویاداند نظم با چشم نا توانی برده از موشم زور پر کرده است
 آئینه رخساری ندیدم زور پر در لباس زندگی راحت نمیدانم که حسیست
 این قبابی تنگ را عمر لیست می پوشم زور و له بغیر از نیکه صدراع خمار بچشم
 دیگر زمینی صهبای عشق گفته چه دیدم به گناه چرخ نبود انیکه مهر از ناگشتم
 بقدر همتم این خانه یست بود خمیدم و له بسته دام توام در کوی دلدار دیگر به نفس
 رفتم ازین گلشن بگذارد و له سیکشم از خود و منا انتقام خوشتن * کرده ام
 وقت گریبان است و انگیر *

مرا مخر فطرت مشهدی سید و الایثار و به فطرت اصلی از اهل استعداد
 بود و کتاب سدا و لات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاد
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت او رنگ زیب بندگان و مخاطب به سونجان

سخن آید و نیست و خوش شدی ز جهان خراب بدست + الطاف و اشفاق آن سپید
 عالمی مقدار را یا این خاکسار نهایتی نمود اللهم احسن مع آتیه الطاهرین بحکم و است
 در مراتب علمی افادت بنیاد و معارف و دقتی انگاه بود و در سخن فهمی صاحب
 و دستگاه گامی التفات بگفتن شعر میفرمود و اشعار سجیده دارد و اما نخله این
 چند بیت است که زب محمود بود رباعی آن ماه دو هفته و لبر جانی من +
 آن یار عزیز یوسف ثانی من + یک روز مکر و فکر شهامی عجم + یکبار گفت
 یار کفانی من فرد مرگیت زندگانی در بریر بارمنت + کوهی که از حصار آب بجا
 نخواهد و که سوختن سهل است ازین و انعم که در روز جزا + برستم بای تو و در دوا
 محصری شود و له بر وانه دار منیر نم آتین بجان از شک + چون تنج هر که
 سوختن آناز میکند و له چون شمع صحیح نفسی مانده از حیات نه و نیست
 اگر عیادت رخور میکنی و له نیست شکل گذران وادی پرخار جهان + گزیند
 قطع تعلق کنی آسان گداری +

میرزا غیاث الدین احمد مرادزاده مرا اشراف مرحوم و حلف مرحمت و
 غفران بنیاد مراد صدر الدین محمد بن مراد احمد الجبیلست تحصیل علوم نموده در
 تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود و موردی طبع اربابیات عمر بشعر و شاعری
 رحمت نموده خیال تجلص ایشانست همت بدی در منقبت استا نموده بود
 که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام طهیر الامام قنبر شی علیله رحمه الله
 صفحه در تعریف آن قلم خرابالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بمواقت فقیر
 در می می سفیت یک بحال بعد از آنکه عمر مرگوارش جهان بویا را بدزد و گفت

بدان را منور و نور از دهن شیر کشید و بود معلوم را آغاز که بی دریاست و در رودخانه
 ز دیانت تاثیر کشید و سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد و باز در گوش مرا حلقه
 زنجیر کشید و هر شاطلی که دل از عشق جوانان اندوخت به انتقامش همه این
 فلک پیر کشید و پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل به نخلت از کوتاهی
 قامت تقصیر کشید و بمر .

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجات خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم
 همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است
 بحکماً مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالیم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده و لیست
 مرزا انام زاده سبیل بن علی در ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و
 منصوص بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است
 فو لم چه گزند ست ز دل سروی افلاک مرا و نگه گرم تو بود آشت از خاک مرا
 و له در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت و میسوخت آنچنان که دل در گدا
 سوخت و هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم و او را وصال شمع و
 مرا بجز بار سوخت و

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحسین صبیح زاده سید الحکما امیر
 محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلوم و نسب معروف و تفضل
 نفائسه موصوف بود و روزگاری بغیرت و احتشام در اصفهان گذرانید
 و در سینه ثلث و ثلثین و مائت بعد الالف بروضات جهان انتقال نمود

ای جان جهان + نزدیک بمردن شده ام دور از تو +
 منیر محمد امین ازل باد مرجم منزه است اگر چه در سال همین بباد
 بود لیکن در فضایل خلش او فرد را کثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امتثال بود
 از فرط علوهست و تقوی سرگشته اعل دنیا آکوده شد و با و صفت تجملات
 سلسله عالیشان خود و هن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان مجاش می نمود و در الفت و واد با این داعی اهل سدا و پیای
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج سلا اعلی اتصال جست
 اعلی القدم مقامه این در زمره از اشعار آن والا گهرست نظم شنیدم از زمان
 شمع و روشن گشت بر من هم + که یک شب احتلاط خلق جان بگذار و تو بهم
 و له از هجر در دلی که غم جاودان هست + یکدم مرا می خاطر ما میتوانی هست +
 چون شیر پا بودی بیجا رگی گذار + در خانه تا بچند توان چون کمان هست
 و له غمش با هر که میگویم ز دل بیکانه میگرد و به سر هر از می پرور این پمانه
 میگرد و + ازل الفت بدینا از برای آخرت دارم + که مفلس از روی می گنج
 در ویرانه میگرد و + ایضا آنچه دل در خم آن رفت گره گیر کشید + بتوان گفت
 که دیوانه نه خمیر کشید + که خرام کمی ای عشق چنان کن باری + که نباید در کم
 مست تعمیر کشید + دل اسیر نگارش از عدم آمد بوجود + چون شکاری که معصو
 بسر تیر کشید + شب که در نرم حدیث رخ گلرنگ تو بود + میتوانست
 کلاب از محل تصویر کشید + دل در چنگ مژه آن خال سیاه دام گرفت +

و بانه بعد از این در آن زمان نخست مجاوران خرامید این آیات اند جمله اشعار
 لطافت آثار آن بلاغت شمارست نظم روشنی از خویش میباشد دل بر نور را
 شعله شمع از رنگ شاکسته که طوری اوله خاکسارهای مارا طرفه اوجی و آتش
 آسمان مانند بزیافتد اگر دیوار ما اوله جام گل کاسه درویره بلبل گریه و به چمن آید
 اگر باد میبازری ترا و له بخیزد و لا خیر می کند حکیم اقرار می شود به پیذا رتنگ و به تنگ
 ترا و له دل منتون دنیا هرگز آسایش نمیداند به زخمی هر کجا زردار کشد بنجواب
 میگردد و له قرض از مرتبه مرز می انداخت مرا به بسکه این باه گران بود سبک
 ساخت مرا و له اگر چه احسب سخن کامل شود خاموش میگردد و به گره چون از
 زبان نخچه داشتد گوش میگردد و له زین خط بنداشتم حسنت ز اول پیش میگردد
 چه دانستم که این جد و آرا آخر پیش میگردد و به

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف مرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة
 بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوفه بود اگر چه گاهی غمیت
 بگفتن شعر می نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود بار اقم حروف
 رابط تمام داشت در سال یکیزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بروضه رضوان
 انتقال نمود این چند بیت بخاطر ازان مرحوم بود قریات یک کس خراز
 جلوه جنانه ندارد به کونین ازان پر شد و او خانه ندارد به عشق تو چه داند
 که دل با بچه حال است به آتش خبر از سوزش پروانه ندارد به غم را چه است
 اینکه خراب است دل ما به سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد در باغی اسی در سمر
 شوریده من شوز از تو به و بی چشم جهان بسین مرا نور از تو به مانند چراغ صبح

چون خضر شهید دست از دنیا بزد و زبانی از دل در اقلیم غمخاطر فی طمی بند
نگرود سخته ناهی هرگز از جو شیدن دریا باده در روز عید وصلش مسهم بر
زینت پوشیده ام بعد رنگ حال خراب خود را و له چون شاخ که از
میوه بسیار شود خم از بار هنر بر دل خود نیر گرام و له بهواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را صد اگر دو بیابان مرگ از بهواری صحرا فروست
جهان پاک را بعد از فتنای تن زوال از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را و له مرا غیر از غداست از عبادت بهره نبود به زخامیدن کنم مساواک
انگشت نداشت را و له ای را ز دل چه آمده بر سر زبان و سیرن نمید
ره ازین کویه بار کرد ایضا بقدر شوق قلم گزیدم حدایم به دست غیر فتد
راه یک کتاب سخن و له همچو زکس بحین ز آمدن فصل بهار چشم وامی شود
از مقدم همان مارا و له مانند شان موم که ریزند شمع از و شد خانها حرات که
سرو تنهال شد و له ز بار دست احسان دریا ابر نیسانی به کند افغان چو
نخروجی که ز محش آب بر دارد

عزرا و او و از اکا بر ساحات عالی درجات حلف منو احمد ابد مستوفی متوفی
بحالات شان معروف و نامتناهی فضائل و کمالات موصوف بمصعب رفیع
تولیت روضه رضویه علی مشرفها افضل الصلوات و التحیته و بمصاهرت و و و و
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بحالات شان و عظمت و قار آن عالمی مقدار
افرو در شاعری و سنگاچی و سنج و رتبه رفیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصداقت و مودت ظمیمی می درید در سینه ثلث و ثلثین

حال برون تنگ را به نثرم میگردد اند اوراق کتاب رنگ را هلمه عاشقی بدو
 چاره کند باز در دریا به شویم باشک چشم خود از چهره گرد را دل در هم چو بار شد
 مرده ام خون دیده رنجیت به گمشتی مگر که گنجیه زخمی زخمی گشت و دل ما طارن
 شویم آرام نیست جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیارت
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جای تپنده باران نمی ماند به
 و له چنان که زنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر به نیم
 جانان شود پیدا و له رده رده در خط مشکین شانه شمشاد را به نیست حبت
 حک و اصلاحی خط استاد را به چرخ را آرمگاه عافیت پیدا شتم به آشیان
 کردم قصه رخا نه صیاد را و له الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا به بگوشش
 آشنا کن ناله پنهانی مارا به ز به قیدی بوصل او گرم لائق نمیدانی به نجاک آتش
 روی ده پیشانی مارا و له اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامر دم به ولی در زیر
 پایی من شکست این میکند در دم و له چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
 شیرینم به ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد اینم ایضا افسوس می خورم
 زخم روزگار خویش به بر آسیای دست نهادم مدار خویش و له خوروند
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد و در تو استخوانم و له هر چند که
 خودم گم شده ام راه نمایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا انمیدانم چرا
 آهنگاه من رسید از من به چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید این
 نه شمع هر زبان کردی غلط پروانه در محفل به که سرافکنده بودم پیش و آتش
 میبکید از من و له خوشا حال جوانمردی که گیرد دهن صحرا به بات زندگی

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن پدر روشن ضمیر با عطا والد و ذوالخليفة سلطان
 توکل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهات مسطور نظر عاقلیت پادشاه
 عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب ماقعه نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
 تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسید
 بان تغل حطیر استقلال داشت تا آنکه پس از انقضای چهل سال از سلطنت پادشاه
 سلطان حسین خود را منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
 در مدت العمر با این همه مشاغل پیوسته از کار افاضل امتیاز معالیم و معارف نموده
 فواصل اوقات را صرف استفاد و افاد و استكمال بوسائل میبخت و انصاف
 است که در زمین دولت مصلوبه من جمیع الوجود با استعداد و کمالات او کسی
 پای میان مهام دنیوی نگذاشته و بلا زحمت ملوک سفر فرموده و اگر بذلت
 جاگیری ولوت دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شو حکم آلوده نمیشد
 هر آینه در سلک افاضل نامدار فلسک و در ذیل آن والا گرام عالی مقصد در شمار
 آمدی فقیران دبیر دانشور را چهار حج بوقت بعد از استعفا از وزارت در منزل
 والد مرحوم دیده ام عمرش قریب نصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
 امیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر حالیت و بیلی چشم
 سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آفتی تو که محنون
 بر در وصل بهدیش بسوی لیلی و چشمش بر آه تست ایضا حواله خامم و
 در حین رشته اندمرا به حدیث رستم و نیکو نوشته اندمرا به چواله روزن
 گلخن بود که میانم ازین چه سود که در باغ کشته اندمرا لوله تله نخالی از درون

ثبت نموده نظیر و عده وصل سحر را از تو باورد ششم چشیم بر راه تماشا بیت چو
 اختر و ششم و له قطع آید نذر زلف تو محال است مرا به عمر باشد که باین سلسله
 محرم شده ام و له چراغ مهر در سینه با مردن نمیداند به گل داغ خون عشق
 پرمردن نمیداند رباعی ای مردی جزیره بچون نروی به از جاده حق تکر و فساد
 نروی به زنهار که همچو دانه های تسبیح به از تعلقه ذکر در دست بیرون نروی به
 فرقه یانیه

در ذکر شعرای معاصر و حید الزمان

مزار طاهر علییه الرحمه یکانه روزگار و از غایت اشتها ربی نیاز از تعریف است
 مولدش و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه
 نموده باین سیاق و مهارت مدام و فخری و دیوانی ترغیب نموده سر آمدار باب
 علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانثا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
 صفای خطش رونق شکن نبضه زار بنا گوش و لبران و طوطی ملک شکر شکفت
 رنگ زردای آینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افرازی کوثر و تسنیم
 و رای عتده کشایش شکنج غنچه و لها را فردوس نسیم در شعر طر زبانه که مختار بعض
 متاخرین است بواج یافته و رونق بخشیده اوست و در اقسام نظم و سخنوری
 داده و دیوانی که از شخصت هزار بیت زیاده باشد بیا و کار گذارده تاریخی که
 در ضبط احوال و قانع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول ثنات بلغم
 ثبت دفاتر و نیز دایر السند و افواه است در بدایت اشتغال با امور دنیوی استوار
 اعظم مزار تقی پیوسته و خیل بعض مهات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم داده آن عزیز بوم گردید از حوادث و تعلیقات
 روزگار لغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاصی و فرخنده حصال بدل آسیائی
 میان رست و راضی بقصور گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کانی و
 حاشیه قدیم را شروع بقرارات نمود تا یایان ایام اقامت انقیر آن مذاکره
 در میان بود احوال ارجحیات و مهمات او اطلاع نیست فکرش بشعر آتش و عمار
 و این ایاسته را ده طبع اوست فطرم بعشق آشایر و بر هوس بیکاه
 می آید و بروای آرزو ابد دل که صانعخانه می آید و له عنان گسترگه موج
 در کنار من است به ترا گمان که بدست من اختیار من است و له تادم شتر
 جو خورستید و دوران دماغ است به دل گرمی که اراا آتش سوزان عیست
 و له چه حاصل چنین ملک مصر قحط قدر دان باشد و گر قسم اینکه صد یوسف
 ترا در کاروان باشد +

المولی صدرالدین اجمیلانی از ملده رشت است که ششگاه سلاطین
 ایحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان ماکتساب علوم مشغول
 و حاوی مروج و اصول گشته معاودت گیلان نمود سودائی علی بجا است بکس
 در میراجش بود و راقم حروف در سه قس و تلشین و مائمه بعد الصب که گیلان فته
 غم خراسان و شت نوست دیگر در ملده رشت مامولانا ملاقات نموده عمر تن
 نهشت در سیده شیخ الاسلامی آن ملده بودی تعلق داشت و در خلال مراح از
 مشاغل با نظام نظم محبت میگماشت و استعاره خود را نزد این خاکسار آورده
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید عیا تخلص اوست این چند بیت که سخا طریقه

دست و خنجر را به رئیس ایشان نمودار شوخی آن زلفها منتهی را

القاضی الفاضل محمدالدین المرغوبی در فون بلند ایست از توالج

شوشتر قاضی محمدالدین بزرگوار بدایت تحصیل طالب علمیه را نزد علما و شوشتر

طی نموده نقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفادہ نمود

بمرتبه کمال رسید و مکرر باندن آن آوده در صحبت همکاران و ارباب مہر سپر برده

در رتبه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و راس

بغایت مہر ز شعر نیز سلیمه درست و شدت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه

میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلسی بود و بعضی اسفا

رفاقت نموده چند سال پیش از شری و خاتمش سه وعده شد اسکن اصفهانی جواره

مع الصدقین این چند بیت از او در دست طبع اوست اشعار در ششم گشت

رتبه ما کمال ما نه بر او بال گشت چو طائوس بال ما نه و دیگر نیکو پرده پوشی

نیستم چاک گریبان را نه نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را و له گریه

فرش خانه ز یاد بیا هر ایری است به نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی

وله تکیه بردوشی اهل جهان نتوان کرد تا چو پستی نکنی بر شکم انسان را

العالم المتبحر القاضی نظام الدین انجو السامری در اصفهان تحصیل

علوم نموده بموطن خود بازگشت و اهل لرستان قسلی کمالات او اطلاع یافته

بنابر التماس و اشتیاق او بنظم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود

شغل قضا و مراجعات آن دیار بجزتش مرجع شد به فضیلتی و جود

طبیعت انصاف و دشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

حدیث کشتی طوفانی باز ساحل چه میسر می‌گردد و در ترقی سفلی را جز خود نمائی
کار نیست : ابرو دریا کند غرض تجل در نهاده و له منت ترویجی احسان کم از
سیلا سائست : از حلالی نیست بهتر هیچ تعمیر می‌راند

السید الامامی سید قاسم الیز و جردی ارسادات عالی درجات یر و جرد
که ملده ایست دلکشای قریباً بناوند فقیر در ملده بخرم آب درستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بخت فرنگ است بحرم آباد رسیده از
صحبت او فیه بت تمام حاصل شده و با آنکه بخت و دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نموده او را از اخلاص و ریاضت تحصیل نزد فصاحت و
خامی عباد الفقور یر و جردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و برتره او و تحت
گردیده سید مذکور با فائق بر استادیافت و کمال فضل آمد یوتیه من پتار
تی لکعت جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدیث شعور و اختصار معلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتاد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و غایب بود و شعر
و محاضرات ایشان که باندک تامل گشتی و پسندیده گشتی باز موطن خود و خود نموده
ده و دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بخت جاویدان انتقال نمود
این ابیات از وی یادست از شعاری از تو هر بخت سوغائی دل شوریده را
در تماشا می تو هر ساعت فروغی دیده را : قدر ما را گر نیکو اندیاریاں دور نیست
فهم هر کس در نیاید نکته سنجیده را و له نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را
بیک میان می و ریای آتش کس دل ما را و له بزخم کاریم چون رنجه گردان

تعلیق نموده و بمشرب و مسلک عوفیه انس و عبادت گرفته و شوش و باغش را
 مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدریس بازماند و بمحاجت مفیده
 بحال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بخوا
 رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فرویات
 درآورم رندان تا به بینی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس و گیر آدمی و گیر
 مار از خداوندی اطفاف تو همین بس که کز بندگی همچو منی عارنداری و نه
 مسجد خراب کردم و منیانه ساختم که تسبیح گسستم و پیانه ساختم و نه بدل
 زخم نمایان از تو دارم که چه منت ما که بر جان از تو دارم که

الاریب المتادب با داب المبادی محمد المولی مادی از مشهور متفکران

رغمی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در آن در آن بلده بصفای
 وقت بمصاحبت اصدقا و با فاده معارف سپری ساخت و احوال از جمله اعظم
 ارباب عظام بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
 و بار اتم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار
 ازین دار بقیرار بعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانسا و شعر گاه گاه میگذاشت
 اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن سرانی
 داشت تذکر آن به سخن رسی و التذ انواران فرموده اینچند بیت از اشعار
 اشعار به سینه خنک زدم دل در اضطراب آید به بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
 آمد و گیر تارستم ترانه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
 خواهد کرد که دره سیل خانه دارم و نه نشان مرد دره کم کرده از منزل چه میسر

بیشتر دلی کلکست با در شکر ریزی قیمتی او فی او فروود در عشر مسجین از مراحل
 رنگانی این جهان فانی مایه و ذمه و بده بخصار قدس ارتحال و مودعین
 ابیات از آثار قلم آن سجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو باد
 یار شد به چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گدار بود مهر جوشی بد
 پید است چو آئینه ز دل راز نهانم به با آنکه میان من و تو موی گنجد
 چون بهله مهیدست از آن موی میامم به آوار گیم مثل مقصود ندارد
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشامم و له عیند ز دیدار تو محروم بماند به از دید
 بر آید بعد امید نگاهم به نور نظرم شعله جواله شد از لیس به برگرد سراپای
 تو کردید نگاهم و له رویش میگرد و احوال دلم و پیش یار به هر که چون پروانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچکس را احتکاط و دستان بگریه
 بزمگ رشته کدسته پامال غزرائم و له ز عکس او کلی هر لحظه در باغ نظر دارم
 گل افشان شعله از دماغ سودای بسردارم به بچشم کم مسین اتک بخون غلطید
 مارا به که من از غل امید دو عالم این سردارم و له جان در ترم رقص نیست
 از نشاط به گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست
 که چندین کعبه ویران کرده باشی به ز عشق آن روز لذت میتوان برد به دعا
 را نکند آن کرده باشی و له کوراه پی مصلحت اندیشی ز رفتم به از کو تو هرگز قدمی
 بیش ز رفتم به دوری نتواند بمیان یابی گدازد به بی همی یاد تو از خویش ز رفتم
 العارف با الله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
 اصفهان و در تعلیقات مشهور زبان بود متاع افکار حکما را با معارف صاحب

بیدارن رفته با فاده مشغول بود تا در ساحت قتل عام که لشکر روم بران مرز بوم
استیلا یافته و در آخر عام هزار و یکصد سی و شش به سعادت شهادت غنائز
گشت این چند بیت از اشعار آن عزیز بقدر رحمت پروردگار است
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند گنجشکها شوق فواید میاها به از شش گل کند
وله لی آبله ماند که پای که درین راه از سر زانش خار جفاست گل کند
وله ز راهی میکنم چون شمع روشن بگیر خود را به بدست خویش بر میسر میکنم گستر
خود را فرو خیمازه کشیدیم بجای قیج می به ویران شود آن شهر که ویرانه نزار
فرد دوری میان ما و تو جدورت پذیر نیست به نقاش سر و وفاخته همراه
میکشد غم و نیست ظالم را پس از منظر هم چندان فرصتی به شمع با پروانه
در یک شب ز محفل می رود و له بر امید آنکه شاید یکدمت بنیم خواب به
دوش تنهایی بعد افسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شمس جان من شد
خوشحال او کاشنایی ندارد فرد از طلال خم ابرو و پودل رفت ز کار به
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر حکید به

و المناقب و المفاخر المیزان باقر طالب معواه بقاضی زاده محبان
معروف و بفضایل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان می از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الکامیامیر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی ویرینه با والد علامه رحمه الله و عطفونتی تمام بحال اقم انمقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شد از اکثر افاضل دیگر

چو کاکل سفل از جیب صبا افتد و بگردانی چو زگر گشته در میانها افتد و هوامی
 تاج زر گردن کستان را پست می سازد و چو زو تس گشت شمع زرم در یک شب
 زیا افتد و له چو نور و سایه میخوابد و دم تا متصل باشد و سر من در کنار او سر او
 در کنار من و له گر نریاید من چست نه روشن تو رسد و چو ز ناله کشد قد که گوش تو
 رسد و له بار باب جهان کنی میرسد و ریاد مسکینی و که مانند صدف دارند از در
 گوش مسکینی و له ز عالم گر جیه با صد دماغ حضرت رفته ام تا دم و که جوی
 طأوس کرم تراشیدان بر و از زیننی و له دو عالم را اخزای قائل من ده خدای
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من و چو غلی غلی اثبات است
 از مردن نمی ترسم و تقاضی من چو شمع کشته باشد در فضای من و که گشتن از
 سلاب و هر دامن جیدانی دارد و رآب هفت دریا تر گردد پشت بامی من
 و له بدن مصر و بنوا فرعون و هاما نفس و من موسی و خیال و وهم با سحر
 دایمل من عصای من و بزرگان را تسکین از عالم آگاهی نمی باشد و
 درین که سار با هر گرمی پیچیده استی من و

الموید بالفیض الربانی المیزان المسمی الهدانی علیه الرحمة ماضل هدای
 و ارفصهای شیرین رمان بود فکرش صحیح و خدش صریح در علوم عقلی و نقلی
 جامع وحدت شعورش سیف قاطع در هر قرنی نکته طرار و در سرعت فهم
 و استخار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان سجد موفور تحصیل علم
 و موده بذروه کمال ارتقای است و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص
 و دادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

تا برون بروی جستجو کن اینها گم نمیکرد و ز دریا هر چه بردارد و سحاب و چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آینه میخواستم
صاف از گرد و کدورت سینه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روی نمیزنم
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه میستم و له نجیه بر خرقه صد چاک هستی میزدم
گردماغ بستن بند قبا میداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمه الله علیه

حامی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او اثر
تدریس دارالعلم شیراز بنفش ماکول و مشربی صافی و آراستگی و آزادگی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موعدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعاد
زنگار کلفت از آینه دها زوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سحرگای
هویدا و از تفسیر مهر توفیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا آیین نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار به صحبت گذرانیدی و در فرقت او میرس احوال و لم تا آنکه از
کمال سعادت و کمال حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود و استیلا
افغان و آشوب شیراز در سال یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قوم
بد سگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلوغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیده دارد از آنجمله این چند بیت است فطیم برافشانی

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * درین مجلس بود قابل پرواز شهیم * هم آشیان اگر
 بر تیر میشدم و له اگر چه هست صراف عمل بیابان نقدی * ز روی لطف میگیرد
 ز سرخ خمالتم هم و له لبیز ز نظاره من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
 بالید نگاهم * خدایکس تعین بر تو دل خویش ندیدم * حینا که درین آئینه گردید
 نگاهم و له شب هجر تو ز فانوس تن چون شمع کافوری * مرغان استخوانم شد
 ز تب گری تها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العالمی آراخدا و امجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب دارالکترج تهر است
 و آن افاضل عالی مقام صبی زاده شهید ثانی زنده حاد وانی السیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه با بحله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنة
 اصفهان بود اکتساب علوم دینی و فتنه معارف یقینیه در آن بلد فیض تعلیم
 نموده از افاضل زبان بود معلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست هر
 و طبعش ماست و شعر قاصد و علم مخلص آن نقاد و اکابرست پیوسته رقم مودت
 و اشتقاق این سراپا وفاق را راجع خاطر عرفان و حائر نکاشتی تو هر که قدم بر پیش
 و نوازش این خاکسار نمیشدیدی دوست از تسلیه خاطر فاتر باز نماشتی تا آنکه لای
 سفر عالم بقا با مرثیت و حسرت بی پایان و دایغ خزان بر دل در و مندان گذشت
 این جند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو کم *
 بازشت روی آئینه را ز بر دو کم * بیارمین دریده چو گل زیت تن است *
 ز نهار چاک سینه خود را ز نو کم * گم گشتگان منزل مقصود میسرند * از خویش

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش به خوش لبانان فرموده و چه صیقل
 اندیشه زنگ از دلهای سخن بنجان زود و ده و اشعار شفرقه دیگر نیز دارد که معدود
 ازان درین صفحه می نگارد و اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود
 حصار غما فیتیم از کند وحدت بود و له راست غنا غافل در شکارم کرد ازین غافل
 که صید لاغر من در کمین صیاد با دارد و له بکش بسوز که عاشق شدن جزیش
 نیست و کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل و
 از سینه می آید برون و یار تا از خانه آئینه می آید برون و له گدو گفت در دلم
 از بس بخود پیچیده است و ناله هم چون گدو از سینه می آید برون و له زردستان
 گرامی خدا کند مرا و زیوفائی دوران بیدار میسر و نه خون گذشت بدل
 لیا بدیده قطره اشک و زباد دستی مرگان اشکبار میسر و
 جامع الفضائل المیزان علیان علیه الرحمة والعشران از اعظم مله کلبانگان
 و از متنفذین رئیس العلماء اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آرا
 نوین و دقیقش کشف غموض حقایق و سلیقه مستقیمش در سرفراز با استقلال
 و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت
 بغایت و دقیقه سنج و نکته یاب بود و هنگامیکه از اصفهان غم کلبانگان داشت
 بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود در آن ایام
 فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد و دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبانگان
 زنگدگانی نموده در همان بلده بخت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
 نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر میشدیم

بسیار در عوام اشتبار دارد که عقرب کاشان دارد و غریب را نمی گویند بنا برین
 چون شب شود کسی که غریب باشد با و از بلند میگوید که من غریبم غریب
 و این سخن را بنحله افسون کردم دانشی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحی
 کاشی هم از آنمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسیدند
 علامی با و از بلند فرمود که من مسیحی نیستم غریب شما ایند مسیحی کاشی خود
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
 علامی مسیح الانهم فسائی بود توفیق استعاده از بسیاری علماء اعلام دریافته
 بمسعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقبت مجد و علماء اعلی رتبه علم و
 تقوی صاعد گشته کاسته معضلات اوائل و حلال غموم حاصل بود و در علم
 منقوله متبع کامل و در معقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت و تبحر
 با فاضله و تحریر قواعد و مصنفات عالیله استقام میفرمود و اثر قلم متکین رقم
 او کتاب تنوید است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
 و حاشیه معالم حصول تحریر فرموده در ساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی تفریدی
 نوشته را قمر حروف کتاب منعی اللیب را با تفسیر منیر عروۃ الاسلام شیخ الوسل
 طبرشی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور بابیر النورش قرأت استعاده نمود
 تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بار اقرار و جوارر
 آمدید کار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحر تربیت
 حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت حوش تقریر و میگو تحریر و در شعر و انشا
 اگست نادر و بیضامی نمود متبع قصیده خاقانی را که صدرش انیت مصرع

ایشانست نفیقه و مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده تیغ قصیده لامعه طغرالی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انبیا ان طبع مستقیمش بر جعفر روزگار
 بیادگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان ده
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدیم بهانه از مهر باز
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو منته رفتم ز بزم و رنگ بر خسار شکست
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم و دوش یار عراقی نقاب
 سوخت به از این ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در
 شوق تو نفس سوخت به از ناله من زمرنه در کام حرس سوخت و له
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم به از گریه منع دیده گریان نمی کنم
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به زگلشن برگ گل را بلبل از منقار
 می آرد و له یا دآن روز که دل در خیم گیسوی تو بود به پیچ و تاب رگ جانم
 شکن موی تو بود به و له ناله دامن بچراغ دل پروانه خیم زد به باد نگذاشت
 چراغان کنم این صحرا را همه چون شمع سوخت کیس جانی که بود مارا به تا عقد
 خموشی از لب کشود مارا همه چون شیشه چند با شتم مست شراب غفلت
 تا کی هوا فراید از هر سجود مارا و له چون موج سر اجم در شوره نار عالم به کر نبود
 بهره نیست غیر از نمود مارا به هنگامیکه را قم خروند دارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میسحای قسائی قدس الله
 روحه دارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب در آن فصل در کاشان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافتہ شعر عربی و فارسی بغایت سنجیدہ
 میگفت متن کتاب المعہ و مشیقہ را کہ در فقہ مشہورست در کمال بلاغت
 منظم نموده در توائخ مہارت عجیب داشت مکتوبی در مشہد مقدس طوس
 از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیدہ بود و در ان بعضی اشعار خود را قلمی
 فرمودہ چند بیت ابہان کہ بخاطر فائز ماندہ اثبات میشود ابیات تدوین
 آنکہ باز میخواند رو کنم بہ دل را بشط بادہ و گشتست و شوکم بہ دامن ز کارنا
 و گیر بہان ز دست زلفت بہ تا چندہ چاک سازم و تا کی رفو کنم بہ دیگر زبان
 بطعن کسم و نہایت بود بہ یک نخلہ غیب خویش اگر جستجو کنم بہ مکتبہ می بساغر
 دوران نمائندہ است بہ خود را ز انفعال بگردہ حر و کنم بہ و کہ تا چندہ میل
 بتوان روی خود افروخت بہ شمع کہ فرو می نند بہ چند اتوان بسوخت بمنہ
 هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست بہ هیچ روزی نیست کورا شام
 در و خال نیست بمنہ در دلم صد حزن و تقریر تن میدانم کہ چیست بہ
 دیدہ ام خوابی و تعبیرش نمیدانم کہ چیست بہ کہ بہ تیرش میرانی گاہ از تغافل
 میکستی بہ عاشق پیچارہ تقصیرش نمیدانم کہ چیست بہ منہ سحر دل شاہ شود
 و زہ تو ان خرم بود بہ کہہ شد ہر خرتازہ کہ در عالم بود بہ

المولیٰ الادیب الفصیح محمد سیح رحمہ اللہ علیہ از اہالی کاشانہ کاشان
 و از تلامذہ علامی آقا حسین خوانساری و بصاہرت ایشان نیز ممتاز بود معلوم
 متداولہ فارس و فارس مضمار اشعار و دانش مہارت تمام داشت با دانشی و بلاغی
 محصل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شمر تخلص

معاش و استند خدش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی و در شعر و انشا و سخن سنجی لگانه و بفطرت بلند
از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض باثر اوست روح الله
روح و کثر فتوحه اشعار ز خود میر فتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر گنجون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم
گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بزرگان تاسوگر گوهر نایاب
می سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * و له دل افسرده مارا
بنگاہی دریاب * تا کی از خرمی می برق شتابان گذری * لب زخم گل
خمیازه آغوشش شود * تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری و له گستاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن * و ربوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * و له
هر سر مو بتن آلوده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر مرگان کسے *
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزونی علیه الرحمة
احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزونی و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
برو اتفاقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوه اقیامی کامل
بود پیوسته لمجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوازش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بجز و انکسار اعتراف دارد و فقیر حنیدی در اصفهان

و لکه تا کی ز غمتش جو شمع گریان باشم + و راستش عشق او فودان باشم +
 تا چند صاف انتظار او آیم + و سر تا بخت دم دیده حیران باشم +
 و لکه بآباده کشتان شعله و آویند نمایم + و خراب جام تراب دل بی گیسو نمایم +
 ایضا بگلستنی که مرا بخت رفته نمائی کرد + و نسیم هم نتواند مرگه کتائی کرد +
 و لکه فیض نیکی بمن که آخر شد چراغ ترتم + و زاستخوان تنم که در راه همامید تنم +
 مننه کوچه را دیده ام که میسر + و جاده را دیده ام که میسر +
 گشت در جستجوی او چندان + و اشک را دیده ام که میسر +
 در سر کوی او به رسوائی + و جامه چندان دیده ام که میسر +
 بهین چشم کم که می بینی + و آنقدر چون تو دیده ام که میسر +
 المولی العلام طهیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلف فاضل مرحوم ملام را و انقرشی است که از مستاهیر علما و صاحب حاشیه
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ملک و خدام طهر بید کا
 وحدت مهم و استقامت طبع و جامعیت فزون علمیه خصوصاً علم حساب هندسه
 و ریاضیات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبعش محاکم ناقص و کامل
 و نقاد و راجع و کاسد و قبول او را مسلم میدانستند و چون لطافت طبع
 و علوم مهمت و مضائل نفسانیه است یایه کمال و دشت معاشرت انبای عهد
 راضی نسته و از وسایل و نبوی معروض و با فاده علوم هم حیدان التفات کرده
 گوشه منزل محمول را پسندیده میداشت ^{بدگیدان} سابران بنی الجهور آن معرفت و شهادت
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

خاکش نهر اگر چه جگر گوشه دل است ولی تا عهد اضطرار آب کند دل بسینه ام
 این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منته میبانی بوی خلقم در جوانی سپردم
 غصه خور و نهام از ننگ گانی سپردم

الفاضل العارف منظر العواطف شیخ جمیل القدر طایفه انیسانی قدس سره
 از افاضل اصحاب اعیان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حقیقت
 علمانی بامواج اطلاق رسیده بودند چهل سال کرم و پیش در یک عمر و شهاب روزی
 یک دو لقمه حریش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک نزد گانی آن زبده
 جاودانی اسنای مقامی عظیم منجی اهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شمع و از
 سیامی اولام بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بکار اعلی انتقال
 نموده خطوط را زیامی نوشت و جمادات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده و وقت بر طلبه نموده بود و بخدمت مصافقت و داد که با والد علما
 اعلی القدر مقامه داشت و در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بیست
 استعداد فرمود و چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
 زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر یافته گاهی بانثا و اشعار زبان
 مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است
 ایشوخ بیا درون درویش نشین * کان مکی بر جگر ریش نشین *
 و هر چه تو دامنم گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *
 منم از گفت گوشتید خویش در هم نشدی * شمرنده ز روی اهل عالم نشدی *
 صدر رتبه پیش خورشیدی دانسته * یکبار چرا بسوداوم نشدی *

در صبح روزگار باقیست در سال نیکوار و یکصد و نوزده هجری لعالم بقا انتقال فرمود
 و صلاهیجان مدفون گردید چون این خبر با مصعبان رسید مرثیه دارد خاطر فقیر شد
 بزرگ خندست از آن مبادرت می نماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فروخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فروخت + پیانه سرشار کشیدی تو و ما را + موت
 از سر این ساغر سرشار فروخت + میوید نفس از لب اعجاز ترسم + بگستی
 شیرازه گفتار فروخت + چون گنج تست تا بلبل خاک و فن تند + بام و در
 گنجینه اسرار فروخت + در ناتم تو ناصیه صبح کبودست + بر صفحه این آینه
 زرگار فروخت + بی باد بهار نفست گشت خزان دل + برگ دبر این باغ
 بیکبار فروخت + تا گلشن جان برور عمر تو خزان شد + در سیرین طاقست ما
 خار فروخت + بال و پر مرغمان چمن گشت شکسته + زمین طوف خالی که بگلزار
 فروخت + امروز که از طمعه رخ صبح کبودست + در ناتم علامه اصحاب شهید
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید
 از اشعار شبی از خیر و بر رویت در صدمه عاکبشا + چو بال صیریل از یکد گردست
 و عاکبشا مننه بر افکن برده از رخسار و کوه ساز و دعوی را + بهفتا دوسه ملت
 جلوه ده شمع تجلی را + مننه با خیر اعاده و جورشید چاکرست مرا + نفس سوخته
 شمع شب تارست مرا + حیرتم است چو تصویر ره گشت و نشود + خاطر من شود
 که در بزم تو بارست مرا + من بامید و فانی تو بدام افتادم + ورنه با سلسله
 از لعل چه کارست مرا + دیگر یقین دارم که با قوت لبش آب صدف دارد +
 به لعل نازک او دیده ام تا حامی دندان را مننه اشکی که از دل تو ستودید عبار من +

در انتظار یک شمع تا صبح قیامت نمیرسد مبنه رو بپند آید و روشن شدن
 بیوجه نیست و روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند مثنی لب تشنه سبیل فروزان
 لعل یار و سیراب از عقیق کمیدن نمیشود و بالیدن از ترقی بالقوه بدست
 پرواز چشم بال پریدن نمیشود

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجلیلی
 عم عالمیقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و مویده تباہیات کردگار
 و از نوادر روزگار بود و جامع علوم دنییه و معارف یقینیہ و حاوی کلمات صوریہ
 و معنویہ تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبہ لاهیجان و مرجع افاضل
 گیلان جنیت فضائل مناقبش باعالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبها
 فیض سمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش و میدۀ فضائل حقیقیہ
 نفسانیہ را با محاسن ظاہریہ جمع داشت حسن تقریر و تحریرش و پذیر و در شعر و
 نثر و لغز و معانی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
 بلمه صفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برفع الخلاف بر کتاب مختلف
 علامه جلی علیه الرحمۃ و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتب که تا سو
 مبارکه اخفای رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر درس ده سالگی
 که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب یک سال توقف
 روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافتہ باشاره والد علامه قدس التدرج
 خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفادہ نمود و قصائد غرا در بحر آل عبا
 و مرثیائی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معانی ستوده از ناشر طبع و قاف و نشان

بسیار

مست ۱۱

استاد العلماء اسوة العرفاء مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة
شخلق باخلاق حمیده بنوی و متاد به آفتاب مرضیه مرقصوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگی که از عمر طبعی در گذشتۀ بود و در کار خود در احوال خدمت علم
و میه و تشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت
سیاری از عرفا و علما و اقلیا فایز گردیده بود اما تر قلم فیض سیم این فاضل
محقق رسائل تشریفیه و تشریح صحیفه و تحقیقات الطیعه و صحیفه روزگار بیلدگار است
را قلم حروف در تیر از قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با جواشی در حدتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاد و سعادتمندان بجهان جاودان ابر حال فرمود طوبی که چون
مکاهی طبع مستقیمست با ایشا و تیر مایل و ابیات غزل در باعیات آشنا بدق عرفا از
نتایج افکار آن مخیر سخن بر داز در میان تخلص آن عارف معارف عارفان
چند بیتی را طرا این دفتر میازد اشعار رتم بر صغیر ایجاد عالم تا مقدر شد
ز اول سرلوخت با می چون خط ساغر شد و تواند محفل آتای جهان چو شمع گردید
کل آتش نشان دایع هر سر را که افسر شد و رشوق منصب پروا گلی در بزم او
آشوب و طمیز نهامی دل در سینه من بال دیگر شد و نغیسور و چراغ میخکس تا صبح
حیرام که چون دایع دلم را هر شتاب این دولت میسر شد و نشیم عخنه دل تا
درین فصل خزان عارف و که بر من عیش از مجوری یابان بگذرند و له بجانۀ تو
ایه و درست خانه که ندارم و حسان بکوی تو آیم همانکه ندارم و له قانع زودیت
بستیدن میوم و هرگز شنیده که کند گذشت کار حشیم و له عاشق کجا و نهیم ملک

جگر سوزیم آن رند مشربانی + مستیش برین داشت که گروید کبابی + دیگر
 شمع نژد از دست تو بر سر گل داغی + روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی +
 دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد + سیاهی از سر داغم رفت +
 و داغم کرد و له غم غمیت اگر دل غم بسیار ندارد + آیین بس که بمن عیش
 سرو کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد + می در پاله زری که عیش
 مدام شد و له تا که شاهین ز بانیت تبر از وی دو گوش + سخن خویش نه سنجید
 بسخنه ان مفروش و له از شرم گل رو تو چون رشته گوهر + از دیده نگام
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست + و گر حکایت
 شهبای انتظار پس مننه قطع نفس خصم مقبر اخ خوشی است + کشتای به بندی
 لب و شمشیر دوم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود دیگر دو +
 باین امید من هم دانه برخاک میریزم + مننه زیم در معنی شعر خود پوشیده
 میدارم + چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جامی خوشیت
 برخیز و زنگین ساز مجلس را + که بنود پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفته
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت + سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد +
 تواضد های دشمن در عقب سر گشتگی دارد + ره پر خم عنان سیل بی زنهار
 می پیچد + نمیدانم رگ جان که شد پیوند بازلفش + که دل در سینه ام
 می پیچد و بسیار می پیچد + ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم + بخود
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا + میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد +

قباک و سهم اصحاب و لا امندی می سلم و من العراق بعد العذاب مرناک و
 فمن سجونی یرکب القاس فی خلجی و کنت جنک لولا جسمی الحاکمی و
 یطنک اری مالی من الدلف و ببدل الموی حکم بالمثل جاراک و ما حرتک
 قد حلت رکابها و قطعت قلبی مہنا بین خیر طاک و رفا سلمی لعین طلت
 سقفا و دقا بلها الصبح من میماک و دور وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و
 فرمودہ و الصبح القلعب فی طمی و التهاب و و سیو فی لقطہ من لیکاب و
 کیف لا والد ہور کسر عینا و ما لمصائب غت عہد الصالی و حب الدہر
 کل عیش رعید و فدر زفناہ فی نصار الشاب و فورا عن کل شرار طرہ و
 و اضفی ماک فی الحساب و ما عیادی الحیوہ لترا و کافیه حیث ذاک الحقا
 فمصا اب الحسین صوحت یوما و رفو العیشۃ علی الاحساب و اسکنی مقلی
 فدواب و و خفی عن الحفظ الی و و جنبی سیسی و معی و و کالی یہ کال الحساب
 عجوا للنول کیف تواری و سامح العلم فی الاستعوار النصاب و کال کالتمس
 روکما صا و و لوارت بعد العطا بالحمای و فیقوی المدیرتہ اوسفا و و
 من علوم الہدی لعذب عتبا و علم العلم غاب عینا عینا و و من العلم کالک
 فی الدباب و و از اراشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن رن و
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را و برین ہمت خویشیم کہ با عذر
 تمہید سستی و جور دشمن شکل عیار در دسائل را و برین ذوق شہادت
 لود طوق گردن جانم و سرم گرداب کرد آب دم تمسیر قاتل را منہ شد گرم

شهد الرباس لانیفک من ابر + و عتھا الی کثیرات صبغھا قوم +
 قدانت ترجل منک ماعته + کانت منها سدی الکافور مسموم +
 الی تم عمر و ارز انسا جرت + و فوق منھا فحس الیوم +
 والروح فیھا کسعو لقسا و مه + بحسان من مال خطر ماطر سوم +
 لاسب الفرس فیھا قد حبت بها + فان ذلک لمن تلوک محصوم +
 و لیس بکاک الاما حضرت بها + لاما کسرت قسرا لدهر کسوم +
 مد الندی بکنوی قبلھا معینہ + المدین مار و بالذ سار موسوم +
 القصر البوس والضرار فی غیر + و عن قریب اللد ند العیشین موزوم +
 و خطار اس صغار الدود بمرقه + من الغایم الینجان معلوم +
 مانکری ستر فی کالشمس نیکر + عین انخافیش ان حستم یوم +
 مدنی سوارق افکاری لفوق علی + ادما لکم ان مضریم لسا روموا +
 و ملک نسخته اشکاری یسود علی + ستور کم فان استختمتم فوهوا +
 نفوح لفحمة اربار بها سمحت + ریاض طلعتی لولا الدیر مرکوم +
 و عوا اللجاج فان الشمس لامعة + تحت لسیحاب وان داراه مرکوم +
 وله رفیع القدر و رجه ثابا طلعت فی مدح باک + حکیت و معنی لقد +
 عجبت مبراک + انهم رید الحی من عدعک العطر + افذیک نفسی من +
 فارقت سلماک + کیف اینجب و عین الرقت سابرہ + کیف ار تجلت +
 الم برصدک حاکک + صافت بک الارض رضا بعد فر قها + لا عرو لو قصر +
 فی الکلبن جمساک + ابکی و انشد حست الوجد ید کرلی + اسعار لخط لقلیت لصب +

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناس و الا که شست است و اگر آن
حاضر بودی از اطناب جتناب نموده در نیکام اثبات نیتمودی و اگر خطیب
ملیعه علامی و خطبه البیت که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صهو
انتا مروده و خطب نکاح و غیر دلک از عتات عربی مر اسلا نیست که ارجاب
سلامتین و در بابستر فای که و والی پس نوشته و اسحیه خود رئیس العلماء اقا حسین
مرحوم و بوالد میر و این خاکسار و ملا علی رضای تجلی و بجالیسوس الروا
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مر احمادی و بمجدد یک وزیر و غیر هم نکاسته
قالون کتات و ملاغت بیا و کار گناشته و از لفایس متات فارسی میاجیه
که رتر حجه کتاب مصایب البیوم سب و در رساله تشریحه خود که در باب قصه تمام
قلمی مروده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدوده مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایسان ملامعات یکیز از کثری زیاد خواهد بود و ارا حمله اشعار عربی علامی حید شعر
در نیکام ایراد نمایند و ررق الوری بمیم بالعدل تقسوم و المسموم
معنی بالقلب مسموم و مسالما بجميع المال بکتمان و نقد ه ال کدر العیش مرموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب و فانتع بیک قط الید مسموم و
والصبر علی العدم و الا یلاق مصیبا و من الهوان فان الدل مسموم و
و المال عیننا شوخا احتطت و اللام طمان احر مسموم و
اذا الصفام لصد و الطعام حوی و لعامه من له فی الحمد حر قوم و
اکل الجریس لذی العویس ابتلا و حلوا صیدا لیدر الفت مرموم و
فالو عذرا لفرم طول العمری سخت و یفتح آویمه لطن و حلقوم و

معنی شد و شیرازه جمعیت و لها + از سلسله زلف پریشان سخن رفت +
 از دست غمش صفحه اشعار حیائیت + اشک جگر می بسکد ز مکران سخن رفت +
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا + نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت +
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن + کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت +
 رنگ از رخ گل رفته و بوزخم سبیل + آن حله طراز گلی و ریحان سخن رفت +
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود + از رفتن او فیض گلستان سخن رفت +
 نامکده شد خطه الفاظ و معانی + سلطان سخن شان سخن خان سخن رفت +
 شیون کده گردید گلستان هزاران + فریاد که دستان زن بستان سخن رفت +
 تا ملک خرامنده اواز حرکت ماند + جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت +
 درابر زمان تا شده آن نیر اعظم + نور از نظر اختر تابان سخن رفت +
 سربایه ده نمکته فروشان جهان بود + اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت +
 انگشتری جم بخت اهرمن افتاد + کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت +
 در عرصه تنازنده چرا ماه شغالان + آن شیر تریان رستم دستان سخن رفت +
 گزده کند شعبده بازی عجیب نیست + خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت +
 خرمهره چرا بر گهر خویش نلافد + آن در گرانمایه عثمان سخن رفت +
 سرگشته میان لب و دل ماند سخنما + ناز و زکر آن خضر بیابان سخن رفت +
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش + ایاکه چه حالت به تیغیان سخن رفت +
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا + درواکه سر درد شناسان سخن رفت +
 مننه من مانده ام امروزیرو بال شکسته + چون غنچه بخون دل صد باره شسته +

مرا من ره جوئی جا آید تا تاج شرف از تارک متصل و منبر افتاد و تاج الحکماست
 ز طمور و گیتی و ارامه انتقال گرامی گهر آید تا منبر الصفا خیمه رافاق بر دل
 زده زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد و شمس العرفان دیده زنا سوت و نیت
 گر بود بجای بر بهشت پرده رافاد و ختم العلما مندر تعلیم نور وید و دارائی دانش
 بجهان دگر افتاد و زین اخطا تالاب اعجاز میان بست و این سر سر یایه مرار
 نظر افتاد و از مرحله ذوقی امکان سفری شد و رمطه عالم قدس گزافاد
 اوستاد شریف بست در مخزن حکمت و زین عین در اقلیم حرد شور و ستر افتاد
 آن نیر تانده حیا ز دیده نهان شد و نور حرد از ابص و آفاق رافاد
 تا باد مراد و عشق بست در فیض و کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد
 و گیر که تواند چمن آرائی دشت و نخل طلب اهل سهراب و آید و ناغی
 عجمی از حکر سوخته گل کرد و شور عجمی دلتنگان را بر سر افتاد و ناست که
 فرج بخش دل و روح روان بود و اگر گردش دوران ملک بود گزافاد
 و خوش عروج ملک مالان کتاشد و با همش این تنگ فصاحت و فصاحت
 میخواست سپید صفت انوار مجرب و این قرعه بان زده نوع بستر افتاد
 از ماحصر تلخ جهان کام فروشت و این طوطی اعجاز میان در سحر افتاد
 سوز عجمی از عجز خاک بلندست و این واقعه صعب قیامت تر افتاد
 دست رفتی تو و آتفته و غمت دل و جان باده و غم نقل رایعت دل و
 اموسن که تانند الیوان سخن رفت و دیرالی نظم است که سلطان سخن رفت
 کو حصر و سکندر که بعد نوحه گزید و در خاک و در شیشه حواش رفت

خبر غافل
از غایت

جمع احباب بود بآنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بنجد مقش
 صریح داشته نضل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخت در آن آوان فقیر
 از اصنفهان بشیر آمده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تخریر غشج اصد
 یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و میات و حساب و طبیعات
 و اکمیات در خدمت علامی طی نموده از فطر اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
 مجلس محفل صحبت و منور و خطاب بود و در غیبت این احقر بحضور مکرر می فرمود
 که بجهت خود مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی زبان
 کلید و لسان قلم ادا نموان نمود بآنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی منهرم از پیکر انورش
 آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
 شکفتگی طبعش رشک نو بهار و وضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ
 کلفت از ضمیر مو شمنندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار
 ذهن و قادی طبع نقادش بر صغیر روزگار بیادگار و خطب غزواتش بدعیش
 کحل السحابة بصائر فصیحی بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کسا افکن
 کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن سحرمتی و مغری و در انشا و شعر فارسی
 شکر شکنان را صلامی احسان و نوان داده و از نوا می کلک طوبی مثال سبوع
 قدسی هر و شان در گنجینه معنی کشاده بآنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقار
 وواع وواع حریان بر دل خود پروهان احصای گنیزشت در وفات علامی فقیر
 مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن صاحب
 بیناید بآنکه محل انقضا رست صفحه رومی آراید و آن انیسیت مرثیه از ویده

فی عشق و فی مشکوه نور به نهیک و وصل الراح ما حلیت و لا یصنع نوحا
 یعادل یقویک و و اهر الا اسمین ال عیو و ان فیها جمیع مایرضیک
 ہی لاشک انبه طرب و فاعث عجمها مقال ذی تشکیک و قل لست العزم
 فمهر ا و صطحنها فانها تحیک و لا یقل اللمیاجل سنا و فی من کل آفته نهیک
 ما عذولی سمرت فی عذبی و کف عن قریبا کیفیک و جلی و المدام فی شغل
 و اشتغل انت بالذی لغیک و کم قد جفاست ال القرن عصا سمری و با صبرها
 لا حلی حله المنعم و صحت کالسمی ال بری قاقا و من الصلاح فلما ان راه عجمی
 المولی الا ولی الاجل الا عظم الا کل مسیح الانام اسمی الله مقام
 اسم شرفش محمد مسیح بن مریم عیسیٰ فحالی ست که از کرام شیراز و در نرا هست
 و لطافت و اتمتار ست و تخلص حضرت علامی و اشعار علی مسیح و در زار
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان و واد و جمیع علوم سر آرد علمای اعلام واحد
 او کیامی افاضل علی مقام بودرتبه کمال و پایه اتصال آن مرجع آقا صلی از ان
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کنیت قلم
 ره لور و در سیر این وادی و طی این بوادی از ان و نادره ترست که مرشد
 تواند میو و بر دیده و ران روشست که آفتاب عالمات فارغ از مرج و ثبات
 و صبح تجلی می نیاز و و صحت تن از خورشید نصدا کل او و نادره باز نتوان نمود و مکر
 محیط را کلیات حروف و حلقه توان میو و آن مصحح محمد و مسیح هذا حل و عظم تلامذه
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمه ست و تشریف و وصل که اجل من بجلی و شهر من
 ان بکر بدتها و در سلطنت جعفران انجمن آرا می و اولی الالبان و ستم

والشفا فرموده سه امیر المومنین فدک نفسی ^{۱۱} لسان شاکب العجب العجایب
 ولوناک الاولی سعد و افتخاروا + و نادیک الدین سقوا فجا بوا ^{۱۲} وفیک فی و لاک
 یوم شتر + علی تعاقب من لیا قب او ثیاب ^{۱۳} بفضلک افصحیت توریه موسسه
 و انجیل بن مریم و الکتاب ^{۱۴} فیا عجبا لمن ناداک فیدا ^{۱۵} و من قوم لدعو تمهم
 ابا بوا ^{۱۶} از اغو عن صراط الحق عمدا ^{۱۷} فقلوا عنک ام ^{۱۸} لصوص اب
 ام از ابو بالاریب ^{۱۹} فیه ^{۲۰} و هل فی الحق و صدع اریاب ^{۲۱} و هل یسواک بعد
 ندیر خم ^{۲۲} نصب فی الخلافت او یصاب ^{۲۳} الم شجباک مولاهم قدلت
 علی غم مییاک اک الرقاب ^{۲۴} فلم یسطح الیها ^{۲۵} شمعی ^{۲۶} و ان اضحی لک ^{۲۷} الحباب
 الباب ^{۲۸} فمن هم من مره او عدی ^{۲۹} و هم بیان ان حضروا ^{۳۰} غابوا ^{۳۱} لکن حیدر
 تنک ^{۳۲} عن بیان ^{۳۳} فبالا شفتین ^{۳۴} باحل العقاب ^{۳۵} و کم سفیت علیک ^{۳۶} خادم قوم
 نکنت ^{۳۷} المدره کلاب ^{۳۸} تحلی عذارا ^{۳۹} و منطی الحمار ^{۴۰} فما تطلع الشمس ^{۴۱} الانهار
 یبین شی ^{۴۲} و جسمه ^{۴۳} القرح ^{۴۴} الا تطلع ^{۴۵} الیوم ^{۴۶} الا عذارا ^{۴۷} و حاشا ^{۴۸} محیاک ^{۴۹} الی قبیس
 به البدر و یخفی سر ^{۵۰} و باین شافت ^{۵۱} رفته ^{۵۲} تا آنجا که فرموده ^{۵۳} عیدیه ^{۵۴} قال ^{۵۵} البدر بها
 اهتدا ^{۵۶} الذی حتی ^{۵۷} قبیا ^{۵۸} و حارا ^{۵۹} نعم ^{۶۰} اما درک ^{۶۱} فماه ^{۶۲} بامرین ^{۶۳} و انتلاح ^{۶۴} سابع ^{۶۵} اسمی
 و در مقابل قضیده مشهوره ^{۶۶} خاتم ^{۶۷} المجتهدین ^{۶۸} شیخ ^{۶۹} بها ^{۷۰} والدین ^{۷۱} محمد ^{۷۲} و والدش
 شیخ حسین بن عبد الصمد ^{۷۳} عالمی ^{۷۴} قدس ^{۷۵} الله ^{۷۶} ارواحهم ^{۷۷} گفته ^{۷۸} که کوب ^{۷۹} اصبح
 فالصبح ^{۸۰} نقد ^{۸۱} فاح ^{۸۲} نسر ^{۸۳} الصبح ^{۸۴} و صباح ^{۸۵} الیک ^{۸۶} و او ^{۸۷} در ^{۸۸} علی ^{۸۹} مشرقه ^{۹۰} عن
 سنا ^{۹۱} البدر ^{۹۲} فی ^{۹۳} الدجا ^{۹۴} نفسک ^{۹۵} و ادع ^{۹۶} فی ^{۹۷} العرایس ^{۹۸} و السور ^{۹۹} بها ^{۱۰۰} و ادع ^{۱۰۱} انهم ^{۱۰۲} ملتقی
 بشانک ^{۱۰۳} بهی ^{۱۰۴} ما ^{۱۰۵} الحیوة ^{۱۰۶} فاحی ^{۱۰۷} لنا ^{۱۰۸} روح ^{۱۰۹} خلعت ^{۱۱۰} بروحه ^{۱۱۱} ایتدک ^{۱۱۲} و ان ^{۱۱۳} صلب ^{۱۱۴} السبیل

را تم حروف هوان بلده فاخره بآن سلاکه عرت طاهره صحبت با می ستونی داشت
 عهد محبت و وفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بستر از رفقه دائمی حق را
 احابت نمود و در حوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر عیبات الدین منصور
 مبرور روح البدر و هم آرا نگاه یافت فقیر در مرتبه آن اوحد الرمان قطعه عریبه
 که متضمن تاریخ بود التماس نموده از ضعف و اندک ساس حواس بخاطر نناده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال بقه نیز اکثر مواضع که لائق بصیغه تاریخ است چون
 منسیه شده تصریح آن نمی باید با احتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
 لازم میشمارد و با بجمه سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در مباحث نظام
 و تراز بختی المرام و اقصی المقام ارتقاء نموده اعوام و دهور انصاف یافته که در عرب
 شعری چون او بعرصه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
 طبع و وجودت ذهن مزید اصفاع میبود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
 بهام مثل کتاب بدیعیه و سلاویه و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کالبار علی العلم و النور فی الظلم و روشن و موهبت
 و انوار اشعار القه و استعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحسب کتاب
 از لالی آبدار و در جلست مملو موانعت که بمقدار مندرجست و باغی کلاست در
 فصاحت و بلاغت و حدوت و سلاست بزرده علیا و بحایت قصوی رسیده بود
 سواد و ادبش میل آنفعال بر جیره مقال اکثر بلجای عرب کشیده و چون نظم فارسی
 التفات نغمه درین ارتحال و ضیق محال بحسبیت از اشعار آن گرامی معتدا
 که ذخیره خاطر فاتر بود و التفاتی نباید در قصیده نامیه در مدح سرور او لیا علییه التمجیه

السید کبیر الفاضل النعمان صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد حسینی
 خلف سلسله علمیه غوث العلماء میر عیاش الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
 الغریب است که ملقب شده با ستاد البشر و هو من الشمس انظر و احوال افاضل اعلام
 این سلسله چون میر افضل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
 و شکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برار باب بصایر مستور نیست موطن اصلی
 ایشان مدینه مطیبه و از آنجا پدر را العلم شیراز آندره سکنی اختیار مضاحت ضیاء و مختار
 گردیده با حشام و اغر از روضه گاری دراز بزرگ برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نما می ایشان در آنجا
 بابرکت و اغر از اتفاق افتاده و در خدمت والد میر در خود بحیدر آباد و کن ارجحال
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و احقاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک قطیفیه و کن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد
 از چندی با همه تجمل و احترام که با همه تمام از مکث در ان مقام شخاطر سید علیخان مرحوم
 راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه اینجالت از بیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علائق از آن دیار نموده بکر مرآتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسانی دست بدل و ایشان را اموال بسیار عاری گشته
 بغیرت زیارت عقبه علیه غریبه و مشاهد مقدسه عراق و اشتیاق وصول
 بوشاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بجهت اشرف آمده شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس از حامی عثمان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را با کرام و اغر از سلسله نمودند

و فقدان مناسبت باین صناعت لائق اعتناء و التفات نیستند و سخنشان
 قابلیت ذکر و ستایح ندارد آنها را در رسالت حضار این مجلس عجبی نمیدهد و علم
 سنجیده رقم را بنام جواب و انحراف اجابت در رسالت اصحاب میگرداند هر چند
 ازین گروه چند بیت مربوط گوش آشنا سروده باشند چه آن بذرت و اتفاق
 خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه بحدل اعتباری
 نباشد و اگر خواستی که اشتهار بزرگ کاظم معاصر نماید هر آنکه بعد وی قلیل بود
 که حاجت تفصیل نفیای وی را جرم بزرگ بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
 آنها را حاصل شده و شعرشان را شعرا قبولی شامل بود و عثمان او هم قلم موطوع
 نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعیت
 بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیب متفاوت است در ذیل ترجمها
 موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست قلبی را فرو نمیکند و
 نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
 صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لا طایل و احجاف و احتساف را
 انشا و نگینی کلام میندارند و اثر خالی را هنر فروشی انکارند و بهر که طبع غرضمند
 مائل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافتند و از هر که مرضی معرض باشند
 قدر او را نصب عین سازند و بر اندکیای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس مجرب در
 و افاده چند مسدود نخوی نشود و بگفتن دوسه مسئله مهندسه مگرد و
 همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سروده باشد
 هر چند شایسته بود شاعر نشود و در رسالت این صنف مجد و مکرر و لهذا از ذکر

انحراف از مبحث
 ساختن سخن
 حکمت کثرت
 سبب اجابت
 عذر در بیان
 حکمت خلوص
 سبب سنجش
 احسان در گذر از این
 حفظ و نگه داشتن
 سبب خفای
 است کردن

الی قاطب بالفاظ و حروف است که بآن مشغولند و اقصی غایت محنت ایشان آنست
 مقالست که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف اختیار کردی و لیکن باسخ
 بکند افساخ نماید و اکثر باهم یاور شده به معاونت یکدیگر راه پیمائیش تاریخ و غیر
 و نگارش تذکره و اگر بندگان آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل از اینکه
 هر چند افسانه سخنی است اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف
 هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریبته و صفائی طویتی الی غیر ذلک من شرط
 الاوتمه بعضی تذکره ها که این عوام با غرض فاسده که اشارت رفت ترتیب
 داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ژاژ خالی
 قضاات مشغولست با کذب و باهت و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطایلات
 کسانی را که نشناهند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق و ورق احوال نویسند
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
 گویندگان تخیل نموده سخن دیگر بدگیری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صحنه
 ستایش و القاب و نهوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است بتحقیر نام نزل
 مقام آرند خطابات افاضل و اشرف بکار بحمیمه بان و نحو آنان کنند و القاب بآنان
 باشراف و اعلام اطلاق نمایند هر چه از جائی و آنونسند چون قدرت بر تصحیح
 هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
 و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط و مجمل
 تسوید این قوم بی سواد ستمیست فاحش بر کاغذ و مداد که اوکیار از مطالعه
 آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید بحق خیاست مشارکت

غرض از تذکره
 عبارتست از
 تصحیف
 غلط نمودن کلام
 تصحیف
 غلط و تحریف
 باشد

برابر باب فهم فو کا و صاحب علم و پیری روشن و هوید است که کمتر سمان
 روزگار و متبایان گفتار و تشبهان ^{الکاف} بدستوران سخن گذار و بر خود تسکین
 هر شعار و ذمار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان طو و رعت آخر الزمان
 از سانغ و دوران سر جوش زلال را کشیده اند و در دی که رتبه نستین مانده
 از موالموسی و پیچکی و باندیشه طبع فاسد فکری ترویج کالای کاسد و افتاده
 و از هر هنر که مایه شود و از هر صاعحت که نشانی به عیند مالمحضت عدم مناعت
 و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویند و بر خود بندند چنان و لیکر که گزشت
 آوریده و تنبوه آموخته و یریه است و بجدی تمام و استقلال شگرت که از پرده شرم
 خلیع العذار افتد و با اینه فرج و جدا و ندان صاعحت سر مهری بل و دعوی برتری
 بیش گیرد و تقوت خفگی سامان نموده حیالات شوریده را بزبان یا فی سالی و بند
 دور و دیو لال حاققت لاف هر زنند با هنگ معرکه گیری و حام ریش فرشی و از اجل
 سید و نامرک کامی بتیست بسطیش مانک ماد و می ترکب یافته حرم قوت
 السایت در هم سورد و تصور صناعحت کمالیه و ملکات شریفه نفسانیه که همیشه
 تیر و است خود این ناکسان کورول را عکس و مقدر نیست به تیدار خود مغرور
 کرده که هر پایه که کا ملان راست مارا سیر حاصل ست ماینر کتابی ساخته ایم و کتاب
 برداخته راهی بمیود و ایم و سخی سروده و این بدانند که آنها آثار تفصیلت ست ایها
 مستعمل محقق و از صد دفتر آتر سیم گفته گتاید و از هر ار دشت سر اسانی نراید
 هر نوشته مطیع انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری
 باشد و از هر جدای دل اهل و روی نخر اشد و نهایت جدایس گروه ارد و قرا

۱۰
 فحوت معذ
 از قص ۱۲
 طه
 آریا گویند که
 سلفی قادی
 واد فی مایه
 در کنگست
 که اوص
 اندر و غلبت
 که هر حال یاید
 ۱۲
 طه
 حالیه
 حال آنکه ۱۲

خرمین ست خففت البتله الامال که با همه اسباب فرزندگی و تفریق بال و انواع
 الام و ابوال یاز آوری دوستان یکدل و حقیقت پروری کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و عیال یاران
 درشت که درین صنفات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبان
 صفائی ضمائر که بفکر تویم و طبع مستقیم مایل بنظم لالی اشعار بوده و ازین شراب طهور
 جامی پیموده اند پیراز و تابا و امی حق او داد و هم احیائی نام و اثبات کلام و اندک
 مقام هر یک نموده باشد و هم محلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
 و در ترازو فرقت ایشان بسرا انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
 و نیم حاضران را و آیندگان را در سینه انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آید از ضیق فرحت بر سبیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول
 طبع افتاد و کرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود و تقدیمه سخنی چند ناگزیر می نمود
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
 که نجات نموده در شبستان بند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود
 بذکر معاصرین است مبادا تاریخ ولادت این خاکسایر خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
 و بطون این جماعه و فقر با طهار شعرا می ملت اشنی عشر اختصاص خواهد داشت
 و چون این را قلم آخر را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که اورا
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

یاد آوری دوستان
 از جبهه حق و دوستی
 که با آردن آن
 در اجتماع با منسوب
 علی خلیل و طبع
 علی حسن کلام
 بغیر از غیرین
 بنیاد کلامی خاتم
 نوشت

صلی الله علیه وآله وسلم ختم فرموده و لغات این کوکب تمام را به فرمان در بر جی
 از بروج اشاعشره سیه مضائل سایر و درمداری ازین مدارات ابروی انظهور
 و بایر نموده ترسی قدر بلند و رتبه سیه از جبهه که دعوات صالحه تا تو ام صلوات
 مایحه و تسلیات زالیه گشته از عبا راحوی و حاک آستانه این برده و از این
 حرم سرمدی کمال انجوا هر شرف رویده نکته پیده حروف و اصوات از پیش
 ایتان رنگرنگ و در نظم احاطات تان بی سر و جناحه ستان و علو مکان کینه
 جبل و طرقت و سلم بیست و هشت یایه حروف ایا حاشیه عشری از معتار
 و وصول اولین یایه مارج عرش معارج اوصاف هر یک ازین با ترفن تک
 اردیده محور و نارسا تر از دماغ محمود است همان الس که اندم قلم را این نیای
 لی متما مصروف و دوحه همت بیاں اروا کی بی پایان معطوف و دار و با بعد
 بیست اعظم و اقصان شعرتوفیق و قراح صافیه جرمه لوتان زمرم تحقیق نهضه
 نیست که ناسکمان مساکت قعوی و ساکال مساک سعادت نثار عقی با
 اقدام بر اسم و تقالیف واجبه و مندوبه و تخلق با حلاق حمیده و مطلوبه در طی
 بر جالی از احوال و در حلال بر علی از افعال و طهر و نصب العین است حتی آنکه
 جمعی که کمال انجوا هر توفیق سرمدی ویده بصیرت ایتان کمال است تمتع از هر دریا
 سه بستر و التنا و مستیبات مدان عنصری نحوی از کتاب میمانند که بستیار
 میل به لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل واجبی یا مندوبی میستانند و مصداق
 این مقال مقتضای امر تحذیر است بهر صورت و کار و افعال و احوال بهر احوال
 از اتم این مقال صرف لعال گرین محفل ارباب کمال محمد المشتربعلی اخیلان

صلی الله علیه و آله وسلم
 از بروج اشاعشره سیه مضائل
 و بایر نموده ترسی قدر بلند
 مایحه و تسلیات زالیه گشته
 حرم سرمدی کمال انجوا هر شرف
 ایتان رنگرنگ و در نظم احاطات
 جبل و طرقت و سلم بیست و هشت
 و وصول اولین یایه مارج عرش
 اردیده محور و نارسا تر از دماغ
 لی متما مصروف و دوحه همت بیاں
 بیست اعظم و اقصان شعرتوفیق
 نیست که ناسکمان مساکت قعوی
 اقدام بر اسم و تقالیف واجبه
 بر جالی از احوال و در حلال بر علی
 جمعی که کمال انجوا هر توفیق
 سه بستر و التنا و مستیبات مدان
 میل به لذتی و مطلوبی برقع از
 این مقال مقتضای امر تحذیر
 از اتم این مقال صرف لعال گرین
 از اتم این مقال صرف لعال گرین

شرمت ز کرده باد که کیسوی است
آتش بدودمان سالت دمی و باز
دامان خاک تیره ز خون شفق نگا

در ماتم حسین پریشان فکند
خشمی بجانواده ویران فکند
طرح خصومتی بجه سامان فکند

جانمهای مستمند نکرند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه خرمین انقید مرز
خامش نشین دلاکه بجائی نرسد
آسودگی محال بود بر بسط خاک
تن زدن بین شکنج تن صبر پیشین
عبرت ترا بست ز احوال فنگان
یارب بجنب پاک جو امان پارسا
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل

وستی بدل گذار درین شور و سخن
بار و ز کار خصمی و با آسمان ستیز
مریخ دشمنه دارد و راج شان نیز
گیرم که پای سعی بود کوره کیز
نزدانی حیات بود یوسف عزیز
یارب بنور سینه پاکان صبح خیز
یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانرا رها کنی
حشر مرا بزمه آل عبا کنی



اشکی که گوید کلفت خاطر بردگی تا کی حراست دیده و دل غار جوس کند کو نه منظم که پرسد این است عهود کو نه منظمی که پرسد این صحرای ستم	آهی که پانک سترد از دل عمار کو آخر زمانه عصب کردگار کو کای حایان و دیت بر حدگار کو بود آن گلی که از چشم یادگار کو
---	--

ای شور شیر قیامت در گنج حیات آگه مگر که به عالم عرای کیست	
--	--

ای دل چه شد که از جگر افغان بکشتی سزای عداقت سوزان حد در تانی که حیرت رسالت حوش کرد در رستان سوزان حد دستت را معیت الوان شوق بامون حیرانیکو از موج انباشت شرمی چرا نمیکشی از خون این بیت	آهی یاد شاه شهیدان نمیکشی در کر بلا سری به میان نمیکشی اراشک عازده رنج ایمان نمیکشی بخت عاقر محرم گران نمیکشی تا آستین دیده گریان نمیکشی این فوج را عرصه میدان نمیکشی ای تیغ کین سری گریان نمیکشی
--	---

و آوار تو ای زمانه پیدا و گر که مار ترسیده بیستی رستمهای جاگداز	
--	--

سحل تری به نیمه عدوان فگنده از شکی سعینه آل رسول را ای خیره سر نه پس که سرور گرا از خنجر ستیره هزار دانه ریاد	ار یاستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون طوفان فگنده در گریبایو گوی میدان فگنده بسن رحمان سینه مردان فگنده
--	--

آب از حسین برود و خنجر و دگر شمر
آبی که خار نفس همه سیر از زبان شدند
خون دید ما چگونه نگرید بر آن شهید
دادی بر تیر و نیزه تن پاره پاره را
آن خضر ابل سیت بصیر اعی کر بلا

انصاف روزگار ندانم کدام بود
آیا چرا بر آل تمسب بر حرام بود
کز خون به پیکرش کفن لعاف بود
زبان رخسار چو صید مرادش بلام بود
نور شمع آید تیغ ز بس تشنه کام بود

تغذیه از آتش عیش آن لعل ناب را
سنگین رخ لالان مضاعفه گردند آب را

ای مرگ زنده گانی ازین پس و بال شد
مهر جهان فروز اما مست بکربلا
شاخ گل ز باغ رسالت بخاک سخت
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی
تن زرد درین شکنج با ما نفس گست
شبنم جان نیست که از شرم تشنگان
از خون اهل بیت که شادند کوفیان

جایی که خون آل پیمبر حلال شد
از بار در و بدر تماشای لال شد
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
سروی که آب دیده زهر انهدال شد
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد
آبی که خور و گل عرق انفعال شد
دلها می قدسیان همه غرق لال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سب طر رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوا می مسر که کارزار کو
و احسرتا که از نفس سرور روزگار
زان بود که خون شهیدان بخاک نزد

میدان پر از غبار بود و شهسوار کو
افسوده شد ریاض امامت بهار کو
طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

<p>تس هم از کاهش آلام خجسته چو حساک آدم که بوسند برات تو بویع</p>	<p>به همین حال سیر از نفس ایام گذشت روستای فلک محمره گرد آن خمیل</p>
فیضاله	
<p>مرج ارسن اگر رسم نوای نرسدی مکنه در دشتانی که هستی را می بینم نقاتی کند در حق مسکینان معانی</p>	<p>نود و نهم دلی چون درائی نفس در پیده دل غیر اندی عوض نقشیت کرمایه دما مگر صاحب دلی رودی رحمت</p>
مجموعه ابیات	
<p>بر جرح محل مانیان دوش میزند اشت که برق آه ره بوش میزند حس که آدم رشام سیه بوش میزند جاکن دلم که خنده اشغوش میزند آلی که اتک بربخ دوش میزند زین دشما که رکت خاموش میزند طوفان تیغولی رلیم خوش میزند</p>	<p>طوفان رخ نسیم جهان بخت میزند یارش بخت نیست آرام سوخت میزند لش نشسته که ز در سیاه غرای کسیت آیا غم که تنگ کشیدت در کمان بیهوش دازد دلی عید گاه بود سنا کن بخت و نفس تا توان نفس گویا سایدت لب که خستین</p>
<p>همیشه من که بر لب حزنم تو جانش گویا غرضی شاه شهیدش که بر داشت</p>	
<p>ماهی که در شیر معانی تمام بود با دخت اریه سوکس تمام بود</p>	<p>شش می که نور زید حیران نام بود شش از کار در نظرش تیره از غبار</p>

نبود حاقمی تو شکفته که از ازل
 و اثر و نه است کار تو باشد زهر قماش
 بی صدف است عریضه با سر گذشتگان
 بایست پاس خاطر زندان نگاهد
 حیرانم از غرابت ذات شریف تو
 الوان ریش مختلف را شمرده ام
 رنگین افاد با و خرافات مضحک
 ای بهیمنه جفته تو باشد مگر حیا
 احیای نام نیک تو کردیم در جهان
 نفیسم سبک مسج منیران اعتبار
 گر امل ستایش خویشی اشاره کن
 با خود بیج وسعت میدان خویش را
 اینک محقری گذرانم علی الحساب
 آسوده با دمارک قدرت ز حادثات

روح حار با جنبت یار جانی است
 بی شبهه تار و پود تو مهندوستانی است
 در زرم خامه اعم سلم کاویانی است
 اکنون چه سود سیل بلا در روانی است
 این جوهر لطیف نه بحر کانی است
 سبز و بنفش و زرد و کبود از غوالی است
 طامات بن نهیقه را شکل ثانی است
 منکر مشو دلاالت این قمرانی است
 کلمه همان براه تو در جان نشانی است
 هر خدیگ کاین متاع گران ایگانی است
 از خرمین این نمونه برای نشانی است
 مارا کیت خامه بجا یک عنانی است
 از مخلصان خود پذیرا رخانی است
 در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرا گوید

در جهنم کده هند که از تاب هوا
 دارد زهره تراشیده چرخ خرمین
 بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
 هر کسی را شط از هر منجی سبب

شعله و چون پروانه بود بال
 چه توان کرد کنون بهیت افتاده فنج
 میدم گوش ز ندبیده خند آنکه نوح
 شاید از یل عرق شود از خاک نوح

<p>گاهی حیا بخاطرش آمد گوی حد اما تا و چون کعبه تحفه دوس آمده حاضرست اندیشه بها</p>	<p>در هم نشد زنده بحر اهل دریا گرد و حلاص اگر رحم بیج حقا دیگر جریب او نتوانت هیچ تا</p>
<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>
<p>ای طلالی شامت نیست مرا محب آید اربکه را نیست</p>	<p>ارحمت بای مپد و نکاله ما به حیا در تو گو ساله</p>
<p>و من بطایباً فی ذم بعض اصحاب الغرور</p>	
<p>ای صاحبی که مایه تعریج عالمی ست و سه یاد صریح عجز را جامه ام رسیت بهمان گلّه دویتان هم رحامه را دل با مهران خویش سهرجات یا ملک الموت میسر میسر درگ ریز حواس معاشران حوش فی تکلفه مهر برم بندی بعض از حریفان سخن اصحاب برده هر مهت کردن تو مکر شده است صد طعه شیرینی ما شهبان عشق با محروان حای فلک سیم کوه است با گیت کباب از نهامده ماره است</p>	<p>دات مبارک سبب کارانی است را کبیر که طعنت سر سکه دانی است مودر علی شکایت پاران مالی است اما مگر فاکس سر مهر مالی است آں را که احتلاط تو در جانشانی است ای غنی من سیم بیت مهر مالی است اکنون چه شد که مار تو در سر گران است حود داریت در نرم بود شیخ کمالی است در و بهت تو در جیب سبب المثالی است لوم تو در هوای مله آتشی است را تر فعت ستم آسمانی است حقاقت را سقیره کور باستانی است</p>

دومین حکم

ایام کمر سینه آرد و پامیت
گشت است بخون مرد می رخ
این تیشه خنجرل میوه افشان
انجای زمان بر تیر بپیش اند
آفاق گرفتند فلک است چهل
چون سلسله در نطق پخش
از مادر روزگار سبزه مهر
دورست سلامت از لقا شال
کو فوج و دعای چشمه زایش

کوراست نواله مغر آدم
این اشقر دیو ز او را دم
نگذاشت بریشم و فایم
از این زیاد و این بحکم
کو صبح که از صفا زنده دم
مشتی سفله فتاده در هم
باحق و نفاق زاده توام
شد ترک سلام شق اسلم
و جب شده شست شوز علم

و دهمین مطایبات

بر سپید و شش ساده لی از من این سخن
کماند زمانه هر چه بود نیست سبب
این مستغنی از کجا زده سر در تخم
کیبار بجز جاده جان گسل که شد
چون کلک کجروی که ز سطر مدبر و
زین گوشمال جاده گشتند کننده تر
گفتم درین سوال که که می گفت
چون مجبه سوز کوی خرابات کند

یاسینه بر آتش و بادیده پر آب
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
کابنای هند جلگی از شیخ تا نشاء
از الهام آتش آن سینها کباب
گردیده اندکی استلم از جاده صواب
مانند فضل که قدر بروی آفتاب
در کسوت مثال کنم روشنست جواب
کیبارگی نیکنند اول زرخ نقاب

ار صبر بدیده کا ہم دنیا	ہم آخر تش رہل باطل
ومن تعریفیاتہ لبعض الامراء المحققی	
چار بائی تنفیدہ ام مردہ است جو کہ سعید ام این سخن گفتم بعد جوتس آ کہ چل امیر گشت حلف آنرا کہ ہست خود نباش رہہ را مردہ کے توان بخش	ارامیر کسیر طال نقاہ سلط اقتادہ است در انواہ کی وجودش شود مرگ تباہ خود آمد بریں حدیث گواد خود حکم ماتس حسبتہ بند
ومن تعریفیاتہ	
گفت یاری خرمین میل ہمہ ست شراب کسر و جد وہ چہ آمد چہ شد کہ نیکانرا گفتم ای دوست ترک عہدہ کن عمی ابرہیج بیت یاران ما کیر حرساں اگر حوالہ کنی	خلق را در مسا دمی میم ہمہ عرق عساد می میم بدتر از قوم عاد می میم در تعامل سدا می میم جلس عیرت کساد می میم اردنستان زیاد می میم
ولہ ایضاً	
غیر از آدہ خاطر ہی کہ بود نمایان ریر آساں ہستند گر سر از ریحہ بر کند ہستند ہمہ از طغلی سبک تلکین	رتر از حسیج و اکشت بایہ امجو در ریر ما کیاں حایہ مادرش طلع و مرکش بایہ ہمہ در اکی گراں مایہ

بنگر که چه اودیده خونابه نشان رفت	مبود خیرست گمزدول غون شده ما
زین غصه جانگاه زدل تا به بیان رفت	زین واقع صعب جهان دلی و جان سوخت
گفتم بی تاریخ که بنیش بر میان رفت	چون مرد یک چشم جهان بود ز عرفان

ایضا

قلت نه عجب کیف یسوغ	عاسقه رنجبه شد از طعن عدو
در دروغست چه رنجش ز دروغ	راست گر گفته چه رنجی از راست

و من حکمه

ز دشمن چنان کینه باید کشید	نمود این سوال از غلاطون کی
بفعله که گردد ترا بر مزید	جوابش چنان بود روشن روان

ایضا

آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد	ای دل بقدر خواست در چشم خل خوار
لب تشنه جان سپارم گر سلبیل باشد	یک قطره آبرو را نتوان بزنگی دار
این نکته رهروان را یار ذلیل باشد	آزادی دو عالم در قطع آرزو است

ایضا

هر روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد	هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد
این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد	آخر نه راحت تو باند نه محنتم
خرم سیکه بادل آگاه بگذرد	بر هر که هست چون شش و ناخوش گذشتنیت

ایضا

محرورم ترا ز فقیر بایل	در غم سکه جهان ندیدم
------------------------	----------------------

فی مرتبه والد و العلامه طالب راه

سیر از مرگ است صحت عقیدت بی همتا کتیبه بی تار من است از تن ابروین سیر	یابا بر سر کعبه میای خالی را شل محسوس مید محمود گشته آتم تنه خالی را سحرست میگویم بر خطه یاد حرا سالی را مداستم که دیتند خاک ساقی کو خالی را متالی است در عالم هوای همیالی را رحا طر زده ام یکبار بر عمر خالی را
--	---

این قطعه در تاریخ فوت شهوة العرفان میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس سره است

تا ز عالم خالی عمارت زمان فته هر که عیش وادارد نور شمع ایام را	از تن جهان گویا عمر جاودان فته تر سراسی ظلماتی استین مشایخ فته دل نخل طبعید و گشت فتن از میان فته
---	---

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبدالقادر گیلانی است علیه الرحمة

موسون که صاحب دل امارت است بر پایه صوورت و آرایش معنی یکتا بگر صیانت که زعرت شده سستی آل می گستی خوش زین عکده نام مطه قدس حرامید روحانی اگر چهل ساله عمی نیست ارحاک برادر سیرای می محلی حمیده	بی فی عظم ملکه چهار دل حاضرت مرآت دل دیده صاحب نظران است تا ساحل قدس از صد کوشش مکان است از موج خطر در کف امینان است ریس کلمه دریا بر صیانت حاضرت دانای ریس بحرین خیر بان است یکبار به بین متوجه بر سر جوال است
---	---

آن هر دو نخل آیت و بر بلبلان عشت
 غزل می بر طمشان مهر سپرست
 شعر شاعرانی که فریند با ایشان
 در جنگ بکس و بپیران قوی خجسته
 جمع آن همه آفتان با طافت که نمود
 هر چند شکستین هم آن دو گهر سنج
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید
 در شعر جمال ارچه جمالی بکاست
 اندیشش بجناب آینه شایسته
 هر نکته سرشته او نافه شکست
 فیض رقتش از متق غیب سرو شست
 صد بار در سراسر دیویش گذر شتم
 در یوزه گر رشته او بند حرفیان
 استاد سخن گرچه جمالت بیکین
 تحقیق در اقوال و اساطیر خرب را
 رای نه این بود که خلایق معانی
 معیار کمال من ببا من گران را
 این نامه نوشته ششم شب هفتم شوال

در حجله آن هر دو پرزاد خلیست
 سیرانی بر سر عرشان تیغ مشاست
 نسبت بکهر سنجی آن هر دو سفاست
 پر سچ و خم از حجلت آن هر دو چو ناست
 پیش و نشان غلشیه بر دوش شاست
 چون عارض خوبان خنجر و همه خاست
 این مطلع من آینه صدق و تقاست
 آمانه بزیبائی ابکار کماست
 معنی بشکوه است که طغرای حلاست
 هر نقطه او شوخ تر از چشم عراست
 تدقلمش در افق فضل بلاست
 لیلیست که تار تارم غنچه و دلاست
 بحق رگ ابریشم سحر نواست
 تکمیل همان طرز و روش کار کماست
 نیست که گفتیم و خبر این محض جد است
 آخیزه خطاب می از اصحاب کماست
 در پله میزان خود اندیشه و بال است
 ماه این و هزار و صد و سی است

<p>دیدۀ را که نمود در ره تو کرمت را جو نیست یلانی دل و چشم همای روی نمود خار خار خیب و دامن محمل هم خود اوصاف شیوه کن جفا ای تو تنه و دماغه رچه رو</p>	<p>گل - خار جفا فرستادی غم عالم با فرستادی محمل حسرت فرا فرستادی بهمن عیوا فرستادی حای خود نیوا فرستادی محمل نیست آتوا فرستادی</p>
<p>این قیطره را در محاکمه ترجیح میان جمال الدین عبدالرزاق صنفیانی و پسرش خلاق لعلانی کمال الدین اسمعیل تمیز را ابوطالب شوشانی نوشته</p>	
<p>دوست ار بر یاری که دستم یستاد آمد سرم قاصد و خندم سر شیشه ترش تر توان گفتم که سلکیت که هر بکتوبم در حمام و سجیم و دیدم کامور درین ماهیه عاتق سحرار انقصه درین سله یار که رواند این شعر بدید آرد آن شعر بسیر را راضی شده اند آهسته یاران محال کتا دلی هیچ سجیده بر خویش مجموعه آن هر دو وقت مگرستم دیدم که دوات قلم آن دو هشتاد</p>	<p>در شرح کمال جردن منطقه لال بانامۀ عدلی که مگر آن لال هر سطر ای امان در نظم عقد لال کزیده ربی حاصل آن نامه است غوغا شعر حال است و گشت در حجت ترجیح کی زین و جد است یکسو شد این مشعل امر و در است که کاک تو حکمی که سید و جی است سیمع جبال که سپهرش تیه است گزیده گفتن توان سحر حلا در ملکیت شوق کسان کوس و دو است</p>

ز شوری که از سینه احم معین ز شین
 ز کلاک عراقی ترا و خود از بند
 چه پوششم گهر را ز گوهر شناسان
 شکنج قفس تنگ دارد دلم را
 ز خاک ره کلاک آهو خرامم
 رطب های شیرین تر از قند مصری
 درین قحط سال بلاغت حدیثی
 چه جریع کشایم ز رخسار معنی
 کلام من از فهم شاعر فروست
 ترا شنیدم از دل سخن را که شاید
 بر آنم که اوراق اشعار خود را
 سخنها می من گریه چاست کیس
 سپهر فضائل ملاذ افاضل
 بشیخی نبی و ولی صدر اعظم
 ز ابرو تسلیم تحفه محصل او
 گذارم من این رسم که تنگدستی
 چو خود دهرم از وصل آن یار ویرین

ز خرم جب گریه تا نکند بن فرستم
 سودای بخاک صفا بان فرستم
 ازین لعل درجی بگیان فرستم
 صغیر سه برغ گلستان فرستم
 شیمی نبات نغزالان فرستم
 بر طب اللسان عدنان فرستم
 بمعجزه میان قحطان فرستم
 فروغی بخورشید تابان فرستم
 مگر از نفسان حکیمان فرستم
 بدریادلی زاده کان فرستم
 چو شیرازه بندم بلقان فرستم
 همان به که جانرا بجانان فرستم
 که سوش تحت فراوان فرستم
 جگر پاره چند شایان فرستم
 بخاک نجف در غلطان فرستم
 کمین قطره را سوی عمان فرستم
 ستم نامه جوهر بجران فرستم

کتاب الی بعض اصحابه

رفتی و گل بانر ستادی

ای تو نور طن ز دیده ما

سر تو اندر راحت حاصل گر گشته سخت / خامه مراد در سانس تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

گفت تیغ من از دها بیکار گشت / اما صولت تیر جز تسم بلیک
درین کاج طلعت درختان خربلغ / ابدی بای هیچ استا در سنگ
رپاکی گوهر طالع را آک / ز خون پلاش رخساره رنگ
سایه طغی را ساغر تراب / شکریا نکام محال شرمگ
مباد از حق رلف جوهر نهال / رائیه آتش دور آتش رنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب شاه صفوی

ای صاحبی که از اثر رنگ و بو تو / حول کرشمه در حکم گلستان کنم
گنجینه حکیمیت سایم موج تو / دست و دل یار حوام پرستان کنم
صد گلستان بوسه شرم ارباب یار / حوام ستار راه تو اوجی رده ان کنم
گر حامه برید ارکف خود تو رستم / از بهار راز حیا حوی قستان کنم
هر حادثیت بجه جسم لگنت شود / از طبعه بی فاش تیر زبان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم بخش / صد گل دامن تهر کای کنم
مگد انت حوتش عرش حکمت مرا / تا حامه در مقامی تو طلب اللسان کنم
از گردش رمانه با سار سید ضرور / جیدی و دواعی سرم تو ای قدر دان کنم
از صبر میر بد دل معرور لافنا / حوام که جویش را اعراق امتحان کنم

این قطعه را از بهند بسبب الاطفال امیر محمد الدین محمد صفوی قلمی نوشته و بجهت شرف

خرین ارتقا صافی همت تراکم / که حوام سخن را با حوام و سرم

ایضا در تائیس قلم گوید

لوتش اند خامه ام که بصدت
 ترجان عشم نهان غست
 هم فی خوشنواو هم نالی
 پیکر عشق را بود محی
 سرعشوق از نوایش گرم
 نقش اور شک صغیر اثرنگ
 نقطه اش بدر آسمان شرف
 کرده ستانه جلوهایش تنگ
 رگ افسوده را بود شتر
 بارگ ابر معنیت چو برق
 گلشن از فیض حوی او نفس
 گهر افشانده متش بطبق
 حله افزای این مقوس طوق
 نماید زموم و خارا منرق
 نطق حسان دهد بجا رسوت
 تا ابد باد در کف تو خزین

هست باغیش و فاد و فاق
 چون زبان بسته باد لم شاق
 آه عشاق ناله سنج عراق
 شاید حسن را بود حلاق
 دل عاشق نباله اش مشتاق
 مداو میل سدره اوراق
 لیکن آسوده از خضوف محاق
 عرصه بر ساقیان سیمین ساق
 سر بخیل را بود و مطراق
 شب معراج فکر است براق
 روشن از نور شمع او آفاق
 بر بر خازنان سبع طباق
 لوحه پیرای این مفرس طاق
 سر کند چون رقصهای خرق
 نای سحبان دهد برنج خناق
 زینت افزای این کهن اوراق

ایضا

کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

خامه مشکین من باشد معنی طراز

نہد امن کلامہ

گشت سرت ہمیشہ بہشت حق حرمین
در حکم است ملک سلطانی سخن
یروی ملک است کہ مالیدہ ابرو و
ایح فلک در آگ گزشتہ عوطہ و
لیکن رشدم کو بختی ارمج تھی

نارم حرام ملک ہا یوں مثال ما
گویم شکر سلطنت یی روال را
رحاک عمر ماصیہ یورال را
کلکم کتودہ تاکف دریا بوال را
عسلی برآدم عرق افعال را

دروصف قلم فرمودہ

ریرد تکرین مکنتہ حرمین ازلی کلکم
ارغاتیہ دالان کلبین ست کیتیم
جو میں جگر ار حست او چنل آشی
درم جلد وادی قدست بکسر
سراج رسائی عروج ست جو شمار
در گسد گردون جو فدا مانگ صفیر
گلگیر جہ در کھس لطمہ دہ در شر
ار حمت او عامہ مانی است صدر
در چشم دیوانہ آموختہ پیکان
ار ہمت و طریقت چو دم گہرستان
لستان رن عتقت سوز دل دہ انہ
در طلل بقای تکر افغانی آسے

کام ہمہ ست کر تکیان ساحتہ شیریں
ادیتہ جویند و کبیت قلم ریں
عرق عرق ار حمت او کثر و علیکن
در مصطفیٰ عالم دوق ست تکمین
در معیتہ رفیقان نیست جو شاہین
مرعان اولی اجوہ آسید تحسین
سر سر جہ در خوشم دیابہ و چہ نسرین
در کمت افزا نہ محس باحتہ دین
سروق حریغان زبان نعتہ ثرویں
وزر جوہر دانیت جو تویم گہر آگین
جون لالہ دین باع جگر سوختہ جدی
دعوت دعا گوئی رروح تقدل آسین

وسن و طریقات

<p>که نگویم ز تنگ نامش باز بود الهوس کی شد دست محرم راز سحر هم میزوی و دم اعجاز یا دم از پاستمان مخطر از نکسته را خامه سخن پرداز که بزیرش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز</p>	<p>شهری برده زندگی ازین سخن عاشقان نمایانست گرنه آئین آتشیار بدی یکد و بیک مناسب آمده است نمکین خوش نموده است قم دزدشاعر باکیان ماند بچه کانش بسوی بحر روند</p>
--	---

وسن کلامه

<p>کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی بتندی ناگشته چو گشتند یارب نتهی قالب از جان به نصیب و صورت امنی رتبه گاهی نه و در جلوه با سر و سہی کور مادر زاد جمل و خضر راه گمراهی قطره را آور و بیرون از حجاب بی تهی در دکان معرفت قلاب ز رده هی غیر بای و هوندانند از ضمیر مژدهی بیصول درک معنی از خمی از زدهی می نخواهد دید و نیابد ازین وی بهی</p>	<p>حیرتی دارم خرس از حال نایمان پوزنه دعوی کشا و تند در میدان دیده از بنفش معر سینه از دراک پاک نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا غول صحرائی غوایت دیو کسار هوا صبح را کرده خلاص از بخت گشتگی معنی کامل عیاران خرد را کرده منسخ جز تکبر نهسم ناکرده ز ما و انما خامه شان در غدا بصفه زیشان در وبال مردم را آیند شهر هم قیتمیز و فهم این</p>
---	---

<p>بر میان باغ شسته کرده کان آب معنی بهر خاموشیست سطله پس کیست در زمانه بگو</p>	<p>لا ویا نزار بوریامست سر و سرایه در جهان هست زل العس اگر را نترست</p>
ایضا	
<p>دیا طلعاں بهیم خود را خواهمد نهایی یکدگر را در ماتم مرگ خرمیشه</p>	<p>جان منظره تا بر آید تا کار مدعا بر آید سگ را شکم از عرا آید</p>
و من جمله	
<p>ای چرخ باید از تو دین عرضه کم ردن کج ماری ترا سنی نیست در میان تا کی ز خوی دیده کنی تر لب مراد هر که بد است نیم تلخ آید تو نیم بجا ه سال تند که تری در می خشم فردا که خطا کنم دوزخ هست تو را</p>	<p>من اسب طرح دادم این میال است برگه میرو کیس تو با کاسا است تا آسج هست بس فرات است این دیده را حول دل با سات است در حام عمر جری تلخ میات است آگه شوم که مصی اعطایات است</p>
و من کلامه	
<p>اماده هم نصیحت مادران خیرین وحشی غزال من شیده بهم آور خزان گمردن سید از قفسی غنای گیت</p>	<p>دور را مدام ستمی رین تبر مگرد جوری گشای زمانه این نیست مگرد آسوه طبله که سر از میضه بر مگرد</p>

بالید، در کف از شکنجایم قلم
 و زن گهر کعبه نیزان من سبک
 گیرم خدا کرده شود کس نه فروش
 زین روزگار سفله که آید بروی کا
 این مغر و شناس که یاران عهد را
 زین طبع پاک ز او سز و کز نیکند
 جای شگفت نیست کرنین وضع
 انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار

بپیچیده در فلک زنی خامه ام صریح
 برو شرف بقامت والا من قصیر
 صدر خرمین نه خرد جز بیک شعر
 سخت زمانه خرم و چشم فلک قریب
 پیشکش هزار بار به از مشک از عبیر
 سر حشیمه زلال خضر را نبفت و غیر
 بیرون خم از کمان رود درستی ز تیر
 نهد زیاده ز خمت این ناتوان پیر

وفی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست
 من حمزه نیم در صفت این عرصه خو نخوا

این آبله را نیشتر خار مکیدست
 اما جگر منند جگر خوار مکیدست

و من کلامه

خرین از جهان درم خاطر
 به بین مار ساطع چاک را
 گریبان اگر بود دامن نبود

سر و برگ میگوی سامان شد
 که از تنگی عیش میدان شد
 و گز بود دامن گریبان شد

و من تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
 از تو امر و زکافی المملکت
 تا که سبک یافت میشود ندی

ای سپهر خم این چه انصافست
 هر که تمتع ای کون اوقات
 بهماست بخوان که اسرافست

در روی بخت نیای مردم
سرمه دور مرگ مردی گیت
روز داعی گستم مکیه نوال
دست از حوان آرزو گستم
عقببازی بخت من فگم
تنگم از شهر رویکوه آرم
لیک چون کار بیدست خدا
زین پس فرست از خدا هم

کج آسایش اختیار گتم
مگر سال آن دیار گتم
گهراتک در کنار گتم
ملین چون دل مدار گتم
ترک یاران مدغم گتم
جابه در سگ چو تر گتم
مواهم بختیست کار گتم
دیده دزدان اطفال گتم

و من شر الیف الفاسه القدسیه

چون زادم از تاج علوی تنگ
تا گلی تمام رجز و صغیری تمام اثر
لب را از حوی کوثر و تنسیم تر کن
این نکته در طبیعت گشت مطمع
عهد شاست تنیب سر آمدین مط
اکوین که یل عمر بود روی در شب
نم در جگر مانده رس در بکیده ام
حاشا محال هم که جگر بود دقت
این قوت جو تنگوار بوج آمد و سپور
کالابی من شهر بود و در سالامین

عقباتی قاف هم از عیش روی صغیر
کای تنیب فل عودایه الشوید لست تنیر
چون حکم لست ترا قوت ناگیر
رین تعلیق فطرت من گشت تنیر
نخواه سال پشت او مرا این مسجیر
موی خویش من شد و رتیب کوشیر
رین را تنم خانه قلیست بکثیر
و ندان گزاف من چو از عیش و لبیر
خود مانده ام نقید خیانت درم اسیر
هرگز نبوده است جویش من بی نظیر

نه شکوهم نه شعوری نه زبانی نه د
از دهن هر چه برآرد بگریبانش رود
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند
کند از جمل مرکب سیه از چند ورق
طرقت او چیست ندانم ز سخن جبر

لفظ را عارض ز ربط وی و از معنی عفو
میزند بیده از بهر خود این خطر ظنهور
از ره کدی بد ریوزة الفاظ مرور
آن سجمیت بچشمش بر اصحاب شعور
که بامتید چه این بشیه بخود بسته زور

ومن ما تر قلمه ایضا

لأنق مدخ در زمانه چو نیست
هر چه گویم نه تمهت است نه لاف
کرده باشم مقام خود را پست
سر کیوان بگرد دارمسته
فرسن طبع چون انگیزگر
کلاک معجز نگار چون گیرم
رعشه پیریم گرفت همان
در دلم خون اگر قد از جوش
گر جهان پر کنم ز آب گهر
بچه منید در زمانه کور
کس زبان مرا نمی فهمد

خویشتن را همی سپاس کنم
از سودان چو اهراس کنم
بمخرب اگر تماس کنم
مے دانش اگر بکاس کنم
خاک در چشم بوفراس کنم
نه بناموس بونواس کنم
چنه در خجسته حواس کنم
آتش از طور آفتاباس کنم
بخوی خجالت ارتماس کنم
شاید طبع روشناس کنم
بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاری است عجل میگوید

عزالت از خلق روزگار کنم

زگره هر گز مغرکان جوار در پانا
گفته تبار امیدم فلک بر دستم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت
تیمیم کلتن کویت عمیر حبیب وفا
ببرده گفت که ای حایه را خوش عشق
چین که هر قللم استخوانت ناله سر است
مگر به گفتن ای مونس شکسته دلان
سخن چکوبه سراییم عس حکوبه کشم
نهمه گفت مگوش دلم که کوه حلا

زناله هر سر مو گشته بود مختصر صوره
سکته جام را دم جهان اینک فتنه
که بود گرد و هوش قوتیای دیده جو
سیم بر تو لطفش حیران برم حضور
حرائه دلت از فیض دوستی معمور
مدار ملک بلاعت شعار معدوز
بر در گارتو ویرانه و من معمور
دلم بر آتش و تپیم بر آتش و تپیم شور
اگر شکوره در طبع است صوره

نهاین کلمات الفایقه

از چهل سال مردان که شیرین سخن
آن سرافیل عس و حنه ام که تهن دل
مالدار تربیت ناله من تعله شوق
هر گز که در گن نیسان قللم ریخته ام
و شمن و دوست و ناودیه ناان گیر
و حسن و طیار را بر ناله من استوز
طرقی از شهرت باز شو که شمریت
ذلت شعرفر و برادر دل خاک
آن مردانیه بیچاره که امسال بران

من جوهر سید در قطار جهان مشهور
میدد از گلوی حایه من هجده صور
زیر مال غنیمت گرم شود آتش طور
نود آوزره گوش و بر ایام شهر
مصر علم را بصدرا ام جویت معمور
چون سراییدن او و بایات کو
که سخن قدر مرا کرد عالم مستور
زیر این گرد و کساد می شد ام زنده بود
مکتاید سخن با همه سامان حضور

کلمکم آن طوطی شکر شکفت
 چشمم دارم که چون گهر سنج
 گریه بیند میان اینمده گنج
 لفظ و مضمون غیر را کم و بیش
 رفعت پایه بیند و هنرم
 کرده بر آستان نظرت من
 مشک سایی شام عطارت
 گشته از شرم نقش خامه بین
 نه و حدت سرا چه بر گیرم
 باده ریزد با غر مخمور
 آفت دشمنت نیروی دوست
 همت و مایه ام از ان پیش
 بتذلل کو توان شناخت که کلیت
 آری از عمان برای روشن من
 نتوان چپ راه تو آرد کرد
 رستی آنگاه بذر دانا که چو ما

که بود شهره در شکر باری
 گهرم را کند خریداری
 که نشاندم بدست بیزی
 که بران گشته خار ام جاری
 نه بدشمنم بطراری
 مه و خور آرزو سمساری
 نافه نقطه ام ببطاری
 متواری بتان فرخاری
 گلد رسته کبر زاری
 ورقم را اگر بنفشاری
 حصد رخامه ام بصفدراری
 که مرا کدی پی خوی پنداری
 طبع جوهر شناس اگر داری
 چشم انصاف اگر بینداری
 نه ز خرم و نه از جگر خواری
 خامه گیری بدست و نگاری

و من کلماته

شب گذرشته قنارم بخاک که چه غم
 دلی دیار محبت تنی خراب استم

هزار مر حله زازامگاه حشمت دور
 لبی محیط شکایت سحر لبالب

وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم
 فمن اين ولاه فهذا وليه
 اتيناك يا رسول الله باسم رسول
 عدتكم يا ديني ودين ابي طه
 فيا غيرة الاطهار من بني عيركم
 عسى الله ان يعولكم ويحكم
 علقبت يدي جبال الجبل ولاكم
 طربت بحال الشوق من كاسكم
 اما بعد الا ان يستعجم يوم

وصابع بالروح الجليل وخطا
 فلانك على جبل الخليفة اوجيا
 عدت معاد للطير ودرهيا
 ودي شمع المحبة استمعنا
 واسعد من انتم رجاء واطمينا
 اياكم بكم رحمن الدنوت ارميا
 وراية بالار لا تثبت معاونا
 مقالي شهادا بالدين وعتنا
 ولو كره الفجار طغيا والي

این قطعه را در مغزرت اتفاق توارد و در شعار رقم قمرود

بسیار است که از اشارت کس
 که در شعر و شاعری عادت
 دارد و از جویستم کریں دولت
 که بکشته بخوابست میرسد هم
 که در نوشتن بسی ماطله است
 که از این همه بر زبان نماید گشت

بسیار بود و در این شعر جاری
 که کاش بود در این شعر جاری
 و در پیش خود و در هم شکاری
 چون طبعیت معرقتاری
 یک بوستیم ز صد و شوقاری
 بشیر نشان بسی بر سر اری

باز هم بقید ضبط آید
 که بر این است در چهار کتاب
 که در این است در چهار کتاب
 که در این است در چهار کتاب

که در این است در چهار کتاب
 که در این است در چهار کتاب
 که در این است در چهار کتاب
 که در این است در چهار کتاب

هرگز نداشت عسان طلب البانی حسن
 از دولت مدحت ملک سخن گرفته
 گر خست تو باشد از تحت دل غایم
 قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
 از معجز سخن ماند روح الهی ^{عظیم}
 شد کاخ ملک ملت از کلاک نکته پرور
 از عنصری بود نام شاهان غرنوی را
 آل بویه رفتند اما بروز گاران
 سلجوقیان گذشتند اما زانوری ماند
 دور آتابکان رفت اما کلام سعدی
 ذکر ادیس قهست از گفته های سلمان
 شاه مظفری را نسلی نماند لیکن
 راه سخن نبودی در حضرت خن
 کلام ز فیض لطفت ز انسان جلوه آید
 تا سفر از کرد دست نام تو خامه ام را
 بر صفحه ام بنام جوشید نقش خاتم

هرگز نکرد سبحان این معجز البانی
 گردن فرار کلام با چتر کاویانی
 مستان معنوی را تا حشر منیر بانی
 تا حشر سرور از اقصای رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی
 مستهدم المفسد مستحکم المبانی
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
 دارد روان شان شاد و هیار و یلمانی
 نام بلند ایشان بر لوح انجمنی
 پرورده نام شان را با آب زندگانی
 نام تکیش و پدید خلاق اصفهانی
 هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی
 از عنفو اگر نبودی امید طلیسانی
 که خبیش بهاران شمشاد بوستانی
 با گوشت مهر دارد دعوی صنوبرجانی
 از خامه ام بیالده از رنگ و کلاک ثانی

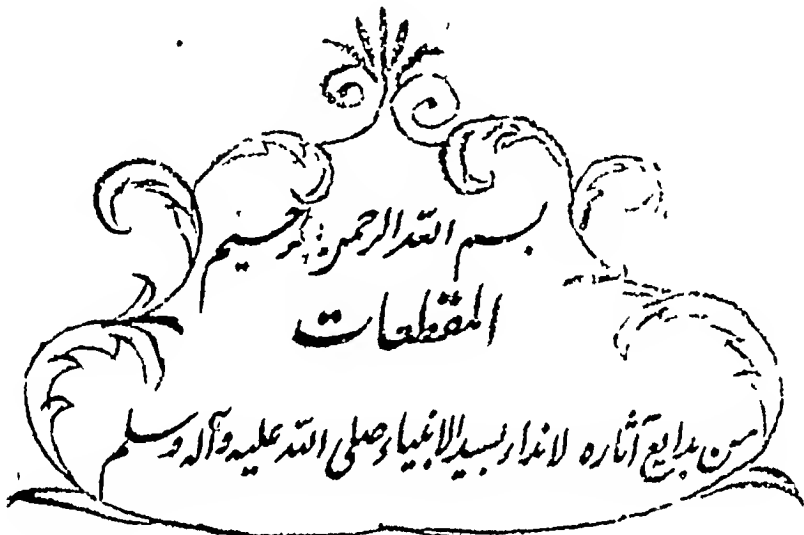
فی مدح الوصی القریه لطافه سلام الله علیه

ابسن اقینت جبک منقذی
 دانست منی تسلیمی روی مبعثی

ولو بذنوب اخلق کنت محاسباً
 فلست اری قلبی بغیرک راغباً

از نقد و دکارم رنگ طلائی هست
 گمسته الفت من ارجیل یویایان
 آفاده همچو من نیست حاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در هند عمر را بیکال
 دمسردی رماه حرم مهارم افسرد
 ای سر عمارت هست دران حال سر و پا
 حالی که نور رایت گلگوه بر فردود
 در خون بسته دارد هند حکم فساد
 نه قوتی که آیم تا خاک شستاست
 اراد میسر نه می شاع حرام شستید
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
 در سوختات دلی مرغ تو میسرایم
 هر فردی از بدیعت باشد حدیث مرل
 هر سو طری پر کلکم طعل سکندری رود
 بست گریای داری میا جانم را
 چراک عمر برید و سر حجب رهنش
 لب بر کشا و لوت بر حجب کج کس
 از دایع قدرت اُمور و محفل خرد و دهرم
 از مصرعی تولد یا طبع سیر طرازم

را الوان نعمتم نیست جز آتاک از حوالی
 یوتیده همت من حتم از نعیم حالی
 تا این کهن مدار افلاک گشته مالی
 رعیان کسی داده بر مادر مدگالی
 عریان هست خلم اراد مهر حالی
 حومار دیده ام را نافرست از معانی
 از دره کمر آید حورشید عاودانی
 من داد شکوه دادم باقی دگر توانی
 نه طلعتی که سارم با حرقت جنانی
 حصاره در بربری رعنا صلیلی
 با طعنه ابرارل با سحوت ادانی
 نراں پیشتر که آید طبل ترند حوالی
 من اسره المقلع من سر حقه المعالی
 تا گشت در هوایت سر گرم معالی
 جز من کسی یار در عیان گهر فتانی
 چون خامه کم کتابد ماری صلیلی
 گفت برکتا دعستان صد گنج تا بگالی
 کمتر پدر چو من یاد آثار یا ستانی
 حان باقی ما شد این چو درت بدانی



یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
 از عرص شکوه هر چند خالی نمیشد و دل
 نماید مفتن از من بالطف شامل تو
 دیرینه شد چو مخلص در حضرت گستاخ
 به پیشم کوثر از تست پیمانه اطما
 با هیچ کس گواهیست آرد بدیع و خفیان
 فریاد رس خدیو ابدا بدین که کرد
 دور از حمایت تو دور سپهر شکست
 بالین و بستر من خشتی و بویاریست

پیش تو چون ناله از جو آسمانی
 از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
 رازی که مینماید در سینه ام سنانی
 نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
 لب ز گوهر از تست گنجینه امانی
 کاری که میکندم با پیکر کتانی
 هندو چی چرخ مار تا بایج ترکمانی
 پشت خمیده ام را از بار زندگانی
 این است در بساطم ز اسباب اینجهانی

بر غرّش روی لَوای خفا
 با کَلک تو حان جادوایت
 ماهی پیکر طَیید بر آذر
 چون خضر حُجّته طالعی کو
 در قصر سخن مود رولق بد
 یخچیده حج مانگ گوست
 بر نقد سخن ز نو شنوائی
 یازر حیکد حسود حامل +
 نازم این نعت مومسی را
 باد ابلّغ کچو نمر تابان
 از اوج شرف مبادا دولش

رین نار غم صبرین شِیامه
 سر حشیمه آب رنگا میست
 در خاک رحسرتین سکدر
 آتاز سار دولی اربین هو
 رولق ز تو یاقوت این جوق
 ناهید و هد ججامه لوست
 زد کَلک تو سکه روائی
 اکاسد نشود عیار کامل
 کایست کیت در سغری را
 پیوسته همان فروز و حشاش
 بخش دل مقلان قوش



چل سال ز عمر بیوفارفت
 بگذشت بهار ز نندگان
 انسر و گل نشا طو در سر
 قدر وی نهاده در خمیدن
 نور نظرت غبار ناکست
 از بوی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت بست آرید
 بردار سری ز خوا غفلت
 جنبید ز جای مرغ و ماهی
 خوابت طر از چشم بندیت
 بگذار که بنیشت را باید
 بر خیز که عمر رفت در خواب
 بگذار حدیث و لب فرو بند
 آختر نه در اس کاروانی
 طنبور نت گسته تارست
 نه در درگ ترمات بشکن
 بنشین و باشک عذر خواهی
 غافل نشین گرت بودیش
 دم را به شمر دگی بر آور

تن ماند ز جنبش و قوافست
 برخاست نسیم مهر کانی
 زمین شاخ نه برگ ماند و نه بر
 تنگ آمده گوش از شنیدن
 چشم تو چو دام ز ریخت
 بر مشک نشسته گرد کافور
 این نیر شیب در دمید
 بگذار ز کف شراب غفلت
 بر خیز ز خواب صبحگاهی
 در پیش کرده بید بلند نیست
 بشتاب که ره بمنزل آید
 این یک نفس که مانده در باب
 خاموش نشین قسانه تا چند
 تاس که چو در اس در فغانی
 مضراب بدست رعشه دارست
 بفکن و سلم و دوات بشکن
 از چهره جان بشو سیاهی
 دیو نیست زمانه آدمی کش
 عمر تو نیست خوش سر آور

این تمثیل هم ازین کتابست

ز یاد ستاده باد روح او شاد روشنگر این راه را می گفت کز خانه کتخدا می و مقان میگشت فراز بام خمیر نزدید چو گرگ را سا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی سوخ این عرده نیست از زمانت بر از نزد گرگ دستام زیگوره درین زمانه دون هر گوشه سپهر سعله پرور چیزان رمانه را میبدان زین برتبهان مودتسیر رر سرمام جا گرفته تا کی بجان حکم توان حور هر چه ستری نکام دارد	ز یاد ستاده باد روح او شاد روشنگر این راه را می گفت کز خانه کتخدا می و مقان میگشت فراز بام خمیر نزدید چو گرگ را سا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی سوخ این عرده نیست از زمانت بر از نزد گرگ دستام زیگوره درین زمانه دون هر گوشه سپهر سعله پرور چیزان رمانه را میبدان زین برتبهان مودتسیر رر سرمام جا گرفته تا کی بجان حکم توان حور هر چه ستری نکام دارد
--	--

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

دیباة خرمین که در چه کاری

میسوسبسته جهان علی عا
 در پنجبسته تهر شیر گیرش
 شاهنشسته کشور امامست
 تمثال شخت کاکاس تقدیر
 همزاد بنی زحنا مه کن
 مهر جسم و نیز طمعش
 دارائی کوئی آب و گل نیست
 مجنون برش سبط منزل
 نامش مفتاح قفل دلهما
 از جسمم گران ندارم اندوه
 افراد اہم ازین نهفته ما و ای
 بیدار کنند ویدہ نخت
 سدرنا صیہ سای خاک پاش
 بر جہہ ہر کہ داغ او نیست
 او داند و نخت خوانباش
 بگذار خرمین فسانہ خویش
 کلکت نبود سزای حمیش
 این پروہ سرود خسروئی نیست
 جانی کہ سخن نہ در حسابست

کہ حق بدو عالمست والی
 گردون چہ و کید گرگ پیرش
 پیرایہ مسند کبراست
 نیکوتر از دنیا نیست تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خورد سگانش ملک دل نیست
 بر بنجی عجل بستہ مہمل
 ہر ش گمگز آب و گلہما
 پشتم زولای اوست بر کوہ
 کہ خواب گران ہوش فرساک
 در غل لوای او شمشخت
 جان زندہ مباد لی و لاش
 روشن لہش از چراغ اوست
 در روزن ویدہ باد خاکش
 دین باز بدی ترانہ خویش
 بگذار ز رکعت لوای حمیش
 ای بی ادب این سبکروی چیست
 خاموش کہ خامشی ضوابط

سند قصه موتت جو میاد

چون لودر بر سایه است مهر

گرستنگی فلک جوتش ار تو

در دست تو سنگ سحر خوالی

است شیرلی حجار مطلع

زیننده قرب قاب تو سین

اطلاک رهین بحر جودت

کی لعت تو حد حاکیا است

خشم دلی تو جان باکی

خبر من میوان ردن سرایت

کسر ار تو قصه کسری افتاد

میود خلق سایه است چهر

نعل نه لودر آتش ار تو

بالعل تو محل مکته دالی

در حله کسری است برقع

حاک رهبت آردی کومین

افلاک طعنه وجودت

ریب دم پاک قدس است

مادر سنگ و نور سما کی

ای جان مقدس اعدایت

در مشقت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بزرگ خشم شاه مردان

کله که بدستم استوارت

ملفر کشن نامه مصاحت

روگت نه سخن بنام و ناموس

جسته دلال دم میجات

تو حد بدل اوزلال نیلست

دستان زن پاشان تناسله

زیر دست کسین رطب بخت

ابن حاتم یار گیت ران

در دست علی جو ذوالفقار

لبلی و تن محمد ملاح

نهر صحرار و دست مالی ملاوس

مالعتیان عصای موسات

در دیده قطیان چو نیلست

گوینده مار بد ترانه

پرورده بستم امیر کمالش

خاتم تولی و تولی سلیمان
 کی در خور تست عرش بقییس
 فرمانده وحش و طیر بودن
 سهلست ولی بعرض رفعت
 ای صدر نشین بزم نولاک
 حسره زده به بی نشانی
 گرمست ز بس بخت شتابت
 ز خنک سپهر لا جور دی
 در دایره سپهر مینا *
 تا آنکه ز لطف فیض گستر
 گریه ز رخ تو نور میافت
 مطلوب بود از قد تو سایه
 عزت ز تو زمره ملک را
 ای شمع طراز هفت تمذیل
 پاسی تو دریده کوس نا امید
 نقش قدم تو تاج عرست
 مسجود تولی و قبله آدم
 مملوک صفت سپهر اخضر
 تا بگو که شود و خیل خیلست

جبریل تراست نهد از جان
 اول قدمت بعرض تقدیس
 رخسار ددان بخاک سودن
 نتوان حیو تو یافت اوج غرت
 در خاک مذلت تو افلاک
 بیرون ز مکان لامکانی
 مانند ملائک از رکابت
 از شوق تو گرم ره نوردی
 باشد مہ نور کاب آنها
 پائے تو مگر در آورد
 کے مشعل مهر نور میافت
 سدره زورت تخت پایہ
 رفعت ز تو منبر فلک را
 پروانگی تو کرده جبریل
 حیر تو منبر از فرق خورشید
 بر خاک ره تو عرش فرشت
 در پیش تو پشت رستان خم
 بست ست عامل از دو پیکر
 بیند مکره بخوش میلست

آن گوہر اسر موت
کو ستے بدر خوشاب من کرد
از فیض مشمول آن کرم
لی سکے من کہ ماد جاوید
من سده کین علام اویم
لے آکے تلاش فکر کاود
در جوشن نور تراب مهرش
ای عرش غائب لامکاں کرد
معراج محنت آسمت
روشن گہراں آنوسی
چشمے کہ بدگمت سایہ
مژگاں کہ عمار در گمت ریت
حسے کہ ترا بجاں فتایت

در کتب

در پاکش من موت
حساں عجم خطاب من کرد
شد ملک سخن مرا سلم
سراج ستود طلمای حور تب
جستیدم دست خام اویم
نقش بر دل دزمان تراود
یک حکدہ است پر سپهرش
عالم اسر در نور پرورد
معراج دیگر علوتایت
ریز قدمست بجا کوسی
عین التمسش خطایت
نور دل دویده اسر تھان کعت
اس غبت کہ حال جاود غبت

عرض میں بوس حضرت حمی پناہ علیہ التحیۃ والثناء

ای راوہ اولیں قدرت
آدم ز تو یاست سرمدی
سجاد جسم سرعلیت
در طور کلیم یک تاست
عیسے رتاریت تو دم رد

ست در تو دے فہم و کت
روح ارتوطرار ارحمدی
حان و دل قدسیاں سبیلست
دکوین لوالہ حوار حواست
رائدم بطلای حال رقم رد

نعت شه انبیا و پدرب	باشد که ز آب و گل کشد سر
در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	
<p>در حبیب جهان در عدن بخت رنگ از رخ آسمان پرست گسترده فیض لایزال رمشگر سدره را کند گنگ رنگ همه طوطیان گنم که پی برده بچشمه آلهی با آتش عشق آب حیوان نیسان گهر از فرات من برد از نجبه فی افکنده نظامی یک تار گسسته پنج گنج است مصر سخن ست اذان کلکم اقبال جهان ستانیم بین خوابانده درفش کاویانی خارست فشرده بناخم یک غاشبه کش مرا جریرت منه مان بلا غم ز عدنان بر در گه مصطفی نشاندیم</p>	<p>این ابر ترس که خامه بخت تا صورت نیم نواد میدست کلکم به ترانه ساسی حالی دستا زن خامه ام بکلبانگ آئینه دل کشم چو در بر خضر تسلیم درین سیاهی آمنیخت خامه ام ز عرفان کوثر نمنه از دوات من برد آید چو نیم بخوشی راحی تاز خمه من ترانه سنج است ریزد شکر از زبان کلکم بر دستا هره قهر نیم بین روح تسلیم بحکم رانی آتش جهاد از سر سنم کلکم به سخنوران امیرست بر سر دارد سبیل از عدنان هر در و که ز لطف سفته راندم</p>

افسانه از مجاز خالی
 میداری بخش مهر مفصل
 فکری ریسای آسمان سیر
 در صید گله سمن قوی دست
 صید افکنیش نکلک چالاک
 اسه شعله زن کباب جباب
 ماحن زن سیاهای رنجور
 ترا حاکم معتام عاشق است
 سحای دلی مدر دوسار
 سیلی خور عشق سورتس الگیر
 مادک که به غمره گمان دار
 مهرش بهاق جان تکر خند
 رحمت همه حده بر چوں گل
 ارتع حصای عشق لعل
 ای نور دل بلند مینا
 تباریک شمع شمش دوری
 آب و گل من سرشته تست
 رکبت دل امید داران
 تسو جوین تراه ام را

بیرایه مکتبای حالی
 بچوں رلف سمن بران سلسل
 آرا ده رآب و خاک این دیر
 مکتاده مهر شکار و دست
 تیران حقایش بهتر اک
 وی آب روان نشسته کمان
 الماس تریش زحم ناسور
 میدروی مانا کران بیت
 صد چاک رینه رچش بار
 حواں بحر افش مکس یو
 یکا لیس کتاده جاسو فار
 ماحور تو لطف آرزو مسد
 امید انکه صد سیه تعادل
 سیش همیگشته چهل
 وی شمع طراش تنیان
 آشفته دلم همه حضور
 دین تخم امید کشته تست
 ماران عطای خود باران
 در خاک مسودانه ام را

مانشه لب زلال فیضیم
 ای مطرب عاشقان خسرو
 خون در تن من فدا ده از جوش
 بخارش نباشد رگ چپک
 ساقی گل و جوش نو بهار
 از صوت هزار در چمنها
 میبند مرا بدلق سالوس
 مطرب ز خموشیت بر نجم
 سنجیده ره یی بگوش مازن
 قویا در سه کجاست جز تو
 ساقی به صفای طینت می
 نگذار درین خم سار مارا
 در ده فتوحی بر غم اختر
 مطرب بترانها س دلکش
 آرزو نهیش کفر و کیشم
 هستی غم دور و جان گزایت

در یوزه گر نوال فیضیم
 ای با قف قدسیان سر و
 بردار ز راه عشق سر پوش
 بکشایم غم از دل تنگ
 چون چرخ زمین شفق نگار
 نسرین زده چاک پیرینها
 نگذار بقیه نام و ناموس
 خون شد و دل و جان نکته بنم
 آتش نهاد و هوش مازن
 عیسی نفس کجاست جز تو
 بزدا غم دل بهست می
 افسرده و سوگوار مارا
 روشنگر آفتاب انور
 در حسره من کفر و دین آتش
 آزاد کن از طلسم خویشم
 این عمر در آرد و بایست

در شنا جات باری تعالی عز اسمه

یارب نبشید سینه ریشان
 که ز لطف دبی زبان گفتار

یارب بدینا ز مهر کیشان
 نطقه بتماشت سزاوار

ساقی می آفتاب و ش کو
 تاریک تبسم خرو گرفته
 شمع ره کمر و دین برافرو
 مطرب نفیسه برشته داری
 در حیب و کنار گوش ما کن
 مستکین نفسی و آتین لعل
 مطرب دم حاضرات مارم
 نگذار کمال غولیت مارا
 تار و رو حیال رح مساید
 رسته تنگ دیوی را کم یه
 ساقی سر سبزه تو گردم
 سیدی دوسه صوفیاء بردا
 شمع رحمت انجمن دروزست
 دیر پیله گدای می یرستم
 مطرب نفیسه لکار لے کن
 دیاه جهان مہارم افسرد
 سوار مانگ آشنائی
 ساقی نصیای می برشان
 می کن بخت سحر جبین کتادہ

رحمتہ شعلہ و انعکاش کو
 مار سیہم گل و گد مت
 مسیح تبعی حنین را فرو
 دردانه سے برشته داری
 تاراج متاع ہوشش ما کن
 انگندہ لبث در آتسم لعل
 مستاء ترانہات مارم
 سر کن رہ و لکشی حدارا
 بختم لعلک رکاب ساید
 آسودہ کیم مفتام درجہ
 پرواہ طلعت تو گردم
 این ما و من از میا بردار
 پرواہ زہد محفل سوزست
 از ساغر می شہیت و ستم
 حائے بہ تن ترار لے کن
 و مسرد می روزگارم افسرد
 دریں بدل آتین نوائی
 اگر شرم برابزمستان
 چون گل کف نازنین کشادہ

تاراہ دیار یار گیسریم
 ساقی مے عاشقانہ پیش آر
 عشقت و ہزار نامرادی
 تا نغمہ خوشدلی سرایم
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر
 از کھٹ شدہ نقد ہیر و ن
 باشد کم عمر رفت گیرم
 ساقی بدہ آن مے دل آرا
 تا ساعمتی از خودی رہ ماند
 جان مست لقای دوست گرد
 امی مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلامے
 کاین سوختہ لقب جدائی
 ساقی بچہ رانج مسجد ویر
 صعبت رہ خطیر ہستے
 برق قدحے براہ من گیر
 مطربا چہ فسرودہ سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گرہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جہان کنار گیسریم
 جان داروی جادو دانہ پیش آر
 کالای وفا بست در کسادہی
 یک دم بایار خوش برایم
 کو آتش از درون علم گیر
 آہنگ صدی بزن بقانون
 تا دانش ازین دو ہفتہ گیرم
 کش طوخت رشک سینا
 یک دم مار از ما ستانند
 باقی بقیای دوست گرد
 شاہنشہ عشق را درودے
 مستان وصال را پیاسے
 دار و نظر از شما گدائی
 روشن نشود مرارہ سیر
 گرد و سپری مگر بہ مستے
 در شعلہ شب سیاہ من گیر
 بر کن ز خشم بشعلہ دودے
 بی پروہ کن آتشین نوارا
 بر چرخ سرستین نشانیم

تنگیم جو چون مرده بد پوست
 دل مرده شمس مرده کورست
 ساقی قدحی که ماصورم
 عشقت و هزار سوگواری
 تا آرام شود دل رنمیده
 ای مطرب خوش نفس نوایی
 که میض دست سرد و یاسیم
 درد قص آئیم کف نشامان
 ساقی سرباست خاک فطین
 تا آئینه ام صفا یزید
 گوید چو حلوه گاه و لغار
 ای مطرب جان ره دگر گیر
 دستار دل شکسته است
 که دوق سماع پزیر آرد
 ساقی مده آں سینه مروق
 از خود بفت اند آب و گل را
 گرد ز شراب وصل در پیش
 مطرب دل ما اسیر زنجبت
 بیشین و لو هم ترانه سکن

نشتر بزرگ فسرده میگوست
 آذاری تو مانگ صورت
 صد مرحله ارشکب دوم
 یک جان و هزار میقراری
 نایار تنید آرمیده
 آرام رسیده را صفائی
 ما تفرق کان حضور یابیم
 رطع سپهر پایی کومان
 بردار عیار هستی از بین
 عکس روح دل را میدرد
 آئینه گدازد عکس بگزار
 بیکره رترانه برده بر گیر
 مستاق بنالهای حالت
 این کمنه قصص سجا گذارد
 تا جان کند از قیود مطلق
 بیس روح آن بت چگل را
 از هر چه خزاو کند فراموش
 مرغ سخنری ترانه سح است
 اسائه عداستقاه سدر کن



ساقی ز می موحدانه
بایتیره دلان چو لمعه نور
دروده که ز خود کرانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
از صبح وصال پرده برگیر
تا باز هم ازین جسدانی
ساقی قدحی بے مغانه
در کام خرمین تشنه لب کن
تا رخت کشرم بعالم آب
مطرب نفست جلای جانها

ظلمت بر شرک از میان
در نیم شبان سجلی طور
بیخود ره آن یگانه گیریم
این تیره شب فراق طی کن
شام غم حجب در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سرچویشن خم شد باخانه
نذر دل آتشین نسب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
با مرده دلان دمت مسیحت

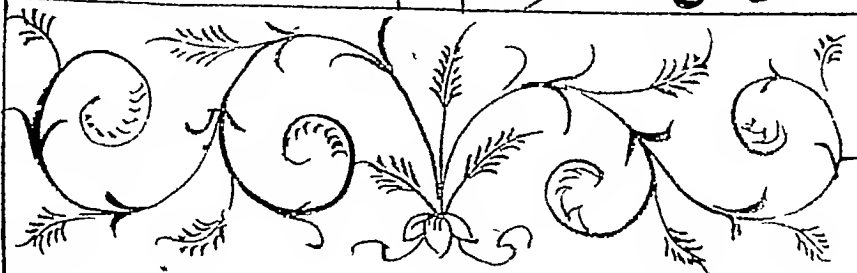
تحقیقت شناسان بر خوف و شرم
 جواهر فروشان کلک و زبان
 نیکو محضران پسندیده کیش
 مه نور کا بان خورشید خیش
 خلیل آیتان سیحان نفس
 جهان سرور اندر روشن روان

ملک کیش مردان قدسی شرم
 فلک سیر و نشان روشن روان
 مراقب حضوران غائب خویش
 سکندر گدایان اقلیم خیش
 دلیلان سرگشته فریاد رس
 که خالی مباد از ایشان جهان

در حدیث خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه
 نداری زبان سخن گسری
 بگفتار ضائع مکن خویش را
 خشن از چه گفتار در شانست
 خمش کن که گوهر شناسیده نیست
 سمانیده خواهد بنوشمنده
 ز دانه کم گفتن اکنون بگوست
 گذشتند باران معنی گراست
 نهفتن سخن رازنا بخردان

به از خاموشی نیست پیرایه
 چراست جمع را جگر میخوری
 مشوران دل حکمت اندیش را
 سخن کار کلک زباندانست
 بهای خوف ریزه دور نیست
 تو بهیوده تا چند کوشنده
 جهان پر ز نادان بسیار گوست
 چو هر روز بهیمنی مجنبان در است
 صداست کشای بیجا زبان



اگر ترکد خضر اناں آب لب
 بیشن لجه پیمانی بامید گیت
 طرب جبر خاکش روان برورد
 اولیس از درین شهر حادثه
 بهر کوچه او دو صد کتیر است
 از خاک زهش سر نه مردک
 تماشای هر قصر عالیمناس
 هر کلمه هر حرمه دهر رواق
 از مد فال سعد از حیماں جوش
 سحبتی که سرورش شود حلوه گر
 چو مهابت تماشاستود
 چهارش که چو صوفیا است
 ز تر میوه های لطافت نشت
 حمال دوست آن خاک فیر مد
 بهر کام او سلسله سیل
 اسکنش مگر دزد و ران خراب
 سر او را در آن خطه شد تحت قلع
 شکوهش تنگ دست سجیده را
 چگویم بر دوشش تروپان او

سکندر کمد در دل خاک تر
 که هر خشمه اش خشمه زرد گیت
 هوایش مسیحا دماں پرورد
 برستش هوارا رود او است
 که شهری مهر حانه او درست
 رود دیده روشندان فلک
 و گنده کلاه از سر آفتاب
 همرو بی دود پدید ریت طاق
 که دار حیدر اول بر تقویم پیش
 رمالا ملن دماں بپوشد
 تماشاست صد بیوه تنید استود
 نماند کموین از وحدت
 ماعتش توای یافت کافر است
 بود معصوم هر دهنش شهر مد
 بجاشک ماند اراں خاک میل
 گرفت کل عدل و دادش در آب
 حور لوق بکاشش فرستد حراج
 کد حیره چشم هماییده را
 بود گوهر دوشش ارکان او

کمن قلمهایش چو حصن فلک
سوادش بود دیده روزگار
گر از فقر باله گیمیان گشت
فریدون یک از خوشه چینان او
بود لرزه در کشور روم و روس
که مین کاخش ایوان کنیسه و است
و بدبیتوش ز فرما و یاد
بود غنچه لاله در حساب
و بدجوی شیرش ز شیر نشان

کبوتر شمالان بر جیش طماک
یک از خانه زاده ان اولو بهار
که اصطفا او تختگاه جمست
سلیمان هم از خوش نشینان او
ز روزی که میکوفت کاوش کس
کمین طاق او غرقه کسر و است
همان کار پرور عشق او شده
بدامان الونداه آشتاب
شکر خیز خاش بود صفهان

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

گرامی ترین عضو انسان است
مغز زینش بینه زند
مشام از شمیمش مروح نشان
یکه از دل افتاده گانش حرم
ز خاکش نخیزد غبار خطه
گذشتت پر برج او را همان
دران باره نظاره مانند رنگ
حصاری بود در حصارش سپهر
بیدری اگر سدره فندک

سواد جهان را سپاهان است
اساسش با فلک چهلوزند
نیمش بفر و س و دهن نشان
ز گلخن نشینان کوشش ارم
که از سبزه دارد بهار خطه
چوستان میخانه کشش سرگران
فرازش سماک و شیش سماک
یکه ذره در عرصه اش ماه و مهر
سکندر خجل از سد خویش بوی

فرونی تر از بسد و کم مرا
 غم کسوی بر دولت عسرت
 خرنسبت آرا ده را از اسیر
 خرد سید و هفتا آگاه دل
 غم اگر کوشش روزگار است من
 تن آسائی من بر بیلوی تخت
 اگر رخ بر خود نداری روا
 بر آخوش ماس رخ رخت شست

تراستادی انسانی و غم مرا
 چو بار دگی بر تو دشوار میت
 چو آسوده عالی سر جوش گیر
 که ای مهر از نور رایت محل
 رگیتی بجا طر عمارت ساد
 کسج من آبادار کوی تست
 نذر در روا گیت آرام ما
 ترا مرد ما در بر دامن هست

صفت هلاک بهشت نشان ایران عمر با القدر

هشت درین نیست ایران من
 هست برین ما و حمارا طس
 بود ما را هلاک تا سده هور
 کس کور غنیتش بود دیده در
 ریم سر جوش از اریایان است
 و طایع خرد از هوا لیت ترست
 میسای خاکس تن جان نم
 نظر در تماشای آن بوم و بر
 هوا لیتس می ناست شایان دل
 خور ز بد دست که یور را اش

۱۱۱۱

لشیش سیلای و شامرا کین
 مبادا گین در کف اهر من
 ز بوم و درتش حتم بد ما دور
 همان را صدف و اید ایران
 گهر خاک ریگ یاما است
 کم چشمه سامان او کو ترست
 بر هر شست او وورایان دید
 بود چشم یعقوب و روی سیر
 کتابتس عزالان چنین چکل
 کمد دلدی خاک مردانه اش

نماند کسے در جهان درم

که دارو جهان کهنه پیر جهان

ولی نام نیکش بماند علم

به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی کشای

طهر ازنده کشور کسروی

صفی سیرت مصطفی رحمت

همین گوهر روح نشیوری

منظر لوامی مشید اساس

ابا فرکشور حلالی گذشت

که با کرج کین عدو سوزدشت

یکه مرد و همقان دران مرغزار

بهر افسر از دست از خاک تخت

وران دم که خیل سپه میگذشت

فرو خفته از خواب سر بر گرفت

و عا گفت و خسر و ستانی نمود

نخست باد این فر و فرماندهی

رسید آن نیایش چو شه را بگوش

تو خوش زی که آسوده تر از منی

نداری بدل و کرگاه و رواق

پیمبر سب ظل عدل خدا سے

فر ازنده چتر کینسرو سے

رضا طینت مرتضی مکرمت

بلند اختر برج دین پروری

شهنشاه عباس یزدان سپاس

بعموره بروه از طرف شربت

نگه چون درخش آتش افروز دشت

فرو خفته بود از گذر که گنار

سرش در بن سایه گستر خشت

تو گفتی که در لرزه افتاد دشت

سپاس حنرا و نذا افسر گرفت

که بادا بکام تو چرخ کبود

سریر کپانی کلاه همه

فرو خواندش این خسروانی سروش

بازادگی سرو این گلشنی

ندانی چه رخسیت این طمطراقی

خطاب ببادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرز و پند از حکم

چو دشمن در صلح زود در پدید
 ز خصم ارسی دیده ماستی گزند
 به نیروی خود سخت گیری کن
 به دیده ماستی که مور حقیر
 نه صغوه در حتم شاهین و خاد
 اگر صلح خصم از ربوبی بود
 و گرد دست کشته است خود یارست
 طعام جهان گرسه دار در ضرور
 هما و اربابی راحت است
 بجنگ از مدد کمر عمل و راه
 چو عصبوی شود کند و باید برید
 چنین است حدیسات بدان
 هوا و هوس را مکن سیر روی
 در آسایش خلق بپرداز بکوش
 رسوم خدائی جویند بهی رواج
 ماست در گرت میداد و لیدیر
 تو دالی که در سرور و تنی ز نهجاست
 کت در پنج سحر دما میبد حیر

مبتدا و انجمنی شود و نا گیر
 برایش در راستی را بلند
 رسا شد جو دستت لیری کن
 ز بد عجب به با معر شیر دلیر
 ز بد جیگ چو کار ماهان مقاد
 یافت از یکبار دوی بود
 سدا و اربابی به یکا ترست
 بود جنگ حل و ساد و عرو
 و گره به کیس با می آوست
 چه صمی کند کس خلق خدا
 و گره کند عصب و دیگر بلید
 کفایت داری حکمت را
 که سخت آواها و دولت قوی
 متوین تا میتوان گشت خوش
 کلاه گدائیت بهتر که تاج
 حصیر فقیری به ست از ضریر
 چنین رسا برئی گمهاست
 و گره به چه حاصل این که دیر

همان به که رو باه موئینه پوش
خزف ناگوار چه جا میدسه
کبودست از شور سودا سرم
بسم مهر و دل تر جان نیست
قلم در کفم کرد و درو بین بدوش
جوانی گذشت و چنانم دلیر
فسون تو باشی مردان خطا
چو سحر و نه کار پاکان گیر
بگردار دریا میان شگرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ
چو با کبک پوید ره راغ را
نه آن یاد گیر و نه این پایدش
سفالینه ات در خور دیدیت

سر خولش وز دلبورخ موش
جفای خود در پنج ما میدسه
چو سنبیل شکنهاست در پیکم
شق خامه در استخوان نیست
نفس بر لبم آسمانی سرش
که در پنج پهلاد سازم خمیر
نی خامه ام را دم آرد هست
نه نیک راه نیاکان گیر
مشو لجه پیمای دریای ژرف
فرا خست پیمای کام نهنگ
تک خود فراموش شود ز راغ را
بلین زیر کی مویه میبایدش
که هم گه جام حبشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فرمایست زن
سر مرد نیست پردای نیست
درفش است سر و کاتان او
گل سنج او زخم خندان بود
اگر تیغ و آتش بیار و بر

بود حله تن زره یا کفن
همائی به از سائیتغ نیست
ز تیغ و شان ست ریحان او
عبار بر و ابر نیسان بود
زند خنده چون شمع روشنگر

و اگر با گزینت میاید و منیع
 اگر دولت و کیش میاید ترا
 و اگر دست مدد ترا این منیع
 ز من است و ای یار عظمت گزای
 که سر سوده روزگار را منعم
 فردی چون رقسمت نیاید بدست
 ز دل هفتس آرد و هوس متیرش
 خداوند امان مددش داد بود
 مدد خویش را با پسند از ای میسر
 میار و در عن لمن ملول سرود
 که تقلید در بهشت درشت نادر
 سخن از در برق سیران کموی
 که اما این آب و گل دیگر بد
 ولی گرداری میباید
 سخانی که داد و بخشد ز دور
 جو رستم دهر بخش کرد عیال
 جو مومنان در آید مدتش شیر
 جو سام سوار است در گیر و دار
 میدان گیو آن پل از جمد

رفیعی گزین رهبانی طریقی
 رفیعی نه از خویش میاید ترا
 کماری کرین فلان از این رفیق
 یکی مکتب هوشیاری فرای
 حریف حران بهارال منعم
 زنی تر منعم گرچه بالا و لیست
 اما قسمت خویش حرسد باش
 که ز احمی بگردار یردان بود
 سبکسر بخواری در آید بس
 تقلید متوان هنر مند بود
 کف خاک رورق تقلید نادر
 ار لاته حراد پله مایوی
 سکمال سیران دل دیگر بد
 نفس را مباد و ملت بن پسند
 رز نور متوان نبوشید شود
 رن آن مدد دهر دی عیان
 همد که مسته است راه گریز
 چه آید ز نور نیه تر سوار
 که آرد سر دیورا در کنند

به بین کرگسین از قلم روزگار
 بکین چوین به بند و کمر آسمان
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ
 با ختر درین طایم امید نیست
 بلندست ازین و خشم هر سو غریب
 حوادث چو بازو کشاید بصید
 ازین کمر و خوان مرو افتاب
 نه بود بر بیا سود و نه ابن عاص
 نماند پراز یو افسون بود
 ازین چرخ دولابی عمر گاه
 بنم پروری فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاده و زده
 در شتی مکن ای نگو میده را
 چه خوش گفت و بهمان خمیده پشت
 نه گر فطام جهان را بکار
 بغرلت بگیر از جهان گوشه
 مشو ای سبکساز آشفته کار
 صبح رحیلت بیدار باش
 نمی گویمت از ترش خو ترس

چه کین آوری کرد با یار غبار
 چه سب و چو چیان و چه صبا چیان
 جهان را چه پاک از فسوس و فریب
 که تسلط و باقل بچشمش بکشد
 نه کشور و راشا و دارد نه گوی
 نه رسم آورد بهر جی نه جنید
 نه اشعب نه مصعب و کامیاب
 جهان رتخیرست این المناص
 فربانه بچند که مجنون بود
 تن آسانی و کامیابی نخواه
 کند جاودانی روانرا تلف
 خیرست آنکه دنبال شهوت نماند
 به نرمی کند قطره در سنگ خاک
 که سوهان روست خوی درشت
 به تنه روی بگذران روزگار
 سر انجام کن راه را نوشته
 باین خفته شکلان ملوده بار
 ز انخیار امین ترا یار باش
 ز بیگانه آشنای و ترس

نگارنده نامه بگرفت کباب
سوادش سویدایم تیار نعر
ز مطنی چو گشت از من مایه دا
بس اندر زار نام و ناموس کرد
بس آدرز گفتارهای بلند
رقم رد و تم حجت خویش را

کشید آن گهرهای غلطان بسک
ز هر جنبش در وی سخنهای نعر
بگوشش خرد پروان گوشوار
میاص از رقم مال طلا و س کبود
بخار و خس پست رایان فکند
نخست از نشان سیه بد کیش را

در نصیحت و بیوفایی و هر گوید

زراقیون چرخ درید و دل
قیریا مگردی بپای و فتن
ز فضا بپرد و دن گو سپند
مستان فوسازی رودرگاه
بیزنگ گیتی چه لب شکست
تسلای ماضیاد هاروت فن
درین همتخوان سلیح اعتبار
درین عاریت گاه آشوب راه
چو هر دم محبت زرد رفسان
چو در آن دهر حام صافی و درود
بر آرد چو شیر اجل سز عاب
درین سرم نینا و در دور خور

چرا ای تمی مغر خندی چو گل
بیندیش از غوی اهر نیش
نه جای امیدست برگیریند
نه جای عز و دست ای هو شیاز
باین جهت بیانی ساند گریست
بتبع حسائی بیز و کفن
درستم بپایند احصایار
نه مزنگ بماند نه سلمان سخاس
نه شیر و نه دانه نه نوشیروان
نه بیران شاسد نه گودر گردد
نه هیچ گوارد نه افراسیاب
نگر تا چه پیود ساقی و در

از د خاک در لرزه چون برگ بید ز سهمش قدر تیر کردن کمان ز خون در برش از غوانی پرند بصید افگنی چون در آید دلیر خمش بارگاه ظفر را رواق کنز نام هستی ز بد گیش خاک	بیک جو روان آب آتش که دید برشش بیک فتح را پشتوان سران از خم جوهرش در کند فتد لرزه بر کرده ز شیر موش از دو پیکر ببر دلتاق دو یک پنج نوبت زند بر فلک
---	---

صفت اسپ

خرا منده کوهی فلک پیکری بجستن ز برق دمان گرم تر پسوی فرازی که بالا رود لشبی چو آید و را پیش پا چو خور را بچوگان سم کو کند چو ایام بدخواه آید بسر عنان کش شود گاه تندی چنان ومی تا فلک چون نگه می کند یکی برز بالا است گردون شکوه سر کوه البرز از اشتهم	شما بنده ابری گران لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عنان ثریا رود چنان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی رقص بپلو کند رسد بر سرش از اجل بشیر که راز نهان بر لب رازوان صبارا چون نقش قدم پی کند ز عین از فشار سم او ستوه منرد کو بد از گرز یولاد سم
---	---

صفت نامه

بفرمود دنامی روشن ضمیر	که فرمناک را نسخه بند و بفر
------------------------	-----------------------------

<p> چکا چاک تیغ و میاهوی جنگ مرد و زگر دان پولاد پوست زره در بر و دوش روئین تنان سترک زریں آس بر تن کوه حدیگ خداوند گویا و جتن هم آوردن آرم و زخم در تن ذرا آمد یک نامور از سیاه تبر کش خیال کوفت گزگران زریں از طیش کوی سیاه شد رسید آمدان عرصه طوفان موج سرگردان در خم حام بود هوادشت ارگردار مارده تیغ </p>	<p> فرو ریخت از روی بهرام زنگ حرس دار از خنجر سحت کوش لصد حشمت جبرائیل تیغ و سان فرو رده چون آتش اربع کوه میسای بودی سیر لمی تنش زیر سیر زاده چون شکست در آوخت ما او بل کیه حواه که سر چون کشف در شکم تنها رگ خار از لرزه میا شد زخم هر روی آب شمشیر موج رح سحت ماطره تمام بود سخن لجه میا نمکان تیغ </p>
---	--

صفت تیغ

<p> تندرستی شمشیر او قصه را کشور بود مردان مدالسان که گل حامه سار کهن ز یک حلقه اس در پیچی سر چو لقمه دم قاف را شکرد خط سرنوشت یلانراست کشت </p>	<p> سر ترره تیرست بجیر او رمان اجل را بود تر جان کند نخت جرم شمع کر گدن طوفان در پنجمه افتد ریای حکم گاه البدر را بر درو تراشیدن میتونراست لیش </p>
---	--

<p>پوچ و خم فکر عمری گذشت ز معنی دلم جام جمشید زد خرین زلف معیت و شربت با رسانی و آذای اندیشه را</p>	<p>که خفا طر حسد او نه سرشته گشت نیم زخمه برسان تا مهید زد باین تار کاکت خوش انگشت با فراسوده مگذارد این پیشه را</p>
--	--

درو صفت حسن

<p>بزر و برز چون سرو آراسته دو ابرو کمان کشم و زلف از کند صفت محشر آشوب شرکان او خطش و قتر زید را در نوشت خیش لا اما را جبگر سبخته چو پرتو بدل یاد آرزو زند</p>	<p>نهالی ز گلزار جان خواسته درا فگند آزار و دلهای بند بخون تشنگان تیغ جندان او غمش شهادتی بخت را ستر نوشت چسراغ دل و دیده افروخته ببینو مرا سینه پیلو زند</p>
---	---

صفت شاک

<p>دل خاک شد از ستوران ستوه نمودی دران مهن و دشت بلا هوا ابری از کاویانی درفش بفرید نامی و بناکید کوس فغان ساز کرد از در گونا عقاب کمانها سبکمال شد ز بس خون سنان از زرگان گرفت</p>	<p>عشیر و پیران بدرید کوه سنان آتش و نیتان نیزه زین علی از تیغهای نفیش رخ مهر از بیم شد آبنوس و بان باز کرد از دایه بلا سپیدای زرنه غزال شد زین رنگ گان بدشان گرفت</p>
---	--

سرمه و زمان چیدن بای او مکومین دارد گرانی سرم	۱	دل قدر بسیار و دولای است که بر در گشتن نائب قسرم گدای درم را رسد حسدی
--	---	---

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لبه سرمدیت سخن حیت زنگاری بود سخن مالق سیمه افسریت رگم سخن مایه دارست دل سخن گوهر و ارغسان دل مطلق آدمی راده انال بود و لیکن نه هر کس سخن گشیت شرب ارزنداری بخیم ز خوش را آوار کرده عین آن حالها	۱۱	بهین حجت معجز احمیت سخن نعمت عاودانی بود بسم سخن سج را سروریت یونود سخن دل بودت گل سخن هدیه است و سلیمان دل حرکت رمال بسته حیوان بود بسالب که حاموشیش در خوریت یو گوهر درستی مدانی جموش حوت حال سر بسته لاله
---	----	--

در کشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع ادریت را که ادریت حاد و نگاری گرفت رصد چشمه چون شیش بود دل مدل کاوش دیده گداستیم حرد و مستر و دکل را کتود	۱۲	مندان کلاک بودا و حاس بنای سخن استواری گرفت که تند صحرایم رتک صیر و جکل که گوهر مرد و ریت از قلم که ادریت کلاک آزمائی نمود
--	----	--

<p>دل از نعمت عام او چیردست به نیروی تنغیش مظهر سر فراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام پوشیده است بر خضار عهدش در بخت باز بکین خنجر از مهر رخشان او</p>
<p>خطاب زین پوش</p>	
<p>سپهر آستان ملک چاکر دل اسد و زپاکی نهادان قوی منت از کمین بنده گانم کی شب شیب روزم تباراج برد خزایات عشقت آبادیم مسدودان کن از ناله شمع طلوع زبان تا بود در شنای تو باد</p>	<p>کریم گستره بندگان پرور رخ بخت را با مداد ان قوی که در بخت کی می ندم شکلی ستمگر زویرانه ام باج برد بکسر بر جبین خط آزادیم نگون کون بدغم نمکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در تقیبت سر اولیا علیّه التحیّه والذنا یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب</p>	
<p>سر شیر مردان عالم علی جهان کریم والی کردگار ز قصرش کمین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زرباشش است سراصفیا خاتم او صیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر است</p>	<p>کز سر سر فراز است نام علی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت بیالای شانش است سند ازنده را میست آنها ردی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجش شفت اسلام است</p>

میوی و چو آب گز تازہ باش
ترا تر از حد خود راه نیست
بہولے مگر و فصولے مگرد
فصولی کند قطرہ در مہل
شعور تو ای بای است عذر
کد خیرگی دیدہ حان تو
جبر نیست امر و را ار پریر
کجا تار ممکن لوح تمد
حمت دامن در راه عقما کش
سید است راه و توئی طفل
میں حیرگی خوش عنائی مکن
پی مصطفیٰ گیر اگر میردے

اگر خود شماسی پادارہ باش
کہ لقتس از نگار عدہ آگاہ نیست
رحاہل و صولیت کردار مہر
فراحت دریا و تو تنگدل
یکی کو بریتست و تاسدہ ہور
عدم زادہ است آشتی حان تو
حوال نیست تاریخی حرج بیر
لعال عماکب دماہ انگد
ریا دار گلیم خودت باکستن
دریں در طہ کولی - ار سخر دے
ربان ستہ تر حافی مکن
رہ رہت ایست اگر کردے

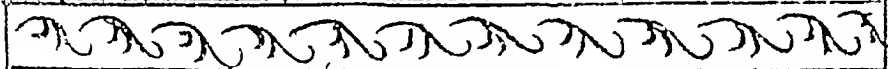
در لغت خواجہ دوسر علی آلہ التمجیۃ والثناء

چرا نام مشتی گدایان برم
حسین خدیو دیار وجود
قدم سہای رم ایردیاک نا
ہرستس رحمت ازین کہہ دیر
مرازدہ پایہ سردری
مکل اریا و مطلق اوست کھوی

ستایش درویش سلطان برم
سہین موجبہ حیتہ بہار ان خود
مربع تسین تحت لولاک را
مواقع خرامندہ اس برق سیر
سرازدہ تاج میمندی
حور از بادہ نمر او تخرج روست



بسم الله الرحمن الرحيم
فرمانگش نامه



بنام زگارنده هست و بود
سر داستان نام فرخنده است
خسر و در کو کوتی و کیفیت
پاسمش نشاید باز نشسته
خسر و گرچه خضر بیابان بود
دل و جان اگر دانش آسا بود
ازل تا ابد که بیبالا بود
طالع حقیقت نباید شکست
به بنیش قدم را درین کهنه
نیایی خسر را را بچونید گ

خسر از نده این رواق کبود
که عقل از شنایش فرو مانده است
زبان روستا زاده اعجمیست
بخش که توان کوه البر است
سر اسیمه را و یزدان بود
همین بس که خود را شناسا بود
ز حد خود اندیشه برنگذرد
حصاری بود در گهر سرجه است
اگر مرد را هی باغ از نه
بخش پانیهوده پونیه گ

پای رکاب اهل قدمی سست سیر
 مخاض و آگاه گرفتند راه
 شیوه هر یک روشن تازه
 جنبش این میلی بزان یکسخت
 جنبش وضعیت یکی را دلیل
 مورد ارادت دم پیل نیت
 کوچ پس باشد و صحرایکی
 راه نبردان سبیل سفر
 آن سیکه از علم معلم خطاب
 قسم سوم خرگسان اعتل
 صبح خور و چون علم خود خراشت

مخلطه برخواستند زمین کمنه دیر
 روسه بوجد تکیده لا سواه
 جنبش هر فرد با اندازه
 سیر یکی کمی و دیگر کمیست
 وادی اینی ست یکی را سبیل
 نزاع نیار و روش کبک نیت
 قطره فروز از حد دریا یکی
 بر سه طرقتند درین رنگداز
 دین از علم بسوگ صواب
 گردن جان داده تغذیه غل
 نیل شقاوت بجهنم چهل شت



دل نگر بحر خرد زاده داد	ساقی فیض ازلی ماده داد
زنگ ز آئینه فطرت زار	فیض سلاطین جود خم گسود
زادیه سامعه یو ماکده	سدر خروش لب به سازده
سوده عسکره می سخت تب	نعمه صیحه می رده میر سخت لب
حامه سر سر خط نامید داشت	شوق کف ساعر حشید داشت
لغظه آعار با سخام است	براطه بر سلسله راز است
روم نسب طره بر بخی گرفت	کام قلم تافیه بنجی گرفت
تا دل حل کرده مدادم شد	خطه معسی مرادم نشد
تا میر رفت سخن آمد بدست	شاه عصمت سیدینه بیدر رحم
محل متوان کرد بدامن مرغ	لا اله الا انت تارده از خون ایام
احامی اران ماده حورشید رو	صبح شد ای ساقی مشکویه
تا دمدار حامه او آفتاب	بار به پیا بخیرین حراب

دمیدن صبح تجلی از افق نبوت ذات بنویر ظلمتکده انیت جات

رقعه رخسار تحفه گسود	فیض نخستین که موعود
حلوه اندام بر آرد رعب	ار اتر بر تو آن نور عیب
نقش و دلی حلوه طراری گرفت	عکس ارال آئینه سازی گرفت
حط احد فاتحه بر روی مید	صورت زیبای حرد شد بدید
راثرش فاقه خرد و کل	راه ماست سزوی شل
دوره و حور رحمت بصحرانهاد	گرم بهیجایی و حصول مراد

آستیه از منته بتشش بل سلقه
نفس نبی با بسببیر و شبر
قافله سمانار همه رهبران
والی ملک و ملکوت از ازل
جاده حق مسلک منهای او
صد زرشین صفت ایجاد را
ساقی جان از می کوشش
یا اسد الله ز حشرین غریب
پرده نیوشنده فرمان بست

راستیه از کمر متشش لاسفته
ناصر دین سرور عالی گهر
دانع کش ناصیه خسروان
برتر از اندیشه خلقش محل
دوشش نبی پایه معراج او
عرشش گزین علم خدا داد را
و یستیش شایق راه بهشت
روی متاب از کرم بی حسیب
حلقه بگوشی ز غلامان بست

کشایش نامه عسرفان و پیر بدستان سنجی خامه طبع

خامه شبی صفت طرازی گرفت
مشاک رقم شد ز دم غبرین
پیشه عطار دشی کرد ساز
یا سمن افشاند بفرین طبع
زخمه تبار نفس افشرد دست
غلامان از دل پر جوش خواست
گرم شد افسانه آفسرده ام
مستکفان حجرات دماغ
از در دل تا ملکوتی افق

جوهر اندیشه گدازی گرفت
نافه کشا گشت چو آهوی چین
طلبله بشکر شکنی کرد باز
سنبل تر سود به سیمین برق
نغمه برآمد ز شکر خواب بست
ولوله از لب خاموش خواست
زرد دم عیبه شر مرده ام
ابنم آرا چو فروزان چراغ
بر سر هم بست معانی تنق

بارقه افسر در چراغ یقین	برق مخزن مسکن کهر و کین
لعل تلر از حرفت جبر و کل	از ترف گوهر حرم رشل

فی النعت

ای گهر افسر در وجود نخت	از تو کتاب اللہ معی درست
عالم این نادره و شمع مخفی	فاتحه و خاتمه و مفری
نور ازل طلعت غرایب تست	بلور ستانی خرامی تست
جودی اگر محله یاب شود	خاک ره وادی لطفا شود
ردگی امور سیما دمت	حیثیه حیوان لمی ارر مرمست
نهایت ایجادی و مقصود کل	اصل وجود همه غار و توکل
محرر علمی و کمال عمل	مشرق لوری و طلال بارل
مایه در ابر سحر سمایت سبحان	سایه نیتین علمت آفتاب
حاکم ربهت ماصیه سائی ملک	عدل تو معمار بسای ملک
سر مکش دیده امید و بیم	گلکش ایجا بدخلق عظیم
شمع رحمت اکمن امر و دل	داع علمت ررق هوس سوز دل
پیش لولای صف یحیران	بیتش عطای کف دریا و کان
حاکم ربهت جبهه تسلیمها	جبریه ده مقرر تو امتلیها
می رسم از دولت ارشاد تو	طاعتت ابن عم و اولاد تو

فی النقیبه

شاه سوار صف سیمای علی	واقف اسرار خفی و علی
-----------------------	----------------------

شمع فروزنده سیاره نیست
 گوهر ارزنده است از تاج رخت
 جلوه تو شمع سحرگایی ست
 در دولت آن شعله که افروخت
 شمع صفت تیرگیت نور شد
 پرده بدستان دگر ساز کن
 تازه نسای باربدی پرده را
 نیمه برامش که تجرید زن

هوش بس نور منظاره نیست
 خیز که سحر یار تباراج رخت
 قافله سالار نفس را همی ست
 جسم کدازان ترا پاک خورد
 بخته خارت شجر طور شد
 خطبه دیوان نوا غار کن
 شهد چشان کام جگر خورده را
 وجد کنان نغمه توحید زن

فی التوحید

ای رقت سلسله بند وجود
 راقبه خوار قلمت مغر جان
 نقطه که از خامه تو کائنات
 پرده کشای نفس را ستان
 نغمه طهر از چمن جان دل
 مصبوطه آرای صبور حی کشان
 غازه کشش چهره تا بنده هر
 غالیه ساسی قلم شک نیز
 روشنی چشم لب را حتران
 سرکش چشم جهان بین عقل

در خط منبریان تو اقلیم جود
 مغر پذیر کرمت آختران
 رشتی از چشمه فیضت حیات
 مرکه بند گهر داستان
 جرعه ده انجمن آب و گل
 مشغله افزای غم هو شان
 مایه ده چشمه پائیده نور
 نافه کشای نفس مشک نیز
 شاهد و لمسای نگو محضران
 عاشقی آموز دل و دین عقل

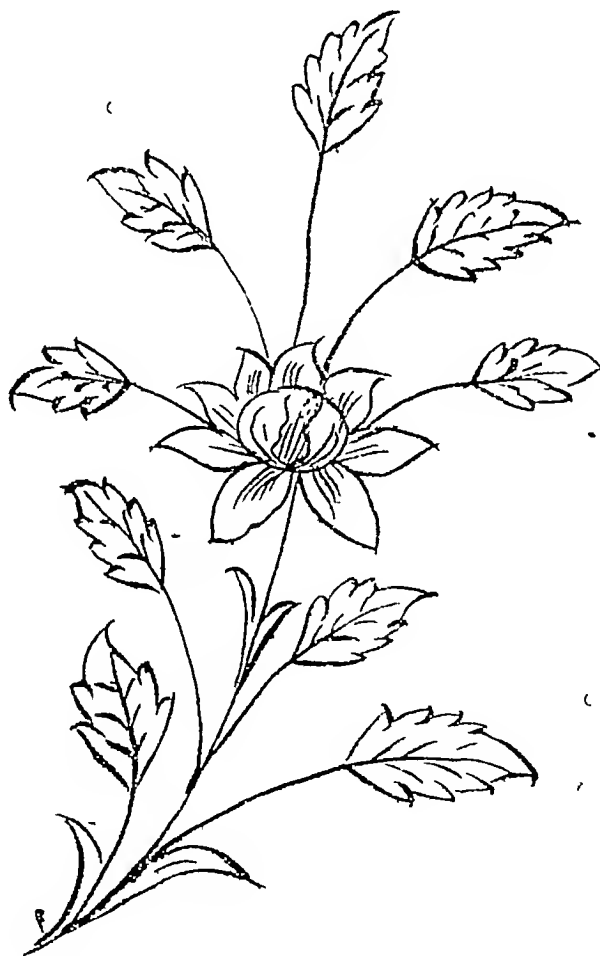


ای دل افسرده خروشت گجاست
ملک سخن زیر نوای تو بود
طنطنه پرده کشائیت کو
زمرنه سینه خروشت چه شد
طلب ز نوایت زوی از بازی
زیر نگین ملک سخن داشتی
صور قیامت ز نیت میدید
بود ترا حاتم مشکین رقم
رعشه و تلم راز بنانت فکند
آتش غم ناله جانگاه خست

خامشی از زمزمه جوش گجاست
راش و لماز نوای تو بود
و بد به نغمه سرائیت کو
ناله الماس ترشت چه شد
مقرعه بر کوس خوش آوازی
معجزه بلوت شکن داشتی
فیض طرب در حینت می چید
ملک کثرت ز کیانی علم
صرودی سرو جوانت فکند
و نفس آباد گلو آه خست

چو نظم زلال خضر صاف نیست
 نبودی اگر دهم ناسازگار
 نفس بر بیم جوی خونی شده است
 مرا از حسداوند فریاد رس
 باین نکته بستم قلم رازبان
 خرابات ما فیض بغیاد باد

ز انصاف میگویم این لاف نیست
 جهان کرد می پروردگار
 غبار دلم بستر منی شده است
 سبکبار می دل امید پس
 تحققت بالمالک استعان
 خراباتیان رازوان شاد باد



خینین ست رسم خیسان
شرفی ساید که از کلمات

که ارکتر از خویش گیرد هر
فتاند جو دامن التفات

در فصل خطاب خاتمه کتاب گوید

خین از سخن سنجی بے حضور
چه یار بار بار زایو دل یار نیست
دو نیست تو گشت دل چون قلم
هماں به که از نغمه گردم چشم
اگر هست گوشت میو شده
تو آمد رب یک نکته ام طوطی است
سخن سنج اگر هست متیار مغر
ازین نامه گردون یار آوازه تند
لواست که این حمامه بیا کرد
گوشتش نظامی اگر میرسد
تبعظیم من روح نهادی بجاک
وگر سعدی شد پرور دادا
ساعش در عقل بردمی خوش
وگر خلبند سخن پروران
که مار و دران حبسج اشیر
ترا حمامه شیریت ژوین بدوش

دل گشت یرو از من شد لغو
جو دل تنگ شد حامی گفتار نیست
باین خاتمه تنگ شوق چون کم
درین تنگسای سخن سنج گشت
سما سایی در و خرو شده
وگر چه چما بایدیم سینه خست
کند قوت حال این گهر بای لغز
روان سخن گستران تار و شدر
دل طوسی و رو و کی شاد کرد
سر و تش من جسر وانی استید
که حسنت ای شیر تاناک
ستیدی ز صور فی من لوا
زبان مهر کردی سندی حمله گوش
رطب روی از من شدی روح
بلکاک حوان تو ما مید بر
بمیدان جیسج بلبکیه بوش

چو کان خرد دید در پیکر شش
چو احسان شه دید پیر نژند
بدین چستی و چابکی از نهال
باین زووی ای خسرو کاگاکا
شه این نکته بشنید چون گل شکفت
خترین از دل دوست فرسوده کا
ترا جز سخن گفتن فقر نیست
سرخامه ات آسمان سایی با
نه نیچیده تا پنجه ات روزگار
نکوئی که باقیست فرصت هنوز
چو مرغ سخن خوان نوالی بر لب

بخشید یک پیل بالا زرش
بخت دید گامی شاه فیروز مند
ثمر یافتم دولت بهمال
کدامین نهالست کاید بهار
دو چندان زرش داد پدر و گفت
مکافات نیکان چه داری بیا
ز کردار جز خامه در دست چیست
کلامت بد لها پذیرا سس باو
بد لها نه سال نوا لے بکار
چه دانی که بنید شبست روی رو
باین خفت شکان صلائی بر لب

حکایت و تحذیر از انس بر خرافت کودکان فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
جوانی بدید از نهان جوان جنگ
ز خامی بدان شیوه مشغوف بود
ز وضعش بر آشفست و بدش شکفت
گفتا گوئید این خام را
ز خامی چنانی باین پاره پوست
نهند این بر پلنگ درشت

بیف داد میدید عرض سپاه
که بر بسته بر خاک چرم پلنگ
نمایش کنان جلوه مینمود
دل خفته مغزش میدان گفت
سنبجیده نیزنگ ایام را
اگر پوست از مغز دانی نکوست
چنان اشتهست را باند پشت

گرم تر سرستینق بجای
سرم را گرفت از گرم در کنار
سها دان سفالین قوی بر لبم
عم صبح دیرینه از یاد رفت

بنالیدم انسان که گدازد
عسم اعلی بود چون سنگسار
بنا میخواست با موج کوتر بنم
غساری که دلش شست رماشت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی پاکستان
گدر کرد و دوری مد هقان بیر
نصورت کماں لودان خسته حال
عجب ماند سلطان با راوی چو تن
عنان نگا که رسید از نور
حکیم پر رسید از دکلین مهال
جهان دیده گفت جهاندار را
جهاندار گفتش چی حرف آرد
هنوزت درین تنگنای محل
تسم کمان بیر و تش رون
سیم سده فرمان آرد مل
بیک عمر در گشت راه جهان
کسوم مکافات را کارند
جهاندار گفتش نه ای رده پیر

که سلطان عادل انوشیروان
که هر موی او بود چون جوی شیر
که میگفت تا قامت حم نهال
ربیر آمل پرور سخت کوشن
سیله آرمون جهان دیده مرد
ثمر میر باد پس از حید سال
که حواد ثمر سال سیار را
کس ط کرده راه عسم دراز
فراحت میدان طعل آمل
جباسح عیب گفت کای نکته دان
که دل میخواست بدوق عمل
بجو رویم حرکت دگران
نکار بیم تا دیگران رورند
مرارده کردی باین حوش صغیر

تغافل گشت د خدام تن زو	که بی بانگ خو نیست این خرگده
حکایت از در اوت خویش	
<p>فتادم شبی در بیان هسته شبه تیره دل چون سوزنکند یا بسی پیشم آمد شیب فراز دران دشت حیرت ندیدم هم اماس شکایبائی از جای رفت ز سیم فزون کج روی خام شد برگم کرده را مان تفسیده گام نمان بود شب در سیاهی فقط دران شوره زار قیامت نیست زالل حیاتم شد اندر مغاک گست از طیش تار و پود امل کشاکش چو تار نفس را گنجیت بر آمد فرو خفته چشم ز خواب چشد گر قضا داشته خونخوار دشت همانا که منسرخ اما خضر بود بلکت جرمه دشت کوشش سبک جستم از جای شوریده دار</p>	<p>نمودم بسی راه سرگشته طے پریشان دور هم من از روزگار که نادیده بودم بهر دراز نخستم نشانی ز منزل گم که هوش از سر قوت از پای رفت زبان چون جرس خشک در کام شد خط جاوه می باید و خط جام سواد می نشد روشن از این خط مرا سوخت گرامی و فرخ لب طپان اوفتادم چو پای بنجا گلوگیر جان شد پلنگ اجل بر خار ام رنجو چند رنجیت که روشن شود چشم ز گس آب که سر گشتگیها بمن کار داشت که گرد غم از چهره ام میزد تموز مرا کرد اودی بهشت زوم بوسه برداش بشمار</p>

<p>یوشننده رارود امانی حال وزین سستی دلگستانی دهد</p>	<p>صدای گرم شیر ذوق الجلال مزارین سیه محنت ربانی دهد</p>
<p>در نواب مان معاینه سفلیگان گوید</p>	
<p>صبر بر نیم هم بردار رود ز حسد جاه عجز آعار کرد که منکر صا ائیت صوت عجز صدق رشت چون رومی بنی کند الی انقد اشکو کروب الزمان که خورنمه سحبت و نعل حش مران شد که مالیش به پی میهم نوالش سالد که این البیت روده خار و خس رود من سکت تن آسالی از خلق بر دای که طبع عجز به ماز و حشاش کور ستودرنج به بار عی شیر زبان که افکند در معر گفون صبر سدر هم مانیره ماری کند رج مدعی طبیعت نرود و معش که با مسلمان باغ سعد صعبیر</p>	<p>صدای که طبع نیم نوا ساز رود حماره بدعوی دهن بار کرد جو سنبل را شفت کلک میر چو حردعوی کنت سخی کند چامیکند سفله پرور جهان سحالی رسیدست ادراک حش مرا سحر شیر گیر فسلم بدر بر امدام حیرم خدیت سردار را کویت عفت چو کز دم گداری فراغت چه ولیکن نیار سبت طبع غیور مر جند که در گیر ذوق دار گلان مرا حاشیه شیر سبت لی ارد شیر سجانی که گردن مستنداری کند چو کز عسل کاویانی در مش چین سبت بهار گردن شیر</p>

سخن گوته آن شاه با دود و دین
 چو انصاف خسرو بیارست ملک
 ببارید ابرو ببالید گشت
 خزان شد بهار و چمن شد جوان
 هوا گرد کلفت فشان از زمین
 فراخی چنان شد بهر برزنی
 نه بستند نقشه درین کارگاه

بسلایند در شکر زردان جبین
 قضا بر محیط بلا ساخت فلک
 بسیط زمین گشت خرم بهشت
 سمن جلوه گر گشت و سوسن چان
 بیاراست ریحان خط عنبرین
 که هر موده شد صاحب خرمن
 به از عدل نشا بان کشورینا

حکایت از تلایح و بهقان در صعوبت صحبت همقان

روستم کرده بانوک کلک فیر
 که از عهد شیش و کیو مرث و جهم
 که چون خشم گیرند بر عاقلان
 غضب چون نمایند بر بخرد
 نه آن دود که مزدوم در می کاراوت
 بر زمین بنا شد عذاب الیم
 کریم که بخت لعیان شود
 ازین ست کز سرور کائنات
 چنین ست فرمان که باشد ستن
 غریزی که خر خش بخاری کشد
 سیم بخردی که جفای سپهر

بنامه بهسان دیده و بهقان پیر
 چنین ست رسم ملوک عجم
 نشاندنشان همسر جابلان
 بزندان گفتند نذرش با و دس
 همان دو که از مردم سفله دوست
 که با احمق همسر افست حکیم
 برو نیچی مرون آسان شود
 جان معانی علیه الصلوة
 سخرای ترحم بدوزمن
 تو انگر که از هفت تلخی چشد
 شود سخن به جابل دیو چهر

۴۰
 این مثنوی از کلام
 مولانا خواجه
 سعدی شیرازی
 است که در کتاب
 گلستان
 آمده است
 و در این نسخه
 تصحیح شده است
 به خط
 میرزا محمد تقی
 خاکی
 در سال
 ۱۲۸۵

که مستیاری با شید و اگر تبه
 شیدیم خیار یزدالی خوا
 رسا نغش را بخیر منیا
 کی که مرد صحرای نورانی بود
 حوامر دست بر آینه دل
 انفران یزدیاں بگوشتش نمود
 بلا سے بر کرد چون سوگوار
 زین با توان بندہ تیر
 نگیری با حق عاقل باشا
 میں ارمند بگوان کینم
 جہاں کرد و نصیبت زندگار
 کہ مہم و زینست خلق با
 فروی بر بودم من و اخصول
 با مصائب اگر کردی دامداری
 نئے مردمان عا جزو نور
 ز سدا دم من خون شدش رحمت
 ششی بود چون جمع درک
 کہ برل تو شد رحمت سروی
 شاعت گرت جان آگاه شد

مبادا که بی مرگ نماید که
 دوا خیان او بود گیتی مہار
 کہ در دشت قصیدہ خاورن
 در مایا نعام شہر و سرور
 یزنا کمپس کہ با سق فروختن گل
 کہ این غفلت پوست فرساید بود
 یزدان چلن رود بگرست نزار
 ز سدا دم من و ادا و دیر شد
 کہ رزق از تو لایم رین و پاسبان
 ولی در ره آں چاک شکر
 قناعت نکردم قسمی انان
 بر نوبی قبا کرده ام و لوق
 جویسرم نیاز از رود و قبول
 یزدان خود یاری و پاوری
 بدین خون گرم و بلب آور
 بدمان من خوش آوخته
 کہ آمد تجا بش سروش الم
 کلو حوا جملتی یعنی بدی
 یار تو مقبول در گاہ شد

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و در شرف انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام کور
چو صحرا یی محشر زین امت گرفت
سحاب سیه دل شد مهربان
سجده نمود ابر بر کاینات
ز خشکی بر اندام خاک دو توده
ز تاب فروزنده مهر بلند
بطمه چو پستان بی شیر شد
بزید آب سر حشمه را آسمان
بفرمود بهرام فیروز زمند
بجنبند کانی که در کشورند
چیز مردم چه حیوان بهر صبح شام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
نماند کس در همه دشت و کوه
فوخار کشود و خند این فغانند
گفت شه چو می کال از اراق شد
بهر جای از قطار و بلغار و چین
ستوران فرستاد و وزر کا وزند
وصیت همین بود شه را دام

ای شریف خنده ۱۱

نمود از قضا قحط سالی ظهور
بدر یوزه آسمان کف گرفت
بحال لب تشنه خاکیان
نمید بین سوخت طفل نبات
عروق شجر شد چو رگمای کوه
زمین مجر و دانه بودش سپند
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد
ز گردش قنار آسای دمان
کز انبار بارش اندید بند
بخشید کایشان عیال مند
بسا زید بالسته او تمام
کس را بدل نگذرد فکر زاد
که از تنگی کتوت باشد ستوه
باب کرم آفتی را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز غله نشان یافت و ز انگبین
بروزی خوران میدرخش و مند
بخند متکذبان با تنگ و نام

بشعل خود آن کس مشغول بود
 معاد محقق اینک ای نفس امارا
 که ستایان حرمت ترا باقم
 تسکنت آمازونی مرا این کلام
 نمائست چون ز گوهر خرو
 نکه کرد بر دوس من خیر
 نقاصای زندی ز تسلی خیس
 نمائست غرت خود در دل
 فرو ماندم از را ابدان بخش
 چنان میری بمراد سکوت

تجارت کماں نعمتی می سرود
 لغت ترا دوشم در جهان
 سرشت غرت باقم
 مدو گفتم ای باو گفتم
 نزد که بلای بغر و شرف
 گفتم که اهل قوی - حقیر
 بسی بهتر از امتا من
 سیهانه بر پایه حدی جو گل
 نزد دید شدم نگاه آتش
 که دل گمت یا کشت ای اموش

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شسته سر بر آوردم ارجحش
 طمع جلوه گر شد مرا در نظر
 مدو گفتم ای زانده بنمردان
 بگفتا که نکات در تقاضا و قدر
 بگفتم که اریسته چو بگو
 چه صیقلی داری از جوهر دل
 مدو گفتم از حاصل جوهر
 ناکت کدامت و غایت کلام

چو آبی که چیز و زولهای ریش
 رهبر رشت روی می زشت تر
 بزرگیتت باز گو در جهان
 نظیر تن از خالق افق و صبر
 چه بانی دین کارگاه دور و
 بگفت از تونی و جاری و دل
 بگفتم که ازای خیره سر
 بگفتا که حیران بود و اسلام

مرا سوختی جان ز شرمندگی	تو بر عرش اسودی سر بلندگی
حکایت در آئین نیت و شیوه مروت	
<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بروزی نکردی و در سنگ طے قضا را نبودش شبی میل آب ابا شغل طاعات و طول نماز در آن شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شگفت که گزشتنه باشد خرب زبان مروت نباشد که روز دراز شود آتش جوری انگیزت نباید شدن غافل از کار او خربین از روشهای نیک اختران ز جام مروت شرابی بزن</p>	<p>خوبی داشتی کابل و بست کام خراز مردمی کی شود تند پی دل عیسوی از غم و می تباب دوام نیاز و مناجات و راز شنیدم دو صد نوبت آتش خود فضولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد که آورد و تر جهان کشید بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردوم ریخت حوالته با رفته تیمار او چو اندر می آموزد دل نه بران دل خفته را مشقت آبی بزن</p>
مکالمه شیخ العیسی با کناس در قناعت ترک محنت از بهای	
<p>نگارنده قصه باستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگریه ام نه ایم از میجا که پویان میاری مستدم با دوا</p>	<p>رقم کرده بروم شر استان در ایام خود آشکارو نهخت مگر از سبکی که کناس بدین گذر بر سبکی از مرامل قنادر</p>

جوهرم نمائند در شمع دوست
 نمودم بهر گوچه سخته شتاب
 ز بسیاری رفت و میر سبخت
 یکی مغ و آن آفتن افروز بود
 بگفتار ناخوش بگرد از رشت
 بدل مشت زن شد ز حرف در
 حکیمان دستم لب از با سخن
 ز رمی محل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد دین ماندگی
 مرا سخت حرم بدیاد رشت
 خود در دید و دوستی تکر جرات شد
 بیانگی کی مست شوریده شد
 در آستان در گذر کاستن
 در آن کج گلشن حیدر اسیر اس
 مرا سخت نداده آفت بر طوار او
 دل آسایش دادم دل دی
 چون هر دم غمگساری گشت
 نقد را دخی گشت آن نم مست
 چنین که عینش دارد آلوده می

اگر سگ تا آمد به تاوان سوت
 نگردد از سر هیچ سو فتح ماب
 کشیدم ز گلشن سخن که گاه است
 که از گرم حونی خشمگین بود
 که زرق او با دحا کشت
 ساسات کین و دشمنی است
 شد از طرح میل آبی از حق
 جفا گشت زین من و داکو تن شد
 با که درم حسیه ردگی
 از گلشن و شاید اودی مست
 را و شش مرا فرست سحاب شد
 نق آرم از زبان الجوشاخ از تر
 بگردد و بگردد شد بهار حسن
 قصص کنان مانع نایاب
 کشدم زبان راه تیار او
 تا یمن من در اکی و من
 نخویش آمد اندک بر می که گشت
 که نتر مرا در رگ جان شکست
 تو که دیتی از خداوند پاک

<p>که بگذار میبوده گفت سارا مرا هست و پیش را می شگوف بساحل اگر نجات شد در منمونه ندارم ز بد گفتنش هیچ باک و گر بر نیاید سببیم درست از انم نکوتر نگوید کسی خرین سیرت هر دوان یا دیگر ترا بخورافه ستاده آموزگار حسب یفان غل بازویره هیچ</p>	<p>بر کج نغمه کشای منقار را بصدیر تم غرق و در ستاروف وزین بجه رخت من آمد برون کجا گیرد آلودگی جان پاک شود رشته ما پنبه و کارست سزاوار ناخوشترم زان بیه سراسر و در پیش جهان یا دیگر بنیکس و بیکس مبر روزگار مبادا که فرست بازای هیچ</p>
---	--

حکایت در توسل کلی بحرم حلال قاروی همشاه و تجانی از اسوا

<p>سفر پیشم آمد شبی فصل دس نهمان از رفیقان یاران خویش شبیه تیره دل بود ره ناپدید چو عماره مستعدی از ناگلی مخروبی شود کار ران سیرت چون غیبه گذشت از شب قیر گوت نیاری دران بوم و برداشتم بگشتم ز میگانه رعدنی فخر سگان نمسروا فکل از زهر کین</p>	<p>ره از قاتم بر نه پوشیده بپ گرفتم به نه سالی آن راه پیش بفرسو و گی پاسه سعیم رسید ز دم به قدم بانگس مردانگی ز بهستی شود عاقبت کارست تفاض شد بهجوره ز منمونه نه جانی که آرام بسد داشتم عنریبانه چون روستالی شهر گرفتند نحو غا چو شیر غزین</p>
--	--

بموئیه پنهان چو زنازه مشک
 محو راحت از بگ و سارطرا
 نه مدی چو عالم محتم کند
 چه رونق نماید و مان مزدوم
 کمن پرورش سفله راز میاد
 بدیر فتنه ارتوزا گشت ست
 اگر رخت یایه دایه می هوس
 بدیوان شاهنشده بهیال
 ببالد که سلسله ان شلر میدهم
 سلاکت تو هر جا که سید درخت
 دل عا حوازل رنجامه حراش
 منزه از غریو نیز بران جنگ
 مشو سحره دشمن دوست روی
 ستیانی که ناز و بچکال گرگ
 رسیجه ملذات نفس درزم
 رود و ماند سحایام یک

شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسای خلق بر دوا طلب
 بیاید دل از ملک اقبال کند
 که بازو کشاید تبر کار شوم
 درختی که عارست مارش مکار
 دلی بر روی کتور آشفتن ست
 ملا و دل ناتوانان برس
 رسید و طالم ثریو لیده حال
 تو چون داد نهی حسلا میدهم
 بود از تو چون اریای داور ست
 راه ضعیفان حذر ماک باش
 حذر کن رانغان و لمانی تنگ
 که نیت کندان کوهیده خو
 رولست سوادش بر یاسن شرگ
 چه لذت مخزن تر عدول و کرم
 نجاک آ که جوید سر هجام نیک

حکایت در محافل حال و مراقبت مال

یکی مار دل در محل افتاده
 سخن چنین حدیثش نگذاشته

سخن رانند درخت آرا ده
 مگر تاجیان گوهر رار هست

ترا خانه در عالم دیگر است
 ترشش روزمند سخنگو مکن
 بردگوی همران فروزنده نخت
 رگ در پیشه تقصوت از دل بکن
 نگیرد و بپزند حکمت پشوده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آوری یک کونه رنگ
 قوی دارد دل را و همت بلند
 بکای که در وسیع کوشند نیست
 چه خوش گفت پیر میغان مرز دشت
 بغفلت میاور سر ایام را
 چه شد فرد بهیم گردن کشان
 جهان سرور را نما چه شد تاج گنج
 تهیدست رفتند از ملک پال
 گرفتند بستانند و دادند چند
 بران دستهای کتان پیرهن
 چو تنگی کند استین عدم
 اترانه بت است دست آسمان
 براحت چه خسی ابا تاج و ترک

سرای تو بیرون ازین شد دست
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که با دوست نرست و با خصم سخت
 که سنگ در شست نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک پاش
 بهل مکر و باه و خشم پلنگ
 به همت توان گشت فیروزمند
 همانا میان بستن از ابله است
 شود رنج زود هر که بر کوه مشت
 فریب مشو دانه و دام را
 که دوران ندارد ازیشان نشان
 که برزند و رفتن سامانش رنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت به نیز و بنجم کمند
 کنون پوست بنود چه جای کفن
 نگردد یکی دست زانها علم
 غنیمت شمر فرصتای خورده ان
 بگردت فقیران بی ساز و برگ

بیهوش عقل مشکل کشای
 تجدید سحر کجای کار کن
 سبکسر باید لکارای سیر
 بروستن روانی را آوردی
 نظر کن در احوال دانستوران
 بهر سزای در دیر و تجار
 بهر حسم که منی بود در دوستان
 جو دعوی گرا را شمار نمی
 بجائی که با ست در و اح خد
 بدعوی سیر مدعی گر هر
 فرومایه گر نذر دو حرف
 نهان تیغ مصری و جوین کد
 فریبده دیاست سنگ محک
 بگیر ای نگوهای عبرت سکال
 بصورت همه آدمی پیکر بد
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فریب نگر دی نه پیکر است
 حد زین ذل سیرتان و غا
 یکی چند سحر کمالی اسبح

مدامن پرومان ماهوش درای
 نه معر خرد سهر گمان مار کن
 که طشت تنی نه زمیغ سهر
 که یک مرد دانا نه از عاقل
 که بی حار نبود گل و ضمیران
 بود در میاں پای بیگانه
 فراحت یمنای میدان لاف
 کد از تو فانی و فانی میلو تنی
 چو ما گوهر آید برون از صد
 فلماطون شدی لانی خیر و سر
 نگرده هم آورد دریای ژرف
 عیالست میش هر تابی تند
 جو خواهی ساعی یس یرده شک
 عیار حریان بخوی و حصال
 سیرت بسی کم زگا و حرد
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ و بو
 وزین جو فروشان گندم ما
 مده دل ز دنیا شادی و رخ

فقیّر آن بود در طریق فنا
 محبت فنا در بقای حقست
 شراب محبت کسی نوش کرد
 بود سفلہ آن مست و عذوب
 بدان تقوی آن را که اقران تو
 جو انمردی آن باشد ای نکته پس
 بود معنوا غماض حیرم عباد
 نشان حسب ترک ما و منیست
 ز آبا نگر و نسب مکتسب
 نگیری رزہ لاف جولاہ را
 بہ گفتن نمیکرد آزادرق
 اساس سلوک سبیل وصال

که جسنفق زیاد پیچیدی غنا
 که بی چند و چون هستی مطلقست
 که خود را سبک فراموش کرد
 که حق را پرستد به بیم و امید
 نگیرد در چشم و امان تو
 که فردا نگیری تو و امان کس
 کرم آنکه آرزو نیاری پیاد
 ز خود گر نیار و گدشتن دنیست
 کند رفعت نفس عالی نسب
 نشا منها بود مرد این راه را
 ز دعوی شود مدعی کے محق
 بود صدق اقوال حسن فعال

ای بندہ

در خطاب پادشاه که صلاح و صلاح این کارگاه و فساد و فساد این نظام است

الا ای جہاندار فرخندہ خوی
 نخستین نگوگیر راه سلوک
 جہاندار باید پسندیدہ کیش
 قلا و وزیر را ہی بنیدیش خال
 و گر خود ندانی زوانندہ پرس
 خود پروران را فریدار باش

و می گویش بکشای فرخندہ گوی
 کہ خلق گراید بدین ملوک
 غم پی روان خود بر بنان خویش
 بسا واکہ باشی دلیل ضلال
 ز روشن روان شناسندہ پرس
 حق شیر سفاک گو خوار باش

ای بندہ

در سماع سخن از شیخ معصوم الدین سعدی شیرازی و تاشیر آن نغمه پرداز

سدا میدۀ دوست و دشمن وقت سحر
کلام سخن سخن شیراز است
از مسکیم روی در خاک رست
تو یک فوت ای ابر رحمت ما
مرامه آوازه هوشن رود
جگر کاوی گریه میناکد
سکون خسته مژگان دیدار
جوار آتش دل سوختن آدم
که بنود شگفته را آمرزگار
چو کام دل خاک را ان دهد
نغمه عمار عم سینه شد کاسته

دو میک سر آمد جوشن ما اثر
که گیسوان خدیو سخن سار است
عمار گما هم را ملاک اوست
که در پیش ما را بیاید عیار
سرتک عم از دیده ام جوشن رود
ندامت دل از دیده حوتاب کرد
چو از سیه دل سارید زار
از مایه یون شیر و سنی گموش آمد
گر از تلم در رحمت لی کنار
ترا هر رحمت رخ مژگان دهد
مرو رحمت این گرد بر جسته

نور کرمیقین ارشاد و آب ستادی نور امد مقصحه

مراد از روشن روانی بلیق
که ای کودک اخلاص را بیتی سار
مدال رسم اخلاص آحال را
تو کل بعد رسم آرو طلب
به تحریک تحریک از قیامت
نور صوفی آن یار صفائی خست

که مادر و جوشن تحیات حق
بمقر دل از رقص اندیشه سار
که از حد و پنداری مصلح
فرد استن چشم خان از سب
که تحریک تحریک از قیامت
که در دیده اش عیت خرد عیب

چه رسمست این دهر غدار را
 همان به که آرم به میخانه رو
 مگر مستی از عزم خلاصم کند
 بیاساقی سر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایه پروردگست
 بده می که مخمور و بریلا قسم
 سینه کان بحق آشنائی دهد
 بده ساقی آن باد و صاف را
 شترابی که آسایش جان از دست
 خار شبم می فشارد و گلو
 بده ساقی آن خصم زبده صلاح
 صبوری ز دل رخت بیرون کشید
 دل نا صبور مرا چساره کن
 بده ساقی آن جام کخیر روی
 مگر نیر و سس می توانم دهد
 چه خوش گفت همیشه روشن رود آن
 بده ساقی آن روح بیا قنوج
 غبار ضمیرم گرفت است اوج
 کس که کو که راحت کراتی دهد

که از یار ساز و جویار را
 کشاید مگر کار دست سبو
 قنوج محرم بزم خاصم کند
 بیای بیبالا صنوبر بیا
 طبیب دل ناتوان در دست
 بخون تشنه تقوی و طاعنم
 ز بیگانگی رهایی دهد
 مبدل کن جمله اوصاف را
 ز خود ز فکریهای متان از دست
 شرابم ده از جام خورشید رو
 طلعت الشریک و کاو الصباح
 مرا حسرت باده در خون کشید
 یکے جرعه در کام میخواره کن
 که صبرم ضعیفت از ده قوی
 ظفر بر عینم بیکرانم دهد
 که می نور جانست و تن را توان
 که جازا فتوح است و دوله فرج
 فتادست دریای اشکم بوج
 مگر گشتی سس رهایی دهد

<p>در دشتان خراب و در دشتان قزم چه هست یارب در میشت خاک نه در قید دین نذاهد دلق پیش نه در عهد خود عامی تیر و راسه نه بسجده بجا ماند نه خانقاه همه بسته دامی و دانه بیای فقر را گنده رود بخود بنگر از دیده عین خود انصاف ده ای خرمندانه چه در سینه داری بس که داخل بخود دیده عمرت باز کن</p>	<p>همین میت معمور ایستان تسک که یکدل می منیم از سرک پاک نه بایا و حق صوفی خود روش نه در فکر خود داعظ خود ناسه که گردیده گیتی از ایستان تباہ بخود یار ارد و دست یگانه رس استخوان مکتبه و لغزور بدین رشت کیتی و بیاک دین که جنت روی یاب و میس الهام مکتوب دل بگو نقش لات و مهل مجل گر گودی بیا مار کس</p>
در تحسین فرقت ز فتنگان و تندر کمال گزشتگان گوید	
<p>کجا رفت آئین مردان حق کسم یاد چون سیرت ز فتنگان کجا نیدستان چه مسای عشق کجا نید آن سالکان طسوق کجا نید آن یارکان کهن از آنانکه دیدیم و نودند چسپ مدارم کی زمان همه یادگار</p>	<p>چه آمد کزین سال شیده ورق کشاید دل داردیده سیل و مال دل و دین بدستان سودای عشق که در جامستان باد و تهمد حریق که ناید بگو تسم از ایستان سخن نشان هیچ ندید جهان ترم چه سازم نه تنهایی روزگار</p>

<p>نور و غمی که گردم ز دل اقتباس لب و از دم پاک اهل حضور</p>	<p>سپروم با فصاحت گوهر شناس ز کید حسودان ناپاک دور</p>
<p>و صفت نیامی ناپایداری که قبل کج نظران دم فریب بخیرانست و هست اهل آن گوید</p>	
<p>شنیدم ز محمود میخانه بکش ساغر و فلج از خویش باش نیز ز جهان و دم یک پیشتر فریب جهان رهن جوش تست دل ای بسته چشم فسانه نوش بپساران یک روزه و بستگی دغل سیران سپنجی سراسر نیازی بباریچه خود را به مفت چگونه ازین گفته دیر خراب نه یارش نشان از وفا میدید مگو خرقه پوشان آرا ده اند نه از راه در هم طلبشان خبر گرفتار پنج و غم و محنت خند نه از معنی آگه نه از دل خیر همه رهنران فقیران بگر</p>	<p>ای عالم نیز ز به میخانه کم خوردن و از همه پیش باش کمن جنگل حسد ص بهوده تیر دم نرم او غیب به گوش تست نه بندی به نیزنگ این زرد گوش گلش غنچه سناست و خشکی شش و پنج بازند و مهره ربکا شود ششدر آن خانه کش و درخت که دایم قرعیت و نقش سراب نه مهرش فروغ صفای میدهد که در دامن نگر خود افتاده اند نه از خوبی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان و در هم نشینند جهانان جاہل سفیمان پیر همه دایم تزویر با عمر و بکر</p>

فغانم غم غم غم دینه را سترایی لسته ام نوشت کرد	فغان یا فغانم یار دیرینه را که ارد وصل و هجران فراموش کرد
---	--

در کشایش این نامه ساسانی و درج گرامی گوید

معنی لغاتی بسیار کن چنان تارده کس دای دیرینه ام نی استخوانم دم صدور کن که نعمت مسلم را بر آوازگی کشم برده ام بکر را که از دیده گویم برستان سمن با سرتاج شاهی هم عده ساتی آن عام با قوت یک سلاش هم دلق بیند ار را یا تا نماند دست در زیر گل براه و فاحشتی کنیم سرداریم در حلقه عشق سه نامه بکش آخرین فریاد بیا ما بر کن دست را از را که آهوی جیس غم جولان کند سمن را ندن نغمه کار مست	جهان را برار گوهر راز کن که دوزخ بر داتش ارسیده ام چو منقار بلبل بر پر شور کن نهال سخن را دم تارگی و هم جان ستابد فکر را گهی ارشیده کم دستان سرتاج خضر و سیاهی نهم که چون گل درم حرقه مانم رنگ سردارم سردار پیر من یار را براریم دستی با قبال دل بلک بخت کا مانی کنیم بریریم خون را بیدان عشق تا مل و اگر حبیب خون شیر شد گو خاتم نکت بر دوز را بسیط زمین غم افغان کند سمن در جهان یادگار مست
---	--

رنگی

رنگی



که شست از دلم لوث طلمات را
چو میخانه بخشید سر منزلی
برویم در نیض را باز کرد
دل از کاوش بهجنا سوز داشت
دل از آتش شوق در تاب بود
ز اغیار فارغ بخود یار کرد
بیم را به میخانه هدم نمود
بیم دشمن جهان خیاره شد
بیم کا همیم رنگ جانان گرفت
فلا شے فی حاجتی غیبه

شما است پیر خرابات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی
با معنان هدم راز کرد
در اودار چندی کرم دور داشت
سر شکم بر خساره خواب بود
نغم غم در دلش کار کرد
ز حرم به میخانه محرم نمود
بدست سبوی میتم تازه شد
بیر ذره ام هر تابان گرفت
بوصفش بر آمد مر از رنگ و بو

سر و سر کرده نازک مهالان
 نمک پاش لب زخم از شکر خند
 می سر جوش حس پوش بر دانه
 قدح بیای دور از چشم مخور
 مست عمرهای فتنه انگیز
 بر تیان کاکلش سر حلقه ناز
 دل از رشک محبت پاک میگیت
 سهاں در سر به طشت ناگوش
 رایگیز از عده در میدان دعوی
 میاص گردست دیباچه نور
 صغای سینه اش صاف و تمکلی
 و فایر ورده خاک در او
 حرد ممد و ادایاب و سخن سنج
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفت حلالان
 ملاوت بحث کام آید و مند
 نگاهش سر خوش از سیمیه راز
 گرگ فرمای عیش از رسته شور
 کتاد آمو را و کهای خوریر
 سیه ستاره چون طلوع طناز
 که برگردش اشک املاک میگشت
 سمن راز عذارش یا سیمین پوش
 لستس اگر در ملاحظه های لیلی
 سواد طره است آیات مسطور
 رود و شمش دل و جان را تسلی
 محل مهرار صغای گوهر او
 رگوهرهای معنی خاطرش گنج
 ربالتس نکته پرداز محبت



دل آشوبست چاک سینۀ گل
ز جوش سبزه نو خط شلب جو
بصید و خشم بکشاے دامی

پریشانست جعد زلف سنبیل
بیای ساقی مشکینه گیسو
غبار از خاطر مبروای می

سلسله جنبانی و تانسرای این دستان در آئین سماع و وشتا

نگردد بوی گل در گل حصار
ز بهر شادیت بلبل نغمه پرداز
مرا از عشق افسوسیت در دل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش
چه خوش باشد که عاشق خود سزاید
بهر نرجمی که بنی مست و هشیار
ولی خوشتر کند از گل فسانه
صفیر عین لبیان چمن زار
غم عشقت غماز دل تنگ
چو بلبل پرده از گل میکشایم
که در آغوش از صبح کامرانی
دلم در دست آتش پاره بود
چو شمع از تقاضای دل نزار
زخیل سرفرازان سرونازی

دل شیدا کجا و پرده دار
کجا عاشق کجا پوشیدن راز
که در وی دشمن کارست شکل
دلم گوید آمدنی ز کمر نعلبان
حدیث عشق بازان جگر ریش
حدیث عشق را طوریکه بایده
حکایت گونه دارد ز گلزار
زبان بلبل زنگین ترانه
و بهر خوشتر ز تاریخ چمن یاد
شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
سرود عشق را خود میسرایم
جوانی فو بهار زندگانی
سپند آتشین خساره بود
رگ جان دشت با آتش سرکار
نیاز از فراست عاشر نوازی

نخل نندی چنین بیان تجربه بهار جان که فصل کامریت و بهار جان که هم کل افشا

محب عهدیت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طبائع دوق یاب شکر پوش	مستاعر شیر مست باد و هوش
قوی از اعتماد تن قوی هست	کلین فتح باب عیش درشت
لب مشرب بساغر آرد و صد	دمان صبح عشرت در تکر خند
بجام هم مکرتهای صافی	سرمد رسته مست موشگانی
غمم دل از شراب عتق در جوش	بردی زاهد تقوی غم آغوش
دماغ برید خشک اراده شار	حدیث یار سائی خاطر آزار
چند و محو تحلیلهای معنی	بهر صورت تسلیمهای معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین	غزال عیش رام و یسیر مین
رجام حسن مجنون رفیق ارهوش	بناغ عشق لیلی لستر پوش
دل بلبل بجزوین ناکه ترسید	دلمان عجب بجز ترسگر حد
سهاراں لرگ و ساز آرای گلشن	چمن سیران رهبر شامی بواراں
نوا سحالی بستان خاطر آراد	دماغ عجب لبیان نکمت آباد
چمن جوی یو عروسان سرسار	نگارین جلوه چوں طافوس تبار
بعد نیزنگ رنگ گل چه نهوں	که بلبل را اردیابه در چون
عسیر آساست گیسوی ریاهین	تاب افکنده سبیل رعب یونین
مسافر کو چپای نکمت گل	سیر اسیر کرد چون آشفته بلبل
چوما تر داساں اره بهاری	ریعای شفق در نیگساری

اگر جانست غم برورده است
خوشا کاری که باشد مشکل ازو
غمش از شادمانی دلر بارتر
معاذ الله چه گفت این جامه خام
وفا و جور همنگ است در عشق
رگ پیوند محکم کرده ز اول
هوس چه بود ز غم پر پیروز
ولی جانیکه عشق آشنایوست
تعالی و قدر چه در یانیت ز خا
جالبش جام میباری وستی
کفشش در رقص چون میان شیار
دوئی در وحدتش نقش بر آبست
ز حدش گشتی فکر تباہی
بیامطرب و می گریه بی کن
درین دریای آتش خیرگی چیست
سپند من بود ز آتش بزمهار
خرین آگاهی انا غار و انجام
شرابی تا ترا در آب گل هست
ز سوز سینه خامان را خبر کن

و گردل دست و پا کم کرده است
خوشا باری که آید بر دل ازو
جفایش از وفا شیرین ادا تر
ز بانش را مبادا لذت از کام
امید و بیم یک رنگ است در عشق
دو یعنی با هوسناکان احوال
وفا را از جفا تمیز کردن
و دعوالم محو در یک رنگی است
در دهر قطره مخزن های اسرار
رگ موجب تعینهای هستی
سجاش جلوه گر عکس رخ یا
که خود یارست خود جام شیر است
تعالی عشق عن تعب التناهی
سرود عشق را مستانه طی کن
چو میسوزد نفس خاموشی اویت
تو گر مردی قدم یکدم نگذار
بترس از بیوفائیهای ایام
خراش ناخنی در کار دل هست
چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

کج سیکسی نودم عشر لحوان
 گهی قبل صفت در خوش سرو
 که ناگه از در آن یار دل افرو
 چو عنقه لب رشکر خنده دگین
 رگ اندیشه دیدم ز غمّه نعل
 اشارت شد لب ز گین سخن
 محبت بر برگ جان نیز نغش
 بیاساقی هوای رشکال است
 رخ زیا جو گل لی برده نما
 خمار بشکن از جام صوسه

جو قبل استیا نزارگ سامان
 گهی چو صعبه لبریز جوش
 درآمد مارخی چو صبح نورور
 بگویم ز سرش خواب و شبن
 نهادم در میان این راز ناول
 که آید چمن را و اکمن را
 لوائی میسر ایم مایل خوش
 سبوی عجب لبریز زلال است
 اگر از ارمان ستانه کتاس
 مگر پیش آید از مستی فتوسه

شمع محبت در کجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت خشن

محبت بشیر و دلهامیشه اوست
 نو و قاصید خانم رجه اش ناو
 یارم ریتن بی عشق سرکش
 ازین طاقت گذار پیکر طور
 قعاس زین های اوج اقبال
 ازو ملک و ملک پیر ارا اندوز
 غمش نگدشت در عالم دلی
 ارین آتش مهر حرم شرار است

دو عالم سوختن اندیشه اوست
 دلم سیلی خور سر سحر اش باد
 سمدر چون تکید دور آتس
 خرابات وجودم باد معمور
 جهان را برود و در سایه بال
 بهر قد جلعت تابستگی دور
 شلش تنیشه ناموس را شک
 درین عم هر دلی در زیر است

نو اسنخ گلستان محبت
 بجان آگه به تن فرخنده تخمیر
 زهر و شفته که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتار
 ز جام عشق بودم مست و مدوش
 چنین دیدم که زیبا منتری بود
 همه ضاحه دلان روشن خیالان
 یکی زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در دج و دهن گنج
 چو دری چند کرد آویزه گوش
 دل آشفته بیک پمانه ازین
 نوای کیمت این ابیات دلکش
 که امی بلبل رنگین ترانه است
 بیاسنخ زو بگو شمع آن گهر سنج
 نوای کلاب جان بخش خزین است
 دوات از نواف آهوی ختن کرد
 بفیضی زنده شد دل زین سر و شمع
 صباحی چون جبین حور بیضا
 گریبان چاک یوسف در مدوش

چو بلبل مست و شتان محبت
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
 چراغ دیده ادراک و اله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که مرگان گشت با خواب شنادوش
 دران خلوت ز خاصان معفلی بود
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان
 چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
 درین بحر از سخن شد و شتان سنج
 با و گفتم که امی میخانه هوش
 خرد را ساختی بیگانه ازین
 که چون فی زو بهر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فسانه
 که امی گنجینه ات را از گهر گنج
 که گنج معنیش در استین است
 چو تحریر از چمن و زان خمن کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 دوش افسرده جانان را سیجا
 نسیم مشتاق تقایش

شمارش برق حریص سوز طغیان
 قدر با حمله مرد آرایش
 شهادت کما یار اعی عظمت
 مس عاجز حیان گویم شایست
 لبم حاش ز با هم بیزمانی
 ز بهی نجلت که ملک بانی سرجم
 کما یار که منکر کوه اندیش
 حزمین در راه عشق پیچ و پیچ
 خدایا فکر تی ده آسمان سیر
 که راه نعمت پاکان تو پویم

راستش تازه رود گلزار ایمان
 طغیان بازوی خیمه کشایش
 که غنیمت دل تیدای عقلست
 تن گوید خدا و مصطفایست
 کدام دل کدام بکشته دانی
 زند در طور قدس در حجت کام
 نهد در عادی عفت قدم عشق
 ترا باس ادب باید و اگر هیچ
 زمانی ترجیح منطق الطیر
 شناسی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذر اشارت غیب

دین خلوت سراسی عاری از غیب
 که حل هر چه پیش مشکست آن
 فروغ دل چو گردد بر تو افکن
 یکی از محراب کعبه دل
 ملک ملک کساف حقائق
 دلش آئینه دار حس مغنی
 سعادت حاره راد و دواست
 گل خوشنوی باغ آستینانی

دست آئینه دار شاه غیب
 زحام جم جم سپهری دست آن
 جراح روز گردد شمع امین
 جرس جنبان این میز و ره محل
 رشد بند سطرلاب و قنوق
 صمیرش طور انوار ستاره
 رج دولت سماک آتالست
 اروم گل تو دماغ آستینانی

شكفتن غنچه منتقبت امیر جهان و سرور نسو جان ای شه اقدار عالم علی
بن ابی طالب صلوة الله علیک الهمنان از شاخا خا خا مرط اللسان

پس از نعت رسول حق سپاس
نباشد جز بنام شاه مردان
طراز مسند بارونی او
قبول بندگی اورا تسلیم
شد از جوش شمار کفر باطل
و جوشش منظر ستر الهی
سرافرازان گدایان در
سر و سر کرده مردان عالم
عجب بنود بعقل و نشانش
ز حق ممدوح مدح لافچی است
نیاید بر دوش عالم سر فروش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه
جبین آراست خاک آستانش
بدنباش سپاه نصرت انبوه
شد چون از نیام آن تیغ عزیز
بود از مجنبر آن تیغ سیراب
ز خون فتنه جویان بادده او
زبان شعله سرگرم در و دوش

که سنجید گمانت فکر حق شنائی
که حق جان نبی خواندش بقرآن
بجام کرده فاشش افروزی او
کم از یک ضرعتش طامعات عالم
بپا زویش رسول الله قوی دل
به تخمیرش بد قدرت میاهی
شهرشایان عیالام قنبر او
وجودش علت ایسجاد اقام
اگر ناز و صدف برگزین خوش
وزو مخصوص نصیب آتی است
از ان خالص بحق بودی سجودش
بحیب استین او بد الله
چمن پیر نسیم گلستانش
ز تیغش نشست اسلام ست بر کوه
زبان در کام دزد و شعله تیز
که در یک قبضه دارد آتش رخ آب
سرگردن گشتان افتاده او
حشم ابروی خوبان در سجودش

[illegible]

همان از جلوه جان بر مرت دو
 سببی تا گنج جلوت جاده خاک
 قدم محراب زمین محنت دو تاشد
 رفد رستش پایه بر عرش برین بود
 کون در گوشه افتاده بدوش
 جدا از بر تو آن روی دلکش
 ردای محبت ای شمع تسلط دور
 بر امروزی جریح حیرت ایجاد
 سرج آرایش شمس و قمر کن
 لکام دل رسید آخر قیامت
 روحای ای مهر عالمات بر حیر
 خلاصی ده در تحسین جان ما
 بلند آواره گردان طبل تنهایی
 قدم ز تارک کز یو میان رن
 مشرف کن نشاط عاکیان را
 سرای حورید عالی خاک بر کن
 جریح امروز بر دم قدسیان شو
 جوار حاهول رستاخیز حیرد
 نظر مکش بر احوال تباهم

ماتد تنگ تر از دیده مور
 ز داغ ابرو جت صد گنجینه افلاک
 که از سپردن سرفرازت جدا شد
 که بر پای تو مسر بایه می سود
 محسرت یکدم حیاره آغوش
 بدل قدیل را افتاده آتش
 سها تمع میگردد صد سور
 جان سبد میر و دعوت طلبت آمان
 تب تباریکه بهران اسحر کن
 درین جلوت ز مد گذشت حوا
 تو سحت عالمی از حواب بر حیر
 کجا منت نه و مالت را
 ز نورن فوت عالم میاخی
 علم مرا هم معتم آسمان کن
 منور مسطره افلاکیان را
 کجا خاک را حبیب سحر کن
 روح آمو رگزار اسر جان شو
 روح از تر مد گیار رنگ برید
 بحسان لب پی عذر گناه هم

از خوان صال سبکشت خامه کی عیشین عرض نماز را بساط خطاب

فقیرم یار رسول الله فقیرم
 کف جود ترا سرمایه کم نیست
 صدق را از بر نیسانی گهر باست
 بکشت تشنه کامان آبپاری
 کند هر حنار را گل در گریبان
 ترا در آستین گنجینه جود
 خطاب حضرت عاجز پناهی
 نرزد در دو عالم آبرویم
 که در طوف حریمت میزدیم گام
 دلم بر خاک درگاهت جبین
 ز قیام هر دو کون آزاد بودم
 ز داغ هجر دارم سینه ناسود
 تو بکشایندم از پاست و چالاک
 که آزادانه در راهت زخم گام

عجب نبود که گروی دشگیرم
 لب خشک مرا در چرخه غمیت
 بمحتاجان کریمانرا نظر باست
 کند و امن کنشان ابر بهاری
 طراوت بخشی باد بهاران
 مرا کوفته کف از دامان مقصود
 با نعمت تسلی مرغ و ماهی
 کنی گر گوشه شسته بسویم
 خورم حسرت بران فرخنده ایام
 سرم بر آستان جبهه فرسای
 دران فرخنده ما و شاو بودم
 کمون افتاده ام از در گشت و
 اسیرم در کف نفس هوشناک
 ازین نجیب عاجز بر کشادام

رخ طاعت خاک خراعت سوون لب سوال نهی الامار کشودن

ز حد بگذشت یا ختم النبیین
 جهانی غوطه زد در آتش و آب
 لب هر زخم دل خونابه ریزست

بهران زار می و لهامی خونین
 ز اشک و آه مجوران عیاب
 سپاه ویر و با جان در تنیست

قدم سانی ساطق تاب تو پس
 شمع استخمش تیره روزان
 و از اوج عرشش حیرت های
 سر و حیریل مقولان درگاه
 حالتش آفتاب لایزال
 مه تا منده خودت میدمل آرا
 ادا مان زمره کسریایی
 ردائی خوابگی انگیده روتوب
 راق رقی سیرتس وزنگالو
 رکاش از مروع گوهر پاک
 عمان آورده در یک حاد اتم
 ر برق تعیتس بیان گور اعر
 عمتس جان چهار اربیت درین
 خیالتش روشنی بخت دل تنگ
 ترکرمیتس بنی آدم مکرم
 رقتد یستس دل قدر و بیان شاد
 رمانس مظهر آیات سربل
 طبعی حوار خوان خودتس اهلک
 بطرفان بید بر صوفراوال

عیس حریب حرش گرد علیس
 درین تلذذیک تب شمع فردان
 کمین خرگاهتس ارمه تابهای
 دلتس خلوت سیرای بلع امد
 صعاتش لوردات دوا محالی
 ز نقص آغیه دلش معرا
 ما و خیم کتاب استنای
 زهش خیم حج سرمد یوتس
 عیس امتاده حورال واره گیو
 حلی بختس حلی بندان افلاک
 رام اختیار هر دو عالم
 شب کهر از فروع جوهرش در
 خطاب گرد در هتس فرقو لعین
 ز خاکس جبره همید گلدهنگ
 بتعظیمتس قدمهت آسمان عم
 رمانس کام جاهها عتس آباد
 طواف در گمش معراج حیرل
 گواده این سخن بقصور لولاک
 هزاران مسیحو ما آلوده اما

چه لذت کام را از شکر و شیر
چه آسایش تن بیمار دارد
کجا گیرد دست را آشفته بلبل
چه آتش کرده ساقی در ایام
مزن بر شیشه بنیائیم سنگ
علامت بخش زهر فرقم را
وصالت میکند دل را تسلی
بعالم قطره را باشد همین کام
زبانم را ازین گستاخ گوئی
چه شد که نیستم لائق سجود
که مرا کرده بر ناپسندان
چه پاک از نا قبولیهای خوشم
دلم نم چون صدق از بنیوانی
بعالم تا در فیض تو باز است
اگر بگذاریم در قفس جاوید
بامیدی که در جان دل از دست
که بخشائی دلم را فیض سپرد

که باشد زهر جانکا هوش گلوگیر
که پهلو بر گل بنیاد دارد
که دارد در گریبان خرمین گل
که مرهم گشته ز تهراری زرد غم
که آگاهی از احوال دل تنگ
تسلی کن دل به طبایعم را
بود مهر لب موسی سبزه
که در آغوش دریا گیرد آرام
ببفو خود عطا کن سسج روی
که مقصود از خریدن نیست سود
فوازش هستی با مستمندان
که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
ز نسیان قطره دارد که انی
گفت امیدواریم از فرست
نمیگیرم دلم یک فتره نوید
باشویی که در آب و گل از دست
بسرخیل سرافرازان محمد

آرایش شاهان و نجاران می سخن ز پور نعت خواجه گویند صلی الله علیه و آله

گرامی گویم و سپهر شایه

خستین منظر حسن آلهی

چه گوهری که از بحر سخایت
ترا و تهای بیعت را گردانست
ز خواب نیستی میبار کردی
ولی دادی جو جام حم مصفا
تنی آراستی زیبا و طهارت
سناک ایناستم آینه خوش
تسکت افتاده در کاج دل ارض
حوش آن کو تسکد در مان تن را
من سطلع آن کج نمه را غم
تم ارماتوالی گشته ز شحور
ز کار افتاده شست با دل امدار
بیسریت دیگر صید کامم
چه باشد حال آن سرگشته جیبا
اجل جوی گردوش غافل گلوگیر
تنی باشد کفش از صید مقصود
رنگی اتکسج از دیده حارست
عمار غاطس رم گردیده انوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید
چه حاصل از تماشای برج محور

فردا دید میال عطایت
تسار نعمت حد رمانست
کرم سجد عطا سبار کردی
حال غیث را محامای اوسفا
طلسمی ساختی بر مخزن راز
بنالم حل جیان آرسیده یق
تسکتم کر طلسم ایاستم گنج
ولی جیند شکستش انکس را
که مردود نفس محروم با غم
نود سر حبه ام جوی بهللی راز
ز ساعد تاه بارم کرده پروار
بمبگردن استکاری کرد دهم
که عمر از کف دهد در دخت آباد
بفتن گردو یکیتس سیه اش تیر
کینس بهیوه سعیش حله بالود
که رشک افزای گلپای مهارست
عمی دارم در لون سیه جوی کوه
که یکتاید درمی از صبح امید
بختی چون چراغ صبح لی نور

درین ره سوده شد پای تمنا
 مرا شد روز و روز و روز فرسنگ
 چه آید از کف بیدست و پای
 کنون دریاب کار افتاده را
 زیافتاده از خاک برودار
 چنین سست نخچیر افغانان را
 ز خاکش چست برگیرند و چالاک
 درین دادی من آن صید ز تو نم
 طبعان در خاک و خونم مضطرب
 چشمم از یابی تا سر اشک آری
 که گرد و سایه گستر نخل آمال
 باین خوش می کنم کاظم خویش
 ولیکن چه بکم دل ناشکیباست
 دلی که داغ دوری ریش باشد
 بدوری ساختن کار نیست شوا
 چه خود بنده اشتی اول ز خاکم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آسودم ز خاک تیره برگیر
 نمودی شرط مسکین بر دوی
 چه نعمت کاشیدی بقیاسم

نه ره سپید بود نه راه پیا
 گران افتاد و بارکش لنگ
 زره و امانده سرگشته را
 ز بون گذار زار افتاده را
 دل از کف حال رازار گذار
 که چون خستند صید ناتوان را
 کندش ز نیست آغوش فراک
 که تیخت از تو رحم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 براه مرحمت عاجز نگاهی
 شاید پیر هائی اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش
 درین یک قطره خواب شوب دریا
 اگر زاری کند غدرش باشد
 ولی یارب مباد از هر فکر
 و میدی در گریبان روح پاکم
 دلم را مخزن اسرار کردی
 ره عاجز نواز پس از سر گیر
 رسانیدی بشاهی لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم

فلک صید ز لعل و نام عشقش
 مهر وادی که گرد و ستور تن انگیز
 قبول قفسه گاه کج کلامان
 نیار افزای عشاق جگر ریش
 تسلی بحق جان ناستکیا
 چه شمعست اینکه جان پیرا آوست
 همان آئینه آن حس ریاست
 سار آورده آن گلگون برودش
 تعالی اندر می مسکین نواری
 راز دشت حاکی را بر اطلاق
 دهر مارش بعزت تار جوش
 کد آردش از دلق گدائی
 چه مهر است بر تارصل مار
 نفس را تا اندر در دام اسیرست
 خیزلین از پرده دل برن نواری

نفس میوزوم از نام عشقش
 رگ سنگش شود موج ساکن خیر
 صفت آواهی قیامت و تنگنایان
 ز جیل نار خوان حاکم کیش
 بر صاعقه های سرور ویریا
 دل پرده آفتاب دوست
 مریخ جلوه اش را سینه سیاست
 چو دایع لاله عاشق را در آغوش
 که آموزد بموری شاه ماری
 کد اطلاق ریشیش کم از خاک
 ره پوستش رد از ساعه خولش
 بستر یف رودی کسریائی
 که تار سعه دارد پرده و سار
 نواهی عجمی دلبدریست
 انشائین ماله در دوا تسائی

گفت نیاز زید باری نیاز بدعا کشون گوهر ندعا از غیسان عطار بودن

حدا و مدالین ویرینه نیرن
 ندایم بری خزر از عشقت
 مرین در حلقه کدوم چشم امید

مدی نشا حتم عیر اردول
 گوام من دل آگاه عشقت
 ازین آدرج کوا هم تافت حادید

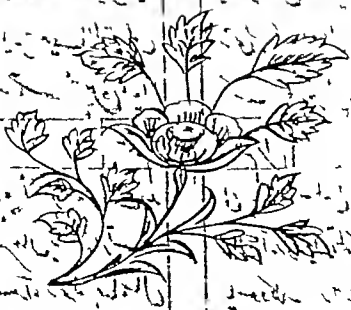


دل دوزخ شر را انجمن ساخت
 قدم زد بر بساط سینه تنگ
 که سوز و داغ شمع محفل آرا
 بزرگاز رنگ گلها می سجده
 بیاغ خانه زادش صد جهان شور
 طعنه نهایی مرغ نیم سبیل
 ز مرغ داغ مجنون شورش انگیز
 عشق الا ان سر بجز ادا ده او
 چراغ استر و داغ غم نیا بان
 نمک در دیده داغ درون سا
 بر آرد از داغ کفر و دین دود

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
 بنار افراخت در نیم دل و رنگ
 غمش پروانه را شد کار فرما
 بنماید عند لیلیان را تسلی
 خراب آباد دل را کرد معمور
 شتابان در هواش کرد محفل
 بشوخیهای حسن عشوه آمیز
 دل لیلیت کار افتاده او
 بلا آموز چشم خوش نگالان
 بشورشهای عشق گام فرساک
 غمش دارد شرابی آتش آلود

نوستی را بر روی کلمات اقتدر
 همان بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 فدا دشت کلمات و زمانه را
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 اگر استمع دشت در خانه کس
 و گشت از تو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو

که در لوح گیتی بگشت زو گشت
 زو گشت زو گشت زو گشت
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو
 نوستی را بر گشت زو گشت از تو



یک نقش تو گرفته خوشد
 این جمله ز کلام تست باز
 بر خوان کرم اگر طفلی ست
 از در که رحمت کرمان
 خاص آنکه امید بسته باشد
 دانی منم آن گدای ازی
 از فیض تو از زاریان نیست
 غیر از در تو در سے ندارم
 نقش کج در هست و لا خیر
 همان طفلی کریم *
 دانه بودت زیاده فضل
 ای بار خدای بنده پرور
 نیروی فغان و زاریش نیست
 تسکین ضعیف نالیش کن
 در باب خرمین بنویار

بد تر طفلی نکو شد
 نقاش قدیر و نقش عا جز
 با همان تفاوتش نیست
 خالی نرود کف لیمان
 عمیری بطبع نشسته باشد
 کروی المم باین درازی
 میدان که امید را اگر نیست
 دریاب که دیگر سے ندارم
 بانیک و بد خودم نظر نیست
 پرورده نعمت قدیم *
 با پیر گدای مضطرب حال
 استاده گدای پیر پرور
 یارای سخن گذارش نیست
 رحمی شکسته حالیش کن
 محروم کن کمین گدار

ختم کلام و انجام مرام

خرمین از سخن گشتی لب بند
 سر اسر جهان پرز گفتار تست
 سدا آمد ز عمر تو بهفتا و سال

نی خامه اسکن بطاق بلند
 زبان آوری چون قلم کار تست
 نیا سود کلک و ربانت ز قال

ستید ایچہ گھنم بمسبح قبول
 بس انگه در ترسیت یاز کرد
 که وصافی خیر چندان هر
 اگر می توانی درین که دیر
 چو دیدند کاین غافلان حجت اند
 باشد اگر دعا ابتاه

تد از فزون گوی مس طول
 ولم محضن گوهر رار کرد
 باشد همپسردان بالغ نظر
 ران شوکه موصوفت هشی خبر
 بناچار گوید گمان گفته اند
 خموشی توانست و گھنن گناه

ختم کتاب مناجات

ای روح عالمی در شام
 یسلی حور عبید ما مکر ایم
 یروزده تست عار و ستم
 چونانکه گل ارتو حار و تست
 بقدری ذره نیست بوسید
 گر عورت گل گیا مدارد
 دریای محیط اگر تست گشت
 گردد یکم چه خیمه کوشتم
 نیک از لودت همین سواد از
 گر ربه کلمات تست گشت
 پیدار عدم جهان کنی تو
 خستیمه هستی ارتو حار و تست

احسام براس با غار
 در باب چه شد که ماسدیم
 حسن من سنده نشتم گل
 دی آرم رتو و مهاد ارتست
 از بر تو التفات حور شید
 بیزایه گری جدا ندارد
 ناقصه که محال خرفت
 ناحیه ری خود کما فرو شتم
 بدر که بود ذکر خیر یاد
 خود را چه کید که خود رکتست
 هر چه که خواهی آن کنی تو
 امر تو بکلمات سار است

گفت دست بر روی زیبارسانه پس انگه بپین بر زمین بود مرد گفتا کرن مومن آب دهن امید من انیت روز شمار	خیور ابراطراف سیارسانه بشکرانه مرحمت سجده کرد بود عازده روی ایمان من کرنین آبرو بخشدم کردگار
---	---

حکایت

کیک طعن و تشنیع میزد بسی سرخن چین سخنها با و باز گفت بشکرانه رخسار بر خاک شود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من ناسزا بنده باحسان او دل زمین مانده است	بازاد مرد حقیقت رسته ازان نثار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است
--	--

اشارت بکلام هدایت و کلام عارف و عالم میقام گفته کن بالخرجه و فایده و خیر و نفع

شسیم با هم بنجاک می سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مردان بیان کردم دل از الفت دل توانا شود و هر مستمع نطق را قوتی میرا دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون ایس من زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلائل کردم زبان گوش چون یافت گویند از و یافتم در سخن و تدقیق گر سنج دیرینه خاموش بود ادا کردم آن را که میخواستم
---	--

حکایت

شبی درتایورداوای من	تقدیر فرامیده و دولمن
سیر تربت یاک عطار بود	ولم آگه و دیده بیدار بود
مراقب شستم جویمی شب	صفا یافت و قتم صفای عجب
شیدم که میگفت آن سیر	اگر مدعتهی مراد منی خواه
چو این حرف ازو گوهر گوشت شد	رگهار لب است و جامتوس شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و سکیننی و ترک خودی خودی

اگر منده را سر بلندی رسد	ز سبکی و شندی رسد
رخود بینی اطمینان مردود شد	کف خاک افتاده مسحود شد
به میی که چون دانه افتد خاک	بکوشد هر و به تاسا ک
که افتادگی سر وارش کسد	بصد ناز ما برگ و سازش کند
طبایع ستاننده در اعتضاد	سخن دیت کمرسته باران و باد
کمن خود پرستی را سخر وی	خدا بسده کردی از ترک خودی
بجای اگر نفس اماره گشت	کلید در فتح داد و دست
چه حاصل که صد خرقه بر تن دریا	خدا رس تنوی چون ز خود نگری
فرونی چو خواهی کم خویش گیر	ره ایست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شیدم که سیرتی از گریه	چو ریحی حق پرستی میگردد
چو گل بر شگفت و صیبت شاست	مگر تبسمی رب گلبر ساخت

ندانی باین سرص و نخل قوی
مکن نخل انصاف ازینج و بن

که فردا تو خود رزق خود را بشوی
اگر حدمتی میتوانی بکن *

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر
چو مجنون دران دشت نشین
شب تار از ولیایه اعتد بود
زیر جانفش تا دود صد گام ره
دران روشنی چون گزفتم قرار
شرار درختان بسر منزلش
بر آوردم آنگاه مصیبت ز جیب
تعجب کمان گفتم ای حق پرست
بخندید و گفت ای سراپا شعور
جهان جمله انوار ذات خداست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
دودانگی بزودی اندوخته
ازان شب شب تیره ام زوشد
خرمن از شب تیرگی دور باد
بیالین دل شمع داغی بهر

ز صحرانشینان آن بوم و بر
در اطراف او بود روشن زمین
فروزان تراز پر تو بهادر بود
تو گفستی که افتاده پر تو زمه
تقصص نمودم یلین و یسار
ندیدم بغیر از چیراغ دلش
بخواندم با داد آن نور غیب
چسان آمدت این کرامت بدست
من از ظلمت در عجب تو ز نور
ترا از من روغی تعجب چیست
نه سلطان بستمیم نه شفیق
بخاک کسی شمع افروخته
چیراغ دلم محفل افروز شد
دلت زنده خاکت پر از نور باد
زیار تلمی را چراغی بهر

همه شب بطلع و کل و شمع بود
وضیع و تر یصد در این دیار
زودمان او تا باندان این
شگفت آید و هست حاجی شگفت

بمهر سنا تست نهادند خود
خوش و تساد در دوا این شهریار
تفاوت بود آسمان و زمین
مرا باید از این دوری گرفت

حکایت

یکی با کس سال رسوخ گرفت
صد عمر و زاری نخواهندگان
نقدای پیشیزی غم و زخمت
نه خود خوردی و نه حوا می کین
بیک عمل ز زوی قعل و مند
عجبت دارم در کار و بار تو من
ازین قسمت افتاده در دمان

که دادی میراث خور مال مفت
در رخ آمدت قرص نالی ارباب
بهر برون تو نیست در گون خویش
بها و نه و ترا قه پستی حرس
که تو میگداری کی مردم بود
چدا کرده حصه خود کفن
که خست تو روی و بیکاه مال

حکایت

بعرفت که حی یکی دادند
که خالی را میدوران جاک
را تبعیت معرفت فرخنده خو
به بر تو ضعیفان رسوخ را
حوا مردی آموزای مسکول
چادانه از مورخاری در تیغ

که مار شته اناں حورا به بند
ز دمانند آه است از داس پاک
که ای میگو تا سیمت دیگر گوی
چه مدی به دوری مور را
از خیار ضعیفان کید مسکول
مستداری گمستندم از اندام

بر انهم که تا عمر بخشید خدا

برون تنهم از جاده عدل پاک

حکایت

نسا ویم پای سفر در طریق
بشهری رسیدیم از رودبار
قضا در دندان بوالی گشت
سبک یکدندان چو بیچاره کند
بیا سوسه کین زرد و آفرینان
شد القصه آنروز فرخ چو چاشت
شد افسانه در شهر و کو این میث
چو گل بود دندان لب آن ره
یکی از رفیقان من این چو دید
گفت ای غریزان بیدار بخت
که از ساقی سپرخ دیرینه دور
ازین پیشتر بدست در سفر
رسیدیم بشهری در اقصای قوم
نکو سیرت و عدل پریا بود
دران ضحک پری ز دندان او
زبان صدق شد چو آن در پاک
کشا در زما کیسه پرداختند

سفر کرده چید با من رفیق
که بودند از ظلم و الی نگار
بجز مستمع دیگر علاجی نداشت
گران تر شد آن در و برستمند
که دندان نمادش دگر در دهان
دهان بود چون معده دندان نداشت
که کنند دندان گرگ خبیث
که کنند یم دندان غلام همه
شگفت آمدش لب دندان گزید
مرا عبرت آمد ازین حال سخت
بجاست پادشاه انصاف جور
فتاد از ره مصروفش مگر گذر
مار و پری دران مرز بوم
عظمت بخش و انصاف سر مایه بود
شنیدم یکی گشت نقصان او
غلامی نهان کرد در زیر خاک
مزارش زیارت گوی ساختند

ز شیر گیت ایام نا دیده رنج
 ملک رادم بود و جایش نگام
 و دستیکر خط بندگی داده بود
 بدو کت جهاندار با هوش و آگاه
 مودی سرش بای غدر و در
 چو شست بر تحت فرماندهی
 بر عدل قوی دست کشور گشا
 همایون فرخنده بشود مال
 شدنی تلخ اگر عیش مکیش حلق
 یکی گفتن ای حسود داد و گدا
 رنج اندری در دنیا عباد
 چو باد گفتن بعد صفر
 سکه سکه را یکی شکست
 شکست از لنگد پای آن شکن
 بخت در پیش را غم نمی داد
 که شد در زمین پایی گیران نهان
 چو دیدیم باندک زبان این حیر
 مرا راسته دیدم اعتبار
 مر و ت کشید استن و دلم

سلبه سیکر آن بود و آگاه
 زمین زیر و زماں رانش غلام
 خدمت کمر بسته استاده بود
 حداسده بود و حرد ارمه
 سلیمان گران سر ماستد مور
 ره عدل نگریه در رسم می
 کشید از میان حور یکباره پاک
 بیار است ملک و حیدر مال
 گره میشدش آب شیرین حلق
 بحال ایچین کس بسته کمر
 ترا شهر یاری که تعلیم داد
 که بودم خمیازه گر یا یار
 بختی قصایر کشاد دست
 یکی ماره باستم خار و اشک
 چه دیدیم پس از چید کام در
 بنیاد دولت تا شکست استخوان
 مهیا بکافاست را با ستیر
 عجب ما دیدم از گردش رود کار
 شد انصاف گفتن بکین دلم

بگو ششم شبی گفت رهبران می پر ازین نکته قفل از دلم بر کشاد بنفرت چو کردم درین نکته غور سخن بس در وقتست معنی بلند	تقصیب دما کن که اصلح خیر برخ عالم فیض را در کشاد رسیدم بجای و گذشتم ز جور مگر پله برو عازمت مهوشمند
--	--

اشارت بعمل انصاف ترک عیبت

میانزار تاسی توانی کنی بر آورو گیتی از ایشان دمار در آفتاب دیدم بسی میو بود چه نازی بیازو چه نازی بنگار چه بالی بخوشش ای گنجه صف مگر فتم که گو درزی و ستم درخت نکو باش ای سربلند ترحم بر احوال افشاده کن نه در بند این ملک غدار باش جد کن ز هم نیک و بد مغرور بود	کی پرور تر از تو دیدم بسی خیزد ز دروغترشان مور و مار که بنیادشان کشت ز بنیا و بد که فروخت و گردنت لنگ که فرواوز عیبت با و خریف خورد استخوان ترا خاک هم چنان زنی که در سایه خوش زند مشو در راه بهر روان خار و بن تو از نیکنامی همساز باش مکافات هر کار و بنال است
--	---

تکایه

خرو آمد از سخت شاهی تبار بیاد است پیرایه بخش جهان جوان بود شهزاده شیر گیر	که عمرست گاه و اجل تند باد سیریر گمانی نبو شیروان بیاد است پیرایه بخش جهان
---	--

ایچکایدت

کمون یاروسه آیدم آبران
 مرا کرد و در طلب بقرا
 حکم الطس بل زکات توتم
 رعین و قهارت بیکلی است
 جمودی ملایق من از هر دو
 یار کننده عاقل و ویدم
 رد امانی بر کیش رسیدی
 به راه ماندنا دیده به برگرای
 بحالی شش انگاه حالی صبح
 مهر مر پومی کشیدم سر
 بهر دره زلفه و آمده
 گهی زور کعبه که در کشت
 کشیدم زهر ناوه به حرعه
 هم ربه لوح و در زردم
 خلوت ششم خمش سالیان
 هر گاه باریک کشیدم در کل
 بعضی به تحقیق جو زوین میات
 کی نمیزشیا مرا در عراق
 جوار شوق و عشق عالم مدید

که شوق آتش بخور و بشد زردن
 جهان هفت خوان دل اسفندی
 به آرام روز و به خواب شوم
 دانی بود بر گام ایست
 که آتش بر شک و تر میست
 شده عفت ده سال ایست
 سنجیدم که و قش سنجیدی
 به ده ماند بوسته نه خدای
 گوار روی چشم اند قیوح
 و لیک من و تو کتا و زردی
 نه سحر و گر ماند و مسکده
 طلسم کاری العصفه حالی نهشت
 زهر در زرد و زردم قرعه
 نگفتم ورق دست بر زردم
 زردم ای هو ما طر حالیان
 بهشت کاجی که سنجیدم
 قیوحی دل از بخت فیر زده
 زرد زردی شد از دوستی خمر و طاق
 جدیت طلسم کاری نهشت

پس آنکه زن رند را هم زاده
دل از نیک بختی چنان کند بود
از و خانه زند بر باد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عوز
شد از بار غم سر و قدش دو تا
بوسید پای پسر منحنی
منست گر چه پرورده ام ای جوان
طمع کرده بودم ز نخلست شمر
با آن مرده ریگ تو بستم طمع
طمع در رگ دریش من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیز مراست
اگر پسر من بود عیسی صفت
درخت طمع کندم از بیخ و بن

شید از زن و در کنیزک قتاد
که ابله پس در حیرت افکنده بود
لقموز ملا کوچه بغداد شد
ز دشت دلش خورده از شرم کور
ببرگ خود آن مبتلا شد رضا
که پیر من مقتدای من
حق بیت از تو دارم سبحان
ولی از تو گشتم به عالم شر
تو بستی چو پاکان مرا به ورع
که دنیا در اندیشه من نماند
و گر قصه در این بنده اری رود ^{است}
نیارست کردن چنین تربیت
چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر چنگ بود و ستیز
یکی زان دوستان پیکار کرد
پد گرفتش از خام بهیوه گوش
گرت هست و امان فرصت چنگ

به سم کرده دندان چنگال تیز
قباحوش نه خود دستار کرد
اگر نچه جوش از صلح پوش
فرو کوب بانفس خود طبل چنگ

بدو گفتم آهسته ای لایه گر
 خاشایدلم گرنید از زاریت
 تو آنی که از جور و کینت نهین
 بسی کرده پیچید ریست و پاب
 بر منی سبک بر مهر کار خویش
 کنم گر گراگر بر حمت یله
 کمم گر چه خسلق آلبی نود
 گر اکنون یست یانی ارکار رشت
 کشاید در بر حمت کردگار
 کذاشتی با تو متکل کتای

ولم را مشوراں مسوزان همگر
 ولی ترسم از مردم آزار بیت
 بنالید پیش جهان آفرین
 رحمد در طه حسی حکم خدا سے
 یامد ترا شدم از اناطواریش
 بنالید بر میر حمی من کله
 تباہی گران را ستاهی نود
 کنی گر بمجراب روز کشت
 گناهست بیا مرد آمرزگار
 تو چون صلح کردی بخلق خدا

حکایت

تسیدم که زندی بامید سود
 طمع دخت چشمش بال قیم
 جو بگذشت سالی بران متین کم
 ره رست بگذاشت آنی کم نه
 بهم زرد از فتنه آن شهر و کوی
 دعل باز از دماش زامات کرد
 مدد در مال یدر بر را بخورد
 جمع بیتیه راحه چون پاک رست

پدر مرده را پسر خوانده نود
 پسر را پسر ورور زنده کشیم
 گرفت آن پسر پیش راه ستم
 برافروشت رایت بفق و دنا
 که میدادگر بود ناپاک سی
 میاجند ز ستومی خرامات کرد
 یدر خواهد و را چم زندی است مرد
 یکی دختر کن رشت در دناست

بکنیز کمربست استنیزه اش
فقیری در آن شب بصر خفت
بر این بنده فرضیت چندین سیال
زویرانی ایمن بود پایش
نیز زو باین رنج قصر بلبند
ندارم تمسای ایوان و کاخ
که باران و غورشید پرتو فلکن

نیاید برون استخوان ریزه اش
خوشد روز آن ماجر او بگفت
که ایوان چرخست محکم اساس
فراغت توان خفت در سایه اش
شب نیم راحت سحر که گزند
نیم تن گدل از زمین فراغ
نه چون خشت و شکست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فروغوش
بجایان چنین گفت در بامداد
همانا که نالیده باشد ز درد
چو غفلت ز مظلوم در زیندگوش

نیاسود چشمش شب از درد گوش
که اشب سزای مرا گوش داد
ضعیفی و شنیده این خسته مرد
مرا دوشش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را بستند سخت
عبور من افتاد از آن رهگذار
مرا دید و مالید برگشته روز
همی گفت خواهی که منت نهی
ز مالیدنش سبیل اشکم کشود
خوشگفت و فصاحت را پایدار

که بیدار بود برگشته سخت
که گرگ درم بود در گیر و دار
پیش کشاد از مهر عجز پوز
ز چنگال شیران خلاصم دمی
که عالم بسیای مظلوم بود
که زرقشت و فتن کار این کار

خدا سداگان ارتو مالان
شقاوت بلا نیست ای زنیار
تسورت چه تیدا ای امیر
شب عمر مت و نیا حله
تو دالی و گریا صلائی زردیم
خرین ارجوشت جهان میثید
سعادت کسی را کد بر بهری

دل مستمندال رجو تو شقی
مکن زینده این ملاز شعار
مگر از عمری عبیم الشعور
نمیدی مگر جواب استغنه
گرا خواب را پشت یائی بریم
رین میثید آسمان میثید
که آتورد ارگه ات سروری

حکایت

نودم سوال از قوی سیه
نرا دیده نودم ازین میتر
چه شد حیر دستی که گرفت
مدیگور رد و تراری کنون
لکد کوب اریته گرد و توت
گفتا که از گردش دورگار
چه میبری از لطمه صمیم
حوالی کس کوه را بر دست
چه میبری از بنده مستمند

چه پیش آمدت کای چین رنجه
رلون بود در یحات سیر فر
که کیون و ره حقه در گل حرت
که چون کاه ار کمرانی زبون
چه شد در روز بازوی پیل انگشت
گرمیتی آگه ای بوستیار
که خن ناتواست دور یا حریب
کمون بر سرم روف سیری
حند دند بوشی مرا گیر پد

حکایت

سینه دل امیری شنجیت

سحر بر پیش سقفت ایوان شست

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیای شهنشاه شوکت فروش
 باند ز من گوش بکشای دمی
 بود پندم افزایش هوش تو
 جوان بخت خواهد جهانست سیتود
 تو دانی که دنیاست ناپایدار
 بهر جانمی پادشاهان خاکدان
 تن سروران لطافت شست
 بنفشان باین بی بقا و ستار
 به تسخیر جانی چرایی برنج
 بنکبت سر بسته دل چرا
 بروی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزرده جان برست
 بدنیست ترا تیز دندان آرز
 چه بندی میان را بر زمین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیا
 چه میپرسی از گنج داران حساب
 باز و امل این چه بلبستگیست
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نگو خواه خلق ست پاکیزه دلق
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش
 که بهشت بروی زنده از عالمی
 کنم گوهر آویزه گوش تو
 که در عصر آن پیر دانشنده بود
 نباشد بنا پایدار اعتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 براه تو امر و ز خاکست و خشت
 فلک بخشد امر و ز فردا برو
 که خاکش فرو برده قارون گنج
 فرو رفت زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد و ناگهان
 که غیر از خدا دل بخیری نیست
 اجل در قفایت دهن کرده باز
 که بستن ضرورت رخت سفر
 سرشکه ببار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 نجات و سعادت بوار سنگیست
 شکم بنده باشد ز خرنده کم

بهر حاتم از تو امیدوار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفا علی

سرم بود در حبیب مکر شبنم

از کر و مانگ خدا حوائس من

تدمست در لذت افتاد و شوق

ارین مست کل رفت افسردگی

مرا ذوقی آفرود از نام دوست

سجود از سر ذوق گفتم که بان

عمو سبی بلبر وقت منور کو

بود روح را لذت ذکر قوت

چو گفتار ادکار فرماستم

ای خوشمع زمانش شب امرو گشت

دلا ایت دو نوعست فعل خیر

یکی آنکه مردم فعلیت کنی

و گوی آنکه خلق از بگو کاریت

خوش آن حوائس مرو میگوشت

صفیر خامه بلند صبر بهوش افزائی مزر بان حکمت پذیر

چنین است و بان که حق را بهمان

نمایند راه خیر و سلوک

نشاید نمودن زمره اعدا

مدار و نصیحت نصیحت از ملوک

سبک میبارم جهان بنظر پست زبان تربت پاک باد انشار	که سنگینی استخوانم از دست درود از من در رحمت کردگار
---	--

مناجات

خدا یا مجباه خداوندیت طلوع نیست از کشت بیجا صلم بسبب شر مسام ز نفس فضول که نیک و بدیم هر دو نبود روا نذارم بجزر بحر چینی کفت بخشید سودی جگر خواری بدرگاهت آورده ام بحر خویش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در نعمت زبستم اگر هست بنا در دیگرم در افتادگی از که خواهم بدو خروشان خراشم جگر و نفس ز چاک نفس ارمغان بهار شکیب از دلم زفته نیز ز چاک نمانده است امیدم بجزیری مگر که عصیان بکوی گریان برند	که بخشی مقام رضا مندیت بخشودیت کار دار و دلم ز طاعت مگذر عصیان بول چو عصیان بود طاعتم ناسزا شد از گفت مرا نقد فرصت تلف من دوست و دامن بیچارگی سر از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدای درت نیستم کیستم و گرنه بحیران مران من درم اندو از که افتادگان رارسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم حفر دل سوگوار برم مانده چون بنره دزیر شک بیچاک گریبان و دامن تر اگنه بهدی آرند و غفران برند
---	--

مرا هست چون هیچ جفا دوش
نویسم تو صفی ش اگر کید و حریف
عمادیت شمارم متجاوز پیش
مرا دهم متوج بزرگان مسلم
بگوشه چو پیمند و آل او
کیم گرمی نیاید کال خود
بیدار کنم گرمی شایش گری
اگر سود دنیا عرض داشتم
بفاحر کمان سرداران جهان
ربان میکندم بنام سیکه
چو میگردم این باوه و جام
بر درت تشریف احسان من
بنودی دروغ اریش ملک مال
بگردون بنیاد سیر من فرود
جس بر تبارم نیاید کس
تیشتری رصد گنج ناب و دوام
جهان پشت خاکست صداهن
بگویند افت از دام داسه
بیدار ایمان میستاید دلم

گناه هم حسد او ندیدم
نگنجد درین طوط در بای آرز
تو از نابلی مذکر میدانی
رفرا ندان عرب یا عجم
که هر کس گوید حو تا حال او
اوا میکنم حق ایمان خود
امیدم که حق باشد شتری
و گوار طمع دانه میکاشتم
حشریدار بودند شمرم همان
شکر میفتانم لکام سیکه
ای زنده میداشتم نام او
روی نوسه طرف دایان من
ولی بود بر همت من مال
مرا یک حبس است و یکجا خود
باین سیکه منم دارم من
که دنیا بود پشت پا خورده ام
زردی که ره جان آگاه من
که در کوی حق پای فتم با من
که نصیحت رسد نیت با من

چو خورشید تابنده در کمرت
 در افطار معنی فروگرفت کس
 در اقلیم رفعت فرازنده کوه
 بلب قیمت آب حیوان شکست
 درستی از ویافت علم عمل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود رکوع
 ز خطش سواد جهان روشت
 صیر نیش ناسخ رود بود
 مقام کلامش با علایق
 شهنشاه اورنگ دانشوری
 حقائق شناس معارف پناه
 مشکک ندارد بشان نشک
 ز تو صیغ او گر برنجد حسود
 محالست که ز دست بهان بیل
 اگر ملحدان کار قرآن کنند
 کند خیره ابله خردمند را
 ندانسته کالیوه کردار دنگ
 کجا کام حاصل کند خاموش

چو غیسان بارنده در محبت
 پراز صیت اوقبه آموس
 براوزنگ عزت سلیمان شکوه
 بیا قوت لعل بدخشان شکست
 برون کرد از ملک و ملت خلل
 مسیحا دم مصطفی معدلت
 ز جبهش مذهب اصول فروغ
 پی حفظ دین نبی جوشنت
 روان پرور لحن داود بود
 سرخامه اش تا ثریا رسید
 بلند می ده پایه سروری
 حکیم سرور پرور جل گاه
 ارسطوز مشایانش یک
 نیاید ز حسن بخت زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو ماتم از مرگ ایمان کند
 بناخن خراشد چو الوند را
 که در دام می نیاید ننگ
 که میدرد از ابلهی توام خویش

وگر میدیبت غمسه از گنجه یار	فی نغمه سبج تو درینجه یار
کمی تازه تاخمت گنجوی	ترا بت کس باد و رایت قوی

کام بخشی نیا حکمت زبیا خلاصه او از قفا و خیا و فالد بزگوار شسته اند مع الاطفا

عطار و مرا گشته امور کار	بوصیف علامه روزگار
رصد بند گردون نیلوفری	خدیو سیر بلند اتری
مرا والد و محفل کل رایس	یقینا علم و مهر بر ایدر
سحان ره گمرا اوج تقدیس را	محل داریت حکمت ادریس را
بهین گوهر پاک این نه صد	حلف را ترف لو البتر را
سیاه و می خسته حالان	یناه صعیف و ینیاں شهر
سرخ سته زنگان گردون فرار	ران سته گلگوه سار یار
دل خازه طعانت آباه گرم	چو یولاد در دوست داد و نرم
فکس چون خیال از رسمیت نزار	هلال قدس تیغ فرسود کار
در انوار او مهر چون بر کم	ضمیر تس دل امروز صبح دوم
ز سر خوش فکرش هر دو کامیا	لال حصر پیش فیض سراس
ملا طون اگر نه نشین تدبیر	نحالت خلوت کتید شن که کم
بیدار بختان قبح بخت نور	حدیقین بلبل دکان باغ صبور
مرا یوان قدرش فلک آستان	بام جلالتش ملک پاسبان
چرا ز غطر خلقت گریبان کل	علامه احسان محراب
لبش معین غش و کفش ز رستان	تا ماد او را نرستم لسان

ازان آتش داغ پرور همان
 برآورده غم گریه دود از سرش
 برآرد زیارت را هر کس
 بزاری همی گفت خون میگیریت
 زهر سوچو بخت درم در بهشت
 کشود اختر از بسته کارش گره
 دران بکیسی عشق و تشنگی گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز جمیع جوانی بردمند شد
 چو صانع بدل این قصه انجام داد
 شراری بنجا طرقتا دشمن عشق
 پس از هفت کارش بجایی رسید
 مراهم بلب حزن عشقت ازان
 لعلم زین ترنم سیجا شود
 روان دارد از عشق پائیدی
 خرمین از غم دل نوانی بزین
 تو خاشاک تو گشتی کس از فریت
 اگر خامه افکند سعدی ز دست
 بود اختر سعد یاری دیت

بجان مانده بودش شراری بجان
 ولی بود گرمی بنجا کسترش
 غم چون بدل کار دارد بیه
 که نسکین ترا ز بنده امر و کفایت
 پس زانوی نامرادی نشست
 عطار و قلم را ندومد گفت زه
 فراز زندگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب تار غم برفت و نور شد
 تنی دست گشته را کام داد
 دم گرم او یاد دوشن عشق
 که خلق از دوش یافتندی امید
 که شاید برآرم بهار از خزان
 دل مرده شاید احیا شود
 که عشقت سر شمع زندگی
 دل آسودگان را صلائی بزین
 نوازنده ساز جانسوز کیت
 فی خوشنوائی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

مدام کجا عشق را مرست
تست حقه سختی کبد عشق درود
هر حاست چو مهر یک اختر
سر از مهر و کیست نیام برود
تسکعت اردمش لاله باغ دل
خوشتا ساقی عشق دریا نوال
سره فلک گرم پیاه اتش
گزک اردل خود کند مست او
کمتس سر ز میست و یایان عشق
گرمی سهر افرا دریا و دین
هماستدیران هوای وصال

غم از دیش نور چشم و دولت
کناید لو اسح گیتی فرود
دیده سمعان زیر تعیت سر
که حال نغشایس تیج آلوده ن
لب ساغر خویش از دایع دل
حمارست ماوی خیال و محال
خوشتا حال متان میجاء اتش
مدرستی ندارد طمع دست او
که سحتسد اسر گدایان عشق
فسانده مقدر دو کون استین
نود خاص تان دولت نیز فال

حکایت

شیدم تمیدست بجای صله
که پیری جو رد از اینجا توان
عمریری بدلت کتید و درج
زما و حران حشک تند گلشن
محل افسرده تند عهد لبی نماید
اشد آجیر پس از عیش مار ملوک
گلدشت آن حوای و چاه طیلر

شید این حکایت رصاحه
حد مگ قدش حلقه تند چو کمان
بشت شد رنگدش سرای سنج
بگشتی کی راع بیز مست
دور ایام سحتی حسیه نماید
رگش ز تنه حسم مرارش چو دوک
تمسکدش نام تند گنده سیر

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج
گل و خار در پرورش همسند
چوئی در اندیشه و دلخراش
خدا یا برین بنده بوالفضل
صباحی که زادم به نجات سعید
کنون مویم از گردش روزگار
ز روی من این تیرگی را بشوی

مبصورت میا و نیز و معنی بسنج
درین خاکدان از یک آبشخورند
فصولیت اندیشه تسلیم باش
نه بندی در فضل وجود و قبول
سپه بود موی من رو سفید
سفیدست و روی من از جرم تار
که از من بدو از تو آید نکوی

جبین سانی خامه بر آستان عشق

چنان مدحت عشق سازم رقم
در نیجا قلم حکمت اندیش نیست
بر انم که آتش به ناله و زغم
چو پرورده عشقم و خانه زاد
ندارد غم آتش جگر از حریق
دل از عشق سرکش بوجد آمده
ز عشقت رخسار خورتا بناک
فرودند مفت دار آدم بعشق
بدل گز عشقش در می میکشود
ز عشقت گراف قد شراری بدل
فروغی بهر دل که از عشق رنجیت

شکا فذ ز نامش زبان چون قلم
که عشق آتش و خامه فی بیش نیست
گل شعله چون شمع بر سر زغم
حق نعمت عشق ندیم بباد
نمیدیشد از ابر و باران خرق
سمندر بر قصد در آتش شده
بود زنده از عشق و لهای پاک
ز حسن ازل شد مکرم بعشق
نظر مود ابلیس کبروی سجود
بدریا شود قطره ات متصل
تجلی علم زد سیاهی گرنجیت

که گیتی ست اصداد را کهن
 چه عدد مرا تسبیح اعجاز
 رکعت اگر یک را مدح
 گر اکوזה اندازه را می تساحت
 و گر جمیع هم داشتی آنگی
 گرفته اگر حریار میقت
 اگر میشد آگ کو هیده برع
 رهن گرتدی رنخ از سوختن
 اگر حد خود یاس میبیت سیر
 محل آجا که بسد قمار کرده ما
 حریار سرگین بود گر محل
 چه شد گدنگر هر جا وید
 عم و روح و میا ساهل شد
 پلیدی محبت رفیع یرید
 عودانان امیر عارف بقید
 جو ارجمالت شود محلی
 هرا ما ارسنگو در روزگار
 زمین کار پر داری حیرت
 خرمین ار دل اسودگی حسی

نشاید برین غم پریشان شدن
 بجائی بود هر سیکه را روح
 زیانی ندارد بتک غن
 محاسن سر ازار کی میفرست
 ریلو نمازیدی از سر می
 رگستی رهن معنی رفیق
 نخوردی دل بلبل و گل ساع
 هسته جگر های مرغان پیش
 کماش گشتی بعد عبیر
 می آمد از پرده سیر و پیار
 چه کاهتس رسد تان عمل
 بعصر زیانی نخواهد رسید
 چو ماضی چیره روح شد
 سطح خیر البستر را برید
 حقی طلس خصی رندا حید
 کجا خنجر را ری کما بو علی
 عیاست و دامنه لی اختیار
 قدین عبرتستان و عترت گیر
 صیرر نیت شکوه الود حشیت

شنیدیم سحر می سر آمدنی
 چه خوش گفت ووشینه گوینده
 بلندست بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طغی نشیب و فراز
 که آخر بود عسر را کوتهی
 جهان سرور اند گویندگان
 بهر ملک ناپایداریست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه خام
 درین پرفتن عصر آفرینان
 ز نخر خصلتانشی افسرده ام
 مسیحا ی وقتند از ابلهی
 و مهنها بدعوی کشودند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خندان
 ازین مرده شکمان مالا بکور
 بزا شفته گردید کلک و بیر
 ز نیزنگ گردون نیلو فری
 ویرین امهر من گاه وحشت خزا
 امید از حد دارند دارم امان
 باینک من زانگی و می

سخن نو بهار و خمشیت وی
 سخن جان بود گر نویسنده
 کلام الله انیک گواه سخن
 چه نسبت سخن را بهر دراز
 بگرود و شروع سخن نشی
 سخن شان باقبال دل قهران
 سخن را عدا ام استوار است حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زمین شد چراگاه نا بخر دان
 نوازنده کهنه طبل شکم
 بم وزیر گویند طبل تھی
 بینا شندی بر آرا این شگاف
 بشوریده منفر خرد پروان
 سر اسیمه شد لفظ و معنی نفور
 که منکر خدا نیست صوت الحیر
 بگردل بنزدان برد داور می
 پشوریده دنیا می آشوب ساز
 هو الممنم الفضل و الاستعان
 خرد من دیدیم میکند دلدهی

مهر آج بخشید ملک را عروج
 سپاس و سلامی سیر و اراو
 بر اصحاب و بر پیرانش همه
 غرق ز شیر شریست ملک خیزین
 تمیذنت حیران چه بیایان
 درودی سراپیش ماری بیای

بپند آسمانیت دلت البروج
 پرو باد بر آمل اطلی اراو
 بیادان روستی بر ولسی همه
 بضاعت ماری جوتی گرین
 درین عرصه بکیران که جولان
 زمین ادب بادیست نوسه داد

نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولیس زاده قدرت است
 میثاق بدیدار حرفت کن
 قلم بقتش بند کلام الله است
 قلم هر چه پرداز حسن و جمال
 دبستان حق را معلم قلم
 سخن جان معنی و معنی سخن
 جاد و بیا قلمت و حیوان خوش
 سخن زبیدی بخشد افسرده را
 سخن در غلطان عمان دل
 سخن گوهر افروز طبع ادیب
 سخن شمع شفته حالان عشق
 نو و چشمه زرد گاتی سخن

نگار بده و مژگینت است
 یوتی حیران و مدح سخن
 زبان جلیل رین سخن گوشت است
 قلم والی کیستور زود احوال
 سمور قلم علم و عالم قلم
 معانی نیاید بیان بی سخن
 خلافت باسان بطقست هوش
 رنگ میرد نشتری مرده را
 صفای پرور حبیب دامن دل
 سخن حکمت آموزد و دلست
 سخن عیت عمیر بکیران عشق
 سبب سخن یار حالی سخن

سر و سروریکه تازان عشق
 شفاعت گر جوق بجا صلا
 سبیل گدایان او سبیل
 نزکامل عیاران حق اسکله
 ز حکمت بهر نکته اش دستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم دلی
 شد از شان او شوکت کفر نیست
 صبا هدم غنچه اش نشده
 زند بحر رحمت چو موج ظهور
 نیار دسر از تیغ او خصم نیست
 بعدش عبادت ردائی گرفت
 دل قدسیان است همچون شش
 بزم ازل محرم راز اوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آب رنگ
 چه دولت سر است جنت اسرار
 چه نعمت کز و قسمت خاک نیست

بلند افسر سرور از ان عشق
 حلاوت ده ذوق صابان
 جنبت کش موکبش جبریل
 بزرگی بروایت منزلی
 بلب ناسخ نسخ پستان
 زرخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جایان
 بر بین پایه اش را اگر مقبلی
 بیلاد او قصر کسری شکست
 پر درنگ گلزار آتشکده
 شود خشک دریا چرخ و شور
 یک انگشت او فوق نه انگشت
 چنین صنم چه سائی گرفت
 بود ناله عشق محل شش
 بروی دو عالم در بار اوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل داغ عشقش بر لبها تنگ
 از و خزن سینه حق شناس
 چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

حزین از می بجودی جام کس	بربان بست و دعویست در کام کس
اگر توجو کثرت و گر وحدتی	بهر صورت آئینه حیرتی
قلم بر صوهای نیزنگ در	ز نذر اہمت آئینه رسک در
چو از خویش و بیگانه تہا ستوی	قبول حسد اوند یکتا ستوی

نیایش سرور عرش مسیر تحسین نقش تقدیر وسیله کار گاہ
ایجا در رابطہ مبدا و معاد سلام اللہ علیہ و علی آلہ الامجاد

دل و دیده با فرش دراز کسیت	بحسب ازین سای در گاہ کسیت
بلندار که شد رایت سروری	که بخت پید عرت بر عیسری
فرورنده بدر عسقلان کسیت	فرایده و تدر السال کسیت
موج قشر سر فراری که دژ	کف خاک رانی نیاری که دژ
ز فیض که این مشت گل گرفت	منروع اگر خسار ایمان گرفت
ملک چاکر لا مکان بای کسیت	قدم بر فلک سایہ عیا کسیت
که پا بر سر راه و خوبستید رود	که بر سیم و زرست که جاوید رود
دوران در رکاب که جبریل بیت	که حکمت بقوات و احمیل بیت
معی معرفت در وی حام کسیت	دل عارفان زنده از نام کسیت
زمین بسک آسمان آستان	فروع رمن قبلہ رستان
خدا را بود در میامت امیں	کھن حقه اللہ فی العالمین
محمد سر امر از خیل رسل	امان الرا یا دلیل السئل
امام الہدی از شرف لعل طعین	معیت الوری علی السحقین

نذار دفر و غمی ز خود مشت گل
 و جود تو نیکشاید اردست جود
 دمی خامه صنع را سدروری
 انان بهره یرد از چنین چگل
 نه بخشی اگر گریان را سراغ
 درین تیره کاخی که ظلمت ستر است
 ازل تا ابد ترا احسان تست
 می عشق روشنگر سینه شد
 تو کردی زبان مرا پایور سے
 بمعنی شدی به مهر خامه ام
 گشت از تو در دامن روزگار
 ز بهی لوح و فکر و خوشا کام من
 من زار مرد ثنائیت کیم
 و در از گرم فتمه چنگ و ریود
 بدستان ز نغمه راه دور غمت
 زبان ست دستان زن بانغ تو
 حدیث من و دانی می شایم
 ندانسته ام کیستم چیستم
 فبارا کجا لاف دعوی رسد

مگر پر تو فیضت افتد بدل
 عدم بیکران را چه یارای بود
 بمعنی طسرداری و صورتگری
 گل از گل و دوداغ عشقت زول
 نیفر و زوداغ عشقت چراغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 بخوان کرم دل نگه دار تست
 بخجانه است چشم آئینه شد
 که ز داز سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شا هوار
 سبک و تبدیل تو دارد سخن
 نوای پر و خویش کردی نیم
 صفیرم ز داز غنونی سرود
 به داود خوانم ز بور غمت
 دلم طور و شمعش بود داغ تو
 باین خیرگی خنده می آیدم
 توئی عین هستی و من یتیم
 مگر دست دعوی بمعنی رسد

تسای تسایسته دلدارا
 تانی که عالی سیاست
 معرود سرافکندگی سرهم
 نمشکی چه مدم اصول
 را از ساحل موساکم
 جوهر سیداران آتش سیدیه
 سرتاج ساهی نیمه ماه
 عداوت علم عشرت شود
 اربین رسته خرم کم دایع
 رستان عاں آمیاری کم
 معرق سخن بر شمع تاج عهد
 نفس گرم جوی رقی موران شود
 ز نام نانتس رعد داسه
 پیش حقیقت لوانی رزم

سپاس سزاواران رمایار
 سیاسی که زردان تساسان کند
 سرار گل سحر دوا سرهم
 طراوت دهم اربین بوس لب
 یاد رچی سیه سیاه کم
 بعض با کم صبح گیتی زرد
 لوانی آلهی گنم حاسه ماه
 خط و حال رخسار دفتر شود
 طراوت رستم دهم دایع
 رلی حبسته خنجر جاری کم
 رما را فرستم معراج حمد
 دل ابر محمد بردان فردا شود
 رقصیده گلشن دهر گلشن
 سیرا آوران را صلائی زهم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی بزرگ ساز راه جازنی

عدایا دلی ده حقیقت تساس
 مزاج بر تو کس یاوردیاریت
 ربیع تو آید دلم در خروقت
 دلم رشقی محسوس نام تست

زمانی سزاوار حمد و پاس
 چه گویم که یارای گفتمایت
 که بی اوردم مانی آید خوش
 چو پای بران زمره الزام تست



له الحمد فی الآخرة والاولی والاسلام علی سیدنا المصطفی و آله خیره الوری یک صغیر
دل دو نیم که عند لب گلشن راز است بر خاست محفل نشینان شوق را هر
در جیب سفیریم و دو کباب جگر در مغان ماست بان ای مشام خفته مغزان بگو
استغفر الله العظیم بلبل بنیوار چه برگ و ساز و دود و سوختگی را کدام امتیاز کند آنکه
که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجلم از خامی مشرب خویش	چون شمع گداخته ز تاب و شب خویش
دل میگزوز از شرم ز بانم لب خویش	بگذر که گداز شمع از سر مطلب خویش

مصراع ناله بنحوست رسیده صغیر دل اگر نایمید شود بی نسبت نیست با گوش و دستان
معنی نبوش و هوش منیر و پان عیب پوش آشنا باد و هوالمعلم بالهداد
منه المبدا والیه المهاد

	وله	
هم در دود دای دل افکار توئی سپکار توئی نقطه توئی دایره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بیدار توئی
	وله	
ای خامه بسی نکته سرائی کردی صاحب دردی اگر بدادت نرسد		از زلف سخن گره کشائی کردی عمری لعبت هزاره درائی کردی
	وله	
خاموش خزین که گفتنی با گفتی اکنون خود را بگوی از ادا ان کش		باشمقب کلک خویش در سبختی خاری بودی غنچه شدی بشکستی



	وله	
هر دم ز تو عمر میکند سچ دی و پر در ترا که هست فردا امروز		جز و عده نفر داساسی سخی نگر که چه کرده که فردا کنی
	وله	
ای دل ره در رسم عاشقان نگه داری دستت نرسد بدین وصل خرم		در دو غم خویش را انگان نگه داری تا یا بسر هر دو جهان نگه داری
	وله	
ای ماز خلایق در د کیتان کنی آهسته گد رکن ای صنا از افس		عماری را ز سیمه ریشان کنی آسیا دل جمعی ست پیشان کنی
	وله	
ای دوست چراغ حتم بیدار تویی آشوب جهان فتنه بازار تویی		معتوق تویی عشق دیدار تویی حدید یوسف مصری خریدار تویی
	وله	
ندکمه خرمین امیر سلام تویی یا است محفل عاشق با بند عشق		یر ویر حریف ماده و حام تویی حیف است دیدن میاه نام تویی
	وله	
شوق ارب باریت رسام برسی در حضرت دوست غیر بر راه مود		در صفا بارت نرسام برسی گر عشق باریت رسام برسی

اقبال تو میدهد ز او بار خجاست		تنگس آدم از کجاست افیون ساقی
	وله	
آنجا که با تو کاه دعوی چستی		زاندر طلب گوهر زنان چستی
تا در یابی که در گره داری هیچ		کاش آنچه سپرده بخود حقستی
	وله	
مهری بلب خود زن اگر مردی		اگر نیکی اگر بدی که خاموشی
شاموش خن خن که از لب بد سخنت		جز قفل زبان نیکشاید گری
	وله	
صحراست ریزه سبز فام حق		کار از گل و بلبل شود تمام حق
گو چسب رخ نگردد براد دل ما		کافیست با گردش جام حق
	وله	
ای درد زمرگ فکر در مان نکمی		آزار دل شکسته حالان نکمی
در جان غم یار دارم آسانم هم		ای محنت هجر مردن آسان نکمی
	وله	
ای آنکه نفیسه زیب نسیم جاری		صدر رخنه ز غمره در دل و دین جاری
ظلمت که اشک لب و لبس پاک کند		دستی که ز خون ناگارین داری
	وله	
آنی که بعد ز سر و آنداده تری		دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رنگد ز خاک افتاده ترم		گر هست بازار من افتاده تری

ولہ		ہیں ماوصا سبک عنانی نمکینی	باز ناغہ در غم ہم آستانی نمکی
ولہ		ای سرمہ نجاک تا تو ان کیان تنہ	زہر سار بدیدہ ہنگرانی نمکی
ولہ		آلودہ زہد کردہ ام دامانی	دھت میں المسد سجوا حمانی
ولہ		مارحت زکوی نیکامی بردیم	نشتود حکم مناسرتہ الاخوانی
ولہ		راہد از عشق دیں ہسوں سری	روی درج اریکدہ گلگون سری
ولہ		تر ساختہ دامن تقوی از سہ	زین آب گلیم زہد سرون ہری
ولہ		ستر سراسر آفاق خرمین گردیدی	وز دیدہ دید دیدینیا دیدی
ولہ		اکون دامن رنگ و بولار گدار	تا چہد اسیریمی دامیدی
ولہ		تا جہرہ راتک ارعوانی کمی	در محل میش طلعشانی کمی
ولہ		ہر گر چون شمع جا بزمیت نندہند	گر با ہمہ کس حرب زبانی کمی
ولہ		امر و دل مست زیر بلرعبے	دار و نفس صبح غمار عبے
ولہ		کو تا ہی قصہ دیدم ار عمر دراز	در گردش حرج روزگار عبے
ولہ		از می لب خمیہ گشت گلگون ساقی	چو مالاکہ شستہ ایم در فوں ساقی

از پستی و سرستی و دیوانگیست		و دشمن و رخنه دوستان شرمند
	وله	
تا چند خرمین اسیر ماتم شده		با خلق زمانه از چه بدم شده
چون یار موافقتی ندیدی ز چه رد		و ربه منافقان عالم شده
	وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی		و ز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو		در خاک شوم زنده گرم بای کنی
	وله	
تا ناله درخش گامیانی کنی		در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از سخت مدار		در سلح عشق سخت جانی کنی
	وله	
آشفته دور و درگرم ساقی		در مانده محنت خوارم ساقی
شرمنده دست عشته ارم ساقی		جامی لب تشنه بدارم ساقی
	وله	
رفتند ز بنیم پیگساران ساقی		من مانده ام از گران جان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کفت		و باغ جگر سینه فگار ان ساقی
	وله	
بشکن مستح سپهر و نای ساقی		می نیست درین جام لگون ای ساقی
مردم ز خمار باده ناب کجاست		تا چند توان کشید خون ای ساقی

اوله		
ای در دل هر قطره تمنا از تو	وی در سر هر جباب سودا از تو	
ممنون دل و دیده حوسا ز نیم	جام از تو داده از تو مینا از تو	
اوله		
ای در قیم دیده دریا از تو	آه از تو و ناله سیه و سرا از تو	
خندان گدی ز شیم چو نار و شیم	دل از تو و دیده از تو و ما از تو	
اوله		
ای عاشق مغرور دل ناستا تو کو	ای کوه گراں در و فرما تو کو	
وحشی تری از خود کمین داشته	ای صید بحون طعیده صیاد تو کو	
اوله		
سر غم عشق را از میان محو	از دوا عطا نغیر خیز آفسانه محو	
مستم ره پوشیاری از مطلق	افسانه عقل را از دیوانه محو	
اوله		
فصلت زده ام حاطر اگا هم ده	اسروده دلم آه سحر گاه هم ده	
عمر نسبت که رهاورد و جهان یافته ام	ای قلمه مقبلان بخود را هم ده	
اوله		
ای صیت زندگی بجهان انگنده	دین را در دم داده شکر آگنده	
مروارید لودیکه بمبیار قبول	مقدار خدا نده و دنیا بنده	
اوله		
ای مبدی و هر دو مان تو باز کرده	با کون خری ساخته چون مده	

تو بنیگر از قصور ادراک خود می		موجود نهان نمیتواند بدون
	وله	
از گنج بار صلح نتوان کردن		از باغ بنجار صلح نتوان کردن
در میگرد که چرخ دردی کش او		بایخ خار صلح نتوان کردن
	وله	
آمد سحر آن نگار نهین جگر آن		پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکو خندان شد گفت		من در دل بی نصیب کوه نظر آن
	وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کردن		ز اخوان صفا خجل چه خواهی کردن
و ندان بجگر که نقشارد دردی		بیدرد بکار دل چه خواهی کردن
	وله	
ای گل تو بوی دل خود شاو کن		بازنگ پرین جلوه بنیاد کن
بلبل تهم افسانه فروشی بگذار		کار دل باست عشق فریاد کن
	وله	
ای بخت نرنزد در سیاهی بخت		تن زار و زار و چهره گاهی بخت
باتو سرو پا برهنه در گنج خراب		خوشر که به بخت بادشاهی بخت
	وله	
ای خاک و فافیه باد از دل تو		یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
کیبار نمیرسی بداد دل من		داد از دل تو هزار داد از دل تو

معنی طلبی بساط صورت ترک	ولله	بگدا حنین فسانه سازده کمن
در محاسن قالی حال راره نمود		دل میخوای رمان خود کو ترک
آن راحت جان دل شیدایی من	اوله	گویا خدا چه هست جگر قالی من
شبهایی عمت نکست چون میگردد		یک روز مگردید تنهائی من
تدبیر کار من چه خواهد کرد	ولله	ساعه رخا من چه خواهد کرد
گر عشق برار جمع دایع افروزد		با این تنه نام من چه خواهد کرد
ای دیده تر از من چه خواهی کرد	اوله	جز اشک مار من چه خواهی کرد
ما گریه نمانده است بخت جگری		در حبس دگر از من چه خواهی کرد
صدوقی اگرست هوا کشت و قیس	ولله	بگدا حدیث نفس مستور حنین
از چله نشی نشود کاری نداشت		چو پسته کمان کج بود چله نشین
یا ماں عزیز نور عیائی من	ولله	رقند جو موش از سر سودای من
رقند و گدشتند ما بیکسیم		اندیشه مگردند ز تها من
حق ظاهر و مطلق در محال افروزد	ولله	سر خسته جو رشید سماک اندود

	وله	
آواره خود را بوطنها جویم شاید دل خود درین شکنها جویم		تا کی گل عیش در چمنها جویم در چرخ و خمر اهل تبان میگردم
	وله	
کامی دست بگو چگونه گفت ایجان لیک از گله یک روز نیا سو زبان		پرسید ز یار خود یکی از یاران فرسوده شد از خوردن نعمت ندان
	وله	
در کالبد فسر و گی ریشه مکن گر جان طلبد باز و اندیشه مکن		ای رهرو عشق کار بی پسته مکن جانان سرو عمل با کباران دارد
	وله	
در جامه زندگی تن آسانی من کوتاهی کرد و لوق عرانی من		مقدور نشد ز دهن افشانی من بر قامت کبریای آزاد گیم
	وله	
در آتش افکنی که مان جوش مکن این بخت کباب فراموش مکن		زهرم بقدح دمی که می نوش مکن باری خور خون عاشقان می نوش
مرقوم بمیر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه		
خنین جگری و جان گذار نیست سخن ناز و بختا بست که نیاز نیست سخن		نه قصه سر سری است بنار نیست سخن مردانه قدم زن آنچنان کن نشادی

ارسیه تنگ معرّه مستانه	در نیم سماں بر سر کوئی بریم
وله	وله
از ظلمت هستی خود آرا ده منم	چون شمع بر ریتخ استاده منم
بیایه مشرب حریفان خالیت	خمی به جیح را کهن ماده منم
وله	وله
چون شمع خود دایع حول تاب منم	آتش بگمانی زده شمعکای تر منم
عیسی بود هست کسدار گیرم	عیسم همه هست که حساب هنرم
وله	وله
ای هوش ملی داده هدای تو شوم	عارت رده باده هدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه میخواه دل	ای خست آما ده هدای تو شوم
وله	وله
چل سال کتاب صبر و محاربا خواندم	تلمیح زلفین و آسمان را خواندم
خواب عجیبی عقاده بر دیده بخت	ارسله ساه جهان را خواندم
وله	وله
یست کرم دست تپی آوردم	رد تو کمی دو کومتی آوردم
بیاری عمره ششم جام وصال	نوشیدم درد ملی به می آوردم
وله	وله
گر قدر رود ستا میدا منم	در مصر مقلان خریدار منم
استانده ام کون چوین عمر تکانه	یاران بدیار خویش سیار منم

	وله	
داغ غم آن نگار زهوش دارم الماس بر خرم داشتستان بجگر		چون شمع تنی در آتش دارم با این همه شادم که دلی خوش دارم
	وله	
نریبا منماز بمقراران توایم بنور ز چرخ و گوشت چشمت با		مادشده گمان سینه فکاران توایم ای ساقی زدم میگساران توایم
	وله	
یارای زبان گو که شامی تو کینم پیرمی به بساط اتمیدستان		توصیف کمال کبریا می تو کینم جانی که تو داد فدای تو کینم
	وله	
عشق تو کلیم طور سیمای دلم در دست که طیب جان بدیرم		داغ حشم سینه صحرای دلم درمان غم مقصد اقصای دلم
	وله	
جان در منزلت تابناکی کردم از همت فقر خانه پرداز خرمین		دل را صدف گوهر پاکی کردم در کاسه دهرشت خاکی کردم
	وله	
حال دل آسوده دلان سوخت دلم در دل هیچکس مرا بکار نکرد		بیدردی این بخیران سوخت دلم بر حال سلامت طلبان سوخت دلم
	وله	
صوفی بر خیرهای هوئی برنیم		آتش در دل بیا دروئی برنیم

ار بیکه گریه ام بدیدان عصب	خویش شده چو چرخه شرکان خشم
وله	وله
آنم که ملک عیسی سلطام	ما سامم اگر چه بی سامم
دور بست چایا درین کهنه سرا	سرگردانم که ارجه سرگردام
وله	وله
آنم که زردوق نیستی دستادم	همواره حرمت غنیم قائدام
تو در طلب قبول عامی زبدم	مین از طلب هر دو جهان آیدام
وله	وله
سج تازه ماتک از عود ملی دارم	از دولت عشق کاغذی دارم
حون دل ماتک دیده آه مگر	ایها همه ارتو یار جانی دارم
وله	وله
یکمید دل از آن هر اسان کردیم	جمعیت خویش زایشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان موی	دشوار بها تبرک آسان کردیم
وله	وله
نشیاب دلارنگ شعر سار گفتم	شاید در مصیبت زباز گفتم
یا طبل حوتج صغیر عرشیم یا	برین توده خاک تیره پرواز گفتم
وله	وله
مار خودی افکند کت نازوم	نما ساید آن سرو مهر داروم
سود از سر عود مود میبندم	چو ایکه آینه را باز داروم

ولہ		
میزان حقیقہ و امتحان لگت لگ ازما نرخی چگونہ ای خیر خنک		تا باز نایم گمان راز سبک مابدہر تا میم و کتان تو تنک
ولہ		
گر نیست مرا طالع غیر وز چه پاک باید چو زہرمان بریدن پیوند		در طبع نگر دو الفت آموز چه پاک گر غمفسے نباشد امر وز چه پاک
ولہ		
نچتیم بکار خویش سودا من دل در عشق تو ماندہ ایم بی یار و دیا		شرمنده شدیم از تناسل من دل تنہا من دل خراب رسوا من دل
ولہ		
تا عشق تو گشت از ازل وز من دل در تو کند مگر پرستاری جان		بر بست میان را بغم اندوزی دل داغ تو کند مگر جگر سوزی دل
ولہ		
اندوہ چه بیش شد گرفتہ کم دل امر وز کجا ست رہ بود ہر دم دل		دل ماتم من گرفتہ من تمام دل گفتن نتوان بگلہ ران غم دل
ولہ		
جمعیت خویش را پریشان کردم از کجہ تمام عمر وز دیدم خشت		دل بر سر جسم ترہ ویران کردم تعمیر کلیسیای گبران کردم
ولہ		
از کام دلست بسکہ عریان دستم		کوتاہ فداوہ از گریبان دستم

لی قوت جرات سست نه دامن	۱	بحیر سری بکوں املاک کتن
اوله		
ای صیورت و معنی تراستی و روض	۱	ار طبع قد تو کو تنی برده بقصر
کوناہ تری یک گره رخاہ بطول	۱	ما حانه براری لیکن در عرض
اوله		
تا عشق فکند در دلم تاب جو شمع	۱	یک لمحہ دید و پیرہ نام حیات جو شمع
فریاد در شراب سمد در زادم	۱	راقت رگ حال من غور دات جو شمع
اوله		
جول عشق کشید تیغ ہیمار عیال	۱	تسلیم فکند سر کس کو بی مصال
ہر گز دلم از عشق مایہ ستوہ	۱	سگیں مود سائہ سیمج نقاب
اوله		
ہر حید ہوا بی آفتیں دار عشق	۱	شکوہ حدیث لبتیں دار عشق
سرباپہ دم حیات دلہا نفس	۱	در سیمہ جو صبح کتیں دار عشق
اوله		
صوفی کہ بود اساس کاتنہ بدوق	۱	تارش مدان خاک سیاتیں زوق
حمرہ پایست در کام هست	۱	موج دگران حویش ناگردن عرق
اوله		
جول لالہ آفتیں میں ترہ معاک	۱	بید است مراغ دل ار سیمہ جاک
نارنج رخود سود رخ نم کردی	۱	ار عیبت عشق جس لبتہ چراک

وله		
بجزید کی خواجه غلامی مهکوس	پرسید از آن بنده پاکیزه نفس	
کائی بجکار تا بهانت سپرم	گفتش که همین بکار آزادی بس	
در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک برفینه دهد خامه خواست این معنی موزون شود		
باین صورت ابر آمد	رباعی مستشراو	
آنی که سر از سجده کوتی تو نتافت	نه روم و نه روس	
بر قامت غرّت فلک حله یافت	جز اطلس و طلوس	
مخ دل ما دانه وصل تو چشید	آتابه شب	
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس	
وله		
تا چند بچنگ غم نهانی خویش	روزی شب آرام از گرانجانی خویش	
یک شب خواهم بگام دل شرح مهم	باز لغت تو احوال پریشانی خویش	
وله		
این خرقه پر ز بردانی سالوس	این دل بجا برم کز زبده ناقوس	
از کشته خود کف درین شست سرب	جسز آبله داند ندام افسوس	
وله		
صوفی بر خیز باده فصیت کیش	خم گر بخود پیاله کافیت کیش	
بستان بنوش هر چه ساقی دهدت	در ساغر اگر دعه خلافت کیش	
وله		
ای عجب زمانه قدر چالاک کیش	گردن مبروج قبه خاک کیش	

فی ماحسن تدبیر وہ باروی ستیر	۱	رہی شکیبائی وہ بای گریہ
	اولہ	
مردانہ خرمین ار سر دیار حیر	۱	ریں کہہ دمس توای میجا حیر
تنہا تو درین ایکنے میکار	۱	ر حیر ارین میا بہ تنہا بر حیر
	اولہ	
در مصر حراب و ہزار قوط تبیر		ترنگاں جوں میل ماتدم طوفان حیر
ما یوسف ماتحالی احوال کردہ		یادان مصاحب آستیاں غریب
	اولہ	
خونم کچہ شمشامی حفاظت میر		الاس زحم حکمرین میر
در ساعر حوں دل کہ نہ دلت است		ترسم کہ شود شور یک متیں میر
	اولہ	
در راہِ خلیجی کہ نشیست و فرار		کورانہ میای نعتہ خویش یار
در مود صیفِ محمدیست شکر		کتایر پتہ را بچو لاگہ نار
	اولہ	
ار ہمد کس کحات میجا ہم دس		عسلے سطر ورات میجا ہم دس
مرگی کہ نود لکام دل دہشت		ار ہر ہمیں حیات میجا ہم دس
	اولہ	
ار طلمت ہمد سلاہ نگیر ترس		در نیز گیت اسی سحر جبر ترس
ہر گرہ ماکے رحیمی ہمد دہ		نامردہ رُحمہ جبر ترس

	دله	
با دماغ تو آه و ماه برویم بس		چون شمع باشک آه برویم
چون آینه از یقین تو حیرانیم		بیار بیک نگاه برویم
	دله	
بس بودا جیست نری این چرخ آید		عجب کون است در نظر عالم بهر
جان گشته یقین کن گرفتار خیرین		سیم رخ بدام عنکبوت مست است
	دله	
ساقی قدحی از می گلفام بیار		ننگام صبیح گذران جام بیار
آن ناصیه بنیز خرو خام بده		وان چهره طراز کفر و اسلام بیار
	دله	
مطرب گذار دم نمی و چنگ بیار		از یار پیامی بل تنگ بیار
سوی نفس ای باد سحر که خیری		از حلقه مرغان شب تنگ بیار
	دله	
اے سوخته جان سپند یاد تو بخیر		وی درد کش نشند یاد تو بخیر
آواره کیستی کجائی چو سنی		آه ای دل مستند یاد تو بخیر
	دله	
گر ترک کم و بیش کنی اولیتر		خواب دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در و نال جام		دام از شکم خویش کنی اولیتر
	دله	
از خصمی روزگار بی مهر و تمیز		یا چند ز نیم سینه بر خنجر تیز

مردانه و دماغ مردم هوش کنند	استاد هر حال دست در آغوش کند
باید که آه چشم گریان چکند	باید که آه چشم گریان چکند
بستد در فیصل اهل صورت محرم	بستد در فیصل اهل صورت محرم
باید که آه چشم گریان چکند	باید که آه چشم گریان چکند
ببر لب قدحی بعد ملاکم گمدار	ببر لب قدحی بعد ملاکم گمدار
لست به سادگدرد محوری	لست به سادگدرد محوری
باید که آه چشم گریان چکند	باید که آه چشم گریان چکند
در هر جزین از عجم خاک آه میسر	در هر جزین از عجم خاک آه میسر
آفتقد مداری که در آبی نه نجوب	آفتقد مداری که در آبی نه نجوب
باید که آه چشم گریان چکند	باید که آه چشم گریان چکند
شاج گل من نظر سحاری بکند	شاج گل من نظر سحاری بکند
ترسم شرد دل از حروشیدل سود	ترسم شرد دل از حروشیدل سود
باید که آه چشم گریان چکند	باید که آه چشم گریان چکند
ای دستخیزین تهر از سودا استدار	ای دستخیزین تهر از سودا استدار
آسوده لسته که حالی داری	آسوده لسته که حالی داری
باید که آه چشم گریان چکند	باید که آه چشم گریان چکند
اگر عله دوست میکند عاشق سیر	اگر عله دوست میکند عاشق سیر
آشفته یار را چه سودا خودت	آشفته یار را چه سودا خودت

	وله	
گر دو چو خراب تن چه نعم جان باشد		ویران چو شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق ز یانش سود است		گر جهان برود چه پاک جهان باشد
	وله	
جهان چو هوای جلوه ناز کند		صد در زلفا صیل شیون باز کند
در پرده اجمال سپید چو جمال		هر ذره باصل خویش پرواز کند
	وله	
حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد		وز زکس مست عشوه در کارم کرد
بیتدر متاع من خریدار شد		عشق تو باین قیمت بقدارم کرد
	وله	
کی بود که دل بسته ز ناز نبود		جان در شکن طره گرفتار نبود
سره ز قدیم پیر مخان میو دم		آز و ز که در بست که دیار نبود
	وله	
زین پیش فلک چنین دل آزار نبود		هر مفعول فاعل مختار نبود
امروز به شیم و پنبه کار افتاد		مردی اول بریش و دستار نبود
	وله	
خوش آنکه خطابا جوی گوش کند		زان باده صفای قدحی نوش کند
جان از منی صل است مد پیش کند		وز هستی رو پوش فراموش کند
	وله	
مستان اتفاقا جوی گوش کند		از هر چه جزا بود فراموش کند

آتش محل تنبیه ساعت دارا	مینای حساب اویرازحاک بود
	وله
کتر بوصول قرعنه کارافت	بهرست که دنیایه بسیار است
کیما ترا دیدم وارجویش تدم	تا کی بگر اتعاق دیدار است
	وله
در جسد تو مال سیه مسائی کرد	از قره حنک دیده یالائی کرد
مرا دهم تو آهین باره بود	میوه دل مصور خارا می کرد
	وله
نگهوں سرتک گرم حملائی کرد	خار قره رالاله لعائی کرد
حان من آتس مراق تو گداخت	این خار و سمیت شست میائی کرد
	وله
لی یا و سرائ که بهره گری دارند	مردم کرم و هم ره نوردی دارند
نقته رعیا ر قلستان کن نبرد	از سکه رسکه مردی دارند
	وله
انامی رمان در دمعار انده بند	هرگز نریکاه که بار انده بند
ایں قوم ولی نعمت امتال جود	تا سگ بود آتخان ملایه بند
	وله
حسن می ارحام بیرون آمد	عریان آتش آب بیرون آمد
آمد سحری ر سر مالیم و گشت	رجیر که آتش آب بیرون آمد

گفتم که بیا دیار خواهی آمد	یا خون شده در کنار خواهی آمد	وله
نی زان آری نه زین نشان نظری	اسے دل تو کجا بکار خواهی آمد	
یار ب چه شود گر گریست یار افتد	لطفت بشکستگان پرستار افتد	وله
غمخوارگی خلق جهان را دیدم	گمذار که باغیر تو ام کار افتد	
تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید	مینامی حیات به که برنگ آید	وله
با خلق زمانه زندگانی امروز	در زیر یک آسمان مرز رنگ آید	
یکچند دل از پی تمنا گزید	جانم درون طعنه اعدا گزید	وله
گزید ز هر طرقت چو راهم بسته	راه سرکوی دوست پیدا گزید	
عشق تو سواد دیده را بچون کرد	رشاک تو دل از سینه با بیرون کرد	وله
در وصل کنیم یاد ایام فراق	اندیشه حریان دل مارا خون کرد	
تا بر لب عاشق می گلگون نماید	از دیده نبیشت و شط خون نماید	وله
خود را بنجم با ده در انداز حزن	هر بار بسجود دست بیرون نماید	
ویرانه هست در کز صفا پاک بود	خاکش نمک دیده ادراک بود	وله

در دوزخ زانوی میفرودستند ما	این رست بود که حق بختدار رسد	
	وله	
مسره دمان عهد دار شکستید	ما حلت میخ فعل مدر بخت	
خارنگه ربه شاعران مریع است	این حاله ایا حاصل بار بخت	
	وله	
نزدیک بود در لب هوار دارد	آهی که سیر راز حار دارد	
عمر بست که استوار دایم یارا	حالی که سید گرم یار دارد	
	وله	
از بگذرد دوست صفا می رسد	چشم بوجال حاکمانی رسد	
دردا که رود و کس آگاه نسد	و یاد که و یاد سخانی رسد	
	وله	
نران پیش که دمی آبت بستان کرد	امداق محل از خاں ریتان کرد	
ساقی تو که از رحمتی رشحه مار	تا ملل طلع مس عمر لوان کرد	
	وله	
مشکل که دلم را گمت تا دکید	یک عمر روجم بحر اگر داد کید	
جسمت بخند که عمره کتاید	هر چند نگاه عمر فریاد کید	
	وله	
دل نده عشق نت کیلی دارد	خان تن سرگشته ویلی دارد	
آتشکده سید من عالی عیست	تیجا آری حلیله دا د	

	وله	
از گوشه غم زلم جدا نتوان کرد مبحر و هم و ذوق جانفشانی دارم		وز فقر بدو لستم جدا نتوان کرد با تیغ زلم هم جدا نتوان کرد
	وله	
غیر از کف خاک کی که ز ما بر جا ماند یک کویه فروغ نکرد تن همراه		دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند
	وله	
بر تیره شب من که دل و جان گرید بالین مرا منت غمخواری نیست		چون شمع لبم خند و دهرگان گرید بر غربت من شام غریبان گرید
	وله	
عالی گهران بنده تراوان نمند در کشور خود سلطنت است قدیم		خونین جگران بایه کسادان نمند پیران مغانه خانه تراوان نمند
	وله	
در دهر مستعار آلوده گردد تن در ره توشت غبار نیستین		هرگز به دی و بهار آلوده گردد ز نهار باین غبار آلوده گردد
	وله	
گر نوح و دعای عرق انیدم میشد تا انی که کشت اندکی کم میشد		دنیایم بکام آدم میشد طاعون خری کاش عالم میشد
	وله	
هر که سنخه بر لب اظهار رسد		بی مایه غریز نشین طلبکار رسد

گر عاقلی از مضر زیستان نشوی		سرای خسرتی است جمع چیست
	وله	
تا بهشتی خاق جهان توان کرد		حقانی این مار گراں نتوان کرد
سر در ره این کمند کسان توان کرد		پاکاری این کون جهان توان کرد
	وله	
ار آمد و سیندرا کمسار مهاد		خفگلوں ہزار پا انگزار مهاد
یکبار بکشت رطل گدازی راہد		ار قوہ میتوان بدل مار مهاد
	وله	
حک تو مکوه عالی ارکان ماند		در موج عرق بر بد بمان ماند
در راه تگس فلک بیدار ماند		خو رتמיד کو سمن بچو گان ماند
	وله	
ملل سوای آسمانی نارد		گلش بدم پاک صامی نارد
ما گر چه لکاک خود سار خرم نارد		تا هست سخن لکاک نامی نارد
	وله	
ربایست اریار میتانی رد		ناقوس فرنگ در صحرای رد
در حیرت بر دل که باین سیرت شاد		بی سرم جبان لای سلمانی رد
	وله	
در هم شمع ابرو میدارد		وین مظلمہ را چرخ روا میدارد
در محفل افسردہ دوران بکمل		از بوست که کاسہ کام میدارد

	وله	
دل میبری و خبر نداری که چه شد در ساغر بوا ابروس که خاکشست		زهرم دمی و برو نیاری که چه شد خونین جگر مرا فشاری که چه شد
	وله	
دل در غم می بر بقرار ریس کرد باد حسن وصل او نیتقاد حرص		دین دیده طوفان زده زار میا کرد این دست شکسته پادار میا کرد
	وله	
اول نگه تو فتنه انگیز نبود تا نقش نه بسته بود یا تو لبست		برهن هنگامه پیمیز نبود با آب قران آتش تیز نبود
	وله	
خورشید رخ تو تا دل افروز نشد از داغ تو سینه راحت اندوز نشد		مار شب بخت تیره فیروز نشد هرگز بچراغ شام کس روز نشد
	وله	
آنجا که رسوم ما من برخیزد پرچین نشود جبهه کیتی او		ناسازنی شیخ در بهمن برخیزد موج اگر از بحر کهن برخیزد
	وله	
لوح هست ستر زنی میخواهد ترک طلب نعمت الوان کرد		دل سیلی در دوزخ دنی میخواهد دندان بیکر فشر دنی میخواهد
	وله	
سامانی و ثروتی نشتر جمع چه شد		باریچه دولتی نشتر جمع چه شد

راں کشتہ مکہ ملا محاورہ راہ	کا مدر سر کور شمشاد
اولہ	اولہ
برسبدی اگر سچوں کمر راجہ شود	اسلے کی آنکوں گہ راجہ شود
در سیدہ قتادہ مار عم بر سر ہم	رداری اگر تو مار سر راجہ شود
اولہ	اولہ
در ماتم تو چہ سرا حکر خون بستود	ریں واقعہ جوں دیدہ حکر گون بستود
آید جو ردست کربلا یاد خرمین	عاقل مکدام حیلہ مخنون بستود
اولہ	اولہ
این شور بہ آن لعل شکر بزرگند	حادوی نگاہ محمد امیر بزرگند
ستارہ زخیم اور آید گئے	آتش نہاد زہر دہر بزرگند
اولہ	اولہ
در ماتم تو تیوں دلہاست بلند	مایا دو آہ سیدہ مرست بلند
تو مایہ اشک کہ متن تا سکت	ار و برق ساک پر ملاست بلند
اولہ	اولہ
بر ماتم تو ملک و ملک شیوں کرد	گردوں کس کبود در گردوں کرد
دست عم تو رہصیت رنگاں	ہر حبیب کہ دست چاک تا وہں کرد
اولہ	اولہ
محمیت ال اگر قرین تو شود	عالم کجے ریز نگین تو شود
لی فقرہ در روی میں ابتر خرمین	تا بریر میں حلد بریں تو شود

ولہ	تغیم بزبون کشتی چو مانوس بنود زرگار گرفته گریه بینی چه عجب	در قبضه قدرت تم جزافسوس بنود شمسیر زدن بگریه ناموس بنود
ولہ		
ولہ	دنیا طلب دلی بدینا ارزو در عالم ایجاد ندیدیم خزن	مفقون تمنابه تمناسا ارزو چیزے کہ بد بستی ما ارزو
ولہ		
ولہ	از عکس رخ تو گلستان پیدا شد خود جمله جهان چورتہ کیانی نشست	وز سایہ تو سرور و دلی پیدا شد از ہر دو کشت تو بحر و کان پیدا شد
ولہ		
ولہ	در راه طلب ناله ہوا خواہی کرد زرقاصد شوق دست و پائی کہ انداخت	دل ہر ہی آہ سحر گاہی کرد دلمان وصال یار کہ تہی کرد
ولہ		
ولہ	اکسیر محبت رخ ماکا ہی کرد از چرخ بلند سینہ خالی کر دین	ہجران ستیزہ کار جانگاہی کرد دشوار نہ بود ناله کوتاہی کرد
ولہ		
ولہ	بالغ نظر ان رخت بمنزل دادند بر پائی بود آبلہ نامردان را	کہران زمانہ پائی دہ کل دادند مردان جهان آبلہ بر دل دادند
ولہ		
ولہ	با کعبہ چہ کار اگر معاشی نہ بند مقامی زندہ مردہ لاشی نہ بند	

خداوند سزما گردون	ار خاک سیاه بند و بیل کشید
	وله
باطل کیشیان بر اهل حق حیر شدند	روزه بازان سنگ صفت شیر شدند
و حال دستان نام سیما کار آمد	کو دوک طعنان هوا موس پر شدند
	وله
الفاظ و معانی از کلام نوتند	دیوان سحوری عالم نوشتند
هر کس به زمین پای رسد و تسلیم	از عمارت آسمان حرام نوشتند
	وله
ای آنکه علم تو معیت جاوید بود	جاوید بود و صلیت امید بود
و با علم بی کشفه جوی ابراست	با ریزه میدان تو خورشید بود
	وله
آنگاه سودای تو دایع افروزد	از شعله شوق تو دایغ افروزد
چشم اگر کم از روی تو روشن شود	رسم ست چراغ ارجاع افروزد
	وله
تا جدر راه غمزه اندوز شود	هر گوشه کمان کین سیه تو ز شود
نریزد که حسایان به یستی بخرد	ملکه که کام پوستین در شود
	وله
عاقل تحصیل علم بیاجه کند	در حرکه راه دانا چه کند
خواهی که معنی گوید در کف آرد	مستوه بل قلت و قلنا چه کند

	وله	
درد هر دلی که هست شیرینیش تلخ قدیم چو پهلای شد ز بار و سال		یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه پنج تا چسند بر بیم غره را باز به سلخ
	وله	
عالی گهران و خوش عیاران رفتند بے یار نیم اگر چه بے یار منم		از نقد و فاخر نینه داران رفتند سن ماندیم و غم چو غلساران رفتند
	وله	
آن بیزدی که شوم چون نراع فتد بر شاخ چه سنگ میزند بر بگذری		از گاشن فیض قسمتش و ناع فتد گیرم که فتد و میوه در ناع فتد
	وله	
انبای زمانه لولیان گنینه مند انبیس بود عامل و قلبیس رئیس		مذخوله روزگار پی کا میسند در دیکده که خواجها تاشان گنینه مند
	وله	
آن زرگس مست تا کبابت نکند تا نفتد وجود را بنازی نبری		کب تلخ بیک جرعه شرابت نکند ناید آن گنج تا خرابت نکند
	وله	
گر طالع پست نارساینها کرد رسم عجب نبود و آئین نوی		در اشوب عمر باد پامیها کرد گر قجب و هر پویا میها کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را میل کشید		سرمایه غرقیم به تنزل کشید

هر جید که زنده پاک در دهست یلید	۱	این نفس یلید چون میر و پاک است
ولہ		
هر جید که زنده در دود میاراد است		در راه تسبیح خطرا گاه است
این ستم شسته ام که بر آه تن		گر چه حیدرم تقایم کوناه است
ولہ		
مارش سخیال خود گلستان است		هر آغ معمه لعل ویتان است
در سال چهار فصل باستان است		حام زما ملک همدستان است
ولہ		
امروزه کیسه که بنده گوید فست		هر نمبوی بد بخوی معروفیت
هر بصری سبب بصیرتی کشته سن		اما لومای محمدی و دان کولیت
ولہ		
زین کید و عین شدیم غماک است		یون تصح از دیم سینه با جاک است
در دهم گئی که عیت حریج بر است		تاودی عیت و عیم عیت ایداک است
ولہ		
دم سوزی راهبان کا قوم ملاح	۱	اسر و حرارت معروف و اوج
پرتی خزه گسته و در گردن چید		آسمان که دهبند و در پیامه روح
ولہ		
یل سهر کرد و الیه کام صبح		یماه گریه دت لاله می کام صبح
احوال خمارت ساقی گفتم		یگر در مرا پتال می کام صبح

از جو عکله صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب بازست	وله	هر لحظه دل از فراق دیگر گدازست از شوق چه گوئیم که روز افزونست
صد دادی بکیرانه در گوشه گماست ای موربوس بهره از نا بهره	وله	نخت دل بسته بر میان تو شسته مات برقی بکین بر دهن خوشه مات
هر چند که حسن و عشق مستورست هر سینه که داغ غمت خست محضست	وله	آیات نیاز و ناز مشهورست زان لب که نکالید لب گورست
از گریه من دیده اختر شورست گردون بنود حریف پیاپی عشق	وله	وز ناله من دل ملک زنجورست این رطل گران تر از سر محمورست
گر خاک شوی در ره دلداز خوشست در خاری عشق خود فریب نیست هنر	وله	وز ناز کشی ناز خرد از خوشست افسانه ما بر سر باز از خوشست
مستیم براه عشق ز شیار کجاست پایا بنود از گل و خار آگاهست	وله	در دادی مادرشت و هموار کجاست سر را خبری نیست که دستار کجاست
از آنکه نصیب از خرد و ادراکست	وله	در معرکه جفا و خود و مالاکست

گویند عسالم تو چرا مایار سے	یاران حیکم یار و دادار کم است
ولہ	
ملانی کہ من در عمت آیانم گشت	از سرخون شمع میو تنها گشت
از دود مراق مار خود سحر نیم	آیا حیرت هست که راجه گوشت
ولہ	
ودمان مبتلا و عمر صلا ی رود رست	علل و مشراح قوای زود رست
گل سیر شکر خند کهای رود رست	آورد رنگ ارومهای زای رود رست
ولہ	
حدیث سید علم گو بهار ی رود رست	فلکدار در امید و دلائل رود رست
اعل و ستان کوه دلائل رود رست	کمل حنقه نوصع رود گالان رود رست
ولہ	
دیشک طری رمل غما کم رحمت	هر بحیه که دشت سید حکم رحمت
ششم کنار چشم دما کم رحمت	اثری زود قطره شکست حاکم رحمت
ولہ	
از دلع فراق سبیه ام خوشایست	هوش من شویده روم و مویست
دخیم تو شمع گوید احوال مرا	این جرب ریا وکیل عاموش است
ولہ	
بسته است زبانم و بیان در سیر است	تن ساکن اگر بود رفاں در سیر است
آواره تر از دست کلام تو جزین	در گرد و جان گشت همان در سیر است

اوله		از روی تو تهمسان نگاهم همه خست وامان از اشک سبز زاری شده بود
اوله		
اوله		از صومعه تا میکوه پیرایه نیست بخیرام بلور عشق باران و بهرین
اوله		
اوله		از خصمی مردمان مرا حال نکوست با هر که دل آرید از دوست رمید
اوله		
اوله		آن یار که بازاری عشاقش خوست پرسید که من این آئین ترویج
اوله		
اوله		دیوانه دلم یار دل آسائی نیست محسن داود حسن یوسف نخواست
اوله		
اوله		مردی که میان درد دندان فرست آنگس که دهن غمیل و لایت خود را
اوله		
اوله		دلبر بسیار و دل انگیز ارم است دلدارم که و چه کم که بسیار کم است

خون شد دل تنگ را اثر ناله ما	ای زمره مرغ سحر جواں وقت است
وله	
یا نار اید حیاں حامت عمت است	در سیمه کف ماه و دوت عمت است
سودی نهد شهره شهر گشتن	رد خاص قبول است عمت
وله	
وزد که دری نسفت میاید است	راز دل جو و نکته میاید است
نمی نماید آوا جان شیرین میو	تلخی ز تو تا نسفت میاید است
وله	
مال لب لاله نام میاید است	این شهد نصیب کام میاید است
بهری که سرم حارار و دار است	وصله که مرا دام میاید است
وله	
دولت ز کلبان ناکیان افتاد است	اماری تگرانی میاں افتاد است
شاید که سپهر سطره قصه رستاق	شمشیر یون دین تو نا افتاد است
وله	
خونی نه و تیر اید لاری است	آه در جوی ابر افاری است
شد کسور فضل و جو و انصاف حراس	دیار دین دیار پداری است
وله	
دامم که شجر جدای قماری است	مرقا ظرم از ظلم کسی باری است
بامیت مخلوق باشد غالب	معلون خداست در اعرای است

	وله	
دبدم سدا دهند حسرت زار است بسته هست بکارم به شان نجات گره		روز که دمه چو شام بچران یار است اینجا گره کشاده در شلوار است
	وله	
دور زین فلک ناله بابی آریست از تنگی جاذب ذوق اسیری دارم		بیدردان مار زور و ماکی خبر است کز حلقه دام کلبه ام تنگتر است
	وله	
در دانه دریای حقیقت در دست ای شاخ ره یار عزیزش میدار		در دست که میزان عیار مرد است این طفل یتیم اشک غم پرورد است
	وله	
آلوده کام دل مشو کام نیست در دایره فلک چه سرگردانی		هرگز طمع دانه مکن دام نیست آغاز تو هر چه بود انجام نیست
	وله	
ای سینه نبال ناله کار من نیست ای دل برخیز تا ز دنیا برویم		ای ناله بیال دزگار من نیست وهر هست که زنگش عمارت من نیست
	وله	
ساقی رگ ابر آبداری بر رخاست تا آینه جام گرفتگی در دست		گویا که ز چشم میگیساری بر رخاست تا آینه خاطر مغمباری بر رخاست
	وله	
ای تیره شب قراق پایان وقت است		ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

چون صبح طلبدیم سحائی رسید	ای عمر محیط علم کنار تو گماست
وله	وله
بنی صامع در پیش تمام میبایست	تماما نام تمام میبایست
ندان که مصلحت در کام نیست	نامانی که مصالح تمام میبایست
وله	وله
مهندست و جهان بکام میبایست	باس هر صامع تمام میبایست
تا معامله ساریم برگانش را	یکست بر جوامع میبایست
وله	وله
در مهند اگر کسی بر سر دارد است	گویم لطافت حلق را بانی گم داشت
بحسبیت که شش بتیانش کریا	یاچی در دیوت و عهد و جبر و گداست
وله	وله
دل خوش کند مال را ری که مرست	در گریه میسر و دایماری که مرست
ماهرست من دولت و یا یکست	این بیکه اسکند ماری که مرست
وله	وله
بر خفا که خصمی سپهر از خلعت	آسان گردد و خاطر می کو اهلست
فاخر شده روزگار از خصمی	و شوار نامه نسکه بر اسهلست
وله	وله
از صامع زبانه لائق دیدن نیست	وصفی خوشتر بر چشم پوشیدن نیست
لانی رجه پاکشیده ام و در دانا	دینا تنگست عای صید نیست

	وله	
از دیده بدیدد ناوک اندازی هست خواندیم رستم و قمر و ایما این بود		از سینه به سینه قاصد رازی هست ماکار گهیم کار پرواز سست
	وله	
یار آینه حسن و لاری خودست این حسن غیور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود تاشای خودست موسی و عصا و طور سنای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی صهلست در نامه عاشقان نباشد فصلی		آسوده ز دوری و خلاص از فصلست افسانه عشق و فصل اندر فصلست
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باد و غفلت از غم و هر خرن		از عاقبت کار خبر دار ترست هشیار ترست هر که هشیار ترست
	وله	
داعم بدل از دو گوهر نایابست میگویم اگر تاب شنیدن داری		کز وی جگریم کباب دل و تابست فقدان شبابه فرقت اجابست
	وله	
از حرف و دواع دیده همچون شد و رفت تن شعله کشید و دود آهی بر جایست		هوش از سر سوزانده همچون شد و رفت دل خون شد و خون زد و بیهوش شد و رفت
	وله	
ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست		فصل تو که اعم و فو بهار تو کجاست

حاضر مامید تمش خوش سے بود	بیرحم حراسے بخروالی نہ نوشت
وله	
داعی کہ لکا و دسر بر شور کیست	نور حے کہ گدازد دم سا طور کیست
گرمی بدلم میکند تسلسلہ خربین	ای غیرت عشق آتش طرد کیست
وله	
افسوس کہ در عشق دریاں ہم	داع دل گرم و مهر حمان ہم
حون در طلب نفست الوان خودم	تہانہ کہ مان مائدہ و نماں ہم
وله	
ہستی بر نیست دشمن سازی است	عالم لطیف نیست دشمن سازی است
در حمام حم و مهر سیلیاں این بود	ماکار گریم کا دیو داری است
وله	
امید گداشت تا زبانی است	معتشوق غمی و عشق را زبانی است
خستہ مدواں مدینہ با خستہ دوا	بیچارہ نیاز و چارہ را زبانی است
وله	
در محفل آسماں سہا و خور است	در بحر جان ہم حرف دہم زبانی است
تا خود یہ بود در حور و زری طلبان	ہم مائدہ عیسی دہم آہر است
وله	
دل گرم شدہ است سببہ برداری است	جان سوختہ است حلوہ ناری است
رحمی نشو و شکار بی نیست و حد	حرمین جس گریم ماوک انداز می است

	وله	
ساقی قدحی که دیر نگار گذشت ای مهندس از بهر دل زار بگو		مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
	وله	
عشق است که در دمن و در مان هست خون از بن هر موی نفش انم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن نشتر غمزه در رگ جان من است
	وله	
افسانه عشق راز پنهان من است ز ابد ره اسلام نداری بگذار		صد چاک چو جیب گل گریبان من است دین را به تبار با ختن ایمان من است
	وله	
آن غنچه که فشکد بگلشن لب هست در عشق دو چیز است که بپایش نیست		کامی که روان میشود و مطلب هست اول سوز زلف یار و آخر شب هست
	وله	
یار است که در ظلمت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرم		خود را ز نیاز خویشتن را سمع است غیر از واحد ندید هر جا جمع است
	وله	
این کوچه عمر و حشت افزا است بازی گیر و روزگار را سحر کما است		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرزه تماشایی است
	وله	
غننامه ما خواند و بجای نوشت از طاعت گذشتیم و عتابی نوشت		

	وله	
در دیده هر که شوق کدیرده حساس ساقی قبح درده اراں بادده ماب		سرتاسر آفاق بود موج سرت سرد جهان تسوارین مست حراں
	وله	
ای مطرب عاشقان موئی تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست		ای ساقی جان آب نقاشی تو کجاست گیرائی مرقاں رسائی تو کجاست
	وله	
سرمایه دهر خاک بیریت که هست آگاهی و دریافت که است که هست		در مرغ حسرت اشک بیریت که هست ارایان رمانه تی تمیریت که هست
	وله	
هر چند سیمین فکرم احترام است ارمانه تیره حکمت خود مسونم		بر دوش ریاں سمودی سربار است این اریا هیبت که گوهر بار است
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که متیو تسته حول خودم		ای خضره سیو چکان آب کجاست آن حمر مرقاں سیه تاب کجاست
	وله	
عهدیت که آشا و میکار یکیت در گوش گران نهنگان شب جل		برخ حروف و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و ادب یکیت



شد صید جسم زلف رسانی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن		افتاد بدام آردهای دل ما کز عشق در آتش مست جان دل ما
	وله	
ای چشم و چراغ جان نغدیده ما همسران تو بود گفتت نادانی		در راه تو خاک شد دل و دیده ما تاراج گرباط بر چیده ما
	وله	
لعلت بفسون نبرد از دل تب و تاب انقص که در عشق جگر سوز چو شمع		کز شکر لطف داد و کرد هر عتاب از آه در آتشیم و از اشک در آب
	وله	
کردی دلم از حسن گلوسوز کباب خواهیم به عشق نیم بهیمل شده ماند		نه بر تو لطف دیده نه برق عتاب کز گرمی خون هست شمشیر تو آجب

ولہ	نما از کو دغم در سینه ام چا شکیبائی
ولہ	ستود و جلی کرده اگر خیم تو شکلی فعل جا دارد
ولہ	اگر نه در جهان اسیر حسیه ان بود می
ولہ	مسی محزون آستانه مدار لعل دامن را
ولہ	یعنی لفظ مسازد مسفر ملک دهمار
ولہ	نقا حوں کل نمیدار و حیات است آریا
ولہ	چرا در طلبت آما در غم پیاں بود می
ولہ	سمن حوں حاصلت و محری پیاں بود می
ولہ	سپهان سمن را حاتم فریاں بود می
ولہ	بشن آستانه ملک جا پیاں بود می



ساغری نذر من شده بخاک نشان	ساقیامی جویرندانم آشام پی
وله	وله
نمی میدید از اصل مقامات صدائی	پیچیده ز کلکم بمقامات صدائی
در مسجد اگر مست سماعم عجب نیست	خورده است بگوشم خرابات صدائی
در عین اشارت تو گویای خموشم	معنیست مقامات و مقالات صدائی
وله	وله
بناخت فی را لبهای نانی	ما بنیوانیم آه از جدائی
در کعبه دل ماندست دغم	چون فلس ماهی از نار وائی
در شام هجرت چون شمع کشته	ماندست چشم بی روشنائی
وله	وله
شکلبانی بود کار و دم با گرمی خوبی	نمیگرد و کباب من ز پهلوی به پهلوی
سری آنرا لغت دارد و با کف پای نگارش	رخ اخلاص میساید با تشنه هندی
وله	وله
ای ناله چند در غم دل در دسردی	مغز را بوی کباب جگر دمی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر	بخت جگر فشرده بزرگان ترومی
وله	وله
تماش فکر را از سخن لافان چه میخوای	تماش بر پیان از بوریا با فان چه میخوای
تو در آوردمی سر جوش مهرت در قح کرم	وگر از سینۀ بی کینه صافان چه میخوای

گلام نخست سوخت حسن برق خام ما	ای کوغسبہ نور اتر راجہ میر دے
حر نقد جان مہمانہ پذیر دستاغ جس	در چار سوی مصر سودا جہ میر دے
ولہ	ولہ
انج سس جہ ہیدہ اریدہ میکی	تغریب گوشت ایران جیدہ میکی
ولہ	ولہ
غم قوت شجاعت تو اساک میکی	ار لا عشق میدہ عمت جاک میکی
خز عروس و طول مد نظرت ارتقا ست	باین سواد دعوی اداک میکی
ولہ	ولہ
ای گل ترحمی گماہی میکی	اقتادہ تو نیم و لگاہی میکی
رؤش سواد و ظوام حرم من بحق	رحمی چرا نامہ سیاہی میکی
ولہ	ولہ
میز و صید و لم سخت گمانی در بیے	یم جلسے لب و آفت حامی در بیے
این جہ آئینہ جہامست نگاراکہ نیست	سر گران میگردی دل گمانی در بیے
بارت از چشم بد خلق گزیرت مر ساد	نہنم من میر دی و چشم جانی در بیے
ولہ	ولہ
مستم جو دل مہر و ماہر ہاں شدی	سر گرم جام الملقہ شدم سر گراں شدی
ولہ	ولہ
تہ کے از عشوہ فریب دل ناکام ہی	حالا ستانی گروہ و دستہ و سام ہی
روح کوئی مست چو تاج و کعبہ آہام	گھنہ لودھی کہم (دول) ناکام ہی

نوازش از غم جان من قبال بستی کردن خسرت زین آزار هست مردانه دارم شرمسار بها		چو صاحب خانه آید بایم منزل کنم خالی اگر دریا و کان در دهن سائل کنم خالی
	وله	
دارم گل زخمی بیکر تازه و تر جگر بدم و بریم تاخته یاب جواد آرام در وطن گرد سفری شد بختی		ای دل نزن از سینه صغیری با شرم از خانه خرابان تو ام دایم هست بار که چو دل رفته خیزی لبغیر
	وله	
ایک بر دیده اغیار خرامی داری از خیار من خونا که گسارت چه هست مثل خاصان نشامی موی سوخته را		یکه از ناز نگفتی که غلامی داری تو که از لعل لب خویش دایم داری آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری
	وله	
ای برق حسن شعله بمان که میزنی عشیا که مجلس ما ای پیام دوست		دامن دیگر آتش داغ که میزنی داروی همیشی بدماغ که میزنی
	وله	
گمراه روی مسکین نواز و نکستی اگر چه کاسه بدستم گدای میکنم نعمت بودی شد گریان کا حشرین		که چشم آینه را کاسه گدای کنی مرا خلط بکد ایان باری کنی عنان گریه مستانه زار کنی
	وله	
بی داغ عشق برورد دها چه میروی		ایل نظر نه تماشا چه میروی

وله		
رستی خون را داده می انکاشتم زوری دل شوریده حالی بود که من گمان گم شد گفتن داناتی بوج معافی از که می آید دلم بر دست ارجیاں حال مشکبست		خروش سینه را اساه می میداستم زوری ملک جیری که از سامان هستی دستم زوری میدان کاویالی جامه می اداستم زوری کمون فربس تدان تخی که من شکستم زوری
وله		
هوای یزده سورم از کجا پیدا کند گوتی نمک بر زده من دواع دل را یزده گوتی رمان ای حاره شیرین بوحاش چو از تقلید سخن چون طوطیاں از طلق میلاد		رمان صبی می یابم که اردل و اکند گوتی اگر طبل باس کلانک ستورام اکند گوتی شلائین لغت زوار تا سید اکند گوتی رمان آموزا حق کاشک پیدا کند گوتی
وله		
سین که هست لم طبل مہار حلی رحام لاله و گل مادیه مستط محو سیاه هستی کلک بود رحام لے		کستید دیدہ من مہرہ ارعما حلی دواع ترکمہ خدمتہ راعلی سیاہ زوری من کردہ عمار حلی
وله		
سحاست شک دیگر از کجا میدا کند استک لکا ویدل مریل آرد آت حتمہ ساراں را		مگر ختم ترم در دهن دریا کند استک سحر کاوش میار در اگر دلی و اکند استک
وله		
ستدار گر یه مستاه ساتی دل کم حالی		من دریا کست این پیاه در شکل کنم حالی

شب بخت فرو بست اختر از او دیده روشن		نداغم از که باید داشت دیگر چشم بیداری
	وله	
شد صید و لم بسته قراک سواری		شیرین دهنی لب شکری بوشه شکری
	وله	
مطرب سر و شوق بستان چه میری		شوریده ایم نام بسیار چه میری
شهر ترم بر زم خراباتیان خوشست		این باور بصومعه داران چه میری
ای دل خیال غمزه خوزیر یار کن		رشک انقدر زخم نمایان چه میری
دست مرا بسینه چاک استشنا کن		عسیران تنیم نام گریبان چه میری
	وله	
خران رنگ زردم را می نابی نشد روزی		کسی را همچو گلگشت متابی نشد روزی
چرا باید امانت دارد نیامی دلی باشم		ز جنس عمارت شادم که اسبابی نشد روزی
تمنا بود و لرا جلوهای خانه پردازت		خراب اکا و مارا وصل سیلابی نشد روزی
ازان تنی که گلگونست خاک از فیض احسانش		گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی
	وله	
خوش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب خیزی		ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب بر خیزی
	وله	
ای خط لب یار نمایان شده باشی		خضره سر حشمه حیوان شده باشی
پر میند از شوق تذرو مره او		ور دیده هر کس که خرامان شده باشی
تنه این آینه حیران باشد		دانم که تو هم ز این آینه حیران شده باشی

منشی خاکساران سرگرمی دشتی رومی دل خون کردی و چشم زرم ایاستی رومی		منشی دشتی آن تا عالم دیده ریخته در سالت یادم تا نگاه حسرتی کردن
	وله	
آل طرف ساگوش من یار منشی مصورم داین دار و دار منشی ایں کار رقیبال مود کار منشی		من مسلم و کلمس من یار منشی میدان جان تنگ بود کوه کوه منشی گفتی دل حال صوفی شود کلام منشی
	وله	
نمادیدی چای میگفتی و آخر چای کردی دل شوریده را از من مراز دل جدا کردی سراسیمه حاسور را هر حال که و کردی		سهمدار و دایم میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفتت کردم که از حاد و نگر میباید خزین آتش دمی پرده سال محفل تنیاری
	وله	
جوجج از خاطر ویران من آنا و میکردی غافل از ستم آگه از مرید و میکردی		عمم دل ماندهاں گویم که در نهم تنه میکردی رجام حسن منستی لکار غوثی پستیاری
	وله	
بجان بدم رشک حده دایم مکتوب		دل ما کرده یک بیا از محل عمل میگوید
	وله	
شک و دل من پس نایم حیره گلزاری که جان با تان آمد مرا لب در ستواری اگر این یک صحرای گشتی آن یک آرد داری		گشت آن دور که ساغر کبابی مرا یاری در از زنده گانی رجاس چندان گرانم حوائج و بهار آناه در شاک خود دایم

گردیده ات بساقتی درویت بدانم		آمین نشین که پشت آفات کرده
	وله	
ای دل بزیر خاک پلیدن چه فائده		بعد از هلاک سینه دیوان چه فائده
مارا که نومهر بسیار باغسردگی گذشت		ای سبزه از هزار و میدان چه فائده
	وله	
دروست بدوای دل بقیاب رسیده		از غیب رسواییست با صحاب رسیده
چون بی بخروش از نفس سینه خراشم		تاریست تن من که بضراب رسیده
دارد دلم از گردیه ستانه طربها		عمید است که ویرانه بیلاب رسیده
	وله	
تا شانه خشک و ستم بی زلفت یار مانده		کارم ز دوست رفته و ستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریت		از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
کمن ای بلبل آزرده دل از خار گل		گلکه از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخاموشی سپندیم گفت در بزم برزادی		نرخانی اگر دل در گره داریم فریادی
سکباری نه آزادیت در کیش جو انردان		توانی بار اگر از خاطری شربت آزادی
	وله	
بیا لیم شمعستی قند باز افراشتی رفعتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفعتی

	وله	
یچون لبائی و فی بده سربان من تو حرم آن ساعت آرد که چو لعل و گل		سراسر اسب کتایم بدستان من تو ستیمیم بگلگت گلستان من تو
	وله	
طرف نقاب اگر گشتی ارج تار من مرو ریخت رزمه خیم تو طرح و رنگ تاره هسته سمن جدامن مار و با سیم من مرو		دل طعیدین آرد به خانه ختم و دی من مرو یاسته این عزال اپای مشک جبین مرو کجه غار اسکند جله عسری من مرو
	وله	
مستی مرو به است ترا در آئینه حیرت محاسن پشیت اگر زنده ام حوسن		عکس لب شرب بود صاعه آئینه مانده است یادگار را اسکندر آئینه
	وله	
دل دارد فاسخ طحان گران شده		سود محبت رست که مار را بیان شده
	وله	
ای خدا یار مرا میل حیدر است ده دل ما با بد و عمره جو سوارش کس در دمحرمی عاشق به همین دهر هست عمر بارت که دل کا فر میامانی است		در گیر و کم ما عاشق سیارش ده رگ حال با یک بار صا کارش ده محرم و وصل خوش طاق است یارش ده ارغم طره آن معیبه ربارش ده
	وله	
سجست و غزم کوی حرمان کرده		ای سیر عاقله کرامات کرده

	وله	
ای تمیدست بامید و اعل غره مشو من تنک مایه ام و پیرمغان مستغنی		مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد و درو وامی اگر خسرو سالوس بگیرد بگرو
	وله	
بدنبال حسد ام آن پریر بود ارباب دنیا به زاقبال		رمیدن میرود از یاد آید تفانی شست باشد خوشتر از رو
	وله	
افسوده ایم جام می خوشگوار کرد چون غنچه تا فشرده دل و رقیح کند		تنناشته ایم بگاشن هزار کرد خونین و لیم ساقی گلگون عذار کرد
	وله	
سوخته جان دلم کی سنبل مشکفام دو خونی دین و دل بود غمره در ابروان تو		سختی کار عشق بین صید کی و دام دو مغیر حسن را نگر تیغ کی نیام دو
ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر کن در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم		باده بصره خرج کن شیشه کیت و جام دو خاطر چاره جو کی شد رنگ نام دو
	وله	
خوش آنکه پاید قیج چشم جاپیان تو صبر گران تکلیف من کو هست و میبازد کم		از خویش بستانم را گیر ای ترکان تو چون بگذرد دهنکشان سرو بکجولان تو
	وله	
بهاشتی شده ام شهره جهان از تو		ز سادگی غم دل سیسکم نهان از تو

	وله	
گشت دل ماسینه اراشک نام آید تو		این کباب آحر را آتش ماه عام آید تو
گشت در هم مایان سینه صبح آید تو		تب که تیغ ماله من اریام آید تو
	وله	
صیدار حرم کتد حرم حد لب تو		ریا دار قفا فل مشکین کسب تو
تدر تنگ طور آیدت کوئی غایت تو		بیتین که مادر ده عاها بید تو
مشکل تدر یک روال برحق خود تدم		تا یدر سد سحاطر مشکل سید تو
	وله	
رتکیر ما حاضر تدر وقت نهار تو		تسور تدر میدان میدد حواش نهار تو
	وله	
دارم دلی دو بیم رتیع ران تو		رحم یک حق لب تکرستان تو
حان دستار میان کمرش کمر تو		مخوان رید العتیع لزمیان تو
	وله	
معای وقت رولهای معیار سحر تو		طرزوت اربعس یک نوبهار سحر تو
تکسته حال پریشان دل و سیه مخم تو		مرا حلقه آن رلف تا مدار سحر تو
کمار حنظل و حو حای تشه کمان تو		لب مرا لب تیغ آمدار سحر تو
	وله	
عریان صافی طلیستی بار برده میرنگ شو		چهل آغ باغ حان با حار و گل میرنگ شو
لشکر دل تا میتوانیش ران بشماں شو		با این سکه معان که گفت با حیر و سرنگ شو

	وله	
چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم		خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم
	وله	
ز دل برخواست شور می این دایم درون رو		گرفتیم جای مجنون چشم صحرای فنون رو
	وله	
از نای بیکیسیاست بالین خسته من		شد میو میای دل رنگ شکسته من
پس ادب بخواستن نگذاشت اختیار		کاری نمیکشاید از دست بسته من
	وله	
نماید بی سبب حاصل سبب بدعی من		چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدینا خانه از نقش پا برچیده دارم		چه خواهد بود سیلا همچاوشد از سرای من
	وله	
نهانی کرده یغما دل من		کجا بردی چه کردی با دل من
گر اینبار تفاخل با نگاهت		سبکدوش تمنا با دل من
	وله	
باوه بیار و هر چه ش را از سر روانه کن		زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
چند باد میدی طره ترهات را		واعظ شهر نیستی نغمه عاشقانه کن
نمازه افتخار کش ناصیه نیاز را		صدر نشین عشق شو سجده آستانه کن
گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوشست		رطل گران باوه را لجه میکرانه کن
همه سالکان بود سلسله ارادته		طره خم خم بکش زلف مراوشانه کن

سرای غنچ تیس چن گوم	یکمل در بند رانم	
	وله	
نکر و عشق تو مطلق اردو خوشنم	ستاره سوخته داغها خوشنم	
	وله	
حراں چه میسر دارن و بهار رنگیم	محل همیته بهارست داغ ویرنم	
فتاده است سی سستان مدار مرا	فلک جو مصرع رحسته کرده قصیم	
	وله	
آسان بکلوه های تو ارجانم	رہبنت محشر و تماشا میروم	
تعظیم بعلیه بیت کد قدر مر در ا	ارجا آمد آید و میا میروم	
	وله	
چو سایه در قدم سرو خوشحرام تو ام	ز خویش دارم همه آناده ام سلام تو ام	
رواغ عشق کشیدم پیاله چن خورشید	عزم حار دارم که گشت حام تو ام	
	وله	
سیاهی را ماتیک از دیده خود کام میجویم	رحش را کعبه دارم حامه احرام میجویم	
مکون تو در دهن خشک آلودست و ما را	روحانی حلقای در می گلغام میجویم	
یاز دل عشرتور مار از دنا سرگران دار	نگاه از چشم میدرم رست حایم میجویم	
	وله	
رنگین ستاره رحمت چو رنگ گل نظارم	نوی تو میدرد دل باره باره ام	

	وله	<p>زابر دیده در هر گل زینتی گشته دارم تو در صحن چمن بایبانگ می طر می گسادی کن مرا تجماله برب زو شراب آتش آلودی</p> <p>بکشت تبیج و باز نارت سارشته دارم که من در کوه و صحرا آه خونی غشته دارم تو در کشت گر توانی جام زکف غشته دارم</p>
	وله	<p>بماست لطف چشم تعافیل پناه کم دلرا مده بقبضه مرگان که خسروان در محفل زنانه چه شمعیم در گداز</p> <p>حسرت پروا مید فراوان نگاه کم آلوده اند پنجه بخون سپاه کم تا تن بجای بود نشود اشک و آه کم</p>
	وله	<p>شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم ز دلشکی نمی نالم و لم شکست مینالم</p>
	وله	<p>پیوده گشته بسراپی و عالم ختم کردن سر هر طرح طاعتیت بود</p> <p>منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمبنای دو عالم</p>
	وله	<p>ز زنگش اشک گلگون باوه نایست در چشم نصیب دیده ام تا دولت میداری شد</p> <p>نگاه از یاد آن لب عالم آبست در چشم سواد هر دو عالم صورت خوابست در چشم</p>
	وله	<p>دل و جان نرند را مانم داده و هر م برایگان بر نام</p> <p>خاطر مستمند را مانم پنداسو و مندر را مانم</p>

اوله	چروصل صلاح دل بجایاره ندام تا دست رسم بود و دم جاگ گریان انصاف و دای نیش طاعت بود و سنگ
اوله	هر گش که ستوزار ستیون ستایر امدارم سمندر مستم امر و گی تو قم میداد
اوله	اندول فقرات قره راهیت چچانم
اوله	لصد شوریدگی ارم آن میاک رخسرم بمدامس موصه است در کت بامید
اوله	ریا و سودا در عشق بی بردارم کل کوتر نم از بی نیار بی در حیت
اوله	ارض متکل آید رنگ سحر خیم کلک فاش حش جید میتر ز خویشم کلکم کند بر رنگ بر داز چره کل
اوله	ایس آسار جامد بر داز کردم تالین حوات سار و در محل کردم مستاجله بهار است انکاریم کردیم

<p>که من هم گریه می‌کنم خنده را در استیلا اگر چون همیشه خونین گریه‌ها در استیلا</p>		<p>بسوز و ساز عشق شمع محفل متیان گشتن توسیدانی که از تسی چه خونها در دلم کرد</p>
	وله	
<p>از صفحه دلمان نشود محو کلام هر مرد یک نقطه خورشید غلام در جلوه که خامه و خرام لیله که با جلوه در نظر خرام</p>		<p>ز نقش سخن که جا وید بنام نوریت عیان در نظر حرف شناسان نظاره کن امروزی گلستان ابرام هر لفظ حسین خانه شد به معنی است</p>
	وله	
<p>چو چشم خوش نگاهان تسی از صبحا خود کردم دلم به شوی منیست و صبحا خود کردم</p>		<p>قتاعت چون گهر باغ و مینا خود کردم نی آید ز رشک از سینه تالک گز آوارم</p>
	وله	
<p>که چون دل ببلبل شوریده است در نفس دارم بهر وادی خورشید خراشی چون جبین دارم که تها من همین بشایم و از غیبت دارم</p>		<p>و مدار چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشد آسودگی حمالی نصیب کاروان ما عجب رسمیت شهرستان دینار اما شاکن</p>
	وله	
<p>عبیر پیر من آن خاک آستان دارم بتی چو آتش سوزان در استخوان دارم</p>		<p>نه یا و مصهر و نه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل او</p>
	وله	
<p>شر در دامن بال و پر پر دانه اندازم</p>		<p>ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم</p>

وله		
عازتم دستم و از میگردم	هنوز گریه را انتظار میگردم	
باین مسردگی از هر گلعدارم	اگر حیران بگذارد بهار میگردم	
ترسم که جو پروانه برون ابرم	نگردد کوی تو امیدوار میگردم	
وله		
سراوه آن ماه و شمس سر و جان تاد میداد	دل ما مرا بشق و اقرت یاد میداد	
ندارم قوت آبی بهس در سینه در دیدم	اگر میتد عمار خاطر ی بر یاد میداد	
وله		
بشود کتاده چون گری کا و درم	چه گلی شکفته گردد سوز آه سرم	
وله		
حاصلی که در من شد در جوشه جبین دارم	مبق اگر سری کشد آه آتش دارم	
وله		
صنوجی میکند تکلیف کرمی کام بدارم	جو گردون سحر را رکعت گذارم خام بدارم	
ریم گیرم جیان رجا ک کوی او که ببلور	ستد چون بخت یا از ستر آرام بدارم	
وله		
شمسان دیده بر آفتن مژه پر خم دارم	داعمار جگر از العت مرغم دارم	
نسم کاش جو یا راں دگر جعبله بود	عسم عالم ز لب نامه آدم دارم	
وله		
خوشم چون قلم آلوده استیتین دارم	نی تیون طارم مالها دستیتین دارم	

	وله	
فرش رنغ ارنه شود بستر باری دل بار بار از نفسم بخیه فولاد گداخت		نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقدۀ عشق ندیدست بدشته ارنی دل
	وله	
در تبکده نامحرم و در کعبه غمخیزیم مستی نرا حصول و ز غم خبری نیست من جو صله سازم عشق نبودم		آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم یک مسله جز عشق نیاخوشت ای هم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم
	وله	
عشق روی تو چون لاله باغ میلیم بشی بنجواب من تیره روزگار بیا		گدای کوی معنائم ای میلیم سیاه خمیه نشنیم چراغ میلیم
	وله	
ز پی بیگانه خوئی را با منید وفا قسم بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسار از		بدام حد بل از یک نگاه آشنا افتم سباد آنروز که سر و سرافراشت جدا افتم
	وله	
در کشور ایجاد ندانم چه گلستم من بعد بود و من چاک گریبان		دانم که صنگاه تبار چاکستم نه دامن کداری بدست نه دستم
	وله	
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرخم اگر بجای زمین گردون نامیخار میرخد		ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرخم نمیخرخم ز طبع زودرنج یار میرخم

	وله	
خوشبخت مسلم از پیش جاد و آه خوش تراز در نظر مستقیم سحر است		که دارم اگر چه بال جویس تو آه خوش بهر ترست ز شادانی ترا و خوش
	وله	
ای بزم مسعد و نوق از دل مرده و آه راں مار کردن دل در بزم چون سحر کرد		ایمان به شیشه می زان گم تبدیل جلال یستار آن کس در برگ گل گستر حواس
	وله	
مرده شود بد گیم از خود و همسایه سروارت چو ملکوت گستاخ آید		طرح سلیمت بد مال و دریا در پیش حضر غمات کمد بر گس تنه از پیش
	وله	
لقمه رامسک از آوازه گان اردو بیخ انگدم اسپید بیک در مکانی کس کند		از آوازه گان اردو بیخ تبعش آلی از گلوی نسیه گان مدار و بیخ
	وله	
سرواری طلب از بهت مردانه عشق میت حریفه تمسیده این سوخته دل		واقع حریفه بود در سر و دیوانه عشق سرواری که در این سوخته تنه دار عشق
	وله	
ای آنکه زدی رقیح امروز در اسب در بگردن بال و تیغهاں معکس در دم		مرد است درین راه کند یابی ترا ملک ترسم که ترا بخت فتاد و حق تنگ

	وله	
دل طلب کرد از آن غمزه عثمانی که می پرس یک تبسم دل مخمور مرا بر دزد دست		بشارت نگارش داد جوابی که می پرس در قوج لعل لبش شبت شرابی که می پرس
	وله	
خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس از دست برون رفته عنان داری اشکم		شرکان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهارست بجهون چکند کس
	وله	
بسته پامی چو من بی پرو و بالی که می پرس جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت رخت از آن کوی پی غم سفر می بستم		زیر لبم ارم ازین عقد سوا می که می پرس باخیالی تو مرا بود و صالی که می پرس دل بدامان من آوخت بجمالی که می پرس
	وله	
از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس دل کندن کام دل از هر دو محبت		با دشمن نامرود را چکند کس باقیه مستوره دنیا چکند کس
	وله	
غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خوابی اغت دیدی		روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس طیش مزع شب آهنگ ندیدی افسوس
	وله	
نمک شد دل ما را بدم دهانه خویش بدیر و کعبه نیانم سر نیاز فزود		رهین منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

وله		
از رور حشر شد شب محرم دمار تر		ما آنکه میست از قوتی دلوار تر
پیرستید و تو اردگری عالمدار تر		دل شکوه ار که ام حسانی تو مکر تر
وله		
اسیران را قفس در شب بود آتیاں حشر		گرفتار تر در دور خط شد کام جان حشر
وله		
یوان شبنم که در گلزار گلها می تر عطلد		دل شنب بر حسن و عاشاک کوشین تر عطلد
درین لی دست و پا میاگر استکم لیس عطلد		رپای رقتن می دست و پا گیر شین ام
کین بیلو سپید برین بیلوی گم عطلد		مدین نریم آفتد را خود از خود کامی طمع ام
رسد عاشق نامی چو در جل عطلد		سرت گروم کس مع ابله بدین عطلد
وله		
وی جاک گریبان شب مارا سحر گیر		ای رلف بر یثاں شد گایم حر گیر
مکتای لب و تلخی کامم بست گیر		ارکم سخن بانی تو بر هرست عامم
وله		
کرشمه عجب میگرد بهار امرو		ز خط شد دست عدا رتس مت را امرو
سکون تو به جرات سکم حمار امرو		گرفتد ام نسیم نفسل می چکان را
وله		
دین اشک لاله رنگ شلر شاه سار		یکره دما مدیده دستنی مهاله سار
یکبار بهمین حسن رخا آتیا سار		فرحان رفقت تو نیم است مانند

	وله	
اگر غلط نکنی پاسبان سخاوتمند دارم		همایه بال و پر خویش سایه بماند
	وله	
دل شوریده را از شکست سخاوتمند قصد متاع خود بغارت داده مادر و کان قصد دل شوریده ام در یک بین با آسمان قصد		تن سختی کشم چون در خروش آید روان قصد بذوقی میباید در سینه دل که ضربه عاری شد سماع خانه اهی نیست حاجت و جدنا
	وله	
از نشاء خون شد سر منصور گران تر از ترک شرابست به مخمور گران تر از کوه بود بر کمر مور گران تر این بار گران شد زره دور گران تر		تغیبت از می پر زور گران تر بر خاطر آزرده من سنجی امروز بر محبت من منت یک جبهه و دانا سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
	وله	
آئینه در نقاب بود بی غبار تر		سین عذار اوست ز خط خوش غبار تر
	وله	
بیا تبریت ما خاک سنجی بگذار به بلبلان چمن رسم همدی بگذار		چمن بسایه شمعین خرمی بگذار بیا بگ ناله ما میتوان خروشیدن
	وله	
بشمع کشته خود آتین نشان گذر ز خاک سوخته ات آتین عنان گذر		کنون ز ترجم ای شوخ سر گران گذر مباد تو دوده خاک ترم باد و هی

سوئی العالی حاطر ماسا و میش گردو جهان روانه ما آسیای ماویش گردو	صبا برست اگر کتوف قاصدیت رسم تو هزارا گر چنین می پرورد و حسن و حسن مثبته
	وله
که دایم از نگاه تنگ چشمان شور میگرد بختش دهن صحرای امکان کور میگرد رقم گان تو دلبسته احاطه رنور میگرد	میدانم چه سودا در سر محمود میگرد اگر یابد کسی ناز و سعت آنا و دل آگهی چه شهت است اینکه دزد هر نگاه ای خسته کردار
	وله
شور از پر مهر عاں حسن گد را آورد ایام مرا حادثه یزد را آورد تقدیر چه سارم که مرا مژ را آورد	دل از قفس سبیه دمی مژ را آورد تا حوضه جور ترا داشته استیم معدومم اگر چه سربازان عجم را آورد
	وله
دو و ایشیک طسیره ستم را آورد شور از دل مرغال چنین را آورد در دیده سپیدی شد و فریاد را آورد	رخت سیست آتش میداد را آورد بر خاست مرا از قفس سبیه صغیری رخساره نمودی و مرا از رنگ چشم
	وله
معمول است ایست چهار ایگان رود	ترسم که رسله سخن آن میاں رود
	وله
چون سخن آمد ما نامی معصوم یار رقیاسکده سینه پر شور یار	ساعرا می عشق ما دانه محمود یار دفع گری که سدر سر جو تید جراح

	وله	
در بهاری که مرابال و پرافشانی بود من بجان نشین راز چه رو کرد و خراب		بیتو گل در غلغم لاله پیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب سلمانی بود
	وله	
خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمایی خود منه تا می توانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را		ز قد پر شکن گردیده ام ز بخیر پائی خود شکوه مسند حمشید دارد بوبر پائی خود بعمری ای وفاد شمن نگشتی آشنائی خود
	وله	
تشنه گمان صد خون مرا نوشیدند		کمنه شد بسکه هنر پائی مرا بپوشیدند
	وله	
گهر چون سفته گرد و همچو اشک دیدم افتد		شود هر کس درین بازار بنیا از بهافتد
	وله	
شود چون جوهر آئینه پیدایم افتد کند نیما نگاه ناتوان او تو نامائی		نگردد درو شناس آنکس که جوهر دارم افتد ببستر بوی گل زان ز گس هایم افتد
	وله	
اغرت طلب از پائیه اقبال نفیقت پرواز بلند است فراز و جانش		تنهار و این مرحله دنبال نفیقت مرغی که بدام شکن بال نفیقت
	وله	
ز شیرین کاری من بیستون آبا و میگردد		قلم در نیچه من تشنه نماید و میگردد

ولہ	زہجراں کار و کسلی ساماں دیرمی آید	کہ دست ناتواںم تاگرہ بان دیرمی آید
ولہ	برگ شمع شیارم باو سیبہ سورخود	مگوتم مالہ مرغ سبہ خواں دیرمی آید
ولہ	دواں مصل کہ شمع من ستمی سارمی آید	اگر طور بست چوں پروانہ در پیرامی آید
ولہ	ضعیفہا فلک دست از نو آسجی رانم را	کسوں چیں فی ہمیں ارگہ تن من آوازی آید
ولہ	خرین ارستہ سر جو تن فہائی مکیائی کس	کہ ارگہ تار او کارے تیرا سے آید
ولہ	ہاسفلگاں شراکت مدی ریان لود	سگ دشم گلابی یکپارہ ماں لود
ولہ	در رم وصل طاقت ساق حریفیت	رطامش و تو صحت ماہ و کتاں لود
ولہ	مکتوب من کوی تو طومار مالہ است	مطلبت نگار من قلم استخوان لود
ولہ	وہامی زندہ رانا حاصل کے زیاں لود	گیرم جو خود کارہ سخن در میاں لود
ولہ	کوآن رمان کہ صفت سیاسیاں کمر	معتلاج گنج حاتم معنی رمان لود
ولہ	امش کہ از نظر من در گدازہ لود	ارواح پیکرم ملک پرستارہ لود
ولہ	جرم محبت ایچہ رحمت سناعت	ار حیم ماسیس کہ گناہ بطارہ لود
ولہ	مرج از طعنه حصم و کس عرض کمال جود	کہ جود عیب دہر بہتر کند اظہار حال جود

کلاش خورشید پوشیده و زنگش لاله گون باشد		گللی کردادی اشک روان من برون آید
	وله	
بدل گفتم که فواید غمزه نامهربان آمد		چو رفت این بر زبانم تیرنگ بر نشان آمد
	وله	
زهر چاکلی که دارد سینه من بوی خون آید		که یکبوز هزاران رخنه مجمر برون آید
	وله	
گیاه خرمی از تربت پاکم نمیرد		گللی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمیرد
	وله	
درنگ از کاروان با بسکساران نمی آید		قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آید
لبی چون غنچه گریختن بونی گوش دل کشا		که بوی خیر ازین پیوده گفتاران نمی آید
	وله	
مداوای جنون از دیده بخواب می آید		کردادیم گوبش من صدای آب می آید
شبی در زرم لبی سامان من نمی نشیند		چراغ داغ من کافیت تا متاب می آید
	وله	
وجود کاملان بر ناقصان دشواری آید		اگر روح اللطت او تیر بر خراب می آید
اصحاب سخن بی گله از ان غنچه می باشد		که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید
گلوشین کندنی را نوای بعل نوشینش		سخن سازی از ان لبهای شکر بار می آید
	وله	
ز معراج خیریت خواجہ سنگین بار می آید		تکلیف تمام این خرس از کساری آید

گشت کیفیت دو مالا ازل در دورا	نثار این ماده از میانه ما شد مبد
فوج کدو در حمال رزمی عادی	اول این تنیوں رحمت حار ما شد مبد
	وله
تا حنی ازان لعل می آلود را آمد	صحت دلم اردیده مکسو در آمد
ار سکه دلم آتش عشق تو بهار کن	رقم نفس ارسیده کتم و در آمد
	وله
ار ماله من حامه خوش آن میگ را آمد	لور نام مبد هم سخن اریک را آمد
آن نمه که ریرک داود شکستد	مارا رلی حامه ماس رنگ را آمد
انصاف چو گرفت عیار جسم را	العل گران قدر تو همگ را آمد
	وله
سختی نصیعاں حمال بی سبب آید	من مکنم در علم عداوت طب آید
راہ دشمن اسرزه جو صحت مساوا	خود شهید ترا از نفس سر و تب آید
	وله
صفای عارضش رنگ ابرج هفت آید	خیال خطاوار چشم محل جواب سرد آید
وصال از یاد سالک میسر عمامه دیرین	لدا من محرگرد از چرخ خیلا سرد آید
سرت گدوم صوحی کرده چاک پرین کشتا	که رنگه از سینه خورشید عالیا سرد آید
	وله
مکن کاری که حنی لعل من مملن آید	تترار لعل آتش نشان من مملن آید
رمان آتشین خواهد گردید از شر سارها	مد عوی سمع اگر با استخوان من مملن آید

وماخ افسر دازان گلشن که بر زخم برسان		قضا در میکشاید رخت و دیوار میگردد
	وله	
از روی لاله رنگ، تو خون جوش میزند		بونی تو راه قافله هوش میزند
چون کاکلیت بدم نباشد سیاه است		در صبح عارضه نیست می سر جوش میزند
	وله	
یکایک از فطرم نو بر میگردد رفتند		ستارهای شب افروزم از میان رفتند
بزمه بر جهان هم صیفه زرا غانم		خبر آن رسید و گل افسر و بلبلان رفتند
ز خون دل شکستم بدم ازین خمار گره		بناگ لاله قیج زد که میکشان رفتند
	وله	
این باخته نقشان که درین خانه تنگند		چون مهر شطرنج به همسایه بشکنند
بر دشت صبا طرف نقاب تو همانا		پیدا است که گلهای چنین باخته رنگند
	وله	
گرچه در بزم جهان گردن عیاست بلند		یکسر و گردن از و نشاء صباست بلند
میکنند ساسله شور جنون کوتاهی		بسکه آوازه آنزلف چلیپاست بلند
فیض شریف جنون بر قدر سوای با		کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر من منصب پروانگیست در محفل		شع راتا بسحر گردن دعواست بلند
	وله	
شورستی از دل دیوانه باشد بلند		بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
یل عشق آغاز ویرانی تخت از انهداد		اول این گرد از دل ویرانه باشد بلند

دل	دل	
کلی ترک کرد و جلد با حاکم میکند	در تیر صبح خنجر دلی آسکند	
دل	دل	
آن مشکو غزال چشم گدا کرد	چشم مرا چونانده مشک تار کرد	
دل	دل	
صحرایورد و چشم آن خط و خال کرد	دماغ مرا سیاه پی چشم غزال کرد	
دل	دل	
این عشق تاره دیده شکم دجیا کرد	خار خراں رسیده خرگان مهار کرد	
دل	دل	
پریشانی ز احسان بگری بیا که منید	زیبانی مایه دار بهمت از نقصان منید	
جسای آیم رود از دهن صحرای لبتگی	غمخاتم جلوه گاهای دوزخ و حلال منید	
دل	دل	
کسی درد سخن تا دل نگر و دوج منید	ریز و رمی از من پرس ملاطون ص منید	
دل	دل	
چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد	از دق و قول با اقبال مثال گیرد	
سودای آن بری کرد از دید زنه نام	هر کس خیال در دشت شکل خیال گیرد	
عبت بار کام حای نفس فی ادا کن	سگ چون شود مود صید حلال گیرد	
دل	دل	
دل از دشت سراسر عالم عدا ر میگیرد	که دست آسوده حال و محنت سباز میگیرد	

بار غمی که عیش کند کوه را کم	قربان ل شوم که مبروانگی کشید
وله	
سکه نشا ر صبا دل غمناک کشاید	مے چون نتواند گره تاک کشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیست	چون شست ستم غمزه بیباک کشاید
وله	
آزاده از حیات خود آزار می کشد	باریست اینکه دوشن سبکبار می کشد
بر خشم تند خوست دلم کوره گداز	زین خون گرم نیشتر آزار می کشد
تنه اند کفر زلفت تو ز راه تقویم	زاهد به سبج رسته ز نار می کشد
وله	
جز آتش بهار هو را که بشکند	جز غمی طلسم تو به مارا که بشکند
دسته و دل شکسته ام از کار برده	بر عارض تو زلفت و دیارا که بشکند
وله	
آن کیست تاز کار کسی عقد کند	تقدیر نی نباختن شکل کشا کند
بر چشم مهر و مه نهند پای غیر تم	گره دون گراستخوان می آتو میا کند
وله	
چهره ناکه در چمن شور هزار گل کند	طره کشاکه در خران بوی بهار گل کند
وله	
سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند	به بقیراری من صبر بیخوابه کند
شیرین سوخته دل میداد بحسرت جان	زمانه عود شکن یار بیوفابه کند

	وله	
دیدم تحت سیاهم چو گران بنوا بشود تسلیم بنی سخته مستانه سخاک		تین ترکان رسای توشیه تاب شود میگند ارم اگر ابروی تو مبر استعد
	وله	
مرا سخاک جو مژگان استسکار شود		کفن برباک ترار ارمایه چاشنی
	وله	
همت آنست که در پیش کرم دهن شود مس حکر تشنه آن شمیم داد مرده شکار		کف بنس از گهر آمله نمون شود دتم آبی مدینه تا مل من حون شود
	وله	
تقلید من موفی یا نان می شود لعل مطیع و معنی میگاه نیست		هرگز جبار از بهابان می شود صیدی که رام شیر ترکاران نمی شود
	وله	
ساد نفس از قید حرکاتاده شود حریف درد تو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سنگ درنده بی قلاوچه شود که زور ماده کس چو شود زیاده شود
	وله	
ساتی ساد عید می با تو می شود خود در غرای جیش نشید ز کد		بیاسه هلال پر از ماتمی شود بیار عشق را چو امید می شود
	وله	
بایان مار او جو به بگای گئی کشید		کار دل شکسته بوی را گئی کشید

	وله	
آب دیده ام خونین آسمان آتشین باشد طلعه برگزندگان ای بهشتیان فرزند		عاشقتم بکام دل عاشق انجین باشد جنت نبی آدم حسن کندین باشد
	وله	
لب گویای من چون شمع متقاضی سخنها شد ز بس سر نیز نذر اندیشه ام باده خط نبش برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا پراز مضمون عبرت مانده ام بچیده طومار		زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد رقش پای کلکم صفها رشک چمنها شد رشادی بخیمای خرقه چاک کفنها شد ز پیری قامت فرسوده ام صفت شکنها شد
	وله	
اگر یادم چنین پرور و آغوش نخواهد شد اگر خورشید شوید رونی خود در چشمه کوثر		سخنهای من از خاطر فراموشی نخواهد شد طرف با سینه صبح بناگوشی نخواهد شد
	وله	
نخل مرا شکوفه صبح امید شد		تا چشم انتظار برایش سدید شد
	وله	
بدینا سر فرو نادر دهم بالین راحت شد		نظر پوشیدن از وضع جهان با غایت شد
	وله	
نگاه خشم چشم شوخ او زاری بگریشد		رگ تلخی درین بادم شیرین تر ز شکر شد
	وله	
ناله ف تو بردوشم برم سایه لگن شد		هر چاک دلم جاده صحرا می ختن شد

دولت	دولت	نقش مراد و نیافتش را آب باشد مست گذاره باشد چون محل سوار گردد
دولت	دولت	سرخم جو هست دولت یک سر باشد
دولت	دولت	یورسد میاد و لعش لمیم شمر باشد
دولت	دولت	یر نشان سنبست و یا چه احوال من باشد تسعیت سنجی طاعات خواهد کرد محتر
دولت	دولت	خیال مونس بان اسیران بدن باشد
دولت	دولت	ماول غم آن رشک پری ساخته باشد
دولت	دولت	حوتامی که محو لذت فطاره باشد محر کرده ام دل را ستور انگیز کبدها
دولت	دولت	کج می گردد و حوس سر لایمی معلوم
دولت	دولت	رفیقت آب گوهر نخل حیرت را بسجوا باشد

روی زمین سر اسر و تنت سر باشد
دولت همیشه اینجا دور رکاب باشد

تسبیح هجران و چون سایه در دهنال من باشد
گدا و عشق اگر در نامه اعمال من باشد

معربت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد

ما عجبه لیسیم سحر می ساخته باشد

زمرگان تنم استان گل حصاره باشد
که تار دست هر سیمین پری سیاه باشد

رندهی که بر بی پاوشتری ساخته باشد

لب اطهار مطلب آتار آرد و باشد

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست	تخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
بدینا قدر را باب مذلت پیش میباشند	کفت سائل ز اعضایی دیگر در پیش میباشند
شکایت نیست مطلب چون گریه باز نه پند	فغانی در نهاد سینه های ریش میباشند
در طمع گام دل بی بصر آن میباشند	دیده کور بدست دیگران میباشند
ز ره نور دی که در مرکب عقلست سوار	همچو خربش زه بدنبال خزان میباشند
تدرو دل اسیر سر و آزاد تو میباشند	بلا می جان قیامت جلوه شما تو میباشند
بایش دست خطا که غم محنت کشان شادی	دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشند
خون من تیغ تو آندم که بنجاک افشاند	رشته کاش بران دهن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر	جگری نمون کند و دیده بنجاک افشاند
چرا با سر دی دی ملایان را کینه میباشند	هواگر مست دارد تا فصل در سینه میباشند
دلم در زلف او از طینه نالان بشیر باشد	نعم دیوانه در شهر از بیابان بشیر باشد
مهم عاشقان از دور باش ناز افزون باشد	ترا در خانه در بسته همان بشیر باشد
بهوس چون بی نهایت شد ناله جای بشیر	چو دریا بی کنار افتاد طوفان بشیر باشد

وله

رنگت سخن لاله فتح در بخارزد
خورشید را گشته میسر بدین سیاط

لوی توراه قامله نو بسارزد
نقشه که ابرج تو دل داند دارد

وله

شراب تعلی آن نش لب مایه رسد
جیوی فستاده مرا به مدعی بر سران

رات حقیر مانحن گر متاجیه رسد
تن تحیف مرا تا ایش هوا چو رسد

وله

علاکت عاشقی کو اعم حمامه میسازد
کتابید گل ششم گر جنین خوش است

ز حال سختی دم شمشیر را دماره میسازد
ببلبل آتیا را عجزت آتیا میسازد

وله

اقاب اسفا که از حساره حمامه بر جیرو
بیکرگی رس جو که نام ده که گریه میرو

بر همین از سریت گس را تنهاده بر جیرو
خروش دلوازش تنیوں از تنهاده بر جیرو

وله

قاصد سخن را لب یادم رسانید
دل دوسته دانی آری شیرا

تج حرمه سترالی بخام رسانید
آواره رجود کرد و یادم رسانید

وله

ایقدر کرد طبعید که نامم رساند
حمل از عیض جسم که بگلزار جلال

بیس یروار همین بود که نامم رساند
لوی یا بهیسه ذراع فل با کام رساند

طبع وحشی سخنان میرد از هر طرسته	فهم هر مصیبت با فکر جدائی دارد
وله	
عمر گذران فکریه و سال ندارد	چشم نگران سیل بدینال ندارد خشم تو بنگیست که چنگال ندارد
وله	
باو غم محبت دل و لویانه نسازد	دریا کش محمود به پیمانه نسازد خاطر نکند عشق ز محمودی باجمیع تا چند بودیرانه ما خانه نسازد
وله	
شراب خون من آن مست را خمیو میسازد	کباب من لب شیرین او را شور میسازد بقسمت گرد نصیب خضر کیش بهجراں چنین بی پرده چون بیل نمیکردید افغان ره نزدیک عمر بهادوان او دور میسازد مرار سواد مست آن غنچه مستور میسازد
وله	
مرغی ز در آ آزدوی آتشناک میسازد	که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد بر آتش با جفای ناکسان و دم شکیبائی که بیل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد
وله	
ز افسانه که بشب مژده باز جرسد	از حریت و صوت کولب دریا بهرسد
وله	
نخن چون عیسایم کاک شکر بار میسوزد	گلوی این فی از شیرینی گفتار میسوزد دل از خامی چرا بندیم برق عمر مستعجل نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

دله		دله
شوریده سرمه طرہ چکان تو دارد	آشمنه دلم رعت برتیاں تو دارد	ریگور فرومانه و قیاب تو اوم
		دله
ستکه جند دلم خمایش رعل میکشی دارد	احار من تناسی شراب لحتی دارد	خرین ار داغ حون گرم محبت خیر دارم
		دله
گرید کوک ار کدم فروغ چایر ایدان دارد	خدا از خیم ام سرش داران ایدان دارد	جهان امیر دهر انسان شرت ار که میجوئی
		دله
وگر نماییه دل دیده را آلودنی دارد	می یزد و راتک لالگوں بیودنی دارد	سکو اتم دولت میدار می ایدار افروز
		دله
چه شد چون شمع فصل گرتم و رسودی دارد	تف عشق تان در سیه ام فرودی دارد	بدل تا چندار حواس خست جرمه پائی
		دله
طیش سیه نامانگت در می دارد	خاندو ناله نامده شائمی دارد	فیصه ار میکده چشم تو زده است مگر
		زیر تیغ تو من دولت حاوید رسید

دل از یارش در آغوش من شد میگیرد	وله	زبس بالیده است این قطره در دریا میگیرد
	وله	
ز بی برگی ره لغت ولم بردوان بندد		چمن پیرا در گلزار از فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد بزم لغت آشنایانرا		بهم چسبید چون لب راه گفتار زبان بندد
	وله	
کجا بستگی عاشق بحسن بی وفا دارد		که مانند گل رعنا خزان در وفا دارد
	وله	
عشق در سینه من لاله ستانها دارد		دل خون گشته ز داغ قویشاها دارد
همه کس گرچه یقین کرده که چنان شکنی		دل مسکین بویا باز گمانها دارد
	وله	
سامان پریشان دلی اندوخته دارد		ز این طره که بردوش بر انداخته دارد
دورخ بدل از ناله برافروخته دارم		زان شعله قامت که بر افراخته دارد
آتشکده در جگر سوخته دارم		زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد
زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر		بر آئینه عارض پرداخته دارد
	وله	
ز بی مهری او دایم چراغ مرده دارد		گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صر فریاد من شوریده صحرارا		چو دریا چشم بر شورم نمک پرورده دارد
نجاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری		مزار خشک زاهد سبزه تر مرده دارد

	وله	
دوره پر کاله دل برتره بسیار آویخت لاله حالی که آن گوشت و تنه آویخت		تو نیست لموی مکر یار آویخت دل قفل گشته یر داغ مرا چیت گناه
	وله	
میص سحر از سینه گلیر بر کیت جینداں گهی آئینه دارنک کیت این مشک تر از ناف مرال خنک کیت		لی ماده سیت شب اریهم کیت نظاره خیال که در آغوش کتید ست تند صحره من حریرستان درق گل
	وله	
دین چشم غوطه در تنه در خون ایام کیت تاشور پسته تو مکساجی داغ کیت نظاره گسته عال در سراج کیت		دین داغ و لغو زنده ام چراغ کیت دوره اشطار سفید است ویدا + آنکه یار مردک دیده است
	وله	
هر چه گفتیم و شنودیم عمت دوره سخیل عشودیم عمت مال پرور کتودیم عمت		هر چه بستیم و کتودیم عمت صلحت از عادت و بر لایت عمره هر دو جهان تنگ صحت
عالمی جیره لاکت خیرین عجت آئینه زودیم عمت		
	وله	
ره کز دانه اندازر گل نگران کمال کیت		دو زبان بل رسد سان ابرمان کیت

چیز پیر میفرزش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آتش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست		داغم که حسن لاله رخان دلداز نیست
یکره بر ترجم قدحی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام و قوت ناز نیست
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ ملول نیست		یکه تار موی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفا		ایمن بشهر ناتوان شده که عول نیست
	وله	
مستمع گویند فم غم اینم نیست		سیر چشم سختم رغبت تحنیم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		ذوق آرایش گفتار و آیینم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست		گوش چندا نکند و هم زمره پروازی نیست
یارب از زخم دلم زحمت مرهم بردا		غیر این روزنه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس داشت مرا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست		دانند که چاک سینه ما شا هرا کیت
	وله	
هر کویچه را انتظار تو تار نظاره است		هر جاده در ره تو گر بیان پاره است
چون موج سرگردان گدیم زاب زندگی		ورسایه قد تو که عمر دو پاره است

اربعیکه هر دو جهان اید میدی؟	اما که ناز از بهای تو هست	اول
راهنمده که مدی شکند خاص میر	درهم شوی عقد کسای تو هست	
دیوانه عاقلانه بهمانوں گریخته است	عینت ز بیم خلق برگردون گریخته است	اول
صیدی که بوی خون تنووز کام کشود	حواصم ردام دیده بر خون گریخته است	
رسم حرفه آن تنگ یار قاطع است	بخیه نازنهان نزدی کار افتاده است	اول
روشن از حیرت دل شد که دل آهائی است	دربرایت آیه را آینه سیاهی هست	اول
پای آوار گیم بر هر درامن نه شود	گر عمر کوی تو پیدا شده ام بجای هست	
وسعت آما و دل افتاد چنین مشیت	نواز خویش که خوش و من صحرای هست	
مال و پیر گو با سیری نمود پرواست	گوشه خاطر مانع کم از صحرای هست	اول
در کار حاره دهر جبری به عاقت است	نعمت بود در امان جائیکه اشتهاست	اول
مایا و قامت آواز دل شکسته	دردست پیر چنینی زیاده از عصاست	اول
طوفان عتبه است و کمنی شگیر است	ساقی مایه کستی می را گریه نیست	اول
سخت حکم همین جفاق من است	از خان پذیر ثروت و گرد لیدر نیست	

خون ستم گشان اسیرش بگریخت		راوز از جوهر ناله عجزی که باز داشت
	وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت		کز صبح بناگوش تو چشم خبری داشت
آهنم شده چون داغ دل لاله با خشک		این کاسه ما بود که خون جگری داشت
	وله	
ایام غم مرا بهار است		مرکان رگ ابر آبدار است
طرح عیشتی چرا نریزم		آه آهان دلم پراز غبار است
	وله	
نگاشته که ریش گوشه نقاشی است		بجای عارض گل رنگ آفتاب است
میان درو تو دارم نهان شکسته دلی		خوشیست نخت بسوی که در شراب است
گرفته گرد و گیادی و جان زلف ترا		عجیب خط تو بازار مشکنا ب شکست
	وله	
نثار فیض در آب و گل درویش است		بیا هم جرم کاسه که انی دل درویش است
ما برین در نه عجب تکیه دولت زده ایم		صد رکونین در منزل درویش است
	وله	
بعدم سنجیده گفتار این لب بیا است		آشنای روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گردا		منزل آرام صحرا ی دل دیوانه است
	وله	
هر سو که بود میل تو جانی تو به است		هر چیز هوای تو خدائی تو به است

تألم و داعیها دل آزرده حال دشت	این مرغ شکسته چسب دیربال دشت
در گلشن از حال تواری آفتاب زوئی	بشستم بنود گل عرق انفعال دشت
کا و کا و مژه من بگلر خون نگه دشت	سینه ام دروغ رای دل خون نگه دشت
حرکت در قلم مکتبه سر آید من	شوغی مضرغ آن قامت موزون نگه دشت
کلیاح صرود و گاهش رواج دشت	تیرانهای دلی بقدر رواج دشت
از نو چشمه دوا لوس امید ناز شد	باید زیاده که نفس فل رواج دشت
دامن نشانید و شمع نریم بپاد دشت	بگوئی که جان شکایت عاشق نماید دشت
چشم سعید گشته مرا صبح وصل شد	ارسل و فاعل و عده او اعتماد دشت
تورید و دل جلوه گری یازد گرد دشت	بجایه چشم لست تویدای دیگر دشت
از رقص میردخت مایر تو روش	این شمع دل افرورست تار دشت
خیالی ز خلق مجلس بکشت	بیکانگی بخت ما آشتی ترست
مهرین شد و لی که آمد بیکان دشت	بخت ما آشتی ترست

برکت گرفته کاسه در یوزه ارضیت		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دعوی گیر جاہل بر بفل دشمن خود است		افعی بگریبان زرگ گردن خود است
	وله	
روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ است		هر جای دل که دست نهادم نزدیک است
میخواستم که خرقة باغربیشم		ضممت خار دست مرا زیر سنگ است
	وله	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت
عمر نیست که طیا پنجه رخی سرخ میکنم		مارا بر سرخ روئی صبا چه حاجت
ثرو لیده موی بر سر تاج خسرویت		شوریده را با فسر دارا چه حاجت
ز هر اجل بکام من آب حیات رخت		وینا گزیده را بسیا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیمان خود است		خواب بهار پرده افسانه خود است
غمهای نایه دار تو از دل من رود		این گنج شاهوار بوزیرانه خود است
	وله	
خار ربهت برونده رضوان بر ابرت		خاک درت بچشمه حیوان بر ابرت
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان بر ابرت
ز افسانه تو گشتم ام آشفته گفتگو		ادراق من بزلت پریشان بر ابرت
خود را بچنگ بطمه دین نیکنی		این توجه شراب بطوفان بر ابرت

شور لب محبوبان و زود عشق بین	حق نیکو دارد و حق مستقیم نیکو داشت
نیکو کده دل را گر راه نکرده می گم	میوه دهی گشته بمنشور میاها
	اوله
چو تر بر گر گزیده از خمی غول تو دانا	رمحوری بود غیب را و جان گریاها
خیال تو نقشش بود بر آفت و آسما	دوران عهدی که تامل می استیما
	اوله
چند شد مهر جهان آتشی من آن گرم شو	خواجه که کلام دوستی پیما تو شیا
لعل غنیمت طبع لاله را در دنیا شد	رخساق حشر آن هرگز نیاید بر تو شیا
	اوله
باید دل چرا از طبع یا امید داشت	بر این من قاصد می دارم جویم انتظار
	اوله
شید قیامت خال تو که مشک فتن است	نویسن آن لب که زیاده از زین است
	اوله
مرغان تر سر تو بر بهار است	در خوش طبع سینده بالاله نداشت
	اوله
شراف تشنه می معجزه ایام نیست	کتاب سونگی نوی زود باغ نیست
	اوله
فصل بهار عشق و عاشقی است	مستم سید کاف در باغی است
ستی که نیست با سحران سحر است	اعوان سبیل نادیده پیاپی است

علاجی از عرق کردن غار و بهتر این تنها	چو ابر از فیض ریزش گرمی جوی مشکین
وله	وله
حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها بیک کرشمه نگاه تو طلی مطلبها نمک بیاده کن چشم شور که کبها	زهی ز خط تو فرم بهار شر بها چه جبار و نیست ندانم که میکند بال هوای ابر غنیمت بود که متیر سم
وله	وله
سیر گشته در هوای تو بوی بهار با از دست رفته بنگشت اختیار با	ای از تو داغ بر جگر لاله زار با در یافتاده سیر لعل تو سوزن
وله	وله
و ندیده از سیر جوی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک نشود غالیه بوجیب کفنها در حشر نیارند ز جان یاد بدنها	انگشت مشرد من و بلبل سخن ما نشکیده کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که در دلمست تو بر باد غبارم چون خاک سرگرمی تو گیرند و آغوشا
وله	وله
صحرا نورد گردش چشمت غزالها بر در هوای دام تو مر مر و ناها	ای امت نگاه تو جاد و خیالها افشاده اند بال و پیر از بسکه میرند
وله	وله
شوریده سرم دارند این طره پشیا نها بلبل بچین بخت این پرده بدستانها	اشفته جوی من نبود سنبلی بگستانها شخ غم دل گوید پروانه بخاموشی

چو عجب گرفتار از ناری ما گردوز		دل شگفتین بیان است شد از گریه
	وله	
اوردت بخت نیره را شک مدام		بغل طاعن لاله بی شفق نیست شام
	وله	
بهار آمد که می در حام میخواران شود پیدا		امرا را سیده دایع لاله حصاران شود پیدا
معنی مصرع شوخی ز من ناید سرانیدن		که شور میکشان در نرم میباران شود پیدا
	وله	
سبازی که دلیق میکشدان میشود پیدا		بهای حره بر میرگان میشود پیدا
موش طوطه سازی میکند جانجی اثر جانجی		نزدیکها دود این آتش اعدا می شود پیدا
چنین که گزیده را از غوی او در نعل گیرانم		پس از مردن ز خاکم ختمه سامان میشود پیدا
استی و نه نمی خوش انداختی تگریم		چون شگفت و گنگان بران میشود پیدا
اگر نگا نگردد چند دمی روز گاماز تو		عباد آشنا بهای یاران میشود پیدا
	وله	
دخست و دینه در عشق صبح ستاره ما		خورشید سر آرد در دایره حجب یاره ما
از ما و کنگاهت حاضر شد تسلی		بگدشت عاقل اربل مست گله ما
	وله	
کعبه گرم بیل آه سحرگاری ما		بار بار عاده کرد و قدم ما بهی ما
	وله	
ما به شوخی اگر بزمه سخن شنانه مان بسا		مرد و پسر شکست قمار را عوالت مشربها

سر نه چشم مور شد سوده آستخوان من		کم نگمانه تا سبکی میگذری ز خاک ما
	وله	
که خواهد کرد یاد از خستگان بنوا آسجا		شکایت غمت اینجا محرم مهر و وفا آسجا دل آسجا دلبر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
	وله	
از عکس رخس باده فرو شست دل ما		آینه آن رهن بر شوشت دل ما تلمی چش آن چشمه نوشست دل ما
	وله	
با اشک روان قطره زناست دل ما		از کمنه سواران جهانست دل ما در میگرد با پیرمغانست دل ما در پای تو چون سایه روانست دل ما پرورده آشوب جهانست دل ما
	وله	
ندید از گردنهایش دیده هرگز بر سر نه دارا		ازین ره کار و شوارست چشم انتظار را
	وله	
بجان بسیم پیمان محبت عشوه سازی را		روان عاقبت محمود دارد ایا ز می را
	وله	
خاک آسوده چو سیاه شد از گریه ما		آستین حلقه گرد آب شد از گریه ما خاک این عمده نمایاب شد از گریه ما

	وله	
حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را سخنهای خسان چون بانگس بادست در گوشم		که سرو از مهر من یاد میگردد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
	وله	
نباشد ناله جز شوق مجنون آلهی را نفس هر کس که از محبت چو او هم گزیند		بر دریا سیر سازد جذب سیلاب ماهی را بنعلین که ایان میفرود شد تاج شاهی را
	وله	
بلائی جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او را بنحاط نقش می بستم		بکشتن میدید زهری که در گامت افی را در آن روزی که فرق از هم میگردم الفت بی را
	وله	
خوش آن ساعت که بر بالین خنجر کساری را		بیاد دامن از خاک برداری غباری را
	وله	
ز دورم دید اجازت داد غم جانفشانی را فراموش کاریش تعلیم دارم از سبک روحی		نگامش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بروم گردانی را تواند که کسی بداشت بار نا توانی را
	وله	
بنود آرمش شیب و شاب زنگانی را		طعنه های دل موجبیت آب زنگانی را
	وله	
از مریض چو کشد سر و قد تو پای را		خاک ره تو کرده دم فرق سپهر سای را

<p>آمال کو هست ز دنیا بریده را در بگرد استیل بود استوار گوده گلویش کرد آن علاج لب یاد گو کند این مینه در خود است آن دریده</p>	<p>اوله</p>	<p>کلی سیرد گشت غزال میده وخت خریف میت من میده این مینه در خود است آن دریده</p>
<p>زنگین بود سخن دل در حلقه پییده را وخت اگر نصیب شود خواب درخت</p>	<p>اوله</p>	<p>کرم در دانه نامه رنگ پریده را بالین کیم دست ردینا کشیده را</p>
<p>مردان کنند خوش نعمت هم پیمیده را دگر سحر در پیش از گلو افسطس زنده</p>	<p>اوله</p>	<p>این نقاشی آتش است شیر پیمیده را جامی که محل حسد من مرد در پیمیده را</p>
<p>جام عفات دادم عمره کیمه فواره بجه کیمه میری مادر جان پاکس</p>	<p>اوله</p>	<p>در هر نگاره کرده چاشنی نگاه ترا بجزایر نسکی شایه رایت آدما</p>
<p>اگر منیم شمی در خواب در محمد سالی را شه آراید پیمیده تا خندان غالی ترا بهم طومار از لب یار راستا طه می چید</p>	<p>اوله</p>	<p>بجری میکم تعبیر این خواب حیالی را نغمه وار زنگ بود از ششم باشد تیر عالی را دل من گرت باید دفر آشفته عالی را</p>
<p>بپیری میباشم آفتوده زار و زکالی را که حرف آن خوان کردیم تا به جالی را</p>	<p>اوله</p>	<p>بپیری میباشم آفتوده زار و زکالی را که حرف آن خوان کردیم تا به جالی را</p>

نه پردازد بفسر و در میان طیفست جمال شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید ره مهر و وفار بسته تا کی سرت گرم		نمی آفرید و بید یک دستم کوهان را بجوشم موج و نه نیست سازه سینه زوران را تا بکلی کس به چنین نام و صفای ناصحان را
دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شعله ات ای شوخ زب فوق فریت	وله	از خامه طبع از کیم نیست خانه چین را هرگز نشناختم کسی از مهر تو کین را
نه تنها میکند چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشیتن از بسکه آتش دهرم سوزد	وله	زبان تلخ دشمن کام عیار ز دشمن چین را رگ خوانیم بر پروانه ساز دشت بالین را
عجبت بلبل زنده با من نوای حسرت آگین را	وله	بخون دل بجم پرورده مهربانای نگین را
حریف نقش کج گزینیستی این بد قمارانرا	وله	به تمنای سر آویز دور روزگار انرا
خدا یا اسفت ده با دل آزرده لالا انرا	وله	کمن سولان زو جم صحبت صابر کمال انرا
عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست ستانرا فزون از شانه دار و سینه من چاک سولای	وله	نهان در پشته او شکرستانهاست ستانرا چو گل در حبیب عراقی گریبانست ستانرا

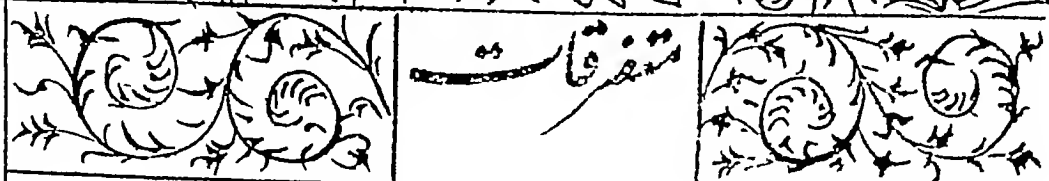
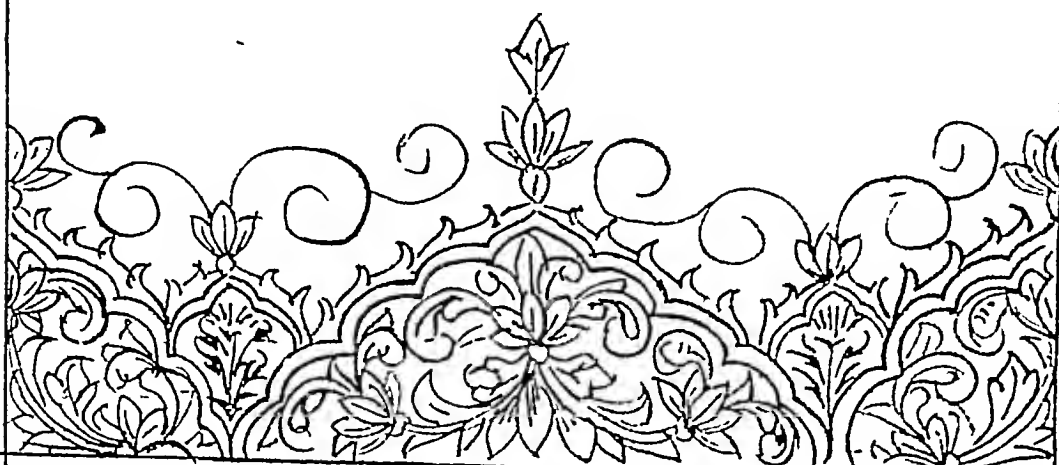
مهر خوشیم سپهر زخم دلت است	۱	با دست رو چکار لب سبزه سوال را
	وله	
گشتم اسیر حسوده آن حو حرام را	۱	دارم برقص از طیش خویش کدام را
عشقم عیار و نهضی غیت در کنار	۱	در حیسبم نم که ماکه گنومیم کدام را
	وله	
به پیمبری عشق بنار و شوهر طبع جوام را	۱	که آتش میکشد پزند تریت کدام را
	وله	
علاج محترمه و نسکی آسانست عشق	۱	کشاد کار و دجاک گریه است عشق را
	وله	
ارمانی روزی که گم کردم سلاج آر میدان را	۱	نشان داده دهنم موج دریای طبعی را
مهر گلشن که بکشایم لب رنگین بوالعل	۱	کبد نازکتر از گل برده گوش تنیدن را
نسازد شیر سدر عقل صید حلقه دهنم	۱	عزرا لاں یاد دار باز من محزون میدان را
	وله	
کشم رنگین تر از دامن گلین جستم حرم را	۱	که در آغوش زرگان منم آن دست نگارین را
غودش تیغ عریاست تا گریست منگلون	۱	خط مشکین آن سبزه دهنم رنگ سبزین را
	وله	
خدا دهنده مگذار و بعالم لی عید ما را	۱	عصای کوه همان میکشد جوب ادیبان را
	وله	
نشد لطف و معنی ز بهما گشتم دوران را	۱	سای شکر خود پرورش کردیم مورا را

بجویم گریختی تلخ و خروشن ناله های من ز گلشن بوی خون تازه دل بردم غم زد		شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را دبان غنچه گستاخ بوسیدت و بش را
	وله	
که امین دیده سازد سر مه گرد جلوه گارش را بغیر از سبیل آن جبهه مشک افشان نمیشد سخن فحشی چو من از موشگانان بر نمیخیزد		که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گلدسته لائق بود طرف کلامش را چرا در سر مه خوابان دست مرگان سیاهش را
	وله	
اوا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را ز نخت دل خیابان گلستان نیست مگر گانم		نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد و بوش را خران بود بهار خار خار آرزویش را
	وله	
ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظر بازی آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده برون آ که سر غمت		از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باهن جگری آنها را تا چند کنند در بدری آنها را
	وله	
دعوت با شعر ترزم آن دشمنان دراک را مشاطه گلشن منم با این خار آلودگی		سگ میخورد و دانه نجس آن آبهایی پاک را چشم خنابندی کند از اشک دست تاک را
	وله	
قامت شد دست خم من بر نیه سال را چرخ که کاست وقت تمامی هلال را		باید بروی تیغ تو دید این هلال را کی نقص شان مانماید کمال را

وله		
سرده لذت دیدار و کتاسے ترا		غلط آئینه هر کس کد صفا سے ترا
سرگدار تو صید کر شهابست و دم		که ناز نرگس لیلی ست نقش یای ترا
گداحت ماله من استناد میگاره		حسرت دل میگانه آشنا سے ترا
وله		
گما سخاں میکند تعظیم بجا اہل دنیا را		مکین از صخر نام خشک خالی میکند جبارا
وله		
یاسمین منده شود چاک گریبان ترا		رنگ گل حزیه دهد شقه داماں ترا
راہد این خرقہ مدو شم جنگیهای تو دوا		کرد شمشیر من و کمر زیستان ترا
وله		
بدایع عشق پرورد دم بهار خاطر خود را		که رنگ عیش دائم جوار خاطر خود را
نیارم کرد سیر دل از کنار دل که پرورد دم		سحان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
ره آمد شد مردم من بخت است لنگی		حصار کرد و خود کرد دم عمار خاطر خود را
وله		
تا در سخن و دایم شیرین زبان خود را		مدم ماله جویں نے ہر دم میان خود را
وله		
خشیدی من یکبار جام ماده خود را		نیگیزی سستی چرا افتاده خود را
وله		
سہار چکل و دل شد نگاہ و فتنہ مستی را		سہستی دوا لاگت چہ تم می پرستش را

شیر آتش دل شنبخت باغ مرا نگاه مست تو دل را مبهوش نگذارد		نفس چو گرم کسشم ترکستد و باغ مرا بخون تو به نشاندست می ایام مرا
	وله	
می لعلی ز سناغرم یکشتم تنجانه لب را بهشت جادو دانی و شنگاه بوسه اش دارد		لب مخمور من نوشید این جام لبالب را دیان تنگ او دود و سعت حسن مشرب را
	وله	
نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را		بخاطر ریشخفت رگ خوابست راحت را
	وله	
سلطان مہتمم ز جهان شسته دست را انصاف کار محاسب روزگار نیست مشکل که پر کند ز تہی کاشکی خرمین		چون سیل پشت پازده ام خاکست را یکسان کند معامله بشیار و مست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
بباغ و بهار ساز و جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون من با دیدگار خود را در کار گریه کروم لبیل و نہار خود را
	وله	
خوش آنکہ غازہ گرایم رخ فرنگ ترا ولیل مقصد آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دیان تنگ ترا
		شکست ای حنین آرا می آرزو مر ساد که به میانی دل کرده اند شک ترا

	وله	
یوسفی نشسته بود دندان تن کبود مرا	نکس بسکه جفائی تو آرد مرا	
نصیحت نمود مرا چشم بچون شراب رنگ	وصال سوخته حانی زین بود مرا	
	وله	
سمت جلوه او کرده تا غبار مرا	چو گرد باد بلند است از مرا مرا	
	وله	
عشق کرده هست رساله عاز مرا	سردن سوختگی ساخته آوار مرا	
	وله	
روست آنکه دل بخت آسوده لود ما	چشم از مساه عم شست می عود ما را	
زین پیشتر ز چشم جاری دو کمر خون بود	اکون بر از چشمه اندل کستود ما را	
	وله	
توبان لفظ اول سر دشت ما را	شده بچشم غمت خطا سر دشت ما را	
	وله	
دادی بباد طره و عصر سرشت ما	کدی کاز گمت باج هست ما	
شرع سان نذاع با نقش که میسر	آیا کسی چه چاره کند سر دشت ما	
	وله	
میان ما شد چشم بیتوا شک لی محابا را	کار مرثب غلط هر دم دریا میکند ما را	
	وله	
نگند از نظر تن چشم کیست جواه مرا	نه نمیه راه گنداشت آن نگاه مرا	



<p>چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را ماشاخ خشک بیدیم معذور دار مارا</p>		<p>برخ چه در کشاید بگیا نه و مارا نخل فسرده مانه سایه نه ثمر دشت</p>
	وله	
<p>آن گوشه نشین در بدر انداخته مارا در یاب که نیزنگ غمت باخته مارا</p>		<p>آواره عالم نگی ساخت مارا چون مهره ششدر شده در بحر تو تا میم</p>
	وله	
<p>غلط در بزم اوسا قی بینا میکند مارا غم آتش غداران سینه سینا میکند مارا</p>		<p>دل نازک پراز خوست مر سوا میکند مارا زدانع عشق شمع مرده دل میشود روشن</p>
	وله	
<p>بهار خار مرگان گل بهمان میکند مارا غم سحران به دست مگر بیان میکند مارا</p>		<p>ششک لاله گون شک گلستان میکند مارا بچاک سینه دارد دستم نفست دور ازان میکند مارا</p>

یاران چه شدند و دوستداران رفت آنکه طبعیت تنگن بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی رسیده از ره یار ای مرغ قفس ترانه است کو	بله یار و دین و یار چو سنی با و در دل نگار چو سنی ای سینه داغدار چو سنی ای دیده انتظار چو سنی بی برگ و دین بهار چو سنی
--	--

چون شمع خمرین در آتش دل

با دیده اشکبار چو سنی

خوشی گزین در دستان معنی نزارند ربطی بهم آتش و بریدیم پیوند لفظ آشنایان و فانیست در گلشن جس صورت نباشم چرا سرخوش و پای کوبان اگر حسن را باشد آئینه دار که شو و ظلمت لفظ چو سیاه بلبل فکاک کیست تا زخمش و عوی تبارز سر است لفظی که جان بخشیت	که لفظ است خار گریبان معنی قلم کی بود مرد میدان معنی کشیدیم سر در گریبان معنی بصده چشم گشتم حیران معنی بدست است زلف پریشان معنی بود چشم شاد پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاکبواران معنی بله ترک ازاب حیوان معنی
--	---

خمرین از دل روشنت غرق نوریم

چرا غایت در زیر دامن معنی

<p>مروری بود از عرص خطرناک گذشتن بر جویش با لیم رود ویش و شاهی با سوخته جانان چکند آتش و دوزخ</p>	<p>دین خندق آتش بکمانیم سیدے مرد و کس ماییم یاسی و یزدے من ساخته ام ماتبهر ارا تو چیدے</p>
	<p>گفتی که حرمین و اعظم بحال دلکست چیت آتش بل سوخته ام باز نگندے</p>
<p>تیمای نسوری فی ملک سخن سار مرادیدی یر اندازد ملک آنجا که من بریدگی کردم ز بیدایت سنجک کاوش غم سیه را داد بیای حوشتن می بود و چون ساطع بودی</p>	<p>کاشوشی نوای سیه بیدار مرادیدی بالی علی رسائیهای بیدار مرادیدی بالست دلخواسیههای آوار مرادیدی نوایی دولت خمر سوار مرادیدی</p>
	<p>حرمین افشار ام جبار و دماز اهر لب زد نیزم گفتگوی عشق اعمار مرادیدی</p>
<p>ز دل عالمی یا جهانی ساشی ره گنجای گنجی که از من میوستان بس موش گدازشت شادم تلخت عیدارت از میش میا گد شتم ز گل بی تقار بود عهد سست</p>	<p>نماری و فارو گانی ساشی بحیتم آستانی علای ساشی لب داده از خوانی ساشی سج خست حاد عالی ساشی شاد بهار جوانی ساشی</p>
	<p>نشاندی بخون از گنجای حرمین را نوای میوفا حصم جانی نباتی</p>
<p>ای خسته بقیر رجولی</p>	<p>بی مویس و عکسار رجولی</p>

یار آدم بالین شد رنجها فراموش یا جارتی بوجہ قولی حدیث نوحہ	عاد الکلام شکرانی آفراسیاب ذا اجل الہیہ زایا با اکمل الکلا سے
	گوش خنیرین خاموشی مطربہ ناکہ تست سرکن رہی خدارا ساقی بیار جائے
بدامی مانع آشفتمہ بغیل میکند کار دلہ را در خروش آ درودہ چون گل نشوید شب از ویدر نسیم اندر خورشید ز فشم گورین گشت بوقلمت تو بہ کردم از غمی اکنون پشیمانم	بما شوریدگان آن نزلت و کا کل میکند کار نواز شہای آن ز گیسو بغافل میکند کار بجوی صبحم گلبانگ بغیل میکند کار خود دہوس بر کسبہ کامل میکند کار
	خرن از غزل و غزلان غمش محرم تر مردم گلو با ناز او صبر ز تحمل میکند کار سے
کہ گفت گداز آن طرہ غنہ نشان بند نمی آموزت منع نگاہ از دشمنان کردن صبح شادمانی تھنہ آرد شکر و شیرت بخون خواہد نشانان تیغ بیباک کافاش کلید فتح مطلب بل لب خاموش میباشد حجاب از راه بر خیزد نقاب ناہ بکشاید	ز رابر خط نجر شدہ قیامت سائبان بند خدا نا کردہ تیر سیم کہ چشم از دوستان بند اگر از خوردن غمہای بیجا صلہ بان بند چرا باید کہ چینم تغلیظ دل میان بند در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بند اگر یکدم در دلدل بروی ابرو آن بند
	خرن از گوشہ بیت انحران بیرون بندہ پار تو با این بستہ بالیہا چہ طرف از بوستان بند
اسی سوختہ عشق چرا کم ز سپند سے	از خویش بروان آوی بیاہوی بلند سے

<p>میا در سایہ داغ جنوں سرفزاری کس میسعتان تخم سنی از حرص و دیبا جلیل سلامت کی توانی در گریبان کن بریا نوعی عشق را در پرده سجید اثر داند</p>	<p>چرا باید بگردن مست افلاک بردارے کہ تہ سم داند دلیری خاشاک مردارے تسلیم اگر ایں حلقہ فراق بردارے مسافر چون جہت بست و از دل صبا کس بردارے</p>
	<p>خرین از گریات صد کو خیالی میکند طوفان دمی کہ استین از دیدہ نمناک بردارے</p>
<p>ایستاد نسیم سحری زلف نگارے سیا بندہ رقت ایمنه است که فسادم در ملک طالع ماصبح خند و سیم است کہ بی یزده کم فاس غمبارا ما بخت نصیب لطف پاک کہ سازد</p>	<p>میخواست دماغ دل مانوی مہارے سیراب کردم گل باغی سرخارے بایتم و سواد سرفاز و شب تارے ہجراں تو گمانست بدل صبر قرارے برداشت صبا از سر کو تو بخارے</p>
	<p>یار از نظر اذاحت دل زار خربین ای مالہ میدرد نیامد تو کارے</p>
<p>حاصلان تمام مستند ساقی صلاسی خامیم داود قلدہ می آدہ کہ مادہ مست آوارہ ام نصرت از منزل سلامت مطرب ہل طریقت سر کن رتہ حقیقت نچلای حج بیاتہ سر کن حدیث نہ یا دل در شکستہ حالی صدالہ در گشت</p>	<p>تہ جبرئہ گرم کن من راق الکرا اجساد را قیامی ارواح را قوا یا حار دار سلمی بلع لہا سلا سجہ اگر مقامی داری اگر پیات ایلا لار دینا عن سید الایمان انی رجوت دہرا شکو صا السقا</p>

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

<p>بلذت گفت با صبا و خوان غشته نخیری بعالم هر شوی دیدیم صبحی در بغل زار و بیاساتی خام می کشد جامی تصدق کن وزن آبی آسان سنگ ملت بر سر بوی ما دل آشفته تا بستم باز از خوشیتن رفتم نباشد احتیاج لاله و نکل ز بهر مجنون را چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر روانه خود را بشور انگیز فسیادی حکیمانرا بوجد آورد بزرگ شمع بوز از رشته جان تا را فغانم</p>	<p>باین تفصیده صحرا آمد آخر آب شمشیری خروشی مرکز آن فرغ سحر تا نفس گیری سرش گردم روا نبود بکار خیر تا خیری تو هم چون خم درین منحنی نه تا هستی زمین گیری ره خوار دیده آنزلت را بایست شبگیری زهر سو میدد داغ پلنگی پنجه شیری نمی سازد چرا آزاد مسرت بنده پیری که دارم جانم ذوق بال افشانی از دیری دل دیوانه ام در حلقه های لفت زنجیری شب عمرم سحر گردیده با آه گلو گیری</p>
--	--

خنبرین از گوشه بیت سخنرانی فسانه سرکن

نوامی عند لعیان چنین رانیت تا شیری

<p>تو که از نقاب از روی آتشناک بردار چه کم خواهد شد از گیرائی مرگان چالاکت صفت محشر هم خواهد زد آسان چو صفت مرگان زمین در سینه افلاک میگردد طلیان چون دل حامل سازمت دست و دعا می پستان نما صفای وقت بر تو تو کبشاید در جنبست</p>	<p>چو بشنم عالم آفسوده را از خاک بردار زکات چشمم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان غمزه بیاک بردار مباد اسایه سنگین خویش از خاک بردار به بستی اگر خواهی سحر چون تاک بردار غمبار جسمم اگر زاینده ادراک بردار</p>
---	--

<p>تسکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکه بقرار بریای امید است سوزی کاشکه مللی ار گلشنی میزد سرودی کاشکه ز بگ تقوی اردل میزدودی کاشکه مرزهی دایع مرا می آردودی کاشکه آتش بهای امید است وودی کاشکه برمستان از صفائی میفرودی کاشکه عهده از خاطر میگذودی کاشکه چشم آتش بار یکدم غمودی کاشکه کت مابرق عشقی میدودی کاشکه</p>	<p>بنا له ام را در دلش تاثیر بودی کاشکه سیل را بیتیانی از ساحل بدریای میزد گلستان مود درستان محمد ایبا زراچید بر زحام می نباشد صیقلی ساقی گشت شبنم از دریای آتش دوز بهاری شود سوخت جان از شوق و ادا ز نیر بانها سخت بدیدت گلشن از آرای گشت غنچه ناز بر لب بود چرا پر و اسر دل شمع گر سوزد و شمع دار و ز آتش است رسته در دل از غم و حار و غم از بدستها</p>
--	--

کلیات خاموشست چمن را عنیوادار و خرمین
 نغمه ماعده لیبا میزدودی کاشکه

<p>بیاله روح آن بآفتابین مدار کت شبی که دست بر آفتابین مدار کت بظاره را بر سر راه انتظار کت لبه چو میگرد و داری چرا حار کت که از تقیام من تیره دوز کار کت و تسلیم بدقت انهای بپیار کت</p>	<p>چه خوش بود که بدی طرح نو بهار کتی بر من بدست حمایت شود چراغ دلم بیکشتی جو نقاب از رخ نهفته چرا رخت بهت برین باب بهار چه کار و در شبنم شب بجز آن آسمان قیت کت و مید صبح بهار حطت بسزد که مرا</p>
--	---

چراغ نغمه رنگین از حدیث حیرین

دمان شیرین بود آگودگی تابا بشکر دارد
بجز کام هوس از لذت عجب چو میخوای

خمرین از شعله رخسار ستیابی سپندت را

بغیر از سوختن زین آتشین بختل چه بخوای

چو چشم آئینه حیرانم از جمال کسے
درین چمن بگل ولاله نازبا دارم
نمی شود نکلند جلوه حسن بے پروا
بساعز دل آتش فراغ می ریزد
فلک ز حلقه بگوشان امر ما گردد
جهانیاں بی رسوائی مہمند تمام
پری بشیشہ دل دارم از خیال کسے
کہ غن من چو خاکشہ پایاں کسے
چہ شد کہ آئینہ آبست از انفعال کسے
شراب شعلہ حل کردہ رنگ گل کسے
بیاب کرشمہ ابروی چون ہلال کسے
خدا کنت کہ نرسد کسی ز حال کسے

چہ جلوه است کہ چون سایہ کائنات خرمین

فتادہ ورقہم نازنین نہال کسے

ای دل سپند آتش سودای کیتے
در محضلی کہ موج پریا و میسند
در پوست رستخیز قیامت نکلند
بیارم و بے لعل تو در جان سپاریم
سوز بدیدہ خواب بدل آہ حشر تم
ز اہ زوین برآمد و عاشق ز دل گذشت
خرمن بباد دادہ سودای کیتے
آئینہ دار حسن دلارای کیتے
ای خون گرم معرکہ آرای کیتے
بر کو خند ایراکہ میسحای کیتے
آرام ساز جان شکیبای کیتے
خوش فرصت تو باد و میسحای کیتے

اشک بزرگ بادہ فرو میچکد خرمین

مست می شبانہ نغمہای کیتے

سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل در دام غم ای مرغ پروبال تنگست بسل شدی از مهر و بختی رسیدی لی پرده گرفتار دست یار در آید	وشت به گذارتی و مریدان متوالی آرام گذاری و پریدن متوالی ارصفت چپانی که طبعیدل متوالی ای دیده حیرت رده دیدن متوالی
--	--

محرورم به گریه خربین ارمی و جانش
لب بلب حامی و چیدن متوالی

نمیدم توبی پرواگاه ارجل چه میجوی چه منتها رقیع اوست گر گردن شهید را سرو از جیله عقل است کا قهض منسلط ز کف گشتنگی مست عبا جسم نگمارد شرار آسار افشان بی امل جرعه حار را به ارجل جلوه گاهی در دود عالم نیست لبای چه فدا جان بامینا ز دقربای الاطائل دل آرا ده مایه نادین به مریدان مستن در دلبا بود حاجت روائی عالمی آما بحر حضرت که حر مهاسن خلیک تیره زاران دل دنیا پریشان از طبع حالی میباشند محیط حرص لا سمیت نیاردم و میدارند چیزگرگی افتاده در کیشین نهیغافان تلک	نمات کرد جانبا و دیگر ارجل چه میجوی توای جون بکل از دهن قاتل چه میجوی تسکستی باص از این عهده تسکل چه میجوی ازین لیک روائی سالتن سران چه میجوی باین کم فرصتی از عمر مستعمل چه میجوی توای محزون صحرا گردار محل چه میجوی را در افاق ریستان خودی جال چه میجوی اگر مرد حق از عالم باطل چه میجوی در دل گفته انداز مریدای محقق چه میجوی رغم افتانی دنیای حیا صلح چه میجوی بعالم چشم سیر از کاسه سائل چه میجوی رودست و بازدن در سحر سائل چه میجوی روحان پاک کمالان توای غافل چه میجوی
---	---

خشم آسود گیم ای غم جانان دردی
عقد ما پیش ره از آبله یادارم
زنگ زردی شراب از رخ نقیان بد
هست دل را سرستانه بخون غلطیدن
خار خاریت شب بجز تو در پیر منم
جلوه گر نبود کوشش موسی چکند
چون زنان حمله تن چند نشین سازم
دل به ظلمت کده هند غریب افتاد
چند در شام زنده غوطه مندا می صبحم
تا بکی خون بدلم هند جگر خوار کشت

دافع جمعیتیم آنی زلف پریشان مدو
دستم و دهنش ای خار بیابان مدو
چکنم گز نه کند سیلی اخوان مدو
چشم دارم که کند عشوه پنهان مدو
تغافل خزن ای شعله عریان مدو
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مدو
سخت در مانده ام ای ممت حران مدو
چه شود که رسد از شاه غیر جان مدو
دم باری بود ای گردش دوران مدو
جرعه نوش تو ام ساقی مستان مدو

سخت از پرده ناموس تنگست خربین

گل رسوائیم ای چاک گریبان مدو

بجبلوه جامه صبر مراقب کردی
مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
دل ز دافع تو ای عشق کام خویش گرفت
نماز را بدفسرده میگذشت ز عیش

بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی
هزار جامه جان و شربت تباه کردی
ازین که صد نفهم را گرا نیب کردی
اگر به سر و قد یار اقتدا کردی

خربین بطرز تشدید تو آفرین باوا

لبم به زهره عشق آتشنا کردی

ای آنکه غم بجز کشیدن نتوانی

ترسم که رخس منی دیدن توانی

اکون من مجورانه این فدا هست در خاک هم از چشم حواصه روا هست پیری جز زبان دارد گر عشق حوا هست از خود شده ام اما دوری میا هست این کلمه که می می میرات کیا هست	نکست مرا حیرت با بحر وصال او خیزت من عیسا مان از مایه نل دارم از مرگ عید استم جهاں گر تو میوید لطیف تعیری با عیر تا بحر گراں گیرد چم رفت فریدون هم زین کج دود بیرو
--	--

معارف رومی شدیم نغمه خرمین کلیم این برده که می سحر زبان حوا هست	
--	--

مراد در از تو گل در یار من خست پندار ز مهر اسبم لهر بان تو می حوا سازم کمند حد نه فرود ام تسجیر می سار قراور نظر تاد آتش قراکان نمی آید	رگ جان متو ام میوید ز ناست پندار ستینون هر رگ میویم رگ ناست پندار حواں یکسر تحلی گاه و لدا ناست پندار نگاه عجم از حسرت گراما ناست پندار
--	--

خرمین آماده کن هر نثار مقدس جان دل با وجود رشت آید یار ناست پندار	
--	--

کند غل غل من شیم ز را خا آرائی جرا غالی ز رحمت رخنما می سلیم دارد بگوشت در می آید حدیث بگوشه پردار با خلاص گشت رونق دل از خوابت کن	که دیگر میکنند به تر ز می چاه آرائی کند شهادت میوایه ام ویرانه آرائی کند از قصه رعت گمراه آرائی نیز به من ستر کند تخت آرائی
---	--

خرمین از کف دل خاظم خسرو میا شد کند گزین میوایه گمراه آرائی	
--	--

	چه باک از خشک خیزد چون کمر لفظی از بجز دل خرمین از جوی کلک نکته سیر است در معنی	
تو دوش عیش بهوشیاری من گریه های مسته صنعی که از دلم برده هوس خدا پرسته در نیستی برآرد دلم از غبار هسته مژده تو گر بد لبا نمکند دراز دسته		تو دزد هر خشک ز راه رنج عشق می پرسته سرم بر همین غدار دل بیوفاش لازم ز حیات افتد ز غم بوم که گریه نخواهم بره وفا بر آید چه ز بخت کونه ما
	سرمه ت تو کردم بخرین خسته جان ریز نه جبرئه نگاهی بزکات می پرسته	
بچاک سینه دار دغمه دستی در فرودسته حائل داشتم در گردن آن تنه خودسته که دستی ز من ساغر بود در دست بکودسته سرت کردم بکش گاهی زلف مشکبودسته عباد اغافل از خاکم برآرد آرزو دسته بود در خرم مرا پیوسته دستی در کردو دسته		بدستم داده دستی برده در خرم فرودسته غوشا عهدی که با کوتاه شان لطفها بودسته که این دست غالی داشتم تا سجه کردم دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن سرایاناز من از تربتم دهن کشان مگذر ز کم نظری بیک ساغر خرم نشکند چون گل
	کفر را در دعا وصل تمنا عدا دارد خرمین از شرم عصیان میگردد پیش رودسته	
تاب من آن جلوه همتا و گمانسته آنی است نکویان را دل داده زانسته چون اختر از ان شبها چشم نگارسته		گر سینه شود سینا بیتاب تو انسته آسان بقدر و عارض عاشق ندیده لرا آن ماه فلک پیا نبود شبی سیاه

نزدیک لب جسم گره کتاسے ہلال ماروی جام جہاں نہایت جامیاں ہمہ مستند پار ساساے	ہزار عقدہ فروست در درگ نام رہد تشنگ تنگست حلوم ساقی بدوز گس اوجتس مزنج ازمس
---	---

خزین جو عجیب جہاں بردمان رده
ترنی بہر اران خوش نوا نماے

دما را ز روزگار کھریایاں بر نمی آئے دل از امید و بیم وصل و ہجران بر نمی آئے جو دیدی کہ نیام این تیغ عروانی گمنامی آئے کہ شور و خستہ از خاک تہیدان بر نمی آئے کہ دود از خرمن ای برق جولان بر نمی آئے کہ آہی از دل گبر و مسلمان بر نمی آئے رقید تو را نہ تا کی ایستیاں بر نمی آئے سری چو شمع تا کی اگر گریبان بر نمی آئے	چرا از شام زلف آن صبح تابان بر نمی آئے نیسانی چرا آزاد از قید خودی مارا رحمت موج فی ربوا لگا ہی بر نمی آئے لشکر خندہ کشائی لب زحم اسیران را لمی سوزی بنجا کہ نامرادی تحم امیدے لمی بخشی کتا و از رشت میا کی لگا ہی را دور و زری لہ لہ باقی ساقی ایام ہمارا را تربست ایل از جالت و دود و تن کن
---	--

خزین از کہہ دیر جسم حار حیمہ بیرون زن
چرا این کہہ ہزار کا فرستان بر نمی آئے

لگاہ خوردہ عیناں یروہ خواست در معنی کتاں میگردد اینجا ہر جہ تھاںست در معنی کہ قریش لوریای و فقر سناست در معنی و ہاتم درج گوہر ہای نایابست در معنی	بصورت ہر جہ بینی نقش بر آبست در معنی زلون در کار گاہ صورت اقتد مرد در و شنل مدیائی لسا ط صمدیت آریاں سہ پہلو عجب نمود گویا اہل صورت گریا میرد
--	--

دعوی عشق بسوگند و گواهی گاه

دل آشفته و دیده نهاده دار	مگر با محبت من و کار دار
که نشتر فرو برده و زخمت	که رگهای شکرگان گهر بار دار
بگو عاشقان از دران عشقتند	قی خود بیو غایب و یار دار
وفا پیشه یاریت یا آنکه چون	سنگین چنانچه دل آزار دار
وصال نیست یا آنکه چون	ولی حسرت آگین و عیدار دار
دل فارغ خویش را نامسلان	ز زلف که در قید زار دار
گل ناز پرور و من بیتیاری	بمانا که در پیر من خار دار

شکسته شد خاری بدل چوین مهر و کیمیت

که بلبیل صفت ناله زار دار

در دل گفتمی از به نفسی دانه	که در می شکوه اگر داور سی دانه
رخنهای دل از گرد و کدورت شده پر	یاد آن روز که چاک نفسی دانه
چکنم جو بر تو خاکستر دل داد و بیا	پاس این سوخته عشق نفسی دانه
تنگ میکردم بگویند تنهایی را	و ای گرد و همه آفاق کسی دانه

سخت آرزو دام از خاطر افسرده خرمین

کاش اگر عشق نبود یهودی دانه

ز دام طره شکنهای دلربا بجا	فدازشی بمن محنت آزار بجا
حدیث ترک نیست تو میگویم عمر نیست	بیک ناله گل صد گونه مرعاب بجا
علاج در دهن پرستی تو این کردن	فسونی از لب لعلی کشیده زانجا

خوش آمد برم خرفغان کون بیارائی برون ز پرده گزائی جهان بیاساید ترا فاده عشقم جان کو کین ورده همین قدر ز تو نامهربان طبع دادم امیدم این نوای چشم حریفش از تو دل خراب رخ لی تکلفه تست	در عکس چهره می لاله گون بیارائی نشاطی که در آبی درون غیارائی نکاو شش خمره غیبتون بیارائی که خاک ثروت ما را خون بیارائی ر لاله دامن دشت خون بیارائی بجیر تم چه شود چهره چون بیارائی
---	---

سرود مجلس دیر لغغان تست خرمین
نه نغمه چه شود در عنون بیارائی

میگر فیم کمان سرا سبزه گاهی چه عجب گر گمش دشت سحر است نا دور دور است که در دیده نگه دین اینقدر هست که در سمش تا بخت عشق این گران آمده باشد بدل مارک او دل نسکین چه کند گر قنطیر دین هست لیک نوید نیم زان مگر غده نواز سرخاک قدش هه کماں میگشت گرم گرچه عطیعت جبهای به عشق بودای تو که از هستی خود سنجیدم	او هم از لطف نهان دست نکاسته گاهی برق را هست لوارش گیاسته گاهی نه توانی ز من آمد نه گنا هه گاهی در میدان بدل رخصت آهسته گاهی میتود ما را سجا طریقه کاهه گاهی ریزد از جوی تهمان سخن سپاسه گاهی میشود بر لب نخت سیاهه گاهی نشود تیره نای چو تو ماسه گاهی شاوگر مان دل زدم نکاسته گاهی در عجم عشق بود حال تاسه گاهی
---	---

گفت خاموش که محتاج نمودست خرمین

تا زول زمره یا صمنی سے آید میتوانی رنگه پانچ صد سکہ داد	گوش بر نغمه ناعوس کلیسا نغمی کہ جہالت بلب لعل شکر خانگمی
	گفتہ دست نگارین کنی از خون حشرین ہمہ امید دل این ست مبادا کنی
بر ہر زمین کہ جلوہ کنی آسمان کنی این طلف جلوہ کہ سرو تو دیدہ ام ہر جا کشتائی از پی دل زلف شکن مشکین شود غزال نگاہت بیک نظر ای عند لیب با تو مرا حق صحبت	می ز مبدت کہ ناز بکونج مکان کنی بر خاک اگر گذر فلکی بر نیان کنی مرغان سدرہ را ہمہ بی آشیان کنی ای کاش چیب بخت مرا سر مشہ ان کنی خواہم کہ خاک تربت ما کافشان کنی
	گرد و طر از دامن شبت جنون حشرین خونناہ کہ از رگ شرکان روان کنی
خاطر از دروسر بہیدہ آزادہ کنی نوحہ آخرا جل از نقش خود می ساکنہ ہمچو گل میرود از کف نسیمی ہمدار صوفی ارمی نہ کشی ساغری از بابتان ساقی از دست کریم توجہ کم خواہ ہند تازہ شمشاد من از خانہ بگلشن بخرام	سہرا گور درہ زندان دل افتادہ کنی حالیا مصلحت آنست کہ خود سادہ کنی برگ عیشی کہ بعد خون دل آمادہ کنی تا مگر آب رخ سدرقہ و سجادہ کنی چون سبوح خود بگلوی من اگر یادہ کنی جسلوہ تا بہ غردان چمن اودہ کنی
	والہ حسن جان تو جانمست حشرین ز سید از ناز باین حسن خدا دادہ کنی

<p>دل تکیده با کوا و ب سحره بر آست ما بر بهمنان را همه حاطور تجلی است سامان خودی نیست مکن یک بر کام مرغ دل با صپی پرواز فراخی است</p>	<p>ای ماصیه سایاں حرگاه صم از یارمداری خبر ای شیخ حرم شرمندہ هستی کمین با سے عدم تا چند طپد در قفس شادی عم</p>
	<p>در برم خرمین ای همه خاموش چرانی شوریده نوای برن ارزانی فلک</p>
<p>منت نکشد مهمم اردست دعائی غم برده در و صبر را گوشه گر هست گرد زیر فلک تنگ شود دهن جل است یا عشق چه پاید حسن خاشاک وجودم خوش حرقه سالوس با تنگ نیست در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر و دست عمت رخصت تسکیر با هم</p>	<p>روخیزت مس هر دو جان را سر پانی ای مطرب کو به نفس آوار رسانی از دل نفسی تا کسرم نیست مصائی این شعله مبادا که کند ستودناتی ای چاک گریه میان دل امر در کجائی ارا که عتاق بلندست نوائی ستایر رسد این قاصد بید و کجائی</p>
	<p>حد کیمت خرمین تا که اورو بر کھی دل در یوره برست لگهی عشوه گردانی</p>
<p>یک نفس نیست که چون دل شیدا کمین جان دای تو از تنگی دل میالم میکند در سر کویت عجب آشنوی دل عاقل انگشت چرا دیدن مار کند</p>	<p>آتش آه مرا مادیه میا کمین عیم این میکشم را که ما فاکمین سه نمکین تو گردم که تماشا کمین دست بر حلقه آن لب چلیبا کمین</p>

بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کفِ پانی
می در قیج و باد صبا بر سر لطافت
دولت طلبی دهنم مرا مرده از دست
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشقت
خود را برسانند بیاران سبک
گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران
کز دست بهار سبزه خار بیا بان

شاید که دهر اشک مرا ز رنگِ صناعی
دارد چمنِ اعراسِ عجب آب و هوا
شاید که برون آید ازین بوضیه پانی
هرگز نه شنیدیم ز پیروان صدائی
می آید ازین قافله آواز درائی
در کشور خوبان بنور رسم وفائی
از دشت گزشت گزشت مگر آبله پانی

دور از گل رویت نفسی نیست خرمین را
ماندست بجای بلبل بلب برک و نوای

راه دل و دین را ز دمی ای طره صنم با
آواره گوئی تو ندانم هیچ حالت
صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش
سرو تو صلائی نشهادت طلبان ز
بافیش کریان کف محتاج و رفعت
افتاده بدل زخم بیالای هم از تو
امر و نهی و خیم آزادی خود نشستم
تا نفس من بگلو قید اسیریت
زاده خبر از زینش مرگان منت نیست
فیض عجیبی با نعم از پای خمری

مرگان تو خوا با ند با تیغ ستم با
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم با
مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم با
خود را برسانند باین پای علم با
محرومی چشم عجب ای خاک قدم با
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم با
یا تو بخیر ای شکن زلف بنجم با
از حلقه داعم بر جان حشمت دم با
و اما آن تری دارم ازین برکرم با
ای سایه نشینان گلستان درم با

<p>جہ میہ منی گریبان چاکی حسرت نصیبانرا بخشیم ہر کجا باستر خود دہدش می آتی صبحی بوی گل زود بر شام مالہ گریست مہمانانہ ات مہراز لب فریاد ورنہ ایم حراحت دیدہ لہامی کہاب سیدہ رشتانرا میان ماسیراں این سکسکاری عنایت دل ہواؤی ابرو ہند نعمتہ تر نالہ سہ کن</p>	<p>کہ با معشوق ناری عجبک میرا پس قری حکمریکالہا میرم در دہس ای قری من شوریدہ را آتش بدی در عریں قری گریبان میدد و صہر مرا این تیون آ قری لوجہ آدہ از نالہ ستور افکس ای قری کہ مرگ و فن مہامی ما طوق آہن آ قری نسیم آسا سبک سہرت ابرہمن آ قری</p>
--	--

خرین تامل غلبت رنگین مالہ سماں کن

سہرگوشی قواعد نعمہ راسخیدل آ قری

در باغ عجب سعید ہر مرغ مالوئے
 گدشت فی سو شہم اذ مالہ رسائے
 تا آب رفته حلق مارا تو بی حکویم
 گوید کیست در شہر غارتگر تکیست
 دہس کشتاں گدہ کردیار از سر مرادم
 گنگاں یوسف حال اسای زورگارند
 از حول دیدہ در عشق ساقی پرست جام
 ماروی مال دنیا چند افگند سجاکت

دار دوم مہارمان معینا مآل تناسے
 میگمانہ ام ز خود کردہ آوار آشاے
 قاصد گو حدیثی از لعل حالہ اسے
 شہر سبب سرفرازی تو حلیت خوش آدے
 ای مالہ بای ہونے ای گریہ بای ہائے
 مردیم از عریں ای سیکسی کجائے
 یا خدا نفعی فی حہ الولاے
 سید و پشت دستی ما مرد پشت پائے

گفتی خرین بیدل ما دوریم لہارو

الصبر ملک صعب یا منتقی منائی

سجان بازی اگر چون کوکب شیرین شود کاست
 سبک و خانه از خوشیست بر دگر ناله بلبل
 گفت که کعبه اقتدیل و ناقوس از دایه افتد
 برو آن از شمار بارهای دل سری چون
 درین راه گرمی روشن چراغش پیش پا دارد
 به قد جان خریدارند و عشق را مردان
 دل بیدار اگر خواهی خروشن نام نشنود
 وصیت با تو ای پیر خرابات مغان اوم
 مکافات می ندارد دشمنی از دوستی بهتر
 اگر دانی چه مقدار از غم هجران پشیمانم
 زنا از چشم شوخت گرفته شد اشک غلام
 بیاد است آید ای دست دور افتاده عشق
 بیدانی که کرد و جلوه نازت شکار فلک
 و لم شیرین زلف پشیا است بیاید

بشیر خنی جان خویش کی طعنه آویزی
 چو بوی گل بدان صباستانه آویزی
 و لم را اگر بطباق ابروی تجانه آویزی
 چرا زاهد بگردن سجده صد دانه آویزی
 عصا بگذاری و در نفرش مستانه آویزی
 بدریان تا بکی بیدرد نامروانه آویزی
 چو غفلت پیشگان تا کی بهر فسانه آویزی
 پس از من خرقه اوم را به در میخانه آویزی
 توبی پروا چرا باد وستان خجسته آویزی
 بان لسانین بل صد چاکه چون شانه آویزی
 جو من بر تار مرغان خود اینج دانه آویزی
 بدان خود آنروزی که بقیابانه آویزی
 سر خورشید بر قرآک بیابا کانه آویزی
 که این زنجیر را بر گردن میوانه آویزی

اگر بختی خرمین امشب که در مانع چه میدارم
 گذاری سحر را از دست و در پیانه آویزی

بساط سرو گل افشوده شد و گلشن ای قمری
 بطوق بندگی محض می از خیل گرفتاران
 تو در آنش سر خوشی من میخالیست آنخوشم

خروشی سارکن با بلبلستان زن ای قمری
 چه منتهاست از جانات ابر گردن ای قمری
 به پیش من کل بود کار تو یا کار من ای قمری

گر خشک لبم موده کس سناغ عشقم کیصیت صباست بجام سخن من ماه سمرآن چشمه که کم کرد سکنذر ارتربت نامیگنزد یار سبک مار شمعی که نه در یقور خسار تو سوزد وصل ارنجود راه خیال تو رسته است دماغ دل ما ز نفس گرم گشته است	دل را بلب از هر گل دافصیت ایامی ای باده گسارمان بر سایه دماغی ما تا در هیچ از رستاخیزم سرانگی ای مار کستان عجم دل لاله و لاعی دروپده پروانه نماید بر راس مارست بروتی دل تشکم درماعی ای لاله تو او چشته دامن راعی
---	--

پرسی جز آنکه عشق خرمین را
نماید تو راجت کده کج دراستی

نقد آب و گل ای جان با تو آن حلی لالا! حفر ترا سیننه چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره و شنگاه عبدان گسسته ترا بجز جود می جوید مروغ حسن ترا آفت زغال مود کلوه لود مدار تو شمع چشم شراد نور خشک یوسف معری موده درجه	دین کس نفس ای سدره آتیاں جو نفس گداخته و نال کاروان جو تو زب سدد قدسی راساں جو بریک مادیه ای نامی طباں جو معهده ذوب ای مهر خاوران جو نشته دمل شگای می سگناں جو تو ماز کسک عرشی سما کدان جو
--	--

هلاک تنبوه تنوخی شویم که گفت خرمین
حداز وصل من ای ترار حبه جان جو

چو قراد در شرح میسول موده آویری
از دینا بی بربق تپشه چون پروانه آویری

نطق از لب الهام سرالی که توداری

سبزه گشتان خرمایا بسته عشق را پیوستی
بسینه بر گل و غنیمت چشم آموختی
بیاد لاله خساره آشنا بودی
چو شمع شب نگذارم خجاک پهلوی
مگر لبند کند عشق دست و بازوی
سری که در غم عشقت وقت زانوئی
که نسبتی بودش با سواد گیسوی

پیاله میکشتم شب ابلق ابروی
ز کاوش قره شوخ آتشین خوبی
ز خون دیده و هم آب کوه و صحرا
بشام بجز مرادوق اشک آهست
اجل بد از زبان سیر گشتگان رسید
باین خوشیم که فارغ ز رنگ سامان
ازان به تیرگی بخت خویش می نامم

ز بهوش برد جهان را فسانه تو خمرین
شبت دراز بود ای لعل جاودی

ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی
جلان دیده ازان نرگس عیار فریبی
دیر نیست که شرمده ام از سحر پیانم
یک از خمره در پرده کشایست لیکن
از عشق پر آشوب محالست بجاتم
گوهر بدو کف میدنم و ناخن آن نیست

بی یاد تو دلبراد و جهان سینه تنگی
دل خورده ازان نغمه خوشنوار خدنگی
ز نار بچنگی بود آن طره بچنگی
دل نغمه برنگی زد و ناقوس برنگی
هر قطره درین بحر بود کام نهنگی
کز سینه معدن نخر شمرگ سنگی

رسوایی جاوید خمرین از طلب عشق
صد نام نگو باد بگرد سر تنگی

حاجت بنود تربت مارا بچسبانی

بردم بلبلان رخ افروخته داغی

<p>عجل شمع فروزنده رفائوس عیاست ششامی اگر تلخ برآید ز راست در بر سر حجاب گران تو دود رکف تهمت بجهانسته و سحمت دوران در میکند و چاک زده خرقة مارا در باله خط روی تو اوطاع حسنت</p>	<p>در بر هر من آن ساعد سیمس که تو داری شیرین کدس آن لب شیرین که تو داری سریاد اربین زخمی مالین که تو داری افسترد دل آن دست لکاری که تو داری چون گل سیرای حله ریگس که تو داری سعدت قران مر و دیوین که تو داری</p>
--	---

چون شمع کشت سوخت خربین را هر گرم
ای حسته تمام چه پس است این که تو داری

<p>ای ماله خوش شامت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صافی بخرامات ارکعه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی برده مهر گشته کند راز نهان را تا جید لب حمام مرد کوسه بتاراج سنبیل که کرده است گریبان سمن را طالع مگد ارد گره بسته بکاریم چون آئینه اردیده حیرت رده شادم در تیرگی آئینه دل را مگد ارد لی دوق سناست خربین ماله بلبل</p>	<p>ما مانود راه سحائی که تو داری مادر و کستان صدق صعلائی که تو داری ای ست سر و کف پائی که تو داری ای نی نفس برده کشائی که تو داری ساقی رلب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گره یار شود خند قتائی که تو داری از کف مد هم میص نقائی که تو داری مطر نفس ز رنگ زردائی که تو داری توریده مرا طلس بر لبوائی که تو داری</p>
---	---

ق

خواهند حریفان میسای هر آماجیت

<p>مجنون مرا راه کجسا بود به محل گر غالیه ساخال خط یار نیک گشت از تیه کجسا بود ره وادی طووم میسوخت قفس را اثر ناله بلبل</p>	<p>گر جزبه اوستا فله سالار نبود سنبلی به بغل مشک نجر و از نبود گر نور خشت شمع شب تار نبود گر یک صبا قاصد گلزار نبود</p>
	<p>میراد اگر دل بجزم راه حزین را فانج ز جهان ساکن غار نبود</p>
<p>سمین بذا شمع شبستان که بودی شب با که شتی گرفت که بخت شد پیدا بود از لعل تو پیانه کشیدها بی لعل تو الماس بود و زری انجم نگداشته دین سجزا بات نشینان خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت آرام نگردد درین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل ز جان که بودی ای عهد شکن بر سر بچان که بودی ای شور قیامت ناک خوان که بودی در صدمه غارت گریبان که بودی دو شینه گل حبیب گریبان که بودی دو ساسله زلف پریشان که بودی ای دل بدون ناوک فرکان که بودی ای سیل خروشان قوس جوشان که بودی</p>
	<p>جان مست حزین میشود از طرز ضحیت دستان زلف خوش بچوبستان که بودی</p>
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صحنه ز آیینم</p>	<p>میر می شد آن طره مشکین که تو داری کا نرکت در این طاعت آیین که تو داری</p>

در حرقتی نمی کھم ماسحہ نمی سازم بی عشق چه فیض آید از عمر توں رنجا از برق حلال آمد گلگونہ مجالش با رنغاں قلندر و تش از دم برعل رفتند تا عمر بود بستان از ساقی ماخانه	ایام سہارا آمد ساقی می ماب او ہر حالہ لی ماستد راں طرہ کتاب او لطافہ حسن او در عین عفت او محفل چو شود خالی خاموشی حجاب او فرقت عورت و دوز دست او شش سال او
---	--

این دل کہ خیرین دارد از خیل وفا کیست
از آتش عشق او در سینه کباب او

کس در حدیث اش نگذاشت محبوبی بصحرا درین بستان سراغ از توبی بر فانی نیم میدارم کما بعد انکم نقد دل و دین بیدار شد رہائی قسمت مرغ گاہ من	سواد شہر سد حلقہ زلف دلا ماس زنگ لوی گل دریدہ لی یردہ بیدار تخلی کہ وہ در ہر درہ حس دلا ماس بود ہر حلقہ رعن ترا حام تماشائے
--	--

خیرین از مردم بغیم مل امیرہ دارم
اقرباں سری گردم کہ دارد شور سودا

ای عہد شکن با تو اگر کار بودے نگذاشتی آئینہ روی تو اردو ست گر کفر می خواست رمایہ حجابات در خواب تو راستی اگر روی تو دید سودنی اگر ارمی دو تخیلہ نالوی سرگشته لمیدید کسی حلقہ تیاں را	کا ز دل ما این ہمہ دشوار نمودے گر راحت حیرانی دیدار نمودے گر گردن جان لاف تو را نمودے در ہر دو جان دیدہ بیدار نمودے یک کس بدر صومعہ ہتیار نمودے گر یوسف با سر ہزار نمودے
---	---

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما نشد ز ناله خرمین استخوان نمی

دوشینه دلم داشت بیا و کوس روی
هر چشم زدن دیده دریا سیم را
غافل بر تو یکدم دل مشتاق نگردد
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید
کز دیده مرغان حرم خواب بودی
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
از لبس سخی جبهک فی عین نمودی
قد قدام معن المبین فلامات وجودی

بارغم کونین خرمین افکنند از دوش
در پای خم باده کنند هر که سجودی

دیده و دل از دل و از دیده جدایی
لب باده چکان جلوه چنان طره پشان
که در جگر گری و گم بر قره تر
هم شیشه و هم ساغر و هم باده هم دست
بر تارک سر مویشی و در پرده دل راز
نظاره کنان از نظر عشق بحسنه
که معتمک خلوت و گه شا محض
در حد اشارات تو هم مانی و هم من
بے جا برو چون نمی نگرم در همه حالی
آشفته چنین بر سر باز از چسپدانی
که در شکن آه منی در چه هوایی
هم ساقی و هم نانی و هم نامی نوایی
در دیده سر نوری و در سینه صفائی
فساره نهان در شکن لب و دانی
که بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در محو اضافات برون از من مانی

مست خرمین امشب از ساقی مست
مضطرب بزن این پرده با بنگ رسانی

من رنم خراباتم مست خراب اول
این محفل نصیحت گر مغلوب شراب اول

<p>توان پرسیدنی و ذناتوان خود نمی پرسی چرا احوال ما را از بریان خود نمی پرسی که از یروانه آتس سحان خود نمی پرسی چرا از طره عنبر نشان خود نمی پرسی حدیثی اردل ماهران خود نمی پرسی چرا از زخم دل رو در کمان خود نمی پرسی</p>	<p>۱۱ طلیب من چرا از حسته جان خود نمی پرسی قلم کی محرم و قاصد کی در دهن دارد مگر آنکه نه از سوختن ای شمع لی یروا سیم آشفته میگوید سراج ناله حسین را اگر باور نداری شرح حورار من چرا باور شکار حسته میداند عیار سمعی بازو</p>
--	--

سرت گرم چه دیدی کز خرمین بختانده دلرا
روستان پنج دیرین داستان خود نمی پرسی

<p>صدای سحده بان خاک آستان چه می غریب و عده ام ای متوج مگر آن چه می شراب حسرتم از لعل می چکان چه می همین میگوید رطل مرا گران چه می</p>	<p>دلا بجمه در دوست را نشان چه می چو عمر من بسد راه انتظار گذشت کدام نمیکده دیگر خسار من میکنند نگاه خشم تو مخصوص جان خسته جرات</p>
--	---

بحرف مهر زبان استاسار خرمین
کلیت دایع لغات گرجان چه می

<p>ارطاس مراد مساد آستان تپی دل از حدیث ستوق پرست دربان تپی بیزد دل برادر فریب ولیکن میان تپی داریم ساغری چوک عاتقان تپی از کین با کس دل نامهران تپی</p>	<p>زرا نور دیده شد قره خولفتان تپی رتک محتم نگار دهنش کشم حوش طارید زاهد سمیع و خوز بوج ساقی میامیکد و سواد دشت ماکیر ترسم رود ریاد تو کیاره نام ما</p>
--	---

بپای شمع خود چون شعله جواله مقصد
 شکار انداز مارا تا کی افتد رحم در خاطر
 برگ لاله خورشید محشر شبنم افشانند
 فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
 عقید عیش ازین نتوان بزدان بدین
 گراز دزدانندگان مشرلی و ظلمت شوبا
 من آن دریا کسم کز باده سیرانی نمیدانم

ز آتش طلعتان پروانه ز دجام طرباکی
 رگی داریم و شمشیری سر می داریم فتراکی
 گل دانمی که دارد در نظر روی عرفاکی
 که باید بر تو فافوس را پیراهن پاکی
 بکش سر از گریبان تا کی چون دانه در خاک
 ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی
 قناعت میکند از تاک زاهد گر کسی

خزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
 اگر صبح قیامت زانمایم سیننه چاکی

سرت کردم نمی پرسی چه شد دیوانه دار
 نشد از یک نهانی دیدنی برداری از عالم
 نمک و دریا غر حسنت نیز دشو محشر نام
 نیمه نمکین در میخانه را اگر محاسب گل زد
 تو شمع نریم انخیاری دل شیو ز درخت
 اگر در کشور جهانها و گرد کعبه و نهانها
 بنام امی خدنگ ناز و زو سوت و بازو
 سپند آسار بر قصه آورده ذرات عالم را

نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری
 چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری
 که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری
 که در گردش چشم مست خود میخانه داری
 نه آخرای خرابت من تو هم و پرانه داری
 بهر جا هستی ای زیبا صنم تنه داری
 محبت و خاک و خون غلطان زنده داری
 بنام عشق بی خوش گری افسانه داری

خزین دشت کداین مجریت داده دل
 که آه دردناک و ناله مستانه داری

دوم گرم تو امسره در من در گرفت	ز ایدار حق مگر مر در از کا فوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت	حویس در میگذره ایدار اگر محموری
حرقه زده محسوسه نه دستاره برآ	در یس ریده ایدار جرمستوری
نشنکی تابست هستی طهری نیست ترا	گر بر آتی سر دار فاصصوری

دوم عیسی ست نوای بی صحتس خرمین	
خوش طبعی ست درین کوچه اگر محموری	

دما قد علما فی الحسین ایدار آتی	اغل کاسا فاسکری الایا ایدالسا قی
سرت گرم است حنک زهر آتشه دارم	ماں القلب ملتوح قمار الدن مانی
صحت نامه ورود دلم را و در فعل دارد	مینخواهی جرم محسوب من مکتوب مستانی
یم در حلقه ناری مویا ای هست پیاها	نقی نقد مضمی فی حکم عهدی و مینا قی

خرمین از دل بلو شرم بر نفس آوری آید	
بیادی کلما فی الکون فان فالوی باقی	

می مایه لطف از پیر پس حرمت چاکلی	سعی می میکند در راه شوقش فیده باکی
درست گوته هست لطف خویش عیارم	که از دنیا بچشم ابل و بیار و گفت غماکی
دنا تن میگرفتیم خرمین چشم نصیبان	اگر از اسامان شستی در سلطه خود غماکی
عبارت از ترس تن تا قیامت میگردد الا	که روزی بودم از افتادگان قدر جلالی
ز روی غل می در گ محموری آید	خدیگی خورده ام ار ماده بیا چشم بیایکی
بیانا کوئی عشق در من من کن دفتر دگر	که در دیوان ترین عقل موی صاحتی باکی
ز خود نشید قضاوت است مانی می پشامرا	بر دمار اشراست بچودی تا سایه تباکی

<p>چون ببال آه شد کام ز دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد دماغ چرخ ساز توبه شکسته نگذارم در دست سر بخورشیدم نمی آید فرو</p>	<p>بجز شتم تا شکستم یللی دست یار افشاند و شتم یللی عود این نه مجمر شتم یللی عود با پیانه بستم یللی تا بیای ختم شتم یللی</p>
<p>این غزل از فیض مولانا خرب در کشاد بال بستم یللی</p>	
<p>مست صهبای الستم یللی حبس تن بر مرغ و جگر تنگ بود کس بمن بیکانه ترا ز من نبود چون دل من خلوت خاص بود بسیج نقصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آمدم در سماع عشق محفل گرم بود خضرمی باید که تعمیر کند</p>	<p>از می توحید مستم یللی این قفس در هم شکستم یللی ز اختلاط غیر شتم یللی در بروی غیر بستم یللی انچه بودم باز هستم یللی آخر این سدر شکستم یللی چون سپند از جای جستم یللی من همان دیوار بستم یللی</p>
<p>در خرابات مغان بخود خرب خوش بکام دل نشتم یللی</p>	
<p>اگر از دیده انبای زمان ستوری نیکو شمر نیست جهان گذران امی غافل</p>	<p>خوش بیاسای که از جلد بلایا دوری خاک ره گردی اگر تاج سرفشوری</p>

تا قدم از سر جو آفتاب نسازی	بسیایه اس سرو پایدار نیابی
نکلس عیشت تلگفتگی نه پذیرد	تا مدل از عشق حار حار نیابی
تا کستی صد نهر از ساغر خوں را	چاستی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمرو چاک نگرود	بوی آستان زلفت مشکسار نیابی
تا سرو ستور عشق صبر و شکست	راحت و لهایم بقیرار نیابی
تا مکنی خویش از بیاب میکس	تا بد مقصود در کنار نیابی
تا سخوری زخم تیغ ناز کویا	لذت حال و دل نگار نیابی
گر که آن شوح یک کشته نگار	دست و دل خویش از کار نیابی
گر نه کمی صرف می رستی در زنی	نثار ازین عمر مستعار نیابی
گر کشی خویش را با عالم ستی	مهرت از دهر میدار نیابی
در غم جوگان ننگد شمع عشقش	هر سر منصور را انداز نیابی
ای که ظلمت کار کعبه حقیقت	حردل درویش حق شاد نیابی
صبر غم اگر بهم رود و دو جان	در دل از او گمان غمناز نیابی
ای که رودی راه حشمتان	دارم امید که وصل یار نیابی

روسته خیرین دار و زلف تو دو نان

حسرم عشق یاد کار نیابی

خواست ساهرمی بر شتم یلی	احیه او میخواست هوشتم یلی
نغمه نظرب بخوار خویشتم رود	آید آوار خویشتم یلی
نغمه شادی ز می یابی رسیدم	مست مست مست مستم یلی

چو میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگرودام میگردد اندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی نگرمین مرده ام کافسانه فریاد میکردی	بافسون با شنیدیم بواندوس شاد میکردی خوشار فزونی که کس غم مین بود گزفتار بگلشن رقم و از نو نهالان جلوه یادیدم ز رشک شب نمک در دیده سود و خواشیدم
---	--

چه خاموشی حرمین آن ناله های دلخراشت که
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل مانشاد نکردی صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد و انغم که چرا خون مرا ریخت تنافل ای خسرو شیرین و نهان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی امین کی بپایه دل در بخل خویش توان داشت از سیر چه فیض اربود راه خطرناک	حیث از تو که ویرانه آباد نکردی دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم که چسب آن قره جلا و نکردی یک برگذری جانب فریاد نکردی یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی گر جلوه درین شیشه پرزاد نکردی ای شمع شبه روبره باد نکردی
--	--

باید ز تو آموخت حرمین رشک محبت
لبز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکر از دور روزگار نیابی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نقشانی سجاک جام میس را تا ندی سینه را بداغ محبت	بارودن زلف تا بدر نیابی نشا آن چشم پرچار نیابی ساعه عشق از کف نگار نیابی روی دلی زان سمن در نیابی
---	--

حیرتم صلا زد و گفت دمنی بزین بیا
فکر زاده راه طلب رسم ره نور دان نیست
زین سروش فرخنده هوشن سما آید
از ادب بجای قدم دیده قطره کن کرم
خورده هر کسند خاکش مغر شتره شیراز
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب داد
در قفس تب و تابم درد دوری افکنده
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم
داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعبیت
گشته شمع بالینم تیره شام و بخوری
لاله داغ ویرنیم سینه سوزی آتش
خانه سوز هستی شده آتش آلودم
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
خضر فی خجسته من وقت و تکیه بر پاست
ساکنی ربا بنجد این رکب رعبکم
دوری اختیار می نیست عشق دل گویند
پر در عدن چشمم کرده بود وادی را
بیندوی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را
کاروان مصر آمد بوی پیغمبر من کالا

تا بکجه فرو مانده در طلمسم حرامی
بس بود شکسته دلی با درت پیمانی
تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی
ناگهان بر پیش آمد سهگیمن بیابانی
جاده خطرناکش از دمای بیجانی
کشتی تحمل شد طلمه سنج طوفانی
نه روی نه هم راه نه زلی نه درمانی
پهن دشت حیرت را نه سری نه پیمانی
حسرت فراوانی حنا طر پشیمانی
کرده اشک پرو نیم پیش با حیرت افغانی
گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی
انما بخشا ذابت من لیسب نیرانی
این جمع اصحابی ورین ربع خلکانی
هر طرف دود دایمی هر قدم مضلانی
کان شوق خضر تکم ساقی لاطعانی
ما طبیعت کشخ القلب عنکم بجلوانی
از بدت خیام احی من امیل عذبانی
در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی
قال لی لک البشری یا کنت اخوانی

در این بدست که آنم نامیده بود استک فایض
 اگر عیلم رضوالی کی دایم معذرت
 توان فروختن کشته ای هر تار موی من
 ز نعمتهای الوان محبت الدقی دایم
 چو جوهر رسید اردل بر خجسته گل آن
 مرا موی جدی ارد تعامل مدتی دارد
 بنابر غنائی تمشا دکن در چنین دیدم
 عمار دجای داعی دقت تا قلم گنجد
 منشی روی من ارد سوختم گوشه چشمی
 مراحت سیه سرگشته دارد در دیده
 بدان عالم که عشق او مراد از منی باشد
 درین قضا الرجال آواره دارد چاک خنوش

نه یاد از نامه ام کردی نه شام بهیامی
 پی دلی هر گرای نامهربان نهاده گامی
 درین محفل که دارد دعوی عشق تو به حرامی
 کتاب من بسوخته ار اشک حکر فانی
 در و نهانگریابی جو من چو دل آشامی
 دعا گوئی تو ام دگر تسلی کن بهیامی
 کنون در سایه مهر تو میدا کرد ادا می
 سحر اشد که با عشق از ادا دیدم انجامی
 ز نعمتهای جنت قسمتم گردید نادامی
 سعیدی تمکیند در انتظارم دیده دامی
 بیاض گردن صحرای سواد طره تاسامی
 بجز رنگ مراد مرود صاحت نامی

حریفین از در دما کی میتوان کرد ادا مالین

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آسای

حیث طاعت حلی ای از مررت باجمالی
 آفت سلمالی ختم زلف دین بر بادش
 دیده ام بخوریزی عمره و نگاهش با
 گز حریف دامن دست عجب حیات
 شکسته ماه را معان در اوراق بودیش

زهرن دل و دین شد چشم با سلمالی
 زهرین شکونش دل دیر ویر بهمانی
 ترک سحت ماروی شوق سست بیامی
 پاره میکم چو گل در عین گریه بانی
 دایم مسیه ولی رنگ پیکر عالی

سینه شدی چون چرخ افغانکده ای دل افسرده چه شده شورش	مرگ دل از نوچه گری داشته آه قیامت اثری داشته
مطلب پروانه روا شد خرمین کماش تو هم بال و پر بی داشته	
کشیدی تیغ و غرگشتی آتش گفتم چونی نه کای چشم بر کارست از بهر شدیه منم آید بجیب صداشکی بعد حست روان که دم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردم مزار عاشقان را ماتم فروز می نمیداشت بیا ساقی چو شست خم بر افکن سقفت بنار بلائی دل نداشت جلوه نازت عاشق را بکام دل بامی جفا چشم وفادادم کجا گرد و نهنگ سحر پیا قطره میدانش نه مستم محسب بگذر از خود بخیر باشم خط بنیرست دارد لعل جانان بر لب نهان براهت هر قدم چشم کرد گوشتی رهبری ام	سرت کردم چنانم زندگی را تشنه خون نمی خوا بدت کار و حشی دل سحر و نهونی بکویت نامه نجات دلی از شکوه مشغونی که در هر دیده دارم از فراقت رو و جیونی مگر گیسو پریشان کرده باشم جیونی که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی تندروی سیر و دین نغمه را با سحر و نوونی از ان برگشته مرگان آرد نجات از دینی دل دیوانه ام را سینه باید بر مجبونی که من غافل نگامی دیده ام از چشم سگونی ندارد بی سخن رنگین از وی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد و مامونی
دل منجانه گردن خرمین از قوه نکشاید چه کیفیت دهد دریا کشان را حبلیونی	
نباکامی گذشت ای شایخ گل دور از تو ایامی	کسی چون بر آید کام دل از تو تو خود کامی

<p>شراب سحرانی دارم از تیسکاند چشمت نحو آب بخودی دل زفته از فشانده چشمت که بخون محو لیلی بود و من یوانه چشمت که می آید سیه مستانه از بخانه چشمت</p>	<p>حرام ارادای شیوه مستانه چشمت چه کیفیت بود در ساغر آتش مستانگوار شراب تنوق هر کس جلوه در پیانه دارد نگاه گرم تر سارا ده سر گشته ام دارد</p>
--	--

خرین مود جویمستی خرامات محبت را
 پیایه میرم ایمانه از میخانه چشمت

<p>از دل ترارم خبری دشته گزرمس امانده تری دشته گرفت ختم سحری دشته کاش سخاکم گداری دشته گردل راهب حکمی دشته در دم اگر چاره گری دشته سخل و ماگر شمری دشته رحم عدل گردری دشته هرگز میزگان گهری دشته عالیه از خاک دری دشته و کرمیداد گری دشته سیه اگر نام و دری دشته در کف اگر مست زری دشته</p>	<p>یون خود اگر عتوه گری دشته پاسرین مهادی به باز معیت زرمی ز کم زلف تو عمر به هجرت گدرا ندوم تمام زخمی ترکان تو عیتد چوما به شدی از لعل مسجای تو حطل حرام شدی فسمتر قدر دل با شدی کم ز خاک دیده نمی بود اگر یاد دوست خار گشتی خطریان اگر داد و دم وادی اگر یار دهم کار شدی بر دل دیوانه ملک فصل چمن عجمی بود دل</p>
---	---

چون کمان شد قدرت از تیر سبک و ترسک دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن میدهد آمدنت مژده از خود رفتن نغم عشق آنچه بد از سینه با بیرون کرد نشود محرم خاک قدم پیرخان	قامت نعم شده پردوش عصا نگذاری ۱۳ سرخوش بیالین رضا نگذاری ۱۴ آفتدرباش که مارا تو با نگذاری تمتت دل به من بی سر با نگذاری سر که ریخت در سیکه با نگذاری
--	--

طاقت سینه گرم تو ندایم حرمین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

نگلی از دل نرو تا تو میان نکشانی دل با سباب پریشان جهان جمع کن بی خم زلف کن مرغ نو آموز مرا چاک از آن تیغ گم تا کنی سینه ما	مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشانی قوال جمعیت از راه راقی خزان نکشانی رشته از پای دل بال نشان نکشانی در امید بروی دل جهان نکشانی
--	---

بی نیازانه حرمین از دو جهان یار میند
چشم خواهش پنج باغ جهان نکشانی

از جرد در من دل ریخته خار سبج ناختم قیسه شد و سینه من که غمست سودی از دولت همسایگی ماه نکرده دیده جز بودا بجی هیچ نه بنید و میند	گلگون حسرت ما کرده بهار سبج زده ام دست دلیرانه یگار سبج زلف هندوی تو دارد و شب سبج فلک انداخته مارا بدبار سبج
---	--

شمع سر رشته انبیا بکف از حرمین
دوش باداغ تو دل دشت شمار سبج

<p>نهان رخم دلم را در سحر اترسم کن بیا دیده تا منی رسایمهای صغیر را دران دادی که منقش شده ام بای تحمل را اگر ای ابرواری در نظر مرا ای چشم ره دور و دور از بخودی سرل نمیدارد خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن رنگ افسرده را بایا و مرقمانی حوالت کن</p>	<p>که آرتیار حسرت پرده ان احد و گریانی سحر نظاره را در دهن مرقمان تریانی دل آورد از ریگ میلان عشق تریانی به بار گریه ام را در سمن بر سر تریانی نشا غالی سپر بی غم را سحر تریانی که نرسین تا گریبان موج سبیل تا گریانی که آب زندگی را در حیات ریشتر تریانی</p>
---	---

خرین از خود بختیان نهی سیر و عالم کن
 سبکباری اگر چون بوی گل فضا سفر تریانی

<p>لوح دل را اگر نقش دوتی ساده کنی هر سحر خار بیامان سحر طور بود تو باین حوصله عشق ستیزی بهیسات در حرابت میک ساغری نستانند چون صراحی همه مقبول رنجان میگردد ای که خاک فلک زیر رکاب شمرست</p>	<p>خاطر از خانقہ و میکده آناده کنی دیده گرا آئینه حسن خدا داد کنی دل مگر در خور حیل شمش آناده کنی تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی بجز ده چند که در پای خم ماده کنی چه شود اگر نظری جانب افتاده کنی</p>
---	---

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
 که نگاهی نه خرمین دل و دیشم آده کنی

<p>سر چه باشد که تو در راه وفا گذاری میکند حلوه لی نو و حساب آگاهیت</p>	<p>همه حاریره دل ریحته پا گذاری تا درین آب و هوا طرح نا گذاری</p>
--	--

حیران اقامی شدم امروز که دانی
یار آمد و جان گشت نثار قدم او
فیض نظر پیر خرابات بنارم
زنگ تن از آئینه جان پاک زد و دم
بگرفت مرا از من و خود را بوضو داد
از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم
نقر شب بهستی چو گدا در بدرم داشت
از شیوه آن حسن خبر دار نمودم

باقی بقیای شدم امروز که دانی
قربان و فانی شدم امروز که دانی
خاک کهنه پای شدم امروز که دانی
بیغی بصفائی شدم امروز که دانی
ممنون عطائی شدم امروز که دانی
از خود بخدائی شدم امروز که دانی
محمم بسدائی شدم امروز که دانی
مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که فی رست خرم از دم نائی است
ببخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوه جز مهر و زیدن نمیدانم
از آن لب یزدندان است اری العیقل
گل دانی زباغ زندگانی نیست در دست
نخور دی غون ال صونی و در قصص طاماتی

عجب زنجیده اسباب زنجیدن نمیدانم
که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانم
تهی گفت میروی را به که گل خیزن نمیدانم
چستی میکنی چون باوه نوشیدن نمیدانم

حزین اکنون نوا سنج گلستان توای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانم

گل دانی مرا به کن که بوی عشق دریایی
مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظریایی
که در هر قطره اشک شور بخت جگر یابی

بکش خون دلم تهاستی بیدر بر یابی
عیار حسن را آئینه حیران کند کامل
بستی بی گزگ نشین بکش دستی نمرگانم

<p>دل شکسته یکی جاں میقدار یکے حدیث حورت اگر گویم از هزار یکے خط عبتیر شمیمت یکی مهارت یکے از شست غمزدان تا نای زین سوار یکے درین دیار بیاباری بشد در چار یکے یکی حرف نشاطت سوگوار یکے خدا کند که برآید ازین غبار یکے</p>	<p>نیم بهر بحر کوتهاد و منتهین دارم به خند لب چمن ثوبت نعیان نرسد کیوں دو سپاسه حبیبان کو دشمن خدیگهای قحافل خطا نمی گردد گدا و شاه نه تمایلی از جهان رفد بدو هر الفت و انصاف نیست یاران زگره حادثه میسدان روزگار بجز</p>
---	---

از نرم وصل حزمین اینقدر جبر دارم
 که بخود آینه سرم و پشت در کنار یکے

<p>تو دل نداده اردستان چه میدانی عیار رگبزر کاروان چه میدانی بهای این گهر رایگان چه میدانی عیار چهره زرد خواس چه میدانی حرارت حکرت شنگان چه میدانی ترانه من آتش زمان چه میدانی سخن سرائی آن زبان چه میدانی خیرام آن گله سرگران چه میدانی</p>	<p>تقصید بسم زحمان همان چه میدانی گمشته در ره یوسف نبی دیده ترا چو طفل چه طلب در عافشانی شک ترا که صیر فی عشق بر محاکم نیست مدام لعل لب خویش در دهن دار حدیث ناپا دم سر و بسته گوشت را گرفته روزن گوشت بقیل و قحطی ز جان زخم از جملوه پرزیدان</p>
---	--

بکار موه اجزای خویش در مندی
 حزمین گوشه نشین راستان چه میدانی

تا کے نیاز دیدہ فرو بسته زمن
گفتا نگہ خواب بہار تغا غلت
گفتم فغان من نگذار تو را خواب
ای مطرب ستم بزبان آہستہ زخمہ را
ای ساقی صفایہ قہج ریزہ بادہ را
بستم کمر ز شوق تو در راہ بزمین
خاک کہ شمعہ در دل ببل شکستہ است
بسیار دیدہ ام خم و پیچ زمانہ را
باشد نخست مشکلم این کز فراق تو
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار
از راہ دور آندہ ام در دیار تن

کیسار دامن مژہ بردار اندکے
از با پوشش دیدہ خونبار اندکے
گفتا گلوجی نالہ بنفشہ ار اندکے
نازک ترست دل زرگ تار اندکے
تا از خرد شویم سبکبار اندکے
ماندہ تبار زلف تو ز نار اندکے
بہرہ ہست تاز تو گلزار اندکے
مشکل نقاد باتو مرا کار اندکے
طاقت نماند در دل بیار اندکے
گر وار ہم ز حسرت دیدار اندکے
ای سیل اشک پای نگذار اندکے
جان پشت دادہ ہست بدیوار اندکے

خوشتر خرمین کہ در غم دیرینہ تن زخم
بے صفتہ کو بود لب اظہار اندکے

و ز خصم دادہ ہم دست و این فگار یکی
بنجون من و زبردست ہنر بان شدہ اند
و وقتنہ گم کہ بین دل رمیدہ است
یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو
نہ در ولی و نہ در دیدہ خراب مرا

یکی تو دشمن جانی و ز فگار یکی
نگاہ مست یکی چشمہ بیگسار یکی
کنند طرہ یکی زلف تاملار یکی
بلائی مجبر یکی درد انتظار یکی
ازین دو خانہ نیامد ترا بکار یکی

دلم رامی رود از جاتاماسای توای ساقی حرد را سر بصر ادا ده سوای توای ساقی	تو چون در جلوه آئی لعل کین نمایاندا بود آئین عتقت بخودها کوه گردیدها
	خرین را اگر کف نام از سخت مار سارعت نداد از دست فامان تنهای توای ساقی
گر دست گردم جامی بیار ساقی باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی از هر تشنگ ادم در دل چهار ساقی می در میاله دارم گل در کنار ساقی	اگر کف بنارم لطفه بار ساقی بر خیر و جلوه سر کن کتای مشکین ساعده که آیتانی بروی کارم از سیوه شکاهت در جلوه جالم
	اوراق زهر و نقوی بر باد ده خنجرین را ارغون تو به ما بشکن خار ساقی
ار مرغ دلم دار جبرام از گره فتی زین اوج که در جلوه گره ناز گره فتی که مال و بیم قوت پرواز گره فتی هر چمنه که بود از گره راز گره فتی	در بر ده خط خال لب بند ناز گره فتی پید است که ریزد پروان طلب ما کردی از شک قفس امر و مردم دست تو به تغییر دل ای عشق مبارک
	سده نعمه کلک تو خنجرین آفت هوشم زین شجده کارا رکعت اعجاز گره فتی
گفتا که هست حوصله در کار اندک افتاده بود جسم دل کار اندک شرین اران و دلعل شکر بار اندک	مایه گشتم از غم بسیار اندک گشتم عیار صبر گره فتی اگر تیرا یکچند کام تمنع شکید اگر شود

<p>دو عالم از فروغ روی او یک چشم نباشد سروش مقدم هالمان سید انبال پرده زرت بر از خود فضای بخبودی اهرم ناشاکن سر پای بزن ستانه سلمان و دو عالم را پریشانی بود موج خنجر برشور و دریا را</p>	<p>نه بخیز از روی هجران را اگر صاحب نظر باشی مرا ای پسر جهان زنده کردی خوشخبر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از شکست صندل در خار در و در سبزه باشی کنی کرده آوری که قطره خود را گهر باشی</p>
---	---

حزین نشان از امنی دارد و نقد کار
برای خروده جان چند لریان چو شیر بر شای

<p>ابر تر دهن و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایرت باد در در سحر میکشی از ناله مخمور چرا گریه با بر گرفت دم زدن با بیجا بر میسکده از شکلی زهر آلوده ایم ابرا احسان تو دریا دل و با سوخته جان</p>	<p>خوش بود باده خورشید قهاری ساقی بحسبم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجای لبای ساقی جام اگر میدهم هست بجای ساقی نه شود تر نشود و امنی ساقی شرم باوت ز لب تشنه ما ای ساقی</p>
--	--

عمر باشد که زنده نمین جگر است حزین
پاسیران و فاجده بجای ساقی

<p>بود میخا مندا در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شگل از لعلت از غلانی مل شکر فکری قبح بشکن شیرین لب کشتا نسیه پرین صید پرین میال از نوبت</p>	<p>هال جام میگردو با یای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون جامی تو ای ساقی می نقل است باطل شکر خای تو ای ساقی تجای ندی ز مید بالای تو ای ساقی</p>
--	--

رسوای همان میکنم بزند جگر دار تا آنکه نیاوردی یکس از زرمایاد مینخواستی آزرده بر بنی دل دار مهدوشی آن سر و قدر اندیشه دورست	غم برده در افتاده دل ستاد کجائی ای آنکه رفتی دمی از یاد کجائی اکمول که عمت دادستم داد کجائی سترمی کن ای جلوه تبتاد کجائی
---	---

در عشق یک جلوه خیرین کار نماست

من رقی سحر من روم ای ماد کجائی

من صیدم و دادم بندگان ما شد غلام بخت محراب کاتم از لب یار بر نیامد حتمید مسم اگر بر آید نی شد لب شکر و روت خاصان تو ارجیات سیر دارد اهل ارجیات من صح لفسم صد که دورت حرم من که ر عشق در جیاتم در کیش بحر یا چون شمع	رنگان ملازم رندگانی ایشه خادم رندگانی کردم ماکام بندگان ماساتی و حام رندگانی بهرست نکام رندگانی ارزانی عمام رندگانی بارم که نام رندگانی آورده تمام رندگانی نالوده تو ام رندگانی که دیم تمام رندگانی
--	--

که داند ملا بود خیرین را

نی اگر دشمن تمام رندگانی

تو گنج شمع طور چشم جان تو بظرفی
چو خواهد شد سیرت گرم تنب با سحر مانی

خرمین از ان بت هر جانی آنگهی داری
 چنین که میروی از خویش و بازی آئی

<p>بر دست غمت بست دل از کار کجائی هر غنچه ز بویت بشکر خواب مهتاب از قدر خست بلبل و قمری بسرو دند تا چند سر آرمیم بتاریکی هجران با آنکه بود جلوه گشت کویچه و بازار بر هم زده ام خانه دلرا بسرا غمت فی بی من و نه بامنی از ناز چه حسرت مگدای گلستان همه پرورده خاوند بکشاگره از کار خرو بسته دلهام</p>	<p>ای مونس و لهامی که فگار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای حبس جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تاری کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی ای عودر شکون یار و خادار کجائی عارض بنای گل حینار کجائی ای عهده کشانیده هر کار کجائی</p>
--	---

ای نور یقین چشم جهان بین و دو عالم
 ای جان خرمین ای دل و دلداری کجائی

<p>در قید غم خاطر آزاد کجائی ویر نیست که دارم سر راه ننگی را بیرون وجود امن و امان عجب بود کو بمنقبضه تا نفس شاد برارم ویر نیست که رفیق و ندارم خبر از تو ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل</p>	<p>تنگست دلم قوت فساد کجائی صید می سسید تیر آمده صیاد کجائی هستی ره بازو عدم آما و کجائی مجنون تو کجا رفتی و فرما و کجائی باز آئی دل آواره خوشبخت کجائی میخواست بر نامه بایداد کجائی</p>
--	---

اشک روان موم و برقم تاجا کرد تا چند سار ناله بکوه و کمر کمر طلالع نگه بچه صدق و صفای دل	سبلی چنین عنان مدار گسیخته ارزومه ناحم رنگ خار گسیخته الفتمیسا که من و مینا گسیخته
---	--

در حال کمال مرصه دیا دلم خرمین
ماد نقشه که ز در گسیخته

که ز موفاتی اعیار شسته چون گلزار نیست بر یک غرق چون مشکین است رنگ ای حط سر فام فتوی در شک و در خون نشسته	از جام مستی و مہر گشته گویا سراسری بدل را گشته از سر آفتاب رخ یار گشته از بار باره نشسته دیدار گشته
---	--

بستر تنگی است خرمین آسمان
مستین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرور می آئی رحون مهر و وفا تیغ از عمارت شراب شوق رجود برده صد میام جو بوی گل همه سار رجم قدم برد آ کنه گردن عمر گدشته حلوه تست گهی بصورت مسمی گهی نه یوده لفظ گر بجلوت حاص صایت نمی آید بمهر شمع تحلی سماک می غلطد	مگر رفارت عمر در از می آئی که انگین که خیل نیاز می آئی تو تا سحلو تم ای ست ناز می آئی اگر سیر ششم ای چاره ساز می آئی مستی بوی حوش ای دلوار می آئی مهاں بگوشت دل اهل ناز می آئی جیپس که در دل اهل نیاز می آئی تو چون ماس رخ طاقت گداری می آئی
---	---

کو قدر غم پروردگی کو خرد دیرین بندگی	لطیفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده
--------------------------------------	--

چشم خرمین خسته را دور از غدار خوشیتن
چون دامت ولسوخته باد ایخ عذر کرده

لعل لب اوقا بلبل جام رسیده خجالت بگللاب از دهنش عجب نیست چیزی که بیادش زرسد دور نمی نشینست حیرت کند از قطره آبی که گهر است ز دچاک ز باد سحری جامه جان را آتش نفسان شمع نهانخانه خوانند گر شیوه پروازند انهم عجب نیست هر را پروی میرسد انجام منزل که صبح نشاطی که دمی شاد بآرم ماندست نشانی که زمین زنگ پرید جز سوختن شمع حضرت کار دگر نیست	جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده چشمی که آن عارض گلنار رسیده هر کس بوجوهال تو دل آلودم رسیده هر کس بغلط بختی ایلم رسیده از غنچه بر سر سید چه پیغام رسیده فیوت بمن تیره مرا انجام رسیده بال دیرین در شکن دام رسیده دل بسکه طعیدست بآرام رسیده چون شمع سحر روز مرا شام رسیده خورشید حیاتم بلب بام رسیده شام که مرا کار با انجام رسیده
--	--

پیدا است خرمین از سخت گرمی شوقی

جو ششیده بسی تا که می خام رسیده

لک در تخم ز شورش سودا گسیخته یارانی عقل نیست بخان داریم دگر الفت که و غور و فاد و سست	میوند من ز جان شکبا گسیخته رنجبر من بهار بصر گسیخته میش تا به ز صبر گسیخته
---	--

اغزالان حرم را سحر و جادو داده از دست
 روح می تبسم در دست رشک تنفی گشته
 رجا غمخیزین دور تید را در شک ترسته
 گریبان بجاک و سر خوش همچو گیس جام می در
 کما بدل ز شور و غمگسوت در یک نخته
 کعبه تیغ تعاقب طوفان دهن میان
 دهن را در لطافت موج گرد آب لقا گشته
 در روز چهار تبارک تیغ قدر را ندیده
 کعبه نازد گردن زنگار کل مست عثمانی
 حرام مادی لعل تو دوق میسار بها

نگاه سر سبز سارا آهوی تبت حتما کرده
 صوحنی زدن رنگ صبح سیرا من قبا کرده
 زلف و ترسک صد عقد در کار صا کرد
 جو گل تیریر من مند قبای بار واکرد
 تسم را چون موج بخت می لقا کرده
 در حل یگیا مان کوی خود را کر لاکرد
 کمر را منعی مار یک دیوان ادا کرده
 بزنگار رحما در سینه تیر قضا کرده
 تقرب بگه جستم سینه را منته را کرده
 بجای موده حول در ساعرم ساقی بجا کرد

خرین از هر سحر موی روان مار و تسلط حولی
 سیدانی که شرکان تو اما حاسن جفا کرده

نمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
 مومن بر من می کند نیز گسار بیامی
 سوار و بفرم داده رنگهای شرکان مرا
 دامن یوسف کرده حیت و گریان مرا
 در قید زلف انگشته کار بریشان خاطر
 حاد و دمان شهر را از حشوه لب رسته
 زخم نکسو و مرا شور و بیامان داده

در خوش بود مستوریت یا ما چه رسوا کرده
 رخ در نقاب انگشته عشق شکار کرده
 دین سینه تعسیر را صحرای طما کرده
 شوق دل ز کف اوده دست رلیما کرده
 گل با دمان حساد مسته محرا کرده
 شوریدگان عشق رازان لب سا کرده
 آتشکند شرکان مرا به جستم دریا کرده

از قول کن بسا غرور باد و ریختی
آئینه دار مهر تو هر جا که ذره نیست
در پیش سرو و ناز تو نازک نهالها
در آندوی حبسده سرو بلند تو
کثرت حجاب دیده عارض نمیشود

ای عالم از شراب لببت کاهران همه
ای پر تو رخ تو بوسالم عیان همه
بستند دهن از دل و جان بر میان همه
پر میزند تندر و دل قدس عیان همه
دادند بوی نویست ما کاهران همه

بشنو چه خوش سرود شعرین او حدی ما
ای روشنی از رخ تو زمین در مان همه

گل را در قفس رونق باز آریکسته
صد جاشگین طره اشعه دلپایا
شادیم که زندان نعم آباد جهانرا
صیاد مرا حاجت دائم نفسی
رسوای خواریم درین کهنه خرابا
این گریه زاندازه بیست همانا
با عاشق معشوق نگاه تو حریف
سودای رخ و زلف تو در تیکه دل

این خامه کله گوشه بگلزار شکسته
آبی که مرا بر لب اطهار شکسته
سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
بال و پر مرغان گز تو را شکسته
چایه ما بر سر باز آری شکسته
دل در غیاب دیده خونبار شکسته
نشته برگ جان گل و خار شکسته
و در صدمه قیمت زنا شکسته

خون دل صد باره خرمین از نفست سخت
عزم زخمه کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن ستانه پیر این قبا کرد
بغیر تو بهار از عطر گیسو عطسه فلکند

چوبوی گل گدشتی تکیه بر دوش صبا کرد
و مانع غنچه را از بوی سنبل مشکا کرد

شکر شکن سخن در دل تنو بونا نگسده طره شکسین خرد ترا ز سر دوش بجلوه آتش دلهای جو شعله درشت کتود لب سخن نامس دل افتاده بمن از شکست نهی کیسه و جع و آو غیت میتوان رتبان عاتقاه کام گرفت ازین کماله طوبیای شکوه بچیدیم میاں شکر تمکایت بخود درو فرستم	نمک ز خنده دلهای شیخ و شات زده لشش کرشمه فروش و گداز تراب زده رحلقه حلقه آن زلف صیغ و تاش زده گمگشته کساده کمین ابرو آن غمت زده که ای وصال طلعت عاتق شتاب زده همون دیدیه و دل جوش اضطراب زده قلم بحرف ستمهای بحیاب زده مهفته دست مهادم بپدل حجاب زده
---	---

نزدیده دل برین خول برودن مباد خزین

خیال او که شب خول بحیل حجاب زده

زلفش خط که رسا را رخسار جوان زده کمون نهی ز قفسن معتم تا زادی تخی کنار دود عالم زوین و دل گردد حای ناپای تو جز نم کش گناه طبعیت شب فراق و وصالم چه جمع کیست ایمال من شفق از خون تو نیستن دارد	رقم بکون من ای نازنین جوان زده که آتشم محسن دخترا آشیان زده رطرز دامن ماری که ز میاں زده که یاه سخت من ای شوخ سیرگران زده اکون که از تب و تاب آتشم سحان زده بدل خد گم از ابروی شیخ کمان زده
--	--

لکاه مکته خزین از ازلت شکر ریود

رایسه که بران خاک آستان زده

عشق تو با نگار در سر میر زماں همه	جستیم ازین جوش خواب گراں همه
-----------------------------------	------------------------------

داغی خرمین و از جگر توده پر نجاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانه اندیشه پیر خرد با کبریا سزای عشق تو هر چند دست بنجوم غافل زیادت نستم میخانه با در جوش تو دیوار دور بر پیش تو مجنون صفت با چشم دامان صحرانگ بود عاشق حسان در دور او دل را نگه داری کند	دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه در دادی و اماندگی باز بچه طفلان ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیانه مست از لب جاموش تو ناقوس هر تنجانه روزی که منم دشتم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش خالی کند پیانه
--	--

ساقی اگر آزرده باز از خرمین خویشتن
شور غبار خاطر از گریه ستانه

دل نیست بسود ای تو از جارفه هر کس از لعل تو کام دل ناساز گرفت گردش بر پیش بود از نکمت گل مشکین تر نتواند که رود از دل فرما در بر و ن	از نگاه تو چو بار بر سر تقوی رفته چاره ماست که از یاد میجا رفته هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته نقش شیرین با اگر از صفی خار رفته
---	---

کشش دوست که ما را بر دازد خویش خرمین
شبنم از جذبه خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل کلاب مرده روان ز هر برگ مویش می مغانه ما نهال هر شکن سحر و قاتمان چمن	چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده سر از چانه خوش و طره مشکنا زده خرام سیل صفت راه صد خواب زده
---	---

سحر در کف نشسته بملکی	خیر و بیان نامه بیانه
رین نداستم آنچنان از خا	که رآتش جیان به داده
چون نهادم درون میکرده با	سرم آمد بچرخ مستانه
مگر گریم آشنای رویان	کرد ما را رجولیت مکیانه
دل و دین راز و فتنه بچکان	دو سه ساعه زدیم زندانه
همه گر و میگرد گزشتیم	تمتع جان را شدیم بر دانه
در و دیوار حلاوت و خراب	همه از جلوه های حمامه
از صراحی گرفته تا حمی	همه در های دمی و میانه
نود چون عمل طور شستیم	در آما الله تمع کا شانه
ما ذبا جمله صاف تر بها	ستید احلگی بر نیانه
حرم کفر را ریام برد	طوف بیت الحرام حمامه

در سرایرده و خود خربین

همه عشقت باقی افسانه

ای ستوق در شکنجه دلها جگونه	آه ای ستمار توج سحارا جگونه
در بر سعت لب لعلم مطیید بکون	ای ماسه نه بریده زور یا جگونه
ای دل که بود سجده رت و فتنه آفتاب	در بر دست دایع سویدا جگونه
ای همت بلند که گردون بجاکست	وزیر بار منت سجا جگونه
نارسار یست تیوه و حرای و زنگار	مایک همان عید و تن تنها جگونه
در ظلمت رمانه که جبال آفتاب است	ای نور عقل دید و دنیا جگونه

مشکیست که دارد جگر نافه بر زانو غارتگر جمیعت و لهاست به پیشه مالوس کون چشم بر امان چین را کو صاحب بوشی که کند فهم سر و شرم هر جرعه این خجکده را با ده نگلیست با دولت بیدار هم آغوش کند خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم	خالی که بران عارض گلیوش فداوه زلفی که پریشان به بردوش فداوه از شوق تو گل یک چین آغوش فداوه کار ششم بالب خاموش فداوه تر شیشه عشق است که سر جوش فداوه چشمه که بران صبح بنا گوش فداوه بنجم چو شب بحیریه پوش فداوه
--	--

فکر تو خموشی ست خرمین از سخن عشقی

این گفته شرابی است که از جوش فداوه

روضه خلد حسد ایا به نکو کاران ده تو که از مهر طبیب دل رنجورانی بعصا می خورد این راه نشاید طی کرد غشین شب به شب گوش برافساین نگر مسیت ترا میکده خالی نه شود بوی زلفش سرتاراج گاستان ده	دولت وصل خیرای دل مشتاقان ده درد مجور می مارا به کرم دربان ده گرددن شیشه بدست من هر گردان ده یا حدیث دل مشتاق میرایان ده ساقی اندیشه کن جرعه تنجوران ده ای صبا شرده لب و دهن قهر بیان ده
--	---

این جواب غزل قاسم افشار که گفت

می بستان بده و تو به بهش یاران ده

سحر آمدند از میخانه کنج مسجد گرفته تا چند	کای خرابات گرد و دیوانه چیزیان دشت بلور زنده
--	---

دل تلکیم نمداد جرسیمه پاره کرد
خارست کشته گلگون اسیر دل
از سینه تا که رفته بارش حال نیست
از لیسه چمن رسد توان خنابی
احام خط فزودی رخا کمال دلها
از دیده ام نگاشتن گذشت پایرون

عریان تنی گریبان از دست ما گرفته
شمع می که عشق ما را دریتس ما گرفته
بیگانگی دلم یا دار اشا گرفته
از خار قد خونی ار گل وفا گرفته
حسرت شگرمی را از ابتدا گرفته
نظاره را شک گلگون یا درخا گرفته

آهیم حریں نماید ابر شفق نگاری
کر برق جسلوه اور نگم هوا گرفته

دل داغ ترا سماں گرفته
حال دل ناتوان چه برست
مرین شده سنگ کوچه صحرا
ریشته دل صبا لودنگ
فریاد که دور چسبج مارا
یک عجب صامی کتاید
آتش ارداغ لاله روی
برتن چه رنی گلاب کافور

حان درد تو حادوان گرفته
حیرت رده را ربان گرفته
سودای تو ام عمان گرفته
دل عتیو ام از جهان گرفته
چون دایره در میان گرفته
گویا دل ما عس گرفته
ای محسبان سخا گرفته
این شعله در دستخوان گرفته

بی مال و یرت حریں مسکین
در کنج عم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از خوش فتاده
مستی ست که در میکده به خوش فتاده

حزین خسته دل را ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده

تغیت از فرق مبتلا رفته
بسکه بیکانه مشربان دیدم
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ
از میان رفته ایم نامش دل
طاق ابروی دوست کعبه ما
نگم تا بنجا که در گه او

از سرم سایه همارفته
از لبم حرف آشنا رفته
انچه بر دهانم از آسپا رفته
جم و جام جهان نمارفته
دل بان قبله دعا رفته
به نگالوی تو تیا رفته

مستی افراست نغمه تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر نغمه اش بیا دل را ز ما گرفته
در کتب محبت روشن سواد نسیم
نتوان بسرسانید بی عشق زندگی را
افتاده در سمن شور از ملاحش او
از شوق بافتاده در دام عشق عالم
گر که بس خسروانی دل نیزند عجبت
شوق از کفم ربو و چون بوی گل عنانرا
تار شیه هست در آب هم از خندان نباشد
خاطر زود گردون آلوده نجاست

پیکان اوبه از دل در سینه جا گرفته
تا از غبار غلغلش چشم جا گرفته
از یاد قامت او پیری عصا گرفته
در دیده ام نمک جا چون تو تیا گرفته
امروز نه چون خلقه دامن ما گرفته
آه من آسمان را زیر لودا گرفته
آمینش عشق بی دل با صبا گرفته
در اشک غلغل آیم نشود و نا گرفته
آینه که در کلفت زین آسپا گرفته

دارم معشوق خرده جانی که چون شرار در بر زره زلفه دارم و کسید قمع اول بساط خلیت با و عرضه کرده ام	از تاب و تب در آتش سوراخ برآمده در کستم به مین سیه سامان برآمده هر حسی به لغات ایماں برآمده
	خوشیدیل گریات ابدل اگر خرب بار از قور گرم تو طوفان برآمده
ارمانهان ز سده طهوری چنانده کام بلبی کجاست که نوتند تراب تو کس چون حریف جلوه هر حانی تو نیست گیرم کس در چاره تصویر بنگال تو	دائم میان حانی و دوری چه فائده خودست خود متراب طهوری چه فائده که نوی دگر آتش طهوری چه فائده ای کوهسار مایه شوری چه فائده
	جاسور مالهای خرمین لی اتر بود ارحام حسن مست غروری چه فائده
می بینم کسی از آشار و بیان بجامده حد از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم عسرت ناکشید از سیه ام صیاد بیکار نور امانج حال او بهاری در نظر دارم نیگردد و دل نقش تهی از کین عشق رک از خرقه ای فقر بلوین سرفرازی کن برافتای کنای مرغ دل آراده در تن رکارسته دل چون هرس پیوسته نالانم	درین عسرت همین آئینه ترا لومامده تهی چون کاسه در یوره در دست گدामده دل من مانند آن یاری که از ماری جدا مانده که رنگی رکف قرغان باران گلگون قیامده زمانت خلکی در رکف ماد صنامده که دولت در ریاضت بال بهامانده که زاهد از ردا و سحر در دام ریامانده حاصل در عقده من ناسخ شکل گشامده

چون شمع سودای کسی مسوز آتش برسم	نام محبت بروه ام کام و زبانم سوخته
تقص عیار من خرمین نبود اگر افغان کنم	در بونته آهجران او تاب تو انم سوخته
تارفته از نطف زرتنم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از بیج و تاب عشق ندارم شکایتی یوسف صفت نعیم ز بجائی زمانه غیت نگذاشتست در جگم و انع عشق نم	شهر منده ام که در غمش آسان برآمده چون گل تنم ز جسم نمایان برآمده دل در شکنج طره پچان برآمده گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده فونابه بکاوشش مرگان برآمده
در نکلنای شهر چنان داشتم خرمین	دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده
مرگان نگه جو عریده بویان برآمده شمسیر کین کعبه کافر از فرنگ زان آب تیغ لاله هر زخم میکم زاهد بیاض گردن او بین می نبوش ستر بیا سرشته فیض است قماش زینت پنجره دیده آشفته خاطر یسوز و از حلاوت دشنام کام ز نیم من اشک خست و ناله ز ناله در کو بهار خط لب او شد نگه فریب	خنجر بدست بر زده دلمان برآمده آیا بپای که ام مسلمان برآمده سفا و آب تر کحل خندان برآمده صبر عجب ز چاک گریبان برآمده ایمن شاخ گل بکام بهاران برآمده در سحر شمر این طره پریشان برآمده تج از وین در شکر افشان برآمده سروش آب دیده گیان برآمده ریحان بگیر و چشمه حیران برآمده

باستانه دارد من عبیر و باجه

دوشین چو شفق لودم نوچ چکر آلوده از خیل تماشائی کردش حشری بویان گر خط مشکینش چون کحل سلیمانی گلزنگ ز تاس می رخسار سمن فام تر در خون غم آستان دس جو گل آخته در نافه هر جودش چنین دختی بنیان لودم ز تاس بجران افتاده راه افراشت ببالین شمت و در امان را بشست گرفت آمد از مهر در آن خوشم از تاسک دروش شتم اندام عیار آگین دید از تبهر بحر خود چون گریه تلخ را گفتا که طر بکشتار لعل و ساگو شتم از شکر جفای ماکام از کنی شیرین	کمان ماه لسته آمد گرد سحر آلوده آئینه رخسارش نور نظر آلوده حال لب پوشینش مهور شکرا آلوده در شمع گلاب حوی دامن نور آلوده در صاف می لعلی یا قوت تر آلوده در عالیه گیسو سر تا کر آلوده دغم حکر استروده اشکم شرر آلوده ناگه در دم سر رود آبی اثر آلوده چون نقش قدم لودم خاک گذر آلوده کز من نشود ناگه آن دوش مرا آلوده مکشود عدل داری لعل تکر آلوده کز ناگه ندیدی ستی شام و سحر آلوده از تکه کهن ماری لب را در آلوده
---	--

گفتم که غمین میسدام فرد خرمیت را
فرد هست که از خوفش دیوار و در آلوده

سیرین رنگگون قمار جلوه خانم حوته اتک نامم از نظر نام بچون اعمر قالم برگ سحر و می طس دیگر مدارم هیچ یک	سودای مسکین طره اتس سود و زیام خسته دریای آتس در جگر دایم از نام خسته پر دار با لم ریخته رق آشیام سوخته
---	---

<p>همه میوه و چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سر مست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگللاب آلوده ابروی تلخ به کینم اعتبار آلوده که در دامن شخست چو شاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده</p>	<p>با چنین تنال کشورم سرطانات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید نخ برافروخته از غیرت بیباکی من سبیل آشفته دل آلوده نگه نشسته بجنون گفت شرمست ز خرابات نشینان نامه زند میخانه کجا مسجد و محراب کجا</p>
---	--

بی حجابانه ز دم لعل لبش بوسه خمرین
باز گشتم ز خرابات حجاب آلوده

خوش تلخ عتاب آمده حرف به با چه
منت چه گذاری تو با پیش حرفان
خونم تو ثابت شده حاشا به نمانی
از شکوه و شکرم بیان فتنه گری چیست
زان شب روضه سدر اگر فتم خبر و
من بر سر راه خودم از ناله سرائی
از عزت ناقص نرسد نقص کابل
در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی
از ساقی و می اسی دل افشده چالی
طرف از دم خویش نه بندند قلمها

آسوده خمرین است که در هنر سربلغا

<p> گماهی دریده خرقه ناموس مگ را گماهی نموده تیغ اقرار را شعاع که آتش چمن شده که تنع انجمن ای دیده احوالی نگدارد عطف منین ای دل ز دیده پرده میدارد و در دار یارست یار کرکس همچون لال حلیت یارست یار کردل مسکین نوار حلیت یارست یار کرکس که دلعرب حلیت یک بر توست کرده جهانی یار طلال عالم سواد ما نه آن خال شکوستان سمنل تمان لاله میست و گل ناز در گوشت دل گدای حرامات عشق را آن جلوه که کوه نیا در و تاب او غرقای معرکی که جهان زیر بال او ارمض است کین ل شیده خرن </p>	<p> فانغ ز قید سمه در بار آمده گماهی به طر سر سر انکار آمده هم حساه سوز و حاره نگذار آمده آن یار من کسوت اعیان آمده گوهر من در دیده میدار آمده در کام تشنه قلم نوحار آمده در دهن صدف در تنهوار آمده آشوب شهر و مسته بار آمده یک جلوه ست مختلف آثار آمده یک همه را ان تسیم شاتار آمده یک جلوه را ان حال نگذار آمده ای امانت دار و دیوار آمده در طور عشق سالک اطوار آمده ار نو احسن بخت عطار آمده محر محیط و مخبر اسرار آمده </p>
---	---

قطعه

گماهی فداه مست یای چشم معال
گماهی به صدر مصطفی متیار آمده

در لعل نصیحت و دهن شیر آلوده
لی صفا میشود آئینه آب آلوده

شوی محراب سدم لب می با آلوده
دل میست و خرازا تر با آلوده

ساقی سرگران بس وخت مرا تفت خوشش در تو به بنیرند ناصح بنیرونی در صفت ننگران کهنم و عجمی شوق فزنده ام شکر که در حساب هم غار غم از تلاشیست	تلخی عیش تا بکج باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو و عجمی دل به یک طرف و انصاف مرا شمار کو
--	--

چاره رنگ ز روغن باوه نمیکند خمر زین
نیست ولی که خون کهن دیده اشکیار کو

جز در دتو در میان جان کو از شکر و شکایت خموشم انجم پی کین با صفت آرا دل را دم و اعطای سپرد در رقص سیاه هر دو عالم قرغیست که زار و داغ و غم	جز به غم غمت در استخوان کو گیرم شغوفی سخن بان کو ای نامه درفش کاویان کو صیقل گرا آه صوفیان کو دست و دل استین نشان کو شاهنشه صاحب القران کو
---	---

این آن غمخیز عراقی هست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبکار آمده مستور بود چهره زیبای نگار ما جز یار هیچ کس سر باز از عشق نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گامی بشمع تقوی زنده استین نشان	خود را بصد نیاید پرستار آمده مستمانه باز بر سر اخطار آمده یوسف بشیوهای خریدار آمده کر ویده ویده طالب ویدار آمده مست و خراب از درخمار آمده
---	---

مهی بادم هیچ خود را بی مرگیا سهار کرد دست تاراج گر خندان گل زود	ای عشق قمارخانه ات کو ای رخ قصر ترانه ات کو حاروس آستانه ات کو
تا جید خرمین بدشت گردی ای خانه خراب خانه ات کو	

کام دلی عالم بایا یدار کو
سودای عشق دست دل از کار برده است
عالم تمام مظهر آن جس مطلقست
مست گدازه است درین مردم هر که هست
از خواری جهان روح اقبال تازه آ
یک نعمه که اردل عشاق عم برده
یک گرم رو که شعله رخسار چویند
این بستیون هزار چو مرید دیده است
یک سرگشته ز خنایاتان عشق
ساقی کف زمانه پرست از عطای تو

گیرم که ره کیم کماں راست کار کو
دستی که داکند گره اردلف یار کو
آئینه است عالمی آئینه دار کو
در دور چشم سر جوش ساقی خمار کو
بگریبات رنگ گل اعتبار کو
در برده محالفت لیل و مهار کو
از دودمان عشق درین رهگذار کو
افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
تا یارند بدولت ناپایدار کو
ای از بعض قسمت این چاکسار کو

دریاتی عشق چون نفس از دل کشته خرمین
موجی که جولیس با نرید سر کف رکو

مس به حریت و عده طامقت انتظار کو
میرسی ای صبا اگر از سر کوی یارس
تا ما جلی سبارش جان امیدوار کو
نوی اراک چمن چه شد رنگی مان سار کو

از سر کشتی نه کردی کیبار بر خنجر پارا آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد ز نسیان که از غافل گوش گاست گسین از زلف یار دیگر کی عقد همیکشاید	تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان محبت سراری بجز و کنار هر دو یک پرده میسراید ز غوغا هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو
--	---

آ که خرمین بیدل از حال حسن عشقت
دارند بلبس و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم نمرای احسان مارا سرتاج خسرو نیست شب را با امید صبح کریم شادیم به تشنه کامی اما ز اهدای عشق خام سوز دامی از ریش کرده پهن در دیر خوش آتشی بلبس فی را اثر عصای سستی افسانه و عطران جز است افسرده قیل و قال عظم تا چند زبون چرخ باشیم	جان آرومی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای چشم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک و عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه ات کو دراعه صوفیانه ات کو سلاو سی جاودانه ات کو مطر بجنبک چخانه ات کو نالیدن عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو
---	--

<p>زاهد زیاده جلوه مدّه زخمش یک دزد یوسم غم کعبایان بدست گرفت در بهت اعدائی سرتوان لایق مایع لائق مارا عشق پیش تو غرق حبلت حاسبار خودم زاهد اگر عشق ندارد سر چه کس</p>	<p>ایها به پیش ماده برستان بهیم جو در مهر حسن جان عزیزان بهیم جو در کین عاتقان شرمسان بهیم جو آحوال دویم اسیران بهیم جو سر در قمار حاه رمدان بهیم جو حور تیدیش شب بر طبعان بهیم جو</p>
	<p>دارم حرمین زیر کس ملک حقرا ایران بهیم حبه و توران بهیم جو</p>
<p>جان را سید ساز و با کس شمار شو هر سو جو موج قطره خود را غمان مده ارور عشق جیره خویشید در دسار خواهی ز رنگ حاده محل تو دارم هرگز ناست جمع بهم عشق و کشتی آسودگیت پرده محلت دین سرا</p>	<p>بادل مستر از عشق ده و سقیر ار شو سراحمیب کس گهر آمدار شو زین کان کیمیا را کامل عیار شو در گلشن جهان تویی ار بر گنبار شو خواهی که مار عشق کشتی رو بار شو ای دیده موج حولی ای جان فگار شو</p>
	<p>سرسواد فطنه دل کرده حرمین مشین قطب دایره رو رگاز شو</p>
<p>من در میان مودم دل بود دیار هر دو گر پرده سج عشقی بکشای گوشتی و تنو حرم مکروه ماناس که عفت دارد</p>	<p>ار بخودی شرم در رو رگاز هر دو گو میدیک اما الحق مصوودا هر دو یک سو کیم اکون با یم دیار هر دو</p>

هر طرف میگذرم جلوه مستانه او	رفته از دست خفا نم تنه ناله یاهو
انچنان عجب لقا گشته ام از خرمین	که نخود از یار ندانم تنه ناله یاهو
کسی داند که هر پیش بر دیوان منیزد بپلو	که این مطلع آن حسن بسامان منیزد بپلو
شب چرخان بنیاد از گردید بخت بخت	که چشم من بجمع پاکد امان منیزد بپلو
نسک در دیده از موی شاخ کالی دارم	که خار رگزار او بمرگان منیزد بپلو
بشدت نیت ز آغشته کام من در شب	عقاب تلخ او بر شکرستان منیزد بپلو
بنحون غلغله شمشیر خونیا می گام	کفت خاکم یاز گیاه طفلان منیزد بپلو
کسی که ذوق دندان بر جگر افشوده اند	که لخت دل به نغمه های الوان منیزد بپلو
قیامت چو نبد قبابی نازد اگر بوی	بصبح عشترا آن چاک گریبان منیزد بپلو
بهار عشق مجنون حسن لیلی در فعل دارد	بکیوی تو آه سبیل افشان منیزد بپلو

خرمین از آن محقق کم سخن دارم لب خشکی
دمان او بپیش تنگستان منیزد بپلو

در ملک جسم ریشی جان نیم جو	آئینه در ولایت کوران نیم جو
عالم بدستگاه قناعت میرسد	در چشم مور ملک سلیمان نیم جو
در دیده که جلوه کند کبر عشق	این طوطی ارق عالم امکان نیم جو
جسم فسرده ابر جانان آینه علقا	دلوق گدا بخت شامان نیم جو
چه بود که هر که بگذشتن از چو کن	در پیش پای محبت مردان نیم جو
در کشوری که حکم زو شاکستی	گزر گران ستم دستان بنیم جو

ندانستم بتهری ماخرین یار سر کیستی
زلزله می رود هوش مرا دوق پیام تو

<p>دست سبیل رس ماوک ترکان ارتو کند دوی که قضا شادی و محرم است گرویر سیه معتقم بحر کرم نیست سرو سامان شار تو که نیست مرا لویت از عنجه بیان نمیدست تو دستور می حس و من رسید می عشق</p>	<p>سخت عالی رس و سستی بیان ارتو حیتم حوسار را تملک حدان ارتو دارم آت کده در دل سوران ارتو در کرم حیست گوهاں از تو ایان ارتو ستوری افتاده عمر عاں گلستان ارتو سینه چاک رس عشوه پنهان ارتو</p>
--	--

دل ناقوس فصاحت چه حروید خضرین
که خنانشید دل گرو سلمان ارتو

<p>بله من حال همسام تنه ناایا هو سرو دلموی تو تا دیدم نامی نخل مر چون ترمای نگرم حبله ترمای نگرم سست سوده ای تو بهانم تنه تنه نا بر تو روی تو ای و در جاتا گریست سب اغویکده عشق حرد و در دست می که از خود جرم ثبت چه دوج بیت نرگس مشوه گر منبجی ساعداو چرخ کس می نگرم جانند هر کس می</p>	<p>مطهر آیت شام تنه ناایا هو همه در رقص روانم تنه ناایا هو همه بنیم همه دایم تنه ناایا هو محو نام تو بر با هم تنه ناایا هو حمله سید او همام تنه ناایا هو مست و دیوانه ادا نم تنه ناایا هو فلاح از شود و زیایم تنه ناایا هو در حسد مات مقام تنه ناایا هو بهاستن نگرم تنه ناایا هو</p>
--	--

در عشق تنغ بال جا بود بر سرم	هرگز نداشتم غم جان را بجان تو
اگر خط تو بر دستم از اول خرمین این بود جوش فتنه آخر زمان تو	
بگریه میکشد قره بای دراز تو در پرده حجاب گنجد شکوه بحر غم نیست جان اگر بود در ره وفا افسانه ساز ز گیسوست که بود	آخر بگو چه شد نگه و لند از تو اقرون بود ز جو صله سینه راز تو بادا در از عمر عیشم جانکد از تو مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو
از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو	
زنده بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قبح پیامی دیدارم نه خوست اینکه می بام چه نصیست این تعالی الله که در دریای گم شد ز چشم و باده خورشید محشر خیره میگردد	نباشد عشق را کاری بهجران وصال تو می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی و ال تو چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو
خرمین از باده توانم شکباید تو خود دانی شکسته توبه را برگردن زاهد و بال تو	
بطوطی نکته آموز دلپ شیرین کلام تو ز سر تا پایی نام چون بلال دولت نازت نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم بگو که ز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را	بطوطی میفرود شد جلوه سر و خوشترام تو چنینی کرده ام در یوزه از ماه تمام تو نگین دل ندارد جای نقشتی غم نام تو اگر از جان کنان فرماید شیر غیبت کام تو

<p>خون مشک میو در گ گل پنبوی تو مارک ترست ازل حشاق جوی تو محل یاره کرده است گریبان سویی تو اسانی آید ما به کرد در س می تو انگشت من بخیر قبله مامد سوی تو معنی که یکم دل نامه وی تو</p>	<p>دل در پریدست چه تبسم نزدی تو مایه سیه غنچه مالک کسم یک صبح سیه چاک گدستی ز کلبه تا خدا پرست حلی من از جوشن اسرار خنای من مستان مه عید میدید از تبسم تیر خود کدش مشک رودرگاه</p>
	<p>ترشد مار یکک تو مهر درد حریں حان تارده میکده قم شکوی تو</p>
<p>عالم حجاب تبسم و تبسم خدایست تو زینش از سرم زندگانه سیموناب تو ایکن کم کباب توه هم ستراب تو آیا کدام تند برق احتجاب تو آیا چه بود در قح این مشکاب تو کر تیشه شکسته برید ستراب تو</p>	<p>دارد ستاره بر مر آفتاب تو هست یاربیم عموده مالین پیچودست جیل آمدی کلمه مار در کس سته کردی درق درق دل صد یاره مرا تسکین حلی بساعر اعلی مشکده لیر غم بود دل این طرزه سحر است</p>
	<p>آتش بحان دل زنده کیستی حریں دوبرج گیر دار نفس سیه تاب تو</p>
<p>آتش بحان گل ارج جیل از عوان تو رنگین شد محون و عالم سان تو دلکدام طرزه عسقران تو</p>	<p>ای آب همر سایه سر در دال تو محو سکفان مرقه کافرت سوم ماسد رنگ جوشن بر دانه گرد تن</p>

<p>ولیک از من بی خبری گشت با تو دوید از خوش غم اشک سوت یا ولیک از خبر استکسرت گشت بگنگ</p>	<p>تو آب از دیده میباری من خون بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد پیره سخن از اشک گلگون</p>
<p>خرمین از تیره روزی در شب بجز بشیع صبح آسم زو شب خون</p>	
<p>ای طاعت سیدین بران آینه خسارتو شد ملک ادا سر سیر از طرقات زو زبر شبهای سحران شسته از سخت طلعت آفتاب یارب ندانم چون بود دل بیگانگان اوقاتم ز بیم افروز من جان منظر زیبا نیست اشک نامم ترا که از دهن صحرای من بامس توئی شب سحر من است خواب بجز نقد دل اهل وفا انجم است قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت بهشت که میسلمان نیستیم گیر در خود ششم نهوان دل عاشق و شید کند چون بند ما شکر گلگشت کویت چون بود یارب که ای میرزا</p>	<p>صبح بناگوش بتان یکپیر تو انوار تو گبر و مسلمان خیر و سر در حلقه زنا تو صبح قیامت لعل از پر تو دیدار تو باشد نسیم آشناسر گشته در گلزار تو ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه که سار تو خوش آنکه می آرد بسر بالست بیدار تو نوبت کجا افتد بیا در گرمی بازار تو هرگز نباشد روزی خیزد و روی دیدار تو عمر نیست می بندم میان بارش زنا تو ماشتی چنان سودا کند با طره طار تو خوشتر زرقان در نظر بنارس و لو ار تو</p>
<p>دار و خرمین چشمه جان نام خوش است و روزگار سینج ز سحر با یلپان این همه در گلزار تو</p>	

د تو برستی از من بی تکرار این دوازش
 دل دین می طورت کدام در محبت این
 بود بهار دوی را بر خا و خاک فوقی
 به غنایت لیکن تو تشنه در حیات
 به قسمی دلم ده که بر غم محبت جوامم
 تو این نام تیره طایح مهر تا سفتی

سر رحم دل کست و دل شط حریف نایز کردن
 نمی مدعی کشید ز من احترام کردن
 لدم عیش را دادم بر غم متسار کردن
 بی امید معصومه دل تیره تشنه ساز کردن
 گنگه از حقایق هم بران تو دلسوار کردن
 شش در در را میارم ز هم انبیا کردن

بکس این تبار بود خرم مارا

هم او سر کشید دل فرار کردن

اگر خورشید را در زیره اما می توان کردن
 بحال که گیر رحمت نیست اما دل آسانی
 نمیدانید سحر چه میدادیم شمشیران
 که مرقم صید مطلبیت در دست کسی اما
 چس بر چند دگر نیست بی آن گلعدا اما

محل طایع ترا در سینه نهان میتوان کردن
 در اشکی رنگ دیده غلطای میتوان کردن
 درین غم طره آبی بر لبای میتوان کردن
 کند ماله سید رو چنان میتوان کردن
 شرم کوه باعث لبای میتوان کردن

ترا سوا اگر خواهد خرمین آن یار مهربان

و عالم خیاک را ندگر یار میان کردن

محبت ز تیر آمد از چهره چون

یار من بود در غم و نارت

تجارت میداد از تو نهال

من و تو هر دو گر یاریم ای

تعالی استحق عین نیست یقین

که خواهد طس لیلی عشق محسوس

مرا چون بید محسوس کشت از دل

چه در کوه و چه در دایره بامون

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد
 زده طعنه بجاالم که چرا صبرت نیست
 گفته پیر شدی دل ز جوانان بگیر
 داده بیم من از غمزه که خوت بدست
 داده بند که باید ز کسان را زلفت
 گفته در غم من تا ترک مراد خود کن
 کرده منع که دیدار پرستی کفرست
 گفته شمع صفت سوز مرا سود می نیست
 گفته وصل محالست تمنای چه کنی
 کرده امر که دامان درع پاک بشوی
 گفته بودی که چه خواهدت ای سرگردان
 تو و آن جلوه مستانه نظاره فریب
 من بخونین جگر می جان دل از کف دوان

در دولت کرده اثر شکوه هجران کردن
 بهجسر را صبر نیار و بدل آسان کردن
 کاسه عشق محالست مسلمان کردن
 نرخ جان کس تواند چو من از زبان کردن
 غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
 تو و بخشایش میخیز من عصیان کردن
 عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
 سر ازین پیشه نتابیم بقصان کردن
 چه کنم ترک تمنای تو نتوان کردن
 از جگر خون شدن از شره طوفان کردن
 گرد سر گریه است آینه پریشان کردن
 من و جان در سر آنسر و خلمان کردن
 تو بجا و نگهی غارت ایان کردن

این جواب غزل خواجہ سلیمت خرمین

خواهد این تازه غزل نازید دیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن
 سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن
 بره سمند نارت قل و دین قشانی از نا
 شکمین بود که صحبت تو اتمام افتد

بزیان بی زبانی سر شکوه باز کردن
 مگر نیاز مندی بهجسر و زناز کردن
 بیا که کس و ایمان تو ترکتاز کردن
 من و شور عشق گفتن تو و عشو ساز کردن

<p>سکه سید و محمد و تاره شست شود مصر جان یوسف من جای گشت است بی حام باده حاصل عمرم بدم است ار روی یار بلوطی ماست سکه تنگ</p>	<p>دل اچیان و سیه سورام ایچین رمانی و قای عسیر ارم ایچین آر قوه تراب یتیم ایچین آئینه کرده است محمد ارم ایچین</p>
<p>دارد خربین حنائی آن نارین غزال محبوب صفت بکوه دیبا ارم ایچین</p>	
<p>کار دل عام سدا رسو برت سیاهین یاد آن قامت مورول رودار دل ما یش یوسف مددیوه زلیخا کیه کند ای که زده بود جان رخساره کاری نگشت سهل ماست اگر قدرمانی لیکن سیاه میباید قرار دل معورده هم نگهی سروده از خیم تو کما تونست دود آهم بر کوی تو منهدل دارد طرز معین است خط طرف ما گوشت ترا گرورد و باد بر لعل تو دلم میسرورد</p>	<p>عشق افکنده مرا از نظر یارچین مصرع سر و کد با سته کمارچین دل بنیاب چنان یار خسته یارچین آه من فیکد آخوندت کارچین عشق را عمار کن ای گل چیاچین حکمی بخت جیا دوستی یارچین ایچ مستی سرور دارد حارچین اگر گشتاح مودت بگلزارچین یاسمین خامه مار و سم را رختین بهیج کام مکتد عیرت رارچین</p>
<p>این نزل بخت خربین از مرده حار کفست قطره مار زرد کلک گهر یارچین</p>	
<p>نامه ات خواندم و می باید نام فغان کن</p>	<p>قطره حیدر مشک از مرده سلطان کن</p>

بگفت تا شانه داری عقده از زلفش بخور اگر کنی

شمع را شعله سسل ز دل آید بیرون
در جهان چندی بماند سکن در ناز
چشم نظار گیان لائق دیدار تو نیست
در چنین گرفتار شاد بناز افرازی
دل خون گشته شود و گریه رنگ ثنا
زلفش مشکین تو هر جا که شده و غالیه
این گهر نیست که نشمرده سنجاک افشام
سینه صیقل گری از یاس منش با کرد

آه جان سوختگان متصل آید بیرون
چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون
تماشای تو بزرگس نخل آید بیرون
قری از منت سرو چکل آید بیرون
مشکل از دست تو بیان کسل آید بیرون
نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
اشک گلایه بعد خون دل آید بیرون
صبح را تا نفسی متدل آید بیرون

تن خالی بر هم طرفه طلسمی است خردین
خسته ام آنروز که پاییم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
دست غم که بر زده است استین ناز
مهرگان شوق چشم که در افشوده است
احسان اشک و دولت مهرگان زیاده با
یر لب رسید جان و نیاید بپرستم
در دشت زخم از غم آتشوخ کم نگاه
چون ابر گردید نام و چون قطره تنگدل
تار نفس کشیده به پر کاه دل است

زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین
رسوا بود و چاک گریبانم اینچنین
رنگین نبود دیده گریانم اینچنین
سخت جگر نبود بدنامم اینچنین
جان اینچنان ترحم جانم اینچنین
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین
اشک عیان جان غم بنامم اینچنین
هرگز نعت نداشت بسا نامم اینچنین

<p>شاید کزین خون بکلی باو آردان برچشم در عشق جوها خورده ام رنگی نرغ و داهم شاید بسترقت رسد لغویدن ستاره فروم کافد غایت برده کارای حق پرست کیما در جولان به بیگانه قاشتا از آفرین بگدازد بار و شندلان آن صحنه خساره را از اول این عهود و عفا خود بر سر آوردی مرا شد و سکین گاهت حداسان بد و یار سا توان گیتی متصل بر کین عالم است دل گزیزد که می جوی که تا مرگاسی</p>	<p>ای تیغ هر جراح کسل نسیم مرا کاری کن رخسار زین ملای گریه گلکاری کن ای عقل عالی منزلت میسر جو داری کن امروز ترک جویس ما در حرقه ستاری کن ما ز حرامش بر زمین ای کبک کسبای کن ای سره خط میث ازین آئینه رنگاری کن ای چشم کام و اجرامیده جو ماری کن از دل تپ شورشیه با ای طره طراری کن ای نغمه غوغای مهل ای عشوه جو ماری کن ای طره حوین من این سدل گما ساری کن</p>
---	--

سایه گزود در جهان ملک خرمین جسر نشان

ای ناله مشکین نفس شودید گشتاری کن

<p>نوح چون آتش موسی بودی سیه سیا کن چو گداری بقلم زنبور کن شود سودا کن مردان چیره چون شمع آندی بریاسات کردم گره و دیلم گزید طوفان شرک از غم چو پیایک بهان فستی عشقی کن راه چو مردین دانه نفس کامر بر می آئی</p>	<p>است با چون هم عیسی آیین دل مرد و جاس ز شهر آفراده ام چون یکمی محمول صحران کن سایتم می جویستین و جاننا زنی تا شاکس عنان گریه با بگذار و سیر موج دریا کن هم آورده دل خود یاده ای حس مدار کن سکندر عیسی اندیشه ارنیز روی دار کن</p>
--	--

خرمین از خامه چون ساطع حسن ادا شتی

که خواهد رسانید پیغام من که چون با حریفان جور بادام بکام آیدت چون گنج تلخ می تو خوش زری که فرخنده مرغ را ز دل مانده بر جان نخت جگر بی بیچ و چشم روزگارم اسیر	به بیگانه آشنای نام من ببناگ بجای نشکنی جام من ببیا و آوری تلخی کام من پری دست از گوشه بام من جگر پاره من دلارام من ریدست آسایش از دم من
---	---

تا دیده ام آن طره طرار پریشان دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ دامن کشش ای نخل وفا از گف عاشق دور از قدرت ای سر و سبخی خاطر جمع خوش صحبت غایت میان دل و رفت جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو کرد تو گروم جمعیت بلطف همه سامان محبت	در آتش سپیدست جان خمری چه می پرسی از صبر آرام من خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکستد مهری خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیار پریشان و پرستار پریشان یار نشود ابر هو دار پریشان کرد دست مرا آن قند و زفتار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان
---	--

با این تنک سترگی ز رحمت کش زاری مکن با چشمی شرکان من ای ابرازاری مکن	در کوی تو افتاده خربین است محبت هم در ریت آشفته و دستار پریشان
---	---

من سچا صل از بس در کر و مغل خوشتر	نفس در سینه قبرست نهوان سماع من
چو جمع ارحامندازی میکنم محفل فرود بها	خرین تاس غسوزم غسوز دچانغ من
خارم که عیبت گلشن صورت ساری من کوی به آسمان سیرا حورده من است آوازه مرا کند سحر تیره بیست سیارگان پیاپی کاروان شوق حسرت سید عالم ردل گرم جوتش جوش رفتم ز خود و درو لم آمد خیال تو	وهرم نمینماید که ندارد سهای من روئی فلک کسود ار پشت پای من در سرمه چون نگاه بخوابد جدای من ره گم کنند اگر غمروشد دردی من از سروی رماه مگردد جدای من تیهانت نه تو و خالیت جای من
از جاره ساری دل غم و عاخرم خرمین	کار مرا من نگدارد حتمای من
اسے درد تو یار حالی من پیرایه دناغ تست جیون شمع عصا که سبده را نواه بیاری من حلاوت میحت دشوار ز ماه گشت آسان آه من موست ارت گرم	اندوه تو شادمانی من سرمایه زندگانی من ماییت رنی نسانی من ما تلخ زندگانی من از بهت سحر حالی من در چیه نا توانی من
گویند خرمین بد استا منها	ارجمت باستانی من

	از خطا سرم بردیاد تو نگلی در رخانه دارد و محراب دل من	
	روز از ازل سوختند و غمت خرمین را آتش تو بودی سینا دل من	
	گل در خزان ندارد و رنگ پریده من مجنون آدمی است هوش پریده من سر و چمن طراز است آه کشیده من ز بس بد بدم من تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال پریده من	گلگونه بهار است خواب دیده من حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی است مشق تو خرمی داد و گلگشت خاطر من را تو در جفا حریصی من در وفا تمام بروز از ناتوانی غییر از طبعی نیستی
	نومید است پایان شام غم خرمین را از دیده سفید است صبح و میده من	
	آب خورشید میگرد و چو گرد آب آسیای من که ترسم کوه افتد طره آه رسائی من که در خون زد گلستان اصفیاش من نماید هر سه خاری چراغی پیش پای من	ز رفیق آبرو سبزه است نخل مدعی من مبعراجی رسانید است شربت سرفرازی را نمیدانم بام کیست تم لیک انقدر دهم به از کثرت نمیداشد دایلی راه وحدت را
	کشاید شاید مقصودم اغوش اجابت را خرمین از سینه چاکست محرابی من	
	نمک پرورده شور بهار است دماغ من که نازک تر بود از پرده بامی گل دماغ من کنی در دماغ همیشه اگر در دماغ من	ز خط کلاغه از نیست سودای دماغ من و می در گاشتم ضبط زبان خود کن اینجیل کند سر و عالم را ز مستی نقل محفلها

نفتانم رعیت از کس کا فوجت را به رستی کجا ساکت به دست ارادت را باب دیده بروم گل و چارگلستان را مگر دوزخه میزد و نم نظر دایه می بستم	عماری بس به دانه بگردار و عجبی من سوختی ماد و کشته سیر و سنگی من خداش ناله دارد و بلبل از صغیر من سگ از سخت رویا آید ای سگ تیر من
---	--

خزین از دگر ای بس مرا که بعد گیس کنند خوش اهل معنی را کلام و ایندیز	
--	--

بیری راه حصر من تا دستان من افسوده دل ترا دیدم اما توان نمود صحرای در خرابی من اضطراب دست دانشینان من خلق ستار دست آئینه عرش سوهر خودت که در مات بریدن از سگ کوئی تو مشکلم	تو در نید به کشتن کمان من سیر بازی از قره جویان من بر ساح گل بود گران آشیان من گوش گران من شاه ظل گران من یون تیغ از غلاف آوستان من منور دیاست در قلم استخوان من
---	---

عمار راجه آگهی از در از من حنین رلب میرد نفس با توان من	
--	--

پیدی جیا کرد غم ما دل من نور حالت تمنع تنجلی دار و تماشایش با تو سوا گر کافر گشت ما هر دو گریست کرده هست جانان جان تنجلی	رسو اول من سید اول من تس کوه طلوع و موسی من خار اول تو میا دل من ار کس عمارد ویران دل من در قطره دانه دریا دل من
--	--

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبا از آنرا بهر دل جلوه مستانه دارد و سر و ناز تو نگاهت در کینه ای دارد که اید از خونین دل	بخونم دست و تنی سخن کن بیانگار من بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من کمان ناز را زده کرده عاشق شکار من
---	---

خرمین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلو
اگر می بود ز نفس را غم شبنمای تار من

این لاله نیست بر سر شست غبار من ای خفته گان خاک بشارت که میدد پیرانه سوز کلاک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای لعل کج حساب مهرگان زگره ریخت و گینه درین بهار شکرت چگویم ای مژه های دراز دست	گل کرده است دایع کسی از مزار من صبح قیامت از نفس بی غبار من منقار بلبل است فی عرشه دار من آشفته تر ازین نکی روزگار من میرخیخت پاره جگری در کنار من نگذاشتی بدست کسی اختیار من
---	--

عمرم گذشت و یار نیامد بسر خرمین
آه از طلبیدن دل امید دار من

ز درویشی بقا دارد دل زین خمیر من کهن تار بنخی عشقم که باد او دمدتها بجواب مرگ نگذازد بهجوم لرزه خسرو را شکوه عشق دیدم از جهان پوشیده چشم را زخم و امان مهرگان بر غبار تیره دنیا در آن روزی که گردند آبیاری خاک آدم را	زند بهلو آب زندگی موج حصیر من ز بور ناله می سنجید کلاک خوش صریر من زند بر بستیون گر قیشه بازوی لیر من سلیمان را نیارد در نظر مور حقیق من سیاه از سرمه خواشنگر و چشم سیر من نمک پرورده شور محبت شد خمیر من
--	--

شهای تیره رونان زانوخ صلیح کرمی	تا یکده ورمادان طره شام گردان
کنفانیان بوی از مصر حس شادند	میغیر حبس را فرخ پیام گردان

حون خرین بسمل از غمره ریز وادار	
در محضر قیامت فرخنده نام گردان	

عینو چسای بسر رود جان امیدوار من	ای ست و لفریب من صبر من و قرار من
گوهر ستاهوار من بایه افتخار من	مانع من بهار من احت رزگار من
حان من جهان من اس من اماں من	عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان پوشش و نشاء خستگار	تج نو در مذاق جان باد و خوشگوار من
دل زخم و سبوی تو مست بهامووی تو	مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من
سرد و سرد از من بایه سوز و ساز من	دل و دلوار من مونس عکس من
دل بسردی نظیر من مهر تو در ضمیر من	لطف تو و تسکین من غارت اقتدار من
دل بهوامی روی تو زخمه بستجوی تو	مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من
دوشش که تمناش هم بایه اشک و آه بود	آمد و کرد و پیستم بوتس را نگار من
گفت گو چگونه در غم من خرین من	بیکس من غریب من خسته سوار من

گفتم اگر داکمی هست در انتظار تو	
سینه داغدار من خاطر سقیر از من	

نگاه گرم آتشیاره در اختیار من	بود در نیجه برق شعلی منت خار من
شکوه سحر را در قطره گمائی نمی باشد	عمیدام حسان گچیده تجمان کنار من
حکمرانی جرات دیده ما شور قیامت شد	سزای باز آتشاده گویا گلزار من

<p>یارب چه است این کاول نبود در عشق هر بود الهوس نه تیغیت صدمه زخم کارش هست پره ای مثل ننداری کس در غمت چه سازد گشت از شمع غمت شیدا و مانع محکم خاکم هوا گرفت و دارم بدل هویت</p>	<p>جان نا شکیب نپسیان چل مقیر از چپ دین اخلاص جان سپاران ناید بکار چپ دین زین پیشتر نبود می ناسازگار چپ دین شوریدگی نیارد بوی بهار چپ دین بنیاد عشق نبود ناپایدار چپ دین</p>
	<p>از وعده و صالی آزاد کن خرمین را صید کند غم را پسند از چپ دین</p>
<p>ساقی دم صبحوست خورشید جام گردان بی می زلال کوثر و بهرست در روانها هر جهان فروزی فیضت گران ندارد دروغی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز بی باده شهرستی امن امان ندارد در مشرب فتوت می را حلال کردی یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم کلکم دفعه چون نی میراب رحمت تست رندی دوستیم را شاید پرستیم را با جان سخت عاشق گریه از زانوهای در خلعه ارباب دست کشور گدای عشقیم در عشق شوق چشمانم خور و گان عقلیم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخت کام جانها عیشی بکام گردان از می طلال ساغر ماه تمام گردان رخسار بود الهوس را بیجا ده فام گردان بغداد خطه جام دار السلام گردان در عذیب عروت غم را حرام گردان خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان دل را بجزمت می بیت احرام گردان مشهود خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شکافی از غمزه دارم گردان کیهان خدای حسنی ما را غلام گردان و حشی نگاه خود را یک لمحیه رام گردان</p>

حدی بردار از پیش نظر حسن و لاد این
 برآیکش بزمزل و هشت قان تما تا کس
 بدشت سینام کستی رنگ بر معان بگند
 گدر رسیده چاکم مکن گلگشت صحرا کن
 برگیس جلوه نازی طلسم هستم تسکن
 نمی سوزد دلم حال دل مستی تملتا کن
 اطرر کشتگان ش میت حیم مست ره گمر
 عیش در هر سر کوی سخن غلطاده دارد
 رمیدایش کمرم ماله سیر تحمل کن

بکس خشم خواب آلود است آنچشم تو لاین
 پریشان کجای شوریده و یک سترید این
 لعل باد لکم کوشی مکن با قوس ترساین
 قدم مگذار خستیم ترم آستوب در پائین
 درین کینیت گل جذین بر آراستود و غناین
 ای سار و سرم با شور سودا شور سودا بین
 حرا از دستگانش میت حسن صحای این
 جبرار حسن بی پروا و دیار و پروا بین
 رهبر انفس مدام تکوید حال تکلیف این

اگر جوابی مدانی قدر کوی یکسای را
 حزن این اور حرا بات محنت است بر او این

تا هو اوست ساقی ماده در تیشه کن
 هشت گل ماتد دل بی عشق را بد و بعل
 خون ستر ماتس کیان چشمن با خا و گل
 شاهد می میرد آگاه گردان هوش را

قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن
 دل اگر نمی بایست سید و عاشق بیتی کن
 نخل جوش میوند شود در هر مرغی ریشه کن
 بستی از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست رنگ دهن مرغان میاکی حزن
 میقتونی چون دل نازند فکر تیشه کن

ساتی مده حمارم در انتظار چپ دین
 رمی و بر دل با تو صد کوه غم بختانند

گلشن و غمازار و گل اعتبار چپ دین
 غلام چنان هر آرمی غمگسار چپ دین

ز نسیان اگر آسان کند شور جنون شود باید اشتقان جوهر و خدایان کسان هم و وفا	هر خار این دوی تن بر سر و تنم خج اید شدن این رسم نو فزایدی هزاره کنج اید شدن
	گر عند لیب خامرات ترک نوا گوید خرس گلشن پر نغان چمن بیت انحراف اید شدن
گر چنین بر پخته از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فراع شود زنگ غمازست ذل لالان مکرگان بخونفشان گر چنین باند بدل اندوه آن بازک میان	نامه من و ام مرغ نامه بر خواهد شدن هر قدر چاکلی ست در کار جگر خواهد شدن عشق بازیهایی نه پاتم سر خواهد شدن رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن
	سر نوشت خود خرسین از شمع محفل فهم کن زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن
عیمت دل را هوس و لشکنی بهتر ازین طرفه دیتی ست نجات ما بخرایش جگرم جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت دل از خانه اینه صفات آب ترست غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم دل و یاقوت بهم الفت خاصی دارند سرو قد سیزه خط و کال رخ و غنچه دهن	صنم را نبود بر همینی بهتر ازین تیشه سعی نزد کو یکنی بهتر ازین چکنم یا و ندارم سخنی بهتر ازین یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین بشهادت تو نزدیک کنی بهتر ازین نیست در کوی وفا چینی بهتر ازین کشور حسن ندارد چینی بهتر ازین
	بدعای تو حرا دست نیازست بلند چه بر آید ز کف همچو منی بهتر ازین

دو آنہ	کس جہ دانند کہ سر حاکم جہ خواہد بود	دو آنہ
۱۰۰	حاما میا موز مارغ شستن نگذار دیر آرایش خون دروادی عشق گام بست جون سحر گیرم رکعت	مانید ولی را از عمر شستن اصیدی که آموخت از دامن شستن از حاکم گد شستن از جسم شستن آلودگان را از نار شستن
	دور آه عشقت کار خیزین بست از جویس زمین سخن شستن	
۱۰۰	بر خون میہ ماغدا نایہ از اشک غم اشکان سبحان در رتبا عیشم ای تیغ ستم رمی سوار حسن را ستر طشت از دیدہ عاشق اگر نبود دما یروای صبوران غمت بود	باب خویش گرد و آسیای گوهر غلطان سرم را میتس ازین سیند در ناوی تخم و لزان معدای شاخ گل چشم گریان میزدان میدانی نل رسوائی نمی غم نهان
۱۰۰	خرین دور آرو طریب صفت تر روی میباشند بلائی بالفت دو ماں غم صوری یازان	
۱۰۰	جون شمع مارا هم بریاں گرم سخن خواہد شد کامی در آتر لب دو ما افتا و کہ در دست یاب ریسان کہ هست او هر گد روشی غلام جلوه تنج روح روش گرم سوزد اگر بال غم امشب بیدار شعله را خواہد و تا آتش سماں آسوده مانند صاعتر ای بلای بوی تو	استب غمت تنگامہ در انکس خواہد شد یارت تمیدانم کجا دل را و کن خواہد شد داناں صحرای نظرت خفت خواہد شد بر آواز خاک ستم عطر کس خواہد شد از تابش آتش گدازد تن بیز من خواہد شد بجز منی اگر در گوی او باشد بس خواہد شد

لکذا زرق خاک شود پشت خون من بی طاقتی کمال دهد کار عشق را از سائغر کرام نصیبی ست خاک را دیوانه راز بند شکوه دگر بود انجمن سبوح بجز مسم در گلو میریز	ای شوخ سرگران کفت پامی نگار کن اول بغمزه غارت صبر و قرار کن تو جبریده بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخانه را بکام من میگسار کن
--	--

خالی کفت ز دامن مطلب خیزین چرا
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بکشای زلف و طره سنبیل تباب کن تنها زباده رنج خمارت نمیرود خواهی اگر کشاد دل کار بستگان زاهد عشره در تقویت از سر نمیرود خواهی از شور شره فراغت شود لب	در دامن نسیم سحر مشکنا بکن یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن اول گره کشائی بند نقاب کن منقذ زمی تهمی ست کدوی شراب کن سر را بخت خم نه و آسوده خواب کن
--	---

پارا بکش بدامن آزادی خیزین
این گوشه راز هر دو جهان انتخاب کن

زهد با با سیم کلفام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی ابر و دهر کشش و گلشن خوش و ساقی مستیم در محیطی که زند موج عطا گویند فیض	آبروی حسد خام چه خواهد بود انتقام قفس و دام چه خواهد بود خار خار غم ایام چه خواهد بود آرزوئی من ناکام چه خواهد بود
--	---

وقت خود خوش گذران بای خوشی خزین

	دوم از انفاس غلیظی نهند حرمانها کن	بیاست بیا
<p>بگذارد دل ز دست و ساغر شراب کن دستی تار و پاره جنگ حراب کن ساقی مرا بکشد دهنه ساغر خرات کن بفکس طره تاب مسجل عتاب کن ای دل ز غم خویش عازر احسان کن آرامیال جلوه نقوش بر آب کن</p>	<p>زاهد بیا درویی بر احوال کن مطر کفایت زده بر منطاب خدایا را آن پیشتر که گریه در دهن خراب کن گر عهد گیسوی تو بگذارد سر زنده گر گذرد تو را نفی در هوا دوست نقش نگار دست نشیند در این کتاب</p>	
	بستو حدیث حافظ شیرین سخن خربین دور فلک در گدازد و شتاب کن	
<p>شوریده عیم عسلج دوان کن رخسرخین تعلقه مراد چراغ کن آن همه کس نیاز تو کرد و دفاع کن در ششم اشک را اگر شب خیز کن یکره رجا کن تبینه در آگشت باغ کن ای حقیر راه گم شد گمانا منع کن</p>	<p>بمان ای حریف بیکدخه در این کن دفع مرزیک نگه گرم و رشود شمع قوام نهاد گل جنتم کند یک برق جلوه دل سخی خلد و دم گلزار دفاع خرم در جرم تکلفه روش و این من است هر که نهی شمرده تر</p>	
	کیفیتی است تا که راز ترا حشر کن ترین خویشگان سر و دم از تو دفاع کن	
<p>مشاخ خزان سید خود را بهار کن این دانه پند پالاش ساز کن</p>	<p>از اشک لاله رنگ گل در کنار کن از کار و دل عشق گره باز کن</p>	

سرگوشه دلم از دماغ سویدا پیداست شهادتی منت کوثر نسب مرگ کیست نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا	روشن انجام شد از نقطه آغازین تا بکه زندگی تلخ کند زارمین اینکه نگذاشته حسرت پروازمین
--	--

یاد ای سنجیم گوش نگهدار خرمین چشم جاوید که آموخته اعجازمین	
---	--

نقاب چه بکشا شو محشر را تماشا کن بجویم گوش و طاهر کن عیار کمال صبر تکلم شویوه شو حسرت ده اعجاز سحر ز دغم رده بگیر آتشی در جان در یازن سبا و ابلهلی چون من سپید بزم بتیابی بوجد آورده لرد شور آه آتش آلودم حریف کاوش مرگان خج نیزیش نه زاهد بچشم عاشقان رود نقاب آفت آید نگاستد از کرم کیره بغیر قم سایه لطفی سموم ناله آتش نفس در ارد پریشام بدام بوبریا افتاده زاهد از زبونها زمرغان جرم در کام زراغان طعمه اندازد درین بزم از نو سنجان جوینا غنچه گوشت	در آورده جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن برنگم بین عشق سکه پرور را تماشا کن تبسم کشتا شو موج کوثر را تماشا کن ز چشم آستین بر دار و گوهر را تماشا کن نفس از ناله سینه خست محمرا تماشا کن بیال شعله میر قصد سمندر را تماشا کن بدرت آورگ جانی دشت را تماشا کن باوج طالع ماسیر اختر را تماشا کن وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن غبارم را بشور آورده صحر را تماشا کن بچشمی در نیامد صید لاغر را تماشا کن مدار روزگار سغله پرور را تماشا کن چو بر مطرب شود نشین عمر را تماشا کن
--	---

خرمین اعجاز کلکم را موسی کسب نامادانی

در جرم زکاک نیکوئی و استین

کوتاه مانده دست تمامه استین
تا صبح خست برده شیرین استین
تا نیت به شود و توجو و شهید عشق
مسیت خدا بر آنکه درین خاک سال
از پیش بچایغ محمد بنیانه ازین
تا داده اند خرقة تقوی از سرم

دارم گرمی تو جوینا ده استین
از سرم شادعت دید میا در استین
خبر دست داری حاشا در استین
دارم کفم از آنکه دریا در استین
در دست سحر دارم وینا در استین
در دست شیشه در بغل یا در استین

دارند عاسه جو حریفین نیازمند

توریه تیغ ناز تو جانها در استین

موده جلوه ی شیرین بایل و جبال
گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو
باین نغمه که شمع فروزان است
مرتضیت بسمل منم و دیگر آرزو دار
شمر دل شد دل من جان نیازمست
همی نایب محبت عاشق از قید غم برآوردی

خاسی بای گلزارت سوز خون مال
نداری طاقت مارولی نازک مال من
کشیدی از سرم مع خدا برو حلال من
بلاک خوریت ای سید اگر رحمی مال من
لیک یماه می جامم چه کردی سفال من
همی گرد و گلش شاد و مع نشه مال من

خزین چون غنچه رب نیزم مهر عشقی
مساقا دزدش حمز آرد عرص حال من

خسوف از بار زشت دهر درین
مهر را دره را بهر کمر زده ببار

رساند جیش مرغان تو آواز من
چون خریدی مرده اشوخ مرا نار من

<p>تاکی زرشک بلبلی پروانه سوختن پابند گیت در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله عریان سوختن از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن تاکی میان کعبه و تنجانه سوختن می بایدیم آتش بگانه سوختن باید زرشک محرمی شانه سوختن خوش دولتی ست پیش توستانه سوختن</p>	<p>میخواهم از حسدا گل آتش طبیعتی آتش ز لال چشمه خندان عاشقت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین بی مهریت شیشه آن شمع آشنا ز نار بستگی بمیان پیش زلف تو ز دماغ وصال تو آتش به استیم</p>
---	--

باشد حرمین ادای دم آتشین تو
 خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

<p>دارم سبزی چو غنچه زبانی خوشین در آتشم ز خیرگی خوی خوشین دارم فلک مرا خجل اندوی خوشین آورده ایم زور بیازوی خوشین چینی ندیده ایم در ابروی خوشین شیرین نمودم از شکر رخ خوی خوشین چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشین چشم غمت و خاک سر کوی خوشین</p>	<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشین آغوش داده بودم را کام از دلم + تنه از دوستان نیم امروزش سرسار دوستی ز هر بلبل نبود زیر بار در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرعه های زهر که پیوید روزگار در یوزه پیش بجز نصیب حباب باد نبود نظر بر من مردم سیه مرا</p>
--	--

در نیچه غم که فشار دگر حرمین

ای روزگار عیش و نعمت با اثر یکی هست
با خاک ارجود همه مازی و سر کشته
آبی بر آتش دل شوناں نمی زنی

چو لعل شمع من با مسموم و سوز تو سوخته
ای شعله حور طلع خمیور تو سوخته
ای ساقی ملامت و عورت تو سوخته

از من بگو مآل همه سرگراں خیزین
حورستید من را آتش دور تو سوخته

سحرانم خروشان بود آهیم تنیوان بگشایم
نیز بچشم من ای شمع محفل گریه بکتر کن
تماشا می گوی و سسل فریادی نگاهم را
شعله رور در گریه ایم از لعل حیات
محترمی برم سرایه زهر آلود یکایی
جن هر لحظه سنگ است تندیان میدید یار
محالست اینکه ارامه با خواست نادار
و راحت گوتهاد ایدیم هر جاحوش کفایت
غبار بگریه دارت گشتم دار سرگراں
تو تارفتی ز گلزارای سها کام بختیها

دل ستوریده میالید و ما قوس بر من هم
سرخسک از دیده می مارید این سهم هم
که خشمی میتوانم آه ادا رود و کلک من هم
تسلی یک دیاوش گذشت دور روشن هم
که خشم الهائی دست تیرش با دل من هم
یریشان سایه های سپید در امان گلشن هم
سراست نیده حیرت نگاربان خشم روغن هم
دل خالی ز غم و دیده پاکیزه دامن هم
بستاندی که فحاک مراد خشم و شمس هم
یریشان طوطی مثل شد گریه آن پاره سوسن هم

خزین انصاف اگر باشد چرا کل و اکند گشتی
سیم خاموشی گشت و عند ایمان لوارن هم

آمین عشق جلیست دلیرانه سوختن
انجمن کز تیر است راه شرفشان

از غوی شمع حوریش چو پروانه سوختن
کوین را به بهت مروانه سوختن

<p>خرمین از لوح فطرت خوانده ام در سن جم آنم روی بود سپهر خردش اگر دستادی که منم ارم</p>		<p>از زهر چشم روغن بادام میکشتم یک ساله در میانم چو گل جام میکشتم باری که بردوست بآرام میکشتم تا در غبار خاطر خود دام میکشتم منت زنجیر تیره سر انجام میکشتم صدر زنگ آخاری از خرد خام میکشتم</p>		<p>شیر و شکر ز تلخی ایام میکشتم در بزم عیش دور بادیر میرسد در موج خیز عشق گرالت لنگم از طایر مراد کتارم نشسته در چشم روزنم تخلیدست پر توی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو</p>	
<p>در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین ساغر بیا و آن رخ گلها هم میکشتم</p>		<p>آتش لبنگ بود که ما خانه ختیم چون دماغ لاله باده بر پیانه ختیم خود را عجبش به کعبه و تنجانه ختیم ماگر تبر ز سوزش بر پانه ختیم</p>		<p>پیش از ظهور جلوه جانانه ختیم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طس از ما یک شعله برق خرمین دلها بود و لے</p>	
<p>خواهم خرمین از مصرع و حد بدیده شو ما خود نفس در گفتن افسانه سوختیم</p>		<p>نزدیکی در آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم غمی چراغ دیده بطور تو سوختم</p>		<p>مویی صفت بداع ظهور تو سوختم بر خاست از میان تو و من حجاب تن وقتست اگر بجلوه شمع را سحر کنی</p>	

همه عاروم لیکن نهم برنگ دل سپه
دل من ز نور احمد پیرایه طوطی خند

قدیمی سقلمه رها قدیمی سیر دارم
نه تفای طلحه گیرم نه سیر دارم

سر سزده بر فراز دژ حرمین سیم سسل
هله عرتیان که ار دل پر دمال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طعنازی که من دارم
چپین که چشم لیلی برده بردار دزدان
توانی برده ام سنجید اگر با منی کی دارم
شهر بر هستی یاد در کارم جلدت دارد

همه چن چشم عینک دیده بانی که من دارم
اصحرا منقشده خمینه رازی که من دارم
ای آید گویا تو سر صفت آوازی که من دارم
رو دوست لعل انجام و آغاری که من دارم

خرین امانه کرد آخر بهر محفل عم دل
رخا موشی رمان شکوه پرداری که من دارم

خرانی بر نشاند محبت آمادی که من دارم
خردتس من صیر لعل تصویر را ماند
مسافر تیغ ضیعی بسته دام و داموشه
شکوه حسن بی نیرد کجا و طاقت ستم
خاک گشتگان از غلوه افکندت شوبی
خوشا قمری که آماست از رشک گداری
بجای رشته داند تا در بار بر همین را
بجست میکند در کام چو ناله دل را
مکن دید که شکر طاعت سیم دیوانی

گوان شکست صحره غیادی که من دارم
نوا نیرد از عاموشیت مرادی که من دارم
بجست میکشد نیرحم صیادی که من دارم
گدازو شیشه دل نایر نیرادی که من دارم
قیامت میکشد نوحه ستمی که من دارم
نیران سده داور و سرآمادی که من دارم
درین عیت اضمحسم سیم اوادی که من دارم
یو سیم او گشت از جان ناستادی که من دارم
گریبان میدزد ستور صفا فادی که من دارم

نزدم هر خموشی بلب شکوه خرمین
تا مگر جسم بآن بنده نواز آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم
اگر محبت از من منجوست دلهای سحر خیزان
دلی ز اندیشه فارغ داشتم درمی پستیها
ندارد حس لیلی چون من خود رفته مجنون
دل عاشق سخن باشد اگر کیده و چار من
بیاوزد زلف مشکینش من شوریده شرابا

بآهنگی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم
دم گرمی بکاه آه بے تاثیر میکردم
بیک ساغر علاج عقل بر تندی میر میکردم
سوا از زلف او میگفتم و شبگیر میکردم
حکایتها از آن قزقان خوش تقریر میکردم
مسلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم

خرمین گر میشدوم پرده از کارجم و مشن
ز دل دنیا پرستان راز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد تشنگد آتش دارم
بار عشقی که از آن چرخ بزنها رآمد
با سوز زلف تو گویا شده گستاخ صبا
نزد و از سر سودا زده تا حشر برون
نکند دیر غبار غم ایام مرا

بعد احمد که با سوزش دل خوش دارم
کوه دروایت که بر جان بلاکش دارم
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم
هیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم
مشرقی صاف تر از بادیه بیغش دارم

و لم از لغمه حافظ بساعت خرمین
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه خاشن نه ز بیم خرمین دارم
من کعبه را نذر ادا کی فروشد آیا

ز تو بوی فاسک که چه امید خرمین دارم
نه لیاقت بر من نه شرفی خرمین دارم

بگلبنامک برستان داده نمل
 بر بزم سوسند آتش پرستی
 محبت را من این دیوانه یرم
 عمت را در میا نازم تهنوی
 کجا بر واد با گلبن کند جو
 مرا اندیشه تعمیر ذلست
 نگردد و دیده ام آلوده حواس
 در دل جان نزارم غیر جانان
 براه انتظارش دیده شد خون
 سیم درمی آید صفت حور
 حله خاتم بدل از مخمل گل
 رخسایت و آتشا بیکانه را
 سخن از خاطر کم بختد بکشد

خودش عندلیبان می یرتم
 همان رسا روحان می یرتم
 که بار نگاه طعنان می یرتم
 که طر می پرستان می یرتم
 من این آتش عداوان می یرتم
 که چندم ملک ویران می یرتم
 که صبح یا کد امان می یرتم
 من آن جام که جانان می یرتم
 هنوز آن سست بیان می یرتم
 من آن صفای مکران می یرتم
 تماش گلعداران می یرتم
 رغم خود پرستان می یرتم
 اشارات خموتان می یرتم

خرین از کوری حفاش طبعان

من آن خورشید تابان می یرتم

چه قدر حوصله باید بگذر از آموزم
 لبم از ناله میرسد که خاموش جلاست
 بر خست راه نظر اشک روانم نگذاشت
 کله رحمت نازی به پر یاد حیا

تا دو دل را روتس مار و نیار آموزم
 عدل تنگ نگهداری را را آموزم
 چه کشاد و سبق گریه که باز آموزم
 طاقتی تا بدل آئینه سار آموزم

نهان خال تو کی دیشیره خط می تواند شد	اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدم
خرسین را عقده باخی خط از یک شست شد فسون لعل جان بخش تو اعجازست میدم	
دل باب خضر و عمر جاودان نسپر دهیم حاشا شد گل کند بوی شکایت از لبم در حریم آشفته نانی جان دل بجانم میخلد از غیشتر افزون گن غفلت بدل آرزوی جنت از گوی تو بار باره نزد	جز خجاک آسانت نقد جان نسپر دهیم ما وفاداری بآن نامهربان نسپر دهیم راز پنهان ابابین نامحمان نسپر دهیم نبض آگاهی با بویج آب گران نسپر دهیم در کف اندیشه باطل عنان نسپر دهیم
دوری از حد رفت رجمی بر دل زار خرمین انقدر با ما بخود تاب و توان نسپر دهیم	
من آن غماز تگر جان می پرستم زیر پرستی من گرد بر خاکست چنانم و الله ان شغل طور بر آمد گرچه از پرده اندام دور دیدم از ترجم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر غماز شد دانه من سرم سودای جمعیت نداد جنون گردا بستخوانم سر نه نا	غم جان نیست جانان می پرستم همان آن نامسلان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که تیر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برقی جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم همان چشم غزالان می پرستم

حسرت نصیب از رنگانی تهمت می دارم مرا سیاری عشقت در حال طتی دارم بزاید خام خود را چون چشم تهمت می دارم بیاد جفتش با حیتیم آهوا الهی دارم	حاننا وصل دلخواهی نه دل با قوت آری نه تن دارم تن گرمی ملک دارم دم نوری نات بهتراری در کف دنیا دلان حیر نمی یایم سناغ لیلی ام خورده خود را
--	--

کسی هرگز به امید راه از خود رفتن با ما

خرین از حلقه مجلس کید و حدتی دارم

شیر آسا سوار مالین جانار نیل دارم که آسا هست از دامن صحرانیدارم گراخ ابرم بخشیم سر را حار می دارم سیدارم آتش نیست و بس بار می دارم اگر در آستین حرقه میا می دارم تحر و مسترم بار آسا می دارم	حساب از سختی آرام فرسار می دارم مرا تکلیف عمومی کند خضر و می دارم نمارم آگهی از جلوه های آن سبی با کتاب ملاقم که هستینا فلان می دارم مستم در طریقت و این مقصد نمی آید وداع آرزو کردم که راه میجودی طلی شد
---	--

خرین آزادگی را زاده باید سکساری

بعیت را عبت از اسات میا می دارم

غرفه ستی آن حسن طهارت می دارم تقدیر و دل اسیر خنک نازت می دارم که این نمودار مروج گوهر را رست می دارم که تا ربهات ابریم سارست می دارم که احم محبت را تک آمارست می دارم	نگاهش با اسیران بر سر نازت می دارم جبه حد دارم که نام چپ ترگان او گیرم سخت و دشمن حالقاها این دشتی مادل کنون اید که ماردان ستی ترک تقوی کن بستم بچمن خاک تر و پا میگوید
--	---

	خرم از دقلم حکمت پرده باز شکفت آید طلسم آتش با لفظ و معنی بسته دیوانم	
ما خراباتی ورنه ایم چه پیریم کنسیم مهدوی رخ زیبای تو گلنیز کنسیم تخته مشق ستم سینه پرویز کنسیم سر چه باشد که غبار ره شبنم کنسیم نوحه برخوش بیابان طربانیز کنسیم		خرقه را در گرو ساغر لبز کنسیم گر صبا بگذرد از تربت ماسوختگان ما که موریم بدگر رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون یار یزد اگر ساقی گلچهره بخاک
	فتنه می بار دازان نرگس مستانه خرمین به که جادو شکن زلفت دلاویز کنسیم	
جگر رکالها از دیده بای خورشیدان نریم سین این اشکی که در سحران آن نامهربان نریم اگر نقد بهار انرا بدان خزان نریم ز غیبت شست خاک خود بچشم آسمان نریم شراب خضر در جام سکندر را یگان نریم		ز چشمم استین بردار تا سیل دای نریم شود سر سبزی نخل و خار و زهره مال نریم همان از طبع همت پیشه دارم شمسار نریم نیارم پای کم بانا توانان از قوی و توان بهر جادوان پی برده ام از همت ساقی
	خرمین از باده مستم که رقصه هر کف خاکش اگر به جسد بر دهنه کاویسان نریم	
خوشی صحبت خالصت با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبلی و خشی دارم به بیکاری سر دارم عمر را تا فرصتی دارم		پریشان خاطر از نهشتیان غزلتی دارم نمی آرد دل از درده تاب نکمت زلفش سر خجالت به پیش افکنده ام از کرد و بای خود

<p>تا کی بمن آن دلبر زنده نسازد هر زحمه که زو بر برگ جان و دلم آمد موسی بهین جرعه ز حور و دست مکعب من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خیر از حلیت زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان</p>	<p>فسر یاد که آمدار خریدار حسد ابرام از کاوش آن عمره جو محو از حسد ابرام گر من بتجلی گم دیدار حسد ابرام ارحال تو ای آئینه رخسار خرام چون کشور سلطان شمعگار خرام چون طبل شوریده لنگزار حسد ابرام ار کشاکش سمه درنا حسد ابرام</p>
	<p>دیر در خرمین از غمی وصلش دل جان بست امرور ز محرومی دیدار حسد ابرام</p>
<p>در دهر حرامی زده شد سحر حلام یک ذره نیارند سباح حق تک را کالا ز من و فخر و مسالمت ارایتان از تیره نفسهای حریفان کبوست</p>	<p>سر مایه درواں جهانت حیالم این قوم فرومایه که هستند عیالم حسدان چه نرنگی که نگر و بد بایلم هر طبع زمینده حور ستید متالم</p>
	<p>بی رخ خرمین از قلم نکته نرزد از بیج و دم غم شکر شکماست چو نالم</p>
<p>یرومال تدر و ان محبت لسته دیوانم کلام من چو عاریت رادنداره یسازد جدا میهای صورت بگسلاندر لایحی را چه غم دارد دماغ بوشان از پریشانی</p>	<p>که سروستان لودار مصرع جسته دیوانم نسازد که لک و غل خودان خسته دیوانم مدیوان قیامت میتود میو پسته دیوانم چو از شیراره بند در تخته گلدهسته دیوانم</p>

خزیر تو رخسار تو ای جان جهان هست گاهی بجرم میکشیم که بجزایات خسرو روی تو منظور ندارم همبخت گرد و زخ حیران بودم جای تو که غلبه سکارم همه شب آه و فغان بر سر کوه نیست در پرده نپسایم دور عین نهانم ای تار منبر زلفت تو در گردن جانم چون غمخیز تو بودم وجودم فدایم همه در غم در راه تو باشم دل و جان نگرانم شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
--

در میکده عشق خرم نقش دلی نیست

خود بادیه سر جو ششم و خود پیرمغانم

بود تا چند در دل حسرت آن بخش بر دو ششم بباد دهنی از خاک بردار و شهادت را شب انصاف زلفش ندارد گرچه کوتاهی کند جام نگاهش باده در جام هوشاگان سراسر میرود مگر آن شوخش در رنگ دلهما بال آساکش خیزانه خورشید آغو ششم قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پو ششم بجواب بخودی نگذار و آن صبح بناگوشم مست تغافل های آن عاشق فراموشم خراب بوشنم بیای آنخشم قدح نوشم
--

حزین از در جهان کفر و دین از من چه میسر

درین محینه خون شرمیم با حمله در جو ششم

از وضع ز خود رفتگی یار حسد ابریم فریاد که از هستی من گردد برآمد بلبل رود از دست بوی گل و سنبل باشد خبر از هر گ جان میزه اش را آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من از حیرت آن آینه رخسار حسد ابریم از شیوه آن قامت رفتار حسد ابریم از نکمت آن طره طرار حسد ابریم از مستی آن ز گس هشیار حسد ابریم از نشاء آن ساغر سرشار حسد ابریم
--

می گیر کسب العزم و خشی عزالان ما	که مجبوم ملی ملان صحرای دگر دارم
تو در آغوش سروای قمری کوه نظر نشین	که طوق ندگی باز سر و مالای دگر دارم
نگیر و صلواتی احوالم از دهنی فل خوان	من این حیرانی از آرمیه سیاهی دگر دارم
نیم بر جان تا از شمع گرد دیده ام دوش	هسان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

خزین چون موج اردستم عمارتین قی
که در هر دیده از حوسات دریایی دگر دارم

محیط گوهری از اشک طلع فان بر آید از من	رنگ یمنی از مرغان حول یا لا خود دارم
نخار سیاه دم رشک مست در این فشان	دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم
یارای دیره علی ماده اشکی اگر دای	درین گلگشت صفای که از سیاه خود دارم
مرا آواره در با نگر و ارگوشه عرست	چه غمتا که بر سر در جهان از با خود دارم

خزین از هر دو عالم مکرول بگیاه ام دارد
سهر شوریده در دامن صحرای خود دارم

بر خیز که در آمان سحرگاه گیریم	کام در حسان اردل آگاه گیریم
تا سحر تمیز در از صفات تعلی شت	یک جرعه سام حوش الله بگیریم
سلطان بیتان میگردد از حتم و حیل	سحر حقیق ساه سراه بگیریم
دریای علم فتح و تلفت توحی ظاهر	ششاک که بانی علم آه بگیریم

بگذار خزین در این عین عرست
تا ملک سحرین رسته کلاناه بگیریم

شد فاش ز لعل گل گشت راز نهانم	من غیر تی میستم ارتش نمانم
-------------------------------	----------------------------

جان را چه بجا گرفتند و وصل جانان مشکل که سر از نافه و در مشک برآرد در عشق تو داغ خوشی افتاده بستم و ای بس نفرستیم تمهیدست صبارا ناموس چه از زده که بر ندی ندمش صد خسته گرفت دست سرتزنگاهت تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان از زوره تقدیس بطورین خاکی یک مسئله از مذمب یک رنگی عشقست	این قطره بآن قلمم ذخیره فرستم که تازی ازان طره بتاثر فرستم این لاله بآرایش دستار فرستم ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستم این خرقه بپوشینه بخار فرستم ما هم بامیدی دل افکار فرستم پیغامی ازان لعل شکر بار فرستم ما موسی جان را پی دیدار فرستم از سبجه پیامی که بنزار فرستم
--	--

گریه سختندان طلبید شعر حزین را
این خوش غزل از کلاک گبر بار فرستم

چهره مارا بنجاتا هم از کار شویم نشد باده گلزنای خماری که مرست خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آن روز که دین سرفراز شویم	آنقدر می بقبح ریز که سرشار شویم ای خوش آن روز که دست دیدار شویم مصلحت نیست درین مرحله شیار شویم فارغ از کشاکش سجد و زنا شویم
---	---

دولت هر دو جهان خواب خیالیت حزین
دولت آنست که خاک قدم بار شویم

نیم صورت پرست اینجاستامی دگر دارم حرامم با و احرام ره فقر و فنا بستن	دین آئینه با آئینه سیاهی دگر دارم بجز ترک تمنّا اگر تمنای دگر دارم
---	---

خود را سراپایگان همه جا غرقه میکنم	ز غولتس راه گرمی بازار بسته ام
سایدشی تسمیم گلے ره علاء کد	چیتیم طلع زخمه دیوار بسته ام
آن یار دلتوا زور آغوش خاطر ست	راه طنند بدیده بیدار بسته ام
بی می لبم جوخته بگل و انمی شود	عقد طرب یساعه ستار بسته ام
سے ناله از دل نفسی سر نیزه	میوند در و دوا دل او کار بسته ام

شاید ز کفر عقده دل ناستود حرمین

از دست سحر داده در بار بسته ام

حقیر ز کلمات و امامه حرمیناں فرستم	تو مالک سنج عاظمی استخوان فرستم
گل سجده که زید سر غرض تکیه گاهت	زیار جبهه سایان تو سر گران فرستم
لشود اگر بسینه ره قاصد بعض گم	دوسه حریف غوغا کانی تو ارمغان فرستم
ز متاشلان دیرین کند دوا و اموش	قدحی سیار شایان ز می معان فرستم
مدور فتنه عشقمارائی ز ملتد هم تپها	مذخیره ساری دل عم عاودان فرستم
ز نسیم بکین گیتی سوز اف آه شانه	چه طارم آتشی را که ز غیتان فرستم
او هم نمیکند از دبی عذر نیگساری	که سخا کبوس تو لب می بچان فرستم
ندم هم بحیب دل جبارگ در نشه نهوش	بقبطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

عری حرمین شگفته ز مهار طبع رگین

بشام نوشتنستان گل دی حراں فرستم

دل را بهناخته دید از فرستیم	این مامه سر بسته بدلدار فرستیم
یک سجده متاسه که سر خوش ببارست	ار و دریاں سنایه دیوار فرستیم

<p>بنجاک تکیه گاه راحتم بستر نه باید ندارم شکوه کرد دست گواشی بحر فم کن</p>	<p>رگ خوابی بهم چیده تر از نور یاد ارم گدای این دم عرض عای معاد ارم</p>
	<p>خرمین از حسرت آجیات رفته و غفلت بگره دش از کف افسوس غم دوست آسیا ارم</p>
<p>بپای خم اگر کیبار طالع بار میدارم اگر اسلام رami بود و بطلی با نیک نفس خوشار و زری که از بیباکی عشق تو چون نهای طالع هم روزی گل عشرت بسرمی زد</p>	<p>بدست آسمان یک ساغر سرشار میدارم ز زاهد میگرفتم سبزه و ز نار میدارم رگ جلا ز تیغ غمزه خود خوار میدارم که در خون ناکوت را غوطه تا غور میدارم</p>
	<p>خرمین مشب نمیدانم تسلی چون کخم دل را اگر میکرد باور و عده دیدار میدارم</p>
<p>ترسم که پریشان شود از ناله غبارم این مژده ز من بال فشانان چمن را نارس نگه میدیم و آشفته ترم خست پیداست که خواهی بسیر تر بم آمد ای صبح بیا منقسم باش ز ما ننه</p>	<p>در کوی تو خاموشی از نست شعارم کنج قفس امسال گذشتت بهارم ساقی می کم داد و فزون گشت خوارم چون دل فطیدی سببی سنگ مزارم شاید بچفا تا تو دم چنبره ارم</p>
	<p>محویم خرمین از دل چون آینه خویش افتاده پدیدار پرستی سرو کارم</p>
<p>طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام از بس فرا بشر ب پروانه الفت است</p>	<p>خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش سجای لاله بدست تار بسته ام</p>

بیسی کشیدم از آسودگی حمار است ز کوی عشق تو ان خاک نابلب بالمید یاس تن ندید اشتیاق روز افزون	سری مان مرزهای جگر و ستار کستم چه منت از کرم حشوق رود کار کستم اگر براه تو تا حشر انتظار کستم
	ز دیده که بر رخون حشر است خرمین بیساله برج آن آتشین عذار کستم
از شام بحسرت دیدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل یکچند میکشیم گرو با ده جت خوش بردست حسن ساده آرا دگی دلم بردوش از رخا سر دم باز میشود حانی به از چنین نمود میگارا	از خواب مار دولت بیدار میکشتم مستانه یکدو ساغر سرتار میکشتم تاجند مار حه و دستار میکشتم مهر چه نار سبزه و ز نار میکشتم تا با آستانه حسنار میکشتم دامن تر جواب به گلور میکشتم
	صد زخم میخورد رنگ جان چون قلم خرمین تا گوهری رسته گفتار میکشتم
تر شست استخوانی توشه راه نهادم رو سرسته کموتی اران مهر آستانم حیلان سواهی عالم گشته ام در مقتضایه ثبات محمد گل بر دور عشقم جدا دارد مرا کسیر وفا داریم سامان بلبانی من تکلیف محراب تو زاهد سر نمی گذارد	یک انسان آرد ما خود را در آه سیاه دارم محفل شب گفته در دهن ما و صدا دارم که اگر آیم بجای طریق را آرد یا دارم بکفت بیایه به مطالع رنگ خدا دارم سرت گرم کد امین اندازم چون تیر دارم که نذر سجده در قمره آن نقش یا دارم

گلگون بچشم بولوسان جلوه میکند این سایه بلند ز سر دریا نفس گسیت	از پس طپانچه برنج اقبال می زنیم عمری درین هویت پروبال می زنیم
ریحان با ست خنجر و تیغ و سنان خرمین خود را بقلب غمزه قتال می زنیم	
ما خضر دل بچشمه میکان فرو ختمیم برنج تو بود راحت مادل فتادگان دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک کالای رشت نیست پسند بهران چیزی که دشت سستی مهدت در بط دارائی خرابه دنیا که میکند مرهم بهای مطلب جان که میدهد برویم نقد حسرت و دادیم دل تو غفلت علاج تهنه روزه کار بود گرید بحال سینه ناخنه کار دل کاسد شد دست در همه بازار خفن ناز اندره روز کار سویدای دل گرفت	از زبان به تیغ غمزه رگ جان فرو ختمیم ای زهد مشرود باد که ایمان فرو ختمیم ویرانه که بود بطوفان فرو ختمیم آگاهنی که بود به سیان فرو ختمیم پای شکسته بود بدامان فرو ختمیم این عشو خانه را به بخیلان فرو ختمیم ناسور دماغ را نمسکدان فرو ختمیم خاطر گیران مدار که از ان فرو ختمیم مرکان اگر بخواب پیشان فرو ختمیم ما این تنور سرد بطوفان فرو ختمیم از بسکه دین بگبر و مسلمان فرو ختمیم آتش بدلیو خاتم فرمان فرو ختمیم
عزت که بود موهبت کبریا خرمین مشکل بدست آمد و آسان فرو ختمیم	
بران سرم که عم تازه در کنار کشتم	ز دماغ عشق بدل طح لال ازار کشتم

نشد معان ما تر تاره جنون نروم	سحق نیش از نشت تا نفس بخون نروم
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرخ	گللی تنیشت این حبس آنگون نروم
نه زو تعبده بانان میاده فرین	سم که نفقت و غل با سیر وون نروم
سبکسران بی کلکم روز دوا هست	که فعلی رخس سحر را چرا نگون نروم

چو سبک نظم جگر یار با گشته خرمین
گره رشته این اشک لاله گون نروم

در آت دیده یاد دیرینه بر آزار اندام	دل میار خود را رکدا این بستر اندام
جهان فسر و پندار عشق خون شام اشارت	که این دل در گمان او در گمان بستر اندام
کف خاکستر تعصیده ام در کار محشر کس	که دوزخ و بهشتش عطش حد کوثر اندام
دل با مهر بانیت کینه عاشق چرا دارد	اگر رسم و عادت است از عالم بر اندام
قدح بیایی من برای اگر ذوق کباب دل	بغیر از رافع دوستی را حکم اندام
ساق عشق بازان گرمی شکامه نخواهد	تو چو گاه کنی نذر لعنت تا من بر اندام
عمار دل بود تا کی کس ویرانه دنیا	نگو تا کار عالم را اثر گمان تر اندام

خرمین از عشق دارم در گمان گمنامی غنی
که در شمشیر قاتل و جج و ناب جوهر اندام

حسرت حدود رو در نه قال میسر نریم	در سو منات عشق دم از حال نیریم
کو تا و تر ز تار نگاه تغافل است	از بس گره برشته آمال نیریم
از لب گدخته است چو گل موج دل	مازیچه نموده موج اطفال نیریم
خدا ع عشق آیت دیگرش ای عداو	عی پاره دلی که از وصال میریم

	<p>خرین بازفته سرجوش مغنی غیتم خالی تهی هرگز نیکو دم زمی میخانه عشقم</p>	
<p>برقی از شمع تجلی شب تاز ز نیم کوری بدعیان باده اسرار ز نیم شسته لته بدر خانه خم از نیم شمع سان آتش دل لاله بدست از نیم سینه ماهست چرخش بهسار ز نیم دست تا کار کند زخمه برین تاز ز نیم</p>		<p>فال فرخنده بساید بدیدار ز نیم بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل در شود در سرستی نهی از باده کرد داع عشقت که سرمایه آرایش است ناخن از بهر خراشیدن دل در کف است خامه مابرگ تار نفس منضرب است</p>
	<p>دل چو پسر شار شود از غم مپوده خرمین دقت آنست که پیمانه سرشار ز نیم</p>	
<p>خنده چون گل بوفا داری یاری نردم موج بیپاقت خود را بکناری نردم بسیچکه دامن شرکان بغباری نردم منکه در حادثه هرگز دریاری نردم خیمه چون لاله بدامان بهاری نردم ترکش سینه تهی گشت و شکاری نردم دوره عشق اگر دست بکاری نردم</p>		<p>طعن هرگز بدل آزاری خاری نردم بحر احوله ام غرق نجات دارد بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم نر می اغیار تو انهم تن داد بر سرم فوج خزان از چه سبب تازد ناوک ناله من خونی امیدی نیست پاس ناموس نه بندی فرمانم بود</p>
	<p>جبرس قافله ام هرزه در غایت خرمین حزین بیثابی دل را بدیاری نردم</p>	

کس بازسد در حق مار و قنولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت منو و خطر از برق فنا حاصل مارا	ماگر بد اگر نیک که از حضرت عتقیتم یروانه بر سوخته حلوت عتقیتم ما خود دل و دین باخته همت عتقیتم
--	--

آسایتس دلماست خرمین زمرنه
مانفیه طمدار جمین عتسرت عتقیتم

نگاهی کس بجالم دل بیخا داده عشقم سر از احوال من عقل گر افغان زنبی ارد رموز معنی از من برین افلاطون میدید باج سدره پرواز مرا کی سرفرو داد دوق باشد بدستم از بیاض صبح در تن بجیشم یار ماند مستی و بناله دارم	نیمخیز و غبار من ز حاق افتاده عشقم سرایای دو عالم گشتم و رجاده عشقم بیم از دستای عقل تهری زاده عشقم قص برورده تن نیستم آناده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خود ساقی و خود بیانه و خود داده عشقم
---	--

خرمین ار دل جیالومید باشم و طلبکاری
که خالی نیستم از جذبه بیخاوه عشقم

عمارت بر نمی تابم ملامتجا عشقم ز دایع سیمه دارم لاله لاری در کنار خود پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیارید قدم که میکشد اشک برم سبای آید مدایت نیست سیم را نهایت نیست تو را کباده من چه باشد و رنجاب من چیست	لمی حیا هر کسی آتا و بیم و ترانه عشقم ز سر و دل سمندر است از آفتاب عشقم برایم که سازد خاک نهان دانه عشقم جلیلی میکشد قهر من کاشانه عشقم سپهرن آمار بد انجام مرا افسانه عشقم قلم در کتب بدو نیک مراد یوانه عشقم
---	---

پرنیشان کرده دور تا تم خاموشیم منبیا	دماغ آشفته گنازه دم دل چو آوازم
نفس سینه ام گزیت داد از دست دل دارم	که از پیوده لپهای خود فرسود آوازم
باین افسره حالی باد امان با هم بین	ز مغرورخ آشامان برآرد و آوازم
نشانیده است در انعم خفاک تیره بختیها	چو میل سر میرنجیز غبار آلود آوازم
زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را	کرت گوش است اینک ریلج جو آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور کردیم	و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا	کجا از بستن لب میشو بسد و آوازم

خرین از ناله ام هر چند بوی دردمی آید
اسیران نفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر چهل از ان لعل می شام کنیم	خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبه بنیای شراب	تار و پود کفن و توبه احرام کنیم
یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون	بچه تعمیر سلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق با خرنز سید	گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم
از شراب نکمت قسمت پیاپی ما	آنقدر نیست که خون دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آناوی از افسوس بهم	نیست بالی که تار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید خن
صبح عمر است که در عشق تبی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم	و اعط سه خود گیر که ما است عشقیم
عاری بود از عکس خودی آئینه ما	آتش بدل جان زده غیرت عشقیم

ربی بر فانی نثار آفرین سر و سر و سر از بی	درین بستان سر چون سره خوانمید با بلم
	خرین از اشیان آواره ام شاید مگر برید به بسمل نگاه او گرد غری از پرو بلم
بوصل از غوی او طاره دیدار تو کم رحمت سر پیش افکنده ام غمخو نه بخار رقیان از وفادار لاف منم بوس کی شاید گربال پاره می آیم کجوت هر سحر ترسم ترا تا دیده ام گلشن چشم خامی آید اگر رالا قیسم آزرده اول قدح در ده	نگاهی گرد دل میگردد و اظهار تو کم گناه من اگر عشق است استعمار تو کم درین غمی سرل کردن ارا غبار تو کم که مستم محتب میزارد و الکار تو کم توانم دیده ار گل لبست از آن حیار تو کم بمستی میتوانم پاک شد هست یار تو کم
	براه اول و دستم خرمین از کار می ماند درین بستی برستان کردن دست از تو نام
خون خود جو گل آغشته دهن با گریسم کسی چو تانۀ خمار بای من سر دل آورد نزدت هرگز از عصیان دست نعن من احسن میان عاشق و معشوق قیاسد محمی باید	بجسم طفل طبعان گریه از رگین لباسم درین دایمی غمی عمو انگ از سیاه جام همین در زردگی آریا سائیه ایتیم شکایت مأمه دل میر در گ یار فنام
	خرین افسانه ام آید طبع زاهدان شکنین بگوشت کوه خویان ناله ماقوس رسام
زلمین و آسمان هیوده می بمیو آوارم نوا آموز نو سازی نیم چون تم بر می بلبل	شکستم نغمه را در سینه و آسود آوارم ربور عشق می سخید با داود آوارم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم صبح محشر که سر از خواب گران بردارم دست افتاده کسی نیست که گیر و خبری نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم مشکل انگشت که از کوی تو نتوانم ساخت من افتاده خدارا بخوابات برید	من بنیقاده ام آسان که توان برخیزم هم بر خساره ساقی نگران برخیزم اگر آید بکفرم طس گران برخیزم ریخ ناتاز طلام حدشان برخیزم ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم تاز فیض نظر پیر معان برخیزم
--	--

شدم از دست خرمین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو که ز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگیریم تا چند پریشان بهوائی سز لفت بالعل شکر خند در آرد و یاری شرطت که گرد دست هد و هنر و صلت حکم غم عشق است که چون ابر بهاران چون شمع در آتش مرده ام خشک نگردد	خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودا زده در کوچه و بازار بگیریم بگذار بکام دل اغیار بگیریم لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب تار بگیریم
--	---

در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین
بگذار که بر سبزه و زار بگیریم

ز بس دارد غم آن گلغذرا شفته احوالم ز تاشیر گرفتاری تبی در استخوانم مگر آید ز فیض مهبت آزادگان کار	کشاید جوی خون اندیده آینه تمثال که میسوزد در و بام نفس را سودن بال بدام افتاده این شتهای ست عالم
---	--

	<p>خرین سر رشته این گفتگورا مالعاس سیمای میرسانم</p>	
<p>رفتیم و آن قامت رعنا رسیدیم چون موج سراپیم درین آدی خوگوار افسوس که مادر طلب گم شده خوش از عقل بریدن تهمای جون بود اعمال زلفت بود و علاج دل بیای انگوزت غوره ما خام سرتان گستیم سی دامن صحرائی جون را</p>	<p>ما جلوه پرستان تاتار رسیدیم هر خند طیبیدیم مدریا نرسیدیم بسیار دودیدیم و بجود دار رسیدیم از شهر گدشتیم و بصحرای رسیدیم مادر و نصیبان بسیا نرسیدیم از تاک رسیدیم و بهینا رسیدیم یک ره بدل ماویه بیار رسیدیم</p>	
	<p>ستیم خرین از حرم و تبکده محل آما بدر کعبه دلمان رسیدیم</p>	
<p>ز غیلت سازنی نفس صلاح ابدت تیرم نکردم هرگز ارتع قضا پلوتمی اما بجو نسیده ام در عاشقی هر چند ایام لگا و یلغ ماتد گرچه دشمن جان شیرین را سرو با بگ دهل ارد و دل شوریده حالاسا بر از رنور باشد شان دولت اهل میایا</p>	<p>نمیتسم من از میگا لگان از خوش تیرم ز آه دردناک سینه نامی ریش تیرم روست اندازی آنزلف کاکر کشین تیرم اران مگر کان هر آلوده بکیان میت تیرم من اما دازه این عقل دورا دیش تیرم خیالیم دمان خود به نوش نمیش تیرم</p>	
	<p>خرین از بیم حشر استوده ام از خود هر سانم نمیتسم زحق از کرده های خویش تیرم</p>	

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیایی
عجب نبود که کشاید تبیین مجارب بیدار
عجبت لب لبب مزین انگشت بانگت انحرافم را
توانا دیدگی و بنال هر موری نگا کون
نمی فهمی تو ای سر و سهی شوق روانی کن
ز تنفیس زخم سیر عیبت دلرا تشنه کم مانم
هم آواز هر ارم نا که شور افکنم گشتنو

اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
که من از هر دو عالم روی برگزیده دارم
که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
درین قفسیده صحر اگرک باران دیده دارم
هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزن آمد شد من اختیار می چون نفس نبود

بجواب بخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مشق سودا میسرانم
سراغی میدهم از حسن لیلی
چو پیراهن دماغ آشفته گانرا
درین به دست دلرا از غم عشق
منم ز سابه دردانه اشک
شعار تقوی و آئین اسلام
بر همین زاده حسن طلب را
چو شبنم قطره خود را ز رستی
نژاد کل نورانی نسب را
نفیته گردون از پرده دل

شراب عشق ترسا میسرانم
که مجنون را بصحر امیر سانم
پیامی بکمت آسا میسرانم
بد امان تمتا میسرانم
نژاد دل بدریا میسرانم
نبا قوس و چلیپا میسرانم
بر میان کلیسا میسرانم
بآن خورشید سیما میسرانم
بخاک آن کف پا میسرانم
فغان تاعش علما میسرانم

ار حیرت حال تو ای رقی خانه سوز	آئینه وار نیست مایه وار دستم
دست بردل کی درین جنت میگردم	هرگز برون ز چاه می آدم خرن گر من خبر زار حیدر دار دستم
در دایا راں بخت بردل نمی نهند گر امید التفاتی نو دار حاکم زبش گر بکار من می افتادار منت گره	بق میگذرم اگر نیروی یا میدارم آه اگر زین سسلگان چشم دوامیدارم دیدم را در مقدم باد صبا میدارم دل به بنس ناخن مشکل کتا میدارم
اردش بیگانی را محو میگردم خرن	ماه حرمی گر بآں دیر آتا میدارم
من صغر زمرگان سیه تاب ندارم در حال عمارت زده را باز گذارد آسه ده ام از کعبه آرا ده ام از دیر حائیکه نگاه تو بود حجت غیبت عشق آمد و من به سفر خانه دشواری گر روت گل آتش می خورده دیر است شکست دماغ من دوق حیم غیبت	لست به تبعم گل و آب ندارم تا روی تو رست از طرم جوارم حرقله اردی تو محراب ندارم بروای جوارت صتاب ندارم ویران کده در غر سیلاب ندارم آن غیبت که خار قره سیلاب ندارم محموم و پروای می باب ندارم
آرام خرن از دل من شورست رود	جستم هم ایات ام خواب دارم
رسان مهر با جودل رنجیده دارم	کف جیری که دارم دهن رنجیده دارم

<p>نرمس چون لاله چاک سینه پوشیدن آید نیم بلبل که در دل خار خار منتر لم باشد چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز پاس خود غبار خاطر ام آسوده دل دارد مگر در لاف رستم ورز از قاصد نمی آید نشوید غیر خون از خاطر مثنوی شهادت را بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها کجا گیرم سراغ یوسف کم کرده خود را</p>	<p>نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم دل بیدار از تعبیه خواب غافلان دارم من آن آئینه ام که زنگ خفته آئینه دارم شکایت های هجرانی کران با مهربان دارم بود عمری که بادل حرف تعنی در میان دارم ز طوف کعبه می آیم زه ویر معان دارم دل بطیافتی همچون حسن در کاروان دارم</p>
--	--

خرین مقصوم از سودای جان جان بود

نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

<p>باین بطیافتی یارب بدنبال کم میگیرم درین بستان سراد سایه شرف افزای سراپا گشته ام یک چشم تر چون ابرو حیرانم ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید</p>	<p>چنین رنگین بیا و چهره آل که میگیرم بحسرت از غم کوتاهی بال که میگیرم باین طوفان نمیدانم بر احوال کم میگیرم من آتش جگر یارب باقبال که میگیرم</p>
---	--

خرین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی

درین محفل بحسرت زار آمال که میگیرم

<p>از بس غبار حسرت دیدار داشتم شاید غرور سجه ام از دل برون رود آتش زدند منبج کاشش بمبیده</p>	<p>چشمی بربنگ رنخه دیوار داشتم ساغر بدست بر سر باز داشتم یک خرقه وار رشته ز نار داشتم</p>
--	---

نمک بر درده زخم مایان دل ریشم	بشور عشق اسوس میدد چاک گریام
حزین از لوتش و غیش کمر و ایام چه سیر	بهر کیشی که در یاد محبت منده فرمانم
بر لستر تا کی میلو بی تسکین بگردم	خوشا روزی کنی محنت سر بالین بگردم
مدار در حلقی دیدیم وصل زندگانی را	چو گل تا خند اوراق دل خویش بگردم
در آتش آگه از باوه کسکول گدائی را	بدر ماتا کی این کاسه جو بین بگردم
ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سوئی	که دل در شهر مدطه متکین بگردم
حزین در خرقه سالوس آتش میزدم تا کی	نامتد حیداران متاع دین بگردم
دل آگه سر مشن یاس دار گردادم	شکایت تا سر قمر کان سید و بار گردادم
علی گداشت پارسا ز غرو چشمن دل را	بر آردم گردان سراپا نار گردادم
سهانی شب کویت رفته بودم ماله سرد	سگیش بروی کشد بشادم آواز گردادم
رقیب از محترم تر غواری من عزتی از	که موقع نگاه آن شکار انداز گردادم
قلم مرده دو عمر آخر شد و بار سخن ما	بسی احام این عثمانه را آغار گردادم
حمش کردم لب ارغامه می آید ادا	بل بسیار میرد ز غمه این ساز گردادم
حزین این بوستان از خوش خار کسبالی	بهرق ناله های پشیمان پروار گردادم
ز بس باز تا بیان این محمان دارم	بجای منفر کتب ترا در استخوان دارم
ره متوقم مدارد تا بتزل مافعی دیگر	همین بسپد و بلندی از زمین کسان دارم

<p>رفتمی و در تب تاب انداختی حزین را باز آنکه در فراق دل نا صبور دارم</p>	
<p>می ده که سر الفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین برضیه فولاد ندارم در سنگ دلی خفته کسی یاد ندارم از پیرمغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبکدستی جلا ندارم</p>	<p>جز ذکر تو ساقی دگر اورا ندارم بیتابی دادم نه از اندوه اسیریت از قید محبت نتوان جفت ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کبی ساقی دوسه ساغر بکد و ز رخداد آرا خاموشیم از ناله نه قانون شکایت بیرون تنم باز دل خود که خرابست سنگین دلی باز تو غلط انداختم</p>
<p>آخرین حزین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم</p>	
<p>بگوش غنچه گساخت گلبنک ایشام نمک بر زخم مجنون میزند شور بیا بنم ز جوی شعلهای سینه سیر است ریاحتم که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم درین دیر کهن دیر است پیر یا صنم خاتم کل زخم که از سیر الی تیغ تو خند انم</p>	<p>گلستان محبت را ز دیر عین بد لیام اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم سفال خرج را بخشد طراوت و دود آه من ورق گردانی باد بهاران فیض دارد جدائی دیده ام می پنهانم چو پیر عجب نبود که مقبول مغال فتنه نیاز من لب شکرم که از فیض ستم دارم کل انشانی</p>

	دل جمعی نگران سخم بود خرمین سوز زلف رقی تازه پریشان کردیم	
میگردیم ز جهان باز چو ابرو دارم بوی گل نیستم از بار گران جانها گره خاطر اگر گیرد بکشد باز چو عیر تم تکبیر بدو اگر گیرد که هنوز	یسرورین معرکه اندام ویا بر دارم تا بپای قافله باد صبا بر دارم منت بیدار از عقده کتار دارم گر بود کوه باین پشت دوتا بر دارم	
	تا توانم ولی آفتاب نفس هست خرمین کاسان را بیکلی ناله زجا بر دارم	
چه پروا تو شد و امانگی چون کردارم خرد در عاشقی برین محبت افسانه میخاند یقینان محبت را و دانی وایه نگذارد عجب نو داگر زین چو شربت نمر گارم	سجائی میرسم کنون که سلمان خردارم دین کتب کلمات محبت را تا بر دارم که با هر قطره اشک گرم خون محبت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع لطر دارم	
	کهن دریانه عالم خرمین از من خطر دارد که طوفانی نهان در سینه از خشم تر دارم	
از خاک آشنات تا دیده دور دارم افساید کتبت را رکیه میسر ایم تو مهر و مهروری من ماه جانگدازم افشانده ساقی عشق نه جریعه بخاکم چهل سال شد که با بیم در عمارت گیتی هست	جان بیقرار دارم دل معیور دارم میغامی از زبانت چون بکل طهور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل عمارت کلمت زین ناه دور دارم	

<p>ریشنه غیرت خورشید و ماه را ساقی چه خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بختی نیازم انصاف بجست و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجزیم ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صمدیار گرفتم این که بود و ز عدل دادوستد</p>	<p>بجز عه ریز که خون در دل ستاره کنم پیا که نوشم و روی ترا نظاره کنم بدست تست گیربان دل چه چاره کنم رخ تو بنیم و ز نار کفر چاره کنم ز ناله رخنه به بنیاد سنگی ره کنم بمصحف دل سی پاره استخاره کنم چپ گونه دافع خفای ترا شماره کنم</p>
--	---

حزین اگر طلبید قبله و غار اهد

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

<p>دل تنگ از سمت شکر گلستان کردم سهر شوریده دلان و خم جوگان گشت کام جانی که بزهرستم انباشته بود در بساط من دل داده دیدار پست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید بجان نرسید خاطر پیرمغان شاد که از محبت او گهر درینیه عشقم چه شد از قدر غمت هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم ذره در بهتم آونخت بخورشید رسید</p>	<p>لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم بسکه آشفگی از زلف تو سامان کردم بنجبال لب نوش شکرستان کردم وین بود که بر روی تو حیران کردم پرده بود که پیرایه بستان کردم در تنه هر چه آبله پایان کردم کور می محاسبان باوه فراوان کردم عمر ناخداخت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم نبود اری جانان کردم مور اگر رو بین آورد سلیمان کردم</p>
--	--

مهر و خورشید روان عافیتی بندان ندان قسم
گداز جان غنیمت و گشتا حیرت و یاد و دل
ستد مال و دیر بر روانه ام گرم از قشمتی
گشتند اما دکان ادبی قدس نظام

گشتیم آتشین آبی جویمع از جوتین رفتم
سبک بر جانم چون باد بهمانان از چین رفتم
بساط رنگی آفسرده بود از اجسم رفتم
و داعی ای گردنجان کجای کل من رفتم

نما کامی شستین هم خرمین اندازه دارد
بهد حسرت رکوبت رفتم ای میان شکن رفتم

ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم
زلزلت رناتسامی دو عالم نظرم دوست
محروم تر از من تو حیال تو کسی نیست
گرم از نظرم میگذری برق غاشی
دل داده پیامی کم زمان محرم آن نیست
از یک گه گرم تو مفرگان ترم سوخت
مشاطه عم ساد بر نظاره ام تدرست
مست چنان کز می ساقی خرمین

صله جلد خون بنیو هم آغوش نگاهم
ای حلقه فرماں تو در گوش نگاهم
از باده وصل تو رود هوس نگاهم
یک کلمه توان بود در آغوش نگاهم
خواهد تو گفتن لب خاموش نگاهم
آتش رده خانه حس پوست نگاهم
هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم
ار شاعر لغت لب بنیو تن نگاهم

نظاره خرمین آب کند شرم تماشا

شبنم زده شذر روی محفل از جوتین نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموس نیک پایه کنم
حصاریم عم و دیا و آخرت دارد
گذر بیکده ام گر قدر خود گذرم

سجانه غلامی زرد شراب خواره کنم
ازین میانه مستی بگر کناره کنم
بر غم و حیان مستی گذاره کنم

از باد غیر آتش غیرت باز دی در کاروان شوق کسی بی دلیلست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت	قربان شیوهای تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از قره خونفشان روم
	آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان روم
ز بند تیره دل چون شمع زگر برون رفتم نگشت آلوده پستی بهمت دامن پاکم چو آن شبنم گم گیر و جذب خورشید دانهش بمن نگذاشت دوران سبک قوت پائی	بیای خود باین نیم آدم از سر برون رفتم ازین عالم جو خورشید بلند اختر برون رفتم بک روحانه بی امداد بال پر برون رفتم چو موج از سینۀ زمین دریا بی لنگر برون رفتم
	چو شمع بزم کوران تابکی بهیوده بگذارم خرمین از کشور گردون من پرور برون رفتم
بیاد جلوه شوخی سبک ز جار رفتم میانه من آن تیر غمزه عهدی بود گدا سرشت و صالم گر نشه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا روا مدار که بیگانگی پیش آید سر ارادت همت بیایست	چو بوی گل همه جا همه صبار فستم باین نشانه که از خاطر و فار فستم ز کوی او همه جاروی برقرار فستم به نهیونی دلسای مبتلا فستم که من زره به نگه های آتش فستم ز دیر صومعه بی عرض در عمار فستم
	ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آدم هوس آلود و پارسا فستم

از هر طرف که دین کشودم کتاده بودم رفتیم که راست کنج گردون بردنم مردم سری بنگلن خاک میکشد چون لاله عیبه راع مراد کردارست شاید دری رعیت یار جبول عشق نمود عجب اگر افکندم راه تو	جانی اغیض کلبه میران نیاتم راهی بعیر چاک گریبان نیاتم آسائیتی بکاس سلیمان نیاتم هرگز گل امید بدمان نیاتم نیزی ز فضل حکمت یوا نیاتم این سرسرای آن حم چوگان نیاتم
--	--

استب که تیر آه خربلیم جگر شکست
ما قوس بدو دستکده نالان نیاتم

روحی کس کشد هر قدم پال میگیدم چو طعلی بچگر کو میرد شبهار تاریکی تونی بر دامن تنوید و عالم پی پی چنین رشتنه محرمی گریه بیانی دل آزرده دارد یک بیامان خنجر فتن طمع از تنگ چشمان ارم آب حیا دار	عزلی را که بس چون سایه در دل میگیدم هر اسان از سودا نامه اعمال میگیدم سمما گردول میگید و دالال میگیدم مادک و صفتی ماریجه اطفال میگیدم تویداری که در گلزار فعال میگیدم من آلت به گره چشمه عریال میگیدم
---	--

خرین اکنون سحاجی ماد طوب کعبه ایزدانی
که من برگردان دیوان فرخ فال میگیدم

محمی کناره گیر و اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام محفل با مردم نه چهر دولت مل تو روداد	خالی شود جهان چو رود از جهانی روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم رخت پیرو بجزرت حوال روم
--	--

شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشید بستم گر در حسد بروی نگم باز کنند گرچه دانیم که صلمت بماند همد ساقی از شرب میوه دانه سالوس فیض	توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زوریا کشیم بی رخت کردن مگران تماشا کشیم همچنان دست ز دامان تمنای کشیم خون حسرت به ازان با ده که رسوا کشیم
---	---

زنده از فیض سموم ره عشق خرمین
غمتی از دم جان بخش مسیحا کشیم

چون مهره شد رشده قمار یادم آب گهرم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفله گرانست ممنون نبود شمع من از دست سحایت سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال یابدم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو داغی نخستین چه ازین غم که دلم را غم شقت	از چار جهت بسته فلک راه کشادم جنس نهرم در همه بازدارم چون حوت وفا از دهن دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردند بیادم باشد چو نفس در کف دل بستادم روزی که بدنبال تو چون پایه فتادم دور از تو نوشته است بجان نفس مرا دم شادی چه ازین به که باند تو شادم
---	--

ساز و چو دم صبح خرمین زنده جهانرا
از دل چو بر آید نفس پاک نژادم

چشم تر از چو ریشمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را سجاک رخت	این کافر و زنگ مسلمان نیافتم تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم
--	--

افساده پیمه از سر بنیایم ستم	ماید بجام باده گساران فرو حکم
دارد بخون من طمعی خاک تیره دل	از جویبار تیغ در حشان فرو حکم

گر قطره ام کلام حکمتش گان خرمین
اما باده داری طوفان فرو حکم

ز مستیهای صمائی ازل میخانه خویشم	چو چشم خوش گاهان سرخوش اسپانه خویشم
تخلی کرده در جام خمال تعدد حساری	زایمانم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم
دلچسپان تعلقه حواله با خود عشق میازد	چرخ خلوت خاص خود ویرانه خویشم
بیک عکس حقیقت آینه تصویر را فایم	همین محو تاسای روح حائنه خویشم
بامید اسیری زفته ام از خود بیابانها	بذوق آشنائیمای ارمگاه خویشم
سرفراز من نهانید جلوه گاهی حق طبل را	خرابات دلم هم کعبه هم تکیه خویشم
دل صد چاکم آناید جز آس آشفنگیها را	که نیم زلف یریشان خود و هم شاه خویشم
مبونی از نفس هر دم گویشم سیرده هستی	گران بالین چون خفگی از اسانه خویشم
شکستم قد خود را در جهان خویش عنایا	من سرگشته آن آشنای دانه خویشم
آبافخر کردن کار کوکب مستربانان	فراموشست درس سجده طعنه خویشم
خروش سیه چون سیلاب ارد پای کوبم	طرساک از سماع ناله مستانه خویشم
بیطرست یحیی چو حشر شود میه عزرا	معان حیرت یوار و ده کاشانه خویشم

خرمین اگر گوشه دل یازون نهادم هرگز
اگر گشتم اگر دیوانه در دیوانه خویشم

شمع ساشم عمت منت در کاشتم	از مهر کو تو گر سر رود پانگشتم
---------------------------	--------------------------------

	<p>سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم</p>		<p>در اسیر سیرت سرفراز من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در تپشست بسیند نه برندی خوشم نه بالقوی</p>	
	<p>بزرگدشتش و لکشت خمرین رقم کلک مشکبار خودم</p>			
	<p>غنچه سان گر گشتم سرگیر بیان چکنم بنگم شکوه از زبون لعل پریشان چکنم من گرفتارم ندیم صفت شرکان چکنم دل و دین میبرم آن نرگس فتان چکنم من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر کبکان چکنم میکشد سوی خود آن مهر و خرامان چکنم</p>		<p>میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم داده جمیعت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فسوسا که چشمش مر ساد طلعه بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سهر و سامان بود از زانی ناقص خردان چند گوئی که بدل مهر بتان نهان دار من نه آنم که بد بنال دل از جابر دم</p>	
	<p>میزنم خولش بآن شعله بیباک خمرین بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم</p>			
	<p>خون خودم ز خنجر عریان فرو چکنم خدا را بهم فشارم و آسان فرو چکنم آیم برون ز چاه و بنیان فرو چکنم از مصرخت بسته بکنعان فرو چکنم</p>		<p>چشم خودم چو اشک شرکان فرو چکنم آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل آن رشع رحمت که ز فیض عمیم خویش آن نور دیده ام که چلباب پیرهن</p>	

شکارند در دیر فراک سعی آسان نمی آید تن خداینها و ممتع را و دنیا به میسازد چو دیدم بر بنی تابان رخ من کرد در برابر	کنند سبزه را در گردن تازیانه بکارم چهار از سخت جانی با دم شمشیر بکارم نحار آستان خویش را اکسیر بکارم
---	--

خرین از تنی غفلت کشیدم جام شکاری

پریشان خوابی اعمال را تعمیر بکارم

سیر تا قدیم از خون جگر غیرت غم در نیکده در دچوس میت حرمی دارم ولی آزرده تر از خاطر مجنون تا شور خون داشت دلم در و کی بود گرشنگیم بر زره راه میسار مستقار بریند مرغان چمن سیر	مکرک ترازاله لود پنه و انغم حوشد ز لب خویش جو محال با انغم آشفته تر از طره لیلی ست و انغم از عشق بر آستوب ترا متاده و انغم صد حضور زین بادیه گم شد بهر غم خاطر حیه کشاید رنوا سخی ز انغم
---	---

ایزد و خرمین آتسم افسانه ناصح

چون لاله ازین مادر افروخت چراغ

دو جانست در کنار خودم مایه در ترکتارم اردو ریاست گاه گاه بی دل سجود سوزد بسل افتاده نم کیست بشار عمر بکیت صبوحی نمود ز فتنه از خویش آمدی چو متو	خود خزان خود و سهار خودم نخل ارجمتم اشکبار خودم تیمم آدینه فرار خودم حذر از نارین سوار خودم رونگار لیست در حار خودم چشم در راه انتظار خودم
--	---

<p>گر پرده کشاید شب افسانه زلفش از عهده شکر تو زبان سکه بدر آید آموخته دماغ تو ام بس که چو لاله</p>	<p>از کعبه سیست به بیت الضم آیم یک ره بلفظ گریبان مستلم آیم آتشکده بردوش بیام آیم</p>
<p>خواهی که بسنجی سببان قدر خرمین را از جمله جهان پیشیم و از خویش کم آیم</p>	
<p>جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم بدر و آورده ام پیمانه مستانه کوئی را صفیه خوشچکانم تازه دارد نو بهاران را برون از گاشتم اما مانع حسرت آلودی تقص بر پرده ام اما نواهی منیر نم گاهی سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوابانرا تهدیدستی مرا شمرنده دارد از حرم پیر سپند من ندارد و برگ ساز شکوه پرواز بکنیم جویهای غمره خالی گشت خاموشیم</p>	<p>از کلاک این صغره را آبی بروی کاری آرم بر قص افلاک را زین ساغر سرشار می آرم چمن را آب رنگ از غنچه منتقاری آرم در آغوش شکنج رخنه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم که میان پاره چون گل بر سر بازار می آرم نهای بید مجنونم خجالت بار می آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز زهار می آرم</p>
<p>خرمین آزادی از بار فلک دارد بکدر و شوم غلام مهمتم در بندگی اقرار می آرم</p>	
<p>بدست آمد مرا زلف او تدبیر با کردم ببناگ آمد خدنگ نا امین از دل سختش سواد خامه بر صحن این غافل نهادان شد</p>	<p>زدوری تابیدش آدمم شبگیر با کردم بخارا که ز آه آتشین تاثیر با کردم جوهر سر زده در دیده تصویر با کردم</p>

عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزوئی وصال نسخه هر دم دل ریش است گاه هوشم کند گهی بدوش خاک را خواند و یا عبادی مسرغم خواند و گفت لا یغنی	مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکعام را نازم شاهی مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و لطف عام را نازم
منطقه شد صهای سیه حرمین حکمت این کلام را نازم	
ریر راه میسکده عشق سر کیم چون حلقه چند در پس در قیوان از حد گذشت سختی ایام و جور یار آتش کسوف را ز کجا جلوه میکند اردل غبار توبه با میون نیرود خونابه از تمسلس ما میخورد فلک	سجاده درج می ناب تر کنیم درهای بسته باز بآه میسکیم آتش شویم در دل خاها تر کنیم تاست کوه رکوم می بال ویر کنیم دل درج مگر لفظ داده بر کنیم زهر زمانه یا بهد ابا شکر کنیم
دریا اگر چه هست در آغوش ما خرمین لب تر رجوی خویش جواب گهر کنیم	
کی راست میزبان جود و عدم آیم در کعبه گره از پرده بآید صمم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندید سود	من بیشتر از همت دارمیت کم آیم بی رخصت تنهار بطون حرم آیم تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم

	در چشم خرمین دایم بی پرده توئی پیدا ای چشم و چراغ دل پروانه ترایا بزم	
باز گسست تو هشیار چرا باشم مهر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم تنها من دیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم غم مرهم دلهام شد افکار چرا باشم		لعل تو میجا شد بیمار چرا باشم من کافر ز ناری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل بابل و پروانه مستانه خرامیدیستی ره هوشم زد عشق آید و خونم ریخت بهر سبز کرم چون
	ز د جهان خرمین من چون جانم نگاهت تقوی بجه کار آید هشیار چرا باشم	
مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم چو مقرر از چرب نرمی در شکیب استخوان باشم فلک منجم است چون گل ست فرسود خزان باشم اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم درین بستانم سر مشرب بآن باشم اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم درین ادی بافتا دست از خوار گشتان باشم		دور دوزی کردضا بایت با این کاروان باشم بقید سخت رویانم ملائیم طیفته دارد در آب و گل نشان از باغ جان قدسی عالم را تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی درین غربت فسونهای مهر آشکار و بیان ننید از مفرغش سنبل و گل طرح آسایش نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل زهر ابلان ندارم باز منت یک سوزن
	دلم رنج خرمین از گفتگوی صورت آریان اگر رنج دل معنی حدیثی تر جهان باشم	

	تا آبیاری گل در میان کم خرمین چون نعمه تر از لب مرغیان در حکم	
<p>ست گرده کیسوی سمن لوی تو دیدیم ما حلوه پرستان قد و لحوی تو دیدیم یک گردنی از زنگس حادوی تو دیدیم دل مشرق الوارنه روی تو دیدیم سر همه را خاک سرکوی تو دیدیم بستم زبان خیم سخنگوی تو دیدیم در هر حتی قبله ابروی تو دیدیم دلها همه را در تنگن موی تو دیدیم دوات جهان همه رو سوی تو دیدیم ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم</p>		<p>صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم سر و شماریم درین باغ نه تمت تا چشم گمشد کار سواد و جهان را مان مطلق حور تید جمال تو نوشتیم آن روز که پا در حرم عشق نهادیم آمد جو عیان غیبت و گرجای بیان را یردای جغت نیست دل یکجستان را ران پیش که در زام تجلی شکن افتد در دیر و حرم قبله مقصود قوی تو نی لی غلطم دره یه و هر که است</p>
	تنها خرمین ست درین باغ نواخ هر برگ نگلبانگ هیا هوی تو دیدیم	
<p>در کشور جان و دل خانه ترایا تم در کعبه ترانیم و در خانه ترایا تم در حلقه پیشاران مستانه ترایا تم میخانه ترادامم چپانه ترایا تم در سیمیه هر قطره و دانه ترایا تم</p>		<p>ای دوست بهر سرل همخانه ترایا تم در دیر و حرم خرقه دیار نه میاشد در دیده بیداران در حلوه ترایا تم خود داده و خود جامی خود زندی آشیامی چند آنکه زخم قطره چون موج مهر دریا</p>

در خلوت خاک از قف دل در سینه حدنگه سس کاری دادیم مستدار عشق با خود این مسته که روزگار ماست از جلوه حسن نو خط یار از مهر غم ترانه از دل	شمع نه سر مزار داریم از ان عمنزه جان شکار داریم جان و دل بیستار داریم ز ان نرگس قتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه دا عذار داریم
---	---

جان گشته حنین اسیر عرب
ما آئینه در غبار داریم

رقب آهی ز جگر در شب تاریخی ندیم حرقه زهد به مستقیم آب ته غم لسل جوتن نفس گلشن قدیم افسوس سبزم آسانج آب دادیم سده مسایم رستان محبت که چرا گره ارکار کسی باز نکردیم موس	رو در در مادی دل دریاری ندیم آتش ماده بناموس جاری ندیم نغمه در تنگن طره یاری ندیم گل دماغی بس از نایع و بهاری ندیم ساغری ارنگه باده گساری ندیم یش جاری بدل آبله زاری ندیم
--	--

مدتی بدست که ما از لعل خاموش حنین
نکلی بر جگر سینه نگاری داریم

بدل سخت تو حنی ردل نمک دم ساین جویله نازم که یکیم جویله کارم امر و با فیله دلاں اماد است	حیف این گوهر کیاء که بر سنگ دم خون دل را نشاط می گلک دم ای خوش آن نفقه که با مرغ شمشیر دم
--	---

کم از گرم نباشد اختلاط تلخ گفتار چو با این مرده طبعان نده در گوم درین محفل نذار در صوفی خورشید خرمی فیض صحبتها اسیر ز مهر بر صحبت گرم اختلاط نام نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتار	ز بس غش نه بانج رود از خان بخورشند گو شتم عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گو شتم ز حرف ریزه خوابان خانه زنبور شد گو شتم ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گو شتم ز بانگ دوست چون دایم حضور طویر شد گو شتم
--	--

خرین از بسکه دادم در جهان اسخن سنجی بگو هر بر در پریا چون صدق مشور شد گو شتم	
---	--

بیای که مایه تن چشم انتظار تو ایم اساس صبر و جود تو پایدار ترست چرا خموش نباشیم دوزخ گسست ببوئه لب ماموچ خیسند کوشتر کن تشار خاک ریهت شد سرو پیشانیم بکفت پیاله نگیم اگر فرشته دهد	چو نقش پایده شوق خاکسار تو ایم اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم درین معامله از بسکه شمرار تو ایم و مانع مانک شدمی که در خار تو ایم
---	---

چه میکشی بغصون از خزین مست سخن چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم	
--	--

ما دامن وصل یار داریم ساقی و تدجی می صبوچی شوریدگی که در سدر ماست در راه تو به وفا نشستیم	از مهر دو جهان کنار داریم کز باد شب غمار داریم زان طسره تا بدار داریم عمر نیست که از قطار داریم
--	--

<p>گسترن نیست دلی کاروان بقرار از چو طعلی تنک آغو شتم با سایش نمیازد باین ضعیفی که توانم سعی از عیبتن رفت</p>	<p>چو موج ارجو بهر حاسد دم تها می مانم نگره در دامن قمرکان حول بالائی مانم چرا در خاطر آن یاد لے بروا نمی مانم</p>
<p>گرامی گوهرم کرد سیاهی آرد دارد خرمن از سیر خشی در دل دریائی مانم</p>	
<p>بستی مرده ام ساقی نعل مخور در خاکم اجل مستور اگر سارو مرا از دیده مردم تجلی حابه را دملوت گوشت عاق را هزاران مانع دستان آنه من گر دارد تکستن نیست در طالع طلسم یکبار وفا و غیرت داغ محبت را تا بشاکن سینه بستم ولی حشیم از غم مارم میو در تن وفا کردی که تنم ترب پرده انداختی گداز عشق دارد تسمسار از مینو ایام نماید گرد باد وادی جنت عیارم را</p>	<p>چو حم بسیار زیر طارم انگور در خاکم دلی چون گنج قارون چمنان شهور در خاکم فرود عقل در شدل حیراع طور در خاکم دور وزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم که دارد سنج رو خنانه ناسور در خاکم نهان چون در سواد سر بی لور در خاکم میگردم اگر گرد سرت معدور در خاکم در صفت تن نگردد سیر حشیم مور در خاکم دمی آسوده نگدار دسر بر شهور در خاکم</p>
<p>نمیکرد خرمن از شیون دل تر تم خالی که باشد ناکه چون کاسه فصور در خاکم</p>	
<p>زاد از خوش آن غنچه لیل و شد گو شتم چسان با اختلاط اینان نق شیکو سارم نمارم جابه چون البهان خر مستمع بودن</p>	<p>بجوان آغشته ترارینه ناسور شد گو شتم که ارسار مخالفت کاسه طعبور شد گو شتم بجو صحرائی قیمت عرصه گاه شور شد گو شتم</p>

<p>نهانی تابکی در پرده بادل کشته می سنجی فریب عده ام روز و فردا کار نکشاید بهر حری میگیر ارشاد کن بیکانه بکیشم بیای و در عوض بنده را من بشیوه بادی تو که خواهی صد خواهی صنم ره گم نمیکرد</p>	<p>اشارتهای پیدارا نمیدانم نمیدانم که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم هنوز آئین ترسار نمیدانم نمیدانم رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم ز اسما جز مسمارا نمیدانم نمیدانم</p>
<p>خمرین جای که دارد در فعل هر ذره خورشیدی نزع شیخ و ملارا نمیدانم نمیدانم</p>	
<p>سخن از شکنج دام هرگز کرد از ادا دم بگویند التفات نم نیست زانکه التفات تو تمنای جهان از لعلکامان میشود حاصل اگر یکدم تهی از گرد کلفت دهنم میشد اقامت در بساط زندگی دست از غیبت کشاید بال پر هر قدر می مینا شکر باشد بانکه بشیوه دل اتسلی میتوان کردن</p>	<p>تغافل عیشیه صیادی که خوش دارد و بهیر دم فراموشی از دو عالم کرده ام تا کرده یادم زبان خویش کام تشنه شیرین کرد و فریادم سبک و نجی نسیم وصل را تعلیم نمیدادم کت لا گر ناله امدادی غباری در راه یادم شگون در شکست شیشه دل را پر یادم ترجم گر نخواهی کرد گوشتی کن بفریادم</p>
<p>فراموشم نمیدانم خمرین از ناوک نازی اسیر دلمو از ریهای آن بیرحم صیادم</p>	
<p>غم دنیا ندارم در پی عجبی نمی مانم نمیکرد و گر مجنون صفت شست غبار من ز امشب گذران گر میکنی فکری بر وزن</p>	<p>بشغل دشمنان از دو هرگز و انمی مانم خراب و حشتم زندانی صحرائی مانم من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم</p>

ز شیر غم ز سندان شگاف او خطر دارد
 نمیدانم کجا وحشی نگاه میکند جویان
 کمال حسن بیایکی محفل عشقت سهریزی
 نمیدانم چه شد با من در ای محفل لیلی
 علاج تنگی دل عشق آتش مست میدهد
 نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
 بنجوم و من یک نگه را که نیا لودی
 نگاه بسبب غم خون حیرت را تو میداد
 دور روزی شد که بادل سته عهد وفا را
 چه سود جوان دل چون شمع گفتن با تو بی وفا
 کمی سیر نخور من شانه زلف تو خواهد شد
 رفته عشق شیرین کار نفس بیرون دل

سختی گردل آئینه فولاد دست میدانم
 دل رم دیده من جنت آماست میدانم
 لبالب جوی شیر از خون فرادست میدانم
 دل صد جایک من لرزه مرید است میدانم
 مزین پیوده بال این غصه فولاد است میدانم
 هر می که حوای عشق استاوت میدانم
 ز قلم عمره ناهربان تباوت میدانم
 مرا مطلب فراموش ترا یاد است میدانم
 بنای عشق و صفت دیر نیاوت میدانم
 که گوشت حدیث عشق با است میدانم
 که این است نصیحت تهمت است میدانم
 خراش باخی استرق و باد است میدانم

حرمین آسان گرفتار می شود ربط سخن حاصل

قبول خاطر دلهما خدا دست میدانم

ز خود دور آن لانا را نمیدانم میدانم
 و میدانم شرق هر ذره سر زنده هر جا
 لبالب ارمی دیدار نیم آسمانها را
 عیتم حله ذرات جهان همسگ نمی آید
 سرت گردم ران تن من نامر کجایت کن

خدا از موج دریایا نمیدانم میدانم
 همان از نور ییادار نمیدانم میدانم
 حجاب داده منارایا نمیدانم میدانم
 عیار لعل و حارایا نمیدانم میدانم
 میان روضه و ایامایا نمیدانم میدانم

تغ کرشمه سپید گر شتاب بر سرم

مشتاقی ترا قاصد سه ساله نگر دیم
مخو تو چنانیم که خونریز نگاه هست
از نگر گس مخمور تو ای شور قیامت
تاسه نشو و خاک سر کوی تو مارا
تسلیم نمایم در اول نگرست جان
جانا نظری پاک ترا ز آئینه داریم
در ناصیه طالع مانقش مرابست

ناکشته ترکان سپه دار نگر دیم
گر بگذرد از سینه خبر دار نگر دیم
ستیم و چنانست که بشمار نگر دیم
در خیل شهیدان تو سر دار نگر دیم
پروانه صفت گرد تو بسیار نگر دیم
ظلمت که ما محرم دیدار نگر دیم
آن نیست که خاک قدم یار نگر دیم

ویرانه عشقت خرمین جان دل ما
شرمنده غمهای وفادار نگر دیم

بصد جهان غمزه مفت خرید است میدنم
بجل کردم اگر خون من از بیگانگی بریز
نمیدانم زبان و سود سودای محبت را
سر رسیدن کس نیست پنداری خیالیش را
علاج هیچ و تابی که غم افزاید رگ جانها
دلی در سینه پرورم بصد خون جگر عمری

که اندک اتفاقی از تو بسیارست میدنم
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدنم
دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدنم
دلم در سینه عمری شد که بیارست میدنم
چو کاکل گرد سر گردیدین یارست میدنم
نمیدانم چه شد آن طره طراست میدنم

نمی نامم خرمین از دوست آن بیدار گرجایی
که از پهلوی دل عاشق دراز است میدنم

سپاه فتنه با آن چشم جلا دست میدانم
نگاهش بر تغافل خواب بسیارست میدانم

درین دیار دلی بگی ستونم بخانه بابل
 فریاد نثار حسن دلارامی خوش آنغوتی
 بناقص خطر آن خستیده اقم ما عتقی
 ز جهان میگیزیم شور ستغنا تا شاکن
 کدو پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد
 که من هم انتظار میوفایا حمانه دارم
 بر خشم خوش نگاربان دخیل بیایه دارم
 گدای گوی عتقم هست مردانه دارم
 به جوان می ستیزم خوی میا کانه دارم
 اگر میایم الا لعن من ساء دارم

خرین از سر گذشت گلش خودیای کو بکم
 زان دگوش محو لبت افسانه دارم

عناقل دمی از جذبه صیاد نگردیم
 تا زخت بدریا نمشد قافله ما
 سرمانماییم دروغ از ده و تن
 کام دل مابسته کام دل یارست
 نخل در تن ما بخیز از تنی حشمت
 هر چند نفس بشکند آزاد نگردیم
 خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم
 گر شمع شویم از گدیر ما و نگردیم
 آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم
 آگر زگر نشتر فولاد نگردیم

داریم خرین ارمه سوجان شمن
 هرگز بکت دگری تا و نگردیم

هست چون به از خودی نگار بک سهر
 بی معن ان شاترم که بغسل تو
 دارد اگر ز آسمان برق بلا برده تو
 ساقی سگدل مرا چیده بمانه مید
 تا رسد آفتاب من گرم عتاب سهر
 ریخت حرف میکده جام شراب سهر
 پاکشتم که شدیکی آتش و آب بر سهر
 با ده نان گفت شور شراب سهر

دارد ارکعت اجل جان فسرده خرین

ساق

محو

از

حرف

ساق

جای

از

	<p>سامان سخنن کودل ویران خرمین ای بغداد و خرابست سلطان چه نولسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی ملا عید گردیدم براه انتظارت دیده امید گردیدم بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم</p>		<p>بیکس ایامی بر وزنده جاوید گردیدم قدمم گر رنج میگرد و غمباری محنت فرما کلاب از خوی نمی آمنتی خونم بچوش آمد بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد گلی از مزرع هستی بچیدم جز تمیدستی بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی ما</p>
	<p>خرمین افتاد که با پای معراج رفعت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم</p>	
<p>بزرگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم که من بردوشم و چون خاک با عالم دارم ز هر قرغان خون آغشته نخل ماتی دارم بخاطر حسرت بسیاری و صبر کی دارم نهان دستین از داغ اوجام حجب دارم سفال کهنه ام از باد و دیرین نمی دارم</p>		<p>جزای دوستی از شعله خساران غمی دارم عجب نبود اگر باشد ز جابجا بنیم مشکل نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشم نرسید آن بغافل پیشه احوال مرا گاهی بعاشق عشق و از عشق راز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی</p>
	<p>خرمین از مردم عالم نمی بینم وفاداری بعالم مروی چشم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی در بغل دستین پیانه دارم</p>		<p>خراباتی ترا مردم لاق شیا دانه دارم</p>

مطر سبزی بسج که از حابر و ن رویم
 در رقص شوق خرویه جان بی تبار
 عاشق بتهر بند جز چون نودبیا
 اوراق رنگ و بوی بیاد فامیم
 پوست بوصول جان تن نمیدهد
 ستانه جلوه های جنون راه مینند
 شب نیم صفت بدیل و لای زیم چنگ
 این خاکمال قطره ماسه را بود
 شهری تمام طالب سودای یوسفند
 در پرده پیش ازین مخان خامی زین
 مارا بنگ عجب دل ارگستان گرفت

تا دست دل گرفته ز دیار و ن رویم
 رکعت نهیم چون شرار حار و ن رویم
 دیوانه وار روی صحرای و ن رویم
 ارز نیست چمن آرا برون رویم
 دهن کشان جنگ لعلیا برون رویم
 ارقی عقل من خوش شیدا برون رویم
 زمین خاکدان همت والا و ن رویم
 مارا که نعت نود در دیار و ن رویم
 ماهم بیایم تمامت ابر و ن رویم
 سحر زبان ز میکره رسوای و ن رویم
 چون لاله سینه چاک لبها و ن رویم

این می خرمین افاضه کنای جامی است
 برکت گرفته حامی صهار و ن رویم

ماست کوه از آن لعل یشتیاں چو نسیم
 خیرت زده نامه سرور گم خویشیم
 مضمون چو بود شوق دل ننگ خاتند
 صد نامه نوشتیم و خواندیم جوابی
 حواشیم بامست فکر عریضت
 عاشق چون کرده این جامن نوشتیم

این قصه را راست بیاران چه نویسیم
 شد نام فراموش میایں چه نویسیم
 ماسخ جگر کادی مرقان چه نویسیم
 آبی عهد فراموش زبیاں چه نویسیم
 از رشک بدانیم بعنوان چه نویسیم
 آرا سید طعنه یومان چه نویسیم

از دیده دل پرده بپندار گرفتیم اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم ستر اسرافاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از دو قبول و گران چشم شد شایع کثرت بلد عالم وحدت نشیده کسی حرف زیاده از دهن ما چون شنیم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بای گنهان حوصله سوزست	تا رخصت نظاره زویدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جای دران سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظر یار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از همت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
---	--

از تلخی دشنام خرمین ذائقه مست
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم تا خیره ز نورشش نظر هر نگردد هرگز نگرفتست برگ ابر ز دریا کالای کمالست که محبوب نظر باست همت نه کشد درو سر منت صندل پرواز بلند است پر همت مارا	در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گرد یقیی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عجبت بجهان از نه خبر خویش گرفتیم این بود که مادرک سر خویش گرفتیم گردون بته بال و پر خویش گرفتیم
---	---

ساغر ستاینم خرمین از کف ساقی
پایانه ز خون جگر خویش گرفتیم

از خود بیاد آن قدر عمارت رویم	پرخیز سوی عالم بالا برون رویم
-------------------------------	-------------------------------

چون شاح کل از ما و سحر باز نشاندیم
بنیاد مهوس رجعت را پاکو فتن دل
فیض کرم ارسیه کاسه چه باشد
تا از مرده خالی مودمانده خون
جبریل باین مگر نبردست که جان را
از جو صله دل قدری بیشتر آمد
از فیض تهی بود کما رکلی و نسرين
کردم بچمن یاد بهار طسبنت
تر مناده کس مستیم از کلک چو نیان

در دهن مطرب سر و دستار نشاندیم
سر و دوجان دست بیکبار نشاندیم
ترکان تر حو لیس بگلزار نشاندیم
مست نکلی ردل افکار نشاندیم
بر واد صفت در قدم یار نشاندیم
خونامه اشکی که بناچار نشاندیم
دامان نقاب تو بگلزار نشاندیم
در بستر نسرين و سمن خیار نشاندیم
یکسان گهر خود بگل و خار نشاندیم

از شکوه غرض محبت یار خرمین نیست
گر دیت که از خاطر افکار نشاندیم

در غمت ترک گفت گو کردم
هر چه بیگیت از غمت شد رست
من گدائی در حشر ابا تم
سیر چشمم ز نعمت خود جهان
معذرم آشفته تر شد اردستار
مچاس ماده تا بهی نیجا

دهن در حشم را رومو کردم
با تو دل را چو رو برو کردم
هر حیه دادید در کدو کردم
خاک در حشم آرزو کردم
دهن تیشه را چو لوگو کردم
دست در گردن سکو کردم

می از لوت ز پدختک خرمین
ولق آکوده هست و شو کردم

خسروانی خرمین که منعم

با میدی که لعل حربه نوشی میزند خرم
می منصوبیم پیوده پیغام هم آغوشی
بشکریخ او چون غنچه کاعص صد زبان دارد
نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
قغان که رساده تو حی خرقه پوش شهر ندارد
من آن صیدی جان سیم کینکا شهادت

چومی از آن کش خود خام جوشی میزند خرم
نوامی وحدت از فیض سروشی میزند خرم
هزاران نکته رنگین بگوشی میزند خرم
نفس در دیده از لعل خموشی میزند خرم
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خرم
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خرم

خرمین از من سبوی خرم سنگین دل خلد دارد
بموج شور این معینانه دوشی میزند خرم

بایاد نرگست چومی ناب میزد
شبه خیال رو تو چون بر دیم زهوش
آن کبک ستم از می عشرت که عمر با
آن بلبلیم که از اثر زنگ و بوی عشق
کو ذوق گریه که زهر تار بوی خویش
بر سر چشمت در غم آن حسن و لغو ز
نازم فسون عشق که از دق و قرص ارق
بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت

پیمان را بگوشه محراب میزد
از های های گریه پنج آب میزد
در چنگل عتاب شکر خواب میزد
در خشک سال نغمه شاداب میزد
طوفان دشنه در دل سیلاب میزد
از دایع آتشین گل سیراب میزد
قال وصال بادل بیتاب میزد
دام کتان کین که محتاب میزد

آن خوش تر نیم که ز نخت جگر خرمین
بر تار ناله ناخن مضراب میزد

کوثر نغبت ار کند زحم بجال فخر جان
گر نه خورشید طاعت غم نغبت کون
از نگلی که گشت گرد کار عاشقان
عشق تو جز زبان تو دانه امینه امتحان
آه چه چاره کردم گردالم نمی رود

دورج حاودان شود خجالت بکیا هم
گوش نمیدی حیرا هیچ عداود هم
صافی لای موده شد حرقه حلقا هم
سکاه باتش افکنی بکاه بکام ماسیم
شورش اتک نیم شب ماله حبیبکا هم

گر چه تکار لاغرم لیک همین دل خرمین
کشته تیغ ناز آن عرا و خوسا هم

عقل دورست ارا سخا که منم
سره اتم در قمار بازی
چشم صورت حجاب اگر نشود
نوبه بارم خزان نشید اند
منم ایک چه می تواند کرد
سرم سایه بوا که هست
چشم بر راه جلوه نمودم
ریشه عقل و هوشتن حیرت
طالع طبع کیمیا دارم
عصر قلم ساخته تر
خسته مسترب سرا خودی

عشق دادم ارحیان که منم
جند اسود بی زمان که منم
عین معنی شود عیان که منم
حرم این باغ دیوستان که منم
مرگ باحان حاودان که منم
منگد این شت استخوان که منم
رومل حلقه ماگهان که منم
گر شعیم و گرتان که منم
لواحب شهره همان که منم
لب ازین اقیمه رواں که منم
و در ازین بحر بیکران که منم

توی آزاده کس ندیده خرمین

اسدی کا
دری صوبه
لکنت او
بناشد
همان که
سویا

گر ساکن جنت شوم اندوه تو یاسیت از یار باغیبار که برده ست شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ و دعوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسد امان به شاگرم آئی	کی دل و دهم تا غمت از یاد بر آرم هم پیش تو از جور تو منور یاد بر آرم و دوازده شگن طره شمشاد بر آرم از کلبه چراغی بره باد بر آرم مجنون شوم و عریده بنیاد بر آرم
---	--

از خانه حزین آرزو تجانه عشقم

هر دم صنمی زین صنم آباد بر آرم

هر که بیادش از جگر افغان بر آرم چون سر کنم فسانه شبهای هجر را گویم گداز کعبه کوشش حکایتی از خامشی کشوده شد قفل دل مرا ساقی بهت کف دریا فوال تو چون سر کنم حدیث لب اعل یار را خورشید را اگر نکند دیده خیرگی آگه نه اگر تو ز حال درون من از استین بر آرم اگر شمع داغ را	آتش ز جان گبر و مسلمان بر آرم آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آرم از سومات پیر صنم خوان بر آرم شد وقت آنکه از جگر افغان بر آرم از موج خیر هر طوفان بر آرم گردان نهاد چشمه حیوان بر آرم داغ ترا ز پرده پنهان بر آرم دل را بگوز چاک گریبان بر آرم صد محشر از فراز شهیدان بر آرم
---	--

سر کن حزین ترانه که صد غمذلیب را

از تنگنای بخیله غزلخوان بر آرم

در صف سروان بر دعوی کجلاسم

عشق تو ملک خرمی داغ تو خیر بنامیم

خط برده یوش تما صد جوش طوفان در بغل درمی پرستی شیشه را دار بدستان در بغل چیدانکه عیازد لم دماغ تو نبیان در بغل گر بوی گل بنیان کند یاربهاران در بغل و غم هم آغوش حکم چاک گریبان در بغل دماغ سیه یوش مرا صد شام هجران در بغل	لعل قوج نوش تما میجا به مادر استین خسرت عجب نو دگر دل را گنجی ای کند چاک گریبان می کند چون لاله رسوا عشق را بوی محبت می شود دیو شیده ما را در سخن دیگر کجا عشق و جنون چو لاله بنیان متیان سج بناگوش ترا حور شیدا مان غم شسته چین
--	---

دارم دلی کنز ناله اش ناله بعد شیون خرمین
اسلا میان کعبه را ناقوس بر میان در بغل

کام دلی ازان لعل سکر بار بارم باشد مگر زبانی گل این چنار بارم آهی اگر از سینه افکار برآرم ای حبه دما از تو شمع کار برآرم کیس عمر سبک سیز ز رفتار برآرم این آئینه را در نظر یار برآرم تا بوی گل از رخساره دیوار برآرم تا از کف آن طسره طرار برآرم	چون طوطی اگر نام بگفتار بارم کام بحمین و عده دیدار تو باشد پر کاله دل ما شدت آویزه دامان افتد اگر این بار کف و چون چلست ساقی بگفتم لعل گری از لعل گمان ده دل را نه کنم عرض بهر بی سرو پا نگذاشت بکدستی ایام بهاران در راحیه تدبیر گوئید حریفان
---	---

در دام خرمین اگر کشم از سینه صفیری
مرغان همه رست ز گلزار بارم

در زیر لب آه ابدل نا شاد و آرام	آمایه نفس نیست که فریاد و آرام
---------------------------------	--------------------------------

	یا د آرزو که بودت سرخجاری دل	
<p>یاران کبابیم درین روزگار دل ندارم نگه چنان بکشت عشته دار دل ترسم مرا نه دیده کند شمسار دل کرده است بقرار مرا بهیتر از دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل باید گالی کار دم و ذوق فقار دل تا داده ام نغمه خنجر گداز دل وار و درین میان قدم استوار دل بستم ز ناخدا بخدا و نیکار دل خون کشته دل شکسته دل اغدار دل آشفته دل غرقیده دل بهیتر از دل خارش کفن چنین گرت آید بکار دل تا کی کشد ز جام تو غافل خمار دل</p>		<p>از مانعی نبرد سبک عشوہ یار دل دریا کشتی کجاست که گیرد ز دست من از آتش درون نم خوبی نمایند است کشتی فتنه ز شورش دریا در خطر است ای طفل اشک پایوب نه که نخیه است پشتم بدل تو بیت بگیتی که میکند جوش نشاط خون من می گذرشته است هر سو ز شست خنجره خدنگیست کیشاو شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتنه کنجیای است پیغام دل بسلسله میان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدایا انصاف نیست در نه بد و در نگاه تو</p>
	<p>شاید بوصول آئینه رویان رسد خنجرین ماساده کرده ایم ز نقش و نگار دل</p>	
<p>مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل ز ناز آفتاب بود صد کافریستان در بغل دار و دل صد باره هر خنجر پنهان در بغل</p>		<p>ای از رخ متلاطم خنجر در بغل بند و خالت بود چون خنجر زینگیان از دست جورت در چمن ای بوغن گل پیرین</p>

دند چون عقد مشکلی ناصح تبریر خود گرد صلا از سن تهیدستان باز از محبت را مأمیدی که تحمل عاقبتی وزی سار آید چو ابر از سیر گلش صبحی کرده باز آئی	عمم درینیه خواهد گشت آخر غمگسار دل زداع عشق دارم پر گهر خویش بار دل کون می پرورم ستر ترا در جو یار دل بسیل جلوه خواهد رفت ملیا و حمار دل
---	---

خرین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیر ابر صغیری میرنم از شاخسار دل

حاجت اگر بر بی درد و دلست دل فتح از دل تنگسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کوان زمان که جو ترا آورد بیاس مرگ سمن حجاب ز ششم نمی کند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد	محرم اگر تویی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون منظر تو هست دل تا دانع عشق را التام کمیست دل آمد میسر از سمت هر چه خواست دل ای گل بیا که دیدگی ما گواست دل افرو در رضاعت اشک انچه گواست دل
---	---

مست سماع معنی بیگانه ام خرین
تا ماران خامه مرا آتاست دل

عشق اگر یار شود اراثر راری دل حواس را یک تنه تر قاصد ترکان زد تیغ عزیر چه فای از کرای عشق سزار چکمر آه که ریشتر گل حوالت نیست	سزای کف آرم بدو گاری دل کس درین معرکه نمود بیگردداری دل تا بخوانم نایم و داد داری دل عازم سحت حرفیاں پرستاری دل
--	--

تسوی مال را در دل صد جاک خرین

یاد آنروز که بخت سرخواری دل	
<p>یاران کجا بزم درین روزگار دل دارم نگه چنان بکفت عشته دار دل ترسم مرا ز دیده کند شمسار دل کرده است بقرار مرا بقتلزار دل چون نشسته شکسته مرا در کنار دل باید گال کاروم و وفاقتار دل تا داده ام بغیر خنجر گداز دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخداوندگار دل خون کشته دل شکسته دل اغدار دل آشفته دل غم زخمت دل بقرار دل خارش کهن چنین گرت آید بکار دل تا کی کشد ز جام آغا فلخار دل</p>	<p>ازمانی خرد سبک عشوہ یار دل در یاکشی کجاست که گیر در دست من از آتش درون نم خونی نماده است کشتی فتد ز شورش دریا در خطر است ای طفل اشک پایدانه که زخمیه است پشتم بدل تویت بگیتی که میکند جوش نشاط خون من می گذشته است هر سوزشست غمزه خدنگیت و کشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتد که خجای است پیغام دل بسلسله مویان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو</p>
<p>شاید بوجمل آئینه رویان رسد خنجرین ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل</p>	
<p>مانند صبح آئینه ز خورشید تابان در بخت زنا زلفت با بود کما فرستان در بخت دارد دل صمد پاره هر خنجر نهان در بخت</p>	<p>ای از رخ مشاطه را چشم حرا در بخت بند و خالت ابو و چین ختن زیر نگین از دست جورت در چمن ای بوی گلشن</p>

غم دیرینه هوا بدست آخر عکسار دل زداع عشق دارم بر گهر خویشا دل بخون می پرورم سرترا در حویشا دل بسیل جلوه خواهد رفت میا و حمار دل	فتد حیل عقد مشکلی اخراج بر خود گرد صلا از من تهیدستان باز ارجحت را بامیدی که تحمل عاشقی وزی سار آید چو ابرار سریش گلشن که ده باز آئی
--	---

خرمین از ناله عاشق تسلی شود عاشق
اسیر ابراصفیری میرنم از شاخسار دل

محرم اگر تویی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون منظر تو هست دل تا دایع عشق را تمام کماست دل آمد عیسای رستم هر چه خواست دل ای گل بیا که دیدگی ما گواست دل افرو در فصاحت اشک آینه کاست دل	حاجت اگر بری در دولت است دل فتح از دل تکیسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زمان که حور ترا آورد بیاس برگ سمن حجاب ز تنم نمی کند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد
--	--

مست سماع معنی ریگانه ام خرمین
تا ما زمان خامه مرا آتاست دل

سر زلفی بکفت آرام بدو گاری دل کس درین بحر که نمود سحر داری دل تا نخوانم سائیم وفا داری دل عاجرم سحت حرفیاں زیر ستاری دل	عشق اگر یار شود اراتر زاری دل خویش را یک تنه بر قیصر مفرگان زد تبع حوزیر صفای از کرای عشق برآر چکمه آه که بر شتر گل خوابش نیست
--	---

نستوی ماله زار دل صد جاک خرمین

<p>باین دو قطره خون میکنم گل افشانی گلوی تشنه من موج خیز کوثر شد خدا را لب پیمانه بر لبم دارم چه شکر با که ندارم ز لب استخوانی بنیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی</p>	<p>اگر نگردم از ان نازنین سوار خجیل چرا بنباشم از ان تیغ آبدار خجیل گران خمارم و اندر دست عیشه دار خجیل چه دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میکنم انگشت زنبهار خجیل</p>
---	---

نه دل بجا و نه دین تا کنم شمار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجیل

<p>جهان ساده پر کارست از نقش و نگار شود نازکتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لیلی دستگایانند سیابانی چو آن شمع که سازد پرتو خورشید چرخش جمال غیب را بی پرده منظور دارد کنند سیل بلاگرستی افلاک طوفانی برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرو نشیند بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کند اینجا سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر راهش جباب شوخ تواند کشتن جام و دیار غبار تن که میشد تو تپا می چشم آگاهی چو تخمی سوخت بچیل بود از ابر میزانی</p>	<p>سرمز انوی حیرانی بود آئینه دار دل اگر بلبیل نو اسنجی کند در نو بهار دل که تا آرام گردد آهوی وحشت شعار دل من روغ حترابان محو گردد و در شرار دل چراغ طلوع باشد دیده شب زنده دار دل نمی افتد تنزل در بنای ستوار دل خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکار دل سرفعت بام عرش میاید حصار دل بمیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده گذاری عنایت اختیار دل چو خاک این پاشتی غافل چشم اعتبار دل مگر اشک امت بشکافد نو بهار دل</p>
---	---

خوش بهار تیشه طماقت لبک زد
 با حسن شد گلین چکید تیشه شوق
 هر لوبه ز تاب شود لوبه گداز

شد تهم عباد توبه دل را تاب گل
 آتش بر طلائ زده برق حجاب گل
 آید اگر سانه بلبل سحراب گل

تدبیریت ممواله ستانه ات خرمین
 خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

ز بی ز صبح ناگیت آفتاب گل
 عمل خیال تو آدستی بی فاعلم
 بروی ساقی گلپره عین نظر نگنم
 و لم ز وعده بر آتش ناگد عباد سو
 ارشیت با نظر از ستم نبیدارد
 حیات یکدم هم معرفت بوج شد چو حجاب

و خط عالیہ سالی تو مشکات گل
 که سید مایل تو دار کلمه حجاب گل
 مرا که توبه نمود از رخ ستراب گل
 نگاشت آن لبیک گل اس کیک گل
 شده هست ز گل ان ختمیم سحراب گل
 کسی بیاد در عمر یکبار کاب گل

سوز پنج خیال این گل سر ز خرمین
 گر گشت بلبل گوینده در حجاب گل

شدم ز توبه میبزنه در بهار حبل
 نمای داری شکم جو شمت حاطر دوت
 مگر میش گرواده از گرا بخالی
 فکند مهره رشتند مرا تسیدستی
 دل فسرده مرا کرده از آب دیدہ بخش
 ز دست عقده کتاسی نه دوق تسلیسی

مساد از رخ نیانه میگیا ر حبل
 جدا کند نه کند دل مرا ریا ر حبل
 شدم ز فرقه یسینه در حمار حبل
 بسته ام ز جریان بد قمار حبل
 چو تخم سوخته از ابر تو بهار حبل
 چوین مساد کس از حد احتیاج حبل

در انجمن صحبت ما با نوح و بهار است بردار نقاب از رخ و بخرام بگزار شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد حسرت نگهانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیطاعتیم خرد نگیری	خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل از گوشت دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مهره داغ دل ما گل از دست غمت جام جان کرد و قبا گل
---	---

دلگیر خرمین از اثر گریه و آیمیم
یک غنچه نگر دید درین آب هوا گل

بر سر زدم لاله داغی بجای گل ما و سر و دانه در دشتنا می خویش الفت بساده لوحی ما خنده میزند ته جرعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیاز نیست تو دوران بکام ماست که مرغان مست	داریم گریه که بود خون بهاس گل تا کی رسد بخاطر دیر آشناس گل تا کیب کرده ایم بهر دو فای گل از جام غنچه تولب و گلشای گل بلبل ترانه که سر آید برای گل خوش دوستیت سایه بالی های گل
--	--

چون ابرو بهار ز تاراج دی خرمین
گریم به بای های که خالیت جای گل

خط تو لوح صنفی طراز کتاب گل بغلن چنان جلوه گلگون نازدا هر کس شکسته است بجای خفا و خویش در حیرتم سوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه و زین انتخاب گل تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل بلبل تناده مست ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
--	---

ایہ ملک الملک مارضی قد حکامہ الوشاۃ من نصیبی قامت دار البعایہ یا سکنی دونی من بسواتی وروی قال یا بختی نعمت لہ فتمانی وصال است ترقی	اعداد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یا بیک صال صلی رجوتہ استعیک لی حدیث طوطی الفقیہ یا سچے ماراۃ من فیک میتہ احمد لہ عمر ابیک
---	---

سرقاب النحر من من شاد
فبقی فارعا عن التقلک

چہ پر زندہ شاخ مستانہ گل گر زیندہ دے را بکودہ و کمر سوار است بر اسب جوہن تاج چمن مجاہد میگاران بود اگر شگفتہ خاطر دم دور نیست جنون چاک زو خرقتہ خاک نہا ختم عجبہ لبر نیراز شمنم ست سر شمع را در ہمار و خزان	کند از آب تودہ میاں گل و بد عجب صر شکوہ دیرانہ گل لود گرم بازی طفلانہ گل مراجی لود اغشیہ چاہہ گل تگافتہ ست جوہی جانانہ گل مہاران کند شور دیوانہ گل کتودہ ست دیوانہ چہانہ گل بناستد بہ ازبال پروانہ گل
--	--

خرنوب چند سوسن زیبائی کنی

ندارد سرور گر افسانہ گل

بایع از گردہ عجبہ و ہر دیو نمانگل

ز بگدین سخن چوں کہ زار حاتمہ نمانگل

گرم از اطر گزشتنی آه از دل حرمینم
بیگانه طور می تو با آشنا مبارک

تا شد سرغم گرم بطوفان من از اشک
آتش چو علم نود و گرا از آب چه خیزد
تا رفته گرامی گهر من ز کستارم
خونابه چشم دهر از درد گواهیست
از بسکه فردرخت زمرگان من بخشم
گفتم مگر از گریه برعم کینه زیادش
شد حلقه گرداب گریبان من از اشک
ساکین نشود سینه سوزان من از اشک
چون دامن دریا شده دامان من از اشک
رسدای جهان شد غم نهان من از اشک
شد صبح قیامت شب بجران من از اشک
نمشت غبار دل جهان من از اشک

دیرانه حرمین در قدم سیل چنانست
افتاده چنان کلبه ویران من از اشک

جاری چو بیاورخ جانان شودم اشک
بیقدر شود درشته چو خالی زر گهر شد
از جلوه مستانه آن سرو قباوش
مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست
از حسرت نظاره آن ناوک مرگان
گلپوش ترا از صحن گلستان شودم اشک
کو عشق که آویزه مرگان شودم اشک
چالاک ترا ز سیل بهاران شودم اشک
تا صبح شکن ز دفر و شان شودم اشک
در سینه گره کرد و دیگان شودم اشک

دیرانه عالم شده محتاج به سیل
بگذارد حرمین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال مذا هو یک
بلغ الدع و صلا لمر یاه
قلبی ایستلی تحمیر عاک
لایم سوخ مجت من وادیک

طاعت ما صغیر پرستی عشق

حاکمان صواعق قدسیم

سدر عیش آفتاب خرمین

ہستی ہستی ہستی ہستی عشق

عشق

ای نہک من تو تورنگد ان عشق

ماز تو کیسو نگدیروہ اکرار

تور ش محتر مید از دل یوانم

ساز خود ز فغان مختلف آہنگ

در دل تفسیہ ام آت باشد خیا

زنگ پر استان من بدست

سدرہ نشینی کند باز چو آید زوال

عقل سہ مامہ کو اشک ندامت بیا

بہ نفس از گنجیست تو صغیر

بایس طبع مرا بیدہ گوین

شکر حکیم خرمین دولت دیدار

دیدہ گهر چ حسن لب شکر افشان عشق

ہندوستان نصرت باد اہما مبارک

بوی ہمار بر بہت ما خود اسیر دایم

قریبانیاں ما رسم در خاک خون طلبدہ

از دور روزگار ان بار است و سامان

ہمان دوستان شمار ما مرگ و فاماں

مرغان گلستان از برگ و لہو اماں

ای خیل نازنینان عید تما مبارک

بالین بہر اران سنگ آسیا مبارک

یکشت سفت مانده بجا از کرم خلق
چون زهر جانگزی گلگوگیر سست شود
امروز در لباس کمالند ناقصان
تقصیم گما و خیر که بانسان جرم بود
نزدیک من چو طعن بنافست جان گسل
در گوش خبر و در نفسها هزار پاست

نگشت در زبان زبانه از نام خلق
نتوان زلال خنجر کشیدن جام خلق
پوشیده تا تمامی خود را تمام خلق
اکنون فراضه گشته با احترام خلق
زیفیان که در شذر سلامت سیلا خلق
آزده است بسکه صباغ از کلام خلق

عاقل گریز و از همین آرد با خرمین
میشد از تا که مفت نیستی بدام خلق

چون وصل در گنجی بجزان کجاست لائق
آوازه انا الحق می آید از در و بام
ندید خدا شناسی خود را شناس ارد
از انجذاب ذاتی در تست و عی عالم
از عارض نکویان جن تو جلوه گشت
آئینه جالت کثافت سر عالم

آری یکمیت اینجا مشوق عشق و عا
این پرده محالست در گوش دل موفی
مارا بخویش نباید کاشف استحقاق
با آفتاب تابان هزاره است شائق
کامیخت عشق عذر از جسم و جان مایق
رازد دل از جینت و شن جو صبح صادق

خواهی خرمین نه بلنی این خلق مختلف
در گوشه سر آرد باد لبسری موافق

همه سنیض ست می پستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا
صوفی آسا برقص سست آرد

بی خجاست ذوق مستی عشق
وسته یاد و دراز دست عشق
توبه را بای و موی سستی عشق

ویده روی لستان تا کمر آشا خرمین

چند حجاب این آن خردیار حیات و دقت

<p>بود دریا ملک پرورده حیم تر عاشق دمی که شوق جانان طلیدل در در عاشق حیدمی آورد بدین آن تیغ آرد و بر سر عاشق رو و بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق بحرنی ای سیاهی است جهان پر در عاشق نگردد سنگ طفلان چندان در در عاشق جو ماه نوز خود دستار گرد و سانه عاشق</p>	<p>مگر در غرق طوفان کستی بی انگشت گویند حاج دای تنبیر جز بیل می آید تغافل تا کی دیر آتشایر حم به ریاض یریشان طره گرد و دهن بی سر کرمی مال فسرده ام را حیمه حقیقت کن ملاست کی که سر گرمی شود ریگان کن چو ستمناست یار بشمار مهر و محبت</p>
--	--

خرمین افسره نتوان کرده آه نشیند

نخیر و ستم سان جز شعله از دهنم بر عاشق

<p>انبد و گرد و نه است از پر غمقای عشق شنگره از نقطه الیت در بر سیاه عشق پاکتر از حیمه است از صحرای عشق کستی با حور و بهت لطمه دریای عشق هان که قلع مید بختی صهبای عشق کرده ساحم زخم کلک شکر خای عشق</p>	<p>زلفت پریشان بند بر لبه بر عاشق از آینه اسبمان را و نه خاکه آن چاکتر از حیمه است سینه سیاهی این تو که بر ساحل بهین فرغ نیستین منقر تو در می کده ایتیمه محمدریت لوح سخن گسری از خط شیرین لبان</p>
--	--

خامه حسن کن خرمین این غزل مولویت

تادی جانهای پاک ویده لهای عشق

باغیر ساخت دلبر ناسازگار و ماند	جان کنونی به نقشه فرهاد میوقوف
	در کیش من محبت نادان بود خرمین نانخوشت از عداوت حساد میوقوف
ز زندگی در جمیع سامان رفت حیثیت دانه اشک تیغشانندیم ما نور جان در ظلمت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل بامیدی درین حشت سرا میشدی سخن آنها قمیم کرد وین عبرت نالیدیم ما لبی عشق از حبیب جانی بزیست ستیش با شد از می روشن تهی نال عاشق نمی آید بگوشش	صبح در خواب پریشان رفت حیثیت عمر چون سیل بهاران رفت حیثیت چون چراغ زبرد امان رفت حیثیت شوخی از چشم غزالان رفت حیثیت از بی آهنگ گایان رفت حیثیت مشت خاک مایه جولان رفت حیثیت عمر در غفلت بی پایان رفت حیثیت زمین سفال کینه ریحان رفت حیثیت نور چشم می پرستان رفت حیثیت از چمن مرغ خوش الحان رفت حیثیت
	اول شب از گداز دل خرمین شمع بزم مایه پایان رفت حیثیت
ای مهر و مهر رخان خیز و بیار چنگ و دف مطرب عاشقان بزبان اه حجاز تا کنم کرده مهر و بلبلان مست و خراگستان و اعطای شهر اگر کند منع سماع ضویان	جان مرا ز غم رهبان خیز و بیار چنگ و دف چهره ز لاشک از رخوان خیز و بیار چنگ و دف ز گس و لاله مهر خوشان خیز و بیار چنگ و دف نیست گنه بآشتان خیز و بیار چنگ و دف

چون لاله شد از باغ خست قسمت من داغ	بر سر زده ام جای گل از سیر حرم داغ
چون شمع که در پرده فانوس در آید	در عشق تو بدم بگیر بیان کفن داغ
باشام عشق بیان سز لعل بجوم	آن نوع که از رشک شود صبح طن داغ
از مشک سودا دلیست بدنا که تمیش	کز شر مکنند نافه آهوی خنق داغ

حالیست حرمین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن غم دست کن داغ

دامم به تلحمای یاران خورم دریغ	بر خوان دهر سعه بهمان خورم دریغ
مشت استخوان بکام و گلوئی پاکند	ز انعام خنجر بر لب دندان خورم دریغ
چون نوح گریه میکنم آما به رجسان	ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان	کیان بجان برک و نادان خورم دریغ
لیلی حرم شش سیه نمائند دست	بر سعی لعل آبله پایان خورم دریغ
تا خورده ام بیانه ایشان گشته ام	زید اگر بیای کی دامان خورم دریغ

رتک آیدش به نعمت من عالمی حرمین

در روزگار بسکه سامان خورم دریغ

دل میرد ز حجب جلا و موقوف	بوخت کند شکار صیاد و موقوف
تا نیجه هست در کف عاتق حرا کنی	محرم بطره شانه شمشاد و موقوف
تا کی کنی بشاله بدر و گلو که ست	افسانه ساز جواب تو فریاد و موقوف
بست ربط ما و تو از حرف معنی	لرک را برید شتر فضا و موقوف
نقشی نزد امید روز و سحر که نیست	سج من چو نمره نر و موقوف

<p>با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع</p>	
<p>دفاع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین زخم ندیدم بگرانجانی شمع نخل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزیدن بود آثار پیشانی شمع که لباسی نشود جامه سریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بنجدانی شمع سفر از خود نتوان کرد باسانی شمع می توان یافت از سر گریانی شمع ریشک می آیدم از طرز بنجدانی شمع بسر خامه زخم لاله نغانی شمع</p>	<p>ای نثاره تیغ تو سرافشانی شمع تا سحر در حرم وصل تو پاریز باد عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی سودی از سوختن خرمین پروانه نکرد پرده پوشی نتوان کرد بر سوالی ما غم و شادی همه یکا کند آتش عشق نشویش با کام ازین مرحله در شکیب است فکر آنست که در پای تو ریزد جان را آفت ز ضبط زبان کردیم تو که خست شب چو ساز و کل روی تو رقم بر دازم</p>
<p>ما و دلدار یک شعله کبابیم حرمین سوخت پروانه مارانم نهانی شمع</p>	
<p>انسانه که آندازد طور در سماع دل از طرب بسینه منصور در سماع نزدیک مست بخودی دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>	<p>نی می سرود بادل پر شور در سماع فتوی نویسنده شرح بخونش ترانه سنج انگنده آتشی بجهان باقی هوای من مطرب بگو که هر سر موسیقی من مرا</p>
<p>خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حرمین گر دیو چو گرم این سر پر شور در سماع</p>	

ار خود گذشته را ز کنار و میان چه خط	مالدنی در خلوت و کثرت نمی بریم
عیش و طمن چه کار کند بادل حرمین مرغ شکسته بال مرا نآشایان چه خط	
گل کده در حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش ازین نبود عیوان شمع هرگز کسی را کرده تیغ امتحان شمع میسوخت از حکایت هجران مان شمع رحی مکرده بر قره حو نشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازم بگویی دل نامهربان شمع حاجت تعرض توق ندارد زبان شمع گرچه حسرتی نهی بر زبان شمع	رخ بر فروختی از دی آتش بجان شمع یک التفات گرم نمودی و سوختم عاشق ز بیم قتل بهر اسان نمیشود تا صبح مجلس از من برون گرم بود بیچاک شام زلف که عمرش در باران تسلیم شو که مجلسی از زندان پروانه را محکوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم حو نشان شرح حکایت محب بجان کند نام
	شربت شب نامتوان با قن حرمین یکسان گذشته فصل بهار و خزان شمع
از نهال آتشین خود گذار احم جو شمع کز لعل آتش آلودست هر گاهم جو شمع میخورم صد غم جانفرس و جد احم جو شمع اشک گرمی میکند شرکای با هم جو شمع	کرده عشق شعله حوی لایحه در جام جو شمع آستین خود در لعل دیده حو نارس نیست خمیر از تیغ محراب و تسلیم را دارم از چشم تو خود منت ابر بهار
	همچو من سخت سیه اکس نمی پوشد حرمین

نه گستر خرمین از دهره عشق
مدام از جلوه جانانه میرقص

<p>بجز آن رسیده کی برو از روزگار فیض مستان اگر بر بند زار بهار فیض بیز خرم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پرور و نگاه تو هر دهره را چون مهر وزنم به تیره بختی خود عشق در نهان اقلیم بخجروی همه فصلیش خوش است</p>	<p>شاخ بریده را بنود از بهار فیض ما می بریم از قره اشکبار فیض دل میبرد ز غمره عاشق شکار فیض جاست دور چشم تو دور روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذرا فیض دیوانه می برو ز خزان بهار فیض</p>
--	---

بنود خرمین را برو ز نه صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شربت و در فیض

<p>امی تاب سنبلیلت زده بر شکنا ب خط چشم آن عذار سوده نیار و ز شرم دید محرم و میم ز رحم تو بس نیار و دور بود رسمت موی را رسد از شعله چرخ تاب</p>	<p>حسنت کشیده بر دلق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جانی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز آنرو نمی شود بخور و بیج و تاب خط</p>
---	---

شب پرده پوش شمع کجا می شود خرمین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

<p>عشاق را از سر و گل و از رخوان چه خط دور از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بدیده خلد خار بهیرت</p>	<p>بی جلوه جمال تو از گاستان چه خط بی یوسف از مرافتت کاروان چه خط دور از قدرت ز جلوه سروروان چه خط</p>
--	--

چون گل هرزه در دامن مستر دل ما دیده پیش با مرگ به از ناز طبعیاده بود و دیده امی مست ترا زلی عبرت دادند هر چه خواهی برای هر بهار از تره ام طلوع دل نیست کما طاقت و بیار آرد	نخاطر جمع میک خسته و سیاه مفرقش خلوت خاک تا غوث مسیح مفرقش شیخ حشامه بدینال تهاش مفرقش بعیث آب بنخ غولتس بدیام مفرقش جلوه امی برق جمال سور سحر مفرقش
--	--

نصون سبازی زاهد مرو از راه خرمین مذهب عشق تبسجی موصلا مفرقش	
--	--

تا دیم که شد جهان فراموش ستیون نرود بوسلم از یاد در دور نگاه فتنه خیرت گر یاد کند تسکین رحمت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بباشقان کتیدی	جانان نه شود در جهان فراموش بلبل نکند نعتان فراموش آشوب کمد جهان فراموش بلبل کمد آشیان فراموش از کینه دوستان فراموش بارا کمن ارمیان فراموش
--	---

گرام خرمین سجا طریت نامیت نشد اربان فراموش	
---	--

سیند آسا و آتش خانه میسر سینکس خرقه نهنگام عیاست سرودی نیست به از غلغل می اگر هست سماعی در ره عشق	بیال شعله چون پروانه میسر ز مستوری بر آستانه میسر بیای شیشه چون بیانه میسر بیاهوی ولی دیوانه میسر
--	--

مستی خوشتر است از بد خوشتر سرد سهی بود بلب جویبار خوش	هر جا معاشران تو باشند اهل دل از دیده ام قدم کشتای نازنین نهال
	در گیر و دار ناخوش من خوش غنیمت خمرین باشم در دم نجواسته که در کار خوش
چون صبح سیرین چاک چون شمع طره برده وز لعل ساده چون لعل طایقات مهرش فریاد جواهر او بلبل چمن فراموش شمتا و خوشتر از عشق با شور چشم مهرش پیدا چه عکس طوطی ز آئینه بنا گوش پیمان صبحی از خون عاشقان نوش خون و فاکر دین ناز زلفت برویش ای آهوی میدره غارتگر دل و دوش تا وقت بازگشتن دل اگر فراموش دستی نمیکذاری بر سینه های پرش	آمد شبی خوابم آن ماه پر نیان پوش از تابا باده چون گل شبنم نشان عارض از تیر غم سزده او بلبل جگر بر آرز گیسوی مشک فامش پیوند بار جهان طغرای خط بنفش کان مصحفی ست ناطق افغان شیشه نیان افسانه سنج نازش از تاب جعد پرفتن دامن بت و برهن گفتم فدای نامت جان بلب بید خواهم بیاری نجات افتد بر هم بگویت پروای دل نداری خون شد ز بر قیاری
	گفتا خمرین ندانی آئین جانفشانی در کوی بی نشانی غشین هزاره مخروش
کنج غزلت چو دهر دست بدینا مفروش سر شوریده با ترلفت چلیپا منمروش تو باین شیشه دلی بهوش لبها مفروش	بی نشانی همه شانت بعقا مفروش خونبا صید ترا خلقه فتراک بست مستی آسان نبود و صلیه میخواستند

یکدم عمر و دیده شست زده دار خویش رنگین گشت تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده و صلت سفید دارم امید ز نزلتی از دولت منور ای مست ناز طعن اسیری من هرگز گمی نیکنم از دامن حسد اعمال تو بر آبش با ده میکنم	میخواستم جواشک ترا در کنار خویش آخر سگته زنجی ما کرد کار خویش کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش رنگ میزیم گمراختار خویش از خویش عافیتی که گشتی شکار خویش بر دین سپهر فشانم غبار خویش از سگفته ایم بچون حار خویش
--	---

ما و بهار عالم افسرده را خربین
داریم تازه از لعل مشکبار خویش

گر شد جان و دم از یغی تو خوش و عده امر و برادر ای قیامت هر سر سویی حسن بگو تو خوشتر بماند صل تسلیم که تمنای بیامی دارد ناخن خار بهت عقد کتا افتادست ای سر زلف دلاویز شکست میرا و	سیکتم خاطر خود را بتمنای تو خوش از زنگار دل با در هم مردای تو خوش خط مشکین تو خوش لعل چلیپای تو خوش چه شود که رستودار لعل شکر خای تو خوش خدا طرا آینه بادیه میبای تو خوش سر ستوریده دلاست بسوای تو خوش
---	---

بجه تدری کینی خاطر خود را و خربین
عم عشقی نکند گردل تیدای تو خوش

دارم ز در پیش قره حیدر کنار خویش چون شیشه شکسته در اسره احسن	بانتد همین بسایه ابر بهار خویش می آیدم ز گریه بی اختیار خویش
---	---

دم شمشیرِ رگ خواب فراغت شو
 غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
 سرکش از افکنند تیغ مکانات ز پا
 چهره بی پرده نمودی همه شیدا شدند
 حکم مندرمانده بی کشور دلهای خراب
 بخود از نشاء و پیدار خودی میدانم
 کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
 هر طرف می نگردم تیغ جدا نیست بلند
 عجیبی نیست اگر کما فر عشقتم تمام

هر که در دهن تسلیم گذارد سر خویش
 هرزه خفاظر کنی حرج بهشت زر خویش
 شعله راز و نشاء نذر بجا که تر خویش
 فارغم ساختی از طعن ملا متکبر خویش
 داده باز بزرگان بجا که تر خویش
 مست من ساخته آئینه راسا غر خویش
 لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش
 شیوه داد برون داده از کشور خویش
 دل دین میری از جلاوه جهان پرور خویش

ببل بگل همه دم بمنضا نند خمرین
 بدیند امین که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم مگر چو غمقا در بی نشانی خویش
 چون من کسی مباد آنها زیار و محرم
 اشک بکینا نم صحرا نور و وحدت
 بار گران هستی از دوش خود نگندیم
 عهد بهارست ای ببل حسن سیر
 تا چند میتوان گفت خونین جان میازار

برجا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
 دل نیست با که گویم درد نهانی خویش
 از شهر بند و ملک بروم گرانی خویش
 جان بجا که توان بروی یا جانی خویش
 گلشن چه طریقه بسته از گفتنی خویش
 آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی خمرین نریزید تا مشیت مجفل
 روشن بجالمی کون آتش زیانی خویش

هوشی بزن بنال ویزا توان خویش

دارم رواع دل چمنی در کنار خویش
 برق از زمین سوخته بیاچه می برد
 تهر گزنیاد آیت نوری بروی کار
 گزنیست در پهل شمسیت حرا بحر
 یا آنکه می حکم حکیر از شنگی چو تیغ
 باز آوده بار منت احسان نمی کشد
 پیرایه نهاد چو نشت ترنگ بست
 جیم خرقه تشوخته جانی نمی کشد
 از یار نیم نازا گاسته اندیده ام
 در برگ ریزی سختم تاره و ترست

در زیو بال میگذر ام بهار خویش
 چون نخلی آوه فار عظم از برگ و بد خویش
 گزیده ام سی و تیغ ریز کار خویش
 صبح جهانم از نفس می تعباید خویش
 ابر بهارم از شره استکبار خویش
 منید دم از نسیم صفا شاد خویش
 بر سر ترغوم رواع گل اعتقاد خویش
 یار هم مملکت در دل تانا تیر خویش
 شمر منده ابرم ز خاطر امید و از خویش
 چون خانه خرمم نرم جویبار خویش

اشک روان و رنگ لوشان بلبه خرم

بفرست نامه فرا سوخت کار خویش

بفرست نامه فرا سوخت کار خویش

کرده ام خاک در سیده را بستر خویش
 ماسمند صفقان بسط کلن برادیم
 سینه اش در جزا طهر دور دست است
 دست فایع نشد ارجاک گریان مارا
 در عمت خبر تا تم چه آشوب شد است
 میوه گردید قفس مرغ گرفتار را

میگذر ام چو سبزه دست بزر خویش
 سبزه عیش ندیدیم تو نوم و ز خویش
 هر که از فایع امین کند محضر خویش
 استینای گتیدیم چشم تر خویش
 بحر طوقان زده ام باخته ام بنگر خویش
 داد آنا ویم از منت بال بر خویش

جان خرمین مسکین از فقر زندگی نیست
آب حیات باشد در جویبار درویش

بجز پیش خود دنیا می هرگز فرو نرودش
گردون دون نمازد دیگر بانه خوش
کرد بهت سنج رویم اشک دلا در خوش
آب گهر بنارزد از موج لنگر خوش
هر کس کشیده سانغ با کاسه سر خوش
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خوش
از ناز اگر لای کلکشت کشور خوش
صد بار آردم و کوتاهی پر خوش

پشتم خویشتن خم شد از بار جوهر خوش
گرداغ سینه خود خورشید را نهام
سیلاب گریه من نان کج نیک شد با
دهر آرمیدگان را از جای برینار
برده است بود غمش از نشانی دغم
از آمد آمد حسن پوشید خط زش را
هر جا که پاکداری برپاره دل آید
حصیاد من مگر خود آید با شیانم

رحمی بحال زارش که باشدت رفو کن
زخم دل خرمین را بر نوک خنجر خوش

مانیز نیم قرعه مشقت استخوان خوش
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خوش
کیا بر بشنوازد دل نامهربان خوش
حرفی بسنج از آب آتش زبان خوش
بوی گللی بمنع کمن آشیان خوش
دانی چه یکشتم دل بدگمان خوش

آیا بای تیر تو جوید نشان خوش
گردون بزن بسوز بکش بزم جان خوش
صد برده دولت کشد بمن آماج فائده
چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
کیا با هم بدست صبا میتوان نشاند
باز اعت شان را نه کنی آشت نا اگر

ساکن شود خرمین که بیا لیل نیست شمع

بلبل آتش گل سوزد و پیرانه شمع آمد آن شوخ بسیر چنین زگرست فکر آخر شدن و در قدح گشت مرا راز پویشیده و لها همگی گرد و فاش آنکه ارباب نظر دیده و رت میداند	همه سوزند ز بگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده را فکند عیش و در از گردش افلاک ندایم تشویش کا و کا و قره ات بسکه نماید لغتیش که بعزت نگری هر چه ترا آید پست
--	--

دل بیسان جمع کنم در غم و لدا و حرمین من که در هرین مو منجند از بحر غمش	
---	--

ساکت در سرانغ ره مقصود چمن باش ماساتی نمست نتوان عرده انجمنیت رمد رمال گوش سخندان جوینانی در عهد تو جوئی که بریزد دیش نیست	هر رنگ نشان نگره نست بهش باش چون گل عیونم کاسه من سکین و شن باش حالی که خرد و پرده شلو نیست حش باش مبوی شده عشق تو کو عاقله کش باش
---	---

می نوش حرمین تسکین نکتة فروید کو سیر که چمن زاهدانین شوده ش باش	
--	--

از چشم خلیت مانند ع و بهار درویش گر میل فتنه گیر دروئی زمین سرسبز هر آیت محالش کین جلوه جلاست ای من که طریقت رحان هود سحشا گر ناد مسته عالم بر یکدگر بر آرد عقل آگهی ندارد از کار و مار و رویش	صد رنگ گل آرد اشک کناره رویش از جای عود سنبه کوه و قار درویش هستند حسیخ و انجم در اختیار درویش تیغ بر منبه مانند جسم نگار درویش حاشا شود و ریشانش شست عباد درویش عقل آگهی ندارد از کار و مار و رویش
---	--

<p>عمر نیست بسل ناد در خاک خون طپست سایمان طرفه داد عشق تو چشم کارا و انغ تر از غرست مانند لاله و گل</p>	<p>باشد که نه به سحر آید آن نازنین سوارش هر که به عثمان دید یا در آستین بهارش از دست خرم بر بایند و امای بمقارش</p>
<p>از سوز دل خرمیت از بس گیسویت چو تیغ آتش بعالی زد و مرگان اشکبارش</p>	<p>با خصم دم تنغ شود پشت کمان باش یک ساغر می در کش و از بخران باش ای شاخ گل آه ماده پرواز خزان باش چون دو تویی کو به کس دشمن جان باش</p>
<p>گریه بجای رسد از دست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان جمله است مفتون نتوان بود به نیزنگ بهار گریه تویی پاک ز انگیار ندارم</p>	<p>گریه خرمین وعده دیدار نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>
<p>چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر چو غنچه گاه کبش سیاه همچو سپید چین با برودی سرو بزرنگ چرخ گرت صد هزار دیده مند به تنگنای خرد پای است نتوان بود</p>	<p>بد عمامی دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفسی نیست گریه بان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چه ام به بار گریان باش چو عشق خانه بر انداز کفر و ایمان باش</p>
<p>خرمین به نرگس شهلا مکن نظر بازی خواب شیده آن چشم نامسلان باش</p>	<p>باید از ناله جانکا و عصا دار و پیش بسکه و شوهر بر آید نفسی در سینه پیش</p>

<p>چهارم به پیر از بهای دل با کوه تکمیلست که بخود میبرد از کف چو دل با آن نیست از کف شربت از کالی جان شیرین حل اشکی است بظنون صبح آفتاب نیست نگاه ناتوان من که مرا کانت با نیست بشرط آلودنای عقل صحت نیست</p>	<p>دکوشش ناله عابر شد لبش تر نشینک آید باین حسرت نصیبی طوفان گلشنی بزم چه ذوق از بزم همتی می برستی که باشد سرا پا خوانده ام دیوان دل در کف نیست چو در غلن نخواهد از غم بجران دیدارت بغشش آینه بنامیدت جام جهان بین</p>
<p>خمری از که ما ویدیم صدره تنگ می آید مبتلمان در دایه اش برین آینه نیست</p>	<p>از سر تو نوازند زدن از رنگ بهارش آن شعله بدل کانت طهرت شرار</p>
<p>این تپاده نیز در غم و رخ خار تن وشتی است که در و هم افتاده شکار</p>	<p>هر گل که بر ازخت حکایت کیمارش ازیر تو رخسار جاسوز تو دارم در غم و در دوا شدن نبود و ملت دنیا در شیشه من بسکه شهید است کمانا</p>
<p>از سر تو این خلوه نازی که خرمین آید باید است که بر باد رود صبر و قرارش</p>	<p>برقع طرف گرد و آتشین عذارش ما صد جهان شکایت رحم در دهان است گیرم که لب نه بدم بوس که میتوان حشمت گرفته مستقر از حلقه تهنیت و سیر</p>
<p>بخون منعم میتوان دید در دما شکارش یارب چه نکته سخی شیم کرشمه بارش کانتش بسینه دارم از لعل آفتابش تبع نیاید تا بست شکران سرده آتش و دیگر طمع چه باشد با خان برور کارش</p>	<p>شد از طباخچه بنای رخسار یوسف ما حشمت گرفته مستقر از حلقه تهنیت و سیر</p>

<p>خرمین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم چو آب آئینه خویش</p>	
<p>تماشا و زیشت افتاد از خج او آتش سرو برگ گرفتاران ندارد سرو آتش چو گیرد عیثون راز بر برق تیشه فریادش تفس در زیر پر درازد مرغ جان چمن آتش نمیدانم اگر خواب فراموشیت صیادش چه سازد دل که شوق شکوه افتادست بیدارش</p>	<p>قیامت شد پیا از جلوه نو خیر شمشادش شمار موج نقش جویداران طوق قمری بر آرد ناز شیرین شعلها از خرمین سبزه و بد بوئی بهار عشق افسون گرفتاری دل شوریده من منخو شد شب آهنگان نه تاب ناله دارم نه تمسائی وفا اما</p>
	<p>خرمین انگندی از کف خامه شیرین فوا اما چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش</p>
<p>بود میخانه زیر دست عمرگان میستش ره دین میر و زاهد که دنیا نیست در دستش چه نهماست برگردن مرا از صافی شستش بر تیغ غمزه نامهربان آن بی وفا خستش</p>	<p>چو موج می جدا از باده نتوانم کرد پیوستش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا میها گذر کرد از گلویم ناگوش چون قطره آبی بامید نگاهی دل بد نبالش فرستادم</p>
	<p>چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبل را که در خون مطیعید آفرین میگفت بر دستش</p>
<p>گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش سهمو بارها گوشش بهار خط شکنیش اگر منت بچشم من نندای پای نگارنش</p>	<p>نگندم دل کوثر از زلال لعل نوشینش نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی ز بی سرباگی خجلت کشد ترکان رنگینش</p>

سیرم آموخته زانوی عجماران است حسرتی در دلم از بان افشانی است عشق را نیست خراجی بخوابی ز دلگان	گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس بسلم را طیشی بر سر میدان تو بس عدد دیوان خرا خاطر ویران تو بس
---	---

شور محتر ز تو نقد آمده امروز خربین فانع خورشید قیامت دل سوزان تو بس	
--	--

ای ساقی صبح بخت از غمش تا هست می تبیخته غم از عمر رفته نیست درد یادگان ریزش کم تن نمیدهند تا کی نقید عالم صورت بستر سیریم آرام سور حوصله کن نصیب ما میتند خالی از می گلنگ ساعرم	جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز این جو یا بخش سینه را بیابن میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا حسد بقیاری مارا کنار بخش تو جرعه جلاله مانع اغدا بخش
--	---

باشدمی دو آتشه را نشاء متیر تو جرعه ز خود در خربین لگارش	
---	--

بوی یارم عشم ویرینه خویش عشاقم در کف طفلیست خود را بود عمری که میازد چو شیران ما میباید کشاد تیر نازک شاید لب طم را متاسع نمیست بخاری مستیم را	بریزادم دل بی کیش خویش ندادم ستنه و آدینه خویش تن آزاده نایشیم خویش بخت دارم محبت سینه خویش چو داغم گوهر گنجینه خویش خسته انجم از می یاریم خویش
---	--

<p>ای برق بخرمن زده از خار بدیندیش گزلی سر و سنامانی صحرای جنون را</p>	<p>حال دل زار از لب هر برگ گیا پس خواهی که بدانی زمین آبله یا پس</p>
	<p>افتاده چرخین در غم محمل نازت بجایابی حال دل و زار در آید پس</p>
<p>جلوه ناز تو ای سرور دلیان بار ایس در سیری شکر لعل تو مار اوله دار نه دل سید حین نه سر صحراد ابریم هوس بوته لعل لعل بی شهرتیت</p>	<p>دولت وصل تو از هر دو جهان ایس در غری غم تو مونس جان مار ایس در جهان کنج خرابات مغان ایس گل پیغامی از این غنچه دمان ایس</p>
	<p>روح حافظ بود از کلک تو خشنود خرم از تو این تازه غزل روز زبان ایس</p>
<p>تلخ از لب ای خمر و خوبان بگذر ایس پیش تو کند فاش پریشانی عاشق باعفو گناه بی تبر از ترک گنه نیست با سایه گل خوی کن و ناله بلبل</p>	<p>از همچو تویی قسمت ماجور و جفا ایس پیغام دلم با ناله تو صبا ایس چون دوست کرمیت مرا فعل خطاب در گاشن ایجاد همین برگ و نوایس</p>
	<p>بر سر گل باغ تو زیادت خرمین را اور از گاشتن تو یک برگ گیا پس</p>
<p>شب سودا در دکان لعل پریشان ایس آشیانیست بگلبن هوس مرغ آید زمزم از حاجی سر شمه حیوان از خضر</p>	<p>صبح صادق نفسان چاک گریبان تو ایس دل مادر شکن طره بچان تو ایس لب ماجره کش چاه رخسار تو ایس</p>

جگر خون بر مایه نانی ندید کس آیا کدام شنبوه دل آشوب تنگست در حیرتم که شادی و غم را جدا نیست در هر گوشه که توان رسیدن کجاست خیز مرا که در دل صد باره من است یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب مهرگان چو عمار در قدم اشک گدوم سوخت	غمی بر زمل برشته کبابی ندید کس روئی تر از ظرف نقابی ندید کس لطیفی عیان گشت عتابی ندید کس اینجا بکام خند خرابی ندید کس در تیشه شکسته شرابی ندید کس زین جام سرگونم آبی ندید کس آتش فشان چو دیده سجای ندید کس
---	--

یا تدریست صحبت دیوانگان خرمین

کزیند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس گر صرف نثار قدم یار نه گردد آشوب دل از بس لذت تو فروزد گر شوخی حسنت بکند آخمن آلا و آتش محرومی خسار تو دل خست دل بروی بر دای گنج آتش نیست	بیانه خون جگری را چکند کس چون اشک گرامی گری را چکند کس دیوانه می پا و سری را چکند کس چون شمع موقوع نظری را چکند کس یروانه بی بلبل بری را چکند کس چون چشم تو میداد گری را چکند کس
--	---

در دل شکن این شکوه خرمین از سر عورت

بر لب نفس بی انری را چکند کس

ای طره بر افشاده خدازار گدا پرس تا کی گذری از بریاست تفاعل	احوال پریشانی ما را رصبا پرس کیبار از حال دل شیدائی ما پرس
---	---

از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی اگر چه خط ز طراوت فکند به حسن ترا نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدست پرده نشین گذشته از دل گرم که یاد عارضه که غوی فشان بود آن تشنه از منور	نمیر و ددل و دستم بهیج کار منور کرشمه میچکد از چشم فتنه باز منور که عطسه زیز بود مغز نو بهار منور چه نقشها که بر آرد بروی کار منور که غوی فشان بود آن تشنه از منور
--	--

موتیغ بازی چشمه فرار خاک خرمین
چو سبزه میدنگشت ز بهار منور

بغیر من بنگر و ز غرور یار میسر بغمزه های شکار فکین از یکین بر خیز گداخت ز هر فراق تو جان شیر نیم تویی که چاره دلهای در بهمن دانی	ز سر فرازی آن سرو پایدار میسر ز خونهای من ای نازنین سوار میسر ز تلخکامی شبهای انتظار میسر ز در دوستی دلهای بقرار میسر
---	--

مقیم لنگر سیم عشق باش خرمین
درین محیط پیر آشوب از کنار میسر

دلها ز جلوه خون شدویاری ندیدس گرشکان چو موج بسی است و یازند رخسار نامووه دل از عشق سوختی سرو و سمن ز سناغ شوق تو سوختند	عالم بگزرفت و سواری ندیدس زین سحر بیکرانه کناری ندیدس آتش زوی لشبر و شراری ندیدس در دوزخ گرس تو خاری ندیدس
--	---

افسوده بود که بساط چمن خرمین
ایام گل گذشت و بهاری ندیدس

ای دل درین بهار ز تار و پود اتسکی ز بنگ لاله بدمان راع ریز	
شوری فتاده است خرمین از نوای مستی ازین بک بگریان راع ریز	
حیرت زده را تا سرج یار میامور ای کبک دری پای مانداره خویش طلوعی عجب از ساد و لیهای تو دارم بدست زر کس حاجت ارشاد دارند	این آئینه را طاقت دیدار میامور طاووس مرا تنیده ز قنار میامور گفتار آن لعل شکر یار میامور خویش را آن چشم جگر دار میامور
ای زنده یک حوصله بگذر از خرمین می خوردن و آشفتن دستار میامور	
بیار نیست دوری لرا کمی هنوز افترده بود در گنزارم بهار را با آنکه گشته ام مکتان خنده ات از جلوه تو محفل سوزست سینه ام افغان من فسانه خواب بغاوت با آنکه از حدنگ تو چاکت سیمیم	در عشق محرمیم بنا محرمی هنوز چون میباید ز ناصیه خرمی هنوز مالد و بان ز چشم ز میر می هنوز در دیده میطیبد گه ماتمی هنوز دارد اثر لب که من هدمی هنوز چون گل زنده راه بدل معی هنوز
نم در جگر نماده چشم ترم خرمین از ار نو بهار ندارد کمی هنوز	
رتز کتازی آن مارین سوار هنوز عجب که صبح قیامت ز خواب خیری	مرا غبار بلندست از فرار میامور چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

کیسر شد انتمو ما مخالف
تا صفا فی حی کنسم روارا
اسے دل چہ شمشہ فسرود
گل پر سر خار سے نشانند
انداخته سایہ بر سر تا یار
ساتی گفت ابرو بہارست
چمسانہ استہ آب خضر دارد
کے قدر ترا رقیب داند
برخیزد بر قصہ کت نشانان
ما سوخته سموم جسم بریم
از وعده بخون نشان د یارت
جانانہ رو و نشانند اند

ای ز شمشہ کچ ز تار بر خیزند
اسے پردہ ز روی کار بر خیزند
برخیزند بعشق یار بر خیزند
زین مسند مستعار بر خیزند
ای عسا شق یقین از بر خیزند
ای رحمت کردگار بر خیزند
مردیم درین خسار بر خیزند
ای گل زکنا عار بر خیزند
ای سر و کرشمہ بار بر خیزند
ای رشک گل و بہار بر خیزند
اسے صبر بزنیہا بر خیزند
از کو چہ انتظار بر خیزند

افتادہ حرمین نیم بسمل
ای غمزدہ جان شکار بر خیز

ای عشق خون دیدہ مرا در ایاغ ریز
از ہر خشک مرد و فاکل نمیکند
از غیب شگفتان العالی بطاحم
مشکیں عند ارمن بچمن چلوز نشان
ہرگز بگویت آلبہ پایان نمیرند

و بجیب جان سوخته بکشت فراغ ریز
خونش سجاک شورہ زمین فراغ ریز
شوری درین بہار مرا بہ فراغ ریز
بوی ازین نفشہ و سنبل میناچ ریز
خاری براہ پی سپدان سراغ ریز

بیا نمیکده بنشین بکام دل زاهد رستان گدایان سنی سری بگدار بچین چیده یزد و چو گل در و درو حیات اساس عشق من حوس یار محکم باد	شیراب کمنه مانوش کن جوان سرخیز مدرعای فل جویش کامران برحیر شگفته با همه مستین و مهر بران برحیر مهار کور و دروغ از آستیان برحیر
--	---

بلاست ترک نعمت بر اهل در و حیرین

چو شد وصال مسیر خوداریان برحیر

صبح از اثر جعانه بر خیزند نرسیت نشسته ام راهت جان بر رخت هوای وصل جانان دامی بکین منگنده رنقش صد تیر ملاست از کمان جیت تا بای خشم آمدیم ساقی	سرت می ستانم بر حیر با جلوه عاشقانه رخیزند ای تن تو این میانه بر حیر ای بلبل از آشیانه بر حیر اسه دل ز بی نشاء بر حیر با بهت حروانه بر حیر
---	---

باید برخاست از سر جان

بگذار حیرین ساه بر حیر

یا از سر دورگار رخیزند در پرده حجاب غفلتی چند ای تن دل ما گرفت از تو باید رختن با خطرات گردون سحر کارزار دارد دوران سرفتنه مار گردست	یا از غم سنگ و عار بر حیر ای دیده اقلار رخیزند زین آئینه چون عمارت بر حیر رخیزند بهتیار بر حیر تا کار گذشته زار بر حیر ای گردن چشم یار بر حیر
---	--

جان بکفت جوشی مادشت بره چشمه سید	تغ بیرجی صیاد سید آخر کار
	<p>ما لاهمی من محمود را در دشت خرمین</p> <p>غافل شدیشه افریاده سید آخر کار</p>
<p>برکت دل سی پاره عشاق نگه دار</p> <p>زبان تمنی که آکوده بخون و گرانست</p> <p>در چشم عدد است نشان تر ز خند نگه دار</p> <p>ترسم که سید یار و من از خود شده باشم</p> <p>کی چشم و دل بخواه اهلوسان محرم شقت</p>	<p>هر زین و جان این کس اوراق نگه دار</p> <p>مارا بکش و غیرت عشاق نگه دار</p> <p>ختم گشته قدا نرا چون طاق نگه دار</p> <p>ای صبر عیان دل مشتاق نگه دار</p> <p>ناموس نخل می خسرو آفاق نگه دار</p>
	<p>در خلوت آینه خرمین جانی نفس نیست</p> <p>با صاف دلاان صحبت اشراق نگه دار</p>
<p>عشق آشنای شمع من طبع هوا خورشید نگر</p> <p>زلف کد این مجیدین اردگر قشایر خندین</p> <p>ای از محبت بجزیر تا کی گنی خون در جگر</p> <p>دلهای هجرت خست خوش ترین به جانفر کش</p> <p>مرو صبور قیامت انج از در شک آریوان</p>	<p>دار دسری با خست اشکش مبدین آتش نگر</p> <p>بیگانه بی شامش مبدین آه سحر گامش نگر</p> <p>در دوش کش خوش مبدین غمهای جانکش نگر</p> <p>ناز گران تکلمین کیش نشین بر آتش نگر</p> <p>با دیده انجم نشان خساره آتش نگر</p>
	<p>ایچ و بابی هر رگی دارد خرمین یارگی</p> <p>چشم گرانج آتش مبدین گران آگامش نگر</p>
<p>سحر زیست نرسین سبک عیان بر خیز</p> <p>کرشمه میر و از خند سال جلوه ممن</p>	<p>بیای کل نشین مست میکشان بر خیز</p> <p>نگار من پی تاراج گلستان بر خیز</p>

یا میکشد از بزم تو دوزیاب خرمین را
دستی بسر شمع سحرگاه گمگداز

ازین بهیوه نالی صدره افغان حریں بهتر
بهائی کو بخشد دولتی از وی گیس بهتر
ترا بنارس ای دل از نگاه میم در بهتر
از داد آسمان مریدانی فریاد رس بهتر

اثر چو نیست با فریاد مایه نفس بهتر
ز سر بلبل نوای بر نخیزد صید زراع او
ز جام التفات آن قافله پیشه در تمام
لمی نخواهم که چرخ سفله باشد نهش بهتر

خرین از مردم دنیا زیاده را بدامن کش
ز باغی کاشیان زانغ شد کنج خشن بهتر

در هر شکست آنرا صد نافه حسی اندر
دورخ میا را افتاد خمنت بهیچ اندر
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر
آتش که رویش را صد شعله جستن اندر
حسرت نگه ما دارم هر گوشه دین اندر
خیر نگه ما دارم در یک کف طین اندر

داریم کف زلفی محشر کبکین اندر
از سر جو قدیم کردم دور راه سر کوشش
پایانیه لعلش را کوثر زریه ستان
آبخانه مولیت را صد ناخته دین سده
ناخن مزن ای غیرت بر سینه پر دغم
ابلیس شود خیره آدم چونخ افرورد

آزاده لودی سر کن عشقش خرمین را

علیسی املک رتد قارون بر زمین اندر

باز وی تعلیقه بهیاد رسید آخر کار
تنج ناز تو ما بداد رسید آخر کار
نعم عسقت بدیل تا در رسید آخر کار

مزد تو دستی فرما بدید آخر کار
عشق در کشتن عشاق بداد میکرد
عاقبت کایه محنت حاویدان ستاد

هر کجا پستیست فزونی گشت زار خاک را	سیکند و بهقان حجت آبیاری بیشتر
دور خط مستی فراموشی جان باشد خرمین	میشود و در نو بهاران میگساری بیشتر
ساقی بلیم باده پالیده فرو بار	در پرده و لم خون کمن از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران	برگ و برتای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر بر سر پای خود از درو عدلی	سرمایه اشکی کمن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان کفن	ای دیده نمی درل تقصیده فرو بار
گذارد خرمین قاعده صفی طرازی	از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار
از کمال خویش نالم نمی ز جور و زگار	زیر بار خود بود و ستم خویش میوه دل
معصیت را خورد و شمر در دیار بندگی	عالمی را میتوان آتش زدن از یک شعله
یا دمن گر نگذرد از خاطر او و نیست	آفتاب آنجا که باشد سایه را بنو گذار
تهمت عیش از می گلزنک بچاکشتم	گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه نماید رخ آن صبح امید	جهان بکفت از خرمین چمن شمع از بهر شمار
در حضرت شامان دل گمراه نگمدار	پاس ادب خاطر آگاه نگمدار
مستند بیک جبهه حریفان صبور	ساقی قدحی نذر شبانگاه نگمدار
مرغی که شکستی پرو بالش با سیری	خواه از نفس آزا و کنش خواه نگمدار
بر جور بنیض مشکین قدح غریزان	یوسف مفروش تبه چاه نگمدار

حسنت بکار عاشق کیو کردی تیر	ابرو به تیغ باری ترکان لکار دیگر
صد مارا اگر بریزی با تیغ غمره خودم	بازت مبعوض آرم جان و لکار دیگر

تا چند سرگرای با سیدل خمریت
خوشت تو کو بریزی عاشق تنکار دیگر

من خرابایم ای تنوخ مرایا دیگر	میکنای تو ره حاره حمتار دیگر
عجب من طشده چه انداخته در شتر	کاسه عشق تو بایم تو زار دیگر
تمم حساں گریسم از تیغ زنی نازده شوم	کار این سوخته را ای همه دستوار دیگر
گل آدم کف تقدیر چیل روز شتر	ماری از تربتیم دست میکار دیگر
من اگر نمیکم اگر بد بجا آئینه ام	که ترا گفت مرا لائق دیدار دیگر
گر بگفتا خیم از سینه حنجره می	رحم فرما و باین مرغ گرفتار دیگر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتنی گذشت	یک سخن ابدل نازک خود مار دیگر
عشق نبود عجبی گر برگ ریسته دود	آتش است این تیغ اگر گشت که در خار دیگر

این جواب غزل مرشد زبوت که گفت
من بوی تو خوشتم نافه تا نار دیگر

میکنند دل در خم زلف تو زاری بیشتر	تسب چه شد بیمار دارد بقیاری بیشتر
گریه میگرد و از زیر پیر زردی هست	درد و دین را میکند بر نیز کاری بیشتر
ابرو و یاد دل کند گل در گریبان خارا	ای خیم شل سختی کم دارد ذوق ناری بیشتر
ناز را عاشق نواز بهست در جزو میاز	هر که با عجبست بشن امیدواری بیشتر
نفسش طیان تیرش تا سرمی آید مرود	میکشد غرت طلب به چند خاری بیشتر

ای صبا نکستی از خاک ره یار یار		
بیتو در پیرین نامیه خار است بهار تبنای تو ای نستر آبی بهشت بسکه دنبال تو ای سر و خرامان گشت رنگ از دوی از حسن لطافت بهار تکیه بر بستر نسیم و سمن نتواند آنقدر نیست که گل ساغری را بکشد سرور عنای مرا حله طراز است چمن غنچه در پوست نه گنجد و تا نشیریم	چشم مخمور ترا گرد و غبار است بهار پای تا سر همه غوش و کند است بهار پایش از شبنم گل آبله دار است بهار بخود از جلوه آن لاله عذار است بهار بسکه از دست غمت از دزار است بهار حیف صدف که به صبر قرار است بهار ماه زیبای مرا آئینه دار است بهار زاهد از خرقه برون آبی بهار است بهار	
شعله خونی تو حرمین کفت گلزار گشت جگرش داغ از آن لاله عذار است بهار		
سبز شد خط لب یار بهار است بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین دیده سحریت پر آشوب خونست خون مطر باناکه جانسوز که شولیت بسر	ای جنون من سرشار بهار است بهار سر باوره خمار بهار است بهار مژه ابرویت گربار بهار است بهار ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار	
سری از زیر پر خویش برون آرخربین بکشا غنچه منقار بهار است بهار		
هر سو جلوه بروی صبر و قرار دیگر ز گس اگر چه خود را مخمور می نماید	هر گوشه نغمه دزد خون شکار دیگر چشم ساه مستت دارد شمار دیگر	

از حوصله بیش است خمرین آرزوی تو
بالعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بال از جگر خاره خون برآر
از غیتر علاج رگ جان جوش کن
دریای حم شین و می لعل فوش کن
تیرین لکام خسرو دنا کام کو کم کن
بامی و مار از خرد ذوق منون برآر
از لکس کام خاطر داغ درون برآر
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
ای رشک تیغی از کمر بستیون برآر

ببند بر دست فلک خویش را خمرین
از آستین حرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته از لعل لب یار یار
در جینست اثر مهری اگر هست
دهن آلوده بوی گل فردوس کن
بهواداری از آن سبک نه خندان تو
ما سیران وفا کیت چه سرت را بگوی
سر نوشت نعم جاسور من و شمع کیست
ای که از سیر حنین بال متان میگدری
حل با عم نکنی گر بگره یار ماری
لست محمود مرا حرمه به مند ساتی
چند رودش توان خرقه ناموس کتید
گهری تحفه ز کعبه اسرار یار
مژده پرتوی از عالم انوار یار
هر چه می آوری از خاک ره یار یار
گر توانی بت نام من یار یار
خبر دلکشی از ناوک دلداریار
جای گل آفتاب آیتین دستار یار
برگ ستری سوی مرعای گرفتار یار
بوی جان بخشی از آن حنه دیوار یار
چون رسد در دهن بسکیده بیدار یار
مست از صومعه تمنا سر مار یار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه خمرین

آن لعل عیسی هم مرا تا چاره نمی بیند بر سینه و بر دلی که شکسته ز سینه خونم سحر کند و دریت این تیشه دیدار را با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال	از درمندی بیشتر عشق دریا شایع گزید خون دل و نعت جگر در کام همان شد گزید آینه شمشیر تو چون شیره جان شد گزید از ناوک تر گان تو در سینه چکان گزید
---	---

در کام من شمشیر سخن شیرین از جان خرمین
طلوعی طلوع را در این بین شکستان شد گزید

کام طمع ز لذت دنیا نگاهد ایمان نور سیدضیال نندازد هر عتده بعده تدبیر ناخنیست خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند هر گوشه جوش جلوه یارست دیده یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا وجه بقیرای مار شونت شود	اگر در پاس و ملت فروانگاهدار این شمع را برپوده شبها نگاهد حساری برای آبله بانگاهدار و امان دل بزنگ سوزیدانگاهدار آئینه وار محو تماشا نگاهد در زیر تیغ حادثه پارانگاهدار آئینه پیش آرنج زیبانگاهدار
--	--

داغ وفا مباد و دل پاکشد خرمین
این لاله غریب بصحرانگاهدار

ای دل همه لانی سخن جو صله بگذار سگشتگیست راه هر کس و صلت خواهی که ز دستت نرود و من تو دل خنجر مرگان تو سیراب نسازد	ویدی جگر عشق اندازی گل بگذار که مردی نقش پی قافله بگذار و امان حال مونس ده دله بگذار یک قطره خونت درین آبله بگذار
---	--

<p>گوهر خوش قطره ز دریا ستاند دل کام خود از لعل شکر جا بستاند بهر قطره که حم داد در جیب بستاند خاری که هم از آبله یا بستاند</p>	<p>سودای کریان همه سود که نیکان گر نیست تبسم سر و تنم سلامت از گرسنه حیثان بجز ربی که سنا کو تر جگر تشنه فرستد سواست</p>
<p>انیت خرمین ار کرم ساقی مهیدم مارا سیکه جرعه می از با بستاند</p>	
<p>بستوخی جابه را از آرمیدن باز میدارد که تنغش خوش را از چکیدن باز میدارد دل بیلا قسم را از طمیدن باز میدارد نگه را از سرقرگان سیدن باز میدارد دلبان زخم دل را از کمیدن باز میدارد دل جوشی صحت را از آرمیدن باز میدارد چو آب تنغ از مرغمان چکیدن باز میدارد نفس را از دل سوران کتیدن باز میدارد لب افسو سیان را از گزیدن باز میدارد</p>	<p>بقامت تساخ گل را از دمیدن باز میدارد ربائی کی توان از پنجه گیری صیاد گران افتاده از لب بکله نکینج خاشاک سج میار بپس باد و رباتش غمزه چون لطافت بسکه میوشد ز پیکان خنجر زهر سو بسکه زنگ جلوه نیرد جذبه لبلی بنارم حیرت نظاره چینی که اشکم را ز لب غیرت گره گردید در خطرسندم را تیکبار اردو عالم قطع ندان طمع کردن</p>
<p>خرمین از غیرت عتقیم محو پیوستانی که حیرت تنغ را از کف بریدن باز میدارد</p>	
<p>زان لب کام حرم باشو نمکدان شد لذید بازر کماز عمره اتس تاراج ایمان شد لذید</p>	<p>از یاد شکر خنده اش طوی پیران شد لذید شد خوشگوار از جلوه اتس نقد دل جان باخت</p>

صبا میکرد از گلشن بر غنای نفس نقلی دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی	دماغ آشفته گنا عطر گیسویت تمنی شد ز شوخیهای مژگان تو دغم حشیم لیلی شد
	خمرین کنج قفس بهیوده می باشد پرافشانی بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد
ای سیل مرگ بتیود دل تشنه آب شد تقصیده تابه شده بمسترز تب مرا آورده هست در شسته جان رو بگو تویی مستم درین مرض که زیاد نگاه او	دیر آمدی و خانه طلاق خراب شد پهلوی بهر طرف که نهادم کباب شد از بس که صرف در گره پیچ و تاب شد نشته دوید تا برگ من شراب شد
	بودم ز تنگی دل خود و قفس خمرین آخر چرا چاک سینه مرا فتح باب شد
بسینه چون مژه او شان بجنباند بسنست خاموشیم قوت آن سید که دل بگوشش بنیبه گذارد و در ای آهمن دل سماع ز فرمیه بنیخودانه پاسه مرا به تر تم گدازد بار قیب ازان که مرا گرفتم انیکه بپایان سذر شکوه فراق	طپیدن دل من آسمان بجنباند کلیه ناله القفل دیوان بجنباند هجوم ناله مرا آشیان بجنباند به زمین که بگوید جهان بجنباند ز رشک و دل خاک استخوان بجنباند چگونه غیرت عاشق ربان بجنباند
	طپیدن دل من میکنند خروش خمرین بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند
از نافلک دون چه بیجا بستاند	این سفله چه داده است که از ایستاند

	تشیسته بر خار زدم صید پر زار و کنید	
از وصل دل عیسوی پیرا که خبر کرد من بودم و او فراع از اندیشه غیری سوری عجب انگنده بدلهای پریشان تساوست بجان دادم از محبت بچون	در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد ایجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده رخت تو عصارا که خبر کرد از حال من آفتوح بلارا که خبر کرد	
	کس نیست خیرین بر سار حوال غریبا در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد	
نشان و خستی من در دل سکینه پیدا شد نهان به موج خود شد بجز سر از جواب من برون خود و سماع لیلی خود و شتم محال نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد یس از عمری که تدبیر و خیر و عیش و سرور بنا ویر و رستخیزانه و ام و ز درستی	پی غار تگریم در خانه آئینه پیدا شد گهر در آس خود گم گشت در گنجینه پیدا شد بصحا داده بودم دل کفست در پینه پیدا شد جمال فقر و در خرقه کت پینه پیدا شد مدانم از کجا دیگر تب آئینه پیدا شد سهر خرم گسودم با دود پاریه پیدا شد	
	خیرین از فعل و افعال خود حیرتی دادم بفکر خرمی رفتم غم ویرینه پیدا شد	
فرزان چیره چون شمع مدی و تلسلی شد شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گرمی بسوی گرم دیدی شبنم آساز میان رفتم نموی حسن در افروختن نقد را دیدم	شب روشن سوادان خلعت صبح تجلی شد بمغم گوسم ادوی بر زبانم لفظ معنی شد بوصلم و عده ادوی طار از دوری قسلی شد بمغم سایه رحمت فکندی تنگ طوی شد	

شتمه ما بر دانه ام از صدق بجا کشید اجر صبری که بجزمان گلستان کردم	تا دل و دیده خود نماند به چکانم دادند چمن آرائی آن سرور دانه دادند
	همت از ابر لمیشت طلبگار خمرین رگ ابر و سلم ترا نه نشانم دادند
دل از زمرنه عشق پریشان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نه بر صخره فار معمر در غبار خطا مشکید لب لعل تو همان دل همین داند من چشم تو هم آگست رخساره دانه بر ویم در فیضی می بود	منع بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کفان من اریاد غم زان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیوان میکرد که چاکاوش مرگان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد
	شورش عشق و جنون فیض رسان بود خمرین سینه چاک مرا گل بگیر بیان میکرد
میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خسر و قتید باقبال بلند بوفای خاطر عشاق توان داشت نگاه من نکظرت شتم غمیت و غمزه سخیل عند لیبان چمن سیر از ان باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بفشایند بدو	لحنتی از خون جگر خوردن بایاد کنید ملک دل زان شما شد شتم آباد کنید بجفا اگر نتوانید دل شاد کنید سینه ام را دهن تا دوک بیداد کنید پسیمی من دلسوخته را یاد کنید هر چه دارید نشا بره صیاد کنید
	منیزد جوش خمرین از دل آزرده سخن

کار قلمت فستر قولاد نمائند	
<p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازیند لی برده در آرند و تها سا نگذارند تا بر سر خار آبله یا نگذارند ترسم که مرا با غم خود و انگذارند در جام بریزند و بهیت انگذارند تا دامن یوسف بزننجا نگذارند وسعت طلبان امن صحرانگه آرند این گرم روان مار بدلهانگذارند بگذار که با خویش ترا و انگذارند تا یا بسر دولت دنیا نگذارند شهریت که دیوانه بغوغا نگذارند راهیت که سورن بسیجی نگذارند</p>	<p>خوبان برده مهر و وفا یا نگذارند این رسم غریبیت که در خلوت دیدار هرگز نگذارد گل چنین بسریان الصت هو سم غیبت بدلهای چنین مستان چه خرابند که خواند بلم را نگذاشت طلق در کف احوان غمیش هرگز نزنند حمیمه بر دهن آه من ابدل از قافله اشک تسکین تر نیست زاهد گم خود کو بجز بغیان نباشستی رفعت طلبان نازندست سحاک دوریت که خون بادل کس گرم بچوشت آزبای دل جولیت کش حار تعلق</p>
امید خیزین آکه درین عهد نکویان کار دل از امر و زبیر و انگذارند	
<p>دست یاز و شکستند و کمانم دادند حسانه در کوچه آسوده دلازم دادند جگری گرم تر از ریگ روانم دادند مار در انجمن پادشاهم دادند</p>	<p>پای بستند و ره حسی نشانم دادند جان ستم خذر از دوزخ حادید دادند الطش ناست درین ادوی تغذیه لم سرخ خرقه کشان هم در رحمت باز</p>

چه گل چنینم سبزه زده ال از روضه نوا ز کف در عاشقی شسته دوش تا کرم	که دوش بیدار خان بوی گل ابار میداند دل من کافرم گر سبزه از زار میداند
خرمین تائید دل دیدار بنیم روشناس او نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند	
کوته نظر آن زلف سیه کار ندانند جافسوز دیار بیت محبت که طبعیدان با باخته و نیان ادب کفر ندانیم مغروری حسن است که در جلوه گاه او بی پرده تماشا می آن حسن لطیفند دارند حسریان خوش طر شادی	این مرده دلان فیض شب تار ندانند سرمست که حال دل بیار ندانند نوبر بهمنان بستن زار ندانند جانبازی یاران وفادار ندانند بالغ نظر آن پرده پندار ندانند دل با خشکان غمیر غم یار ندانند
دستان زرن دیرینه گلزار خرمین است این نوسخان شیوه گفتار ندانند	
دستان زرن عشرتکده فریاد ندانند ترسم که خراشیده شود آندل نازک میخندد و از دیده گریان خورشید نیست ناخن بخرایش جگر خویش شکستیم مانند صدت غرقه دریای شربست چون سیل زردیوانه و فرزانه گذشتی	نالیدن مامرغ چمن او ندانند آهسته بنا لید که صیاد ندانند این نوگل خندان دل ناساز ندانند این کوکبئی تیشه فرما ندانند پایانه مستان خط بجزاوندانند تاراج تو ویرانه و آباد ندانند
صد چشمه کشارست خرمین از برگ دها	

دل از غنچه پیکان او تسکنت خرمین

خوشا ولی که رفیقش ولی بیایند

از جوش سبزه برین رنگ آسمان گیرد
 ز غنچه نازک شاخ اسرکیان گیرد
 نهال به قص بگلها گم گملاں گیرد
 ز لاله بر بهمن خاک طیلان گیرد
 ستان کمت گم گم کرد کاروان گیرد
 مستام عالم اصره بوی جان گیرد
 سحاب بر بر کسار سایبان گیرد
 که آتشم به نیستان استخوان گیرد
 عبا رکعت ایام در میان گیرد
 که شاه باز فلک صید ناتوان گیرد
 بیایه کین من از دور آسمان گیرد

بهار شد که چمن جام از غوان گیرد
 بطرف باغ بساط زمرودی فلکند
 سسی قدان چمن جلوه های ناز کنند
 مدوش نامیه دیما می بهمی فلکند
 صبا رجب سمن بوی سپهرین آرد
 ستوده لحظه سائی سیم نور زوری
 جوا آفتاب زنده حیه لاله در بامون
 مغنی از دم گریست ترانه خواهم
 کجا روست درین فصل غمزد اولاد
 بمن ستیزه چرخ کهن نه رسم نویست
 کما عایت سیاقی کند سبکدستی

بشما طفاشید و از سبکدستی خرمین

که چون سیم صباراه گلستان گیرد

دل من لذت آن عمره خوشوار میداند
 غبار خاطر مهابر دهن دار میداند
 حجاب عشق را دل در میان بوار میداند
 شکر حست ترا از تلخی کشتار میداند

در آموز و فکلی تقدیر ناز یار میداند
 غم من میگوید تکلیف چشم باد و پیا
 بیک ساغر بر افکن برده شرم میساقی
 نباشم امت مشرب اگر کام امین

	جام بهوشی از ان نگرش مخمور زوند	
فشرده جگر از چشم تر بر و خچکد اگر تراوش تبخاله در گلو خچکد اگر بسا غرمن خون آرزو خچکد بر تیغ اگر کشدم خون من فرو خچکد		نشد شبی که می خونم از سبوح خچکد که قطره بلبم می چکاند از یار ز باد که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین تشنه کز عشق مرا
	نمیوان گلی از باغ دهر چید خرمین که قطره قطره بصد خاری آبرو خچکد	
همانا این بها از استخوانم لذتی یابد میاد این جسم شگین دل جمال فصیحی یابد شود بیگانه از یاران دلی چون لبتی یابد سبا و از پهلوی من تنغ نازت کلفتی یابد		پس هر سفله پرور در شکستم تراحتی یابد بقتلیم چون کمر بندی کن اگر ترجم را فراموش میکند مارا جو بخت چو رسد قاصد مرا دل کلفت آلودست کاشش تا مل کن
	خرمین از گفتگو در زیر لب میخانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد	
بعاشقان رخ مشوق را که بنماید طلوع شعله آفتاب می یابد محال نیست که گل ساغری بر پیاید چو شد که پرچم آهم بعبرش میاید که واعظ نفس افسرده را زار میخاید پیا که گزینش در دمنی بیاید		اگر نسیم نباشد که زلف بکشد ز شمع شمع در نور قدر وقت بدان معاشران نیشاط بهار خنده زنید بدست کوثر آن طره رسا افتاد بیانگ بطوحی باده میخانه مکش رسد چو در نیز ابد قدح برآیند

توخ جشان دل فارغ نگذارند خرين
راشنا عشوه نگاهي ره ميگانه زودند

بمخودان ماگ انا الحق که درين زودند
عاشقار سر سغیر گل دانغ جو جمع
سد چوپير امن فانوس فروران
حال جان سوختگان سوخته جانان
سید عیار مبارک محک سوختگان
خال مشکین ترار دجور تم کلک تصا
دل غم خوش که صغیری بخرات حکم
حوش بهشتی ست غم عشق که عیان

آتش بود که در حسرت من پندار زودند
آتشین لاله درین بزم بدستار زودند
آستیننی که مگر گمان شهر بار زودند
رهروان زابله آبی بخش مع خار زودند
که عجب بقستی داران می عرق بار زودند
داع حسرت بدل بافته تا تار زودند
دوش در حلقه مرغان گرفتار زودند
در قفس قهقهه کک یکسار زودند

ارطرب چون تخر و سدر گ جان خرين
کز دم تنغ ستم زحمه برین تار زودند

شمت برق تجلی است که بر طوز زودند
عشتی از نو بکفت حاکم افکنده بط
باده خود نامه و تنجاله بود ساعر عشق
میچکد چون دود صد سکه رتا نفسم
بخت آن سحران تملو که در دار فنا
میتود از نفسم زخم جگر با تازده

آتش از جلوه مراد دل پر شور زودند
مار حرگاه سلیمان بدل مور زودند
طرده آتکده بر لب محمود زودند
ستر زخمه مرار بر گ طنور زودند
ماده بچودی از ساعر منصور زودند
از مکدان قیامت بلم شور زودند

نرم عشقت خرين ار که خبر میجوی

بنود گنبد کز شراب نگه تو پیانه ماهم مستدری داشته باشد

از برق سپید سر انجام خنین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه سبت هر کس لباس پوشد
اول عینا که خشتند در آستان سبت
بر قدت قامت کوتاه جامه ریت
آخر ز فله گرد و بد گوهری هویا
ایلیس وقت خویش را بختها بطل
این جمله بلاغت کامروز در بر است

شاید بپزند و دیبا زاهد لباس پوشد
تشریف از جنبی طفل از حوس پوشد
اندام ناقصانرا دولت لباس پوشد
کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشد
آنرا که چشم حق بین می قیاس پوشد
صد گز زیاده ماندگر بوفراس پوشد

سازد خنین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان است شکر و سپاس پوشد

گر لبخنی شرری در پر پدانه زدند
وقتستان تو خوش باد که در دیر بخان
جگر خویش فشر و دب اغر کردند
و عطف افسانه چه حاصل که صبوحی و کان
حسن در جلوه گرمی جان جهانی را سوت
دل از باب و فابز سرجم سجده است
آتشین مهره بتا بنوا بود و والی
عاشقان را بنوا از شیر طو رکمی

آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
باو به محبت شهر حریمانه زدند
لا لسان سوختگان تو چوپانه زدند
در توفیق بیک نعره ستانه زدند
آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند
در حریمی که منزلت ترا شانه زدند
صد دهن خنده بجان بازی دانه زدند
شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا دلان چگونه علاج شکون کنند
بمچون خرمین خسته هزارت اسیر است ظالم گو که در غم عشق تو چون کنند	
بار غم عشق تو مرا پشت و توانا کرد نفرین دگر در خور این چرخندارم بوی گل و سنبل هر دو آستین بودت سکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دلم از ناله شهامت یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر	در شهر جو یاد نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه را زلفت تو در حبیب با کرد زین جرم عاشق نتوان منع حفا کرد صیقل گری آه من آینه جلا کرد در دیرد حرم عشق بهای صحت صلا کرد
ای گل بهش نور ازنی کلک خرمین را این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد	
جانان ز من آیا جبری داشته باشد خورشید زرد و دل ما پرده لستین است مرسدینه کس دست رد آسان گذاری ماشکوه زیر سر جمی صیادند اریم از خشکی را بهد دلم افسرد و حریفان علیش اندی مارگ حایت که در عشق رحمت همان سوز خه اقبال که چون شمع مهرگان بر بردست تو بیکار مبادا	آه دل سونان اثری داشته باشد این تیره شب آبا سحر می داشته باشد سایه که گرامی گمری داشته باشد کو در نفسی هست یری داشته باشد وقتست که دامن تری داشته باشد میونند بموی گمری داشته باشد آهی بامید اتری داشته باشد ماخن بخواتر جگری داشته باشد

آناه عیدستان آن پیش تنگستان قطع نظر محالست از چشم ناتوانش خاری که در گریبان باشد توان بر آورد یکجوت بیش نبود تقطیع سحر ایجاد اسرار عشق و مستی است شمار عارفانم	گر دیده پاک باشد دیدار مینماید درمان ماست اما میبار مینماید خاری که در دل افتد آزار مینماید چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
--	---

دارم خرمین را اداوت با کلک خورشید شکست

در کار خویش این است میبار مینماید

ساقی بگو چکیده دل در سبک کنند ذوق خم ساز ز گیس خوبان نمی شود در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک رو از مهر و سبکتاب که مردان راه حق	تا صاف مشربان بخرابات رو کنند خون مرا چو پادیه اگر در سبک کنند اثر تار ما هتتاب کتان را فرو کنند محراب طاعت از دل بی آرزو کنند
--	---

سازند مشکبوی دهن ز صفا خرمین

مسرت کشان اگر گل دماغ تو بگو کنند

شیرین لبان چو بنیم فی لاله گون کنند روز و صاف عرض که هم سر گذشتگان آزادگان بشوق سر آرند در کنند بیرون خرام در صفت نازک نهالها بشباب کا جوان جرم از هجوم رشک شبهه بشوق دست وصل تو عاشقان	خون مرا بجرعه برای شگون کنند الماس سوده در کف دماغ درون کنند زندانیان چو سلسله با از غنوج کنند کز شرم جلوه تو علیها نگون کنند نزدیک باشد که بر سر تن تو خون کنند کان نمک بدیده نخب زبون کنند
--	---

<p>برین اگر نقطه آغاز با انجام میارود تکرار نخل بای تشنه اکثر حرام میارود</p>	<p>اگر در حقیقت میباش روی چنان برود مفسر بریده خون تا رنگین سخن گوی</p>
<p>حزین از ریزش دهم نمائند من خسته چو بداران ابر رحمت باده ام از جام میبارد</p>	
<p>زبان آده مرا گوشت داغ میفهمد قرب عشوه فروتان باغ میفهمد سیم پیر همت را داغ میفهمد عسیر کوی ترابی سراغ میفهمد</p>	<p>فسانه شب غم را چراغ میفهمد بوصل در غم سحران نشسته بلبل سوی گل نغمه التماس بوی ترا رود و بدل بطیلس در چه حالت این</p>
<p>قلج لب جوگر قلم شراب خست خرمین حرارت جگر مرا ایام می نهد</p>	
<p>دوخت بجهه دارد رخسار میباید جو را بر همین تست زینار میباید در حقیقت عهد لیبان گل خار میباید آئینه زشت دریا ناچار میباید اروی هستت مارا آوار می نماید دیاست گلشن آگاه میباید در چشم این لیبان بسید میباید این آتش است آتش زینار میباید در چشم کو کماش سیاه میباید</p>	<p>حکمشید بنده تست اقرار میباید حربارند بعشقت از مهر لعل آردن تارفتی از گلستان ای بهار خوبی قصای دلان ندانند آمین پرده پوشی مطرب مد زنا بداند نفس کشیدن حاکم است عبرت و دیت آسمانها سرمایه دو گیتی آراند کست کمتر تاکی مافسر زبانی چو تنوع سرکش سمازنج اگر بسجی بکشد عمر دنیا است</p>

کتمان طاقتم را پرده دار می میکنندش گره از بسکه در دل گریه طوفان نسیم بخون فل میطید از سرگرانی های نازاد بمخموری لب خشک از زبان شیر مگدوم ز اینبای زبان ناید کشاد کار محتاجان	رخش در شام خط ماهی آب لوده را ماند نفس در سینه ام سیل شتاب لوده را ماند ختم ابروی او تیغ عتاب لوده را ماند خط پیمانه ام چشم حجاب لوده را ماند که دست این لیسان با نوحی آلوده را ماند
--	--

خرمین امروزی روشن با چشم داغ ناسور
که آن خال از عرق مشک گل آلوده ماند

ازین بهر هست که هجرانی مباداد کسین گره سازد زبان شعله شمع از خمین سیر شود در موج آرزو گانی سبز شغل ازین آشفته حالی سمری پیچیم سرگردم فریخت صوت خضم از جابر نمی آرد نمی افتد بدست مدعی سرماییه معنی	ز سرست هر نگاه من نگاه دلپسین باشد بهر محفل که حرفی زان علی آتشین باشد دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد چنین خواهد اگر لعل نشانیست چنین باشد که آن ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کلاک مرا در آستین باشد
---	--

دل خود میخورد و مورش خرمین از تنگدستیها
دران خرمین که برق بهر و ت خوشه چین باشد

تبسم شرمگین از غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست هر شعلی ز شهد لقا تشموج لذت میزند کام حجاب سخت رویان کارسوزان میکند بال	عرق چون موج شبنم زان رخ کفام میبارد ازان سر و سهی زریای اندام میبارد دلان تنگ افرا بوسه از پیغام میبارد که از مهر و اری وضع گدا ابرام میبارد
---	---

ز خوی آتش عتق غیور بود و لاجبست
چنان ز زلف تو آشفته احاط من
چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید

که آشیانه لعل بیاض میباید
که بوی مشک بومی و باغ میباید
ررفت گفت لاله باغ میباید

من از حبس تهرانی کف تمیست خرمین
حوش آنکه در پیش در باغ میباید

ز مرد کار دل روزگار میسر زد
خبروش سحر هم آغوش اضطرابست
بسر و قهری ایام تکیه توان کرد
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تکمین
را آمد آید سیاحتی مرا نذر دل
غیر و رنج نه درش یار و بر شو اند
ستود و عیرت هم کار کار با مشکل
کسی مباد و مرد و فانی خویش نخل
بگو بکن به نائی قیاس کار مرا

کمر چو یاست کنم کوهسار میسر زد
ز ناله ام فلک میوقار میسر زد
برون ز رنگ چو آید تهر میسر زد
بسیه که دل سمیت را میسر زد
بجالتی که سرم از خار میسر زد
دل سپهر درین کار از میسر زد
ز خاند ام گفت که بهر تار میسر زد
دور فتی و دل امید فار میسر زد
ذیستن کمرم کوهسار میسر زد

مباد ز لیت رقم را کنی شکسته خرمین
ترافت کف ز غشه در میسر زد

شکایت من گشتن شرا که در آید
کدامین حیرت و شست یارب تیغ ناراد
فرو خوردم در محم خویش از لاش میگردان

نگاه ناز و دهمیرگان خواب لوده را ماند
ز خیم بختی تو رشده نابت آکوده را ماند
دل من از خگر حریف کتاب آکوده را ماند

فغانم گوش کن این شب که فردا دلم داند بپاس پس آشنائی گردان خوابان غفلت شد شکسته بهر دفتر گلکس آتش آلود	لشمن خواهی شنید افسانه چند چو دید از وفا بیگانه چند خمار از نهد دهستانه چند ز ما مانده است آتشخانه چند
--	---

خرین از غمت فرصت چند فسون
کشیدیم آه بیتابانه چند

نگاه گرم چو خیار آتشین تو بس خدای را سخرا می گشت باغ میاوا بیا تباب بیا زوی حسن و دست سحلی عمر و چشم تو نمانیم که نیست نیم گاهش چگونه زهر غم از رشک لبم نزد جوش تو قدر بنابر افراتاز پای در افتم کنند باغ غموش فرشته واروی مستی چه دلتیست که چون گرد را چاک نشینی	عرق چو شبنم گستاخ یا سپهر تو بود و همان شعله کف پای زارین تو بود که معجزه یار بنیاسر استین تو بود بصد نیاند اگر آسمان زمین تو بود که هنوز خط بطل شاد نگین تو بود چو زلف سجده کبان پانازین تو بود نیم می که لب سحر آفرین تو بود بسلی خیز و روانان هم نشین تو بود
--	--

خرین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
سز ز سرده فروز آید وز زمین تو بود

حریف عیش جهان بیدار میماند چنین که عشق زنده ز فقیر و زایده را مفضل عالم آفریده با و از زانی	پایال می رود از دست و دماغ میماند کدام مرده بکنج سیراف میماند خندان چو گشت گلستان زراف میماند
---	---

	حیه نافه تا که کحیب حلقن فروریزد	
نخل در برم عقل نادان نشیند نشیند حیاں تو در گوشه دلی دل آبروده تمام حجب چون شمع همین بسکه در فکر تبهایی مخنون	جزا اهد که در برم مستان نشیند جو یوسف که در گنج زندان نشیند هر جا نشیند گدازان نشیند سز زلف لیلی پریشان نشیند	
	خرین آ که سامان صل ترا بسوخت سحا کستر شام حمران نشیند	
چون شمع از خود گرم تابم بدی چند حیف استن جانم از وصل حجاب غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی تا دای شیمیم ترکا سپید زاده ناموس سلیمانیم ای یاس نگهداد نیکو کیسه گمان کرده چنانا مژه بار نوک قلم گشت زنده از روی شگافی در دای گفتم از زبانی شیرین نیست	از قافله آتشک در آتیه قدمی چند تا کی بمیان فاصله می عد می چند کویر چشمم آبی که طارم علمی چند بطی کرده ام از کوچه تن چرخ و خمی چند بر طاق دلم چیده تمنا صغری چند کر باریه دل نخواستید ایان بر می چند پس ستانه زرقم لعنت پریشان قوی چند این راه سپردیم باطنی قلمی چند	
	مردم خرمین از در دل کنس توانگر در دای و دهن در کوزه کنان ریزه می چند	
شیر و زان کن نرج کاشانه چند خامری است حول عاتقان	بسروران شمع من پروانه چند است گرم بکس پیاه چند	

بدر کعبه نماند درست بیانی
شکسته رنگی عشقم رسیده تاجانی
بر آورد و بتا شاسر از در یحیی هر
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر
بچاره عقد دل در میان بنه ترسم
فلک بدر و کشان سنگ فتنه میبارد
چنین که محی نگرم خون عالمی است هر
ریخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد

بدوش و بر اگر آنطره دو تا شکند
که شرم چهره من رنگ کمر با شکند
چو من بدام من بخت کسی که با شکند
در رنگ کاهی من ز رخ کیمیا شکند
که مفت ناخن فکر گره کشا شکند
دلی چو مست شود کاشه گدا شکند
رواج جور تو بازار خون بها شکند
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خود شرت خربین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد
بشیوه که ز کابریک تر چکد شبنم
نقاب زلف ز عارض اگر باندازی
خیرام ناز تو ای شاخ گل قیامت
بسجده گاه تو سر بر زمین چنان گویم
بکاو شمره نازم که از جراحت دل
به میسیون قدم آهسته تر نرم ترسم
نشاط بیو بها حرام گشته بدل

دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد
صنم ز طاق دل بر بهمن فرو ریزد
بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
که لوزه بر جب گداه من فرو ریزد
بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد
که پادشاهی دل کو کهن فرو ریزد
که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

نچین طره آن نازنین غزال خربین

<p>ز سستی غمیرت من شیت بزیوار کندارد مراد آفتاب این بار و هس در کندارد بهاتبع تو کار زندگی و تنوار کندارد که غم رین بیشتر زنا تو امان بار کندارد</p>	<p>اگر گاه صمیمم کو طاقت و بغل دادم بصحرای جنون هم خوشترین سایه آمهم گره و دشت و دریا خنبت کل کشاست نمی نالم ز درد و هجرت اما تفرگ گویم</p>
<p>خرین از آب حیوان سخن قیمت نام من جو مرگ از زندگانی در جهان آتا کندارد</p>	
<p>لیم گل چرا بید ماغان بار میگردد رگ مان جسم را شیرازه زنا میگردد مرا حیران نگاری گردل سیار میگردد ماین شنگلی کس به سر بار میگردد</p>	<p>سبک ارجار و دگر کس با ما یار میگردد بر همین اوده برده ایمانم که عشقت سرت گرم اشارت کن بجان شناسم بریشان لطف تو گمان بجز لب چکان</p>
<p>خرین آهم رسائی میکند آیام کوتاهی لب ارجار کی تر منده اظهار میگردد</p>	
<p>که شمع تو دل روزگار می شکند پیاکه بر سر آرم بهار می شکند که دشت و درج گردن گار می شکند که رنگ آل تو پشت حمار می شکند</p>	<p>رح نور و نق صبح بهار می شکند عرو و گریه دریا مدار می شکند پلاک غمزه آن تکر می سرت شوم نبرم وصل تو پیانه را بنگ زوم</p>
<p>خرین تنگستی اگر آیدت شکست مدار که آسمان گهر آیدار می شکند</p>	
<p>صفت کرشمه نگه های آشنا شکند</p>	<p>خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند</p>

از خون دیده پرورش تا کی میکنند
ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم
حج قبول کعبه دیدار دید نیست
شد چشم ما ز نعمت عمر دور و دور
در دل سراج لیلی صحرانشین شود
چون میتوان از ترک طالع کایم گرفت

زندان سبک از صبا چه دیده اند
تا اهل دل ز خال سودا چه دیدارند
از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند
از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند
خاری کشتان ز آبله پا چه دیده اند
دون بهمان عرض تنها چه دیده اند

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمارین گشش می در گر خمار نگذارد
اگر نیست در هر گوشه دست اندازی
ز بس حریت فراق تا ده نخل جلوه یاب
چرا بار دل نازک کنم ناز طبعیان را
میگردد از ان باو ک فلک هرگز دلم راضی
جهان ز فیض رنگین جلوه او شد گلستانی
در آن محفل کم بند از گریه مستانه بردم
باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم
درین دایه ای بسا مان جنوب چو بنید طیرم
کنار دایه سازد طفل شنیدم دهن گل را
شرع عشق را بپایانه گردان خون شد

نگاه مست او در انجمن بشمار نگذارد
بزا حد سجمه و بار بهمن ز نار نگذارد
روانی را بآب آن سرو خوش فقا نگذارد
که آن لعل مسیحا دم مرا بیا ز نگذارد
بآن زخمی که لب ابر لب سوفا نگذارد
بگلشن خرابی گل آن گل بنیا ز نگذارد
بشمع انجمن قمرگان آتش ز نگذارد
دلم پیچیده مضمونی بزلف ز نگذارد
مبادا گرم رفتاری بیایم خاز نگذارد
چنین کز خوا عفتل دیده بیدار نگذارد
سرمه را در خوار این ساغر سرشار نگذارد

چون قفل خرمین از لب فسانه کشائی
آشسته دولان حال پریشان تو یابند

<p>چشم چشم و عالم حس و غارت به بیند هر کس استودی انس سوخته را کم از نگرش او دیده در آن مست حرامد گر دیده ریزه یوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تیرتیرت قبوش هر برگ خزان و فقر صد رنگ است</p>	<p>چشمی که بخارش سر و کار است به بیند دل تالاب من آنکه زار است به بیند این استار که در جام خمار است به بیند مهرگان کتی و ته گداز است به بیند این حله که بر او ش بهار است به بیند طرح بهاران اسبه کار است به بیند</p>
---	--

حالت بگوایی بنو قسطل خرمین را
دستی که ز خوش نش نگار است به بیند

<p>دل کم گشت اهدامید در کار ندید تسمده زو نفس خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بستر چگونه بود دل کم که بویی گلشن بر باغ بود گران</p>	<p>چنین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش عیار ندید کسی که سایه آن سر و پایدار ندید چه فتنه با که دوران لفت تا بهار ندید</p>
---	--

خرمین به طبل آوارده آشیان حرمست
که در خزان ز چمن رفت و نو بهار بدید

<p>اهل نظر ارباب در کیت چه دیدند حسن چنان بساده و لبها نمید دارند بر طرف چو صفت جر که در میان</p>	<p>با دیده جاب ز دریا چه دیدند آئینه نماظران ز تماشای چه دیدند صیاد و پیشگان بر دل ما چه دیدند</p>
---	--

گر آن سگ که بر سر خاکم گذر زنت

طرفه شوری بدماغ دل مار خیت اند
نقش پشیمانی دل تا بس مار خیت اند
اینست درد داغ که در سینه مار خیت اند
عرق شرم بدامان گذار خیت اند
پارهای دل ارباب و فار خیت اند

بوی زلفی بگریبان جبار خیت اند
بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز
صفحه خاطر افلاک ندارد ز انجم
کام نخبان جهان با کف فیاض چو ابر
در بیابان محبت عوض رنگ روان

راز کونین حرم از دل روشن است
طرح این آئینه را خوش بفر خیت اند

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
در سلسله زلفت پریشان تو یابند
آسودگی از گوشه زندان تو یابند
سر با همه ز اد زخم چو کان تو یابند
خاک قدم سرو و خرامان تو یابند
شیرین و همنان از شکرستان تو یابند
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
صاحب نظران چهره تابان تو یابند
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
خونین جگر آن صفت مرگان تو یابند
شمعی که سر خاک شمعید آن تو یابند

مردان نظر از زکس قتان تو یابند
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
یوسف صفتان با همه بیابانی شوخی
بر خاک چو از نار کشتی زلفت گر گیر
هر تازه نهالی که سچو لا نگه نارس است
آن شد گلوسوز که دلباست کیش
هر غنچه که در سپهرین باغ و بهار است
هر جا گذر و حریف ز خورشید قیامت
بخشید حیات تن اگر آب سکندر
هر نازک دلدوز که در کیش قضا بود
تند که حسرت و آه دل گر مرست

عاجز نفس ار سینه بر تنو خرمین است

غواص چه با قلزم خوشنوار است

هر دو دای عشق آبله یا میباید
ساده لوحه کنی دل چه بر از قفس لگا
صبح عید است در سیکه با بکتایید
سنباتش عمر و بالاست کس لایزال
رم عشرت نشو بی گل گوینده ساز
نامه کی جمع کند منقر پستان مرا
میتواند از شکوه ندارد تقسم کوتهی
چیز در آن رسد عطر کلام بمشام
عشق و عقل آنکه ندارد منی آویخته ده
تو بکسر چه توانی که دوی برین شراب

عشم جدا گریه جدا ناله جدا میباید
رغبت خانه آئینه صفا میباید
همه را طاعت سی روز قضا میباید
قامت خم شده رار لاف و تو میباید
غلتش این عمده را برگ و نو میباید
بوی زلفی بگریبان صبا میباید
چه شدارد و در شدم ناله رسا میباید
سحتم نامه بود نافه کش میباید
بر دو پا لنگ خوابا شد و عصا میباید
زطل منجانه گرانست مها میباید

دایع آن عارض احوته چون لاله خرمین

در گشتار دل چون گشته ما میباید

عیش از دل آبله تا کم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست حکمت
ارواح منجا کم نیست ایند جیس را
هشیار بهنگامه محشر توان نیست

خون قره ارداس نایکم گذر نهند
از خشر جو پسته جایکم گذر نهند
از کوی تو گر بعد هلاکم گذر نهند
انمی کاش که از سایه تا کم گذر نهند

رینم بر بختن بار در جهان خرمین را

<p>بارا چه میشدی که بیا میفروختند</p>	<p>بارا چه میشدی که بیا میفروختند</p>
<p>روئی تو بخورشید جهان نور فروشد هر شب بخیال مشروبات چشم از اشک جنس ارئی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی اگر ز این جان بخش</p>	<p>زلف تو به نیم شب و بخور فروشد الماس بزخم دل ناسور فروشد نازی بخسیدار سر طور فروشد یک قطره یکام دل بخور فروشد</p>
<p>هر قطره که از خون حزمین از نیت بیدار عشق تو به نرخ می منصور فروشد</p>	<p>هر قطره که از خون حزمین از نیت بیدار عشق تو به نرخ می منصور فروشد</p>
<p>در خار خدنگ نکست کار نماید آنست که بالا تر از آنست و در غایت تنها مروای بوی گل از طرف گلستان در نرم زمین است بسی تعبیه دم در دیده من غفلت از افسانه و نیت احوال نهان از روش شخص نیست بنود اثر تیغ زبان بد گهر انرا زندان نظر از راه پیغمبر بپوشید بر غنچه این دل که بود در بغل من بر خاستن از کوی غم تحیه دنیا این بست بلندی که شهناند و گدایان وقتست که آن قی سر خوش خرابات</p>	<p>خود را بعبث چشم تو بیمار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم یار نماید غافل مشو از راه چو هموار نماید خواهی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ بر قمار نماید این خنجر جوین چقدر کار نماید تا چند با جبه و دستار نماید پیانم نسیم سحری بار نماید با همیت نامرد تو و شوار نماید فردا است که با هم همه هموار نماید مستانه برون آید و دیدار نماید</p>

زود آتش در دلم چون شمع یا از چنین باید
 طبل دل بر از طر زخام تازه شمشاد
 خمار آلوده منت بیم از ساغر دنیا
 شمع کلبه ام باشد شمر در رنگ روستن

مکه در دیده تر سوخت حسا چنین باید
 غمناکم را بشود آورده قمار چنین باید
 شرابم خون لعل پایانه خست از چنین باید
 سیر روزان بجز از اشت از چنین باید

خرین از دهن یکن نفس صقیل ز دمی لرا
 عیار از خاطر مارفت گفتار چنین باید

موج حیات انان گل خساره نگسلد
 حیرت مرا چو آئینه وصل مدام
 بستد از ازل رگ جاننا تیج او
 شب برقع مکنی خیز ز دمی قنشان

فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد
 از روی یار رشته نظاره نگسلد
 میوند دل ز عجزه خو خواره نگسلد
 تارنگاه ثامت و سیاره نگسلد

نونا رسیده که برود اگر کم خرین
 چای من ز رامت نگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفر و ختند
 در بیع گاه خمیازه ناز و نگاه او
 من زمان و لایتم که بیک جونی خرد
 نمک آدش و گرنه مکربا کتاس
 خاری کتان کونی خوار باش از غرور
 گل میدید کیس ازین شبت آتشن

خوبان متاع جور و هامیفر و ختند
 جان قهریان بنرخ گیامیفر و ختند
 شاهنشاهی اگر بکدامیفر و ختند
 دولت بزند بیسر و یامیفر و ختند
 چین حسین مال مایمیفر و ختند
 خلعت اگر با لبها میفر و ختند

دولت پنهان سفله شعار جهان خرین

در ره شوق من سینه نالان جرس
من و مینای می شمع ز خونین جگری
مینزد مشک بارغ دل با منتظران
داستان غم دلرا گل اگر گوش کند
زخم بر یکصد پاره ام از گل شست
چشم و دل آینه آب مرا پاک بست
زان شهیدان که خزان تو بجان نریند
تو که با طره آشفته نمی پرداز
نیست خست بدل از لاله عذاران ایام

عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند
مینماییم بهم دیده گریه بانی چند
شکن آموزی آن طره به بانی چند
من و بلبل سیراییم بهستانی چند
میفروشم بگلستان لب خندان تو چند
پرده پوشی کن از ما و سه عریانی چند
گفت خاکی سبیلان باده و بیگانی چند
خبرت کی بود از حال پریشانی چند
خبری میشنوی از آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو خمرین
در ته خرقه ناموس ز ندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
عمریت که میگردد برگرد سر شمع
خون از مرده میبارم ای ابریا شکن
غلطیده دلم در خون پیش صف ترگانی
من بدم و دل که تو در عشق چاودیم
خوبست بجا اما بهن تو ز حد بردی

که خون نشو و خالی بماند چنین باید
عیسوزم و میانه زم بر وانه چنین باید
چشمی که شود گریه از پشته چنین باید
گر گشته شوی باری مردانه چنین باید
جانم بفدایت باد جانا چنین باید
باید دله از روغن امانه چنین باید

شوریت خمرین با تو که زمره است شب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

بساط خود و در وقت آن شد تا به هم پیچیدم	عزیز و طبع من تا خیزد بخت ز بوس سار
لو صد خانه باشد خمرین و ذوق جماع ما	که مطرب سی و زار تار را رعنون سازم
دمی که از رخ ساقی خوی حجاب یکد	مرا ز هر سر سرسبز موج و تاب یکد سحای اشک ترکان من شراب یکد کشته که از ان چشم منم خواب یکد سپهر خون بود از چشم آفتاب یکد
بجلی که زلی شتری بنا که خمرین	سجای نغمه شراب از گرتاب یکد
بیان کربسی چون تنم دامن خمر جان	من آتش نعل و زنجیر میم از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خوار آلودم از کس طری رطل گران خود بذل فال اسیری میروم در آستان خود تیهایی در لعل درم ز چشم و لعلستان خود پایان مگرم از بانگ دای کاروان خود چو بیدار از تنم تو نهادم بجان خود
دلم از عشق تو سیر غمناکی چند	خمرین اسلام و کفر فک و بدوش از توانی دل بیا که ز ناله ناله تو سی ایکیب جوان جو خوش دلم از عشق تو سیر غمناکی چند

منم عاشق بغیری طوطا میکنی تاک محبت روشش عشقم کرد و میخواست	عنان ناز را کاش آن قد جو بگرد دل رسوا مراد و کوچ گیسو بگرداند
	خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگردنیا چشمه عشقت کیش میگرد کم از گردنم نباشد اختلاط تلخ گفتار لباس عاریت گردید سلطان زاد و گردن دیا درین محفل برای میگیران چون شمع بنوم	که دل را جشت از مکروه دیدن پیش میگرد گزیدن چون بان عادت نماید پیش میگرد ازین پیرایه چون عریان شود در پیش میگرد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگرد
	خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت با تشویش میگرد
مباحث فطری مردود میخواست تو درک نکته عشق از نمیکنی عجب بخود سری نتوان کوچ کرد شد زاید ترا بنجاک فرو برده است بهمت چیست	صفای فطرت و فهم مراد میخواست خطا شکسته و حشش سواد میخواست رموز عشق و جنون او ستاد میخواست سفر نمیکنی از خود که زاد میخواست
	تمی کف از در میرخان خرمین زد ازین درست که عالم مراد میخواست
صباح که کمال ابرم شو جنون سازد نباشد تقدیر که تیغ تر کانش گران تکمین لبس گردن نیر و از پیشین کاری حرفی	ملاحظت کو که بردا غم نکند از انگون سازد دل سنگین با مردمی باید که خون سازد بجو غم غبار محاطم را بیستون سازد

خیمه صبح بهشت و ایام رفته دل
میلان حوادث مرا نمی برد از جا
کنج تقصیر را نمیدهمیم بکاشن
مهر و چنان این دوش حرام ندید

خاطر روستا ندان مثال ندارد
کوهر گران سنگ استقال ندارد
ذوق گلستان شکسته بال ندارد
گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه خرمین از ترانه تو در جاشد

زاده بیدر و وجد و حال ندارد

سحاب خامه من خرد و خوشاب ندارد
بر بختیاری بچو آن رسد توید صالم
ز پرده داری ابر نقاش کجوه ندارد
کسوده است سراه نگه جو آینه کجوش
بکدام کار دل از برق جلوه تو بر آید
عمان کشته تر افغان کن از خون بیل
همین قدر ز تو بایک دیده گفت ای

سفینه غزلم تو بجه نهر آب ندارد
در امید بود دیده که جواب ندارد
کستان طاقست من با مهاب ندارد
کشاده رویی حسن تو آفتاب ندارد
چرخ عمر کسی امقد رشتاب ندارد
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد
بکدام روزنه راهی بافتاب ندارد

بلند شایر خرمین از کدام ظل گریانی

بسیار مستی کلک ترا شتاب ندارد

میاد او کسی آن قبله بر و بگردند
بر عمر عاتقان کی کند با او این گویی
درین دواهی حشر مردم چشم چشایم
سبوی صحرای طاق لبان می نهد بیل

که کافر میشود از قلمه هر کس و بگردند
الهی خوبی او را عشق آتش خوب گردند
که گردم ما گرد کعبه آن کو مگرداند
اگر حایم نگاه آن ز گس حاد و بگردند

در ملکوت حسن تو باشان سر نیست
 جان میطلب از من بشوریده خیالت
 کو تیغ که مافرق فلک را بشکافم
 در سینه دل سوختگان جان نفس است
 ما نفس آئینه زانوی خویشیم
 کاش آن رخ افروخته گاهی تبرجم
 کوتاهی اگر میکنم از ناله محبت
 با هر توبه بنهم صفت از خویش بریدم

تا طره کرانافه کشا داشته باشد
 ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
 تا چشدر مرا از تو جدا داشته باشد
 و فرخ چه خیالت هواداشته باشد
 یک سینه ندیدیم صفاداشته باشد
 شمع بی بخرار شوند داشته باشد
 یکدل چه قدر آه رساداشته باشد
 خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در تنگداده دل صنیعت خربین را
 تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکست زلف ترا شمال ندارد
 که مثل سنگ طور آئینه گردد
 نکست زلف تو کرد خاور و اکل
 پوشش نعمت نه رسم شکر گذارست
 تخت سلیمان چه کرد در کت ماست
 ساخته ام از وصال آویختن
 نیست به بزم زمانه همیش مصفا
 خلق جهان بندگان لذت نقدند
 جلوه دنیا که چه کار بجاروت

بوی ترانامه غزال ندارد
 طاقت آن حسن بمثال ندارد
 قیص شمع صبح برشکال ندارد
 ببل باغیش زیر بال ندارد
 دولت در ویشیم زوال ندارد
 اسی صفت اهل نظر جدا ندارد
 شیشه گردون می زلال ندارد
 میچاکس اندیشه مال ندارد
 آئینه آرایش از مال ندارد

چند یرسی نگش با دل افکار چه کرد در باطل آتری از دل و دین نیست بجا گر گویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود نهاس که گویم رگ خوابت بگدازد جویت ز آنچه خرد هست عتقت بپردازی دل	برق بیباک عیانست که ما حار چه کرد بمن ساده دل آنقدر طرار چه کرد که روتس گهران چرخ خاکار چه کرد گر بدانی که بمن چیست دیدار چه کرد که شب هجر تو ما دیده سیدار چه کرد گر بدانی که من سحره ذر نار چه کرد
---	---

گر دو اغمم که زاهد خاموش خرم
چه گویم بمن این صبرت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل را دادم که لها چمن است از حال تدروان بر و بال تسکین آن شوق که در خانه آئینه کند سیر مطلق که زمستی شناسد سر و بار هستی است که در عشق فراموش اول	محو تو ز همسرا چه خبر داشته باشد ار خانه بدوشان چه خبر داشته باشد آن سحر و خدایان چه خبر داشته باشد از آله پایان چه خبر داشته باشد از پیر و پایان چه خبر داشته باشد مخون تو ارخان چه خبر داشته باشد
---	--

چون ببله گفت از کار قنادست خرم
ارد این جانان چه خبر داشته باشد

معتوق اگر مثل وفا داشته باشد رخاست ز چشمش به خوزیر نگاری کم میرسد آواز دل از صفت بگویم	عاشق چه عم از حورو جفا داشته باشد تا در نظر آن شوق کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
--	---

<p>چنان بهتر که ناصح استین چون چشم تر گیرد محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد همای عشق مرغی را که زیر بال پر گیرد که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد غور و خونها چمن بر اینهای تا شمر گیرد سرمای بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله ور گیرد موس و نباله این کاروان بیجا گیرد خلاص از دیر سرگرد و کسی کو ترک سر گیرد</p>	<p>گفت بوی مایه توان دره سیل خنجر گیرد اگر رفتن است که بچه سپردن مجتهد سعد را از صغیرش میکند آتش که آرای درین که گشت خط بر کتاب جزو کل طفله سپید اشک من پرورد آید زین خنجر انداز و ما غم چون قفس پروردگان با چند از غنا فریب محبت بلبل خورده ای گل اگر خدای غور و حسن کی بیازند راه نظر بازی صدراع از بوی گل خنجر و کسر و نه خزان</p>
--	---

لبشک صدق سازد خرمین بامه خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

<p>سرسشته صبری که ز دل زشت نهان شد گفتی سخن از مهر و کثود و لب خنجر گفتم شکم تو به خزان آمد و کل فیت او رنگ نشین بوده ام اقلیم بقارا در شام مرغی مطلب لقمه بی بیخ مشکل شط پاده شود ز باد ساک پاک</p>	<p>مار ارگ جان گشت و ترا نومی میان شد رفتی از نظر خون دل از دیده روان شد رفتم که بجای روزه کشایم رمضان شد این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد موسی چو بیرون از وطن افتاد شبان شد بیجا و بد جامی می پاکیزه زیان شد</p>
--	---

باطبع کهن چیت خرمین انیمه شوخی
از عشق عجب نیست اگر به چو جان شد

<p>زین چمن میخواستم مردم گیاهی سوزنا شعله ترسم زهرشت گیاهی سرد</p>	<p>غم صفت دوستی کردم بری حال داد گر شود آن بق جلال کنم خود را نشین</p>
<p>از بقا فلکهای گرم باو تیرم خرمین آه بیتابانه از داد و حواشی سرد</p>	<p></p>
<p>صباران طره سسل در گریبان تو اندازد که کار خویش فریادم بدایان تو اندازد بجاکم سایه گر سرد چراغان تو اندازد که تسکین دهنده شوری در بیکار تو اندازد سحالم را به آب خضر دجیان تو اندازد چو طرح کشتی با تنغ مرگان تو اندازد خوشا شمع که خود را در شستان تو اندازد ز جمعیت سربل برستان تو اندازد یکوثر گر بزم را آب بیکان تو اندازد بهر شکم گرم من با خگر بدایان تو اندازد در خورشید را در گوی چراغان تو اندازد چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد</p>	<p>بهار جلوه چون ره گلستان اندازد کمش نهاده ام در زار کف افتاده درین من چو نین کفر صدر پرین چو عجب قیام لب تخم جوشن اشکوه خواهر کشتن آردی بیا و سوره سیراب خط عشق دایم تمنا بشکافد خنده امید زخم را بکامل غبار خستگی کشتن بجان مینویسد غبار دیر و بختی بایرستان بخاطران کاری همان از تاب صبر تا اطلش خیرت در خوش سرم را کجا داد نمی کنار زهر و تیرسم سبک گردان غبار تا به چرخ گردان بکنین نگرد و تشنه لعل تو مانع سوره خط را</p>
<p>خرمن از شرم دیانت زلف عبیرین بپوشان بهر جاسانه کلک غنچه افشان تو اندازد</p>	<p></p>
<p>گر دران شیرین لب را درم خشم و شکر گرد</p>	<p>شراب لثک غم چاشنی از لعل تر گرد</p>

	خرمین توئی که سیاهوش جان که ازانی نه هر که رفت در آتش سمندری اند	
گفت ز ناخ چایم در این قصه کنان برخیزد خرم آن روز که اینهم زیمان برخیزد از کذا هم اگر آن سرور و جان برخیزد نیز نفس بلبل با بال فشان برخیزد که میان کلفت روزان و شبان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد		ز ابد از حلقه ما چون دگران برخیزد پرده دید و حجابست میان پرچ دوست خوار و پایال تر از سایه افتاد و منم سینه دل را چه خیالست کند زندانی باتو در خلوت دل وصل بدامی اهرم هر صفائی که کنی رحمت نهیست ولی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار دامن ریخ خندان برخیزد	
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بصید دل نگه جان شکار برخیزد هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد هزار رنگ گلیم از کنار برخیزد		نبفشه چون زربا گوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خرم خوشنیم ز دهن مژه چشم سمره پیشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زرش مژه که فیض عشق سیرت
	درین چمن سرکاک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاخار برخیزد	
دزدل بی اوقت من اشک آبی سوزند حسن شوخت نفس از جلوه گاهی سوزند		ترسم از چشم خوششت غافل گاهی سوزند من یک نظاره چیرانم چه کل چنین سوزند

خرین از سر و سر عقل بیرون ما سر کن
 که سر با حور و گانزار در گلزار میلرد

نه هر که طفل و عالم ساخت سرور می داند
 مخلوق فطرت و طبع رسا حد ادا دست
 نه هر که بکشد و سه مصرع بیکدگر بنبد
 ز هر دو بانج لبی نکته لذتین نشود
 کسیت حوصله بیغ تنگ نظران را
 ز خود گذشته کند درک و ادوات سلوک
 عیار دولت باشد ز عشق سکه زر
 خیال سایه یستیان سرو بار جد است
 تسکته حالی ندارد دست محض عیست
 تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی عیست
 غبار لشکر غم صفره آید بر سر
 ستاره سوختگی را رستم تیره چه غم
 مراد سره خطر شده میوند نیست
 بدیده که کشد عشق تو تیای رفا
 قبول حاصل مگرد و محروم جدت کسی
 تو کار بهستی خود را مداع عشق گدار
 سید انجمن محبت و سوره سار خودم

نه هر که تاخت ملتکر سکندری داند
 که هر گویا که روید تصویر می داند
 رموز معنی و درد سمع ری و ایند
 نه هر که خطبه سجود اندیمیری داند
 نه هر چه قطره گیاموحت کوتری داند
 گدای میسکده ما قلمندری داند
 تسکته رنگی ما کیمیا گری داند
 و گره هر تخری سایه گستر می داند
 ته معامله رس خوی لشکری داند
 سیکه حسته عشقت داری داند
 که اتکاسمیل عثمانم دلاوری داند
 که دایع عشق در وریده اختری داند
 و گره هر سر بر بوی تو دلبری داند
 عجز از حادثه را حلوه بری داند
 نه هر که صحت مایافت لوزری داند
 که خورده ارمه کس ذره بروری داند
 دل من احگری و سینه محرمی داند

حزین عشق آرد بر لبش ز قیامت ساز
رنج نمود می خنبت موعود گردید آشکار
خاک بپسرایه مجنون زهراب قتاد بود
قدرباز افراختی غوغای محشر است
جان میدار از دست تن با تو زنی از میان
برقع از رخ تا کشیدی حبیب گلهای چاک شد
درد و هجران تو جان مقیر از این داغ داشت
یکتایسم کرد می شور جهان شد آشکار
دیدم میگویی ساختی منهاینها در گردش

داغ دل گل کرد و خواران آمد پدید
جلوه کرد کشتی حیات جانان آمد پدید
برفشادنی ست دل دریا و کان آمد پدید
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
سایه تا انداختی سر روان آمد پدید
رنج نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید
کردی مگرگان از ختی دیرمغان آمد پدید

رنجست دستم خمرین دل مرا صد زنگش
سینه ام را چاک زد و شتر نوان آمد پدید

زرنج خیر و لیر هم غم و ضیاء و میلرز
بروز از جان نیست که من بر مجنون را
شکوهر عشق بختیست باز و ضعیفانرا
ز گلبانگ خمر می پیدل غنای لیبانرا
زبان عشق تر است از دوش و منی اعط
نمیگردد بجای نامی قصه طرزان محکم
گدا و شاه را از خاکست است آتش
کنار جاک که قیامت قیامت جلوه

ز جان سخت من این دشت خولا و میلرز
ز غیل گریه ام بر خود شط بغداد و میلرز
که تیغ گوهر ساز از تیشه فرما و میلرز
ز کلک خوش خمر بریم خامه فولا و میلرز
که شمع شعله در در گنبد ارباب و میلرز
بحال این یک نخران دل ارجا و میلرز
ز زمین چون می پید و پرا نه و آب و میلرز
ز باد و زمین ادایت شمشاد و میلرز

پری گرد و اکرم بر دانه شمع تو خواهم شد سحر تیر میر من دیدم ترا چون شمع غایبی ستی بر دانه سان گزند سرت شمع چه دادم سرم گرم عروج شاد و هست یداری تار آتشی است لودم دل بدانستم راشک و آه میانه ام روشن بود که	سمندر رسا آتش خانه شمع تو خواهم شد گر میان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگردد جهان آتشی شمع تو خواهم شد که مست از آتشی بجای شمع تو خواهم شد که آریاس ادب بجای شمع تو خواهم شد فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد
---	---

خزین تبره ز در خویش را کیش میر سیدی

شهبود حوی میا کانه شمع تو خواهم شد

بسک حادّه خونم جو یا مال شود چو طور لوم و بر من شود تخی زار هفته ایم سحیرت زرتک نام ترا روان ز دیده ملل درین چمن ماید بوعده نام و نامیری و متیر سم بود ز فتنه لب آبت قلندر دل شود کلید در حلدی طلب فردا بلب شراب سخن جفا و اگر نمی آید	روحتم زگ حارارم عزال شود رحمت جو شمع بر سجانه خیال شود میا به لب و دل تا کی حدال شود هزار حد دل جمل تا مدی مهال شود میا به غم و دل آتشی ملال شود گر فتنی ست دمانی که هر زبال شود بعض حال ز زبان گسته لال شود جو من سرده دل بر تیر لال شود
---	--

خزین ز سینه صد چاک دل و دل

افس و مال بجمع شکسته بال شود

از دلم بر جاست و دودی سماں آید دیدند

گر دوی از خاطر شادم خاک کد آن آید دیدند

بذوق وصل موج شورش منیر کاش
دل از دیرینه غمها برگرفت نسبت کاس
بکفت چون نغمه بار و در شب جبران آید
چو دریا شد جبال این نیکای خیری بردن آید
بنود اول درین مهیانه قدری خرقه پوشنا
بدل تخیلهای آرزو را کرده ام ویران
فراموشم کن که معنی بیکانه می فهمی
رگ سنگش ز شوخی موج دریا خون گرد
چونای جز یاد نبود در شکیب استین من

بخون غلطیده گوزن می تیغ جدائی شد
چرا باید عیبت بدنام سنگ پیوفائی شد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد
که از تن شکست قدر را با مو میائی شد
شراب آلوده دلغم آرد می پارسائی شد
که چاک سینه من قبله حاجت روائی شد
که عمرم صرف تفسیر کتاب شنائی شد
بمیدانی که مرگان تو در تیغ آزمائی شد
نفس مهوده صرف نغمه های بنوای شد

خرمین از گردش پیمانه چشم سخن سبازی
سیستانه کلمه بر سر پستان سرائی شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد
جزبانگر در روی بحراب آفتاب
بخشید جان زباده مرا بر میفرودش
بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
بخشد بکام جان اثر آب زندگی
تا جمله منظریم جمال ترا و سله

گل را حیرت و ما را پلاس شد
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد
در دوش درین سلوی سفالین آس شد
یک قطره خون چکید دل بهیر اس شد
هر دانه که با کف فسون آس شد
آئینه در میان ما روشناس شد

کیهان بخاک گشته رواق خرد خرمین
بنیاد عشق من که چه عالی اساس شد

شود و دوزخ گلستان خلیلم
گذارد و نه که پا بر جسم خاکی
نشیند کی ولی در نشیمن تشک
شفا بخش دل نادر و مندان
کند انداز گردنهای سیران
گریبان گیسو رهد پارسائی
شکست کفر و کین خونیر اسلام
سواد سونمات عظم دل
من این دستی که افشایم بگوین
ندارد ناله در چینه‌ری که تا شیر

اگر در دل تمسای تو باشد
بطور عشق موسای تو باشد
که تنها اگر صحرای تو باشد
لبت لعل میخای تو باشد
سر رعت جلیلیای تو باشد
نگاه تاده ییای تو باشد
زمرگان صف آرای تو باشد
حرا بستم شهبای تو باشد
بدانان تمسای تو باشد
دل چون تنگ غارای تو باشد

خرین آرام بخش ملکمان
لی ملک تکر حامی تو باشد

که این تشین خساره گرم خودی شد
بچشم از بس خیال آفت یا نفس بند
من شکر سخن پرورده ام بهیره نش
شدم تا صبح از داده خوشی نگاه او
سیه رو دم که ارغی او دم دامن لغزش او
رواجی تقدار نیست در مار حسن او
در لبت میان جسم و جان گل آردم

که اخلاص خانی مضم در جبهه سانی شد
نفس دیده روشن هوا و من خانی شد
که سر و شمع مصرع حشره شیرازی شد
غبارم سرمه چشم عمالان خطای شد
بر بخت تیره من کوتهی شد با سانی شد
روانم ملک سرمایه و دست عمرالی شد
اراده دوی که دلا محبت آشنای شد

	هر جا رتمی زدنی کاک تو بجازد	
چو بی از داغهای خود نوالی میتوانم زد که پیش دوستان و فانی میتوانم زد که بر نقد و عالم پشت پائی میتوانم زد که حرفی با نگاه سرمه سالی میتوانم زد همین گم کرده را با نواصلای میتوانم زد چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد ازین می ساغر مرد و از نائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان با میائی میتوانم زد بخون لیش من بپشت پائی میتوانم زد		بخا موشی و خفیه می آشنائی میتوانم زد همین من با ناله دم مرز و تنه از دل انگار اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از دین محفل نیارم چون جریس شبت از دوش کسی باز نیم بگیا نه زان گل خار خاری جگر دارم عبثت خون جگر خدایع کیستی چشم بی پروا دل من با حلقه ماتم نشینان الفتی دارد چنان عاجز نیم کن حال من عاقل شود باز
	خرین از خود می گویم سخن گوشی بخرم کن نیم من از دم نائی نوالی میتوانم زد	
ما را از یاستانی ای دلربا چه باشد خود فضل ما بجا کن جوهر جفا چه باشد نامه کلیم آن بود نور خدا چه باشد گر ساعتی کنشینی از خود جدا چه باشد		گر رخ بانمائی ای خوش لقا چه باشد از وصل خود بریدی گوئی چه جور دید شمع جلال موسی شد برق ظهور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
	انوارم شد روم شد راهبر خزین را گر عمتی نخواهی از اولیا چه باشد	
بسیابان گرد سودای تو باشد که حیدران سراپائی تو باشد		خوش آن عاشق که شیدای تو باشد سراپا دیده شد آئینه دل

مهرش از سرت منم گوساله می رود	کز زانکه ریش گاو به از چاه می
عاجت بود صف میست کلام ترا حنین	کی حسن تنوع مست دلالت می رود
بر سر برعم کل جیو توانی ست لیسر رود این مرغ گرفتار صیغری ماتر رود آن طسره طرار مراراه نظر کرد تیرش اگر از سینه خطا شد بگر رود صد عوطه فروغ تلخی حاتم لشکر رود آتش کهای شود از بیم سحر رود	سیاه غریبم تا بتوان جل حکم رود گوئی تا محین تند و زید است بیخی یرد احسته نودم ز سواد و دو جهان شیم بازوی تکار افکن آغوشه بازیم سواخت مرا آن لب تیرس بر بیجا حاما سطر حور و دبیس دانه اشکم
می سوخت خرمین را شوره در راه تو چون شمع	آتش شمع سحران تو در دیده ترزد
گلکس در نو آتاهه شد مرغ نواز د را آشفته صغیری که در آن لعل و تاز د آورد که مار استم عشق صلا بد آلودگی دقت در جوی در حاز د هر کس که سرفراخت به تیر فنار د یعقوب چشم گشت دلم و افشار د این بهت مردانه عالم سر د	بانگی بجز بیاں مو رفته صیار د دل شور بر آورد در آسوده مزاج د در مد گران جمل عدم بود در عالم هر دل که سیلاب جنون خانه بهر د در شهر فنا شمع غیور است حد کن جایی که عم عشق نود مهر بدایت دست هوس از نعمت کونین کشیدیم
در نکته خرمین نقش حرفی جو تو نشست	

مشت خبار را ندیدم گرفتار فلک بباد دل را شکنده عشق بمیدان امتحان با مهر و ذره بر تو فیض ازل کمیت یک قرص مشرق گرفت چرخ کمیت	از آنکوی یار که پیغام میبرد گوی از میان زلف ما رام میبرد نه کس بقدر مهت خود کام میبرد که صبح می نمود بیان شام میبرد
--	--

تفت باد بر دورگی و هر دلی خرمین

کامی که داده است بنا کام میبرد

پایانه کرد کلفت صد ساله می برد پیدا است حال عشرت گلشت از گدا یاری که باری از دل ما کم کند کیست لحنت جگر به بند چشم کشوده بار ضعت رسا رسیده بجایی که ناله ام جانی شهر شهر مغان شنیده بعد ازین در دلت مباد قسمت این تلخ کام کو خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار بر تنگ شکر توره افتاده مو را صورت گر از رخت چه کشد غیر فعال آخر خط از جمال تبار کامیاب شد نفس را بوده مایه شیطان نبرده را	آلودگی ثلاثه غساله می برد از داغ حسرتی که بدل ناله می برد گاهی غیب را خاطر ناله می برد اشک از کنار هر قره پر کاله می برد حسرت بحال شعله جواله می برد ز آتش کده فسر و گیم ناله می برد فیض از شکر لب تو که به تیغ ناله می برد زین فوج فتنه که بر ناله می برد کار از کف ملائک عماله می برد درد که در دوا حاصل بگاله می برد کز کار دست قوت فعاله می برد فیض از وصال ماه رخسار بلبله می برد درد آنچه واکه داشت بر ناله می برد
--	--

بیاضونی بزمی جگر و قفس در جان	بر آفرینده سالوس راه وصل باغ آمد
خرمین از قطره سزیمی نماند ستار دار	مگر در روانه دل را توانی در سر باغ آمد
شب رقص تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز پاد قید دوست قسمت من از جرمیت خون دل شناسی عشرت کده عدم کجایی آبی ای ز جسم تنه بر دار گفتی نظر از جهان فرو بند از مهره زین اشارت گشت خمد شید رخ تو شد مقابل چون آئینه وصل بجای افسوده دمان عذر که حل شوم از ویده و دل گشت آره گیرید	ارحمت خود انفعالم آمد گویا چشمش سما لم آمد ستادم که الف بهالم آمد همیشه کشتی حلالم آمد از هستی خود ملام آمد اتیک دریا نوالم آمد کاینیک رخ بیستالم آمد پر ویده ایتالم آمد جای نه تن بهالم آمد ارحمت آن جمالم آمد حسرتی بر ماں لالم آمد و چشمی نگهان عسالم آمد
و اوراق دل خرمین کسودم	عشق تو یوسف عالم آمد
بی یاد سبز قدر و شرف کلام میسر چشمید را گشته میسر جام میسر	بیر معنی را با دلب نام میسر کیفیتی که چون دل آشام میسر

که شیخ خاتق از پایی و از آن دل آید

زان شمع گلفزاران بر جانم بر آید
گر طره بر فشانند آن عنبرین سلاسل
در هر زمین که گردد میرا عشق و وفا
همچون صدق بسینه هر نکته را بر آید
دارم ز دماغ حسرت روشن فرا خود را
چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن

پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید
شوریده سر بویش مشک از خن بر آید
گر خار و خس فشانی سر و دامن بر آید
گوهر گشته حیات حرف از دهن بر آید
مانند شمع خانوس آه از کفن بر آید
با اشک پاره دل از چشم من بر آید

احسان عشق بهمن افزون خرمین از است

کز عهده بیانش کام و دهن بر آید

عشق سرکش یقینان بر دل نشا و آید
تهمت آلوده عیشیم که گلشن را ویم
خود استم عقد طرب با می گلگون بندم
طفل خایمم دستم گاری ایام با
غم بوجو قسمت دلمای فراغت طلبان

این شنید پست کز شعله بغیر باد آید
پرو بانی نه کشودیم که صبا و آید
با دلم الفت و نیرینه غم نیا و آید
ادب آموز ترا ز سیلی استاد آید
هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آید

در که پیرمغان خاک مرا دست خرمین

هر که غمگین بدر سیکده شد شا و آید

بدلما ذوق دست افشانی گلهای مانع آید
بحد الله که آب فته مارا در ایاغ آید
بشارت زاهد کم کرده یا نرا چراغ آید

نسیم حالت آوری کویان دماغ آید
کدوی خشک ابد را دماغ از بوی تر شد
رگ برق قیاح ره میزند خلوت کز نیا نرا

<p>در تیر غمزد اولی که دار دل خرابتها تیر گدازد تیر قضا کرد و تواند شد بیای خم من مخمور برب حاک میالم که کوک مستر بهیا نمجو در زاهد عم ریزی ریس از در درم سحران ننگ گابی گشته بود ام</p>	<p>نفس رسینه حول کبود چمن بکای دل آید که دل از غمده آن کاوش ترکان دین آید سدوی قسم خشک از دل هاس بدن آید که از کام حیرتست لقمه عین دل آید رنگ جاس بدینو چون تاز نفس آسان دل آید</p>
--	---

خرین احسانی از مرگان در کار ریگس
 که تا کام حد از نیت نیاں دل آید

<p>نقشب از جهر کبک تا ز عریت جان دل آید و در گداز لعل سیرت منادی جان گذاران را فرو خوردم ز بیم خویت از لعل تنک خویش را حبس آمیز می آید ز کویت قاصد آهم قدم از دواشی وقت کشیدن است مقدم بزندان غریب بایش خون حکر خور محتر کشته شمشیر باز لاله رخساران زند چون خار حلق سگرتن سعه در جان نباشد پیش و شدل فروغی اهل دعوی چه عنوان از نیام بیدرون تنیع تنایش پسند من از دتاب رو گرم چون شبنم</p>	<p>رافتال لب را تا ناهید اریمان دل آید خضر لب تشه از حرمیه حیوان دل آید رشیم حامی ترکان نچه مرغان دل آید صفا آلوده بوی گل از لستان بران آید مرا که جاریا اردیده چون ترکان دل آید نمی هست یوسف از جبه کعبان بدن آید جو گل جوین کهن از عرصه میدانی دل آید خلیل اساست از آتش سوزان دل آید قند شمع از زبان چون مهر نور افشان دل آید نگه خوریز ترزان گشتان بدن آید چه خواهم کرد اگر آن آتشین حلال دل آید</p>
---	---

خرین از حلوه متاسه ساقی بگو رمزی

دلم چو ساغر سیاه میطپد یارب
ز تاب می نگر آن چهره ارغوانی شد
نسیم مصر وصال آنقدر گلو سوزست
عبثت چه زخمه فلک میزند تبارتم

که ام رند ز مستی بهوش می آید
که خون طاقت مشرب بچوش می آید
که بوی پیرینش شعله پوش می آید
مرا که از سر بهر مو خروش می آید

دوروز با فلک شکل بساز خرمین
که عاقبت بدر می فروش می آید

خوشا دمی که مرادیده از غبار بر آید
همین بست که خود چاک می نرم بگیرد
ز سر گذشته بهشت است ایچ که تا کس
بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسیر آری

ز گرد بهتیم آن نازنین سوار بر آید
ز دست کوتاه با پیش ازین چه کار بر آید
نگه معبره راج چشم میگسار بر آید
و گر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتش نشینت خرمین انیکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از نازک انبار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو قبلیست
شمر منده عشقیم که بی چاره و تدبیر
از ناخن چشمم رگ جان ز مفرقه سازست

شمشاد ز جاسر وز گلزار بر آید
رحمت بران یار که از یار بر آید
آسان کند آن کار که دشوار بر آید
بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار خرمین از کف خود بادیه پندار
تا ساغر از میکرده سرشار بر آید

کند بخت غرت جا چو از تن جان بر آید

بشاری میرسد یوسف چو از بند جان بر آید

<p>نارائینه سکندر روز حاکم حم خلاصم دلدار رخ نماید حیتیم از جهان جویستی جان میکند که درت ز آفرینش تن با حسن بچید دل چشمی که آتش باشد تن را بهر چه دادی انجام کار است از شاهان فنی نیست خودمانی آفتاب دیده شویم که باشد نشانی از انالهای شگبیل دلایت محل مقصود زین دانهایی تشکی که ز سوز دل فشاندم</p>	<p>تا دیده میکشایم قل در مقابل آید یلی بودن ز محمل در پرده دل آید بات در خاک دادی سیلاب جوی گل آید خورستید در حسابش کفیر باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جائیکه زالی دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر دستم دامان قاتل آید چون ماد شرط جبر و کستی ساحل آید خرد و عیای حسرت دیگر چه حاصل آید</p>
---	---

خافل نشین که شد در عاقبتی حیرین را
 آن دل که بوی دغش در تنم محفل آید

<p>باینی که ترساراده از خانه می آید مگر افکنده لعل آبراش از نظر می را تجلی زار می بمیم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگویند تو در خاک بخند خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز کس مستانه می آید که اشک خستنی در دیده پیاده می آید مگر تهمی قطون مستند روانه می آید رخسار او دیده سیل گریه مستانه می آید</p>
---	--

حیرین که استند از تو خرامات محبت را
 مگر داعی بمبر وقت دل و دیوانه می آید

<p>دمی که حرف و دهت بگوش می آید نگاه مست که دارد سر حرا لبه ما</p>	<p>علم زنگ حرس در حروش می آید که اشک از مرز طوفان بدوش می آید</p>
---	--

مگر بنگ سبومی بکام ماریزند	ز دوست بسته ما کار برسنی آید
خرین بختیر از خود ز خود خبر داشت	ترا که با خودی از خود خبر نمی آید
طرب ایدل که یار سے آید چو گل آشفته کن گیمیان را عشق سراج سر بلند میا سست گل غرت بود غریبش و ا بامیج دانسته که بیکاری هر کجا زلفتی است در عالم	گل عشرت بیار سے آید که نسیم بهار سے آید سیر عاشق بدار سے آید نبط سر پر چه خار سے آید چه دست در بار سے آید بر سر اعتبار سے آید
وصل جانانت آرزوست حنین	برو از خود که یار سے آید
خرامد سرو من بستانه هر را می چار آید گوار نیست آب ننگانی بجز یافتم شرابی چون ندارم با کباب خوش میام کس را وراق ما جانما بیا یون خیال میابد	مگر کیا بهم از کوچه راه انتظار آید بجست میکشم پیانه تا گل بهار آید دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید نگهدار این دل سی پاره را گاهی کار آید
خرین آشفته دار و خایم را خط مشکینی	فی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید
از ناز نقش پایت بر خاک شکل آید کو قاصدی که سویت آرد و گر پیام	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل گوشت از صفت شکل آید

زبان گر کف نفس خا متسکند دل سکنید یاد	گر از یاد تو دمی غافل شوم از دل زبان بجود
خرین آورده دارد بی کمالان انوائی تو	دل راغ و زعفران بر طوطی شیرین زبان بجود
در صیدگاه عشق تو بس نخل طپید در تیشته خا دل هر کس بر می حنیت ترسم ز گریه من دیوانه لالسان دازد زیر کمال بحیال تو زندگی دیر راه عشق کردم تعصبت تیر تر	در خون طپید و لیکت چون دل نخل طپید در عشقت ای فرشته شام نخل نخل طپید در سوچ خیر مادیه محل نخل طپید صدیدی که تدریاد تو غافل نخل طپید ناید جیان طپید که نمرل نخل طپید
این حال که داده نه خرین انچنان کمن	کز آرزوی خمر قاتل نخل طپید
سبزه دور از تو مغیلاں بنظر می آید سده رسوائی مایرده عریان با دل ارا سا لیت دوران فتود جمع را پرده حسن شده سرخ مقصود نقاب	غمی بی روی تو بیکان بنظر می آید سنیه چاک گریه ان بنظر می آید لقه ایام بر لیتان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید
نگذری سر سری از دفتر ایجا و خرین	مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید
شب ز هجر تو ما را بسرمی آید برنگ سرم حار پا برون آمد نکو است هر چه کند با نفلک زده دست	که یار جگر از چشم تر نمی آید چاک در ره عشقت بسرمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

کرده سرت زلالی می ریجالی تو	نم فیفی بسفالم خط ریجان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان توخت	بچ و تابانی برگم طره بیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سر اقیل خمرین
مخشر آشوب خود ام فردید دیوان تو داد

در دیده من غیر رخ یار نگنجد	در آئینه جز پر تو دیدار نگنجد
او گرم عتاب است و مرا غم که مباد	در حوصله ام انیمه آزار نگنجد
زان بنجود بستم که هرگز نمی توخید	در جام دل مردم شیار نگنجد
ما چون خم می زنده خرابات نشینیم	در محاسن باز اهدا دیندار نگنجد
هر جا که حدیث سزلت تو بر آید	دیگر سخن از سبجه و زنا نگنجد
زاهد تو و فردوس که سرست محبت	خبر در صفت رندان گنگار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم	آن راز که در پرده اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو ز اندازه نیست	ترسم همه در سینه تکیا نگنجد

سرت خمرین از می منصور می شفت

شوریده سرش خبر بسر دار نگنجد

خست از عاشقان بی جرم آن چهر بان	باین دی چرا کس بخند و از دوستان
بنام سرفرازیهای آن سر و سبی قدر	که گرسرانند بر پایش از آب و آن بخند
نظر در دیده روشن میکنم زان جلوه گرگانی	مباد از دیده من آن غبار آستان بخند
مخواند یا کشیدن از سر کویت بعد خار	کجا دلخوش کند گر عند لیل گلستان بخند
بر منع احتلاط غیر گشتی سرگران آری	شور و حسن بی پروا عشق بدگمان بخند

	نتوان حدیث شوق بعمور از کرد	
<p>ککک مستکس تو ارم دگان با کرد بهر گ جان کسی نستر فولاد نکرد یک ره از طلب حیرانی جو من آباد نکرد صوفی صومعه خرد کرد تو اوراد نکرد</p>	<p>لب لعلت به پیامی لای تا نکرد می کند دایحه جگر کا و نگاه تو بد سر و مار تو که عمر ابدی سایه اوست کا و رستگده جز مهر رخت قبله شد</p>	
	<p>کا و تن ناخن غم با حکرم کرد خربین آنچه در کوکبانی تپسته و باد نکرد</p>	
<p>در دام ماده ماتد صیاد درفته باشد در خون بسته تمام خون با درفته باشد صیدی که از کمدت آزاد درفته باشد روزی که کوه صرم ربا درفته باشد با صد امید واری ماتا درفته باشد کو مست خاک با هم ربا درفته باشد</p>		<p>الوای را سیری کرای درفته باشد آه اردمی که تنها بداع او چو لاله حولت سبغ حسرت یا رب حلال بادا اژده در دناکی سازم خبر دلت را رحمت را سیری که کرد و دام لغت ستادم که از قیاسی امشان گذشتی</p>
	<p>یرشور از خربین ست ام فرد کوه صحرای مجنون گدشته باشد فرما درفته باشد</p>	
<p>غنیه را حام شکستن لب جندان تو داد سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد خضر شد خط و سرانغم بر بخندان تو داد سر بخانم غم عالم شب هجران تو داد</p>		<p>آب درنگی بچین فیض گلستان تو داد مامدادان بکنم پایه گریبان چه کنم عمر با دطلب حقیقه حیوان بودم خنده رصیح زدی عسرت بر درگاه</p>

در صومعه از نعره زانم چه توان گفت در سلسله زلفت تو ای رهنزن دلنا گوشی بصفان دل ناشاد نگردی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما	در میکرده از درد کشانم چه توان کرد سر خلعت سودا ز دکانم چه توان کرد پیشست همه تن گریه زبانم چه توان کرد من صبر همچو آن نتوانم چه توان کرد
---	--

شد قطره بدریای فنا وصل خرمین را

دی بودم و امروز زانم چه توان کرد

ننگ در عشق و حیوان نام مرا عالی کرد نیست تا مر در جنب گرمش از شادی ما گرچه دریافته و خشک به تروستی ابر سرشوریده من باج زنجون گیرم پیر مارا بجهان بخت جوان شد چو شراب مرحبا عشق کز قطره مادر باشد	آمد ایدار دین کوچه و اقبالی کرد آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد در غمت ریزش ترکان چل ما خالی کرد عشق در حکمت در و مرا والی کرد شوخی عهد صبارا بکهن بهالی کرد دل ما اصدون گوهر جلای کرد
---	--

منع گلشن ز توشیون گمرا میخت خرمین

که سخن ناله بطریقی که تو می نالی کرد

یاد صبا فسانه زلف تو ساز کرد گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو افزون شد از بهار خطت شود عاشقان گویا لبالب از می عجز و نیاز بود	پیغام آشنای شب مارا دراز کرد ساقی مرا سحره می جانگداز کرد نیز ننگ باغ ناله مرغان دراز کرد پایانه که چشم ترا مست ناز کرد
---	--

کاش می لب بقصه راز نهان خرمین

کار رسوائی ما حیف بپایان رسید دعیده در ریشت که در راه خیار درست من گروم نقص تنم نماز در می کل دل بران بلس لب تشه مهر میسورد دل بتائی علم دار خاوردش عشق شیع بالین من جسته شد آگاه خست چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه محضر عجب قوت تقریری داشت	مار ساطع چاکلی که بد آمان رسید یکمست مصر سفر کرد و بکنعان رسید چون نالدم که فغانم گلستان رسید که بسر حرمیه خورشید درختان رسید سر شوریده منصور بامان رسید کز صیغنی نگه من تا سر مرگان رسید گر بسر منزل مایل به بامان رسید این ستم شد که بان چشم سخندان رسید
--	---

نقص صبح قیامت علم افراشت حرمین
شب افسانه ماحوش که بنیایان رسید

تا کی روحی سهر قره ام سل خون رود در عین چشم من نگشت ما قریب بود خون میرود ز دیده ما دل شکستگان عظا زلفت او یکند باد ماغ من هر کس بعالم آمد و ز شکست یا سخی	یک ره در دروا که غم از دل برود این داغ خست از دل زرده چون رود از تیشه شکسته می لاله گون رود نشیده ام در فکر ریتان چون رود مادست خالی ارد و دنیا می رود
--	--

گر بلعنه زدم رخ حرمین از امام شهر
سیار ازین میانه عقل و حیون رود

من از دل دین با جگانم چه توان کرد دل بسته تر از کسیر لعل سوار است	سوز زده زلفت تا نم چه توان کرد از چنگل هر درقه عنانم چه توان کرد
--	---

<p>برق باخبر بهرام رسید زلف سنبل بستر انجام رسید سرو نهم با علم سام رسید سیل با دیده عام رسید شجوه بوالهوس خام رسید خبر و گل بصد اکرام رسید یک شکر خراب با دام رسید دل بیتاب با رام رسید توبه را علت سر سام رسید</p>	<p>رعد هم کوسس ز کاوس گرفت کج نهاد افسر در آب سخن موکب گل بصد آمین آمد موج را در ع نریمان دادند ارغوان آتش از دشت افروخت باغبان تخت سلیمان آراست قسمت فیض بهاران میگرد نوبت بلبل را مشک گشت ز پدر را خشکی اعصاب فشرد</p>
--	--

بدل شاد کشیدیم خربین

هر چه از ساقی ایام رسید

<p>مدد احمد مرادیده بدیدار رسید بروای عربده جو حیدر کرار رسید مختب تص کنان از در خار رسید که چا بر دل از ان گیس بیمار رسید می بیارید که دور گل و گلزار رسید ماه کنعانی با بر سر بازار رسید</p>	<p>خفته بودم بزم دولت بیدار رسید بگریزای خرد خام که عشق آمدست راز مستی بسلامت پسین باد و چنگ نتوانم من بیتاب توان شرح دهم سز ز از طرف رخ یار بهار خط بهنر یار نهانی ما چشم جهان روشن کرد</p>
--	--

کند از دوشو ع عقل قهرامون خربین

هر که را ساغری از ساقی ایرار رسید

در گامی که مانگ خفیه نمکده ستور	عمل رخوی گل نماید فغان بلند
بایستی سپر یادم فرو سرم	عقا صفت قاده مرا آتیاں بلند
تا شد دلم حلقه گلدانم لیس	شد ستور خوشتر از نفس طملاں بلند
بر حسن ترده اری اندوه تریان	بر دار پست جلوه سر در ویاں بلند
خوش میکند دهن ناز این بهی قدان	دشت شکستی نشود از میان بلند
مال دیری کماست که با هست را	پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامتن خرن که ناله بجائی نمیرسد
یست آفریده اندرین آسمان بلند

نمود عجب گراز دل شورید بلند	حالی که دود حوصله طور شد بلند
شد موج زن ز جلوه او سیل متنه	گرد خرمالی ارول معورتند بلند
هر گره منو غم مشراق تا بقدر در آ	ار یا د زلفت او شب بخجور شد بلند
کوته کمد مسانه کل مانگ عسلید	هر حادثیت آرج مستور شد بلند
یکجند در از عشق رخا مان هفته لبود	نار این تراه از لب منصور شد بلند
یار که دید سر و سبی میگر ترا	کا دانه اش جو مصرع تنهوتر شد بلند

مانگ در است قافله در د را خرن
هر مانگ که از دل رسورتند بلند

کلف ستاح رگل جام رسید	تا بد باغ می آشام رسید
حاک را خلعت خضر ادا دبد	غنچه را حله گلفام رسید
ابرا حتر شد بدون آمد	لاله را از کشت هم جام رسید

یوسفی کو که یگلبانگ خریداری خویش
قوتی داد و بفر باد و بجنون ضعف
بهر مشاطگی چهره گل باد و صبا
بسکه چون نقش قدم محوسر پای تو ام

سینه چاکم چو گل از خانه بیار و برد
هر که را عشق ز زارهای بس کار برد
بوی از پیر سبزه نجب گلزار برد
ریشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام خزین
جلوه عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد
شیر منده کرد گریه ام ابر بهار را
بر کف نهاده ام صد چاک خویش را
مشکل کشد دلش بسیر کوی عشقان
گر نشکینم ز لب این خوش صغیر را
تا زو که شمه نمزده بخون جمله تشنه اند
عشق از مود و قوت بازوی خویش را
وزیر سنگ مانده کفم از فسر و گی
خزمن که در جگر زده ام اشک و آه را
بوسیده ایم بالب جان بخش یار را

از چنگ کفر دلف تو ایام که میبرد
شبنم بشو و قطره لبان که میبرد
این شانه که از لطف پریشان که میبرد
این شمع را خجاک شهیدان که میبرد
پیغامی از قفس نگلستان که میبرد
جان از مصاف شیر شکاران که میبرد
تا پنج به به پنجه ترکان که میبرد
پیغام چاک را بگریبان که میبرد
اچکه بچپ شعله بدانان که میبرد
حسرت بخضر و چشمه حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن خزین

با خامه تو گوی ز میدان که میبرد

جانی که از سپند نگر و دغقان بلند
مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

	کاشمعه ترار طره یارست بنمید	
<p>چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بنمید عجل احتم شمع یار در دخیال می بنمید بکف داغ جیوت ایام مال مال می بنمید ز جام خود اگر چه صورت احوال می بنمید مگر لب دور از شهنشاه زرین مال می بنمید تصوف را هم درین حرفه نای تمثال می بنمید</p>	<p>کی از اچتم صحت بین جرح مال می بنمید از آرزوی من در راه عشق از یاقوت می بنمید حنا و سنبل در دیده در راه می ستاقی مرا آئینه گیتی ماحت سحر جم شد بختیم سفلگان در غلام را بوب ستانی کما سی یا فتم عرفان تیج خانقا می را</p>	
	<p>خرین از جادول دیوانه ام گرفت جادوار که عالم را بر از بازیچه اطفال می بنمید</p>	
<p>خود باحت دغل باز حرفی که زار برد دل را کشتن عشق ندانم بجا برد آتش که آتش مگر رسید ما برد لب را قدم بوس تو این تبت و تاب برد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که رسیدن شهادت سحر برد</p>	<p>کی صرفه زما خصم بکسر بد بخا برد از هر دو جهان مازینا جسد او و فسرده زدم سر دی ایام نگردید از منت پرست گدا بپای دوشم یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نبوده است بچرخ کمان حاد</p>	
	<p>تو دینی شرب زردانه خیرین را از توبه پستیانی دل در حرقه صفا برد</p>	
<p>سوی گلشن جبر مرغ گرفتار برد حبه آئینه ام حسرت زنگار برد</p>	<p>قاصدی کو که پیامی برد لیدار برد عکس خورشید لب از مردم دنیا دیدم</p>	

خشکی ز بند زارگر و بر آورده حرمین
و اسب حشره میفشار که سیلاب شد

افروز و خواب غفلت جا بلی چو پیر ز ریاضت چشم کند نازک از جناب روز قضا دگی شدم از سعی بی نیاز دولت چو یافت بدگر از وی کناره کن تا دوا و سر بدشت جنونم شکوه عشق مشنو فسون ز بد که در تیره خاک تنید چشم تا سیاه از خون و دم گرفت	موی سفید در رنگ این طفل شیر شد نانم با بروی چو گوهر خمیده شد پای ز کار رفته مرا دستگیر شد درنده تر شود و جو سنگ سفله سیر شد داعم جگر شگاف ترا چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد این نازنین غزال چنین شیر گیر شد
--	--

جان حرمین تشنه جگر سوخت ز تپتار
فرود ای حشر و وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذار است به بینید شد چشم مرا نکست پیر این یوسف آن یار که چاکست از و جامه جانها جان تازه کند لفظ خوش معنی نگین مستغرق صلند درین بزم حریفان در آرزوی بلبل لب بال و پر ما در پرده زلف است تجلی که رویش	این باده که بی رنج خوار است به بینید گر دی که از آن راه گذار است به بینید آسایش آغوش و کنار است به بینید حسنی که در آن خط غبار است به بینید دل آئینه یار آئینه دار است به بینید کلهما همه آغوش و کنار است به بینید شمعی که فروغ شب تاب است به بینید
--	---

در راه وفا حال بریشان حرمین را

از کاوش ایام خبر دار مودیم	هر خبر که میکرد ما حوی تو میکرد
کو کوز دشت بی طلب گم شده است	قری هویش فاست بجوی تو میکرد
گر عیسی سجاده نشین رو تو مید	محراب و عمار احم اردی تو میکرد
می بود بیمار تو گریه یوسف میری	اعتد و جهان نامه ترازدی تو میکرد
غیر از تو مرا تسکوه دست دگر نیست	هر کس سستی کرد سازدی تو میکرد

میراد خیرین از دم گریخت که خنده شمی	بنام تو بس صمیمانه
سایه تو میگرد	سایه تو میگرد

بیکان تو مشکل که بدل یازد توان کرد	دیگر چه عسلانج دل یازد توان کرد
من مردم و یکبار خاکم نگذستی	این کوه غمی نیست که بهوار توان کرد
کس تغل محبت نرساید زیت نمایان	دل چون زود ارکعت چه قدر کار توان کرد
سر صر چه زند گرم خاکستر من بیا	تخم نه چنان خفته که سید از توان کرد
صد عقده بود در دشت از بارهلاق	این سبزه بگریز سر زار توان کرد
زدوش اگر مار سر خویش کشیدیم	اشادیم که خاک قدم یار توان کرد

سپهر تو خیرین از لب شیرین سخن گیت	بصر از می این خامه شکر بار توان کرد
-----------------------------------	-------------------------------------

بگر نشنه ام از دای تو سیر شود	چه غمخت ای که بصیرت لاجات شود
سمع روتس مایه شب غلها فی را	ساقی می بقای ریر که متاب شود
لا ف عرلت رد آن زور تماست مرا	که حم اردی او گوشت محراب شود
عقلت اورد ترا اهد از انبیا عشق	عینت در دل او فسرده رگ خوات شود

	خامه شکر شکری از تنه اوست طوطیا ترا بصلا در شکرستان آرید	
الهی در بهمان کام دل از بخت جوان گیرد بهارا در گلوه هرگز ندیدم استخوان گیرد خند گشت را که دل از خانه تنگ کمان گیرد تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد سره چون بان بگانه خوی سرگردان گیرد نظر چون کام خاطر از این چرخ می نشان گیرد		اگر دست مرا ساقی بیکه طلق گردان گیرد سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم چنان در سینه ام جابیتواند کرد حیرانم به پیش شمع رویت منسوب انگلی دارم کسی را هر قدر دل شهر و باشد در جگر داری کد از شرم یکسر ترا سازد زنگستان را
	حزین از پای نه کشینم براه انتظار او تو چون مجنون بر سر شوریده گریه آتشیان گیرد	
بدست تماشا است بدیوانه در افتد می بانگه یار حسد یقانه در افتد کی لائق بر قست که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد از لعل نبایت که باشانه در افتد		خواهم بدل آن ز کس ستانه در افتد سختست تلاش و زبردست مبادا چشمش بنگاهی ننوازد دل مارا در هر رگ ماستی منصور کند خون کوگر دوش ساغر که درین بزم ز غیرت حیث است ز برت زند با هم کس دست
	با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید کی خواب بدم تو با فسانه در افتد	
در حبیب سمن باد صبا بوی تو میکرد		بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد

<p>مگو با بزر حیت من آب سرد دارد جو عاصت اترار مشکناپ سرد دارد مگو حلاج ز ملک حمام سرد دارد</p>	<p>همین منت دریانمی توان گشتن زنگ نامه کند خوسل اسیر از ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>
	<p>جو چنگشیت خرمین بتدریغم دقا و منورا لشد که گوش رخسار ورماب سرد دارد</p>
<p>تسب حونی لگاہت بر سر بخت نرید آرد جیاتا سر سر من طالع میرد رنند آرد یریتان طره شاید دلم را در کند آرد بی دفع گزیند ادا و دلماسید آرد</p>	<p>خوشا روزی که تیرت پی بجاست نند آرد تسب ختم جو شمع افراع عشقت صبح مشر باین آشفته حال بیامی امید با دارم بغیر عشق آتش مست ادر گرمی بزم</p>
	<p>تسب بجران سپاه در در اشور خرمین تو در فتن کاویان ارناله شکس برید آرد</p>
<p>ست میان موار سر بپای آرید تاری از لعل و آن سخن زلم مچکال آرید بد بد شهر سارا به سلیمان آرید کفر ر لک بکم آمده ایمان آرید محرمان را بر سر پرده سلطان آرید لو حیت تم قنچ ابر کوری ایشان آرید کبرج رود در ارنگ عنوان آرید حری از سر آرد لک یریشال آرید</p>	<p>بسر تر تم آن لو کل جمان آرید جاک این سیمه بد امان قیامت رقت دل لود منتظر و متوق می آرید مار زید و تقوی بدر آرید سر ار حرقه من موسم شادی اصحاب و غم انعیست باده نوشان مغان بدیده انجم شورست باده سرخ تر از خون میادش کجاست چه شود خاطر آشفته جامع شود</p>

<p>خونین جگری بتیو نهفته و لیکن رفتم که قوسم مسیح و ازوه خرسنه</p>	<p>از گریه نگه داشتن راز نیاید از مطلب گم گشته خبر باز نیاید</p>
<p>روزی که بدل ناله کرده بود خرمین را تا قوس صحنه نه باواز نیاید</p>	
<p>تابی بسزاست زود طره نخم داد تا قوس صحنه نام دل ناله بر آواز داد حسرت شکر فی افقه شکلی است گلوسوز فریاد که ز او سفر از خویش ندارم عشقست که افکنده بدل انگشتر کین از زهره شیر آب خورد همیشه معنی دارای عشقت که از کاک و داتم شرکان تو کرد ازوه جانج است بر آرد هر که که بیاد نیت غنجه نشستم چون شمع ز بهران تو در آتش آیدم بر عشق در ویر و حرم هر دو گشوده است غفلت زده عالم آب است چو پای</p>	<p>اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک عجبی سست بگریبان جسم داد نوباده شیرین مزه نخل الم داد مضطرب ره دوری زود ساقی می داد گردون ز گران سنگی این بار شکم داد آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دامن ببیان بر زد و فرمان بستم داد اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد برقی برگ در ریشه زود دیده بدیم داد مشراب بزبانم صمد دل بستم داد آن را که فطرت بخشی ایام دیم داد</p>
<p>پرگشت خرمین از گرم جیب عالم نخلت قلم من برگ ابر گرم داد</p>	
<p>خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بر آرد</p>	<p>خبا رتو بدام از دل شراب بر آرد</p>

	زنجبخت بلبل محمود آمل بر نمی آید	
شمارا شایب شورم را با همان کوه می آید حلالم ما دوستیها مباد که سلیه جا کینیا اثر گیداشت از چشم دل من گریستی شود و حیران چو طاق قمریان چشم تماشا	شمارا من جلوه و سنبل بریتا کن ده می آید حق چو پیوه و گل در گریبان کن ده می آید نگارین جانها این جل و بران کن ده می آید سوی بالای من و کمانگوبان کن ده می آید	
	خرمین مشرب گاه درین میخانه پر داریش نبردستی تکیه بر جانب خمرگان کن ده می آید	
سحر را لقب میخانه ام سرش آمد بجان چو خدمت میخانه را که مستم چو در بکشت گلستان چو خدمت داد آمد سرم نقیض خاقان چو رنجی آید سیاهی منجیب که جان من خمریت آمد کسی زمان تواند هزار عیبت کند برآورد از قصه ای بلبل خندان روده در خمر خوش نشستن بجای بیدار نیست	که بایدت مدد یار میفروش آمد سرم زمستی سودگی سرش آمد نواهی بلبل و زانغم کی بگوش آمد ارمان زمان که سبوی میم مدوش آمد که خون مشرب یکدیگریم بگوش آمد خرمین نقیضه اهل دل خمرش آمد که فیصل گل تند و ایام عقیق دوش آمد که قمری از سر بر شاخ در خوش آمد	
	بدرستی یار خرابات بود که در ده خرمین که مستت از در میخانه خرقه پوش آمد	
یکدیگر بستر نرم از ناز می آمد یوسف در دوشی که خمرید دل نایب آمد	این جان از تن رفته و دیگر ناز می آمد افسوس کنان فعل مود ساز می آمد	

هنوز که توی دست آرزو بهیست
ز خار خار کلی آشیان من نفس است

ز خون کشته من تنیش از نگار کند
زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که دست جبه امیدش نمی کنند
صیدی نمی کشند بتان در کند عشق
معجز نگر گشته شمشیر عشق را
نعمکین غیر بد کسی از خاک میکده
نازم بر رسم دیر که در بند غیر را
هر بسته دل که سینه ببرد فنا داد

بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند
تا سایه پرورد کل و بیدش نمی کنند
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند
تا هم پای که مه عیدش نمی کنند
صد خرقة گردیده مریشش نمی کنند
حاصل نصیبت امیدش نمی کنند

شرح غم نیست خرمین در حرم دو
افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند

غرور باز با کوه تجمل بر بسته آید
نیگردد دوستی آشنا چون پارس توری
نه آن مرغ است دل کا سان گذار آشیان خود
بصحر اگر نمانی چهره رو پنهان کند لاله
قد خم دیده ام پر دیده طوفان جوادش
بود هر چند گوش پرده سخنان چمن سنگین

بجو داری من سیل تعافل بر نمی آید
تعافل پیشه من با تجمل بر نمی آید
بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید
بگلش گر کشانی زلفت سنبیل بر نمی آید
کند هر قدر طغیان سیل با بل بر نمی آید
صغیر زانغ با گلها ناک بلیل بر نمی آید

خرمین از خامهات گل کرده مان سیه تی

درونی نگاه بجزند ندارند عاشقان	سوز ریتخ آن مژه بالانمی کنند
نقدست قسمت همه دیبا ز جور تو	ارباب خود وعده بفرمانی کنند
حاکم را دیده در دست گرو جسم	این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

بیتانمی شود دل شوریدگان حرمین	تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند
-------------------------------	--------------------------------

گردل شرکایت دیر میزد اید	بیگانه گی جفا بودیر آتشا کند
در راه انتظار چید گر چنین دل	نازت بوعده که مدارد وفا کند
نازم بجهت باش نگاهت که روز دل	نگداشت بوالهوس تپوس خاکد
این ناز و کمر پاک ز روحی تو دیده ام	بشسم کمد آه مرا نار سا کند
رشم چنان رنده یک تنه بوالهوس	حکم عرو ز نازت اگر جدا کند
گیرم که زیر لشت کنم بی تو ناله را	هر موی من ز حمله هم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که قد بریان حرمین	بایار مجلس از نگه زشتا کند
---------------------------------	----------------------------

لست بر بیرهن تنگ غنچه خار کند	عمیر خط تو حول در دل سار کند
جواب رگس توحش شوم که از نگهی	سراسر دو جاسا گرفته راکتد
رود و موج ز دستش همان خود اری	حسام ماز تو آنرا که مقیر ار کند
گست در خم لعلت کسد تدبیرم	ترا من کشتش دل مگرد و چار کند
گیاه خشک بهار و حیران میداند	و گر چه با من افسرده روزگار کند
حوش آن زمان و لعل که در فراق حرمین	از چاک سینه خود گشت لاله راکد

<p>خاک سیه بکاسه کند نافه را ز شیک در کمیش با چوبی و کافر قبول نیست وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرود دل شان در هوای تو</p>	<p>خونی که در دل از نگه آسشنا کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با بهگی اقتدا کنند جان را شمار مقدم باوصبا کنند</p>
<p>ساقی چه شد که آتش مونس می کند یک عیش و عشرتست ملی منزلش دو تا بنگر بفال سعد و در اوراق روزگار وقت عزیز خویش با بذلش داده از کاوش زمانه باز ادگی رسیت دندان حرص کند تبری نمی شود</p>	<p>مطرب کیست تا دم عیسی برفی کند عاقل بقبح حنیت و مجنون بچی کند تا آگمت ز قصه کاوس کی کنند غافل که روزنامه عمر تو طی کند این نیش خداتمه آمال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند</p>
<p>اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع برهنه هست کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو من از ریاضت خستگان عشق گل نشکند ز گلشن فخر و خاطر</p>	<p>شاهنشاهیست عشق و درفش قلم خرمین تسخیر ملک نظم باقبال دی کنند</p>
<p>کاری که دست میکند اعضا نمی کنند آزادگان بنحس بد اراده نمی کنند این ست دولتی که تمنای کنند دستاده اند و تکیه بدینا نمی کنند تا آرزو دیده را چمن آرا نمی کنند</p>	<p>شاهنشاهیست عشق و درفش قلم خرمین تسخیر ملک نظم باقبال دی کنند</p>

نرا شکستخیز من احوال دل توان فهمید	همیشه نکست گمل با کلاب میا شد
من از سکوت فلکات کن مدعا گفتم	کس خموش سایل جواب میا شد

عجب باشد اگر دل شکسته ایم خرمین	
شکست بادرق انتخاب میا شد	

کاش خضری بمن بادیه بیابرسد	که سداغ خرم تا دورتر سارسد
ناله تاکی شکند در جگر خویش سپند	آتش کوکه بغیر خادول مارسد
از تو لومید نیم تا طیش دل باقیست	عاقبت سیل سفر کرده بدر یارسد
تلخ کام لب شیرین شکر جاکشا	که بداد دم دم جان بخش میا رسد
دل و دین را چه کنم عرصه کجوانگه تو	مشکل کین خیس دروایه بغیا رسد
دوستان در صفت نهنگامه خرم جمعند	کاش آن دشمن جان هم تماشارسد

دیده محروم ز حوسا بیدل نیست خرمین	
باده از غم بدل آشنائی میا برسد	

آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند	لی ریزه گر بدیده در آئی چیا کنند
می بینم از قطا دل سپین تنان شهر	پیر آهین صبور ی مار قبا کنند
آنها که با خند بعشق تو نقد جان	یک جلوه ترا دو جهان بدعا کنند
کردی میشود ز نمکدان عشق کیم	بر جوان ادا اگر دو چهار اصلا کنند
جز حرف آشنای لب لعل نایست	در سی که کو دکان محبت هجا کنند
را از یک سیر صومعه با خلوتی گفت	میتز ستمس میکیده با بر ملا کنند
دردی که بر دست از خلق جهان بیا	باشد مگر بگفته عزلت دو کنند

<p>در عشق ناخوش خوشتریدگان نیستند ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را شاید دهر دلش را با دوست آشنائی آشفته روزگارم جانی قرار نیست با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم زلزل سیه از نشان شب بکشاکش تر گیر عشرت بکام خواهی آئینه را بر گیر</p>	<p>با در و چون دل را خوش آر میید باید مضطرب دم رسائی ورنه میید باید در خانقاه صوفی یک خم نمید باید برزخی که با حرفیان گفت و شنید باید گر ذوق وصل داری از خود پرید باید طرف نقاب بکشاگر صبح عید باید عیش مدرام خواهی لب را کمید باید</p>
---	---

این آنخل که گفته پیش از خرسین شانی
این طرز گفت گویا از دی شنید باید

<p>رخا موشی دلم را پال لفت مدعا باشد بجرم بیت پرستی از نظر افکنده مارا نگهدارد چرا در سینه ساک عقدۀ لیرا فروریزد اگر ایوان گردون پرور</p>	<p>و می هرگز نمیخواهم دلب از هم جدا باشد چرا کس الصنم انگونه کافر اجرا باشد درانج اوی که خارش ناخوش ککشا باشد خرابات ارم بنیاد عالی بنا باشد</p>
---	--

خرسین خسته دلم را کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس انقدر دیر آشنا باشد

<p>تر فیض و سی تو خط کامیاب میباشد چه میشود و گریه لبه دل من سبتان خیال زلف نهفتم بدل نداستم کشاده روی بود در دست تمانی</p>	<p>چرا کج گوشه نشین با هتتاب میباشد مستراح خانه ملا کتاب میباشد که بوی پرده در مشکنا میباشد نفس بچهره مطلب نقاب میباشد</p>
---	--

تارک حنین ارستم عشق مگر دی ایام ترا حادثه چند سوید آید	
هر غبار است ز آینه و آینه شش باد جرم من بزدگی حلق خطا کشش باد آه دود نیل من خجانه فراموشش باد سرشودیده دلاان محرم آغوشش باد گوش جان بکته سوتر لب جایشش باد زند از شیر و حان ساع اگر دوشش باد	عدر این سده بدیر آفل و پشش باد ذهن محرم است با قیست و طبع یار آتینه مگر طره تن از داری دل از سر زلفت دل جام طبع و تابست چشم دل پرده کتانی گل مستوشش شد کشته از جویم اگر زاده حلالش باشد
	لعل ملک حنین که سحر آنگاه است نغمه سنج سمن صبح ناگوشش باد
جانرا کشتی تبر خیز در ایگان بود چون موج ناوه در گد و تاریمان بود چند آنکه سال عورده شود و جوان بود تنبهار بهی که کند آتیاں بود آهیم جو صبح به نفس آسمان بود عاجه سحر آید دل نا مهر بان بود	حاشا که دل بدرد تو داد و دل بیاں بود حکم نگاه هست تو ای سل عقل و دین عامل مستور نشاء عشق کس ایاس یارب مباد در کف نال جهان سیر آه که کسی جو من دل سخت چرخ است مشکل حکایت است که فکر طیب عشق
	باشد بلفظ الفت معنی حنین و رست تا این سخته با تعلیمت در میان بود
اگر کب نمیکند بقی حشر کشد ماید	اگر حشر است تو به لب آگزیذ ماید

دهن کشان ز سر طر فی اثر بر رسید
 تشاع از شکوفه صبح بخانی فرور گشت
 طوفان چهار سو به اشکم جهان گرفت
 گیسوی چنگ گشت پریشان بر غم
 چشم جهان چو چشم گل در پریدست

چون خانه حباب هوایی نهار شد
 چو زلف زلف یا زلف شیب تار و مار شد
 گدای ابر چون مژه ام آیدار شد
 دنیا خراب گردید بی اختیار شد
 حسن بهار فتنه گرد و زکار شد

از کاروان فتنه نگردی جدا خن

پوید صبا پیاده راه و گل سوار شد

عشق تو که صد بر من از کیش بر آورد
 جا و دل تاثیر کند تالاب سوخار
 غم یار غریبیت که دور از وطنانرا
 ممنون گرفتاری عشقم که مارا
 ز الایش هستی شده ام پاک عشقت
 که چشم تو بیا بود و آن مژه فصاف

آتش شد و دودم ز دلش بر آورد
 هر ناوک آبی که دل از کیش بر آورد
 بریز بیکانه دهن خویش بر آورد
 از تنگ دل عافیت اندیش بر آورد
 صد بار از تنگ خودیم پیش بر آورد
 پس خون دلم راز چه بایش بر آورد

چام نگهی زده تقوای خن را

دنایای می از خرقه درویش بر آورد

عشق آمد و از سینه من دور بر آورد
 از آه سیرج الاثر خویش چه گویم
 یا قوت صفت دود نبود آتش مارا
 پیغمبر خن و کتاب اند خط

گلزار خلیل آتش مرود بر آورد
 جانی که بلب بود هر از دور بر آورد
 دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد
 اسرار که در پیوه نهان بود بر آورد

بی مرگ گیسو هم بجه میسر آید مانگ طلب از خود حمتید بر آید مقصود این ملت به تعقید بر آید ساقی جویتود حام بجهشید بر آید	نه جلوه برقی نه هواداری اری که جام کند علوه گری در کف ساقی دارد سخن در گره گوسته اروا به شعر جویند شیشه گرد و تیگسدمی
	مارست حریں هر و ریاض دل حیران آناده خوانی که بخسید بر آید
سمن اجان افتانم کرد و لونی تو می آید تکلم الحق از چشم سخن گوئی تو می آید شب روز کردن از بر روی تو می آید علاج حشمت ارم خورد آهوی تو می آید	صبارا گرد مسر گردم که ارکولی تو می آید ربانی کته سخنانی بهین اگست حیرتید کتاد تیره سخنان از حرم زلفت تو میجوید اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان بار
	حریں دیر و حرم رست دارد ذکر توحید مهر جاگوش دادم مانگ یا بهوی تو می آید
ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد گریبان من از گشتگی گرد آب میگرد کتمان طاقتم را بر تو مهتاب میگرد ملک در دیده غافل سعادان آب میگرد	را هم عشقون چرخ آتش تاب میگرد رلبس خودی آن گو به نایاب میگرد سیاه و سی آبی گلپیر من شب چون کشم آبی چه سازد ما دل افسردگان شور نوای من
	حریں از جوی خاطر شکر گلک جلد بوی من چه خونها سحود تا مهر عی سیراب میگرد
تناع از بهار شاه گلگون عدا رشید	ارسره نبر تیت لب جو بار شد

سبز زلفی لبها لم دلم کردند چه جانها سوختند از داغ حشر دلم را داد باقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا میشد که یازبده میتوان گفت دلم را گلرخان کشور نیابان	دل رم خوردگان را رام کردند که تنی شعله خون آتشام کردند درین بزم آتش را خام کردند ازان چاک گریبان ام کردند که خود کائنات مرا ناکام کردند خراب است محبت نام کردند
---	--

خرین یک شمع از فیض عرقیت
نخستین باده کاندرا جام کردند

تا سرور اهوای قدت سرفراز کرد پیچید بوی جان بدایع دلم زدور کوتین را چو مرم چشم خویش کند چشم بیک که شمع بروی دلم کشود ز اهر بذوق سجده محراب ابروت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات با بروی تو پشت پشت در جفا	یا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد مشاطه حساب سز زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد هر در که سخت بر رخ جانم فرار کرد در کعبه رو بقبله کعبت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایاز کرد چشم که بیت نقدند در خوش نماز کرد
---	--

چون جان بر در شست گاهت خرمین
توان ز زخم تیر قضا احراز کرد

از مزرع آمال چه میسر برآید بی فیض تر از میکرده ماه صیام	نخلی که دران ریشه کند بید برآید تا از افق جام مه عید برآید
--	---

چه شد یارب که لبر لوتاران کمی حیرد
 مگر دوازده تاں بوسه لعل آندار او
 ریشتم تر تر آلودش مستییه دور گار او
 تعامل شیوه من مگر دستا نه از راهی
 ندو آتش طاوت بحسب لعل می آلودش
 زیر کنج حرمانت معال رستخاستیدی
 دل نالان من تا چاک تند در راه جانماری
 حکم بدو غوغا خورشید قیامت میرد تو
 ماین مستی که میخیزد صبر و خوشگلم
 ساند لوحه گهر مرگ من مردام همت را
 نمسکود و بلند ار کار و ان لقتل باگری
 که این شمع بر آیدیدی سلید آسا در بخت او
 ساشد باغی جوی غمت در سر سحره عاشق
 ماین توحی که میخیزد نگاه از دهن تر گل
 ندلای منی مسکط فغان مدد حام محبت را
 شط خون میرود آردیده من تا نومی آئی
 لب پیامه از لعل مروان نمیدار

رگ موحی زحام میگساران بر می حیرد
 که لقتی از گلیس مامداران بر می حیرد
 کدایس منته رین ساله امان بر می حیرد
 که آهی ابدال میدانان بر می حیرد
 عمار حط زردی گنجداران بر می حیرد
 کسی از حلقه شیرین گارل بر می حیرد
 لوانی از رکاب بی سواران بر می حیرد
 جو من شوریده اردو نگاران بر می حیرد
 صغیر بلبل ارشاداران بر می حیرد
 صدای از شکست سرداران بر می حیرد
 عمار از رگد احکامان بر می حیرد
 که قیام از مرار بقیران بر می حیرد
 که مودعوی رتبع کوپاران بر می حیرد
 حدیث از تست لیل عاشق نکالان بر می حیرد
 که در پاکش منم از حیره ساران بر می حیرد
 ماین تکلیف مهال از حیره یاران بر می حیرد
 که دود از گلشن آتش بیداران بر می حیرد

خرین تر شد دماغ حکم ابدار و لوانی تو

جبین مستانه توحی از ساران بر می حیرد

<p>در طالع خود بیند اگر دولت چه دولت هزار خم بروی دل عاشق ز فتحی است</p>	<p>آئینه نظر پیش کند چه کشاید زین پیش از تیغ تو شکر چه کشاید</p>
<p>در بزم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میکند را سحر چه کشاید</p>	
<p>جلوه اش دامن بازی بدلش کشید سر حبيب دل آتشکده بروم گفتم خاکستار قاده من بود و بندم امرا پس ازین روی بهی و هر نخواهد دیان</p>	<p>پادشاه رخت پویرانه درویش کشید که جهان او که آن شوخ بخت کشید عاقبت کین من عاقبت اندیش کشید هر کجا کون خرمی بود فلک پیش کشید</p>
<p>صلح کل کرد و خرمین آنکه بعالم چون من چه خفا که ز بیگانه و از خویش کشید</p>	
<p>هوای عشق بروم ز رنگ نام کشید خوشا حرف شرا می که فکر شام کشید ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم هنوز از آن خط مشکین خبر ندیده ام ز صبحیت وفا و جانی خویش می پرس ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آید بهار فیض در آغوش غنچه نسبت</p>	<p>بتوبه نامه من یار خط حاکم کشید نهاده لب بشط باوه و تمام کشید بچشم کین نتوان از استقام کشید هوای دانه خالت مرا دادم کشید که پاس اندبان مرا دادم کشید برای جان تو اینست از لیام کشید اسیم صبح بگوش من این پیام کشید</p>
<p>متاع عنصر و افلاک و اسباب خرمین که خارش ز فرومایه هر که دادم کشید</p>	

صرف تیر از او اوراق پرومال شود لک کتا خود تنه تنه دوره سخن بر داند راز مستان تو آبریده میسند ویرود حلقه میوه درین در دل می خورد رہ پروال اگر سخن آید مدی این را کند کفر دین راز میان لقتس و کی رخیزد می کسا آمده محراب تنیان ترسم قوتیاست بره حوش نگهان بکیریا کعبه در میگذرد از معنیگان مگر طلای سر راوی که مانده صومعه از آن محبوب عیض نیست از صحت بی یاد و زان	گر اسیران ترا سد در پاکشاید تو آمد در باز از اسیرا کتاید لب جو میانه بر کی بعدا کتاید دردل را اگر از بهرت اکتاید حوی حوں از عکرا آلبا کتاید گرفتار ارج آق ماه لقا کتاید دور و کتاچه تدویر و در پاکشاید نود آبا نظر لطف و عطا کتاید در نوح دل در این دور پاکشاید دورته میگذرد هستان ملا کتاید نغمه شبان گرد ار کار صا کتاید
---	--

هر کجا سار کمی رمز نه عشق خرمین

همه نارک بدان صد قبا کتاید

لکستنه تیغیم ز کوتر چه کتاید در سایه داخیم ز خورستید میمنت آیا رشتد آردیده همام قره برهم دار و مدد سوده بیمار محبت شکلیں در دست دل آید چو بطون ماضی چه و چه پهنه بر باد نفس آرا	در پاکش زخمیم ز ساع چه کتاید همسایه بختیم را حتر چه کتاید تسهار نظر و دخته ام بر چه کتاید عمر گذر و تلخ و شکر چه کتاید در پاچه بهم خورد ز لنگر چه کتاید دلوانه عشقم ز تو مگر چه کتاید
--	--

ای دل بچندست حیات اعتماد نیست از پندوی سخن گسسته بطن پهلوان	امر فر گیر و الفت و فدا بهم خورد پیوسته الفت لب گویا بهم خورد
بیکدست شیشه داری و دومی دل خرمین ساقی چنان بکن که دوینا بهم خورد	
تا کی توان ز عمر فریب بهر آب خورد پایانه نگاه تو از نا اثر نه هشت کوته ترست از نگه نارسای ما بر هر چه یافت نور محبت صفا گرفت	باید نهاد لب بلبیا تنغ و آب خورد این طوفان محلیست که مارا شرب خورد دور از تو بسکه رشته جان پنج تاب خورد پاکست هر زمین نجس کا ختاب خورد
عشق از ازل بلای دل جان بود خرمین آتش غریب نیست که خون کباب خورد	
هر کس بنجا میگرد هست و خراب خورد چشمی بدیدد هر کجاست سیر نیست او ضاع زشت عالم دونی بدنی نبود از جود بخیاب تو جاوید زنده ایم	آسوده از ثواب و خلاص از عذاب خورد اسکندر شش بحسرت یک جرعه آب خورد آسوده آنکه در شب سستی بخواب خورد زاد بر بیم پیش روز حساب خورد
خون بی بهاست عاشق حاضر جواب جان خواست از خرمین لب در جواب	
بود آيا که زه مهر وفا بکشایند ای خوش آن سخت که در دهن شهبازی ویدن حسن دل فرور ترا ویدر گشت	در فیضی بدل از مهر وفا بکشایند شب نشینان گره از زلف تو تا بکشایند دل بروی تو حیا ویدد جدا بکشایند

بجھرت ار و تن حقیقم می سیت تویم باین خوشم که شب هجر تره و زار را خسته باد صبا حی که میگسار را حیات حواش مل مرده بن که اوروش زد و در حرج چه اندیشم از فلک چیستم	که دورستی او در خفا میگردد سیاد صبح بنا گوش یار میگردد روی ساتی مشکین عدا میگردد نفره هستی ناپایدار میگردد حرانگوش ساغر بدر میگردد
--	--

چرا در لعل باشد شب فراق خرمین
سحر ز سلسله زلفت یار میگردد

بود عجب که دیده بدیدار میرسد گرد قبول عذر گریبان پرده ام عظیم کن که حوصله سورت مستم آزادگی گرین که ازین تنت برتر دلنگی ارغوان من ای غنچه لب خرا دارد امید دار مرا بخت سز جلیق	فیض حین رحمت دیوار میرسد دستم اگر بدامن دلدار میرسد بیانه نگاه تو سرتار میرسد گر میرسد سحای بک بار میرسد یک مالک هم مرغ گرفتار میرسد آخر وصل آئینه زنگار میرسد
--	---

هرگز دیده است دشمن کسی خرمین
آنها که بر من ارستم یار میرسد

آگاه است تا قره ما بهم خورد تا ملاطمت روز تو دهنش شاد می است با صاف طلال بود عجب که حقه تر با هم خورد	سیلی کز و حرا دیبا هم خورد ار یک سیم لنگه دریا هم خورد لب در همین دعا که خواهم خورد بود عجب که حقه تر با هم خورد
--	---

بنود حرفت طلق گران عقل شسته دل پیدا است در میان که سود زبان گیت تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس اوب بدار که طبع غیور عشق دزیر پای بهمت ما خاکمال بود دارد گدای میکرده ماشکوه جم سیرم ز جان که فی مکیهای دزگا منت پذیر عشقم اگر چه اگر صیال شمرگان بدو را و نبود چون سیاه است	بیجاستینزه با می پر زور میکند نخاش اگر چه عریده بانور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی سخن ناحق منصور میکند چرخ و نی با تم ماشور میکند غیر کاسه سر فقور میکند آب حیات را به لبم شور میکند یادت تسلی دل مجور میکند چشم تو باده در رگ مجور میکند
--	---

ببند سواد کلک تو رضوان اگر خزین

هر نقطه خال کنج لب جور میکند

شب که سر و تو شمع مزار من گردد برگزار تو چندان رخ امید نهم بجیب پیرین از رشک گل نیشا شکوه عشق نگردد فدا دگیم	چو گرد باد بگردت غبار من گردد که وعده ات نخل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد
---	---

خدا کند که از ان تیغ آبدار خزین

شگفته روی زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بدار میگردد از ان شبی که زلفت تو کردشانه کشی	پیا که گیسو که ابر بهار میگردد هنوز باد صبا مشکبار میگردد
---	--

کین چون تهنیت جو اهراس چسبید آتش زدی جلوه بجاتاک هستیم سیوده بهت بر سر کویت فغان ما از برده حجاب بر آفتاسان	حاتم چو بیت دست لیماں چسبید ایں برق را ریس بیتان چسبید گلپاگک نملال نکلستان چسبید ایں دور مانس حسن گلمان چسبید
--	---

را هر چه فیض میسر از شعر من حزمین

ما این سوال صحبت ریحان چسبید

خیالست گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد بودامی جلال با اول بصدق عشق می نرزم خذر کن ای سیر ارتع آه گریه آلودم همین هست عشقم که افرودا اعتبارم را نعمت را خاطرم انبوه شد لغتی فردا گریم چون در کاران هست حوشر اینا لایم تدم شوریده خاطر از خیال گردش حشیم مکمل است طبع ناکته بنجارا	یس از مردن غمخوارم گرد تصویر میگردد مردتس مشوم از صدق عشق می نرزم نفس چون آب سرد دارد دم تیر میگردد تکت ننگ رحساره ام اکسیر میگردد ای باران شود چون از عالمگیر میگردد که آخر کافم نعمت خواره را حاس میگردد مهم این حلقه با جد سینه شد رحیر میگردد کبود از سیلی من می جرح میر میگردد
---	--

حزمین از فکر آن شیرین بنامیم گدا را نم

شود چون استخوانم آب جوی تیر میگردد

ابشکم ملک بدامن ناسور میکند سیدا و اوک قره زهر آب داوّه ما را تن صعیف چه ماتد که کوه را	در یاز رشک حوصله ام شور میکند هر جا دلست حاضرم شور میکند عسم ناقواں تر از کر مور میکند
---	--

بساط سبزه گل را بختده برچیدند چو موی قافله مسر را درنگی نیست بگوش شک بر دول حدیث ارشتم	چگونه بلبل این بوستان بیاساید کسی چگونه درین کاروان بیاساید برم چونام خوشت بازبان بیاساید
	حرمین از آن سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز رفغان استخوان بیاساید
مرا مجال سخن با ده زلال دهد فسرده از نفس سر و خود ستایانم بغیر جذبه خاطر که خضر این دلاوت بحث نامه اعمال مجربیت سفید جودن بایر چرا تهمت سخا بندد شمیم عشق بود تا بخش خاک مرا	که شیشه ره به پیخانه خیال دهد سر و دست بر کج نغمه گوشمال دهد به بحر قطره مارا که اتصال دهد که شست و شو بقرهائی انفصال دهد ز گوهری که بسعی گفت سوال دهد که بوی باوه ویرینه را سفال دهد
	حرمین با دوت سودا خال خط کست که عین قلمت نامه غمزال دهد
دور عذار تو خط وجود ندارد بت ز فریبت گرفته کیش بهمن نقش تعلق ضمیر من پذیرد جلوه قلمت میکنی بطور چه حامل	آتش سوزان برق دو و ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد خردل با طاقت شهود ندارد
	حسن تو لبست از بهار شمیم حرمین پیش جبال تو گل نمود ندارد

پروانه پر شکسته بای جیراع لود ارجوش رنگ دیده لک لکست باغ لود	صیاد عشق را سر دادم و قفس کجاست چون غنچه سر بحیب چو رزم موی تو
	در مضیقه غم لیب شود و حوت و حشرین طحطان عشق را ز درستان فراغ لود
چو نامه در گشت مارگ تا کج خواهد بود جیس که طره ترا تا ساک خواهد بود که تا تحت مرا سینه جاک خواهد بود سری که در قدم و پست پا کج خواهد بود	ز حشر مستی ما را چو پاک خواهد بود ز مان شاه سر حرف کی بجایک آرد ز دست بزرگما همت چو صبح روت شد چرا بسجده ابرو پیمان بخاک نمی
	حشرین اگر جرح ساقی عرق مشان گرد ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود
مادام حشمت عقل شراب نگاه لود مایوس شمع مایوس صبحگاه بود در ملتی که شکوه عاشق گناه بود با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود	بزخمی که مست ناز مرا جلوه گاه لود ما و ای حادثات مستان رگبیت مصتی ناز کرد صبا را چو حلال صحبت میان جن محبت چنین بخت
	روشن بگشت حشمت حشرین ارجال تو زورش تمام خون شب رگفت سیاه لود
خدیگ چو مهری تیدکن بیاساید گو که از تنک و تار آسمان بیاساید خدیگ غمزه نامرمان بیاساید	کشم چو آه دل نا توان بیاساید مجال دیده کشود دیدن غبار کجاست فغان که در خم عشق مضطرب دل بگشت

عذیب دل آشفته چه بود و دلش رنج خورشید ز هر ذره عیان بود اگر چشم نا دیده ماطاقت دیدار داشت هر چه آمد بس از پستی نجات ست مرا	گر بدایم سیر زلف تو که نیست بار نبود سبیل دیده ما پرده پندار نبود در نه محرومی از ان آئینه رخسار نبود ورنه کوتاهی از ان یار وفادار نبود
---	--

اثر از شادی ایام نمی بود و حرمین

تمت خنده اگر لب سوفا ر نبود

در دیده مرا بیتی پریشان نظری بود در دام تو افتادم و از انوشتم چون شمع ز سرایه هستی به بساطم جز گوشه امن دل ارباب تو کل	خونابه آغشته به بخت جگر می بود اسباب گرفتاری ما مشت پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که رفتیم خبر شور و شری بود
---	--

جمیعت خاطر نشد آما ده حرمین را

هر باره دلش در کف بیدادگری بود

اشب که از فروغ رخسار لاله داغ بود از بس نگاه انان گل رو آفتاب داشت رفت الفت وطن سخرایات از دم نگذاشت جوش ناله عبار غمی بدل شد خون گرم مریم کافور و خم ما هر جا که بوی یوسفی از پیرهن مید مستی نکر که ذوق صغیرم ز دل نرفت	شبنم سپند مجرگامی باغ بود اشکی که ریخته گهر شجرانغ بود ساقی غریب پرور می در اباغ بود از فیض نغمه مطرب ما تر داغ بود در شود عشق پنبه نگدان داغ بود چشم سفید گشته من در سراغ بود در کاشنی که بلبل خوش نغمه زانغ بود
--	---

<p>نی ناله های زار بی استخوان نمود هرگز مرا بشت گلی این گمان نمود هرگز ز نار سائی حویشم ریان نمود تقصیر بخود بشت که در کفن عثمان نمود یاد آرزوان که ما و توئی در میان نمود آن گوهری که در صدف بحر دکان نمود میز و میال له لیک ما سرگران نمود کار زبان نمود اگر تر حمان نمود هرگز شد که قاصد اشکی روان نمود هرگز متاع حور چنین را ایگان نمود تیری دگر بکشت تو او رو کمان نمود کاری مرا بخار و خس آستان نمود</p>	<p>حالی دمی ز درد تو این با تو ان نمود گلزار حسن نیست که آدم دیده است ز لعل تو دشت جاب کوناه و ستم حدود را جبار میکده میرون سردی آخر حجاب حس به بیگامی گستید داع جهان در در کنار دل نشت کاتر آن گل تنگفته در آغوش حارس احوال نا تو بهم از حتم خود شنید فارغ توئی و گریه بگویت ز دیده ام در دوت نصیحه دل اعیار هم رساند سردنای محترم رخم تعالیم در زیر بال خود که را دم مهار دوی</p>
---	--

عمری خرمین فتنه آلوده

یاد ز راه که وفا بی نشان نمود

عیر من یاد گری عشق ترا کار نمود
یوسف حسن ترا هیچ حریدار نمود
عم هجری میاں حسرت دیدار نمود
هر چه میبود بدل حاجت اظهار نمود
بخت ده مشکلم این بود بدل بار نمود

یا در و زنی که ترا سبیل با عیار نمود
دل صود از ده روی که گرفتار تو شد
همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم
آشنا بود گاهت نگاه عجم
دشت اندیشه رفت از تو ابرو ام

دیدد تا هست برویت نگه این خواب بود خفته تا هست از خونابه کشان نچ اید بود	عکس بیرون نرو و ز کینه حیرت ما لباسات بدل تنگ چه خوشها که نگردد
	نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزمین همه دم نام خوشست در زبان خواهد بود
بامرده بیک گوی چنان بند تو ان بود امروز ندانم بچه خود حسند توان بود کوی طاقت و صبری که خردمند توان بود دلش کس عاشق بغی چند توان بود شیرین کن این می بشکر خند توان بود	با خاطر افسرده دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شکر خند صبوحیت عقلست گرانگ و جنونست سبکبیر ساقی ندی که کفم جام شاطی چون زهر گلگیر بود گریه تلخم
	دل بسته به پور دگران باش حزمین چند یعقوب صفت در غم فرزند توان بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود چشمی که داشتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بحیرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهباز ما همیشه هیاون شکار بود بسیار خاطر م بتو امیدوار بود	اشب که دل در آتش آن گلزار بود غافل نبود چهره و دیدار روندا محرومی وصال مین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن امروز طبع در پی من کز بلند نیست ای گریه که چشم نه نشاندی چه فائده
	نبود بغیر سینه خونین دلان حزمین دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

یاد آن زمان که ماده عسرت کلام بود ساقی از خود ستدیم سترابی لکارت دو ششم نمودنای نوی رنگ آل تو باشد برور رفته عمرم امیدم از بس گدشت منو مایه رورنگا	دو برمی که خوش گذشت ماد و رجام بود مستماه حلوای تو بار تمام بود جسم زخواب بوی گلیم در شام بود دیدم جو فصیح دولت پروانه شام بود رو تن کشد که رور شب ماکدم بود
--	--

حرف العت نو که همان دیوان خرمین در دل خیال قامت آن حوت حرام بود	
--	--

طاق منجیه مستان خرم ابروی تو بود خسبر و بیا بویایت دل میکینم کرد صبح دیوانه آن جای که بیان گشت دلبران در خم زلف تو گرفتارمند نشارد طلیعت می چشم فوسارت بخت تیشه بودیم که صهبای تو برین رنگ کار آشفته دلمان است بایمانی تو شد سرو قدان همه در سایه دیوار تو اند	صاف بیاید عریان رخ منگی تو بود گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود شب میست حال خط نهندی تو بود آفت شیر شکاران تنگس موی تو بود بستی میکده مانر گس جادوی تو بود دیدم بودیم که همراه صبا تو بود شب که محراب دفا قبله ابروی تو بود چشم آهنگمان جو خاک کوی تو بود
---	--

شب که در بیکده نالیدی از خلاص خرمین حق پریشان همه را گوش بیاموی تو بود	
---	--

مهرت مامد میره جان اهد بود گره و حصیان اگر از چهره جان نشانی	خاک ما خاک مراد و جان اهد بود استغین کبریت راجه زیان اهد بود
---	---

آتش ما در شست خرمین سجدۀ مستانه تو
در دهنم نه مگر خاک مصلای تو بود

ز لعل بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
بستم از تنگی دل بر قفس گریبانم شد
یاد باد آنکه بچنگ غم خورشید رخی
جن و انس و پریم در خط فرمان بودند

سر سودا از دکان بر یکس بیابانم بود
یاد آن روز که در گردن جانانم بود
صبح عجب خجل از چاک گریبانم بود
دایع عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز عجمای گرانمایه خرمین
کوه و صحرا خجل از ریش مرگانم بود

محمودی وصال تو دل را نوید بود
در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
شب دشتیم ز بزم خوشی با خیال تو
بزم گذشت و بگذرد اما ز حق مرغ
ساقی بیا که پیری و مخموریم باست
میدادمی بکشتی افلاک جبریل
یعقوب اگر ز یوسف خود دشت آگهی
یار که آب سیکه از بار دشت
دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق

صبح مهید آئینه چشم سفید بود
کنش و دوری تو نگاهم شهید بود
هوشم خراب باده گفت شنید بود
کز شیوه و فای تو دوری بعید بود
دل از تو شیرست شراب مید بود
جانی که پیریکده ما مرید بود
پیرانش ز رده چشم سفید بود
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود
در پای بسته ز انفس ما کلید بود

اشکم که دشت آئینه خسروی خرمین
امید و از یک نظر ابل وید بود

	پاس و فالتاوت نامرد و مرد بود	
<p>تا صبح بر رخسار در میانه باز بود سرو تو خوشترام شکست باز بود گلشن بس درازی و گلش ساز بود ردی که از نگاهش احتراز بود واسو ختن تلافی سوز و گداز بود مهر کیم که غنچه بستان راز بود</p>		<p>دیش که چشم مست تو خاطر نواز بود روزی که عشق خنک دیار نیاز گشت تا دلخراش بلبل من فوق ناله داشت بینش نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم آنان آنتین مزار نزدیک شد که از لمس ناله بشکفت</p>
	<p>یک موی در پلاک حرمین کوتاهی نکرد زلفی که سایه پرور عمر دراز بود</p>	
<p>گل طایغ دل من آنحضرت آرای تو بود سینه آتشکده حسن دلا برای تو بود و رسوای حرم و شکده غوغای تو بود داع حسرت گلی اردن صحرای تو بود بسکه در دیده من فوق تمامای تو بود مستی ماهمه از حام مصحای تو بود سرو دارده ام حاکمیت یابی تو بود سرو پستان دلم قامت عجمای تو بود دام حاد و صحنان لب جلیلیای تو بود در حقیقت من ناموجه دریای تو بود</p>		<p>تسب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود جلوه در آئینه ام بر تو رخسار تو داشت کفر و دین را کسی فتنه حشمت گداز گشت عشق سرکش اثر از حسن گل سوز تو داشت مژده بر هم نردم آئینه سان در همه عمر باد و دریا غزل نرگس محمود تو سخت دل شده اشده ام طایغ تولای تو داشت گل باغ لظرم غنچه سیراب تو شد صیدا آهنگهان غمخوار تو کرد گوهر عاشق سرشته معشوق کیمیت</p>

کتاب بهت است مانده در طاق فراموشی سکندر کو که بنید و دست غم و تنگدانا نسیجی کرده گویا آشیان بامیلی و پیران بهر دادی که ریزد ز گویشت کلک پر شورم	مرا سی پاره دل بسبب نکیوت حال عیا شد سفر زانوم را آئینه اقبال عیا شد بهر آشفته همان گل پریشان حال عیا شد رم آهوی حیر اگر دور و نهال عیا شد
--	---

خرمین آئینه را حریف شکایت غمید و خط
زبان جگر است حیرت نصیبان لال عیا شد

نالم باثر گریه غم او یار نباشد بخرام ببالین من ای آئینه سیما لب میکم از چاشنی درد و غم بیند از دادی غم میخوم آه ضعیف آن نخل وفا از بر من میرو اما خود داری یار از دل صد پاره ما پست	که نیم نیک دید و چو خوار نباشد دارم نفسی کا مینه را بار نباشد خون در دلم از لعل لب یار نباشد ای اشک سرخی دل جبار نباشد روزی که مرا طاقست قمار نباشد زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد
--	--

هر پاره خرمین از جگر در کف درستی
بسیار در بحال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفلت بهت مادر نبرد بود یک کس بغیر داغ با گرم بر خور چون ز عفتان خزان من آب بهار از باد سرد مهریت آمد در فراق	گر روزگار پشت نمیداد مرو نبود تا بود همدی به نفسهای سرد بود اکسیر شادمانی باز نگ زد بود داغ دلم که انجمن افروزد و در بود
--	---

با آن موده ایچم خرمین کار روزگار

نمانی نای عاشقان بود که بود یار بود
 قه بطلقت آشتی داد که داد یار داد
 ارگمی که سرزد از گوشه چشم نفیض
 مهر و وفا داشت که داشت یار داشت
 زدمی عشق میستی در محفل مستیست
 سلوه نازت امتی کرد جبین قیامت
 بسته زلف تسکین خسته چشم فتنه زنا
 خیل که تنه از قضا غارت تاسه بنوا
 خلعت عشق بر قدم دو که دو یار دو
 عقل و تسکین دین و دل برد که برد یار برد
 دل بکنند صد ملاست که است یار است
 جان نظاره است است که است یار است
 باوه عشق و کلام رحمت که رحمت یار رحمت
 نزد و فال عاشقان راحت که است یار است
 رقی و محرم است اما از دلکش آشنا

سازم را باین نوا کرد که کرد یار کرد
 عجز ساز آشنا کرد که کرد یار کرد
 طلی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد
 حرد ما جفا با کرد که کرد یار کرد
 دیر معنائی با کرد که کرد یار کرد
 ایمنه فتنه را بیا کرد که کرد یار کرد
 رفته جسلوه رسا کرد که کرد یار کرد
 حان و دعا مستعدا کرد که کرد یار کرد
 حنره ربه را قنایم کرد که کرد یار کرد
 حان و طلسم تن با کرد که کرد یار کرد
 ناصح عزم گویا کرد که کرد یار کرد
 ارسه کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
 حام و جفا ناهرا کرد که کرد یار کرد
 دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد
 اشک بدامن آتشا کرد که کرد یار کرد

روست خرمین محورا هر چه زودیده یار است

دار و دنگار و عتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی سیرازه آمال می باشد
 کس در بوزنه ناکامل گردیده آماه نو

مکلتان زیر مال مرغ فار عبال می باشد
 علاج ننگه ستان حام بالا مال می باشد

این شهید گلو سوز بکامی نفرتاد مشکین رقص غالیه فامی نفرتاد تشریف قبولی بغلامی نفرتاد بال از رگ جان بست بدامی نفرتاد آن عتالیه گیسو بهشامی نفرتاد از منزل سلمی که سلامی نفرتاد	از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم چون سر به چشم من از آن طوق بناگوش فریاد که از بند گیم یاد نیاورد منج دل وحشی صنعت را با سیری بوی که کند خاطر از آن نافه کشائی باباد صبا که خبری هست بپرسید
---	---

یک جرعه می بود ترین آفت زهرم
تا پنجه شوم آتش خامی نفرتاد

در حبیب من شگفته ترا ز گل بهار کرد بیزون زول بگریه بی اختیار کرد ز آئینه بنجیر نفیس باغبان کرد آسوده دیده و دل از انتظار کرد راز درون پرده دل آشکار کرد افسوده ام فسر دگی روزگار کرد	من شعله ام به پیرینم سر که خار کرد به خون که چرخ کرد و چو میا بکام من غافل ز دیم آبی و از راه دست گرفت گر به سر فیاں تیر گریه دم که از وفا در خون کشیم دهن ز رنگ شگفته را چون کباک شست خنده بگلزار میوم
---	--

زمین چشم تر حزمین چمن آبی کیتی
ابر بهار را اثره است شرمسار کرد

دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد کافور و نند و پارسا کرد که کرد یار کرد جنوه بپوشش و آشنا کرد که کرد یار کرد	طره ناز را دو تا کرد که کرد یار کرد کعبه و دیر و میکده ساخت یار ساخت در دل شیخ و بر سرش که هست یار هست
---	--

<p>کز دیده بدامش مهر لبت جگر افتاد خوش باش که در حرص جانم شر افتاد این شعله چه سوخت که در شک و تر افتاد بوی مباح آمد و شوری سر افتاد هر صید که در دام تو پیدا و گرفتار افتاد اشکیست که اندامش مرغان تر افتاد سنبل به لعل باد صبا بنجر افتاد کاش بدل عاشق خونین جگر افتاد در حلقه سودا و دکان شور و شر افتاد بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد</p>	<p>در قلم دل نیست همانا نرم خور نی ای آنکه کنی آتش دل تند بدین عشق تو زنده راه حسد امانی و زاهد در دهن تسلط و سیست کشیدی ماد بدل تنگ نه آرد و نه سسل در هفت صد گز غلطی اگر است آمد خیالش لعل نکست نه بلف تا که رخ ارباده برافروخته بودی آمد میان قصه از سلسله موی آت کده عشق دل سوختگانست</p>
--	---

این آن غزل نغمه سرایان عراقست

کز کلاه خرمین تو جو رنگین گهر افتاد

<p>زرق قیسه من آفتی در بیستون افتد نیالایم بچونش تیغ چون شمشیر بون افتد مساد آگو هر برین گفت دنیا می و ن افتد چه ماستد حال عمومی که در گردن افتد</p>	<p>ز چاکبستی دل در کفم خاهاز بون افتد عنان بر تانم از کیس گردن ناله خود را گروه تایتوانی رو بزن ای صبح بر کام نفس در صفیه من است و پاک کرده میگرد</p>
--	---

خرمین اندیشه در کار تو حیر است و اما

لمی بالیت دل است و گریبان با جنون افتد

دیر نیست کهستانه پای می نعر ستاد

ساقی بحسب نغایان خط جامی نعر ستاد

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
اجل کی مینزد مهر خموشی بر لب مردان

رسد بر لب مرا جان بود و قاصد می آید
مرا را باغستان گشت و بانگ شیر می آید

خرین آوازه مجنون فریادش شنید
که از شور بیابان ناله زنجیر می آید

اشکم از دیده بر لبال کس می آید
سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما
آتشم گرزده شمع صفت خندانم
خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست
محل ناز که در سینه ما صحرانیت
تعبت آلوده شود منش از غیرت عشق

ناله بر لب پی فریاد رس می آید
فرس پرغ کجا در قفس می آید
شکر جود تو کنم تا نفس می آید
فتنه زان نرگس پیار بس می آید
کز دل چاک صدای جرس می آید
هر کجا حسن بدام هوس می آید

تازه کردی روش حافظ شیر از خزین
که ز انقباس خوشیش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت بیدار میباشند
ولی کوی پروردگست خورشید دیدار
شد از خط عذارت روشن انمنی که در عالم
غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو

بدل کار محبت زین سبب بشواری میباشند
نصیبش شنیم آسا دیده بیدار میباشند
بود که محرمی آئینه راز نگار میباشند
گر بیان پاره چون گل بر سر بار میباشند

خرین از ناله زخمیت میبوی کی نمیدانم
که بر نازک مرا جان بخت گل بار میباشند

امید وصال تو بغم در گرفتار

نه غم بهر تو بجان کار گرفتار

قیامت آمد و دست نیامد عذبه زد و دوش یکمی از وصل میگویی کی از هجر می آید بکند سرخشته افتادگی بپندد بر دوش	وفادار دیا و دلکن و دیر استا هرگز نمیشد بسای عشق تا بزان بنیوا هرگز نمیشد سپاه خاک تاران را تو اهرگز نمیشد
--	--

خرین حسان بود پیش از طلب هم جو اندون دور از باب محنت را گدا هرگز نمیشد	
---	--

بخطا حوین خیال لعل آن نگین عیان آید رحیم صد سیاهان خار خار بخودی شود ولی دارم که رنگ از تو همتاب می باند حجاب عشق می بندد و نظر مجنون بکین نمیگردم دل حشر شستم ظرف کبریا می تو سمند نماز یک خطه بنائی عنان دار نزد خدای سبحانی زار آفرین را نمیکند مجنون سیاهی سیر و از نامه های گنگار آن	جوستان از دلمان عالمم بوی تهر آب آید بجایم گشتی آشاح گل مست تهر آب آید چه خواهیم کرد اگر آن آتشین می مقاب آید اگر لیلی بروی از پرده ترسم حجاب آید شکوه سحر کی جلوت تنگ حجاب آید ترا که صبح خون بکینا مان مارکاب آید اگر در نگاهت چشم آید و خواب آید نمی آید دریا آنچه از چشم برآید
--	---

در فلک لبر ز دای عشق است پاره دارم خرین از دل اگر آبی گشتم بوی کباب آید	
--	--

کباب اس حجاب از اهدانی پیری آید من شرم بهر آتش نفس و شکر انشانی دلا آسان نمی آید کف سامان آنادی نظر مری مرا که ریت با حوشید رحسار	که تا میخانه هم با خرقة تند ویری آید ترا ای صبح حام از کام بوی شیری آید اگر از عقل هستی عشق و انگیر می آید که آن از دینش زود دیده تصویر می آید
--	---

از آن ته جرعه گزنناز بر خاک ده نشاندی
سرفسانه بکشا از نگاه سشنار وئی
اشارت حیثیت بسیار بلبش بکنند در دل
ندارد طاقتی بر شسته دل تاب فروغ او
مبین صوفی و شهم دردی کش کوئی خراباتم
سرافصاف اگر داری بیانیمیت ناصح

هنوزم آرزو خونا جسرت در گلو دارد
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
خروش و خراشی بلبل با در گلو دارد
شراب بجام سوزی عشق در جام سد دارد
ز می چون گل هنوز این چه صد پاره بودارد
که حبیب لوت فنج شرماده چار خود دارد

دلم از عمر بجای اصل حزمین افسرده طرشد

جراغ کلبه ما آستینی آرزو دارد

دهر ساقی اگر سنا غنچین مخمور نگذارد
با فسونی طنبیب عشق دریا ن کرد و روم را
در آن زمی که من پیمانه تو چید پیایم
عجارت بر نمی تابد کین و دیرانه دنیا
اگر نگذارد از کف کاسه کسکول قناعت
بصدق دل گر آید جانب متحینه ضامن

بود گر حلوه مستانه این مستور نگذارد
محبت را دم عیسی بود و نخور نگذارد
فخارم قطره در سنا غنچین نگذارد
چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
گدا از ناز پادشاه بر سر فقور نگذارد
که ساقی عقدده در خاطر انگور نگذارد

حزمین عیش و شوق از کف لنگر تسلیم نگذاری

مجال دست و پا این قلمم بر شوز نگذارد

صمیم زبون بی صفایم گز نمیشد
ز خاطر بادیه دل منور اید زنگ هستی را
از غور نقش سحر بابت خراباتی نزارا

که ورت در دل بی مدعا نگر نمیشد
نماز میباید از این یار گز نمیشد
نکوی می پرستان نقش پایم گز نمیشد

فروشد از بزرگ ترگان کجوتر موج ستغنا
 تسلی میکنم جانما بباردنی عرقنا کی
 ز غفلت داده فارغما لیم تنخل نظر باری
 گل افروز حلی صد عجبین خویش می بلبل
 می دریا که خط دیده ام از دوز میدام
 باب زندگی فرما دوز بد نشنه کامی را
 چرا نبود صعا پیوسته آن محراب بر در
 دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
 بزیر تیغ بده آسوده چون سایه بیدم
 نظر بویستد جیان مستیون مرا خوشتر دل
 مهلت دشتگانان بر سر ناست بندگان
 نو دال نندول دل کنده از مهر سلیمانی
 کمن ویرانه دنیا بچندان باد از دانی
 نظر بستم ز صورت پید منی تا شود راجم
 حرم مندی تواند شد جمال منیت افزون
 درین دار فنا سر بازی منجور بیدارا

کسی که بزرگداری او غماری و نظر دارد
 کلومی تشنه تنوع اندازی در نظر دارد
 نیاید جواب در حقیقتی که کاری و نظر دارد
 که آغوش و کم بوس و کساری نظر دارد
 که چشم گرمی بی اختیار بی نظر دارد
 که جان بازی ستیغ کو مهر بی نظر دارد
 چراغ دیده شب ننده داری نظر دارد
 از هر قطره آسکم یاد کاری و نظر دارد
 نهال امرادی برگ و باری و نظر دارد
 که از سر پاره شگش لاله زاری و نظر دارد
 جهان بختل اوج اعتباری و نظر دارد
 که نقش عبت از لوح فراری نظر دارد
 بهای محبت من شاخساری و نظر دارد
 که باز بسته چشم من شکاری نظر دارد
 که از بهانوی خود ائینه داری نظر دارد
 کسی فاند که وصل باید داری نظر دارد

می پوشد نظر چشم حرمین از صحرای پردازی

از مکرگان خامه گویند نگاری و نظر دارد

شیرانی نیست اما این حال کشته بود دارد

یمن ز او سرگی عاشق می آید او دارد

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دازد

حریفان هر که او دیدیم در دل کلفتی دارد
عجب بردش و آن ندادی کشیدم خستستی را
چو غمخواران کند از درد بیدردی سزایی
خیال نگشتن بهمانه پیا بود در خوابم
طرب خیزست بر تار و گم چون جنگ پذیری
ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را
ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی
بقای نیست چون گل نو بهار شادمانی را
اثر در انجمن نگذاشت خست از نظر باز آن
میزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
و لم در حلقه موئی تو جمعیت از پشیمانی
حدیث ما شنو که قصه عالی شد خواهی
چو من بزبان غم داند کسی که سیر چنان شد
سرت گروم چرا یکباره نمیر پی میگردی

بنارم شیشه می را که صافی طینتی دارد
نداشتم که باز زندگانی غمتی دارد
همانا دو دمان دماغ بادل نسبتی دارد
هنوز از بادیه دوشینه دل کیفیتی دارد
کف شو قم بدایم صالش صلتی دارد
غم دنیا و خوش نیست به کس مهمتی دارد
بجیب از گلزاران لاله دماغ حسرتی دارد
چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد
بساط لغت بیکانه کیشان حشتی دارد
شبستان خیال لاف خواب احتی دارد
غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد
که خون دل نعمتهای الوان لذتی دارد
که ز نار سر زلفم بر همین سیرتی دارد

حزین آتشو بگاه بذر رندی او داعی کن

همین دارالامان بخودی منیتی دارد

غزال چشمه ست او بخاری در نظر دارد
و لم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد

عذار ساده اش خط غبار می نظر دارد
قفس پر پرده ام آما بخت سبز می نازم

خراب افتاده مردم در سوخا و ناخوابی باین خیاری کجا و خلوت آغوش به یام و شمشیر نازت یارب از نار و زگر داند کجا معرور حسی تو و سودا خام	بلائی جهان عالم چشم بنیاد تو می باشد که بوی گل ریشیان گز و کد از تو می باشد حیات جان باستغ خود بخوار تو می باشد که یوسف هم مشایخ روی باز از تو می باشد
---	---

حیرین از ناله ات این فریادیم پیش از این و من ای کجاست یار دل از تو می باشد	
---	--

دل و حیرت نم لاف او سودا می گردارد یا چند مشتاقی باشد دو جهان گامی افلاک نگهسان عشق تو نمی باشد در محاسن ما یک کس به تیار میکرد صحرا می طلب دارد بر قدمی طور بگر عشق نهان باز و با خود عجیب بود	با سلسله دیوانه جو غمی نگردارد در دامن دل عاشق صحرا می گردارد این باده زرد آور میانی نگردارد در جهانم مگر ساقی صبا می نگردارد هر رنگ درین ای نسیمی نگردارد در پرده دل محبوب ایلامی نگردارد
--	---

پیدا است حیرین مار از دلق می آلودش کین رند حشر باقی بقوامی نگردارد	
---	--

بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردارد بدور آسمان افتادگان از نیست امید نمی آرد در هر گرس از صبح قیمت هم بگو می شوق یک طار می باشد خبر دارم	بشود خمر مرگان شدن چو گردارد بگر بار از خاک آن حلقه فراق بر دارد که میگوید تیرت نصیبی سحر دارد بهر جا که تسوئل طره شب و خیر دارد
--	---

حیرین غم سبیل ابطال نیست پروازی	
---------------------------------	--

خوشا شمع بی که سرتاپا بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان بسوز
جنون بر آتشم زو طوفان
منم مویس دلم شمع تجلی
دم گرمی که من دارم عجب نیست
دمی گرمی نهان در سینه دارم
امید این بود کان به عاشقان
نداشتم که آتش پایزه من

بسازد با خود و تنه بسوزد
شمار من دل خارا بسوزد
ز داغ لاله ام صحرای بسوزد
ز تاب سینه ام سینا بسوزد
که در پیانه ام صبا بسوزد
که گر آهی زخم دنیا بسوزد
زگر میهای مرا فدا بسوزد
سیندم راز استغنا بسوزد

خرمین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

عنم تو گوئی کلنار که با سازد
دو باره زندگی حشر مرگ موعود است
غرو زناز تو دارو ز لطف مایوسم
چو گل بسینه صد چاک من چو منجذبی
جدا برگ نگر دم ز آشنای توئی

بعشق هر چه پس آرد کمی سازد
ز خاک کوی تو مارا اگر جدا سازد
عجب که بوی تو باقا صبا سازد
نغم تو پرین منجی راقبا سازد
که از لبم بسخن های آشنا سازد

خرمین بسینه ملی فارغ از دوا دارم
که در عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تو می شد
کجا پروای آه و غمناش بلبان دار

جواب بی سر و پایم مواد تو می باشد
گل خونین جگریم خاطر افکار تو می باشد

در جعبه فرغان جفاکش تو حاما
 هرگز نرزد بلسل شوریده لوایم
 چون مانع توان از سر کوفین گذشتن
 چون صبح ز پاس دم اگر خضر وقتی
 چون شمع درین نریم محالست برآرم

یک تیر تو میم که دلدوز ناست
 از تپینه صغیری که عم اندوز نباشد
 تا همی از طالع فیروز ناست
 آبروز که نیست که نودوز نباشد
 هرگز آسره جانی که زماں بنویز نشد

حیرت انگیز آنکه امروز خرمین نیست

مضراب نوازی که نوا آموزش نباشد

منج اسیری که زخم حار ندارد
 گر ز تو دل برکنم مگو که بسندم
 بحر چه داند که ابر قطره کجا رحمت
 بسکه گریزان را شنائی خلقم
 دل عبت افتاده در هوای طبلین
 مشبه پروانه است عالم بالا
 فتنه دوران نمیرسد به نگاهب
 طلعت ماه مرا بهر چه هست
 جمع ناستی دل از ترحم دوران
 در شکر برق آشیان نگه داری

بسی نانی از عشق یار ندارد
 بهیچکس این جستم میوه ندارد
 دل جبار چه چشم اشکنا ندارد
 عکس دیار منم اعم که از ندارد
 قلزم عشقت این گنار ندارد
 کسته شمع قدرت دمار ندارد
 چشم تو کاری بر نوز گاه ندارد
 جلوه بیسی و میرا بهار ندارد
 دوستی دشمن را اعتبار ندارد
 مانع جهان تحمل بایدار ندارد

کینه دشمن کجا خرمین و دین من

دشمنه آئینه نعمت از ندارد

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
 فردوس بر در شک بران سینه گرمی
 جنت قفس تنگ بود مرغ ولی را
 سر بلای سران ناصیه لاله عذاران
 از دیدن خورشید خبر دار نه گردد
 از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
 هر چند شد از جور تو بر باد غبارم
 آن شهید که از کام بر دلمخی سحران
 صبح بر آید ز گریبان شب ما
 اشکم اثر از غسل می آلود تو دارد
 با آنکه سری بر سر و سا بان خود نیست
 کوه شود افسانه شهبازی جدائی
 بر بهر دوز محسوس که گرم قیامت
 پیغام صبا زنده جاوید نسا زد
 کو بزم وصالیکه دل ساده من باز
 صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار

در خلوت اندیشه همین جای تو باشد
 کاشکده حسن دلارای تو باشد
 کاشمونه زلف چلیپای تو باشد
 خاک قدمی کایله فرسای تو باشد
 آن دیده که حیران تماشای تو باشد
 آن نثار که در جام مصفا تو باشد
 در سینه همان نقش تمنای تو باشد
 پیغام لب لعل شکر خای تو باشد
 گر زنگهی از زلف سمن سالی تو باشد
 آهیم علم از قامت رخساری تو باشد
 خواهم که سرم خاک گفت پای تو باشد
 اگر ننگه از لعل دلا سالی تو باشد
 در قبضه مرغان صفت آرای تو باشد
 این محبت از لعل مسیحائی تو باشد
 آئینه صفت نحو سرایای تو باشد
 رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس خیم خزین را

عمریت که در بند یک پای تو باشد

خورشید زخمی تا نبود روز نباشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد

کمز بد دل تو به پیمان گمک دارد	
<p>همان گرمی که ما هم در میان تو گمک دارد شکستن کستیم را غرقه آب بقا دارد بهما نازر گسل بندای آتش زریا دارد چینس کائینه را عکس تو کمز صفا دارد بسر زولیده مویم سایه مال بها دارد شر را اگر زرقاری جراحی عیسی با دارد محاسن اینک یکدم کاروان عمر داد دارد سینم عقد بای مشکام مشکلیتا دارد</p>	<p>دل بگیا به مترب یا گکاه آشنا دارد حسان بنو تیتن چون بگذرد زیا کند خود مدارم مرصت آن که بسوی تیغ نیم عجب بنود که جوهر حلقه بیرون گردود ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان برد معنی ظلمت ارمغان سحر است گمانی ستوی اگر کنفس عاقل بیایان گنجایش بچنگ عشق آتش دست باکم نیستا سختی</p>
<p>خرمن از حلقه آردا و کان چن سر دلم زمین کلام از نقش سلیو بوزیا دارد</p>	
<p>ز بوی گل مانعم فکر و امن چیدنی دارد حق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد بیا مرصت خندیدنی دارد بکشت تشنگان آب بر قیج باریدنی دارد که لون در عیسی بای تو هرمان غریبی دارد دلمان نهمه سحان چمن لبوسیدنی دارد</p>	<p>بعد میو فایان آستی رحمدنی دارد زهرم چون گسله شیراره دفتر بارانرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی داریم دل تفسیده دارم ز مخموری بیاسا هوا نهمه فشان از بارها رو خاک تر دامن کند قمری ز سر و پهل از گل قصه پرداز</p>
<p>خرمن افسانه کوته کس گرانج امان جفلیت را سخن چون پرده رانار کند سجیدنی دارد</p>	

در شور محبت نبود غیر لب ما
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکریم
 بر آتش حسرت نزد آبی که سجود است
 آن خط بنا گوش که محرم بلبلست
 از زلف کجبت رست نشد کار دل ما
 نبود عجبی گر نکشد بارنگاهم
 در رکبذرت هستی ما جلوه پستان
 پیشت بس افکنی مهر و وفاست
 بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن
 شایع صورت عجا رب غم دل اشک روغنم
 از جسم گران در دل سنگست شرابم
 رشوه مستلیم ریخته برگرد کسادی
 از طعنه دشمن نشود رنج دل ما
 این تیره شب از غفلت یافت رازی
 اندام و بدبختی دوران بدستان
 خود داری یوسف نزد آتش زبلیجا
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن
 آواره کند قافله آرام حریس را

زخمی که در آغوش نکران گله دارد
 از کوتهی دست گریبان گله دارد
 زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد
 خضرست که از چشمه حیوان گله دارد
 این گوی سر سیمه چو گمان گله دارد
 مرگان تو از سایه مرگان گله دارد
 گردیت که از فشانیدن امان گله دارد
 عهد تو ز عهد و نشیسیان گله دارد
 این طوطی مست از شکرستان گله دارد
 سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
 شمع من از این تیره شبستان گله دارد
 از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
 خاطر زشتای شکرت نادان گله دارد
 از بالش پر خواب پریشان گله دارد
 از کار و بدبین که ز سویمان گله دارد
 خار بهوس از چیدن امان گله دارد
 از جان نفس باخته جانان گله دارد
 از همی مادل نالان گله دارد

	از یار خرمین ندری مصراع شانی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
<p>دل آزاد با خدا باشد میرسد هر نفس نسیم وصال ای نخست قبله گاه مستاقان بناشوق از دست غمزدات تا کی حلوه تا چینه در جهات کمی کهر زلف تو را بهرین گرد و ببخ برآمد و تا فرو سوزد جسلود کن در لباسر کتیائی می تو حید را ساعد کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کرد دست</p>		<p>خوگر سیان ما سوا ما شد خنک آن دل که آشنا شد کس مباد از درت جدا باشد کشته تیغ ایتلا باشد از تو هر گوسته ملتنا باشد نور روی تو در پنهان باشد ز دریا می که در هوا باشد تا من و ما تمام لا باشد خسرو که ز بهر کو قبا باشد حسرم خاص کمر یا باشد نکسته بر عاشقان خطا باشد</p>
	هر که فانی شود ز خویش خرمین من را بی گفت در آما شد	
<p>رین شعله میساک بستان گله دارد در سینه دل از تنگی میدار گله دارد در دلیست و لم تا که ز دربان گله دارد دل از کی حور شد ادا گله دارد</p>		<p>از عشق تن سوخته جانان گله دارد نور جان شده مجنون مراد من صحرا افرو و غم عشق را غمخواری با صبح سسل شد غم جنبش تیغ قره میخواست</p>

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و برگ

از خون دیده چهره مرا لاله گوی شود

غمی که هست مایه آزادی خرمین

چینه است صفت محنت نیامی و شود

سقط بر روستی ز درمیشار نباید شد
چون کوه تراشیدیم بر برق زرم تشنه
اندام درشتان را در کار بود سولمان
گر حق نتوانی شد کی باره مشو طبل
بیکار خشمش باشد از یاد و در بهتر
از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار
مستی دولت را سختست خمار آخر
با آله گنبد از یک عقد کشته شود
از میکرده تا کعبه از کعبه بهیچانه
موزون فی و داری عوای سخن سنجی
آسایش منزل را دنبال روی دارد
ترسم با جل میرد بی غم سزاه او را
چون مهر نغیر روی ای ناله مرخانش
گل نشین و خندان نالیدن بلبل را
میگویم و میگویم میگویم و میگویم
از هر چه چو پتیر سی باید نشو عا شق

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
در کار گم صورت بیکار نباید شد
انکاره چو بدینی هموار نباید شد
چون سجنه نگردد می زار نباید شد
کردار چو توانی گفتار نباید شد
بر دشت چو توانی خود را نباید شد
زین ساغر و افکن سحر نباید شد
در راه وفا کمتر از خار نباید شد
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
ناخن عیاری تو معیار نباید شد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد
قریبا نگه عشقت این مردار نباید شد
بیدر میان ما دیوار نباید شد
از زاری ما جانان بجزار نباید شد
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هر گهر اسانی بیار نباید شد

سبحن محقق ازین بهتر ادا نبود	بهر سیر و سفر افسانه مایک حرف است
مجاورد مصرع حافظ دلم از دست خیرین	یکمیه بر عهد گل و باد صبا میتوان کرد
<p>چشم دور جویس است تا حایم دارد</p> <p>درین بحر رشوش آرام دارد</p> <p>بر یک چشم حوالی که مادام دارد</p> <p>همرا یار سبب رحمت فاکام دارد</p> <p>بکبر صبح است در امتام دارد</p> <p>نغمه ملک دارد سر نام دارد</p> <p>بها بر چرخ دور پرده ایام دارد</p>	<p>دل ست در ندی می آشام دارد</p> <p>جو گوهر دل عادت از لنگیر خویش</p> <p>خلاند در دیده صد غیش حارث</p> <p>بهر سحت دارم شکایت نه از چرخ</p> <p>بگردد عذارش خط کا فرستاس</p> <p>بود نمک از نام زبری که در عشق</p> <p>بر آنیسه طلعت یار پیدا است</p>
خیرین از گران کاران حرف عشقت	به آفت از دار و نه انجام دارد
<p>موج سراسر دام ره خیرین شود</p> <p>نزدیک شد غبار دلم میتوان شود</p> <p>منکری که در دماغ بیا در خون شود</p> <p>باله بجویش قطره تو در یامی خون شود</p> <p>عشق آن خیال است که از دل بد شود</p> <p>چون بشکند سپاه غلها گون شود</p> <p>هر کس گرد جلوت هم دو میون شود</p>	<p>فقرم کجا در جیلوه دنیا زبون شود</p> <p>بی شفقت ناخن خارا ترا تن عشق</p> <p>سودای زلف یار دیوانگی کشید</p> <p>در قلمی که توش عشقت نا خدا</p> <p>خاکم با درفت و زیادتم نمیروی</p> <p>در سینه شکسته لال تو آه نیست</p> <p>در فتا نیست معقل فلاطون کم از شراب</p>

شراب مهر بخوشد ترا ز زاری ما اسیر عشق سخاود سر فراغت خویش زمرگ تفرقه نبود دل شکبارا کسی لبس نه تقلید خیر چشم مباد	بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمرغ کبسل با بال و پر چه خواهد کرد بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چون باشد بصر چه خواهد کرد
--	---

ز شک حادثه دهر اینیم حسین
 دل شکسته ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم سرگرد در ره تیغ تو بنفیت چون گوی و غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا و دوش میگفت طبعی بسرا لیم غمت اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خدایش و واک عشق گر گشت عشوہ گری منجی با ده و روش دیده هر کس دوش ناز ترا میداند آب تیغ توفت قسمت ما تشنه لبان گر کشائی گره از گوشه ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت بخیر این جدی است که هرگز نه پذیرد پایان	دامن وصل تو از دست ربانتوان نکرد ترک عاشق کشتی و منع جفانتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوان نکرد طاعت پیر خرابات قضا نتوان نکرد و در عشقت دریغا که دوان نتوان نکرد در بیابان طلب رو بقفانتوان نکرد سفر کوی خرابات بیانتوان نکرد دل و دین نیست متاعی که دانتوان نکرد که ملامت بمن بیسر و پانتوان نکرد جور ازین بیش بار بآب فانتوان نکرد عقده خاطر نیست که دانتوان نکرد عشق و جان بازی ورنه بیانتوان نکرد عرض جو تو بدیوان جزا نتوان نکرد
---	---

خرین آفتاب قمارش چون بود رسیدن حیرانم
که زخم از غمزه ترکان جلاوی نمیدارد

نخیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
بسیاط عسرت نازک ز اجان دارد آرمی
بجوم سیل تسوید گرد از بیشانی صحرا
تو ما که دل حیر از غم بهمن روی تابانی
نمیگردم اگر گرد دست خاطر سبحانی
سخاری تحفه عشق افکند از سینه بیرون

که ایمین را ز را دیدی که عماری نمیدارد
لب پرنده گل هرگز آوازی نمیدارد
بغیر اگر گریه دل آئینه پروازی نمیدارد
که ایمین شاخ گل مرغ سخن زنی نمیدارد
که بال مرغ بسمل شسته پروازی نمیدارد
دل کبکی که زخم از چنگل ماری نمیدارد

گلستان جبار دیده ام با خند لبانش
خرین امر و ز چون من نغمه پروازی نمیدارد

چشمه چرا حیرت شرابم نمیکند
آن ماهیم که از لطف عشق تو سینه ام
آسوده فسانه شوریده معزیم
مهرم که باد را بجیرا غم گذار نیست
غافل چراست ایامه ساقی ز کار من
محرورم تر میاد کس از من بجا شقی

از یکد و جگره مست و خرابم نمیکند
دریای آتش است و کبابم نمیکند
عوغای حشر چارده خوابم نمیکند
چهره ام که سیل فتنه خرابم نمیکند
افشوده است و باد و تابم نمیکند
رنجیده آن نگاه و حقانم نمیکند

حارر بگذارد و خاک قدم خریں
آن سرگران هیچ حسابم نمیکند

صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
مرا که جام تغافل دهمی بر سرم صال

به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد
فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد

بی ناک رحمت نور نظر هیچ ندارد	
<p>آن یار بی حقیقت پاس و فام ندارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مرا بجل کرد آن چشم نامسلمان یکبارست در بیانی قامت قیامت من ایدل درین سر که پاس اند بضرورت دوش از بریم چو رفتی آگه گشتم آری ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی کای سپند دلیر انداختم با تشن مثال زشت و زیبا یک جامه میشینند تا صبح سینه از ما در پیرین نهفتی</p>	<p>پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد در دهر سبب همت افتاده جان ندارد جوری چنین مسنگی برگزیده اندازد شوخت مصرع سرو اما ادا ندارد از ناله لب فرو بند اینجا هو اندازد عمری در فتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز منا ندارد جز عشق مشکل با مشکل کشا ندارد نقش کشت و کعبه خریک خدا ندارد خاطر نمیکشاید محفل صفا ندارد</p>
پایان نمی پذیرد شور خزین سیرت	حسن است اندازد عشق انتها ندارد
<p>گاستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر خیز اندر لبیل در گستان این کتاب اگر مرغ چمن سیرت اگر مرغ بیابانی درین صحرای عجب که رحم آید که زبونها نه تنها غارت ناز است در اسلام و آزادی که در این قفسه درین قیامت گاه بخت ما</p>	<p>بهار عاشقی مرغ چمن آزادی نمیدارد که علم عاشقی حاجت بهادری نمیدارد که از دوست دل دیدی که فریادی نمیدارد سری در حلقه فراق صیادی نمیدارد ویار بر زمین هم دیر آبادی نمیدارد که سر در دهن لعل پرزادی نمیدارد</p>

افسانه کند خوابت آستو قیامت را بی رخ نهد جامل نه کهر نه اینانم	دل شهیده در کوشش ستور و شبنی دارد از تکیده تا کعبه هر جا ادبی دارد
---	---

۶۶	بکشتای خرمین خستیم کان مهر جهان آرا در محمل هر زوره تکیه بسی دارد
----	--

سرگرم فنا فکر در هر هیچ ندارد جز ستور شن آفاق بعالم خبر نیست بیوده بود زیر فلک بال فتانی بیرون نتوان کرد سر از حبیب احم چایکیه بر آید در کین تیغ تغافل یکزده تهیدست ز رفت از دست آنجا که نظر باز بود و پده دلها آسوده گرا زنگش از آره جدایت تا هستم لم بی تفصیل و بند اسیر است آن لعل می آلود کبانی نمکین تر ساقی نمی ناب فلک گشتی مارا آن کیسه که بر مهر و وفاد و خسته نوم در معرکه عشق تو بایس نگذارم تا ساحل بیا نه رسیدیم پست ستم	شمع سحری رگ سفر هیچ ندارد آسوده دل با که خبر هیچ ندارد این تکس در دل و هیچ ندارد این خرقه بخردن هر هیچ ندارد جز داغ دل یس سپر هیچ ندارد تا لیدن انان نی که شکر هیچ ندارد تقیوب غم هر سپر هیچ ندارد شکلی که دین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فاراه پیر هیچ ندارد در آتش این کنت جگر هیچ ندارد این لجه پر شور خطر هیچ ندارد غیر از زرد داغ تو در هیچ ندارد مشتاق تهاوت غم هر هیچ ندارد این آب تنگ با به گذر هیچ ندارد
--	---

محرم جمل خشم خرمین نگران را	۱۱
-----------------------------	----

ز تائید محبت و نفس شرم انقدر دارم باندک الفتاتی زان تغافل پیشه و شام خوب اگر شوب تعبیرت دست زفته از کارم	که از درد و فراموشی صیادم نگهدارد اگر می افکند از دیده دریادم نگهدارد جنون سپهر را با تست آبادم نگهدارد
--	---

خرین آن کرد که شورید عالم این بیت را
که باز بخیبر هم تواند بستادم نگهدارد

طرب معقوب من گوشه بخت انحراف دارد کسی که شفته حال جاوده هر جانی او شد غزال شیرگیر گیسو تشنه با ستغنا صدت در پاس گوهر بسته میدارد چون توان اینست چال شسته نیل و جبالش را بدرمان دل پر خون من بر آب زرقش سوز و گریستون باز و باز عشق ظالم را بخوان بر کمر هم از دست دل بگویم نیاتکم	چمن در آستین چشم ز لبوی پیر من دارد نیاز ببلبلان بازار بنیان چمن دارد نگاهی به سپهر چشمان صحرا می خنجر دارد لعل جامش من فی از ان شیرین سخن دارد ز آه آتش آلودی که شمع انجم دارد لب پمانه پیامی بان میان شکون دارد که این لاله رنگین تر ز خون کوهکون دارد بکف بچاوت من کجا با حبیب کفن دارد
--	---

نمی آید خرمین از دست من پاسن از نازک
که این پیامی بر زور می از عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طری دارد در عراده می باشد چرخ که تقاضای در سیکده خفا که رایجانه کنی بارب ای دل نشوئی غافل از نقش نیاگوشت	مشتاب نیاگوشت فرخنده بشی دارد مهرگان تو پنداری از باطلی دارد نشاید دل حیرت کش لب باطلی دارد در پرده سواد خط صبح عجبی دارد
--	--

سینه ریز و داغ آشفته و خاطر ریسم
 رم وحشی نگاه و بختش آوده آرام
 حسین کعبه و دیرست بر خاک یازاو
 ندارد گر نظر ماتنا فل نیست کار افزا
 میسم بهرین سر در گریبان زرد و از حجلت

حسین می برود بخت مرامی که انوار
 غبارم را بشور آورد و آهوی که انوار
 چه محرابست یارب طاق اردوی که انوار
 نگه راحی و سید جسیم جادوی که انوار
 یکنغان میفشاندستین لونی که انوار

خرین آشفته عالم آه انان من فشانها
 بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که انوار

دل بی جبت شکایتی از روزگار کرد
 ارد و حده وصال غم ارد دل نمیرود
 گل گل شکفت داغ تو ارد من دم
 هرگز حدنگ تخرج ز جیب منی خلاشد
 میگرد کاش چاره بیتابی مرا
 ارد دل نمیرود و بوصول ابد برون
 با بقصراری دل عاشق چها کند
 یا و تو بیکه میگذرد گرم ارد دم
 در دیده لکه برق نگاه تو گرم بود

هر کار کرد یار مرا موش کار کرد
 نشان بوی ماده علاج خمار کرد
 این تبت برق تخته آجر بهار کرد
 این حلقه کمان چقدر ناتسکار کرد
 متاطه که زلفت ترا تا بدر کرد
 خونیکه در دم ستم انتظار کرد
 جسی که آب آئینه را موج دار کرد
 چون برگ لاله سیه من افکار کرد
 اشک مرا بدامن شرکان شرار کرد

موج بستم خوش آن غمخیز لب خربین
 داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

حداد و تاتم آسودگی شاد و نم ندارد
 ز قید بیرون عالم عشق آزاد و نم ندارد

گر مانده اند در صفت و دعوی گهران کجا	چالاک ز دست و عنانم ندیده اند
پوشیده است دیده نا دیدگان خرمین غرقای منوریم که نشانم ندیده اند	
گر میان چاکم و جانان را دیوانه نپازد سر و کار است باشوخی مرا کز ساد و لودها سر ایاب که بیزیر ویم خود را نمی یابیم ستم خنجر بکنیم میکشد ستانه می آید	شکایت های سحران مرا افسانه ندارد بدستم دافع عشق خویش را بیانه ندارد هنوزم آن بیت دیر آشا بیگانه ندارد نگه ساعز ز خونم نمیزند منجانه ندارد
خرمین ویرانه ما را بطلالت تعمیر دل را یار از خود بخیرت بانه ندارد	
بغیر از گریه عاشق در جهان کاری ندارد کجاست خیری ندارم تا شایسته است سازم سرم را همچو خاتم غیر از انو نیست بالینی حلاوت است در گفتار آن شکر شکر طوطی به کشور و فارا عمر باشد عرض می دارم بدست عشق می باشد رگ جانهای معشوقان بخشد دل فروغی تیره روزیهای ختم را	بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد که در دست است از جان و مقدار می نمیدارد گرفتارم عشق تو عجزی نمیدارد که منظر ز نظر آینه رخساری نمیدارد متاع بی بهائی ما خریداری نمیدارد که امین شاخ گل در پای اخاری نمیدارد سواد لعل چون من شب تازی نمیدارد
سرم باد خرمین خاک رگن خانه پردازی که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد	
نگه زنگین تر از گل می کند روی که اودارد	ز دل صد پاره ناز کتر بود خوبی که اودارد

بستیزم ز محنت ده قاصد که مبادا
در محنت از آتش دل غیر شمع
خاکست کلام ز گل آن گریه کجاست

پیغام وفا فی ز تو بیان گسل آرد
از بسکه مرانالہ بلب متصل آرد
کز دیده آغشته بخون محنت دل آرد

آلوده خیرین از تن خاکست در دامن
سبیل که تویران فتدش را و گل آرد

سیه چمنی دلم را از پی تسخیر می آید
خنوغم آنقدر باشدوار و ذره تشوش
عیادت چون بر جفا اندیشه دستم
خضر را خشم سازد زنگالی مادر ازانی
سرت گرم شکست نیست از صفت میداد

غزالی در هوای امید این تخم می آید
که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید
که چون کوکب آرزوی تیر می آید
مرا آسخت از حد دل تهتیر می آید
اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

تیکار و دهن شست تننا چاک خواهد شد
خزین از سینه آمه بسکتی تا تیر می آید

تن دیده انداز من جانم ندیده اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا
قومی که سر کشد ز سحوت بر آسمان
ز آوارگان دهر شمارندم انهمان
جمعی که شک شبان سلیمانیم کنند
لشکرگان مادیه تنوق سلسیل
تهار نشد لاف میدان گفتگو

ماتم شنیده اند و شام ندیده اند
بجایگان بکوی مغامه ندیده اند
راستیان سیکده شانم ندیده اند
در لامکان قدس مکانم ندیده اند
ریز نگین زمین و زمانم ندیده اند
آب حیات شعر روانم ندیده اند
آنانکه ذوالفقار را ماتم ندیده اند

لب فرو بستنی از ناله نفس سخت سیند سکوت میل چای صلح چمن پیر گشت لذتی نیست از رقص بخون غلطیدن چه خار است که از خون دو عالم شکست عشق اگر زیب و دهر تخت سلیمانی را سجده در گردن من مصلحت وقت فکند آتش عشق بهانست ملی از چه سبب لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا حیرت از حیرت تو نگذاشت خبر از شوم	دل بیاب همان گرم فغانست که بود بر رخ کا همیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسمل مایل نشانست که بود چشم مخمور همان دشمن نجات که بود خاتم ملک بآن نام نشانست که بود ورنه ز نار من آن موی نبات که بود گرمی داغ تو بادل سخنانست که بود ورنه این باده بکام دگرانست که بود همچنان دیده برویت بگراشت که بود
--	--

حرفی از سوز دل اول لب آورده خرمین
یک سخن شمع صفت و روز بانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چه خیالست بر آرد امروز مگر مهبت مردانه ساقی افسوده دلی زیت ز حد شو چون کو	پوشد بلباس گل و از خار بر آرد چون آئینه که ز سبزه زنگار بر آرد بنیاد غم از ساعه سرشار بر آرد تا بخودم از خانه خسار بر آرد
---	--

بوی سبز زلف تو در طرح بسمل
آهی که خرمین از دل افکار بر آرد

من کشته زخمی که اجل رخسار آرد زلف تو شب خون به تبان جگر آرد	جان بنده آن تیغ که چاکلی بدل آرد سیدی که رسد از سر کوی تو دل آرد
--	---

<p>پروه دیده حجاب رخ دیدار نمود در میان من دیار اسم من یار نمود کار بر سنجگان اینم دستوار نمود حارادت به پیر این گمرا نمود یطوق گردن لکلو حلقه زمار نمود دیو سبب مصر مصر سر رومار نمود</p>	<p>حسن در سیرین عشق تجلی میکرد دیده احوال احساک میسید دولی شمع من سیرینی خبر بر روانه شد مسلسل از غنیمه مقارن بهمن گل شد دست حافانیه در خانه کینائی شد لیلی پرده شلین اینم دیوار شد</p>
--	---

<p>شب که میزد در قم این تار و خال غمخیزین مستی تو در کس را که خبر دار نموده</p>	<p>شب که میزد در قم این تار و خال غمخیزین مستی تو در کس را که خبر دار نموده</p>
---	---

<p>شکر او صحرایم خاخر صحرایم بود آفتاب ثاقاب جهان بر برادر بود آه لک غمت در مراستی او یادم بود که سری با کس طره اتمشادم بود ایا دان سلسله مو حلقه آورادم بود قره در قصه او خنجر فولادم بود چون حرس در کف اگر چه فولادم بود</p>	<p>شور سواد می تو در کودکی ستادم بود سمتی سحر ز شیشه نایاب من شک رم آهوی قفس بختی دلم ز آتو زد ترک یاد او پیش دقتر لایم داد فعل نه در آرد من از حلقه گیسوی پیر توریدن صومعه قدش انهم چشم سیدادگری حرمه رخو کم میزد خیاره عفت ده خاطر تو دانی کرد</p>
--	--

<p>شب که این تار و خال غمخیزین می بستم مستی سوخته از خانه بهر آدم بود</p>	<p>شب که این تار و خال غمخیزین می بستم مستی سوخته از خانه بهر آدم بود</p>
---	---

<p>دل برار حسرت دیدار جیاست که لود</p>	<p>دل برار حسرت دیدار جیاست که لود</p>
--	--

گردمی لعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است کام و دستم کان بدخشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده دل صاف	از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ دل شد چو بدون تالاب سوزا شود سرخ از گوهر من روی خردا شود سرخ ببیند خدایا رخ اغیار شود سرخ
چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت خج روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ	
ای نگاه تو پی غارت دلبا گستاخ شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است شرم من تو سجده است که با این همه شوق شیشه بائی دل ارباب فارغیت است	غمزه شوخ تو با مومن تر سا گستاخ نتوان دید دران چهره زیبا گستاخ نکشود دست کسی چشم تماشا گستاخ بسر کو می محبت نه منی پا گستاخ
نقد یوسف جفتان قلب بو نیست خرمین من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ	
بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیری که از موری زبونی درخشان میشود مانند خورشید بهار غنچه کیش بنجران نیست	سیر آوریار پشانی درین کاخ مزن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ
نیفشانی خرمین تخم امیدی که بار آرد دیشیمانی درین کاخ	
یاد و صلی که دل از یخ خبر دار نبود	در میان این تیغ پراشیده دیوار نبود

طرفی که من از عشق تبار بسته ام است سهلت اگر چرخ نگردد و بزم مستی که در زمان دل سوخته است	درد خاک برم حسرت دیدار و دیگر هیچ محسوم نگردد کسی از یار و دیگر هیچ ساقی برسان ساع سرشار و دیگر هیچ
--	---

رتاب خرمین از دو جهان بیده دل حسرت درین آره و کار و دیگر هیچ	
---	--

صورت قیامت دیدم ناله مرغان صبح چون دم عیسی و پدر مرده لاساحت ظلمت شبها بلاست عاشق همورا عاشق سحراب یافت دولت ایدارا درد جدائی بکشت گریه کساحت زین صبر ساخته طره شب رنگ را	پرده دلها درید چاک گریان صبح مطلع صبح آیت آمد دران صبح زین مرد لایق و چهره تاملان صبح دیدم بیدار بر دنیف گلستان صبح شمع شب تا گشت از قف هجران صبح رنجیده آن مه لقامتک بدمان صبح
--	--

بازل صد چاک خرمین صبح چا میکند شور قیامت بود چاشنی خوان صبح	
--	--

آسان نه به پیمان سرشار شود سرخ حرف حق منصور دامن سبزه ام روز گردون کند چاره رخساره ارم مجنون من آراسته صحرای خون بزمی که تو از می جو گل از یرده دارنی ریزی معنانه اگر رنگ سبزه	رخسار خون خوردن سیار شود سرخ وقتست از حرم علم دار شود سرخ آن گوی سبک حرعه چه مقدار شود سرخ از شیف گل آله ام خار شود سرخ از جام صالت ز رودیو از شود سرخ از خون بر همین رنگ زمار شود سرخ
---	---

ای دور نظر ناز تو سلطان گداز هیچ از غنم آزاد به عشق تو که دارم نه کفر پذیرد سزای تو نه ایمان انصاف کس دست باز از محبت عاشق برد از نجات بدیوان گداز پیما نه تسلیم شکسته است خارش	آیا خبرت هست از حال دل ما هیچ در دمی که نیفتد سر کارش بدو هیچ در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ جانهایم اگر انایه نیابد به بها هیچ بگسستیم دل مشکل و امید و فای هیچ زندگی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ
--	---

غوغای خرمین ست ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نمکند کوه صدا هیچ

بنمود خطری در ره بی پا و سران هیچ چشمان تو مست می نازند مبادا بر بهمن دلا نشود مومی میا گر جوهر خوبی تو فتادست شکر در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی	رهبرن نرزد قافله ریگ روان هیچ قسمت زبانه بخونین جگران هیچ پاکر نگذار دین لغت بمیان هیچ بما ز چه روجور و جفا با و گران هیچ دروا که نگیرد ز عاشق دل و جان هیچ دل را خبری نیست از آن غنچه دمان هیچ
---	--

ناکامی و کام تو خرمین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ماییم و دل آرزوی یار و دگر هیچ هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طبع وصل تو در عشق گذشتیم	قاصد برسان شونده و یار و دگر هیچ دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ گذر زیم آغوشی اغیار و دگر هیچ
--	---

<p>زلفش بکفت و خاطر ما یوس نهست کاؤس شد و زمره کوس نهست این هر دو بدست کفت نهوس نهست</p>	<p>یار با چه علاحت پریشانی دل را خنیز زوری هر نفس آوازه دولت از دوست بگویند نگر و نیم سلی</p>
	<p>در بارگاه یادسته عشق خرمین را سرخاک تند و ذوق زمین یوس نهست</p>
<p>هر چه گفتیم و ستودیم عجب یاسه یار آله سودیم عجب دیده سیل غمودیم عجب بال پر داره کتودیم عجب</p>	<p>هر چه بستم و کتودیم عجب راه مقصود سخائی نرسید عجلت ارمادته دهر سلاط عمره هر دو جهان تنگ است</p>
	<p>عالمی چیره ماکشته خرمین عجبت آئینه زرد و نیم عجب</p>
<p>باز گشت بساعرو مینا چه احتیاج لعل ترا به ماده احمر چه احتیاج عشاق خسته راه میسجیه احتیاج گلکش تولی ترا بتاتیه احتیاج بدل کریم رابه تمنایه احتیاج ما حواحه رند بی سرو باریه احتیاج</p>	<p>باز رنگ لعلی تو بصبها چه احتیاج خون هزار دل زلست موج مینرید از جان گذشتگان همان یار میکنند قامت نهال و حیره کل و طره سپین لعلت مرا موسته تواند عجبی کد سرمایه دو کون بهر گوشه هست</p>
	<p>سیر دل منه ز دانه خود قدم خرمین داری اول کتاده بصحرایه احتیاج</p>

جز لخت دل بغم سرشته
خاصیت عشق خاکسارست
هر چند ز عشق خاکسارم
زلافت تو بود بسجده شکر
منعم چه کنی ز عشق ناصح

در دیده اشکبار من نیست
زان پیش تو اعتبار من نیست
کس نیست که خاکسار من نیست
کاشفته چو روزگار من نیست
این کار بختیاری من نیست

وصلت خرب تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

از بک ترا خوی عشاق گشت
گرشیت دو تاشد سر و تو سلاست
ته جسمه از ناز بگلزار فشانیدی
جان رفت و فکر دی گزری بر خاکم
زین پیش چنین در نظرت خار نبوم
گلگونه دولت نبود در خور مردان

بی قدر متاع سر بازار تو جانست
غم نیست اگر پر شدم عشق جواست
زان روز لب غنچه ز خونابه کشانست
دل خون شد و مغرور بی باز تو هجاست
هم بزم رقیبان شده این گل آنست
این غازه گری لائق خسار زانست

ز افسانه گرم تو خرب جان و لم خست
فریاد که این ناله آتش نفسانست

احساس مبدل شد محسوس نیست
دل کافر دیرست ز لیلیک حاصل
زاهد چو کند جامه ز مصحف مفرغ پدید
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم

صد شمع فروغ بخت فانوس است
گوزم زمره دیگر شده ناقوس نیست
ای سادۀ لالان خرقة سالوس نیست
دلبر کینار و مهوس بوس جانست

نفس پاک هم غبار دل است

چه دولتیست که در دوت نصیب جان	همای تیر ترا طعنه استخوان نیست
تو خود سپر بش من لعل جانفرو بکشا	که قفل خامستی عشق بزربان مست
چه شد که دست اس سیر گشتانم نیست	بهار در قدم حتم چو نشتان مست
عنان گسته ترا ستوق لامکان سیرم	سیدنی سرویا گرد کاروان نیست
روست لالا اگر گشته است میتش کفم	گللیست دای که مخصوص ستون نیست

خرین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مست یرویش آستان مست

هزار رنگ گل دای در کند نیست	جنون کجاست که حوتس سیه مهارت
مر شمع تسلیم رنده میشو دل و حال	زلال حشیمه حیوان سحویار نیست
بخضم عرصه دعوی مید بخنم	که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست
ز جاحنواسته سجا عبا هستی من	بجلوه در دل این گرد و تهسوار نیست
ز حال کنج لبی رفته صبر و آرام	سیندا آتش عم حال مقیرار نیست
ز خاک سوخته خویش دامن آستانی	کمینه سر کتی سرو پا دایار نیست

خرین اگر بدراری کتد سخن چکنم
سیاهستی کلک سخن گدا ر نیست

خورستید بجن یار من نیست	مه را ماک نگار من نیست
محروم بود همیت عاشق	انیست که در کنار من نیست
نومیدی عاشقان قدیم است	مخصوص بر در کار من نیست

که استخوان مرا ذله سنا گذشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقت
شوریدگی برون زرد و از داغ ما
اقتاده برق خرمین نپندار کفر و دین
مرگان بهم نمی زخم از شور و ستیز
باغ و بهار عشرت مادر کنار ماست
گر شور پسته تو نمکدان بدایع رخیت
جبل المتین زلف ترا نیست کوتهی

آبش در لال چشمه حیوان عاشقت
زنجیر زلف سلسله ضیاء عاشقت
این آتشی که در دل سوزان عاشقت
غوغای حشر خواب پریشان عاشقت
دامن اشک سبز گلستان عاشقت
شیرین تعبیت شکرستان عاشقت
ز نار کفر و سبوح ایمان عاشقت

برخواست دور خط تو شور از دل خرمین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقت

تن سختی کشم نزار دل ست
دل از آن طره در پریشانی ست
نه کند ناوک دعا اثری
چشم تا کار میکند ما را
چمن عشق را خزان نیست
عرق شرم ابر از دریاست
صف دشمن زبان بسته شکست
میگذارد چو رشته تگدوهر

کمر کوه زیر بار دل ست
سر این فتنه در کنار دل ست
گره مدعا بکار دل ست
گل اشک ست نو بهار دل ست
گل پانیده کنار خار دل ست
دین تا هست شرمسار دل ست
لب خاموش ذوالفقار دل ست
تا توانی که زیر بار دل ست

از دم آئینه یاس دار خرمین

نبود بره مصر خرمین حسیم امیدم
بوی خوش مار از در و دیوار بلند

<p>در آن شهر اریکه نهان در دل خارا میسخت مست من کانتن میخانه برون آمد رخ نرمی با که برافروخته بودی که ز شک سینه عیاک ز بس آتش سودا تو داشت کفر و دین را گدگت برق بحر من ده است شمعان روی تو در شمع تررم آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مادوشن لبس مجلس گرم</p>	<p>شمع در آنجمن دلالة بصیرت میسخت معنی مدرسه را دفتر فتوا میسخت طره آتش کده در دل تیدا میسخت آب در آبله بادیه پیا میسخت شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسخت خس و خار قره ام در دل دریا میسخت دل گرم خس و خاشاک تما میسخت زنگ در ساعی بادو مینا میسخت</p>
---	---

ز آتشین جلوه من شهر کبایت خرمین
آه ازین برق که در حرمین دلها میسخت

<p>غبار گفت ایام آشنایان گذشت خیال جلوه نازش بهار می طلبد تو آمدی و من غریب منقعل ماندم هلاک گوته دامان بله نیاری تو تبان شکر ترا دشت زیر لب نفسم گرشم نیم نگیه کرده بود تا فرودم</p>	<p>میان آمینه و عکس من صفا نگذاشت بینه تیشه دل را شکست و پا نگذاشت تار راه تو جان آتم جفا نگذاشت بشمع کشته من منت صفا نگذاشت بچرخم که چرا حسیم سر مه سا نگذاشت مروت دل بیگانه آتشا نگذاشت</p>
---	---

خرمین اناں سگ کو تا بخت مریمم

از زهر چهل سال نشد خشک و مانم
 بی چشمه نوشی نشود ناله کلو سوز
 صد میکده خون پیش کشیدست لب من
 ز از روز که سر بر خط تسلیم نهادم
 از دور بنظاره رسوائی عیشم
 از پهلوی لایحه بدنی محرم بایم
 بی چاک گریبان ز سدل کبشادی
 حسرت کش دیداری و پنجه نایه یار
 دادی بکفت نفس هوا بسکه عنان را
 ساقی ز دیار خود خیمه برون برون

از دست که این سناغ شر کشیدست
 شیرین سخنی فی زلب یار کشیدست
 تا کار بر نمانی گفت ر کشیدست
 آسود گیم دست ز کردار کشیدست
 منصور بر سر اسیمه سر از دار کشیدست
 آن گوهر یک دانه برین تار کشیدست
 بیدر و چرا دست از نیکار کشیدست
 تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست
 برگرد تو گردون خط پر کار کشیدست
 تا بر سر ابروه بگلزار کشیدست

مجرم ز باغست خرمین ببلبل ستم
 بونی گللی از رخه دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست
 با جلوه او در چه حال است وجودم
 ویرست که منصور است ازین شلخ
 یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
 کوتاه شمرم در حیات ابدی را
 بر خیز که خود را برسانیم بدامی
 که تاه شد افسانه فی باهره دعوی

نامم جوئی از کلاک شکر بار بلندست
 از خار و خشم شعله دیدار بلندست
 هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست
 تسبیح تو از سجه و ز نثار بلندست
 زلف سیمه یار و شب تار بلندست
 تاناکه مرغان گزینار بلندست
 مارا شکرین نغمه ز منتقار بلندست

این لخت جگر ارته دندان بگذارم
 لوح هنر خویش سخن مرز تسنیم
 آن دل که بقوی دروغ تیغ جرم بود
 ای نماییه ساطره کما یا ذنیت است
 چون نقش قدم شد دو جهان کالت نیست
 عجم نفوس دفته و آن آهوی حش
 بر شمع محبت شده صرصر دم سرش
 مروجیه بود حال چو کارت سحر دافتد
 دلهای جو صلا بسته میان آغیش را
 ای دل بغیر ساز نگارستم و آرجا

چون فستقم از زائده عشق بپسند
 دیگر فلک عله چو ابر بر کین است
 در دور نگاه تو صحنه ز لشتین است
 اردل شدگان تو یکی زانده چین است
 آن گوهر بکلیا که در خایه زین است
 آسان نیست درام کسی شکم این است
 آن بر اعطاف سره نفس تنم دین است
 ناز تو در زاریت که بر دوش زین است
 ارفتم حاتم که در شین است
 چون عزمه خواری ملای بکین است

دراغ نه ببل سخن و ست نه قمری
 گویش همه امروزی بفریاد خرب است

تا نقش خط آن آئینه حصار کشیدست
 از لبش لب مسانه آن تلف دراز است
 دارد در بهت در لطم عرت هر گاه
 مای بگوان سبکی ختن تو دیدم
 طرار سر زلف نیاه تو عجب نیست
 کامر کشد زاتش سوزیده و موج
 یا آنکه دلم از لطف افتاده یار است

آئینه برخ پرده زگار کشیدست
 شمع سحر انگشت بر بهار کشیدست
 عاری که سر از دیده چو بار کشیدست
 عمر است که دوش دلم این بار کشیدست
 گر حلقه بگوش من حصار کشیدست
 حوری که دل از بحر سمگه کشیدست
 پیامه آریس نمیکده بسیار کشیدست

<p>چو شد از توبه اگر دهنشکی دارم منت ست اینک شکست کمر دران بیکی جبر عی جام و نگین می خشم جلوه کاغذ آتش زده دارد جگر رشته الفت ما و تو بود ز و کسل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک کنم گونه گاهی گلزنگ ساقیا پابر کاست چمن با ده بیار</p>	<p>پیش ابر کرم پیر معان اینهمه نیست وزنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست پیش بی پا و سران نام نشان اینهمه نیست دانع حسرت بدل لاله شان اینهمه نیست فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست چشم آینه برویت نگران اینهمه نیست باوه در سافرخوین جگر اینهمه نیست تکیه بر عهد جهان گزرا اینهمه نیست</p>
---	---

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین
رگ ابری بحین تراله نشان اینهمه نیست

<p>بگل ترانه مرغان بنیوا عجب است دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد بهزره داد بدیوان آسمان نه بری چندین گشته ترا شیوه پاس بوالهوسان بد از رفاقت نیکان نگو نخواهد شد زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه</p>	<p>فسون دوستیم با تو بی وفا عجب است تسلیم نگه های آشنا عجب است که پیش مدعیان عرض عجب است شکایتیم تو بویگانه آشنا عجب است سموم را سر میرای صبا عجب است ملاکت سحر یفان بیجا عجب است</p>
---	---

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد خرمین
نگشته تامل قلب تو کیمیا عجب است

<p>داعی که ز شور آب اشکم نمکین است</p>	<p>صد محشر شورید گیش زیر نگین است</p>
--	---------------------------------------

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند ستیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک بدیدم یک رنگیت ای توج جها کرد سخا نم بارست روان صحبت گردون نشود رستا سلطان که بود در پی آزار رعیت	آن شیوه که هست که استوب جهانیت مالعل تو دل را شکر آبی بمیانیت چشمی که بد نال لکایت نگرانیت این شیوه که از صحت جوتا و کتایت میت از نفسی تیر در اغوش کمانیت گر گیت در افتاده درین کمانیت
--	---

در سینه خرمین آه من سوخته بید است

چون تنم که در دیده فانوس نهانیت

بارستم یار گرانست و گرانیت یارب چه شنیدست ز اغیار که امر و زور حرفی ز دهانست بزبانست و دهان کو لونی نه در گیت ز حصاره همان و گرد و گلو بسکه گره سوخت نفس ها سگرت که تو بتو تعدد آبله پایان	حانباری عشاق دریت و دریا نیت بامانگه یار همانست و همان نیت رازی میاست میانست میان نیت در گلشن تصویر جراتست خزان نیت مار اسبق گریه و است و دروان نیت این راه پر از سنگ نشاست نشان نیت
---	---

پیدا است خرمین از دست بوجیت

در حیت این کج نهانیت و نهانیت

عشق اگر یار شود و دوزیان پیوست فی محبت بجوی خرمین بالاستانند ای که مستغرق اندیشه سحری تراب	سروانانه سلاست غم جان بانیست بجمل علم و عمل در دوز جهان پیوست کیدم از حوش بر کون مکان پیوست
--	---

زاهد اگر کنایه نقد قصور نیست

کام آشنا با حضر روزگار نیست
 داند کسی که محنت بهی کشیده است
 آسوده اند از غم ایام بخودان
 نعلم چرا آفتاب ز جانی در آشت
 داغ و لم حواله بر هم نمیرسد
 از خود جدا شسته و آسوده خاطر
 داری طمع ز دیده شوخ ستارگان
 چشم بر زمانه بود در کین با
 در یاب فیض صبح نبا گوش یار را
 زلفش چرا که دل شوریدگان کند

جز زهر غصه در شکر روزگار نیست
 دردی تیر زور و سر روزگار نیست
 در ملک و عشقم خبر روزگار نیست
 سودی امیدم از سفر روزگار نیست
 این خون گرم در جگر روزگار نیست
 کاری عراشور و شر روزگار نیست
 آب حیا که در گهر روزگار نیست
 خرم کسیکه در فطر روزگار نیست
 تاثیر فیض با سحر روزگار نیست
 هر فتنه که زیر سحر روزگار نیست

دار و خرمین اگر چه ره عشق خارها

اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار و گران نیست
 دل بنیده بستیم به نیزنگ بهاران
 سگریم سر غمش عبت اندیشه خورتاب
 عفتا نگرفته است چو من گوشه خلعت
 گر کم شغفت آن من تنگ نیست
 بسیار بدام و قضا قناده گندام

این لقمه باندازه هر کام و دمان نیست
 آن رنگ کد است در برگ خزان نیست
 آن هوای کمر جون گی جانم میان نیست
 در وادی آوار گیم نام و نشان نیست
 راه سخنی هیچ بآن غنچه دبان نیست
 صبا و بلی رحمت انی شمن جان نیست

همراه رقیبم گذر از سر خاکم نخجست زده رقی درین شست مرا کم در محصل این مرده دلاش شمع مرا هم عجب هم از لوح جهان بر دو ستروند	مار از و فای تو جز این ملتحمی هست دو مزرع سیاهل من بخار و خمی نیست میسودم و از سور من آگاه کسی نیست مانق چه عجب گر بود و الوهی نیست
--	--

یوستیده خرمین از شب صبح حویش
دل با که نفس است کند بمبسی نیست

بر از خویشتن از دقت بگیر چرا هست ز دام عنکبوت سحر و سجاد دل بر کن خراب گردن ساع و دایمی جلوه ساقی منج ای شمع از من که سخن ببرد بگو	علاج رخ شکست ساعر پیر چرا هست میاصید لطمی کس که بچیر چرا هست مرا تلقین این که خوشایر چرا هست که این بی پروا گفتنها تا تیر چرا هست
---	--

خرمین درد پوشش مست را چون در پنداری
تو را بدگر که محراب و او شیر چرا هست

بی شمع می بنرم دل دیده نور نیست الکون که ساقی از بی هم حامی نیست آرام دل جدا از تو ممکن نمی شود یکه اگر بپرستم آئی چه می شود ارعد من ترغافل و بی مهری و جفا یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد	از بادیه شبانه گذشتن شعور نیست بستان مگر خدای تو زانده نور نیست تارقه تو مجلسی از احصا نور نیست گوئی مرا کلبه ماراه دور نیست این شیوه با سهرای دل نا صورت نیست یادخت بسینه کم از برق طلوع نیست
--	---

تمامی حال خرمین بسط خرق عشق را

در باغ هوس خسل تنها چه نشانی
 از ریگ روان بیش بود چاه درین راه
 پیغوله دنیا نبود جای نشستن
 صوفی ز سلوک توجه حاصل که نگردد
 رنجت شود و آسودگی دولت جاوید
 ای سرو چمن سایه زمین بازنگیری
 پیمان حجت گسل نه آنکه قدسیت
 بخرام فرو رفته بپر طره پر چین
 خم شد و لم از بار دل خود نه ز پری
 ترسم که رسائی نکند بایه بنجم
 زان جام نکه کی رسد مبادو گساری
 از دروغ دل من چه خبر داشته باشی
 مارا هوس لبوسه و دلب گزند

بر خست ز جانی سیه سودا و نذرانست
 سرکش مشوای نفس که داند نه نیت
 شد سدر راهی سست و هم سنگ نشانت
 تقوی بگذر راه خرابات مغانست
 که عشق نشان زد غم سود و زیانست
 پرورده ام از ناز میاں دل و جانت
 پیوند رنگ جان من موی میثاقست
 ای چشم تا شامی در عالم نگذاشت
 یارب نکشد بار دل پر جوهرت
 ای مایه اقبال بلندست مکنات
 جایی که سپهرست ز خونابه کثافت
 ای آنکه بدامن شرابست نشانت
 شیرین نهانند در خیاره کثافت

آتش نفسی داغ دل چو تو خرمین نیست
 تاثیر کند در جگر سنگ فغانست

بیکس ازین عاشق دلخسته کنی نیست
 شور افکن مرغان اسیرست خروشم
 تا چند توان داد نفس بیده بر باد
 گوشی خبرش من دل دار که فرداست

عمریت که بایم عیسی نفسی نیست
 دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست
 چون فی همه فریادم فریاد در نمیست
 زین قافله رفته صدای حیرت نیست

<p>خون در دل و دیده در کنایت در میان سپهر در دمدلیست</p>	<p>چون لاله زرداغ دوری تو در میان سپهر در دمدلیست</p>
<p>در باب بپرستی خرمین را کز فعل لب تو در چهارست</p>	
<p>چو سزده که بر اطراف یاسمین پیدا را القات همان تو یاسمین پیدا بر یک بیده دافهم رستین پیدا که از چین تو چون موج مده چین پیدا خدا نک عمره حریرت از کین پیدا</p>	<p>نگر د عارض او خط عین پیدا مستم بدلت کرده گوینا اثر سے ترجمی که مرا استخوان کاهش علم رام تقوی من ملکه سرگران شده گرفته ام که مفتی رحلتی چون مرا</p>
<p>سجاق خوش تنده شهزده جهان لیکن کم القاتیت از خاطر خرمین پیدا</p>	
<p>تا فلک آتش آهست خاتر پیدا و ده چه سارم که شب بجز بحر پیدا در رحم زلفت تو آسموی کمر پیدا حضر راه من تقصیده حکم پیدا</p>	<p>نخام از گریه در آفتاب و شمع پیدا و عده دل را بد غایب سحر پیدا موشکافان حقایق تا نماند تمام حضر اگر بود دلم بی بد بانش می بود</p>
<p>دل و دین رست در اول که بدست خرمین کجا تا نکند کار نظر پیدا</p>	
<p>لیک از گل یک روز نیا سود زبات تیر نیست که حشمت ترا خوش گمات</p>	<p>فرسوده ز نعمت تنده دمان بد بات فرصت که بدست تو متاع سره بود</p>

از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین
یوسف شکایت از غم زندان شدت

یارب آن غنچه و بهار زمیخانه گیسیت
دست بیباک که با سبیل او گشت نخست
بادۀ ناب چنین هوش نمی پردازد
ناله هست ز پی فاصله ناز ترا

عهد و پیمان لبش بالاب پایۀ گیسیت
طره خنجم بخش در شکن شانه گیسیت
دل از خود شده جلوه ستانه گیسیت
این جریس نیست ندانم دل دیوانه گیسیت

جلوه زد جوش خرمین از دل نازک مارا
آخر این شیشه به بنید پرخیانه گیسیت

بهستی غمت بشر با احتیاج نیست
کو دیده که تاب جمال تو آورد
کام بیک تغافل و ز دیده کن تمام
از جوشش عرق شود فشره برگ گل
تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد
گذارد صفت دل سی پاره در نعل
صوفی چون بندد از احسان مغفرت

با این دل برشته کیاب احتیاج نیست
خورشید حشر را بقاب احتیاج نیست
در گشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
رخساره ترا بکتاب احتیاج نیست
حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
در خشک سال زهد باب احتیاج نیست

نا اهل را بر شمع کلکم خرمین چه کار
این شوره خاک را بحجاب احتیاج نیست

گل بل تو مرا بدیده خار است
از نقش قدم بس فزون تر
هر سبزه چو تیغ آبدار است
در راه تو چشم انتظار است

این شیرین گشت بهر خشمه و خنیت

بی زخم دل جان جهان به شفت
مانند نخل بادیه هرگز نهال من
تا دم زخم سوخته دل که چون سینه
جائی رنگ سینه من شد خیر نیست
روشن بود صبح که چون مهر داغ عشق
ناقص بود و جویسا لکلی بر در طریقی
بمید چه خیر از آخرت آشفته روزگار
خز دل که هست قلم این اشک معج حیر
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
دل را غمی ز پرش زور حسابست
استک خوشی رسته ترکان شنیده ام
ار سر جویم سایه داغ تو کم مباد
امسانه کرده است شرم را بگوتهی
یارا تبسم خیره نگاهان چه میکند
شمرنده امید خودم لعل یار کرد
داند ولی که زخمی ترکان یارستد
بالیکه غنوم بنهار طاقت بسر برد
نسازم بهر نیست تمنای مردمی

دی تو داغ خوان عشق نگه آن ندان
بر دو تن باو شدت حسان شدت
چشمی براه ابر بهاران شدت
این مایه دوزخ آتش سوزان شدت
تاج مهر کسی است که سامان شدت
دیوانه که صحبت فلعلان شدت
تعبیر یک رخ آب پریشان شدت
لیقطره در دل نه طوفان شدت
نگستن گل امید رگبیران شدت
هرگز خراج کشور ویران شدت
لعل خنجر حیات گل کاس شدت
این چتر زنگار سلیمان شدت
زلف سپه دل تو که بیا این شدت
روی که تابیلی اخوان شدت
حضر این طمع حشمت حیوان شدت
کاین صفت است بر تم توان شدت
پایکی که غیر الفت دانا شدت
اردی لولای خنده که انسان شدت

<p>در جوش بهاران چمن آرای اگر هست رخسار نیازت بکف پای اگر هست باشیشه ما کینه خارا ی اگر هست در مشرب ما آب گوارای اگر هست</p>	<p>طراح خزان کنیت درین باغ به بند درد عوی آقبال هزار ناز به افراز بر کف دل جان مهر که آرای شکستیم از جود آتش گشت که جان تشنه آب است</p>
<p>گر دید خرمین از نفست زنده جهانی باشد دم پاک تو میسجای اگر هست</p>	
<p>هستی قطره لعل است که دریایی هست نگه عجز مرا عرض تمنائی هست داد و دل گزین توان داد مدارائی هست از شراب کمن اینجا نه مینائی هست</p>	<p>دل گوا هست که در پرده آرای هست گر غرورت نکشد کلفت به جنتیم نبود لائق حسن این همی پردائی نم خونی بدلم مانده خماری بشکن</p>
<p>حسن بی پرده ز غمازی عشقت خرمین شور محبتون همه جا گفته که لیلیائی هست</p>	
<p>چاک جگر صبح سزاوار فرو نیست آن زهر که هست که مارا بگلو نیست خالی بود آن است که در دست نیست گر رنگ بود با گل این باغچه نیست خروست که این آب بسکیر بخو نیست در حوصله طاقت هر جام و سبوت</p>	<p>رسو شده عشق ترا چاره نکو نیست الوان نعم مایده عشق کشیده است در محبت پیران خرابات فتوح است از برگ و بر عاریت آزرده و مانم از گرد و غبار هوس اندام فرو شوی این بادیه پذیرد که پمانه و کراست</p>
<p>ای حضر بیا جرعه از کلام خرمین کش</p>	

در خاطر خدنگت قضا بهر نهان گنج هست یارب چو آفتی تو که دارد صد زبانا جان فتنه و سرگرائی نازت خیال که بود انجام کار عشق را آغاز به زبانت	کرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان گنج هست داد و از دل تو هر دل نامهربان گنج هست دل چون تند و غرور گناهت بهان گنج هست بود این چنین بانگ سرگران گنج هست
---	---

و ستان سراسر خامه جان بر درت خرمین

سبج حدیث شوق بهر دستان گنج هست

دارد سراسر آتش سووای اگر هست در دایره عشق یریشان نظر است در سینه تنگ است که چو لاله گلیست در عشق بغیر از دل آواره نیست ای دل بهن امروزم را بر سر ترکان از عالم حیرت نرو آئینه سیر و ن باشد بکفت آوردن امان خیالت ما طاقت نظاره دیدار نداریم یک تمام رسد پایه آغاز با سحاب خزیده پوینده ما نیست گسست در گور بدن خندگی خاک نشینی در راه طلب آبله فرسودن است حاجت رود از خویش بدگاه کریا	باشد دل ما عاشق شدایی اگر هست آئینه صفت چشم تماشای اگر هست مخزون مراد من جویای اگر هست سود آرده با دیده پیمای اگر هست از بخت جگر لاله عمرای اگر هست محو تو بود و دیده عنایای اگر هست در جلوت اندیشه تمنای اگر هست برقع کتا جان شکیبای اگر هست چون شمع سس آتش سوای اگر هست در دایره حیرت تماشای اگر هست از خویش بآهت الای اگر هست بگذر بفراق دو جهان پای اگر هست از طبع لیم است تقاضای اگر هست
---	---

<p>افسوده خرمین از چه کشتی پای بدین در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت</p>		
<p>کام چشید هر چه نگاشت غنای داشت یک رخنه نیست بی گل داغی لبینام میز و قدم بودی و صفت خست مگر زان پیشتر که چهره پی ارغوان کنی نمکین نیم که لب نه کشودی سپهرم حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست جانزانی ز نارخت شمع و دیده در تا بود فکر خال و خطی در خیال من شد موج زن بقلم اندیشه مطلق در میکشی نگار من از بس حجاب داشت دیشب بکوبی او شدیم از رشک گمان زلفش بقتل این همه سیر جم دل نبود زان پیشتر که طرح شود نقش آبی گل روزی که نقش دولت از بوی ریاست مخفی نمادی از نظر نکته سنج من</p>	<p>ز خم میگرد تا دم شمشیر آب داشت در خانه چشم روزن من آفتاب داشت کامشب بکوبه خامه ما ما هتای داشت داغخت چو برگ لاله در لاله کباب داشت این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت از عارض تو آینه چشمی بر آب داشت در آستین گریه پا در رکاب داشت هر نقطه ام چو نافه چمن مشکنا داشت از بسکه نبض خامه من اضطراب داشت پایانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجبی ما هتای داشت تا تیغ آه جوهری از چ و تاب داشت معا عشق خانه ما را خراب داشت محل چشم دولت پدید خواب داشت دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت</p>	
<p>سرو می رسیده میکند آتش طلب خرمین سرمای خشک زده مرا بر شراب داشت</p>		

<p>بیکره بخیالت رسد کای خیمه خیالت این قصه چرا طول بهم عرض می است در جام جم این باده که مارا بکشت</p>	<p>در دام خیالت تسده شکل خیالی آئینه آن صنع لجه ناقص و کامل در دی کشتن میخانه باشو که نیایی</p>
<p>پرواز خرمین از پی آرام است بر مشکفت دام قفس نالی و است</p>	
<p>رگ در تخم خوشم رگ جان آتش است بروانه که دست دیگر یان آتش است یاغ دلم که خیر سلیمان آتش است بخت دلم که لعل پادشاه آتش است داریم سینه که بیابان آتش است استم که گوهر جگر کان آتش است</p>	<p>از دایع او سرم بگیر یان آتش است در عشق نیست حیرت بقیر از من پرورده در حایت خود شمع طور را آویزه کنار و در طفل اشک باد خوش باشد ای هندی ولی میتوان کشود گفته همیشه نبود خبر غبار دل</p>
<p>در دست صفحه را بر پروانه کون خرمین چون شمع خامه که افتان آتش است</p>	
<p>مستی رسکساری ما وطل گران دشت این جاک بعد غنیه نیایم نهان دشت هر باره این دل خندنگ تر لستان دشت میغی که شمع بوی روز و رمضان دشت دل تسدیدار خود و مارا بضمان دشت هر کاسه که نعم داد و شرابی به ازان دشت</p>	<p>آزادی ما از غم کونین گران دشت رسوای ازل در غم عشق تو چه محیم در پرده به تیر نگه خستی و دیداست زاهد توجه دالی ز حریفان نهان دشت زین گوشه زندان بچه تدبیر بر آئیم ار جام جم افسانه سنجید که مارا</p>

از میکرده چشم تو هر کس که خورد سینه زان وعده بفرود هی امروزی که باشد چون چشم تو ستانه سر از خواب بیدار اندیشه از حشر زنده ایم که سست	بشاز نگردد و بقضای قیامت فروای ترا وعده بفرودای قیامت ببخود شده عشق تو فروای قیامت با آتش محبت بران تو گری قیامت
---	---

در کار خربین کن نگهی گرم که فردا بهوش بود بادیه بیای قیامت	
---	--

یاری که غمی میبرد از یادش رست ناصر بدم افسون که خرابی عشق دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود معموره امکان در راه تو چون گرفت ندیم زدن گاهی شتر از دیده فرو ریزد و که اشک خاکستر دلسا همه بر باد فنا رفت هنگامه معشوق بود گرم ز عاشق	خون گرمی اگر هست درین نهم کباب این گوش پر از زمره خفاک و رباب آسودگی بر دو جهان یک شتره خدا در عهد تو ای خانه بر انداز خراب بتیابی و صبری که در گشت و شب است کز لعل می آلود تو در آتش و آب است برق نغمه باز چرا گرم عتاب است از آتش دلهاست که آن طره تاب است
---	---

از لعل می آلود میسر سید خربین را کایم گل و جوش لعل عهد شب است	
--	--

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست حالی شده سست مرا بسکه تعافل مجران گل حرام حجاب نظر است	بر پیکر من شوخ ترا چشم غزالست کیا بر نرسد سید ز عالم که چه حالت گردیده کشتافی همه جانم و حس است
---	---

خروش از نهاد هزاران برآرد اگر ماده نمودده شعله ساقی به برگ گلشن شاه گردان آنم را براز مقیران شب زنده دارت سحان جیست بسیر خللیت به زمار بندان به تسبیح حوامان	صعیری که خیمه دوزخ کمانت جیرا نیست یروای لب گمانت مسم عنذ لیب کهن آشیانت سوز و گداز دل عاشقانت بجاء شعیست بغر شبانت با کین رهبان بدیر مغانت
---	--

که رلب چنانی حرمین را سببی
یکی از شمع از جام دردی کشتانت

عشقست دل تور میابان قیامت نامح تو رسوائی ما برده میوستان در رنگ چه مقدار لود جلوه تر را امروز بر دوشورش دل بدوق فردا	سرخ کنون کرده کمدان قیامت این چاک گدشتت رد امان قیامت تنگست مخون تو میدان قیامت بر چین شد از حق تو دوکان قیامت
---	---

چون غنچه کبیرت حرمین سرگردان
از خجالت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف تبیدان تو صحرائی قیامت هم چشم تو بر منزل نهنگامه محتر بی داغ تمنای تو یک سینه ندیم بترت سر جلوه کن از ناز که حکیم از جلوه قیامت بهمان افکن و مگرد	آوازه از کوی تو جو غای قیامت هم قد تو سر فتنه کعبه غای قیامت هر چند که گستم بسربای قیامت سرست هم رو به تاشای قیامت در خاک بر خاک تسای قیامت
--	---

<p>سینه تا دیده پر از باوه میامی هست نفسم سوخته آتش سودایم هست این گرانمایه گهر زاده دریایم هست کمترین معجزه عشق تو احیایم هست</p>	<p>پای منشیانه ای بک خیال رخ هست چه عجب گیسوی بوی کباب از سخم قطره اشک مرا ای گل تر خار مبین ز آب حیات غنیمت زنده جاوید شدیم</p>
<p>می شناسد همه کس طرز نواهی تو حزین دم جان بخش زبون کار میحایم هست</p>	
<p>منان آتش پستی میکند از دیدن سجود بندگی کردیم در محراب پروت بهشت نقد روزی با دو مار از سر کویت باین نازک مزار جان تا چه آرد گرمی خدیت</p>	<p>بر همین نه بهمان ز نار بندانند از موت ز دیو کعبه فارغ ساخت مار طاعت عشقت نمی آساید از گلشت خبث خاطر عشق بگاشتن میخامی باجر از باوه چو آتش</p>
<p>دماغ آشفته ساز عقل سودایم خردیت را سمن از اینا گوشت زلفت یا همی بوبیت</p>	
<p>سرم خاک پای خراباتیا نیست گل آتش سجان رخ از غم نیست قدر تیری از ابروی شیخ کمانست سرم و دران خاک سرور و نیست ندانم کجائی که جویم فشانست فلک گرد و دانه کار و نیست سواد و سر زلفت غم فشانست</p>	<p>آلهی بهتربان سر گشت گمانست دل غنچه تنگ از لب لاله رنگست قصه آینهی از غمزه جان شکارت جهین جهان بر زمین نیازست بهم بر زوم بتو دیر و حسرم را بر سر گشت گمانت زمین نقش پایست شربت در باشد دل عاشقا نرا</p>

<p>کمال سکندار تر من سنان هست لکهار نغمه خانه دل ستیو چرا تیره نماند تا پنجه نمرگان تو در خون شکار است کارش همه بارور نه دیده تار است</p>	
<p>شعری حق تو در انجمن عشق خرم نیست هر چشم زدن است که با آه دوچار است</p>	
<p>تا شمع دل افروخته نرم حضور است غمم ز بزم نور نهسد کوه گران را وای غم عشق و سرمه ای عشق کلور در کسور لاغریدمان کار بزدوست ترسم که شوی حرج راهی عقل گرانجا ترک دو جهان گوی اگر مرد قانی در حلقه صاحب نظران دیده مور است هر آب چشیدیم دیدن بادیه شود است آل ملک که در بر گیرد است سیل جز مرغ که شیرینی جان پاک ره او است عاشق نشود ستیفته حسن مجاری از شهد هوس آنکه عشق نفور است کی سینه از نشاء می موج پرزاد</p>	
<p>در مغز بجز این در خیال تو خرم با اندیشه هشتی است که چرا که حور است</p>	
<p>صبح را لعل نور از دید میفای دلست در حرابات غم داده پرور یکی است آتش طوز مرغ غم موسای دلست مستی نه ملک ساعر صبا می دلست سینه سوختگان منزل مادامی دلست سایه ای که جنون مادیه پناهی دلست چشم صاحب نظران تو تماشا می دلست</p>	<p>غیر محرم نکند جای دیگر گرم سپیده خبر از لیلی باز گشته خود باز یافت چهره حورانی هستی عمت آراسته اند</p>

	خون رو نیست خرمین از زرگ ما نفسم دارد از باره دل خسته ربانی که مرست	
می نیزم با هشب از رسیده هوش است رگ چو شمع میوزد در تنم ز تشنه لبی چشم مست اگر باشد ز بند پارسی گیت تا را اگر برید از چنگ محبت پانی غیت	نی ز بنیوانی با کوچه خموشانست آب سر دغنی کو خون گرم جوشانست کفر زلف اگر خواهد دل دین و دستانست گوش هرده سخا ز راهرگی خروشانست	
	رایگان خرمین ندی محمد تو بهار انرا در چمن قلعستان گل نبوده نوشانست	
دل در بهوس ز گیس متانده اسیر است چون آبله ام بود و در کف اکنون مرغی نفستد به طمع دانده بدامی فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد	مرغ حرم امرو به تجانده اسیر است در دست تو بدست چو پیمانده اسیر است عقباتی دل است که بی دانده اسیر است در دام سوز زلف تو چون تانده اسیر است زنجیر بیا برید که دیوانه اسیر است	
	مرگش بگر آرد کند وزنه خرمین را خاطر بغم فرقت جانانده اسیر است	
تا تشنه بخون ز گیس متانده یار است در عشق جلالت مرا چاشنی شور از قوط نخس سنج بلب مهر خوشی است بر بهم ترنم چشم به شبهای جدائی	اندیشه شیرینی جان فنجان است زخم نمکستان به شکر خنده یار است زین مرده دلال جامه شمع فرار است صد شیشه زیر کاکل بر مرده یار است	

مار زمان بگریمی افسانه آبی است

در شب تنبگه آن بشده تعالی که مرآت
 با صغیر افسانه چه سار و بر تن آسانی من
 زهسبنا کامی جاوید حکایت بلبلیم
 عذر تقصیر همان به که گم خاموشی
 چون نشتر رختی ایام مرا کرد و اسیر
 کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چوین
 صیقل شیرین من از دیده اختر شورش
 آیین الکاوتس و هم که چه خواهد کرد
 بهوش گریه تسلیم تمام از عشق
 گر چه لاهر بدلم شیرین است
 گردنم کج تجسمی می از تاک نشد
 بطراوت ز لب خشک ترا و دهم
 معنی از لفظ تنگ مایه بگرد زخی
 پند عقل گر از گوشت برآردی تنوی
 رقص افلاک بیامان دل سی یار به
 فکر آنجا که سوار پیاده است سپهر
 حیرت آلودگی از شور جنون از عقل
 عینت من گر بود سوختگی می ملید

شد جهان غفلت ایام شبانی که مرآت
 نشتر افکار شود از گنج غانی که مرآت
 بالب شهید فروشان شکر آبی که مرآت
 حجت آهای سواست جمالی که مرآت
 دره سگ بود پای شبانی که مرآت
 از دل و دیده بود آتش و آبی که مرآت
 ای که تخت دین برم گلابی که مرآت
 تیشه مایستی دیوار حرابی که مرآت
 بکشد است سر از سحر جانی که مرآت
 از لعل عشق دل برین تالی که مرآت
 خیز ترا دیده دل نیست شرابی که مرآت
 آتش سیلرب بر آید بر سرابی که مرآت
 تا بچند قلم راست حسابی که مرآت
 ستور مجنون دل جلد حرابی که مرآت
 باسخ حکم ز نور است کتابی که مرآت
 زبید است مدون کتابی که مرآت
 متیر اکابر شد از حال خرابی که مرآت
 لب می گوش تراخت کبابی که مرآت

ای ساده دل فای حریفان نظاره کن یکسره گذر بجاک نشینان نمی کنی	گل ناکشیده ساغر خود را به بار رفت عمرم چه نقشش پابره انتظار رفت
	زمین جان بی نفس چه نوا خیزد و خرمین ارسانه نغمه ترا و دو چو تار رفت
تلقین حجت از لب جانانم آرزوست دل راز مهر تازه جوانان بریده ام چون بهله خاطر از کف بیاصلم گرفت ای ابر فیض برین آتش حگر ببار کتر نیم ز ششم حیران درین چنین	من کافر محبتم ایانم آرزوست بایر ویر بستانم پیانم آرزوست دستی حریف چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
	ناید سرم بسدره و طوبی فرو خرمین خل لوی شاه خراسانم آرزوست
زان پیشتر که باده به پیمانم آشناست روی نیاز چون گل عینا دوزنک است عادت بسخت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون مردک نمیرود از دیده خال تو در آتش زبست شمشاد با قدرت گر خط از رخ نه نشیند آب تیغ	چشم نرم بگریه مستانه آشناست کیسان دلم کعبه و تنجانه آشناست بانگ کو دکان سر دیوانه آشناست چشم بهین بگر و بش پیانه آشناست مرغ نگاه من بهین دانه آشناست در غیر تم که زلفت تو ما شانه آشناست این بوستان بسره بیگانه آشناست
	چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق

از آمدن یک خبا بهر در و در موش امروز ازین هر حله سامان سفر کن مهرستی آن طره بجهت که باوی بیلای من از اثر مستی چشمت	پیام تو با عاشق شد انتوان گفت درند بهب ماه شب فردا ستوان گفت احوال پرستیالی و لمان توان گفت در دل من پیش مسیحا نتوان گفت
---	---

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
بهاشق ز تسبیح و صلا نتوان گفت

دیدم بر چرخ زدم سلا باغ از دست پای دردم کن شد گریبان عیترت غرم کوفتش داشتیم دامن سجایا کشید ز رنگ مطلق بختن ما کسرم بر باد تا سوزد کوچه رای عمر ما از کار	ذوق مستی شدم چون گل باغ از دست زغمم از دبال دل گنج فراغ از دست کوچه رای طلی نکر دیم سماع از دست بوی از گلزار سبب تم دماغ از دست بسکه شوم کف بهم زافوس فراغ از دست
---	---

زیر گردون دانی نرم مار وین خرمین
دهستانی مابین خلعت فراغ از دست

تا صبح من ز دیده شسته دارفت دیدم و ناب حلقه آتزلعت حم نخم افسانه کم گنبد که چو شید گیم استغفرت حلقه شوریدگان گر آتش ز ناله ام بختن نشان قمار دیگر مگر سیم چو سبجو و گلو کنند	دود از سرم بر آید و اشک از کنان رفت کاری که کرد و دل منی کار رفت خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرانی از لال و دسلله تا مدار رفت خاری که بود از غنیمت یادگار رفت دست من از که شریعتی ز کار رفت
---	--

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
 سر کوفتن یک غل سویدا پیداست
 بخون شور قیامت نفس شعله نشان
 ز آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کند
 داری از هر گل شبنم زده باغ خبر
 بنود رسم دورنگی میان من و تو
 حاصل عیش و عالم بوجالت جمع است
 دیده سیر دلی شاد و سرمی خوش دارند
 هر چه باید همه در عشق مهیاست
 حکمت پرینت چشم جهان بنیا کرد
 سوزناز تو ندارد سر کشته بالان
 در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
 نگه عجز چشم تو ترجمه میخواست
 گفتم اکنون بگفت بر صلوات بدل
 خار خاری ل گل از غم بلبل دارد

عزت دست توی گیرد ریفاست که نیست
 در کتاب نقد دل نقطه بیجاست که نیست
 در که امین دل از این شکوفاست که نیست
 سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست
 خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست
 در گشتان محبت گل رعناست که نیست
 در شب وصل تو مارا غم فرداست که نیست
 بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست
 بقراران ترا جان شکیاست که نیست
 گر تو بی برده درانی چاشناست که نیست
 سایه محنت شهر غناست که نیست
 در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست
 از کین غمزه بیباک تو بر جاست که نیست
 ترک چشم تو ز مرغان آید است که نیست
 رحم دریا و تو ای آفت دلاست که نیست

جان فدائی صنمی با که میگفت خرن

گفته نیست فای پیش تنان است که نیست

با کور دلان نور تجلای نتوان گفت
 مارا یه شامی تو پیدا نتوان گفت

اسرار تو باز اید و ملا نتوان گفت
 چون آینه کن جلوه دیدار شود کم

گل و غصه که صحرای منم خرم از دست
 هر چه از دست در سینه خوش و خوش نهاد
 حلقه بندگی عشق سار از زانی
 بکه تا و عده و میاز و فاساد بار
 منت از بهر باز از بزرگ ترگان ایام
 عشق کو تعدی بهر انجام دل آشفته
 بهر آنست که سام نه پریشانی دل
 نه صدق گشت پی گوهر عرفان پیدا
 طاق از بدی تو تا قبله عشاق شد
 سر سود از دکان رعب ترانیت

خون گزشت که با سوز مرا هم از دست
 شربت وصل از تو بخی حرام هم از دست
 که در انگشت سلیمان با خاتم از دست
 نگران جسیم دل محرم و ناجوم از دست
 گشت امید جگر تشنه سارام از دست
 قفل گنجینه کل در گره ششم از دست
 سر از زلف بنارم که جهان را هم از دست
 آخرم ملک منزلت آدم از دست
 یشت افلاک تعظیم دل با خرم از دست
 بگر آشفته خاطر و لهما کم از دست

این خواب خرم و لکس آمدت حرمین
 که می خامه آتش نفس را دم از دست

چشم صاحب الطمان زنی نیست که
 جلوه حسن بجا حوصله عشق کجا
 شورا شفق و شبنم سر کفانی
 ناصح اگر نه از عشق خوشحال نیست
 در تظاظ نظر کو سوادان جهان
 سبیل اگر رود که در دهن صاف شود
 تور قفسی تحمل آبرو طوفان ویران

سرخساده فلان نقش نهانت که
 در کف قصه آن گوهر یکبارست که
 در کلامین بران از زلف جلیبت که
 خرم شهبانی ما بهر تو بیدارست که
 خط آراگی نو دیده میناست که
 تنگی حوصله ما ترسد بهت که نیست
 ترا در عاجز بر آید چه ناست که نیست

خاموش حزمین کز نفس سینه خراست
مجموعه انشا چو دل آغشته بخون است

خواب جلوه مستانه اوست
لب هر غنچه در افسانه اوست
دل من گرم آتشخانه اوست
که جان قدسیان پروانه اوست
دل هر ذره کاشانه اوست
نگاه زگرگس ستانه اوست
محبت ساقی پیانه اوست
شراب غفر در پیانه اوست

بتی دارم که دل دلیوانه اوست
کند سوسن بشکرش تریزبانی
سروکارم بود با شعله خوسه
نسید انم بمفضل اینچه شمع است
نشان زان یار هر جانی چه جویی
زخم و چپیزی که مارامی ربانند
اگر منیخواه از عشق بگسل
حیات من بود در دست ساقی

حزمین از کوی معماران گل نیست
خوابات محبت خانه اوست

پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است
چون آهوی رزیده دلم در شراب است
خوناب اشک حسرت من تا کباب است
خون در دلم ز غنچه رنگین غلب است
چون شمع سوزم از کج شعله تاب است

گنجیست ز آتش عشق که دلهای خراب است
و بنال شوق چشم غزالی فتاده ام
و ستم اگر بطرف عنانم نرسد
نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است

کام حزمین خسته بیک نوشنده داد
حان است باوه لب حاصره اب است

که سبیل حادثه را رگبار گدازد دیان شکوه مادر چار متوانست که رگ تالفت مانند مار متوانست که عقد و حشر را در ره ارماتوانست	که کارگشت چه خوش میسر و دو به قاف مگر کسی دهن تنیده و اکید دره شکوه و رفت و قلند و ترس کجا گفت دی است نوبت با ای عصا حسان ساقی
---	---

میوان لبش آتش نهفته در خن

نهای زلف دل دوا دار متوانست

بی سکه داعت مودا نیخه رجست هر سر که ملن است مرار بر حراست لوح سقلم ساده تر از صدف حاست نی فائده جان میکم و مرگ حلاست این سیر چون میں حقیر طفل مراست ارما سر پا چورده هر حاسر و حاست	یکدل مدیاری که دفا صاحب است تا بنه سیم ناح زافا ۱۰ ه گیرد من کودک یوماں که ده صاف لایم بیاری شق است چه آید رسیحا بر لحظه فلک لعنتی اربوده رازد ای دولت ازین عرصه ما نیم کران گنج
--	---

گم تنده سیر و دل شد از این لبت خن

ای دل ابرو فر آتش آبی تن حاست

سر تا قدم ما جو دل آغشته سخن است دیوار و در اسحا جو دل آغشته سخن است ار حار تمنا جو دل آغشته سخن است دامان رینجا جو دل آغشته سخن است سراسر صحر جو دل آغشته سخن است	کی دیده تنها جو دل آغشته سخن است ما و حرم عشق که از گریه احاب مازا که مراد دیده حد امان گل عارض ازان رحم که اقاد بحیث کیمیا این رحم که آموخت تکارا فلک مارا
--	---

در جیب گریبان گل چاکی لفشاندیم چشم از غم محرومی دیدار چو میکرد از صفت ساخانه نشینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بد شوست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تاسینه اسم از غنچه بیکان چمنی داشت گر فرصت بکیره مژه بر بزم زدنی داشت دیوانه ما هرگز زری انجمنی داشت در پیش تو آرزو که زخم دهنی داشت در کوئی غم آواره ما هم وطنی داشت بسته ز گریبان و بچاک کفنی داشت
---	---

عمریت خرمین از نظرت رفت کوفتی
درگاه صحنه خانه ما بر مهنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آغوش فرست بند از مژه بر شوشت خیال رخ ساتی از صحت صوفی نشان سوخت و انعم ستر تاسر این شست پر از جلوه لیلی با هر سر خاری ششی هست ندانم در بزم حریفان همگی واقف رازند آن جلوه بروره بسویدای دل ما	از باده مگو شیشه و پیانه کد است شناخته ام کعبه و تبخانه کد است ای ایر به بدن گریه متسانه کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که چنانکه کد است کاشوب فرائی دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است با برق مگو بیدیه خانه کد است
---	---

چون شمع خرمین از مژه ات دو و بر آید
پنایم اگر گری افسانه کد است

بیاغ راه نهران بهار نتوان بست
بروی نخت در روزگار نتوان بست

کفر وین را چه مرق با ووری	نور و ظلمت جو شد حجاب بکیست
	بشکن از نو سه حمار حرمین لب لعل تو و شراب بکیست
<p>مجنون مرا ستور توبی یا و سر انداخت مشکل که بگویت رسد این بگم پرید تا بچشم میست تو عاشق کشتی آمجت سرهاک درت یار دل به حیت سر شکم ایزد خیم شود و جوهر شمشیر بایان همچو بجز این مسانه مروست خروتم در عشق مدانم که و ما چون حسیست تا نو سه آن حس گلو سوز چه شد ای خلبوتیان محو در عشق فسوگر شناخته بودیم دردی غیر در دل</p>	<p>کوه عم عشق تو مرا از کمر انداخت سیرنج درین راه خطرناک بر آمد از هر دو جهان قاعده داد و بر آمد در کوی تو این قاعده بار سفر انداخت دانست ترا هر که لعالم نظر انداخت لی تابلی دل آه مرا از اثر انداخت این درد گرامایه مرالی حسر انداخت مام لب او کام مرا در تکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خسر انداخت بارا بوجه تقصیر فلک در مدز انداخت</p>
	حسرت خرمین فاش گویم که میند این سعله که در خرمین حاتم شر آمد
<p>چون صبح سر دیده من به بیری شد آن فیض کجارت که افتاد بر لعل مکد اشت کار دل صد باره درستی هر بار برای رود از زلف حواسم</p>	<p>در دیده مگر حسرت نازک بذنی شد هر نافه داغیم بگره میان حتی شد آن عهد که با طره چنان تسکینی شد جمعیت احباب پریشان شدنی شد</p>

قدر گم و سنگ بیزان تنیر است	گر خار شدستم ز غم زان گلگه نیست
-	خود گوش کن ای مرد خمرین آنچه بهر خبر فغم سخن سنج سخن را صدمه نیست
<p>تبن زباده عشق تو رنگت دیو فکاست چه باک ساقی اگر دور می بماند اگر قصه شیهه مطلب صفاست صوفی را هوای سبیل در بجان هست بیل را درین نیم که رسد تن بوصل یازسد برنگ شمع بس نیست فکر سا مانم مرا بد فزخ هجرای صنم عذاب کن و مان شکوه زخمی که در دست مرا شراب اگر نبود آتشم بسا غم کن سبق چو آئینه حیرانم نمی خواهد برای جلوه یارست شیشه خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در سو فکاست ز جبر عه تو بزم مست آرزو کان نیست همین که خرقه بی وادوست شو فکاست مرا شیمی از ان جعد شکو کان نیست همین که عمر شود صرف جستجو فکاست که آه در جگر و گریه در گلو فکاست برای سوختنم عشق شعله خو فکاست اگر تبارنگا ہی کنی رفو فکاست گدای میکرده را شعله در کرد فکاست همین قدر که شوم با تو و بر فکاست ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو فکاست</p>
-	<p>اگر جواب نیامد غمین مباش خمرین بطور عشق ترا ذوق های هو فکاست</p>
<p>اشک چشم من و شراب یکیت بجز بجز است و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود</p>	<p>دل گرم من و کباب یکیت ذره بسیار و آفتاب یکیت صد هزار است و در حساب یکیت</p>

سماع خاطر تصوریدگان غمگین نیست خراب میکند آخر رسیل گیر مرا	بواد می که منم ناله درانی مهست میانه من دل طرفه باجرانی مهست
---	---

خرین سحاطر خود یاد حیرره نهی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حمله عشق دلیر نیست ارتع بازی نکومت میتوان ناحت در کار عشق حوصله باید حریف را کودک مستی را نشتار و خوشی تلک بیگانه نیست محرم آوار آشنائی لب بسته ام که مایل سگین رو و رگا دارم گفت از خمار میانه ر عشقه دار داری سری جو بلبل لگدست لوی گل	در نیده اس اگر حکری همچو شیر نیست کز خون هنوز زگرست تو شیر نیست منصور مرد معرکه دار و گیر نیست دنیا بختیم مردم دنیا حقیر نیست مرع چس سخا من مصفی نیست تا شیر کار مال گردون شیر نیست تیر معن ان نگر کبسی و شکر نیست دنی میسان شتر خار و حریر نیست
---	---

ای نوجوان کماره مکن از خرین نزار
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل را ما نیکم که از حیرت تا نیکم و گره کی سوزند از حیرت بیابان محبت از دوده ارباب کرم میسر سانی	محتاج برنج قدم و راه نیست امر و زهره از اشک و ان فاقه نیست این جام ماندازه هر حوصله نیست سزمارک خاری که گل آینه نیست خزناک درین کنه سر سلسله نیست
--	---

هر دل که هست لاله صفت در افسار است خون در دلم ز جلو کگل جوش میزند برگرداوست کعبه و بتخانه در طواف سنبیل بر بنفشه در آغوش میکشد از گشت شاخه بالشهوات بلند شد باتشنگ لب ز آتش حسرت نسوده جان از دوریل حادثه بود ز زمین عجز	بیگانه خودی با جهان آشنایی کسیت باغ و بهار آئینه دار لقای کسیت دولت سراسر دل حرم کبریای کسیت این نکبت از بهار خنثا مشکای کسیت گل سایه پرور کف معجز نمای کسیت یا قوت جانفزای تو آب بقای کسیت محکم اساس عشق ندانم بنای کسیت
--	---

کام خزین خسته یک نوشنند
این محبت ز خنجر زنگین ادا کسیت

مهرگان سرشت رگ جانها گرفته است گاهی کشم سری بگریبان خوشیتن آشوب محشریت دلش نام کرده ام نابیت بی نشان که آن فخر میکنند	بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز تشنگی دنیا گرفته است این طغره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت عفتا گرفته است
--	--

شنگست اگر فکده شهر جا خزین
از دست ما که دهن صحر اگر فتنه است

ترا چه غم که بدو تو بستانم هست با قتاب چرا تیغ مطالعتم کشد چو بسته ره پیغام محران چه شدند بدیده از مرده گلگون ترست هر خارش	مراست غم که ندانسته وفای هست مرا که در فطر ابروی لکنتانی هست کلبه تر جرمی قاصد صبا کی هست بطون کوی تو زنده بر بند پای هست
---	--

دلخراستانه لبم ناله عبت می سنجید با گکر تشنگی تیغ تکار امد ازت اشک گلگون کمند گریس آرائی من پیش تمشیر جهانی که سر تسایم	بله ناز تو و کوه گراں هر دو یکیت خون صید حرم دانت و اس هر دو یکیت چیره زرد من و برگ جزاں هر دو یکیت سختی جان من و سنگستان هر دو یکیت
--	---

عمر اگر راحت ام میت خرمین و موسم در دیاری که منم سود و ریاں هر دو یکیت	
---	--

میج معلوم نند دیده تماشائی کیت دل دیواره مارا که صحر اسد داد کس می رسید این جلوه یرستان ام و نه صف ثمرکان تان با همه بر عزم دیم شتمها دهن جان را بمیان برده اند خانه می خانه جداوند مگر دو همور گوشار دل مادر قیج لواله لوان می پر و دیده صاحب بطران جوان ختر سفر را راں همه این اعجیه در سر دارد	که حیرت آئینه بزیبائی کیت لعل سوخته درمادیه بیبائی کیت که قد صبح علم گشته رعنائی کیت دل امشده سحرچه گبرائی کیت درستان جهان انجم آرائی کیت زیب ویر و حرم ارجلوه هر دو کیت سحر ارجون میرا رهبر گویائی کیت تا عماره او سر رفته عینائی کیت حم چون کان تو تا ما سر و دانی کیت
---	--

کس بر سید خرمین اری آتش نصرت که گلو سوز فوای تو ز گویائی کیت	
---	--

بیان خمیه ماد تم شکل کتائی کیت ز فغان کیت بیت و دانت سید را	لوی گل گسته عنان در هوای کیت مهر ران دل نگه سر رسای کیت
--	--

کون و مکان بزرنگین قناعت است جوش کفست شمع میخانه بسته است در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست زاهد باب تیغ گامو ترکین دیه بین گاشن کسی بگوشه گلخن نمیدهد	مور مرا بملکت سلیمان چه حاجت است صدفی بخانه شاه شمشیرن حاجت است بر خیزای حریفین که منیرکام طاعت است کوثر کجا بلذت شهد شهادت است رفتن بخت از سر کویت شاعت است
--	--

با خلق روزگار شفقت مدار کرد

آری خرمین خسته سزائی نداشت

کرمی مهر بویرانه دآباد یکی است آتش آه مراقبت تاثیر کجاست جو رکش میطلب نغمه شیرین کارت چکنم آه که گلبرگ بنا گوشش ترا تنگی سینه دلم را بفغان می آرد دل چو تسلیم شود جو رو و جفا مهر و وفا رضه در جوشن جانی که نکر دست کجاست دل چو باخویش نباشد گلستان چمن	حسن اگر تیغ کشیده آذاد یکی است دل سنگین تو و بینه فولاد یکی است ورنه در چنگ نعمت خست و فریاد یکی است نگه گرم من و سیلی استاد یکی است ورنه باناز تو خاموشی و فریاد یکی است عشق اگر یار شود طینت اخلاص یکی است تیغ مرگان تو و خنجر فولاد یکی است بوستان پیش من و کج غم آباد یکی است
--	--

عکس یار است که دارد همه جابلوه خرمین

چهره پرداز در آینه اسباب و یکیت

لطف و قدرت پس بخت جان سپردم یکیت تا تو مجوری من خواسته در کامم	دانه چون خست بهاران خزان هر دو یکیت تلخی دور می شیرین جان هر دو یکیت
---	---

<p>تسب درین قصه نغز و سحر و سحر رسته سحر ام از غنیه مینا ماست یوسف آراوه و سحر و سحر مینا ماست</p>	<p>صبح محشر تنده افسانه رقص تا نثار داده دهر دگر دامی که مرست داس حسن ماست کشتن آکالین است</p>
	<p>- دل بپایستی از عشق سحرآمده خیرین خاطر نادکی از بدده مینا ماست</p>
<p>تسب همان تملک آفتاب رویت سیاه سوختن این کباب رویت کایستی است که روز حساب رویت دل مسوده جابل سحراب رویت گدشتن گل یا در رکاب رویت که راه دور بیای شتاب رویت</p>	<p>دمیدل از شمشیر شکست رویت دل و روحه را آتش فگندی رفتی نفس شمره زو نهامی صبح رویت فساده زمو سهرابی حسن رویت خوش است ساقی اگرستی گدازه کم بهر نامک تو از نفس سحر است این</p>
	<p>دل از شکنجه هستی غمخیزین کشتاد عقده کار حساب رویت</p>
<p>که در حبیب حیس صد پیر عیارت است حما مود که حدیثان حسن عیارت است رنگ آستین ام و در بیکار است که هر مو ترتم گشت زهار است</p>	<p>نه تو ما گل گریبان جاگ ماز است رنا راج سهار است در نگین جلوه می آونی یدر میا که میرد بچه ناخودتید در دعو فرورد است امیدات نوعی بچه در خوم</p>
	<p>خیرین اگر تسلی مایه ات موحت معذور رجرت خامه را کی پایی قمار است</p>

دل بخار و خس مرگان نم خونی میداد
بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم
دیر خنثی صفت افتاده مرده نذرین
همتی بدرقه ای سپهر ابات که باز

آخرا از سینه قفسید ادم این دانه شست
هر چه بر صفحه ما خامه تقدیر نوشت
کار بس بوالعجب افتاده زیاده زشت
بردار از کعبه ادم آن نصف چلیپا نوشت

التفاتم بنمود با سخن خویش حنین
که دماغی که کنم بگل گلزار بوشت

قدح تا اگر نیم بهاری بسیر فیت
اگر عمر هر کس بکاری بسیر فیت
در از است چون رخت مدحیاتی
نیاسودم اسرور از بهیم بند و
سر آمار مرا شمع سان زندگانی
بریم رشک بر پایه تیره سبخت
سواد جهان چیست در چشم عارف
کسی رفته محراب افتادگی را

بهاری مگور و زکاری بسیر فیت
مرا غم سر در پامی یاری بسیر فیت
که در سایه گنجه داری بسیر فیت
که مستی بفکر خاری فرود فیت
بیاض شده آمد شوری فرود فیت
که با طسره تا بهاری فرود فیت
سواری در آنکه غباری فرود فیت
که چون سایه در رگداری فرود فیت

نبودم حنین در میان کلمات
مرا فصل گل در کناری فرود فیت

شمع سان با تو شمع فیت تناسل است
در ره عشق منورم بهر سودا به نیست
با میدی که دست در دل بروی رچی

همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماند است
دستم ارگشته تنی آبله پانداست
خوین ناگروه خاطر صحرانداست

هر امر که برخاست از دریای مهر شکم | باران تجلی شد و در طور فرو نخت

سر در بهشت آرا قیسم است حرمین | لعلت بلبش مایه منصور فرخندگی

زاهد از ساغر شراب گر نخت | شبیر از نور آفتاب گر نخت
مرد میدان عشق عقل نشد | صغوه از صولت عتاب گر نخت
تاب قید خون نداشت خرد | نامقید را عتاب گر نخت
دشت آرد برای دیدار | دلم از سینه خراب گر نخت
شمع نمود حریت خلوت ما | زمین تب تیره ماهتاب گر نخت
از دل و دیده ز غراب میرس | بیتیو آرام رفت و حوا گر نخت
شب بهران رسید چون بزم | بستاب از سرم شتاب گر نخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت | نیا جوان حرد از عتاب گر نخت
آتشی روی من بقیاب کتود | صدوف دیده ام در آب گر نخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت | حامل درد و حساب گر نخت
خامه و سار سار عشق نشد | خرمنه از تار این رباب گر نخت

دود آیم سلم حرمین افراشت | آفتاب یک رباب گر نخت

خود درم حاحم پاکیزه سرشت | خاکم آرد ز که در سینه خواهد شد
نگی خاطر و افسردگی از یادم بد | سایه بید و طریخی رشت کشت
از کجا آب خود سینه خط لب یار | این طراوت متوان یافت از کجا شبت

آمد ز خاک کوی تو دهن کشان صبا	گلکهای رنگ و بو بگردان زان رخسار خست
<p>بشد کلی ز غنچ دلیهای من چرخست اشکم که لاله لاله بدامان زان رخسار خست</p>	<p>نگاه گوشه این چشم میگرم خست هنوز بلبل در پرده اندر عدم بود چو شمع یاد تو میر خست آتش از چشم بجام غنچ نشگفته زهر خدی زهر</p> <p>ز نار ساقی ساقی دل نگارم خست که عشق روی تو گل کرد و خارم خست شب فراق تو مرگان اشکبارم خست که ساقی لب لعل تو در خارم خست</p>
<p>خرین به تربت مایه سایه افکند چو شمع سوخته در خاک انتظارم خست</p>	<p>آمد آن شمع شبی بر سر سمانم خست غنچه غارت ایام بگلشن نگذشت مدتی شد که ز دشت آبله پانی نگذشت منت که در صومعه سر حلقه دین دارم</p> <p>جسم از جای خیابان گرم که دامنم خست غم تنهایی مرغیان گشتانم خست جگر از تشنگی خار میا بامنم خست نگه کافر آن منجیا بامنم خست</p>
<p>نفس سوخته در سینه نگذار خرم این چه افسانه گریست که تو گرانم خست</p>	<p>در دل چو بیاد رخ او نور فرور خست در دی رگ جان دشت چنان مجلسیان را از یاد لب و نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گریه بود</p> <p>چون طور بنامی دل مجور فرور خست کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرور خست خون گشت و زخم دل با سوز فرور خست سیلی شد و از دیده مجور فرور خست</p>

	چون مگردی از خاکش مگذر برسم عادت	
از حصر خامه زده جاوید نام است از ستور عشق تا نگی در کلام است این نانه ز راهوی قلم خوشتر است بیانه لفظ و معنی بر گین برام است		آب حیات در رقم مشک فام است باله تست کام جگر بای سوحه هر نقطه چو خال لب یار تسکین است اراده کس سخن تازه خوشتر است
	تایید حرام حرعه سامیا بد خرمین سر جویش فیض یاده معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر لودم آفتابم خست سک عنانی این عمر ریتانم خست بیا که رشک عیان عبرت رکاهم خست جمع گریه آتش عیان بد آهم خست		فروع آن گل و صافی نفاخم خست جو برق مدحیات تابراه فنا نه دست نعل من می نهی یابی کشم تب مزاق تو را بسکه تعلقه رجات
	چه آنستی ست خرمین اینکه در جگر داری مسانه تو تنیدم بدیده خواهم خست	
هم لاله لاله خون دل از چشم دماغ رخت خون بر آری که را در شعاع رحمت شود قیامت از تو مراد دماغ رخت تب لرزه تاره مهالان باع رخت این بود و روی که مراد باع رخت بال و پر و دم بت کج فراع رخت		اتکم مک میادست در باع رخت از خار خار حب تو بای تلاطم من ای باو مشک نیز زلف که میری آمد صا زملوه گشت استین فشان عشق تو دای معز سرم را بجز دایع آسودگی باست اسیران عشق را

<p>این چه نورست که از طوطی است بلند شمع جانهای مقدس همه پروانه او</p>	
<p>جز حدیث سر لافش نکند یاو خرمین شب نشینان همه گوش برافسانه او</p>	
<p>از آن سحر مبهومی تو باطل افتاد چون نور در بصر روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده بدینت احرام عشق نکرد ز یاد ذلالت تو صد آرزو بدل گشت که از روی تو چون شعله در دل افتاد میان ما و تو خدیو پرده حائل افتاد بهر از خشم و رو نیم بسمل افتاد ز قدر کعبه دیدار محفل افتاد که از عشق خرمین کارشکل افتاد</p>	
<p>خرمین امید شفاعت ز کس کمتر دارد که خدایا همه در گردن من افتاد</p>	
<p>رومی تو حجت هستی قبله گاه حجت گر نقطه هدایت سر بر نهد نهایت اول قدم دین راه شد مثل انوار حجت لا یقطع المجدون من جرحه المکات گشتی بار دایما و صراط طاعت غرقیم در محبت نه شکری نشکایت زاهد نبیل طاعت صوفی پرو سلاطین محرورم کی گذارند از پر تو عنایت</p>	<p>رویکه حجت از خلق نخواهند در قیامت بر کرد خویش ساکب پیوسته میکنند سیر عاشق چهار خرابات برست خجسته پی نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاهان جور و جفا نه بینیم همه روفانان در کوی نیکانمان سوای خاص و عامیم کی میشود بدوران همه در محاق ماند</p>
<p>تیغ برهنه باشد تن در کفن خرمین را</p>	

همه جا بنایه آن سرور و ان بنیاد

در کوی تو نقش قدمم حالتی نیست
 با عشق تو زادم من و مادر تو یادم
 از غیرت تو فست که چون رنگ پو
 هم دل تنو درده سراسر میدان را
 بر درده ریس و الله را عشق بتلخی
 جانی که شود مستراحت و تم شیر
 سیرام اران کهر که آموختنی شد
 صدیر من هر جا گشت و ز ناموس
 از انخن کزت خود نیست گزیری
 شطرنجی ایامم و درش شد رگیتی
 از شور شکر جدا آن غنم و فانوش

بر خاستم غیت از جالاطم غیت
 با مهر تو در خاک روم ملتم انیست
 خود نامه و خود نامه روم عاظم
 میگویم و خود می تنوم صحت غیت
 شربت نهم و زهر کشم لدم ایست
 میدان بلبیدن در هم و صتم ایست
 بیت بر بهنازاجه کند غیر تم ایست
 دستی بگیربان از دم حشر تم ایست
 گاهای مگر از جوش روم جلوم غیت
 و انکی روحیان بر خصلتم غیت
 کرم لب رجمی مکنین غیت تم ایست

صفت خرم از کشته سرگیان

از هر دو جهان ندا و یه عزلم انیست

می عشقت که عالم همه افسانه است
 همه جا جلوه که لیلی صحرائی است
 از من عبیر و با جستم مدار نه کیب
 یارب آن لعل تکر خایم هم روشش است
 حیرت افزا صغنی کرد دل ما رده قرار

خود سیر حسن را باقی دیوانه است
 هر کجا چشمم عزالبت ریخته است
 دل حرام مگر در گس ستاره است
 خون با مگینوهای که به بیامه است
 کعبه هم سنگ نشان و تخته است

جانی که دهر پیر معیان جامم به جوی درد من عزالت بشکن با چلیب غم بار کشاید چو بسروقت من آید تلخی کش پیانه مردانگن عزم	عذر لیست ترا توبه که بدتر ز گناه است غربال نعت عرصه گیتی همه جاست در ره گذر دهر که دلم قافله به است هر مو تن خسته من مار سیاه است
--	--

چون شمع دل دودیده کد است خزین
چشم و دل عاشق به اشک و بکبه است

عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دارد در اوق چشم ز خون لم چراغ امر فریست با دود و شیشه ات نهان	از یک چراغ کعبه و تبحانه روشن است گر کو ز نیتی ره میخانه روشن است تا باده هست دیده چایانه روشن است بر عالمی ز دیدن ستانه روشن است
--	--

از شمع آفتاب مثال سخن خزین
کماک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سری عشق جهان را افتاد در فضائی که زنده موج طلب حیرت باد آبی دو جهان یی دل آرد بکشد از سر کوی تو نبوده بهیرون شد غم نگه شوخ گو در خار و خس هستی ما عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد	جوش ایام بهارم بخزان افتاد کعبه سرشته تر از یک ان افتاد پیچ و تاب که در ان موجی میان افتاد بسکه بر روی هم اینجاد دل جان افتاد گرم تر از نفس سوختگان افتاد راز نهان من از مشب بزبان افتاد
--	---

مداحان ساقامت یار است خزین

ارغیص حط و خال تو ای نازنین غمرا	کلکم کی در مشک دروستان هست
	هرگز عهد دل نصیب جهان خیرین دنیای سستله دشمن بران هست
بیاتی از نوع کیشان طرب ارجموست چاک و پیرهن بخت قتلۀ نیازم چنین حمده اگر دی منتیں ماتقان خوش خیمک ماتقان بازست ز حمه عت لچنی سیر خافتاری من است و پای کوبانی مطر نهش مشکس پدید است ترید آ حرقه دوش با دشت رسن بوده زان سر است درین که نه دمرع لاف معنی	سیف غم ترا ز مسجد نرم دروشت است کعبه در سر کویت از یلاس پوش است خنده از است گل گرد و مجید ماده نوشت س کن این خراشیدن سیه ام خروشت سریده قدح لستان کوی میسر و شست معتی صلاح آئین اردر از کوش است عنقه در گاستانها از سود و شست آدم از سالقا و صحت خود و شست
	جوش می خروش نی کرکرت باشد ما که خیرین استند دل خوش سرشت
حیرانی من محرم آن رو جوام است رو فو ق به حسبت مرادانی عاشق دل حانه تنی کرده نه خود تا تو درائی شاید که اثر شایه ز نذر لعل اجاست تمت با چلیست عبت معنی ملت صیاد و مرادیده من حلقه و هست	این دیده چرا غیبت که می رود و نگا آرایتی رحساره شه گرد سپاست چون حلقه در دیده ما چشم بر است تا یارۀ دل در تسک طره آه است بر محضر خانمازی ما عشق گوا هست شیرکان و پاشا گمان مهر گیا هست

تلقین لب لعلی جان پرور یاقیت
تا ز آتش می چهره زاید نشود سرخ
یک گام بغرق تن خاکی نه و بر خیز
هر باره سنگی بنظر طور تجلی است
شد مشک نشان دود کباب دل بشیم
موقوف بیک جلوه آن عارض زیبا
با جلوه او در چه حساب است وجودم
نامم به بدی در همه آفاق علم باد
دام خط مهندوی ترا هر اسیر است
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورده
جانرا نبود عیبر قبول تو کمالی
خاصمان تو از راحت کونین بخلاند

گر ز کرد و مهرت و گر شرب مد است
با او نتوان از دلی گفت که نه است
از کوی تو تا کعبه مقصود دو گام است
ای بی بصران کعبه و تبخانه کد است
با باد صبا بوی خط غالیه فاست
رنگ رخ من بر تو مهر لب است
چون صبح و دشت مع سحرگاه تما است
رسو شده عشق ترا رنگ زنا است
شمع و تدلجوی ترا ماه نکلا است
سر ماهی خاک قدمت اینچه خراست
قربان شده تیغ ترا کار تما است
آسودگی عشق نصیب دل محنت

در باغ خربین کس نکند فهم صفیت

این زمره آن مرغ شناسد که بد است

ماراتن ضعیف نبردان محاست
از شورش جهان سیر زلف هو سن
کامش بغیر دانه دل آشنانشد
ناموس روزگار بگردن گرفته است
سودای عشق از مهر ما کم نمی شود

این هم که زنده ایم زستان محاست
آشفته تر ز حال پریشان محاست
مور قناعت که سلیمان عالم است
سلطان غیر هم که نگهبان محاست
زنجیر زلف سلسله جنبان محاست

ایقدر بادشگاه سینه را آتش نیست	امری اردو بیانی دل درستان نیست
	مسکه خون از کاوش ترکان بدل ام حریں سبزه از حاکم چو شاخ از غواں نیست
برخاست دل ز سیه و بیکان نیست بود از لوامی من همه چاشمدا بلند است که کمر مکیه افلاک بسته بود هرست موج شکو و پی دل زیارت تک	تا بر حدیگ نار تو در جبال فرو خاست شستم آتش سوران نیست ترکان رگر به بستم و طوفان فرو دم در کتید و شورش عمار فرو نیست
	امسده شد جان چو خرن ارمیانه محمون گدست و شور بیابان نیست
هر ره که حشمت مایاغ دل با رحمت زلفت سودگاری آن لب مکی چید حرور رحم دل تو کجا بود که است سخلی شد و مارتس همه بیکان کشت دم سردی ایام جفا کرد سخا	الماس شد از دیده داع دل با رحمت ما مشک بهم کرد و بماع دل با رحمت حول از قره غم سماع دل با رحمت هر تم که مار تو بماع دل با رحمت زین باد شب حول سماع دل با رحمت
	این شعله خرن کرد و جهان و در آورد سودای که یارب بدماع دل با رحمت
در مجلس ماحول است ای که نیست یک نقش مراد است که دل با حشمت پیش دل سرشته گرداب محبت	هر قطره که اردل ترا دیده حراست ای که نظار غیر در معصه گداست عالم همه گر کام بهنگ است بکاست

زین عاشق دیوانه دولت شربت شاد است

از سینه صحابی تو آبی شد بر رخا

خون تو خسته من تا بر عشق بخوابد

هرگز از خاک تو گواهی نشود بر رخا

از که احیای حسن این سر و ثمران بر رخا
تا اگر ترس بر آید که خرد که شود
فتنه روز جزا و در قدم جلوه است
حرفی از لعل لب او کجاست گفت
امقدر آگهی از حسن جهان سوزم
بدون بر دهنم سرخ و لب است برون
چه قدر حوصله سازست دل آشفته
ای خردم تو کس و رستم و زیا نشین
این شکر گوش زواله و نادان کن

کز پیش عمر اید پر زده دامن بر رخا
آتشین جاده من باز سحر جان بر رخا
باقی است قدا و دست و گریبان بر رخا
خضر لب آشفته ز سر خشمه چیدان بر رخا
کاشقی از انجمن جلوه پستان بر رخا
صبح از نیم تو باز خیم نمایان بر رخا
شبم از کوی تو بادیده حیران بر رخا
ای خنجر قوت تو خوش بوی جان بر رخا
آنکه از مد مسیحا می سخندان بر رخا

بهر پر قلم پرده شای تو خرمین

شد ری از حلقه در شان رخ شایان

شور حشر از دل پیر جوان بر رخا
دست پاکم کرده می شود صفت دلباشم
چون کعبه تر خانه بر خیم خورده زخم
شب از مستی کشوی چاک پیران جان
جلوه کردار که یارب است و تن نازد

تبع پیدا که یارب از میان بر رخا
سکران نداری آن آرام جان بر رخا
ناله عجزی بقصد آسمان بر رخا
صبح محشر گفتی از خواب جان بر رخا
دل ز دام سینه مرغ از آشیان بر رخا

رخسار تر آمازگی از چشم تر گیسیت
 حاشا چه کند ترک نگاه تور قلم
 لب می کم از مائه در د خدا را
 خون گرمیش آتش زده در حیاتم
 نور افق تیره بنجم شده داغی
 خاکستر طویرت میانانی ترکش
 حسرت شکم در درگ ماگر سه خیم
 در عسریده با مهر بود حوی عیونم
 من هوش دارم که لب گشت دارم
 پیچیده با عوشت سحر طره آهم
 ای خنجر از جلوه این ق سواران
 رسوائی مارفته بد امان قیامت

این خرمی از فیض همارا طر گیسیت
 این دشنه آلوده خون در گیسیت
 رهبر ایمنه شیرین نامید شکم گیسیت
 در خنجر خون مجی کباب جگر گیسیت
 این اختر فرخنده چراغ سحر گیسیت
 در دهن بال پر پروانه سر گیسیت
 بر سفره عم خون جگر حاضر گیسیت
 ماسوخته ام دست و گریبان تهر گیسیت
 باز مرده قاصد آهم خسر گیسیت
 این لعل بریشان تنیده دهن گیسیت
 گردن نفس گرم من از رنگد گیسیت
 این چاک ماند از جیب جگر گیسیت

حرسوخته پروانه شمعت که خرسیت
 صد دام قفس در تنگس بال پر گیسیت

ماید همه تن حزن نگاهی تند و رخسار
 اری شوق تو بس چشم براد تو تسمر
 هر دانه اتسلی که راه تو نشاندم
 دل چون تهنای تو آسوده نرسند
 شب های جدائی بهواد اری چشم
 چون شمع سر ایامه ای شد و رخسار
 تمار قره ام بد نگاهی تند و رخسار
 از فیض قاهر گیاهی تند و رخسار
 کوه از غم عشقت پر کاشی و رخسار
 هر تنگه ابر سیاهی شد و رخسار

<p> این شور قیامت ز نیکدا کیجسته است این بانوک شوخ از صف شرکا کیجسته است ز آتشکده سینه سوزان کیجسته است این یوسف بیباک ز زندان کیجسته است دیوانه ام از زلف پریشان کیجسته است این قطره ندانم زرگ جان کیجسته است گوی فلک از صولت چوکان کیجسته است این مہشت در از لطمه احسان کیجسته است این برق بلا ز این پیکان کیجسته است </p>	<p> مرن غم عشق از لب خندان کیجسته است از قلب سپاه و وجہان گذر کرد ز دور گل و خار این شرر شوخ ندانم نگذاشت بجا دهن باکی که نزد چاک از بزم گداسد عقل و جنون را گامی ز نون گشته و گدانه شکست میگرد آردش خویش خیریت نیست نشمرده کند در گره غنچه بهارش از چشم غزالان سرمه و در آورد </p>
--	---

سترای قدم شعله است خرمینیت
 یارب ز نهاد دل سوزان کیجسته است

<p> صد نکته بیک خنده پنهان بسته است طریقه خط از پسته خندان بسته است خود را بصف آبله پایان تو بسته است این بختده بیک جنبش شرکان بسته است دلمه بسز زلف پریشان تو بسته است اسان من ای عشق با ایمان تو بسته است </p>	<p> از سرم ز بانم بکات تو بسته است حاصل نکند طوطی مست از شکرستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکاف و دلم را که لبالش از خون جمعیت عالم همه آشفته نزاری خبر کیش تو از نیت دیگر خیر نیست </p>
---	---

از لوح دلش محو نکرد و چو سودا
 نقشی که خرمین از خار بجان بسته است

<p>چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا سرلم رفته عشق روبرو گریست</p>	
	<p>یک عشق بدائع تو خلاست خرمین که نسکد این سخن را در تو شود گریست</p>
<p>پیار بسیارید که هنگام حسرت در کعبه آتش جفا کشتی نوح است ما صبح اویم اگر تو نه بصورت تا ببله سم نه فرخا حسرت</p>	<p>ستان تب غم زنت و سحر کلاه حسرت پیاره بگو چشمه جان پر زنجیر است ما مصی عشق کیم کش با ده خلاست اسروده دلان ای داعی کشتا</p>
	<p>از کلاه خرمین رفته عشق میانو مطرب برل این پرده که در شکر حسرت</p>
<p>تا حشر میگردد گل مغرور لیت دست مستانه میرند بصفت حریت دست مستانه دینی نه تو مستور لیت دست کشکول مالکانه فخر رشت دست ببند رشع من اگر از دور لیت دست این مشیه شیر سحر روز از دور لیت دست رست لیت یاده محمود لیت دست روستیم لباع منصور لیت دست</p>	<p>ترا سر که رده بلبل پر شور لیت دست چشم تو در مهت رفغان بر عرو طالع مگر که نیست دست نگاه من ار بیص فقر نیز بدام روزد تمیت موسی کتد محل بدیغیا در استین در کوی عشق پاداد بر زمین گذار یار بکیش کیت مت ماکه نیز بر دلیب نه در جام ادب سوز شقایق</p>
	<p>از پایداری مژه حوشتان خرمین دو قطره ام بقلم رشت لیت دست</p>

<p> حرف غم عشق از لب خندان که بسته است از قلب پناه و جهان صاف گذر کرد ز دور گل و خار این شرر شوخ ندانم نگذاشت سجاده حسن باکی که نزد چاک از رسم گسله ساسند عقل و جنون را گاهی لیل خون گشته و گه دانه شکست میگردد آرزویش خویشش نمیری نیست نشمرده کند در گره غنچه بهایش از چشم غمزالان سرمه و در آورد </p>	<p> این شور قیامت زنگدان که بسته است این بانوک شوخ از صف مهرگان که بسته است ز آتشکده سینه سوزان که بسته است این ریسمان بیباک ز زندان که بسته است دیوانه ام از زلف پریشان که بسته است این قطره ندانم زرگ جان که بسته است گویی فلک از صولت چوکان که بسته است این میشت در از لعل احسان که بسته است این برق بلا ز آهین بیکان که بسته است </p>
---	---

سزای قدم شعله آهیت خرفیت

یارب ز نهاد دل سوزان که بسته است

<p> از شرم ز بانم بکاستان تو بسته است حاصل نکند طوطی مست از شکرستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکافت دولم را که لبالش از خون جمیع عالم همه آشفته نسازی جز کیش تو از نیت دیگر خیر نیست </p>	<p> صد نکته بیک خنده پنهان تو بسته است طریقه خط از پسته خندان تو بسته است خود را بصف آبله پایان تو بسته است این عقده بیک جنبش مهرگان تو بسته است دلها بسزای پریشان تو بسته است امان من ای عشق با بیان تو بسته است </p>
--	---

از لوح و لش محو نکرد و چو سودا

نقشی که خرمین از خاریجان تو بسته است

چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا
بر لبم رفته عشق روبرو گر رسد

یک عشق بدایع تو حلالت خرمین
که نسکداں سخن راز تو شود و گریست

ستان تپ نبوغ نیت و سحر کاذب هست
پیاپی بیارید که هنگام صبح
میانه گوی چشمه جان پر زخم هست
در کعبه آتش جفا کستی نوحه
نامحسوس اویم اگر تو نه نصوحه
تا غلبه بزم نه فرخاں صبح

از کلک خرمین بر مرده عشق میامو
مطلب بزرگ این پرده که رشتگر هست

ز امر و که رد به بلبل پر شور و شیت هست
تا حشر میگرد گل مغرور لیت هست
چشم تو در بهشت زخمگان بر عرو
مستانه دیدنی نه تو مستور لیت هست
طالع مگر که نیست بیت نگاه مس
کشکول مالکانه نفع و رشت هست
ار فیض مقرر نیز اندام و زبدت هست
موسی کشته جمل بدیغیا در استین هست
در کوی عشق پایادوب بزرهین گدار
ببیند رشع من اگر از دولیت هست
این مینه شیر میوزد از مور لیت هست
بر بست لیت یاد به محمود لیت هست
روستیم بباغ منصور لیت هست

از پایداری قره حوشان خرمین
بود قله امر قله ز رشت و شیت

سر بر شکر و شکایت بر از یاد و رانده است از همه در تحیرت عشقت ز یاد منم آن موسی سرگرم که در محو وجود کشور حسن تر باغ و بهار عجیب است از در لطفت در آچین جبین را بکشا دام اگر مرغ چمن با گل فارغ عجب است اینقدر با نبود بانگ جرس سینه خراش استمین پرده دراز دیده خونبار است	نه لب نه زخمی و نه چاک گریه بانی هست ورنه در و در و درم شمع بانی هست هر طرف می آید گرم آتش سوزانی هست هر طرف مستی بر گوشه غمخواری هست فوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر صحبت از لطف پریشانی هست بی این قافله گویا بل نالانی هست تا مراد در گرجان کج و تشنگانی هست
--	---

بوی دل از نفس گرم تو پیداست خزین
بیتوان یافت ترا آتش نهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملائست اگر کعبه و گرد ویر سبک دارم گوش بود که در رمضان هر عی و وعید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم	شکسته زنگی من تر جان حال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زوال نیست خیال گوشه ابروی او بهال نیست اگر چه پیغمبر گردون بر پال نیست
--	--

خزین نمیرد از بختم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال نیست

گر چه پیانه می مشرق نور در گریست دل مشتاق من زبان از بی گوی گویا هر که کشور دل ملک سلیمانی شد	باده را در گل رخسار ظهور در گریست ورنه هر سنگ درین باویه ظهور در گریست در نظر سر و دهان دیده مورد گریست
---	---

شنگست حلوه گاه و دو عالم گوشتم	آرام شهر و تنور بیابان بال است
عیسی شسته است بالین من خجل	آب و هوای کشور امکان باز است

ساکن درای قاعه مانند حرمین
در سحر و وصل این دل نالان باز است

لب از خون ترک نم گریسافری نیست چشمد کافاده ام دور از بر تو محیط موج خیسند کبریا را اگر یروانه شمعم و گر گل بکویت از صف آتش سبیلان اگر داری تر حسم بر اسیران قدم گذار بے یروا بخاکم بنای دین و دل شد ویریا و سلامت طعنه بر اسلام دارد دل افسرده ام در سینه خون شد بخوبان جهان و زریده ام عشق	خوشم باناله گریه شگری نیست طییدن هست اگر بال و بری نیست بنیسر از دل گرامی گوهری نیست تولی مقصود جام دیگری نیست اترید اکف خاکستری نیست بدست دل و من با جزیری نیست کف خاکسترم لی اخگری نیست سیاه غمزه غار تگری نیست بخوزیزی نگاه کافری نیست عسم آستان چه سازم دلبری نیست دنا آموز عاشق پرور نیست
---	--

حرمین از کعبه اسلام بازای
حرمگاه صنم را آفرینی نیست

تا دل از خود فرو حال پستیانی هست	نفق و ملی کمال و غم سحرانی هست
چنان سر از پیر من عشق بر آرد شاکت	نه رقیبی نه مصری و نه گفانی هست

<p>دایم دل خسته را بمرهم بر دوشش و بر دم ردامی تقوی بر لوح دلم ز غیسر نقشه بیداد تن افلک مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمست نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن طسره مشکبار نگذاشت آن نرگس میگذاشت یاد تو بیادگار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت هجره ان ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت در دو تو بنیر بار نگذاشت</p>
---	---

یادت دل و دیده خرمین
شمرنده انتظار نگذاشت

<p>صد جان بجزت سوختی آبی جانی بر خفا شکست کنز اشک آه من نشود نما آموخته در گشتنت باوصبا کی میکند یادی ز ما از آمد و رفت نفس آ که نمیکرد و کس</p>	<p>از دل شکستن بکام هرگز صدایی بر سخا مانند این شمشاد بنی آبی هوایی بر سخا ویرست کز راه وفا آوار پایی بر سخا زین کاروان بخیر باگونی بر سخا</p>
--	--

نمکنیم از حزن سبک فکرمی باز و خرمین
کو هم ولی ز اواز کس از من صدایی بر سخا

<p>دور از دور تو روضه جوان بخت پروانه را در آتش سوزان چه ندانست در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست کیدم شکفتگی بر پیشانیم فرود</p>	<p>بوی گل و لب گلمان با نداشت وصل تو چون صیبت هجران با نداشت صبح و لیل چو شام غریبان با نداشت چون گل درین چین لب خندان با نداشت</p>
--	---

رومی سخن اینجا بجز نفی هست که نهد عشق تو رسیدست لعل یاد و گرنه هرگز نبود خبر بهد و دیده ناوک یک بوالعجبی دیده ام جانشی گشت تا آمده را ایم محو دست فریبه	نامر که نگه عریده داشت بجا داشت این حوصله را چه ترکت طوف کجا داشت باناگوت هر تنی داشت بجا داشت تلع آیه کین حیرت سیه کاسه گدا داشت دل تجرئه داشت ندانم ز کجا داشت
---	--

از کوی غم آوار خرنی که تسیدی
بالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراش هم عشق را گذاشت پنداشت چو سیند که میدان آنست صفتش نکرد قضا صاف رنگ و نو دور بر سنگ سبز بک تا ز تر آدوست کام نخت وخت مجنون بگردشت ماید بر دل چو فاخته از طوق بندگی	این عقده اما خن شکل گدا داشت هر جا بسینه تنگ دل تو با گذاشت درومی که ماند در قیوح غنچه را گذاشت هر کس بدو تن منت نشود و نماند داشت راهی که سوز عشق مرا ایست با گذاشت زلفت ز حلقه که مگوش صبا گذاشت
--	---

نمود خرنی کم ارگ ابر گهر نثار
هر خالقه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تعت به سرم خاز نگذاشت ابر مره در گهر نشا رخی شادیم که گریه می مستی آن سبزه خط و آن بنا گوش	خست بدل و کار نگذاشت یا از تو تر مسار نگذاشت بر خاطر ما عبا رنگداشت ناموس گل و بهار نگذاشت
---	---

<p>حدیث آن لب نشین در انجمن گرم کدام صبح نفس گرم ناله بردارست</p>	<p>گس کند مهر من از وصال فداست که رشته نفس شمع مستمند گسست</p>
	<p>ز قصر زلفت دل بست کوهست خرمین مکند بهت ازین کشتگر بلند گسست</p>
<p>در راه محبت سر اگر شد قد می هست با من نتواند غم ایام بر آید میخو هست رقیب از سخنم رنجه کنی دل شده و غم از گوشه غم سر دور عالم</p>	<p>گر چشم وفا نیست امید ستمی هست از دماغ تو صحرای دلم را خشمی هست دیوانه گمان شست به مجنون قلمی هست آینه زانو است اگر جام جوی هست</p>
	<p>از یار خرمین دل و دین اده چه پرسی پیدا است که هر تنگد را حنی می هست</p>
<p>درین زمانه نه یاری نه عکساری هست ز شوخ چشمی طناز طعن بل بد خوئی شکسته خار کس آشنیان بگذارم را بر دست تو زنت نمیکشم ساقی</p>	<p>غریب کشور خویشیم روزگار می هست بدین مژه ام اشک بقیاری هست همین شنیده ام از بیلان بهاری هست تو گر قدح ندی چشم میگساری هست</p>
	<p>شبصال شکایت زنجبت وشت خرمین خبر نداشت دلم دردانه طاری هست</p>
<p>در طینتم از بسکه رگ ورشیه وفا داشت در مرگ من آنزلف چرا می ز تو دل غیر از دل با کز سر کونین گذشته است</p>	<p>خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاداشت یک دلشده از سلسله اهل وفا داشت هر در که دیدیم سر کوی دوا داشت</p>

در راه غمت هست بکف جان چنانچه
 تار یکتر از توب بود از هیچ تو در دم
 کفرم نبود آنکس ز خساره ایما
 در یاب دلم رابته حسره نگاهی
 در وادی آسود گیم و انگیزی
 از سر زود شمع نصفت افش غم
 تا سر نشود خاک سر کوی تو ما
 افغان اسیران نیز راه بجای
 شیرازه اوراق دو عالم بود از عشق

مگر مست لبودای تو بازار محبت
 ای روشنی دیده سیدار محبت
 بستت دل از زلف تو را محبت
 ای ساتی پیانه سرستار محبت
 رحی بمن ای قافله سالار محبت
 بر سر زده ام لاله گلزار محبت
 آسان نشود عقد و ستوار محبت
 این نغمه ترا و در گ تار محبت
 پستت دو جهانست بدیوار محبت

نگزفت خرمین کس بجوی یون دولت

ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
 تیره شستان و هر جای شستن بود
 جود جهان میشود قسمت خونین جان
 خونی صدها است لشک جانیگر و من

این به برم آن یکی راه گلستان گرفت
 دامن جان مرا صحت جانان گرفت
 خار کفایت برق زابله پیمان گرفت
 بست که این سیل خمن آه بیامان گرفت

آن دل تمامه بران سوخت بگر خرمین

ما تم پروانه را شمع بیامان گرفت

ز لبت گدول دیوانه عشق گدست
 در آتش تو بر آید صیب مالدن

گرانی غم من جذبه را کند گدست
 در گدغان بدل نازک سینه گدست

آب گهر رشورش طوفان خیزندشت

<p>در پی دل شدگان جلوۀ طمانی است گرچه با سنبه خوابیده این گلزاریم هرگز از خویش نگر و بیم سخن ساز چونی چیده از دام و قفس طغیان بساطی سپهر گر نیازم بغش لنگر تمکین چه کنم در و دیوار جهان گوش برآوردل اند از طلبم تن خاکی رخ امیتاب</p>	<p>با خرابی زوگان خانه براندازی هست سر ما در قدم سر و سرفرازی هست لب خاموشی ما گوش برآوردی هست عشق بنداشته ما را پر پروازی هست در گریبان جسی برق سبک تازی هست مکشای پرده این راز که غمازی هست که درین مشت غبار آئینه پروازی هست</p>
---	---

می ترا و دلجم زمره بخواست خزین
 میتوان یافت درین پرده سخن بازی هست

<p>ای تازه بدیدار تو ایام خرابات از زمره معذورم اگر هست خرابم شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو دو و دل با سنبیل در میان طراست در بهمن روی آفت تاراج خزان هست عینای پیش شب عوض شمع گذارند</p>	<p>رخساره و خطت گل رخسار خرابات دل میرود از دست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسامان خرابات زخم جگر با گل خست بدان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از توبه مزار نیست بمیدان خرابات</p>
---	--

داریم خزین این غزل از عارف روه
 او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مهر از تو گزینم محبت
 عیسی به تمنای تو بیمار محبت

جوش عذبت بگلگت تماشا بجزام سخت مردان جهان خفته و خیران مستند	لاله زار دل ما دهن صحرای خوشت جستم عبرت کشتا مید که دیای خوشت
---	--

هر قدم ز آله اش باغ و بهار است خربین دل دیوانه من با دیه بیای خوشت	
---	--

خورشید و ماه آئینه حسن نیست دقی که شوق آله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی دست موسی صفت آتش غیرت نمی دم مانع نمیشود گفت بی مایه سیل را ناصر ز ناله منع دلم چون جبرس مکن	حنیک عجب گرد و اگر دیده تار است یک خار زیر است ابر بهار نیست طوفان غم خوش است اگر عکس است در سایه نهالی اگر سقله باز نیست داسن حریف گریه بی اخلاص نیست آسوده خاطر است که دمی مقیر نیست
---	---

مست لغافل به خربین میا بوند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست	
--	--

از شور ناله ام دل جانان خبر شد است بیهوده کسینه بر در و باقم نفس زدیم بر لب گذشت گر چه بستی حدیث زهد آئینه دار اگر نه طبعم غم نیست شودیده را زیر قدم خار گل نیست هرگز نمیکرفت کسی را حریف خویش	آن تاج گل مرغ خوش الحان خبر شد است صیاد و مار حال اسیران خبر شد است اماد دل ز توره پشیمان خبر شد است از حلوه تو دیده حیران خبر شد است سیل از بلند و پست بیابان خبر شد است صبر من از قاع مل جانان خبر شد است
---	--

در موج خبر فتنه خربین آرمیدام	
-------------------------------	--

<p>گر عشق ندادی غمش نقتد و دلم تا سوخت مرا یار شد افسرده طش میزفت چو شمشیر گریبان بسراکش</p>	<p>در مصر و فایوسف ما را که بهادشت آتشکده شمع به پروانه صفادشت تیرت مگر امشب سحر جوی مادشت</p>
<p>از خانه زنجیری خاست صدالی این سلسله را شور خرمین تو بیاداشت</p>	
<p>دل در حریم وصل تو پارانگه نداشت روشن نشد چراغ دل و دیده اش چشم پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاهی از آن شاه و شتم لب تشنه تر ز غیت عشقم بخوبن شک فرسود از اشتیاق سگت استخوان من</p>	<p>داغم ازین سپند که جارا نگه نداشت هر سر که زیر تیغ تو پارانگه نداشت این خانه شکسته بهار انگه نداشت بگذاشت سر گران مگردار انگه نداشت در دیده خاک آن کفت پارانگه نداشت افسوس ازو که حق وفار انگه نداشت</p>
<p>کلکت نشد خموش خرمین در بهار و کو این عهد لب بست نو را انگه نداشت</p>	
<p>که تدارونی بین خود پیش ما دای شویت ای که بیماری آسود گیت سنگین است جان به بیعانه پیغام جفا میخوابد با دل انبانی مان بست گریبان شد اند یکره از لطف باین نمکده ستانه درآ دل بخونتاب جگر شرح غمت کرده قمر</p>	<p>خانه در گوشه دل گنج عجب جاحویت در عشقی بکفت آور که میجای شویت یار را با من دل باخته سودای شویت شور دیوانه و اطفال تا نشانی شویت که دل دیده ما ساغر و مینای شویت نامه ناخوانده کن پاره که انشای شویت</p>

آبی به ششم سوخته دایع میدید
صحرا می سیمه و منجست کن شراب

دارا خرمین مست ندانم حیا بسر
کامشب بکاسه سر قیصر کند شراب

عاشق مجبور وصل و لسان بنید بخواب
بعد ازین چشم من آن سر روان بنید بخواب
دل کجا و طرد نازک نوالان از کجا
مرگ عاشق گفتم او را مهربان ساز دست
دوات بیدار او در دیده بر نیم حاک
مرگ هر کس در حقیقت ناقص حال بدست
صبح محشر مگر آن بر خیزد از خاک
دیده محتاج گنج شایگان بنید بخواب
دیده عاشق مگر سخت جوان بنید بخواب
منع می بال ویرا آشیان بنید بخواب
قرمی ماسر او را سر گران بنید بخواب
گر حسیم سحده آل آستان بنید بخواب
هر چه کس بیدار بیداری بنید بخواب
گر شبی زاهد حرمانت معان بنید بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا بانی خرمین
در حسان بلبل مهابر بخیران بنید بخواب

خوش آنکه دلم در شکنج توفیق
از رنگ تو صحرای ورق لاله چون شست
خبر که هر مهر تو درین فیهت صدق است
در حبس چمن سمن و در دست حسن شک
سحر از آنکه از غمزه نسوز غمزه نیرنگ
محلت بگویم سوخت که بی پرده در آمد
میر سخت بر طره آسمان سبیل

سخت سیم حاصیت بال مهادت
وز بوی تو گل خرمه صد پاره قصادت
مه را حمایر بهی تو اکت نداشت
در بر طرخی زلف تو صد غایب داشت
چشم تو چه گویم که در پرده چادرت
حسنی که نقابش دو جان می نمودت
بدل بسکه موای سر آن زلف تو داشت

	ای تیغ تغافل ز خزین شرم مبادت آراسته خوشن مشید این دنیا را	
نمود پر کار در دیوار آهمن قصه نانی را گدا چون باد شه گمزد گدا ساز و جهانی را گر از گور ایشان سبک بر داشت ستخوانی را ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را		نمی بندد دلی از لقمه برگزیده دانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بینم برون از چنگ شان در زندگی خیزی نمی کنند از شیر جهان پاره رجام قومی را
	خزین از دست بازوی عاثر گشته از پیری بفرق سفلگان مردانه زن تیغ لبانی را	
یکچیز است باش فر دل لطف و تمارا دریاب اشک آبی برسان آب و هوای دریاب تا زلفت در کف رنگ خارا دریاب آن سان شمر حلقه ربارا دریاب موج به رحمت دریای بقار ادریاب اول ای دوست من مسیر یار دریاب		دیده شو آن رخ خورشید تقار ادریاب خاکد نیست جهان که اثر فیض تهیت ای که دل بسته نیزنگ بهاران دارک دیدم و اله نظاره شرکان خوشیت چمن پیشانی آن بهر جبین را بنگ می شنیدم که سر مسیر پایان دارک
	طاق ابروی تپی قبله دل ساز خزین فیض پیشانی محراب دعا را دریاب	
رنگ شسته را گل احمد کند شراب زان پیشتر که لاله سبا غر کند شراب تا آشنا به عالم دیگر کند شراب		سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جانم ز جام ساتی گلچهره مست بود صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت

بر دیان گل فنیسم از آتش دل	حلیل اللہی دہ مت آرم را
خزین از دلم دود شوقی بر آفد نود و عود بوی دینا محرم را	
بگردن تابگی گیر در حراں خون بہارم را ندارد دستی من حاجت پیامتہ بیایی دریں موسم کہ ہر خاری سہاگہ زلف دارد چو شمع کشتہ از ہجرت ہا نوس کہن انعم	بہار اشک رنگین کرد گلنیزا کنارم را لب میگون ساقی میخورد خون خام را نیفشاندی گلی در حبیب حسرت حار خام را سیم کوی اوروش کمد تنم حرام را
موسیدی خزین ابر کوی او با وسف شرم حد اصری کند روری ال امید و ام را	
بیتو بسیل کردہ من خون دل تہیدا باد حراں بنید ہر فرصت اسکلیلی ناخن چارہ گر کجا عقدہ عشق و کد کہ گراں زندگی است شکر است	بر سر جام حمزہم حاطرا امید را گرش زد گلی کند ز فرستہ نشید را قفل بہر ولی کرد میشکند کلید را کشتس ہوا ی ارجی باز دہر لود را
آہ تو فاقش میکند عشق نہقتہ را خزین دود و لیل میتود آتش ما پدید را	
با غمرہ کش بستہ میان دہارا ماخوی تو امی عود شکس حرات آج میدا و چنان کن کہ دل درد کس من گدا رکنم ما دو جہاں صبر و تحمل	در تشرع دیت نیست تہیدان فارا تا شرح دہم حال یریتان فارا از عجم نکند چاک گریبان فارا نیما تندہ جور تو سہاں فارا

بود هر گوشه بر پا محشر و افغان نمکسودنی
فکات افغان از تدریس کار زرق خود کردیم
بعبادت انیکه در هر گوشه گمان بنی بریم

به بین در سینه من شود صحرای تپان
کز بدشمع سنان از کس که انگشت پیدا است
گفت افسوس باشد چشم تو آفت و خلعت

خرین که می بینی پیش از رقیبان جان بخش کن
مکن چون غافلان از کف باد امان صفت را

نه بیکانه پروا خستند بوم و پریم را
بدبختی که می پروا رود سوز عشقم
زمین بسکه می بیند از صدمه نیلی
به برجم صیادی افتاد کارم
بمن نخبه بازیده آن آتشین خو
چو موجم مهر سوزند شورستی
ز زرش چه پروا سر دل سلاست
ز پامال حیرت جفا پیشه شایدم
چنان محو بالین خارای فخرم
ز گرداب نگرفته خواص گردون
خلد خار خار خش در ضمیرم
دل و دوزخ گفتیم آسوده گردد
مرا کرده گنج نشین شعله خولی
هلاک توای عشق بیکانگی صفت

سواری که بر قاصد زد لشکر را
گمراهی سینه خار و سهرم را
بگردون غلط میکند پیکرم را
شکنج قفس ریخت بال و پریم را
بسرمیکند دشمع خاکسترم را
کشیدند در سحر خم لب گمرم را
بدریا رسد طعنه چشم تریم را
که خاک رهش میکند پیکرم را
که بال ها آره باشد سرم را
بگرد و تپیمی دلم گویم را
صبا گز سبیل کند بزمم را
به هم زد خط کافرش کشورم را
بسحاب ناز است خاکسترم را
بهر آشنا ساز جان پرورم را

دلی اگر آستین ز دیده برشور بردام کتابت است ملت بود بر طاق فراموشی دل تو بریده از سیر گلستان تنگ تر گردد دل از گردن دورت جفا کن با صیقل آبی	ز آشکم گشتی املاک مار و لنگر خود را مسکن از وزنی که برهن داده گردم فقر خود را خوش آن بلبل کم ریزد و قوس بال او پر خود را که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را
---	--

خرین افتاده ام از عشق و محرمی نخواستی
که با خیال شیرست میخارم سر خود را

شق کرده ایم برده بندار خویش را در بیگاه عشق - زنج هزار جان مهرم چه احتیاج که عاشق ز سر عشق از نقش پایخاک مهت یافت دگانه آن لب سلیم که میگذرانم ز بربال از تسمم ای صبا دم افسرده دوردا از برگ و بار عاریت ای نخل بادوست ای جذب بهمتی که درین دشت پر فریب	بی برده دیدم ایم رخ یار خویش را ما یحیییم ناز خریدار خویش را خوا ماهمه در زمان دل به کار خویش را افزوده ایم سستی دیوار خویش را ایام ستادمانی گلزار خویش را گذرانم تمام کنم کار خویش را نگین ساز دوست سبکبار خویش را گم کرده ایم قافله سالار خویش را
--	--

در کام ناز طعنه طوطی کن خرمین
بشناس قدر کلاک شکر بار خویش را

نهی گوید کسی امر و زجر خنی حرمت را قطا دل عیبه دولت نفاصل شوه خویش صفت برگشته مرغانی که سر گشته اویم	که تا کی میخوری چو آب جود بن غیبت را بدیوان که بکستایم طومار شکایت را چو نمینماید برده از چشم غزالان حاجت را
--	--

	<p>حنین از عشق بیگویم بعل بن خیر مرغی بزا پسید هم مرو آرتا چایانه خود را</p>	
<p>از آئینه روی تو حیراتی خود را از عسل تو دارم گهر افشانی خود را دل با که سسراید غم نهانی خود را دار همه کس فکر تن آسانی خود را</p>		<p>از زلف تو دارم پریشانی خود را دیگر چون از روز بگین سخنی نیست جای که اثر نیست فغان هرزه در است تنها بگذاریم من و شمع و گریه</p>
	<p>بزمی که حنین تو در آن گرم سخن شد نظاره کن که شمع تر باندانی خود را</p>	
<p>کشیدم شاه زلف پریشانی خود را کنده ضایع ز خون گرم من سیرانی خود را باین اکسیر زد کردم دل سیاهی خود را نبرگانم فروشد موج اگر شادابی خود را</p>		<p>نگندم چاکه در جیب جان مبتلای خود را ز کشتن نیست با کم لیک سیرسم که تیغ تو غم عشق تو شد سرباز غم قبول من خورد از دست حل سلی تا دیر خسارش</p>
	<p>حنین در سایه گلشن کعب جام بیت باید شگوفی که نهد چون افسر دارابی خود را</p>	
<p>نسا از دستی من خشاک دامان تر خود را باین گردن فراز از انیموم حبه خود را که در خاکستر افلاک دارم آخر خود را ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را شهر آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را</p>		<p>ز خورشید قیامت گر کنم بالین به خود را اگر آئینه تیغم برون از زنگ محو آید فریغ من بر خلعت سراسر شن میگرد زلزال غیرت از سر چشمه حیوان بود دختر تن سختی کسرم بهلوی راحت بر نمیدارد</p>

باروی حشوق تا دگر گنگش کس کو امن بمحو حرس کند دام زنده کج گنگل میت سناغم لمی تا که صراحی شود	بجهت نه بجهت کس سس رو زمی و سارا را بسکه بدر و میستم سیه حراش مال را لی لب او گردیدم مسکه لب یال را
--	---

نامه سردا اگر شود ختم بخانه حزن

کرده مایم خط او ختم سخن رساله را

نیت هجای نستان کج قصح دیده قاصد اگر تسیده ارب یار دعه چشم رقیب گشتن محرم وی خود کس واع جیون میکشد دست حمایت از سرم خضر خسته روی ماراد و یار یار کو بیت بلال سند و تار حرم ابروان	لاله ستان خود کم سیه داع دیده رحمت نازگست ده خان بلبل سیده کرد کار دیده ام مصلحت شنیده را حواجه سار بر در دیده از زخیده را عمر سفر در راست در گنج حیریده را قامت محم گواه پس باز ختم کشیده را
---	--

اردم مولوی حزن آرد من بها شد

در کشت او کم ناکشش و رسیده را

چراغمان کرد دام از داع دل بر آید خود مروغ شمع سنج خاصیت بال با دارد مدار و محلی خسو ختن بکم امید من بحرم انبکه و ایسم از سوسنیم طبع دارد اساس شهر و کو از خاک پر شورم خط دارد سران تمد و شمع خرم در نیمه می خرم	که چو بر پادشاه قصر آردم دیوانه خود را مرصع لوتش در محفل کدیر و آه خود را سید آساور آفتن می مشانم دایه خود را مگدم جبن گل تنک از نظر میانه خود را پهامون میتانم گریه مستانه خود را باتش می نمایم گرمی اساره خود را
--	---

دیگر لبش از شادونی غنچه نگردد
بستی که میم داد ترا بست خنجرشکی
ما چون مرخدا بات همان پاک بر آیم
خوب آمدی ای شونرکدان قیامت

بزرخم که خندید بروی جگر ما
زاده چه زنی طعنه بدمان ترا
آلوده برون رفت ز جنت پدرا
میجست ترا دماغ پریشان نظرا

خواهم حزن آنقدر از خویش بپایند
کاواره کجائی ز ساند خبر ما

گل دماغی ز عشق او بیاراید جهانی را
با میدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم
خراب طاقتم در عاشقی گزاف طعنهها
جهانی را چون مجنون حسن لیلی کرده صحرایی
سجاطره مده ساقی دم فسرده ز راه
تو کز ابرکت آبی تشنه کمان را بختا

که یک خورشید بس با زمین آسمانی را
سخن دل ببار آورده ام سر روانی را
پیایی میدهم جام تغافل سر گرانی را
بیابان گرد آورد یوسف ماکاروانی را
چمن پیرا کمن ای شاخ گل باد خزان را
چرا چون باد و آهن مینوی آتش سجانی را

حزین نیست در دل فکر سامان پروجا
تفیس پرورده کرد آخر نعت عشق آشنایی را

ای که بطره رهنری دین هزار ساله را
غنچه پیاله زد بخون تاز می رغوانی
پرده نشین شد دست خط پیش فروغ و قمع
ابر نقاب بر فلک تاز بهار عارضت
وقت بود که دماغ تو جزایان من شود

بر گل تر فکرت دهم دلم کلاله را
دماغ نهاده جگر لعل تو جام لاله را
بوا محبت آنکه در میان ماه گرفته ماه را
گل ز کمان شکفتد آبله سای شاله را
سینه بدرود داده ام مهر کنای قباله را

نخال لب او نژاد کلام دل سوخته بهر نثار تریش ویده مشتاق من ست در کلامم فروز از حد مدعی آن ست بیان گل افشا فراموش کرد ساقی کو تر شربت کاتس نزار دینار دستی خود گردود بهمت کوه کند نجیمی المیس اگر گریه کسادی شود جنگل تر گمان ایاز باز بیدش کرد	با که نظر تا بود آتش مسعود را کرده مرقع نگار اشک دل اندود را شک استاهی رساند یوسف محسود را مجلس شمع را محسود را ارمن آتش جگر لعل می کود را دور نذر می زد دل کعبه مقصود را قد ز نیار و شکست آدم سجود را وزن قیمت ده بود تا دل محمود را
--	--

خطرات عامی کند فهم کلام حیرین

سعد اگر گوشتن خرمی کنده دادود را

می چون ببو کشید لب می برست ما با کرده ایم دانه دل در زمین عشق امرور زاهد از لب مالبوی می تمید پا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم	در کارگاه سعی نمید دست ما لایق یای چرخ بیاید شکست ما بمانی انجیر زرم ستراب است ما ناشد چونما یکده لایر نیت ما
---	--

دست	خمنه نمانتی شد و ما خشک لب حیرین
ادب	می ستد کیان خرمی که دیر نیست ما

دهقان سرد چلی از لوم و دریا از قطره زدن باز صد کلام خستین از باز کله گوشه بخورشید شکستیم	تسیر تویم و بود عقد خاطر شرم اگر ابر شود به شمر چشم ترما انگشده جنون سایه داغی بسم
--	--

عکس اندیشه‌ها نمایان است منفشانید در کفن کاغذ نور بهست گویا سواد طره تو	بسکه صاف است آب مشرب ما نروذ استخوان برون تب ما خوش دراز است دهن شب ما
شده تسلیم دل بیار خنین بنود در میان مطلب ما	
هرگز نرسد شمع کامی بلب ما ما همسر بختیم و تو همسایه خورشید با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح ای عقل من رویه با اندازه قدم من	گردون کرد و لالست بان طلب ما ای زلفت من بیده پهلوشب ما ساکن نتوان کرد و بکاغذ تب ما ما بنده عشقیم نگه دار ادب ما
خورشید خنین آئینه دراز بزمیان کرد از خیزگی دیده حیرت نسب ما	
مستی بوسه میدهند نثار و لپسند شادی وصل میدهند از غم سینه کوب دانه خاکیان کجا دام بهای ما شود سوزگان عشق را کاتم است در غل	باوه ز جام لب و دهر ساقی نوشند داروی عشق منجور و خاطر در بند زوبسپر پشت پاسایه سر بلند طره شعله میکشد ز قص کنان بلند
نیست هیچکس عیان قدر بهای خنین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چندان	
عشق بود چاه کربان غم آلود آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر	مریم الماس نه زخم نمک سود غیرت من اسلح آتش من دود

سر آمازندگی دوزا بسایه های خود تو براز گل چون ناستد و چراغ باغ دام پس از عمری که دادی رست نظاره و جرم	بزل لب او بر دخت یریتان دنگار که حول آعشته قرقاست ابروهای گذشتی سرگران از دیده همدار
---	--

سام با خرین آن روز شد ملک سلیمانی که دماغ عشق در کف شد نگین ماعار	
--	--

زند عشق حلقه بر در و لعل لعل سپیل جهان بسته بد نال می طید از عمره تورفت ز خنم فسر دگی چون موج بی گسسته زند و تن اضطرا	نقش مراد شد شکن بودیای ما در وادی که شوق بود و بهای ما جوشن سا طرد می مرد آرمای ما حاک اطلید نخل مدیت بیای ما
--	--

خواب شد از سانه رحمت گراں خرین لشمو لوی ازل در آستانای ما	
--	--

ای سلسله رقت تو دریای دل ما خویش جگر لاله رخسار تو لیل دار و بگرمیان تما گل مهید چون بگنجان دیده هم به گیر کستودر گردن گد حان و کتاید	سودائی حال تو سودای دل ما دع تو سیه خاه صحرای دل ما از حار زیت آبله یای دل ما از بسکه بهم ریخته احرامی دل ما زمار سر و لعل تو ترسای دل ما
---	---

نکشیای خرین ایرده اریں سار که سازد ارناله نه تکلک تو احیای دل ما	
---	--

سده گو یا عشق تالپ ما عقل پرست طفل مکتب ما	
---	--

کرده سودای عشق خانه خراب
خردا نمتاده بود صبح ازل
یاوگار هزار رنگ گلست

چین زلفی نگار خانه ما
بخیخه دوازده شبانه ما
خس و خاشاک آشیانه ما

در صحبت دراز باد خرمین

عمر غمناک ای جادو دانه ما

بهندگشته زمین گیر تا توانی ما
کجاست طائر قدس آشیانه که زند
بما قفس و طنان نو بهار صحرای خند
سفر پاییه آن سر و پایدار کنیم
هزار نشتر الماس در جگر داریم
کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد
غم اسیری خود بخوریم کازا دوست
خران چهره ما رشک لاله زار شود
نشاط باغ با تلخ نشیونان نرسد

رسیده است شب روز زندگانی ما
ز شاخ سدره صفیری بهمنانی ما
خران رسید و نشد فصل گلشنانی ما
اگر کمی نه کند عمر جادو دانی ما
سر که عشق نیاز به سخت جانی ما
اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
ز طوق فاختگان سر و بوستانی ما
اگر بهار کند داشت کب از خوانی ما
رسیده طایر عشق از بهار آشیانی ما

اگر چه رخصت گفتن نداشتیم خرمین

هزار نکته فرو خواندی زبانی ما

جنون را کار باقیست مهلت نهار با
درین خرم بهار از لاله گل که تمیّد هم
نشد و در آن مهر تابان جان برافشانند

که باز نگاه طفلان بشود خاک فرار ما
بجز اندر پست از تخت لعل و کینه ما
ز حسرت بهتایی گشت رنگ ز زشتار ما

<p>دو جهان پر شود از کوکبه شاهی ما میمنت اسلام بود با ملک انا اللهی ما کو سکن در که زندگوسن فلک عجبی ما حار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن شود محنت جالکاهی ما سایه از ضعف ندارد سر مهر اهی ما</p>	<p>سرفراز دچو علم که سحر گاهی ما در حقیقت برایت شکنی خود شکنی ست چون دل عترت جاب آینه داری اییم صفت ترکان تو گر سایه بدریا فلکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم حشمت بسکه بار غم چو تو گر آن اقتادست</p>
---	---

حیرت عالم آب آینه ماست خرمین

ساغر باده بود و صیقل آنگاهسی ما

<p>یک غیتان ناله در هر آن خواندیم ما گر لباس هستی در من نشان در ایم ما در نفس تن خا خا رست یان در ایم ما این نصیحت ناریار مهر بان در ایم ما از سر هر مورگ خواب گران در ایم ما شش بنم آسایک نگاه توان در ایم ما</p>	<p>نمان لب کز نشان شور بی بجان در ایم ما در فعل چون صبح جاک بی فوکی پیش نیست نیست ممکن نهمه ستوقی کافضل دن نفس قلبیت از مهر و وفا خواهم گیم تار و بود و نخل هستی لباط غفلتی ست چهره ای خورشید سیالو از ما میبوس</p>
---	--

دامن آلوده مارا خرمین از کف نده

خرقه از پر خرابیات معان در ایم ما

<p>نمک دیده با فیانه ما نفس ماست آشیانه ما علم آه طاقت ما</p>	<p>شور دلبا بود ترانه ما دست یزور دگان حیا و ایم سر رعت بعرش میاید</p>
---	--

باده از پرده شب باقی با صاف کند کیست کز نیچه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نهبانی	شفق صبح بود و رفته ساغر با دل با فسانه جدا کی شود از دلبر با گل کند جنبست با صبح زنده کوشا
--	--

این سیاهی لبه مانده زده غمت خرمین
پرتوانداخت بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد کشا و ما دل روشن منصح حسن بتان نبود نیز اشتهم که مهر تو با جان هر شسته است از مبداء فراق تو در عین بزم خرم	صورت سبوشود همه خاک مراد ما شده روشن از غبار خطا و سواد ما جان از میان نه رفت و نرفتی زیاد ما باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما
---	--

افراسیاب غم چه هجوم آورد خرمین
جشنید جام باده و خم کعبه و ما

نخواهد برد از ما صرفه خصم عنید ما بگوشش نغمه سنجان چمن بیکانه می شمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد منغانی باده ریزد خانقاهای می بدو آرد سیر روزی ما را اعتباری نیست چندان بیاگر مرد سوزد ساز عشقی ما که نشنو	جبین از خون قاتل سرخ میا زده است بر دل از پرده دل چون گفت شیدا تن از آواگان میسر و در سایه میردا اگر سپهر ابات منان کرده مریدا بازی جامه را در نیل و نخت سفیدا که آتش میزند در خشک تر طرز نشیدا
--	--

کشا و کار خود را دیده ام در عشق در سوای
خرمین از سینه چاکست ده گاه امید ما

گریانی چو سحر نیست تا از سرم سوزانی
ز دل بیش است عاشق بظن و فراق
لی جلا که خورستید بهنای فلک باید
تو در تنه اندیشه دینی میدانی

بر پیدر فال چو تند سیه ام زخم مایان را
که خیمه آگاه و کردار بوی سحر کیمیا را
نسازد عشق مسکن سینه یی تنگ میدار
که عارف کعبه میدارد دل گیسو سلما را

خرین از جویبار تیغ او راحت بر منم
سخن آنوده چو گل من یک شهید از

از خار حقایق بت میان شکن ما
در سحر تو هر باره دل محتر و عیبت
در پیش تو هر لحظه بعد رنگ بر آورده
کو جذبه معشوق که یکباره کندم
دام لوی از حلقه خط حسن فرو چید
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنویم
گویا لب لعل تو دیدت کز لولی

یک سینه چاکت چو گل سپهرین ما
یک عجز ز شگفته مدارد چمن ما
تیساختگی های تو در ساحتن ما
ار صغره هستی رقم ما و من ما
ز ناز و گریه داو با بر همین ما
خالی نبود از تو و می انجمن ما
در گوشش لی عامه ترین سخن ما

از خوش خط سبز خرین آن لب میگون
خار عجز رغبت در پیرهن ما

برق بر رخیت نفس سوخته از کشور ما
اینکه در دهن صحرای خون می منی
رنگی بخش بود مرقه دلا از جان من
گریه ساکن کند آتش زار از عشق

شعله گریه است که زخامت خاکستر ما
لاله نبود که گل ادا حقه چشم ترا
مگر از فیض معافی هم جان پرور ما
شعله یک نیره که مستیست چو تنوع ابر ما

حلاوت در مذاقم نیست آید ننگانی را پیر پرواز باشد ننگ و نوبی مستعار او کس از سیل سبکستر بیدارچی نماند ز بار روزگار زندگی جانی نیست بازم عیان گردد بر روزمرگ چون بیدار خواهی ورق گردانین باد خزان سازد پریشانی سبدی تشنه می امیکند ز خاک ره کیسان ندارد و غیر ریاح جسم عبودیت شیرینی خبر کی باز گوید آنکه از خود بخیر باشد	نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را و فانی بود گل پا در رکاب زندگانی را عنان پیچیدی بنود شتاب زندگانی را رساندم بر لب بازم و فانی زندگانی را نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را عبث شیرازه می نندی کتاب زندگانی را سفال تن خشکی است آب زندگانی را و گرنه عشق کی میسوزد تاب زندگانی را نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را
--	---

خربین از خامی شرب بیابان مرگ خواهی
چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ خست کرده پشت غبارم را نگاهی کن که فانی گردم از درد میرستی درین بستانم از دست مهری چون گل عیان نمی آید بلب افسانه تحت سیاه من	بیاد دهنی روشن ناشمع خرامم را پیا ساقی بیک پمانی مشک خرامم را خران رنگ زردی و میانی رو به خرامم را نگاه سمره سائی تیره دارد و روزگارم را
--	---

خربین از اضطراب دل بکوی یار شیرم
لطیف زها بباد آخرد و پشت غبارم را

مکن دشوار از تن پروری آدمی جان را و یار عشق را نازم که طفلان مونسش	چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را چو پستان می کند از دوق هر که و بیکان را
---	--

<p>سوالی کس ز من تا و بخت باه منم یابم کس چکاگی ساقی حدیث آتنا کس کن ز ترک التفات کام زهر آغشته دارم چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان دارد هوا تا عطسه در منفرع الان جنت برید</p>	<p>گره از غنچه مستطام مرغ خوش نود بکشتا زلزال سنگی گز نیست لعل حاضر بکشتا مدحی زبانی غمزه تیر سیر ادا بکشتا مدلهای سیر نیست قمر گاه سا بکشتا مدامان بسیم صبح زلف مشکا بکشتا</p>
	<p>حضر بسیاد و خرمین سر و مهره انون ره هموار میخوابی نظر در پیش یا بکشتا</p>
<p>یس از تیره روزان و کار می شود پیدا مکش ای طوبی با نسر جان دین جمعی سرت گردم دل کرده مارا چه سیکاو یس از فراد باید قدر این جانت در ز بهر تن بیوری جان بازی با بر لبی آید چنین گر کریمستانه را خواهند فرو چون من خرمین حکم از رسکه با خود آید و بر دم تا معاصی بکشد ز من ای برق نگین دل بهر زمی که از صهبای غم ساغر کف گیرم فراموشم نخواهد کرد آن سرور داند اما</p>	<p>قنای هر خزان که حربهایی میشود پیدا که در خاکستر ما هم ستراری میشود پیدا دین گمبیه دایع مستیاری میشود پیدا که بعد از دور کاری مرد کاری میشود پیدا بهری از جلیان جوش قماری میشود پیدا مرا از هرین مویشیه ساری میشود پیدا کنی هر حاجا کم لاله داری میشود پیدا خرد آستان هم مست خاری میشود پیدا نور گاه ترا سربیه داری میشود پیدا بهار رفته بعد از انتظار می شود پیدا</p>
	<p>خرمین از پیشین ارمیاں کم کشته انکاری درین در بای می پایان کساری میشود پیدا</p>

سوی بالایی من تا خالی افکندست آنخوتم از ان مهر جان آید انقباب از رخ بر افکندن رقیبان را بزر و خود نه بنید هیچ ناه می تب تاب دل با تشنه گمان از آیه سیدانی بیا در دیده گرد چو می این با تو ان خواهی بهاران باده در باغ دمی را تا هم شاکن	دوتا گردیده ام در زیر باره دل کشیدنها زما سبطان چون صبح پیر این ویدنها چه با جان زلنجا کرد و شکست بریدنها شراب بی خاری میکشی از لب بکیدنها انگه را منزل دوریت تا مرگان سیدنها عجب بر جبینی دارد بساط طیش حیدنها
--	--

خرمین آخر سر حرنی بان شیرین زبان کن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شمیدان ترا می تو نهال سرگرافی ها که خود در می کند با جلوه شمشاد و خوشتر نهال عیش مارا اگر تباراج خزان دوی ندارم قوت ز قفس کویت عجز از نازم عبث عمر است باول ناخن تخم کاوشی دارو ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی به نکت نپرو از و داغ پیر کفانی نمی فسد کسی افسانه مارا درین محفل	نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها زرقنارت خجالت میکشد سر از روانی ها بهار گریه ام در پیش دارد گلشنانی ها بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها بسعی تمیشه نتوان کند کو چنت جانی ها نمک در دیده باشد شکر خواب جوانی ها نسیم پیرین در استین اردنشانی ها من و شمع دایم از دولت آتش زبانی ها
--	---

خرمین از خار خار دل درین جهرت نفس کای
صفیری منیر و بیا و گلبن آشیانیها

بیامستانه چاک پیرین پیش حسابکشا	در فیض بروی دیده با می شنابکشا
---------------------------------	--------------------------------

	دماغ جان مخمور خرمین را لعلی می باید چو گل بر تر تیش بگذارد ساقی ساعزل را	
شوری بس افتاده رسوای محبت را هنگامه محشر را بر بزم زند از مستی در ددل عاشق را عیسی کند چاره گر دی در نکدمان لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه بر میزد	ساکن نتوان کردن غوغای محبت را آندم که سخت آرند تیدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بر جوش آورد ریا محبت را پیردای جهان بنود رسوای محبت را	
	از بهمت سرستان بردار خرمین خضری تنه نتوان رفتن صحرای محبت را	
چند بغزه خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم دگر بود گرفت خوبی گرم تو نالہ بر لب گره چند کف که میزند از اثر تبسم عنقه ناشگفته است میت اگر پسند تو شیوه بیگانه کشتی خنده بر خیم من چرا ستورست نمی زند	بر برگ جانم افکنی طره و لفریب را گریه بکام دل نشد شاق بی صیب را ماد و بهار دامن آتش عند لب را بلبل گلستان کند تو گل رسوب را از گم حساس کن تسکوه بی صیب را از خاک کز تیرت نیت خیر تمیص را	
	گرده می کند خرمین فیض دم سیح ما بیم شبی قصا کنه ناکه عند لب را	
صرا ازاد میار دزد دام دل طعید نهما بجاک افتاده صمغ جوشش بایدین او	جنوم کرد سعتی نخشد بصحای مریدها رین گیر نمبار خاطر م آنار مید نهما	

سج

تو بی نیازی و سستی تا بپای نیازم من
بطره ات دل و جان میبانی با بستی
کنم جوهر کجاست چه عسدر تم باند
چه غم جوخت سرخم اگر گران جانم
هنوز حوصله دردم العطر خیرست

بخود قیاس کن شوق بقیاس مرا
کنون چه چاره پریشانی حواس مرا
کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
که جوش باده ز جامی بر داس مرا
پراز چکیده دل گر کنند کاس مرا

ز خجسته پیرم دور گفتگو دلیر خرمین
چه غم ز رعشه بود کلام پیراس مرا

پخته بکشتی کنم باده نارسای را
گر بودت بعاشقی سخت دلی نیاز کن
محل لیلی از نظرفرت نشان پی
بر همین کمینه ام سجده بر ضمیمه
جام صبیح کش چو گل تاکه جلوه آورد
فصل بهار روی تو گلزار بانیده ام

بر سر خم نهاده ام شست کلیسیای را
تو شر به بند بر میان ناله بگری ای
گوش ابراهیمه تم ز مزمه درای
چین بکش از بردان قبله من خدای
مشرق چاک پیرین بدین دلکشی
نغمه تنگسته در کلو بیل خشنوای را

جلوه نو خطان خرمین از رخ ساوه تشرست
خالی ساز صفحه کس خاوه مشکسای را

شنیدم و نفس از شاخار شمع بلبل را
بلام از دین منی مرغ زیرک در بلا باشد
نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد
سرت گرم تھی گنذا جیب و دغ ناسویم

بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را
تکلیف دادم می بندم خم گیسوی سنبل را
خدا صبری و بخای کشان کنی آن گل را
بدان نسبی باز کن مشکینه کاکل را

این نغمه بلب بخیر از خویش فنام
چون باز بخویش آدم از عالم ستی
گرد و ریت آتش بجهان بزدل گرم
سوز و شوق آسوده بود و زو حو شامع
میسند سیه زور پریشان دل همی
و قصه ترا ملتو در کتاب نامدیت

کز خاک ریت خالیه بود صارا
گفتم که بگو آن جنم موش مارا
بیداد گرا دل شکن طر فنگارا
قد احرقنی بچک لیسلا و نهارا
کیبار مکس از کف زلف و تارا
لن اقدر فی بچک صبرا و قرارا

احوال حزین دل دیس مایه نغمیت

بکیر چه شود تازه کمی عهد و قارا

در دل تنگ بود جلوه جانان بار
صبح رسوائی مادهن محشر دارد
حکوه حسن تو چون می رگ در رسته داید
زلف مشکین و تب بخت هم ساخته اند
نه شود باز که زندانی آباد تویم
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نمند

یوسفی هست درین گوشه زلمان بار
نذر تن بزنجو چاک گریبان بار
آتش این برق بلا زده غمتان بار
تا کشانند باین زور پریشان بار
بجای بری ای خضر سیاهان بار
و حست از سایه خود کرده گریزان بار

سفر از بیم زنجیل فلک سفله حزین

زنده در گور کند منت احسان مارا

پسندیت نکند بر من سپاس مرا
برون کسوت کبر چو سوزن بدام
مزاج عشق زیکت و پود بافته است

چنان فرشته دهد گوتش التماس مرا
بدل رماه کند تا کی لباس مرا
حریر پیرین یوسف و یلاس مرا

<p> بودی زده عشق تو نجبه در خنم دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن ز سیل حادثه ویرانه ام چه غم دارم شکا بسیل من زندگی ز سر گیرد ز حسرت گل زخواره سمن بوی </p>	<p> که شمع دیده شیرست بر مزار مرا پدیده سرمه شود خاک این دیار مرا غبار خاطر من سازد استوار مرا اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا نگه به پیر من دیده گشته خار مرا </p>
--	--

خرمین اگر خلغی زیب دو دمانم نیت
 بس ست این غزل تازه یادگار مرا

<p> مشکل افتاده عجب کار من چیران را پاس و لهای اسیران من فارسم شویت دوجان بسیل مرگان شکار افکن است چه شود که تو دمی خاطر ام آسوده شود اول از چشم تو خوریز نگاهی دیدم ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد </p>	<p> دل مگر یاد بد مهر و وفا جانان را سر دمن شانز کمش طره مشک افشان را پی صید که دگر بر زده دامان را نمکش از سینه من بکشد نفس بیکان را میتوان یافت ز آقا ز وفا پایان را بیاج هرگز نبود مملکت ویران را </p>
--	--

در بهار خط آن ساقی گلچهره خرمین
 زاهد آیا بچه رو طعنه زندستان را

<p> شاید که دهد آگهی از بوی تو مارا با سینه افروخته آغوش کشا دیم ویریت که از دوی خاک سرکوبی ظالم برسان مرده گرا قاده گذارت </p>	<p> و شب سره تنگ گرفته حصارا کای دیده بر اهت و دوجان شیر پارا در دیده و دل رنجته ام خار جفارا از کوی کسی کش سرانیت خدارا </p>
--	--

افزود از نفس غفلت خزمین
افسانه کرد خواب تو مانگ چیل در

آتش زده ان لعل قهاخانه زین را همچون کفت خاکی که بر دهنه رجالتی چون صرّ باز بجه و بد طرح بطلان آه روز نرسند بجهان نقش مرادم نماید که اندیشه موی کمر تست گویا خط پستانیت نامی هر جبین است	بر خرمن مرق کشا دست کیمین را کردند با سنر خطان تنگ زمین را کفر سر زلفت تو دل ماخته دین را کز لوسه کم نقش لب لعل گلین را ز نار میان راه بسجاده فتین را بیرون نتوان روز آرد می تو حسین را
--	--

دیده عشاق تو اسبخی بلبل
کی میرود از یاد تو گلها تنگ خرمین را

گلزنیک اگر خواهی این چهره زین را آویخته دل مردم دزدان تو بازاری میاک ترار نیست ترکان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گرد بغیثاند از دامن آندامی سازد کعب خون خود و عشق حلال او	امروه دو مالا کس بیانه دوشین را بیاده می خواهد گرداندن بالین را عوز نیرجه آموزی این رحنه گردین را ز نگار نمی بسته آئینه حق جبین را شوریدگی معزم بوی گل و نسیم را شاخ گل اگر بیند آن ست نگارین را
--	---

ما عارف رومی شدیم نغمه خرمین گلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور چون شدی کی هزار مرا	سواد سنبل خط سیه سهار مرا
-------------------------------	---------------------------

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد
 بر بجزان دیده ام حالیکه کافر از اجل بنید
 بطفلی بسته ام دل کند و لبانش سبز گیرد
 نگر دو گم سید در حق بخش ز انکشاف او
 به خصل تا صفای می خیزد از پر تو افکند شد
 ز نور رشید خورشید منم بود دیده دغم
 گسترش یافت دقت و قریب بیکان باشد
 اگر آن غنچه لب شست بر افسانه ام گویی
 فی کلکم خوشم طویر دارد و خصل افروزی

ز منتر خویش دارد و استخوانم میانی را
 خدا کوته سازد و گمراهیام جدایی را
 بهاران است عهدی شاه کل میفرمائی را
 به چشم سنجم آید و زنگ آهش سر میانی را
 ز خجالت شمع میخاید و سرگشت خانی را
 بود یا چشم روزن از باطنی روانی را
 نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را
 به ببل محبتانم لذت و ستا فسرانی را
 زبان شعله امروز و من آتش نوای را

خبر پس از ملک لطیف می رود بیکانه معنی
 سواد شهر زندان است طبع و روانی را

بنا کرد ز شمع و شمع ساسبیل را
 در سینه که عشق تو آتش فروز او
 تیغ زبان نمیکشد از سرخ رویم
 بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
 قهرگان ز شور گریه طوفان میسب
 جان نار و است در نه اسیران نمیکشند
 گوشم سخن نهوش و لبش آشنا مهرش
 خود بودم آنچه می طلبیدم بجهت
 پاس نفس بد از آئینه خاطران
 عبرت در حال لشکر سندان کفایت

مدرم مکرر یک بار به سبیل را
 دارم شکفته باغ و بهار خلیل را
 با خون خویش چهره طراز و ققیل را
 و او هم ز دست و او من جبر جلیل را
 بر جام خویش خشک کند رو و خیل را
 با تیغ او مصداق خون سبیل را
 جامی نفس زدن نبود جبر جلیل را
 انداختم ز دست عصای جلیل را
 در سکوت کرب و بربط حال ققیل را
 هر کس ندیده نکت صواب خیل را

از محرمی ستانه بان طره چرخ کرد چون عاشق مستاق کشاید آتش مشکین سخن خامه ام نگشت ناکرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد	کاشفتگی سبست سر لغت سخن را در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه تناسلند غم الان خفتن را از جاده بزاوردده تھی دلو در سن را
--	--

شاید که کند راه غلط یک نیمی بکشی خیزین از زنده بیت خرن را	
--	--

تو اگر بچله تنوی خط سر نوشت ما را چکنم اگر برون فی مبه راه ناله یویم زده در شکج مجر بسیند طعن غلمی هزار دماغ حسرت چکنم چرا نسوزم چه کرم کدام منت ز خرا که جانم پای وحشی بریده نتوان نمود محکم بره از دل بر آتش شب چراغ دهم بدر در گریه یویم سرو خاک بی نیازی نظر از حال دنیانه بزد بسته دهم نه بخل طور دهم نه بسدره التفاتی	نشود ستوده هرگز غمت از سرشت ما را که جهان بشادمانی نفسی سبست ما را تفت سینه دانه دل جگر برشت ما را که بی نقیله گردون گی در نشیشت ما را که بریز سدرستی نیم نگذاشت خشت ما را رفراغ دل نافه سر کار و کشت ما را که دهد نسیم کویت خسر از بهشت ما را چو مراد دل برآمد زور کشت ما را که مدیده یناید رخ قوبره شست ما را که اربین میانه و بهمان کنار کشت ما را
--	--

نمود خیزین از نام نبال خضر فو قی که برات عمر ساقی بفتح نوشت ما را	
--	--

آب جگر فروش آبروی پارسائی را همانی بادو باید کاسه کشکول گدائی را	
---	--

در چمن دلبری رشک بردوش تو نالہ بخونم طپید دیده بجا که گریست حسن تو حسرت فرا تا ز تو پیمان گسل دادم ہی بر طرف رخصت فریاد نه کرد منحر ترا دقت افکار من	دادہ باشتنکے طرہ شمشاد را تا تو کشادی کمین غمزہ صیا در از چه تسلی کنم خاطر ناستاد را آه چه سازد کسی انیمه پیدا را رشته چنان زد گره بال بریاد را
--	---

باز بان کورندشت عبارم خرمین
ہست بہم الفتی خاک من و باد را

تا فکند از نظر آن سر دسرا فرامرا خون دل جو آتم از عشق تو در برده خورم نرسیدست ندانم دل بپایاوت کتبت منکہ از دل شدہ ام در غم صیا دایر کششی کز نگہ کاوند رومی بنیم	شدہ ہر شاخ کلی چغل شہاد مرا کرد رسوای جهان دیدہ غماز مرا سوخت در بزم تو از شعلہ آواز مرا چہ ضرورت شکستن پر پرواز مرا ترسم از کعبہ بہ تیجانہ برد باز مرا
--	---

می بردنعمہ حافظ دلم از ہوش خرمین
انقدر ز شاونہ بخشد می شیراز مرا

چشم تو بر انگشت زول زوق کس را تا نام شب وصل تو آمد بزبانم بر روی تو حیران پریشانی زلفم ز دل شکنیای بلب آید چه صلا از زندگی بیدہ چندان شدہ ام سیر	در کام درج رخت می توبہ شکن را چون شمع لبیم می مکد از ذوق وین را سنبل کدہ کردست گریبان حسن را پیچیدہ خروشی بگلونہ چمن را کز رشتہ جان ساختہ ام مار کفن را
--	---

خدا داد دست در کشی طغیث کشت و قهرم من از گم عدم خون خدا دم خورشیدی	
خرمن با فسانه نسخ اشمع کلک شعله آشوبم نیم در شستین می رود آتش خورشیدی را	
<p> باب میکرده شستیم لوث تقوا را مقیدان سدر لطف عنبر اسرار ز خون دیده و نیم آب کوه و صحرا که داده اند ببالاج غمزه دلمارا ز نم بینه بیا و تو طویر سینا را که سر بکشور دل داده شور عوفا را مرا دل و تو دمانسته مدارا را به تنگنای قفس غنایب تیارا که سر عشق بود قاش پیر و یار را خدا کنند که به بنیم قص منارا کشم بنیده غیب رودر کلیسارا </p>	<p> روح تبلینه شرو نیم علم و قوت را بوی سنبل خلد استین نشان عیم بیاد لاله رصار آتشین رودی خواب و رگس مست شوی قدان گریم نه نسبت تو مگر خاطرم بیا ساید پلاک آن لب شیرین کم سخن گریم میان نا و تو مشکل حکایت گشت مار و قان برسان ای صبا تیرم گل کشا و عقد در انابل را طلب دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه ابوی شیدی می آید </p>
<p> ز لب رسیده دل از اهل خالقا خرمن بنیده می سپرم راه و ریز سارا </p>	
<p> کلک کهن مشق من تبتیه فریاد را سینه به شتر و بد و شنه فولاد را خاره از جراحت بوجن خدا داد را </p>	<p> سر خط تعلیم شد شیوه اوستاد را هر سر نموی گشت اینک بیدان عتق برخ گلزنک تو مست پیاه بیت </p>

همسر لولاهوس بدان عاشق پاک باز را سینه حریف چون آتش در آتش در آزار را گر نبود قبول تو مجلس کس و دین و دل نازه هوش از ندر طل گران بخیودی عازر سجده منت چیست خدا یرا بگو از ابد حق پرست من منکر بر بهر می شود	ز بهر خشن جفا کن مشرب استیاز را دشنه شکسته در جگر جنگل شام باز را از چه بغزه داده منصب ترک تا ز را میسکده کز شمشیر کن ز گس نیم ناز را چون ز ازل تو کرده ناصیه سانیاز را بخیبر از حقیقتی جاشنی مجاز را
--	--

پرده هوش میدرد نغمه دلگشت حزین
بند نقاب و اکن خلوتیان را از را

لکش چون در گردان بر رخ دانه جدائی توی دستیم ساقی سینه در کار میاید خطر اندیشه باریک بنیان کمین دارد رسانم حرمت میخانه تا بجائی که تعظیمش	چو من پروانه باید چراغ آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیوانی را خطا هرگز نمی تابد عثمان تیر موئی را بخاک پای خم باله جبین پارسائی را
---	---

بیاد قامت و گر خپین باله خمرین هم
فرامش میکند شمشاد سر خم خود نمائی را

نگاه ناز او نمیدارد از سینه جوشی را چه پروا کرد در میخانه محبت گل زد قیامت هم سوز خواب پریشان نمیدارد تغافل شویم من کز بغیر ادم و دیگوشی گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگ	رساند آخر بجائی عشق فریاد جوشی را نه بند ز گسستش دکان می فروشی را که دارم باید کار طره آشفته هوشی را کم ناز کمتر از گل پرده بلبل سرشی را لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیانه نوشی را
---	---

<p>شکست نیست رستمگر بودم شمر البش را اگر گردآوری میکرد دامان نقابش را منابع آسوده تانستند و بوی کبابش را تو نازک دل نه اداری تاب آه سینه تابش را بمختصر گر نماید سینه وایع بجای کش را باین بکشت محل تعمیر کن حال خرابش را که دستی می نهد بر سینه موج خط لبش را</p>	<p>با فغان جل آورده دارد ماده پیمانی قوانستی روی سامان صد طور تحلی شد ولی در مجرغم دارم و در دین فرودیدم حدیث عشق آتشاک میباشد بر این من زده هشت میشو هنگام آگاهی فراموش خوار آگین لم خرم شود ساقی زلای خم محیطی محترمش ازل آتش جگر دارم</p>
--	--

<p>حزین از شر اگر طعم فری حورده چا دارد مرکال حشیه حیوان بود دست سر البش را</p>	
---	--

<p>فلا نکلی الی سواک است صلب است و نه بختی جلا بر صبی صانع ملک اف اجلا نقاب بکشا حال ناکه سخت خم درین چون بر پرسی حدیث نمرال ستوق گویم لغت نه ذوق کلنی زیر پای نریخ امر و نسیم و دا دره ویریم بکیش ترا بهدم بگویم حدیث تقوا بلک معنی اگر در آئی حدیث حیا و است بیاندارد حدنگ مازت دل ترجم سر دارا</p>	<p>هری زمانم بغیرت الیک جوی از کربلا منم فدا ده بر بیت اوزان جو کعبه این تمام حیران عبث مسواں نادر جان گشت تملک جان جانان اگر چه صد سال بنمود و بیانک نهایت فدا ده بهم خوشامخت کینه فارغ کرد ز قید هستی از خود برستی فساد و عظمین خجوه انی امر بر بدنی فسانه کرد بد دلانما ده جهان فانی اگر بیایی بر می سجده حدیث حور تو با که گویم علاج در دل که جویم</p>
---	--

<p>حزین باشد غم نهانی سمر نمون رنگته دانی که یار جانی حیا که دانی بکل شی احاط علما</p>	
--	--

گشتند ز حسن تو بسی به ستی
خوبان چه گویند که باد عوی الهی

کوته نظران مهر گرفتند سهارا
در شهر شهاب کس نخر و جنس و فادرا

پیمیده حزن غلفه در گنبد گردون
از لب که رسازونی کلک تو فادرا

اگر بنیز قدرت مصرع چستب منور
نمکدانی بود چون دافع من چشم غزالش
از آن گل سینه چاک افکند خود او در گریبان
بصحرایم بود و در شهر بند جلوه سلیله
در آغوش همی میرود خاکستر نشین قمری
سرساک چه رام میوتی سیل گرید میثوید

چمن سیرا کند از باغ بیرون مهر خورون
بشور آورده تا صحرای نور و ناله بامون
که ساز و پرده پوشش غم پیش از چاک گران
سواد چشم آهسته تازه ساز و دافع مجنون
بدل کردن نباشد جامه گریخت و آرد
بخون شبسته بر گریه چاک چمن شک خورون

حزین از لب اگر برود آهست مهر خاموشی
با سانی توان از پیش دل برداشت گردون

اگر زشت دیدی کنیز برق عتابش را
گمانش سر پمانه غول ملوم دارد
گذشت آتش عمانی دیده ملک و دیم
خمار آلودم و دندان حسرت بر گردام
پیشانیم خم جد مغنی دلبری دارد
خیالی دیده ام میست با خاک کف پای
چو بسمل میطیر از رشک در کوی خواجهی

پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را
تغافل با ده پیاکشت چشم نیم خوابش را
چو گرد از ریزه زخایا شب تابش را
لب پمانه بوسیت لعل کل میا لبش را
گر شیرازه خاطر کنم تار با لبش را
زخمت خفته آنهم سر شده چشم کالیش را
بکوتر میکند زاده غلط تیغ را لبش را

درین فکر که تعلیم جسم بسانم سجودش را
 بس در جامش و گرم سوزی نسبتی بودش
 خلیدیی خار خایه بگری در دیده بلبل
 سدی چون من اگر کردی سادی هر چه پیشتر
 بشکین جلوه او کی تواند همسری کردن
 نفس در دیده حقیقت گلیان گلستان

بلوغ دل نه هم باد عذار مشک خوشش را
 تو هستی اگر ریوایه پنهان کرده دوش را
 بگل پیوند اگر میکردی خاشاک وجودش را
 متاع یوسفی بدی زیان نیش سودش را
 عیث سبیل بد عوی تانه نوزلف کبوش را
 جوی بنجد بامریخ چمن بر در سر دوش را

خرمین آه مرا باناله زاهد کن سبیت
 اگر صد بار سوزد لوی در دهنیت جوشش را

از چاره عاجزدم مرقه استسکار را
 نشان سترون دل خون گشته و آغوش
 دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش
 دل در کفن استوخی مرغان کافری
 ناتن بجاست جوهر جانرا صفا جوی

سیا کون چنان کنم رنگ ابرو بهار را
 آماخن عیث مرن جگر لاله زار را
 چون صبح میکتیم نفس بی عیار را
 آورده بر طیش درگ سگ هزار را
 آئینه در عیار بود در گیسار را

روزی که شد خمار محنت سیمت خرمین
 چشم تو بر دوستی و باناله دار را

در کوچه آن زلفت مده ز راه صبارا
 محروم گلستان شود مرغ اسیرم
 جز از تو که ز لطف و در تن به نیازم
 مغروری شمع تو بجدیت که در بنم

آشفته کمر بست عیار دل تار را
 با سویی تقیر راه نیست بهت چنار را
 با تاه که دیدست هم آغوش گذار را
 پروانه سوزش ندهد بال گل را

آسایشی که دیدم از چشم خویشان بود شد طفل کشتب ماد و شیرکان معنی ترک مرا بخشید کامی دل بهوش داشت	مزگان تدریس بالین گل سفیاند ما را تا عشق سالخورده فرزند خواند ما را در خاطر از دود عالم حسرت نماند ما را
--	--

بر فرش سبیل و گل بودم خرمین خرامان
چون داغ لاله در خون پیران نشاند ما را

ساقی تخت پرکن از بادیه گوی ما را مجنون ماند اردپردای خارا این شد یارای شکوه ام کو اما محبت این نسبت عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی عمری نیاز بردیم بر دیرد کعبه کاخر	دازگاه غم نباشد بشکس بسوی ما را چنگال شیر عمری زود شانه موی ما را خشاک از چنین گذار توخت گلوی ما را تن رفته رفته آخر گرفت خوی ما را این کاسه سرنگونی زید کدوی ما را آئینه دار حیرت گرفت روی ما را
--	--

انوار شد دوم شد از این خرمین را
جانا قبول گردان این جستجوی ما را

ستابان جهان چون برق فتنه بخش بود ما را گریبان با بچنگ عقل دادن غیبت و ادنا لب قفده را چون خضر تنه تر نیام کمان طاقتی از رشته جان سخت تر باید	که از دایع غمزدان فعل در آتش بود ما را درین وادی جنونی تا گریبان کش بود ما را که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را که تاب دیدن آن عارضه پیش بود ما را
---	---

خرمین از باغ دل روید اگر نخل تنهائی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

شما عشق اگر انیت کز خون میدید بفر
لب جانختن بگلزار جالی در نظر دادم
سیر کافرتان دارم که تخته عشقی

کمن باد که دیگر آرزوی می شود مارا
تسای هشت و آب کو ترکی شود مارا
که فاقه شش بجای نغمه یاعی شود مارا

حریں از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز منوا نیها سرودن شود مارا

عبدان در زیست از هر سویا عشق بر لبها
خروج متعلد خستیم استناروی
خوشی شد برده بدار دل بایار بیدر
نیم آرزو ده جان هر چه چون لقمه دادم

پرسد سیل بی زنده هرگز راه منرا
مرا بر دانه نشان سرگشته دار و گداز
خودی چون محو شد از پیش بر جویا
بود آسان بیک عشق آتش سبب مشکها

حریں این ره قدم از دیده بیدار می باید
نکجا از بای خواب آلوده آید طی منرا

افتاد و محال ز لطف دیده مارا
بایسته احب که جانده سوز سترای
جندای فلک و من از دلیج در آئی
سیر از زلی مهری آیدم بریدند

نادیده بهین خیم جانیده مارا
ار داغ چه پرواد دل تنفسیده مارا
بگذار با خاطر رحیده مارا
چون برگ خزان دفر پائیده مارا

آزاده حریں از سر کونین گدشتیم
از خار چه چشم دهن بر حیده مارا

چون گرد ما و حیرت از خود ماند مارا
انوار زم که بادم بر دوش باغ و گلشن

سرگشتگی بجای آخر سازد مارا
دهمت ان بیروت بیجا و ماند مارا

<p>تشم بر بزند گلبرگ یار و شمر رسوائی بودیم بستان از عقد جمیت بهم فطری بهشت نقد در حص آن سیمین بدین آرد</p>	<p>لب از دندان شبنم میگردد گلابی خند ازنا نباشد رشته در کار گوهر بلای دند ازنا که بنیم سیر چشم نعمتش شکل سپند ازنا</p>
	<p>خرین افتاده دل را در بغل گنجینه داغی که دولت خود بخود رو آورد اقبال مندا ازنا</p>
<p>بفر دوا عده داد امر در جان نا شکلیار غبار خاطر از آه فلک پیاپی شود آمد صبا میگردد قسمت گردی از گوشت و گلشن رخت بی پروه نتوان دید شوق بکین طرار</p>	<p>که شادی مرگ سازد و عده فردا آوار بر قص آرد سماع گرد با دم کوه صحرا را گسل از من بیشتر و اگر دغوش تن را کجا بروی سرت گردم نقاب می زیبا را</p>
	<p>خرین از ناله های دلخراش هم در دیلبار سیارند منبت عند لیبا ان قفس حبار</p>
<p>ترا و شهای موج خون کند غمخواری مارا محبت اگر نبود ز زندگانی شکل افتاد باین عشرت نمانم دل خندان همیشه طمع بر هم عیادت کی کند لکزیس مردن</p>	<p>که شودید مرهم از زخاره از خم کاری مارا غم عشق تو آسان میکند شواری مارا اگر غمیرت نمی بستی لب ز نهاری مارا مگر آن بیروت بشنود بیاری مارا</p>
	<p>مرگت بر بوده ایمان خزین از لعلنا و زاهد مگو از سحر و دیگر کاف ز ناری مارا</p>
<p>خوشاروی که صحرای جدائی طی شود مارا دروغی بسته قاصد از زبان یار خجسته</p>	<p>غزال حشمتی ل خضر فرخ بی شود مارا که کسین دل بر اضطرار از شمشیر مارا</p>

جگر خون از خوار بوسه‌ها لعل می‌کنم تنها با تسهید از فیض آه بی اثر دادم جگر بند در امیدش سینه چاک و بهانم	ازین سر جویش جامی لبت می‌کش مارا فراوانست لعل تیر روی ترکش مارا که حسرت با لاله عوشت باشد هوشت مارا
--	---

خرین اگر گریه ام چو شمع کاری بگریه
که آب دیده تواند نسل آتش مارا

فرز مرغان ساحتم ملکه جناب رو بیا مارا نه آنم که بجای عشق آسانست در دلم سواد دیده من صورت نقش گدیز دار-	که دایع لاله کردم مردم چشم غزالا مارا داناان قیامت می برم چاک گرسا مارا رلس افتاده ام خشم چو آنو و تر گمانا
عجیب که بود بوی مغر گل عطر زن دارد نگاهت ما را می افتد از لعل میشتان	مگر دست تصادف خانه آمد لعل بستانا مکو تا بهی مواد تشو ساری بند حسا مارا برای سوزن چو شمع دایم رسته جان
سراسر صوف تباهی جد آید و عمر گذشت آنهم که دل از شهادت داد و بیکرد	کشید از سینه ام بیرحمی حیا و بیکار که بگیر بر سر رحم آورد آن با مسلمانا

خرین سر سر و ارد و آه ام ایر تو لطفش
نگهدارد و خدا از چشم بد آن برق حولارا

چه گیر نیست یارب جلوه گیسو کند ازنا قیامت پیش زین سرخیت دل طریقه آید	که بگست از صنم نوید جان بارندازنا کنون من سایه در خاکت لیلان لاله بندازنا
شود تخت روان هر جا طبع بدلت بر اندازد مرا و عشق او دل گرفتار شد و معذور	سزنا نو لودالین احیت داد و بندازنا در آتش باله ما چار می باشد سپندازنا

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگرد
که باد از سینه های درو مندان میبرد

خرین نظاره گل نو بهاران گلستانها
نسلی با خیال بارچندان میبرد

نمقته ام نجوشتی خیال روی ترا
رنگ محبت شهر غم خور ساقی
اگر غلط نکنم حرف ما در من غلط است
شده است شیفته طبل بیاب و حور بخلد
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
چه خوش بود که نماید با دلت را گرم
شود ز با ختن رنگم آتشین لعلت

مبارکزه نفسم بشنوند بوی ترا
سپرده ایم به پیر میغان بوی ترا
شنیده ام ز لبش گفتگوی ترا
نزدیده اند گلستان رنگ بوی ترا
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
محبتی که با گرم ساخت خوی ترا
چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق خزین استین فشان گرد
کلیم اگر شنود طرزهای و هوای ترا

نمی فتد بدیل از محشر خطر اب مرا
لب سوال مرا مهر لبه شویت
بسا غرنگی است کن مرا ساقی
حصار عافیتیم چون جبا خفا شویت

بزیر سایه تن تو برده خواب مرا
چرا نمیدارد آن کج لب جواب مرا
که اشک شوز نک سخت و شیراب مرا
کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر برده تو حیدم آشناست خزین
شکوه زده کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز عنایت عشق سرکش مارا
فرزان ترکند دمان محشر آتش مارا

عند لیسان من در فصل غزل خوانی ما

برق آستین نشانده بود مایمی ما
 صیادماند اردو فکرم بر باغی ما
 امرور تازه نبود در آشنایی ما
 وارو سماع حالی بیت و یایی ما
 گیر و گیر کجاست اشک حایمی ما
 ای عشق آرتو آید مشکل کتایی ما
 شرمندۀ دعایست بی مدحایمی ما
 بجز ترسید از کفر رهد ریایی ما
 می سوخت عالمی با آتش روانی ما
 آن استال بر عهدار چه سبای ما
 شد حلقه سار قامت کوه عصائی ما

گیرت سترار عورت از لی بقایمی ما
 ای عجز ممتی کن تامل و پر بریم
 تا بود نا که نو دیوانی در استخوانم
 هر چند ما دستبندم از یاقادگانیم
 از حول مانگروی سرج آن کف نگارین
 ما تو در حقیقت چون آتش دیدیم
 لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم
 ای سربس نداری در پیش او قاری
 غیرت اگر نمی شد مهر لب پسندم
 گردید و کعبه دادیم درگاه عشق ابریم
 کرده است در جوانی اقبال است پیریم

جاما خرداری از بسته خرمیت

دادار جراح دل آه ارجدایی ما

نستانی سرو از مال بلندان میدیدم
 خیال نگش ساعر و وجدان میدیدم
 خبر از حال را از مستندان میدیدم
 فریب سبیل گیسو کمندان میدیدم
 قلم بیامی از شکل پیدان میدیدم

بگلش غنچه یاد از نوشندان میدیدم
 مکر و آن غمچه دستیم بر چند کتایی
 کنم قالبی چون نفس با منم بر آه او
 اسیر سحر و تاب موج اشک لوده چرخ کام
 رمانش آتش هرگز نشد ماحول بمنغری

از گردش سپانه مرد افکن چشمیت	دوریت که مست می نایست دل ما
یوسف صفتان چاره ز آئینه ندازد	بستان که میازار تو بایست دل ما

از آه خرمین تو کباب ست دل ما	زمین شعله صفیران که نفس نزاده عشقند
------------------------------	-------------------------------------

انفسر شاهی مایی سر و سامانی ما چه چشم از سیل عاوش دل دریا دارو خار این بادیه را برده ز کف گیرائی کرده از در و سرم گوشه عزلت فلان خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب یا خانه بدوشان چکند خطر عقل مسره مایه فزون از جبلست صدتر از انبت اندیشه بدل حلوه گریست گرچه به شفته و شیدائی یاریم خورلف میکند دیده ذرات جهان را روشن هست در گوش خیال همه شمشاد قلان بکه سودیم راه تو جبین را چو صد نغم حیران تو مستغرق صلح دارو اشک دایم بودم بر سر ترکان یعنی	گوشه خاطر ما ملک سیلانی ما یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر را هست درین بادیه حیرانی ما سیل اشک است که دارد شیرینی ما وای بردنش ما آه ز نادانی ما کو بر همین که بخت بد و بهمانی ما دل جمعیت گرفتار پریشانی ما نکست پیر من یوسف که غانی ما حلقه بندگی سر و گشتانی ما استخوانیت بجا مانده ز پیشانی ما غمتی راز بود سر بگیبانی ما حسرت تیر تو دارو دل پیکانی ما
--	---

بلب از غنچه خرمین مهر خموشی زده اند

ای گل تو اگر عهد وفا هست گزینی
 ویرینه بود الفت دیوانه زنجیر
 نکشید و مرا غنچه سر انگشت نسیمی
 در خاک پلای غرقه بخون چاک بدامن
 دل بردن ما باعث مغروری او شد
 گر صبر بود در بد زمان رسد آخر
 اسی تناسخ گل از آدمی طوین حریف
 زین جرم که شد پرده در از محبت
 آن خرد نبردیم که در جسد که عشق

هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما
 با سلسله زلفت تو یار است دل ما
 گو یا که فراموش مهار است دل ما
 از غمزه آن شیر شکار است دل ما
 آئینه خود بینی یار است دل ما
 منبر یاد که بی صبر قرار است دل ما
 سرشته تر از باد بهار است دل ما
 منصور صفت بر سر دار است دل ما
 بر مرکب تو فینق سوار است دل ما

داریم حریف این عمل از فیض غنائی

هر جا که رود همه یار است دل ما

از ساد و رخا در تب تاب است دل ما
 چهار صد و پنجاه کون مکان است
 با جزو کش عقل سینه نامه نکریم
 پدید است که در کان گهر رخ خورشید
 آئینه صفت گر چه بود صبح خبلی
 ما یخچران یادیه پیای خیم
 کشتا بشکر خنده رنگین لب میگون
 یک جذب ز خورشید جهان گیر تو باید

زین آتش تی دو کبا است دل ما
 آن گنج گیر که خراب است دل ما
 پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما
 با داغ غمت و رجه حساب است دل ما
 چون در نگری پرده خواب است دل ما
 دریا کشن یکدشت سر آب است دل ما
 که لعل تو در آتش و آب است دل ما
 چون شبنم گل بار کبا است دل ما

<p>بنده جام شرابیم خرمین زرا که برد لوٹ آلودگی از خرقة پشهینه ما</p>	
<p>کعبه لبیک زند بر در تخته ما سیل از راه نیفتاده بویران ما عالم آراست مشروغ رخ جانانه ما درد را صاف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سربازی ما بازی طفلانه ما خانه پر دوز بود گریه ستانه ما آشنا تا نشود محسنی بیگانه ما</p>	<p>دماغ سودای تو دارد دل دیوانه ما ما دول از دو جهان و در کنار می ایتم شمع خلعت کده کعبه و تخته کیمیت هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود سودایمی دست شور دیوانگی و شیوه اطفال کیمیت کاشش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سربازی بدر از حوت پریشان سخندان</p>
	<p>دو جهان تنگ ترا ز دیده موت خرمین در کشاد نظر هست مردانه ما</p>
<p>چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گلبنانگ خموشیت فغان جرس ما بر دل که خراشد نجر اش نفس ما جاییکه رسد ناله بفریاد رس ما</p>	<p>گوشی نشنیدست صفیه از نفس ما با قافله لاله درین دشت رنقیم در پاس خورشید خلیه است چو بلبل کوتاه صفیرم نفسم را بگذارید</p>
	<p>افتاده خرمین از سر آن لعل رساتر در جلوه گری خامه مشکین نفس ما</p>
<p>دور یاب گریس را ز در زار است دل ما</p>	<p>گر در ره عشق تو بکار است دل ما</p>

<p> خامه فروخته بود آیت منزل را حجت مطلق منم کورنی هوی کران چون عرق آستان شود کلاک گهر ریزین کورک تی تی کنی قافیه سنجی بهل جوهر پانت مباد سحره گیتی کنند محفل طویرت این تمنع مزار تو حدیث شوق چو سیم رخ را بال کتاید براج صعوه مسکین کجا قلعه قاف ارجا دره چه شوخی کنند با علم آفتاب چون لب داود دل سخن بود آورد </p>	<p> باز دیدن گرفت صور سرافیل را تیغ زبانم گرفت خط تحبیل را با جوی حبلت لبو حاصل تحصیل را چون سخن بنگری حاصل انجیل را در صف گوهر کشت مهره سجیل را جانب ایمن سر سیده قندیل را در مرغ خاش نه بال اما میل را پسته چه بیلورند طنطنه میل را قطره هم آورد غیت بارقه نیل را بر لب رموز زن طعنه تمکیل را </p>
--	---

پیش خرمین از سخن عرض تحمل کن
 سحره سحاقان سر موزه ذربیل را

که چون سحر زنده دم صفا بیند
 دو حریفیم که تا حشر بان سیریت
 نمی دهد شیر محبت لفر اغت بیلو
 برده از کار بازی عشق نگیرد کرم
 داد و نداد و رفت عشق تو خاک شل
 بهوای گل چستار تو در قرض بود
 زده آسا بهوای تو سزا یا حیرتم

صورت کین همه مهرت در آینه ما
 باز مهر تو دل سحمت تو از کینه ما
 نیستانی شده از تیر خفا سینه ما
 مصلحتهاست درین حرقه کشینه ما
 همچنان تیغ زنده طاقت از کینه ما
 شمع که بخوبی در آتشکده سینه ما
 در دل زشاک گره چون شود کینه ما

بود آيا که شبی باز خوابش بمنم سر تخمچی خورشید دارم چو مسیح ابره هرگز نه کند دهن دریا خالی بسکه اسبای زبان جلدی طبعاند	شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای شود از گریه سبکبار مرا از بهای ننگد جوش خریدار مرا
--	---

افعی نرم نهاد شمس جانست خرن
حذر اندون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دید های تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز رسته خیز ز جا مگر که دگر ز چشم مست تو ام کینظر بسست و و غل مبار که هرگز خراب نتوان کرد چو زلف رشته گلدسته میان تو شد همیشه ریشه تخم ز گریه بود در آب ز تند باد تلر ز چو شاخ شکین شد بشمع دادی ایمن کشود دیده کلیم کند شگوفه با دام خار مرقا نم خار در سر و چون چشم یار ببارم	بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذار دهنم تو کار مرا هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا هزار می که می لشکند خار مرا ز فیل مست ستم عدا ستوار مرا وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا سموم بحر فرود خیت برگ و بار مرا دو دست رطل گر این دست رعشه دار مرا ندیده بودی آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر دهید من هست پوشیار مرا
---	---

خوشم که نازک آن غمزه خسته خرن
دل نکار مرا جان بیستد ار مرا

خرین ارمانہ جانش گشت تجھ ہی لہر موی
ماین حادو دسیا خامہ افسانہ سار سار

ار فیض ریزش مہر ترستہ دماغ ما
خود کامی ز تلخی دست نام دہنیم
ماگر فسدہ ایم صبارا چہ میشود
دستش بدائع عشق جان دہا کاش

اقتادہ سایہ رگ ابری بباغ ما
ستیرین تنہ سے سکے زرد باغ ما
رہ گم نہ کرد لہوی لکلی تا دماغ ما
پرواہ کہ خولیتس برد بر چراغ ما

داع دلم چو لالہ بر از خون بود حریں
یار مہر مہر حالی ازیں می ایام ما

فریاد نالہ گر نخر است در دہن ما
جان از کسی مضائقہ ہر گر نکر دہیم
باید ز عشق جملوہ برق کرشمہ
مفت نیست عشقم اگر را لگان برد
رور وصال یار لود عید عاتقان
ای عشق تہیتہ بر سر اسر دہگان مرن

گرد و غبار خاطر ما بیستوں ما
یون آب سیریح رو است خون ما
از سور سینہ سیمہ نگرہ جنوں ما
ای دل چہ میکی سخن ارچند یون ما
سال غوست و گرد تو گشتن شگون ما
خوا میدہ چون شرر بر گنگ حن ما

لو تو نیم دوش گوش بر آوار دل حریں
دارد فوای چہ سنی لہر غنون ما

بزد جملوہ گل جانب گلزار مرا
بسکہ در پای گلی شب ہمیشہ نالیم
برزدہ دل راوسہ غارتش ایمان دارد

جی رود نالہ مرعشان گر قمار مرا
حن دل میبکد ار عجمہ منقاد مرا
نگہ ستوخ تو آورده بزہار مرا

نپرسیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را	
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زرشو از کیمیا صحت ما بلند کرده دست است رایت ما بود حلقه مجلس کند و حدت ما ایمان چو آئینه بازست چشم حیرت ما ز چاک سینه همیشه صبح دولت ما	گذشته است ز گردن لایمی نعت ما شکسته رنگی تن کرد و بر جان روشن فلک فکنده سپرد مصاف تا که من بر قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد اگر چه در تن خاکم زگر و کلفت دل براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی
خرد بشهد ما میرود ز بهوش خرمین مگر ز لای شرابست خاک تربت ما	
مخدر باد یارب سایه مکران درازش را که بازی میتواند برد و مار حره بازش را بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را که از دل دواشم بر دانه سوز و گدازش را خدی شد تا که ام صحرانوردان حجابش را سراپا یک چنین سجده ام خاک نیایش را چو بود در غنچه پنهان که دوا هم از شکش را شکستهای پریشان طره سنبیل طرازش را بیای خنجر طی کرد دوا هم شیب فرازش را اگر محمودی بروی سرفرازش را	بسر گسوده دارد طلع عالی خیل نازش را فنون عاشقی هست با خال خم زلفش قبول سجده را لازم بود محراب ابرو هنوز آن شمع بی پروا بنوش محفل افروز برو عشاق را فریاد من تا که کعبه کوشش من و نقش قدم در کوی اوزا ویم هم طالع بدلتنگی خوشم گزیده بر نایم عشقش مرصع کار از بخت دل شوریده سردارم ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری هوس دارد که سازد تا جان بویدم هر مویش را

<p>از سعله بشو و فتر اندیشه مارا از خلوه بهم سوخت رگ و ریشه مارا کارست بجان سنجی مایه مارا شمر سده مکن بجان و نایه مارا</p>	<p>نوار مفتی دل غمیشه مارا آن آتش سوزده که نیند آتش گل گیرم که باخام رسد بخاره تراستی از دست تو جیدانکه بر آید بجا کشت</p>
<p>خشبک و تر اندیشه حسین از رفت دل سوخت آتش مریب شیر بود میده مارا</p>	
<p>طالع لوصال تو نویسد صله مارا حاری که سخن تری از آله مارا رگها سیده در گردن ماسله مارا رویک تر از اوست بامر حله مارا هرگز نیند جین به جین حوصله مارا چون عشق قدم نمانده بجا قافله مارا</p>	<p>طی بهی شود از مصراع آبی گلزار تایسته رقت بهجای ملاست پیرانه سدر ادگی از عشق عاریم انسی بنجیرایی بای طلب بچه سازیم گر موج نیند بر لبست تا تلخی علم پاران سبکسیر رسیدند میرال</p>
<p>دیشان زن مستیم حسین تا نفسی هست از عشق نگو نام او و اسله مارا</p>	
<p>گذارد و لعل در آتش سمنندیر تسلط را اگر می بود با من وی گرمی آفتاب را که در آتش رخا طری می روستی کباب را چنان رفته است از خاک که بودیم رگاب را</p>	<p>کشم آبی دل کاشته در دیده اش را گران جان تر بنم نیست بنم تو این را ولی در دست بی پروا نگار غافل دهم بجاک را پیش از نقش قدم افتاده تر بودم</p>
<p>حسین جان او و بشنید اتی از لعل خاموش</p>	

بفرش بویاگر چیده گل از شکر خوابی
توانی تکیه زد پائیده بر تخت سلیمانی
قدم گرد درو دیر معان سنجیده بگذاری

خلد نهارت اگر بر بستر میانه می پاری
چو بیرون از طلسم جسم جانفرسان می پاری
شود محراب طاعات جبین هر جانمی پاری

حزین از هر دوان فته این مصرع بود یادیم
سبک و آسپندان کامروز بر فردا نمی پاری

ز لوح حکمت اندیشان بگو خونی در دنان را
غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا
چه باید که بیشتر خون در امضی طرجم
به بند غمیر تابا شد بود دیوانگی قهص
نکویان را بسخون ابد عاشق بودستی
سجارا از ارض با جذب طبعی بر نمی خیزد

که صد رشته طفل اشک من جمیع عشق یونان را
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را
سرافرازان نمی خواهند پامال بونان را
ز موی سر لیز بخیر یا کامل جنونان را
شراب هب مشرب جلال این فو و فو فان را
چنین که خاک ره بر دشت چرخ سفل و فو فان را

حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر لب میزند جاد و فو فان را

جان دل غفلت زده باری شده مارا
تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم
ما از دل صد پاره چه فیضی که نبریم
آسایش ما در غم آن بوی نیست

این خواب گران سنگ مزاری شده مارا
هر زخم لب شکر گذاری شده مارا
در کج قفس باغ و بهاری شده مارا
که محنت ایام کناری شده مارا

در دهر حزن اندکی کلکیت بنواییم
امروز درین محنت کده باری شده مارا

هر سر موی دلگشت سکه سنگته نهیست
نیست بچشم هر که ز دساعتی ز شر عشق
از چمن ای نسیم اگر سوختی نفس کی گذر

راه سخن می نقد حشیم سخن مسری را
قدر سعال مسکیده حام جهان نهای را
برگ گل از معان سر بلبل میوای را

نیست خرم ازین جهان بودش با نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمه حانقرامی را

نگارین جلوه من تا بکی هر جاسی یارا
رکاب از قدرت جایگاه رویت نورانی
همان از شوق یا بوی تو آتش در سرم زد
رات بخت ال فساد هم تار شک نگارد
چه نقصان میرسد دامن ابرت اگر باری
تواند شد که مرقم انفسش قدم پاید
کمش باز از رم غیر انیک چشم دل صحر
جبین رنگان خاکست بی هیاهو بیازی
رطوق عرشیاں حلحال شد و ماه تنوخت
نسازد که ساحل تحت ندت شکلی تشریب
اگر تعلیق جسم تیره را اربا مردن آری
ز آب و گل توانی چون سیجا گردن آ
زمیدن زهر کجا بیادیت جام سبکدوشی
اگر پای شرم زده دهن غزلت کشیدستی

چه خواهد شد اگر چشم خون بالا نمی یارا
چرا بر چشم مشتاقان با ستعاضی یارا
اگر بر ترتم ای شمع بزم آراسی یارا
که رخاک از عروجن بی سغانمی یارا
چو بوی سیرین بر حشیم نابینا نمی یارا
اگر گامی فردا روح استغنائی یارا
نمی دید بستر گرم که نازیبانی یارا
سبکنه که بر آئینه سیما نمی یارا
اگر مردانه چو مار بر سر دنیا نمی یارا
چو موج حوشر عیان مهرت سردیاسی یارا
بچشم بدشمن عالم بالا نمی یارا
ازین کلخ دلی بر طارم اعلا نمی یارا
بر زمین بلبل گمان گیر و چه خبر خلا نمی یارا
دنیست اگر بر دهن غزلت کشیدستی

بگوش اهل صورت کی بر آوازه معنی
حیات آرا شمارم که خودی لب تابدم فی

نوامی بلبل و سیاه گامای دیار را
سجام می فروشم شربت خضر و سیاه را

خرمن چون بوی آتش دیده میگردی رخ نعم
بخجل گر شبی سودا کنم بالین خار را

در غزل آرزو کن تیغ تو تندخوی را
مشک بجوی بیزوت طره باز اگر دبی
رشک یا ضلالت شد دید در فیض صحت
پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی
هست نقاب لبران شرم و حجاب و خال و خط
دور رسید چون با صاف شراب زفته بؤ

عرضه کنم اگر بگنل زخم شکفته روی را
دل بکنار ریزد شانه کشتی جویموی را
یا قد تو کرده ام سحر و کنایه جویم
صبح صفت نموده ام سینه بی رفوی را
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را
چرخ کند بسا غم در دوته سیوی را

وقت صبح شد حرم از می غم لب چکان
زهرش تر نمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزه شمر دای را
چند نگاه تلخ تو زهر کند بسا غم
رفته چه فتنها ز تو بر عقل و دین من
دل شودت ز غصه خون که ز سنگ خار است
چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه
اینهمه ترکنا را سوئی لم عمان مده
فیض بعالمی رسید از نگه سیاهی تو

مهر زبان دل مکن ز کس مهر سیاهی را
چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را
باز تپا داده طره مشک سیاهی را
آن نه کنی که سر کنم گریه های زای را
زهرن شراب خانها خرقه پارسای را
تا غمهی بدست من صبر گر نیازی را
آه چه چاره کس کند طالع نار سیاهی را

بیرون ز نسویدای دل با نتوان کرد
مسریا که کردند جدای غم و دایم
مگرفت کنار از برم آناه همس بر
از که تنی سخت ناستد رجه باشد
در دوزخ عتقیم اگر عشق گنا هست
کاری بتامای گل و لاله ندارم
سند تیره دل از تیرگی زد فرقت
سوریده سر اداحت ببحرای قیامت
بی اصل و نسب بود بشر ایجاد اناس

سودای سیه خانه حال عیش را
از سایه مخلی که نچیدم ز طیش را
کرید و دل بافته بودم قشیش را
رحمیده ز مایار و نذا اند کسبیش را
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را
خوش کرده ام ارباب شرب عیش را
بیرخم بگو چو لب آرم شش را
دیوانه صحرای تو شور و تنبش را
تا اگر خویش طراز وحش را

شوق تو خزین از کشتن کعبه نکل نیست
دل کعبه عشقت نگهدار ادبش را

باب از آتش می داده ام خاک مصلای
جبین اسجده و مسای در میر معانی
بر من راده ز نار بدی بزرگایم
نه می هست عیتین من مستقبل حاکم
روح و رحمت گیتی کل مقصود می چنینم
صفا میکند آئینه مولد نظر بستن
محبت بر سر برگ فرادگر دارد
بیلی میسند لبست آخر تربت محبوب

بیاد از ناکه فی داده ام ناموس را
بیام کعبه دل میزنم با قوس ترسار
که سودا میکنم با کفر لعش دین و نیار
یکی از قطع حواس کرده ام عمر و فردا را
برون آورده ام از پای دل خاتمه را
تماشا هست در هر پرده ترک تا تار
یها در عالم امرست عشق کافر مارا
بخاک کشتگان عشق بی پروا میسار

جامی که بود در دل بر زده مقامت در داکه غماری سحر افسانه عاشق ای مرغ بهشتی کبد امی لب بامی بی عشق ز دلها نرود ریشه غفلت ای آنکه نداری مستدر رحم خواطر	خالی نگذاری صدوت پاک گهر با تا در شب زلفت بسرایم سم با پرینیزند از شوق تو آنغوش نظر با خورشید بر آردرگ خامی ز شمر با مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر با
--	--

بکشمای خرمین طبعه اعطار و صلاو
تا غوطه زند تلخی ببا نهای بشکر با

ز گیاهی دکان شود آن چشم سیه را آن غمناک کون خال اندانم توجیه یک تشنه جگر را بر بخرد آن تیره نیست امروز زمین زیر پی لشکر حسن است پای طایلم آبد فسر سوز نگر و از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد	از خونم اگر غنایزه و به تیغ نگه با در خیال کشد اختر این نخب سیه را نقش خط سبزه است که دارد سر چه را بر طرقت نبا گوش به بین گرد سپه را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلف اندو دنیا بدرخ مه را
--	---

خوش و فوخ نقد است خرمین آتش نخلت
گیرم که بروی تو نیارند گسره را

نوشیده چمن در وی جام طربش را خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش دور بگذری پریشان ار ویده سفید است عکین نیم احوالم اگر یار نرسد	با دهن گل پاک نبود دست لبش را از سلسله ماطره عالی سبش را نگذاشته ام دست زرد اما نطلعش را از شمع نیر سیده کسی تاب و تابش را
---	---

از شرم جدت را در بیان مهر خویشیت خون در حلقه زانده دل چون نشود چشمت ما چایستی لذت ز غدا غمت رفت نگذاشت سحای آتش عشق تو سبیدی دارد لب خاموش هم آغوشی معنی	تا شد صدف گوهر نام تو دهرین در هر شکنج لب تو افتاده خفتن از خاطر یوسف صفایا یاد وطنها من مانده ام از سوخته جانها تنها سریره اغوشه نقابت سحرها
--	---

در خاک حیرین یاد عقیق لب او برد گر در سر این خاک شود و خوں مینها	
---	--

باشد رگ هر رگ چمن دام مهرها کو تا همی یزدان بود لازم هستی نخستیم درین مرحله تا قافله رفت رحمت مستی که زمین نه بر آید از منزل مقصود خسر باز نیاید کم فیض بود دولت دو مان که نگردد گر آدجی از شهد تره ناک به پر پیروز دنیا طلبان انستود نفس دنی سیر این طسره که مود جبر از محل لیل	رشک است بازادی هر نمایان نفس بیمید به بال و پر یا تار نفس بیدار نگشتیم لعل یار جبرس در کشور عقل است بهر کوچی سسها از بسکه بصیر ای طلبی سخت نفسها سر مارده کام دل از تعلقه خس و امانده رمور را کن بگس نفسید قناعت سگ این هرزه مرها برداشت زها بادیه را شور جبرها
--	---

فریاد حیرین از نفس سینه خراشت نستزرگ تحمل رد و آتش بقصها	مجموع بیامان تو سرانغ تو خراب
ای شور حیرالت مک ز حرم مجربا	

	که در آستان خود نثار وجهه یاران	
<p>بهر قم گستر اند سایه نازک نهالان را بآن موسی میان الفت نو نازک خیالان را مزن بریم بازی حلقه آشفته حالان را رسائی ده زمان سخنر مالیه ای لالان را بوصول قطره خوش کن دل ساغر سفالان را تبلی گز نمائی خاطر دلپای مالان را</p>		<p>محبت حد گرمی بختد آیین گلشن لالان را در آن محفل که ربط آشنائی نستی خواهد سرت گرم میفتان کل در جوی لکان بگلر بوی که لعل الوامی آسودا دی بآن سستی که می در ساغر حبسید میری ریان ناز خواهد شد نگاه سر مرآه لودی</p>
	<p>درین گلشن خرمین از محلت فکر رسائی تو رسای بید مخنون شد سراپا الفعا لالان را</p>	
<p>ماند حسرتی در یاد همان کرمیان را هم چون عجمه تا کی در نخل خاک گریان را فغان من و دایا میکند شور سیاهان را چه از سر مایه کم سازد لی حسرت خردان را خارش میکند حمایه بر آغوش مرغاران را قسم گر نه حممت بکشد مهر نکدان را</p>		<p>دل دریا که سر مایه بختید آبرو مرگان را سیم آستانه کو تا ز گل لب بر تر گرم شک یورده عشقت آه سینه پر دلم فریب و عده وصلی که نقصان لبش کرد می نازی که چشم از ساغر دیدار او میرد رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم</p>
	<p>خرمن از مهران بی ادب غیر از سر زلفش که میگوید با و حال من خاطر بریشان را</p>	
<p>بنام زور بار زنی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین بر حیل بکیانیت را</p>		<p>بخون حلق دادی و چشم سر گزانت را نمی آید صفا رخاک و سنگیر کوی تو</p>

<p>سر تسلیم می سایم خجاک عجز و میگویم ندارد برت پستی عیب و عار خود ستیزد بهر خاری شبت آتش زدم از گرم فتاری توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خیل کجایان را خدا تو فیتی کیش کفر خشد دین نیا را چراغی و شستم در پیش پاگم کرد و را را را که هستی در تماشا خود حیرت نگا را را</p>
---	--

خرمین از دیده میبالم نگاه حسرت الودی
که از آغوش شرکان داده ام خاک صفا را را

<p>ستم از ملک دل بیرون کند و را را را نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی نعل نمیدگردد بگردم قدم در دمی روشن کلید از چارپایه بی بستگی هرگز نمی بیند بیای نخل حرص خود چو منعم آرد نگذارد زبان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند حسوا از اسکوت ما دهان پاوه گویند توای مختلف چند آنکه از تار جبات آید اگر حرفی از ان زلف مسلسل در میان آید بشرع ز به حق حدیث شایسته دارم اگر میداشتم چو بخار در سر نجی گیرانی ندارد لذت شوریدگی در پی استیانی</p>	<p>شکر دشمن بیگانه سازد آشنایان را ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را بنام روان بنفید کار اگر مرد آرمایان را نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایان را چه سودمان میزند از چین پیشانی گدایان را که رفیق دور بسیار در ره بود بر خفایان را ز خاموشی تو این در نجی این خیم نایان را بلند آواره سازد برده و جد سرایان را شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایان را که رهمن باده کردم خر قهای پارسایان را نمیدادم ز کف آمان این گلگون قبا یان را جنون ندان ز فشار دلبخ نجیر خایان را</p>
---	--

خرمین از لطف عشق سزاوارمید اندام

آموخت چاشکم روش ره سپری را
 در کوچه دیباگه ز افتاد گداز شقیم
 در محکمه شمع بصیرت بگدالی
 حیرت کرده آئینه آشوب ندارد
 مواسطه نتوان در آسوده دلی زد
 صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن
 کمتای زبان گوش سخن کش جویابی
 بر دوده کلام نشود شنیفته جاہل
 آرایش گلزار کرد ابر بهاری
 و مانده ام از راه نوردان بکسیر
 دل حوصله در رید و نم اشک فرو خورده
 ممنون سپهرم که شکنج قفس او
 در دوده آدم نبود مرد می امروز
 تمشاد چه تابیده عجب طره دعوی
 از حیرت این طرز خراخی که تو دار

بستم بمیان تو سینه خونین جگری را
 بروای نشستن نبود رگداری را
 دعوی نرسد سلطنت در بدری را
 جمعیت خالصیت بر تیان نظری را
 از کف ندی را رابط جیب سری را
 پوشد بنده آئینه روشنگری را
 مهر لب خاموش علاحت کبری را
 با سرمه صفائی نمود بی لصری را
 از اشک من آموخت چرخ گری را
 تن بارگرانی ستده جان سفری را
 تاسیر ملک ساخت کباب جگری را
 نگذاشت بدل حسرت بی بال و پرری را
 سر باد و دود ناخلف ارت یدری را
 زلف تو شکسته است یرو بال بری را
 رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی لبش آخرین تو ندارد
 هنگام وداعت چراغ سحری را

بلا شد گوشه چشم ترجم بگینا بازا
 ز چشم مست دارد یاد ساقی با دویائی

نگه تیغ سیه تابست این چرخان سیاهنرا
 درین مجلس که ساغر و دیار خوش نگاهنرا

می گلگون بخواه از ساقی سنبلیله گوشی بهار از سنبله خط کرده نگاری لب جورا

خرین از لاف دار و بانی من همسری عبل

خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

ساقی قدحی درده از خودستان بار
طلعت کده عاشق زان چهر منور
از غنچه لب بکشای یامرده لاله
خورشید نهان گرد در دو کباب دل
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهن دل
گفتی غم ما خواهی دل نه ز جان کسبل
در ساغر هوشیاران این نشان نمی گنجد
چون سایه خجاک افتد پل لزه بر اندیش
جائی که بر قص آید طور از زانی گفتن
از خود چون نظر ببری دلد از نماید
ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق رخ
تا خود نکند ز فانی صوفی نشود صافی
شد عین همه عالم آن دگر نهانی
خواهم که نفر سائی جان از غم هر غم

مستانه بگور رضی بکشای معمارا
تا چند بروز آرام تاریکی شهر را
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
از رخ چو بر افشانی آنزلت بهمن سارا
در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
اینک دل و جان لبان به چانه سوارا
حیرت زوگان دانند آن عارض زیبارا
گر سرو چین بنید آن قامت رعنا را
مستان نقادانند بهوشی موسارا
بیدار دلان اند فیض شب سارا را
رو آتش می دوزن این فقر فتوا را
اثبات بخود کردم از نفسی خود آرا را
فرستی نتوان کردن از اسم مسارا
اغفر لی و از جمنی ناو تیک غفارا

با مبعجگان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سر می کردی سجاده تقوا را

<p>ریخت شوریده سرمه بر پیشانی را پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را</p>	<p>نازم آشفته‌گی عشق که خوش بسیار عشق و میل چه خیالت که نهان گنج</p>
<p>دستم از دهن دلدار جدا مانده خرمین چکنم گز نکسبم پاره گریبانی را</p>	
<p>سرمه ز لیدام بردار میان صلاحت کلامی را گدائی مشتیار دهمت من بادشاهی را که ترسم حیرت از یادم برد عا جز نگاهی را اگر در جبر ستوید دهن ختم سیاهی را</p>	<p>ز دواع عشق چون برتید دادم خیرشاهی را بدنیا از فلک سالی سرمه بر گز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جوابش ستودار ستیغ چشمی هر چه ماد انهم</p>
<p>خرمین از مهر نود زده ام رای تو منت ز رفیق عشق دادم کمیای از هم گاهی را</p>	
<p>عنانداری یار دگر د آتش گرمی جورا بهر کسوت تناسد عشق حسن آشنارورا که داند جو شهرت سیران آن چنین ابرورا قلم بردار قدرت حلقه گیر و شیم آهورا جبین از وصل تجانه گزینا دست بندورا گر از آن قتاده لنگریغ بازان چها جورا کند تیغ و برهن سجده آن محراب ابرورا بر امان صفا کستای آن مشکینه گیسورا و باغ بوستان متینا سد کیمت مورا</p>	<p>گناهی نیست عالمسوری آن تین برورا ز بلوی پیر من دیدار بیند پیر کسانیا حالت آستخ مدخونی بر لب خشکی بدو در حلقه های زلف او از دفتر خونی من و عیتانی تسلیم و خاک بگذار او سجود دل تغافل شیوه مژگانش بایا سایع کهر و دین خاست تارخ ز رنگندی بناشد خور هر بنوایی گنج ماد آورد سهر آفتاب مغری بر بستان عمر بر کا کل</p>

<p>من چه بر نغم که از تطاول رفت دل نشود چون ز تاب شک کزیده عرش برین شد زمین که ز غمت گوییت</p>	<p>مستقیان با خند طبت و دین را مور خط افتاده آن لب شکری را قاعده بر هم زد آسمان و زمین را</p>
--	---

<p>در صفت نغم تو نیست حجت مطرب ز نغمه گریست ناله های خرمین را</p>	
---	--

<p>از ناله عاشق چه اثر بود الهوسی را هر خیره ببری چاشنی در دند رحم دل نالان مرا چاره مجاست شربنده یک بوسه نیم زبان لب بخش گلگشت چمن گریز غمت مسلم رفتند چه باد بجز خرو و شناسان با پرده گوش نشود ساز خرو و شرم با سفله ببری بهمت آزاده ندارد</p>	<p>آری خبر از درد کسی نیست کسی را از ناله عشق چه قسمت کسی را مرهم چه نهی سینه چاک جبری را هرگز نه پذیرفت ز ناله مستی را در بسته باداد محبت نفسی را چون گل بدعا می طلبم منفی را در خاک برم حسرت فریاد و رسی را هرگز گل رستار سازیم خمی را</p>
--	--

<p>رفقت خرمین از گریه تا زده دم حیف است غنیمت نشماری نفسی را</p>	
--	--

<p>عشق آینه بدل درد فراوانی را نام برد از مکن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری دیدار کرد هر کس آسوده خاکیت بر آید چو پند</p>	<p>رنجیت در پیر نغم خار بیا بانی را با من سوخته دل سوخته دامانی را وشت آباد مکن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را</p>
--	--

<p> شگفته هست ز نگین بهار سترگم قدم رحمت فرا و نبتین بحشیم بصید دل ما تو را ای ساکن میان باز کن ما دل جمع نبتین تو ان گاه بی از پرستشی بیا بگرد حدیثی سوال از من بنیای کس لکن کل من کشف سری لسانی ما ان اعتدت ز لقی لا امانا اما لایمی کف غنی و وحادی دلم ادرنی موقوفی حین سبده دل آسود و گمان قدر محنت ندان درین بزم گفتم گوشت سبزی چنین داد یا سح که در بزم گیت سحر کردم از جامش بلبل گیت </p>	<p> به پیش در برم اشک گلگون قمار گره باز کن ابروی دلکش ارا ستمکاره مژگان تنغ آزار یریتان نگویند نبل مشک سارا اسیران زندان مهر و وفار سخن یادده بلبل میو ارا نیادی مذکر اک فتلی جو ارا عسی الدننی احب لیو العشار و دمنی نفت طار عقلی و حار اسبین ام سبع ارمی الحار عم عشق ما را سلامت شمار که گرم و عشقی گوی در ارا کس گرم بهرگز نکرده است جارا که نتوان نفقت آه در دستار </p>
---	--

نفس گرم می آید از یزده دل

خربین آتشی هست در سینه مار

<p> تا شفق کرده رخ منکین را دوخت دلهای آرمیده عجیب کرده حرابات حیرم ماده پرست گل عسرق آکو و شرم کرده چنین را خمره صید افگنت کتاده کین را خاطر پاک هزار گونه نشین را </p>	<p> گل عسرق آکو و شرم کرده چنین را خمره صید افگنت کتاده کین را خاطر پاک هزار گونه نشین را </p>
---	--

	با گوش خوش آشناست مرا	
چو لاله با چمن حسن عشق خواست مرا ز نکست نفسم میداد بهار که دل بگردد بام و درم و میر و کعبه میگردد ز خود تهی شده ام چونانی و ز ناله بیم عقیق صبر ز بانم بکام حسرت نخست گدای عشقم و ناید فروغ بهر سرم	معی مجاز و تحقیق بیک سبوت مرا ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوت مرا از ان زمان که بدرگاه عشق اروت مرا نخروش در دو تو چیده در گاموست مرا کمیدن لب لعل تو آرزوست مرا معی چو آتش سوزنده در سبوت مرا	
	بر آه صبح نزارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر دهنه بی زفوست مرا	
سواد دهند خاطر خواه باشد بی کمالانرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب بایزرو همین تنه از سر در خاک و خون غلیظه ایم بمحل از می گالگون چراغ شیشه روشن شد سز زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیم ز فیض خط بهار حسن گرد و از خزان ایمن	نماید خانه تاریک روشن چشم عریانرا مباد از غنچه لب بشکفانند زار نهانرا نهادن زلفش کین ز بزمینان غزالانرا بشارت باد از باران اهدا کرده ایمانرا نمیدانم چه تعبیر است این جواب پیشانرا ز صغر غایت پروانی چراغ زیر دامانرا	
	خرمین آب زلال جویبار کلک خجاست بتبارگی نهان دارد ز خجالت آبجو انرا	
تو فایز یگان دوستداران خدا را که بیگانگی تا کی و چند ظالم	بگوئید آن یار دیر آشنارا چه شد مهربانی چه آمد وفارا	

همچون سپند را تشنه تن تو نمیباید	روزی که دشت خانه سخارا سزارا
	ز قیام و مانده است بجا چون قلم خرمین بر صفحه زمانه سخن یادگار ما
تا سرمه کشد جیم ملامت گراما خوش در دسری میکتی از در بدانم این خامه که چون تنوع ز آتش نیست بی منت زلفی رود از خویش حرام	غیرت سیر یازو کف خاکستر مارا بالین مردم تیغ که باشد سر مارا رشک پر پروانه کند دفت مارا حاجت بسیا ہی نبود لشکر مارا
	شوری که خرمین در دل از ان بسته دها آرد به سخن گلک زمان آور مارا
تا عشق تو در راست مارا چون لاله دل بخون طلپیده گستاخ بسنلت وزیده صد بیکده خون ساغر دل صد شور بحیب داع ماسور دل عتیو چون نشسته تنگسته گل گوش میدهد بلبل جمشید جان مطاع فقریم از کاوش غمزه شکوه نیست	بیداد تو جا نقر است مارا باداغ تو آشناست مارا صد عسکرده ماضیست مارا زان لعل کرشمه ز راست مارا زان طسره مشکاست مارا در گریه های باست مارا تا حامه سخن سراسر است مارا دل جام جهان نماست مارا دادار دل بیوفاست مارا
	بخروش خرمین که ناله تو

<p>بروی کار منگن خنجر زخم نهانی را چمن سیرای شقت بخت طرح گلستانی را</p>	<p>مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردار زوانغ لاله پیکر در غبار حسن طرنگ</p>
	<p>عجب بنمود خرمین از عشق اگر عمر ابد یابم که پیوند برگ جان کروم نازک میانی را</p>
<p>کز کف نخیوان آفرینش هم نمیرانم هرگز ز زبان نباشد سودا عاشقانم نموانم ز هم بریدن با تیغ دوستانم کز دیو میزداید آن خاک آستانم بر خاک می نشاند چون شیر آستانم عاشق بسینه هر دم تافتند ستانم از پیش میفرستم اشک بکعبه ستانم ای مرغ شایخاری بر در آستانم</p>	<p>دایم وصیت نیست از نامعاشقان را جان میدهند و در دیو بوزه بینمایند چیز سست نمیتواند قطع گنگلی کرده سعد که غم بخاطر ازیل گریه دارم ز در کمان گردون بر کعبه دشمنیابند در بارگاه جهان آتش قبول نمود کو صبر تا کنم شک ختم نامه جدائی بکاروی گل چمن را دیگر نمیتواند</p>
	<p>دوران خرمین که ساخت شرح محبت مجنون افسانه تو گوید و این گفته داستان را</p>
<p>تغییر رنگ ناست خزان و بهار ما بر طرف دهنی نه نشیند غبار ما از مایه دارمی شره اشکبار ما آرام می رفتند زول بهیته ارام و انغ تو گر بهار کند در کف ارام</p>	<p>در عشق شست رنگ و گریز کار ما از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل ابر بهار و در عرق ششتم غوطه زد مانند گرد که زرم آید شود بلند آز تاب رنگ در جگر لاله خون کند</p>

گرمودت خنجر شهیدان بنی حرمین
رنگین بخون مانگه جور پیشه را

لازم بود مکان طرناک تیشه را
حکم خرد بمبیکده جاری عیتود
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
دردت اگر تنگ است دل را شکفت نیست
چشمست دلم بگوشه ابرو سها ده است
دامن ریزم باده کشیدی و موج
فرقی میان دل و یادت پدید نیست
بهر شراب بدلقه دل روزه زمین
مهیبار دیده است چو بار ستیزه سخت
می بایدم چو پستل بی آب آبرید
ساقی چنین بصره چرا باده میدی
دیدم بنرم باده سر افکنده راهی
دزدیست دست بسته مبادانها کند

کردم مهفته در غل تا ک تیشه را
اینجا رختب بنودا ک تیشه را
برداشت سیر میکرده جالاک تیشه را
از زور باده سیه شود چاک تیشه را
غافل منه لطاق خطرناک تیشه را
در جیب پیر من تدره خاتاک تیشه را
از می نکرده مستیم اوراک تیشه را
زلف تو بسته است بقتراک تیشه را
باید کنون نموده با فلک تیشه را
همراه می برم بدل خاک تیشه را
سازی مسا و شهر با نسا ک تیشه را
محراب دیده ساخته ناپاک تیشه را
در زمین خرقه ناپاک تیشه را

از برم تا مهفته رخ آن دلر با حرمین
با قناده است دیده بکا واک تیشه را

سجن از من کشیدی شعوه که دی جان
کمی نمود خراش سینه ام را ای لال ابرو

چو را انگشت بر لب منی تا تن سانی را
بدانغ دل ناخن منی از زده جانی را

باین شتوخی نسوزد هیچکس را از قدر طالع	که بختم نیل خشم شد زلفن شب آسار را
عبث ناصح مراد است تسلی منی نهاد بر دل	ننید از دکت از بیاطاعتی شوید در بار را

خرین از خامه است خیزد سرش آدی همین	تجلی طور می سازد فی آتش تو ابا را
------------------------------------	-----------------------------------

از رفتن دل نیست خبر اهل و فارا	آنکس که ترا دید نداند سحر و پارا
اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست	دوران تو نو ساخته آیین بخارا
تا با و صبا بوی ترا در چمن آرد	برداشته هر شاخ گل دست دعا را
باشد همه شب نام خوشت و در بزم	اصحبت علی نوکر کس ترا و چهارا
در کوی تو دیگر بس افزاری با کیست	گر عشق کند خاک بر ایت سمارا
گیرم که شکیب دل ما رحم تو چون شد	بردار نقاب از رخ و بنمای لقارا
ساتی گفت فیاض تو اماساک نداند	مگذر ز من تشنه جگر گرم حنارا
از زهر عتاب تو دردم خشمه نوشت	دادی بشکر غوطه لب بوسه بار را
غمازی را ز دل عشاق نگویند	ز زهار دران طره مده راه صبارا

عمریت خزین را گفت امید فراست	امید که محروم سازند گدارا
------------------------------	---------------------------

مپند تشنه لب دل اندوه پیشه را	یارب ز سگ فتنه گمدار شیشه را
ظا هر شدی بعالیان عجز کو کهن	گر منیقتا و بادل ما کار تیشه را
عشقست چاره هوس خام و نچته ام	آتش بود حریت تر و خشک بشیه را
نتوانم از غم تو بریدن که دردم	محکم نموده تانده نهال تو ریشه را

دو عالم خلوت یا مست مطرب پرور کین سحر ریای خم فویم مست جبین سائی لب ساقی خیال صلح شیخ و بر همین دارد	سر و شش خاص او در سرم عام آورد ستارا حیال قامت او در قیام آورد ستارا شراب کهر دین سوزی بجام آورد ستارا
--	--

خرین از عارف رومی صلائی مستری آورده
که ساقی هر چه در یابد تمام آورد ستارا

خواهم درین گلستان دستوری چهار تا خرقه می پذیرد در رهن ماه و ساقی هر خشتی از خرابات سر حتمه حیات خواه از لب میسوا خواه از زبان تاقوس وقتست یا گداری سر دیده سفیدم ساغر و کرگر دو ساقی بسر در آید از آتسین عذاران گردید دید روشن	تا گرد سرگردم آن یار سیه قارا ای محتسب صلائی سیران یار سارا در پای خم بر افشان این عمری بقارا صاحد لان شناسد آوا را آشنا تا کی سجبلم دارم صبر گریز یارا در گردش اره بنید آن چشم سیه قدصاریا کرا تا لیلی بکم نهارا
--	---

دارد خرین مسکین چشم غناست از تو
از غولیش دار با نش یامطلق الا سارا

گراں افتاده لنگر کوه در دین فوسارا بمخون تنگ شد شست جنون از سوزیم تنگی چشم از دافع آتش مطلق دارم بکنعان چشم پاک در سراز خوشتر دارد دل را به غیری صیقل آهنگ میگرد	حد اصری دید و لعلهای از جاز فیه مارا هم پیچید سر شوریده ام دامان سوارا پر پروانه سار و نخل من بیت میسوارا میما بد کف پیراهن یوسف لیلی گراں لنگر کند تمکین من موج سبکبارا
--	--

<p>دیده هر که منم خاکیش سینه بدست من برین دل چو عجب شیشه شکر اگر نازد نمیشود لب شیرین خدا طراش و زبان هزار سینه تبارنگه رخسار و شبی نمیشود از شد ریل شرکافم صبح وصل تو کو تا قیامت انگیزم</p>	<p>خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم نامسلان را که نشکند بدایع دلم مشکدان را چه چشم زو امین چاکت ماه کنعان را که خون من نشود خشک شاخ و جان را بسینه حشر کنم داغهای نهان را</p>
--	--

نشسته بگلستان چمن فرو خرمین
 بناله بجز را شور عشق لیپان را

<p>خداوند تسلی کن دل امیدواران را گریبان چاک باشد دل با ترو امان سلوک در طریق عشق با یاران با بند شمع درینه دارد الفتی با چشم گریانم نمک پرورده عشق دارم لذت سوز دل عاجز و لیت ترک حشمت کی تواند شد</p>	<p>بالفت آشتی ده آنقرای بقراران را بجای آلوده گردان خرقة پرهنر گاران را که مور لنگ همراهی کند چاک سواران را شراب گفته شتافت ابرو بهاران را برهم آشنائی نیست دایع و فکاران را بخون بطلانده مرگانت صف خمر گدازان را</p>
--	--

خرمین آسودگی صورت نه بند و باخمن سخی
 کند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را

<p>صبا از منزل سلمی سلام آوردستان را نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبیل دریدنه های حبیب غنچه از باد سحر گاهی</p>	<p>زلفش نامه مشکین خاتم آوردهستان را صبحی ز گیسو مخمور جام آوردهستان را برون از خرقة ناموس و نام آوردهستان را</p>
--	---

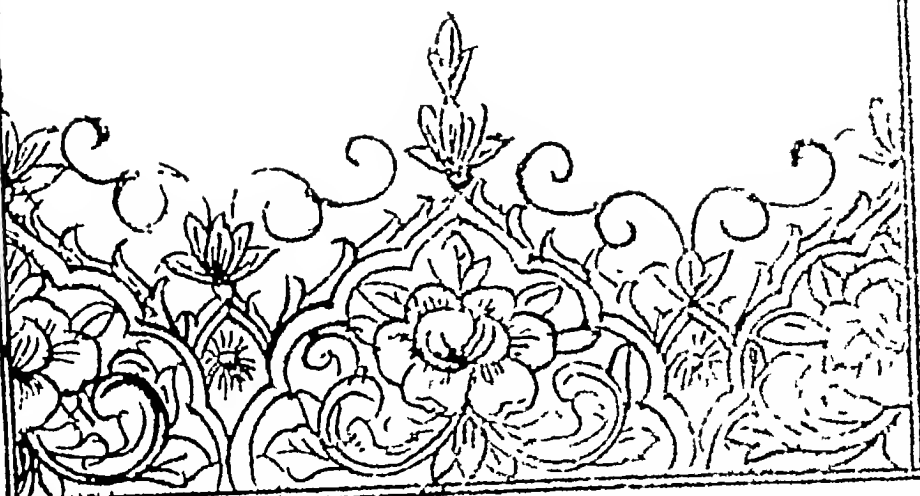
نغم آستان دل دریا کستی دارم همنگ آستان میکتالت سر آروم چه سر سراجیه در خست دریں مازار قلاستی خدین ناریم دنی دنیا ماین سامان سرم سلطان در املک استغنا فروردار ستر ازین جرایع دیر رایت که داع عتیق ماتد بر حکم جوی لاله مادر بمستی گردید ساقی بدستم گردن مینا	نکونانان سر شوریده دارم یهنگ اندر نیاسودم لب رستی نیا تنغم بنجوبی تهید ستم از سو دریا نیاچه میرسی نود نیا نصرتی دارم ز عتیق حستی دارم ترا ستر دل سگین من تنخاره را آذر تمت لو الهوس بر جوش می میدید سرم از شک مغربهانی پدا سو هسکیرد
---	--

بافسون لمی جوی فی خریں ار حود تهی شتم
تو آگاه بی ز حال سجودان یا عالم الهجری

ز علت مهر خاموشی طبع سرن ما سهارا نزدند آتش رشوق حند لیبا آشیامها سیا مان گرد حیرت کرد شوق کت کار و اسها استوار آرد نسیم آستمانی غیتا سهارا نهنگ عشق در دم میگید از دستخوا نهاد ستابم در علائق می نمید گشت نهاد	زهری از خار خار شعله در جانکشانها سهار عارضت هر گوشه صد بخیا مان دارد نه در کفان در بار اوصرت میتوان دید ندارد مطربی حاجت سماع ما بکسان اگر داری دل سخت محبت نرم میارد مکوبیت جذب بهتوق مرا بر سر نمی تار
--	--

خزین بر تابکی دل را آتش نیدار کند از د
بردا فلکن برده از عارض یقین گردان گمانها

سجود دیده طهر ازیم لوح دلیان رعص کربیه کم سر خار ترکان	سجود ازیم سر سیم عشق نیا مان نود که محل خزان دیده ام بهار کند
---	--



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو ز نیست زبانه
تا دام کشاده چین زلفت
در رقص بود بگرد شمع
در وصف کمال کبریاست
مقصود توئی از سلوک عالم
بکشای نقاب تا برآیند

حمد تو طراز دستاها
افتاده خراب بشیاها
فانوس خیال آسمانها
ابکم شده کلک نکته وانهها
شوق تو دلیس کاروانها
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حنین که برتابد
افسانه عشق رازبانها

درین دریای پایان طبع فانی
مگر این بحر بی پایان چرین
ز راه فیض نتوان دید امید پوشین

دل افکنند بسم الله مجربها
که دارد در جگر دریای آتش حریق
که باشد کاروان مصری بی پیرین کالا

از تو ای سنی تو در شور و
 از تو دستمان سراسرانی آموزند
 سبقت از تست بر سخن سنجان
 نزدیک و منشین تر از تو کس
 تا بحیثیت و کنار من گردی
 دل ز دستم بجز منسختی بود
 چه کنم در عوض اگر نه کنم

خوش حقیق بران شاخار سخن
 عند لیان نو بهار سخن
 چون تو بنی و تسلیم سوار سخن
 که بر کامل الیسا سخن
 گد هر از بحر بیکار سخن
 خط و حال سخن غدا سخن
 خرد و جان خود و نثار سخن

تمام شد



غم من بود منت غمگاران
عجب دارم از یستی طالع خود
خرین خامه سر کن که وقت و عهد
زبان در کس از حد سخن رفت بیرون
بود شهر جودت همسکین لوازی
بهر نام بکشت بگیتی سر بر

شکست استخوان مرا و میانی
که کردست در نایبانی ربانی
نفس را تا تیرد آستمانی
درین یزده عیبت خارج نوانی
نشان آستان بجابت روانی
علم دست و تیغ کمتور کتانی

وله ایضا در جواب شخصی که قصید در مدحش گفته بود

ای طبع تو افشای سخن
از دم حویر خامه تو
جز بدادست که رتبه نفیست
کند از خط و خال خامه تو
از بداد تو غنیر آگین است
بسر انگشت خامه بکتانی
گوهر سحر طبع شاداب است
تیرگی داشت در زمانه دحیر
از تو امر و رقت دانائی
پر تو اوقات همت تو
نقطه انتخاب خامه تو
رقعت نو بهار گلشن نفی

قلمت آویز کار سخن
تازه روی کند بهار سخن
شکند ماده خار سخن
دل ربایدگی عدا سخن
شکن زلف تمامد سخن
گره گرفتد بکار سخن
آرد آب روی کار سخن
روز و اما و روز کار سخن
کامل افتاد چون عیار سخن
روستی بخش روزگار سخن
آفتابیت در کنار سخن
قلمت سرو و حیار سخن

نگار و زنها و می که از چستی آن
 چند یوا بطور سخن آن کلیم
 به بلبیل چه نسبت نوا سنجیم
 ز خورشید تابان داغ دل من
 بوصفت فرومانده عوالم حکیم
 فلک شش جهت میزند چار نوبت
 شکم خنجر دزد و کمر کوه بازو
 جدائی از خاک درت نیست ممکن
 بلم چون صدق پیش فیض تو باز
 نباشد بدرد تو که آشناد
 مرا عشق سرکش زنده شعله در دل
 بوصفت که اندیشه کوتاه از دست
 که در کلیه ام نیست نقش تعلق
 نگردد و بهم آشنای حاشا للند
 منم زنده مطیع چه کفر و چه ایمان
 کند که بود گوشه چشمی از تو
 طمع نیست یک جوز انبامی و هم
 مرطوفان را ندان نمی آید از خس
 نگردد به بیگانگان آشناد

فرومانده گردون ز بیدست و پائی
 که کاکم علم شد معجز نمانی
 منم شهری عشق و ادور و ستائی
 بود بزم افلاک را روشنائی
 که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
 بنام تو کوس مضطر لوائی
 گشت در شکوه تو تیغ آنای
 کز و دیده ام جندیه کمر بائی
 نه بر گفت قطره دارم گدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مرادی ندارم بر دست سرائی
 بجا هست که باشد جلال خدائی
 کند پهلوی خشاک من بوی پائی
 خراباتی زنده حرف ریائی
 منم مست جام می کبر ریائی
 کمین نکته کلک من بوالعلائی
 نه آید از زهر نرمان رهنمائی
 ز دریا و لایان آید این ناخدائی
 نشسته درین شهر چون روستائی

بلبل نکشد باز سراغ گل و گلشن
 مستانه اگر نکته سراییم عجیب نیست
 گلزار زنگر دوتی از ناله بلبل
 بیامه مستان تولی باده مبادا
 نه خامه دارد سر خوشنوائی
 بیا مطرب استب ره نازه سرکس
 شکستند عهد و فادوستانان
 خوشا صلح کل و خوشا طرستان
 حباری که بر خیزد از کوی حرمان
 ز تاتیر غمهای آتش عذاران
 و پدر مغان کلک معنی نگارم
 نسته ست بر تخت یونان خلرت
 امام احمد صاحب عصر مهدی
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
 درین خاکدان بر سر افتادگان با
 در اندیشه چون بگذرد یابی بوست
 ز تشریف اگر خشن در بهاران
 ز گرد و سم دشت بیا سم دست
 گه پویه مجنون بصورت نوردی

ایضا

آه از سر کوی تو کبی نام و نشاست
 کی سانه عشق تو کم از طیل کمر نیست
 پیوسته شنای تو مراد روز با نیست
 کس بلبل آهنگ و شانس رانی
 ملولیم از زندگی و یار سالی
 همین عم بود غم درست آشنائی
 بست از هر لیان چون چرایی
 بختم امیدم کند تو تپائی
 کند کونه کامیم کمپیا کی
 بصورت طرازان جنس خنای
 قلاطون و اش سخاقان ستائی
 که فامش علم شد بمبتکل کشائی
 رد و بار و روی کشانش گدائی
 کند سایه صعوه او همائی
 سخن آید از خامه بیرون خنای
 کند شاهد غنچه گلگون قباکی
 بر دیده مهر و مهره شنائی
 گه جلوه لیلی بشیرین ادائی

تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست
محروم مهل دیده امید جهان را
بی روتیو در دیده بود خازنگاهم
از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
از مهت مردانات آبتن چو طریقت
افسر سب و دولت بدخواه تو تیغ
کو در برجم فضل ترا شاهد هست
گشت از اثر عدل تو کار و جهان است
دست قدر امروزی بران قبضه شست
بر قیست حقایق و کو هست بر کجاست
کو تا که ازین کمند و من گرد بر آرد
آن آئینه اندام که در جلوه گر بیا
آن بار خروشنده که در قطره زدنها
آه کف و شیر دل و دشت نورست
با مول نهل لال رخ و صبح چه نیست
تردست شوق ساجد طاف و سن نه است
بر قیست یک پیر اگر در تک و تاز
در جلوه گرمی و نمکش شیوه لیلی است
یار بک شود روشنی دیده خیزین را

از برده بر آچشم جهانی نگرا نیست
ای آنکه حریت دل روشن گهر است
بی وصل تو جان بر تن من با بر گرا
اندر گداز تلخی که در ابروی نیاست
گر حاصل سحر است و گداز در گناست
اخر بدل تیر و خشم تو سناست
مادر شکم خشم ترا مرثیه خوانست
گر چرخ و خمی هست ز رضین نیاست
پشت ظفر امروزی بران پشت گناست
آن پس سبک افتاده این سبک گناست
نرخنده سمند تو که چون سیل دناست
خاک قدمش هر صبح صاحب نظر است
طوفان و شش باد و باد برق عنایت
خارا شکون کوه تن و پیل تو نیست
ندانم شکر و شکینم بابر یک نیست
چاکب قدم و خشک پای و آئینه نیست
ابر است که انایه اگر قطره زناست
در گرم روی فکر عالی خبر نیست
عهد تو که آسایش کو نمین در است

بامالکین برآئنده عمر سیت روزگار
 هم تیغ قهر بر سر خنم عنود زن
 کرد از ستم سمند برالیکز و ز شرف
 رین سرمه حتم منظر انرا کجیل کن
 خالی ماستلو و ایجاد از ستم
 هم تیغ کین بگیر زهر ام جنگ هو
 تنجاء در مدینه اسلام کی رویت
 گرد حجالت از رخ با عاصیان بشو
 تا در چمن این سر و مر ازنده نیست
 چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
 بی ماوک بیداد تو آسایش دل نیست
 فریاد که از رشک بلب ناله شکستند
 دیرینه شد و تازه بود رشخ کلکم
 امیر و مسلم بی نی خامه من شد
 دو ستم نوای سحری مرغ شکست
 که خانه عذار گل و گلزار میار
 لب راه شنا گسترئی شاه نوخت
 سلطان جهان هرین بادوی حوک
 ای پرده نشین دل و جان در ره شو

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم میگیر عدد و پنجم بیج و تاب کش
 در دیده سینر معلی جناب کش
 گلگله طرب برج شیخ و شاب کش
 خط مسلمی بجهان خراب کش
 هم از کنا زهره چیلی رباب کش
 لات دهل برآورد بدار عقاب کش
 خط بر صحیفه عمل با صواب کش
 چیزی که بدل بگذرد دانه زده نیست
 بید نیست که آئینه صاحب نظر است
 تیر تو مگر در تن عاشق رگ نیست
 در قافله عشق جرس بسته ز نیست
 چندانکه کهن سال شود ماده جو نیست
 این بیتی که میدان هزاران نیست
 رگوش زد این نغمه که آسایش نیست
 تا آبر بهاد قلمت ژاله فالت
 کین باند از غیب دست و دوات
 که تاجان بر پیش حتم جهانی نگر نیست
 این مطلع فرخنده مراد و ز نیست

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین کیش
از عشو خون ستم طاقت بنجاک ریز
عالم الف کشیده شمشیر نازت
را به نمازی ره تقوی درست
تا چند بار غم دوسه رطل گران بگیر
در قید خوشترین نتوان زیستن می
زبان پیشتر که زخم اجل کارگر نشود
زبان پیشتر که چهره ز اشک غوان کهنم
غرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات
ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را
مهدی بگوید از شرف نام نامیش
صوبای ذکر و دست خردنوشد خرم
دلدار در دست گداز دیده غائبست
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر
گرد کشیده از کف تعلیل خویش ریز
بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
طرح عمارتی سببان خراب ریز
هنگام داوریت کنون الی ههرا

این سرمه را چشم ترا قتاب کش
خنجر ترک غمزه برافرا سیاب کش
تیغ کمر شده بر همه چون آفتاب کش
سجاده وریع بشط باده آب کش
تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کش
بست از خودی بشو نفسی چون جاب کش
مطرب بیا و زخمه تبار باب کش
ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کش
جانانرا که گفت که از گل گلاب کش
زیر لواهی خسرو عالیجناب کش
طغرائی فخر بر ورق آفتاب کش
آتش شوا از جگر نفس شعله تاب کش
عرض نیاز به بساط خطاب کش
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش
این تو تیا بحشم سفید رکاب کش
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش
دست زمانه از ستم بخیاب کش
گیو کوشان بکجه احتساب کش

فراغت نه خپی درایوان او
 چه بالین و بستر کران کرده
 مانس سبای سپنجی پیچ
 ننازی مهر سهر دورنگ
 کیست کمانیت بس کینه توز
 گرفته است چالاک زخشی از حریف
 دریده است درع نریان بزور
 زره کرده چرم هر بران تیر
 منسره کرده گوری زهرام گور
 برل مطرب آن نامی عیسی نفس
 بخون از من این منظم سنجیده مغز
 مدور آوران شادی آور قدح
 گران کشته بردوش من زندگی
 لعبدی درین بنفقو احم اسیر
 درین سخن اندو گمین بقیرین
 چه یویم ره شکوه سیکران
 کباب و این سینه شعله خیز
 خرن از نوای پریشان تو
 بیفتن کنون زخمه خامه

که سیلست وارکاستن ناستوار
 که ابرست و بام تو سوراخ دار
 که ناپایداریست ولی اعتبار
 ننازی ماین مهره کم عیار
 جگر دور تیریت غافل شکار
 نگذشته است برخاک شام سوار
 سریده است شیران شیران هزار
 گره کرده بازوی مردان کار
 کفن کرده خشتان اسفندیار
 بده ساقی آن جام دشمن خمار
 که از معنر کیتی برآرم و مار
 که دگلیرم اگر گردش مدگار
 شکسته است پشتم درین زیر بار
 بحری درین تشنم سوگوار
 درین کاخ سیاهگون بقیار
 چگویم ز حیران یار و دیار
 کجا خواب و این چشم اختر شمار
 دل غنچه خوست و اشک هزار
 که نازک بود تار و کف عرسته دار

پاسخ چو دوش نردم اذن داد وقت
 دادم عیان بطبع اگر سهل اگر خرن
 تا این زمان که عمر زنجاره در گذشت
 تظمی که بر قوافی سبب پاره رفته بود
 یکسر زردم از قلم محلت شیم
 کاف خن ز کلک من با قفا و در شکر
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزیر
 معنی حشمتی که بود سحر بر شکوه
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم
 شرمندۀ غمت گهر بای آگون
 از شرم نقطه که شان نیم قشاند
 گماهی مگر سجا طر آینه گان رسم
 ست گذاره ایم چو موج از قفای هم
 اکنون نماده است بدل ذوق گفتگو
 خاش خرب که نامه به پایان رسانده
 نه بندی لای بخرد و هوشیار
 فرغیده دیو است زرین پرند
 مندر یا بگردی بدستان او

میدان ز تست گوی سخن زن باقدار
 راندم کیت خامه اگر سحر اگر کستار
 دارم بنان و خامه بیان طفل نی سوا
 از شاعران کند شعور و ستم شعار
 انصاف دادم از رقم کسروی مدار
 دادم نفس مرستا غزال خن شکار
 بر صفحه زمانه نوشتم یادگار
 لفظش بهجوتی که بود موج پر سحر
 بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
 لطافت اشارت و نمک عاشقی بکار
 پرورده غمت سخنها س آبدار
 خورشید خویش را زده بر تیغ کوهها
 مادر گذر که و سخن باست پایدار
 در کاروان باقدحی نیست استوار
 کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
 وقتت خامه افکند دست عشته دار
 به جادوی نیرنگی روزگار
 سیه دل نگار است سیمین بخدار
 که کرد دست بازوی رستم نزار

در بحر نظم که خروف ابلهان پرست
 سگر نه شست شکر کار و نظر بیوش
 اول مبین خریف که می بابت شدن
 ز نهنگ گشته تربیت دیگر کتم
 آگه مگر به که گذارد کم هسر
 افزون کوش و مصلحت کار خود بین
 من گفتش که آنچه سرودی کوش من
 لیکن کمیت سود و زیان زمانه ام
 شاید رسد بایل ولی گفتگوی مس
 از نقش کم زمان چه زبان پاکباز را
 حوقی سیه زبان تهنی مغز چون مسلم
 باز اگر می خروف این گروه را
 شترش خوان که شست کلنجی فراست
 سستی مشابه که کتایند چون من
 خامست دبی طراوت و بنیر و بی مزه
 دیاه خاطر سبزه اند مالفاط باره
 و آن نکته ات که رزق کمی گیرد از منبر
 اما گزینیت که بران حسنت است
 و نهان آرتیر مالوان رزق ملیت

حیف است در خریف بیع فسل و عیبا
 ارگستنی که دیده خواستد به پیش خمار
 و انگه در ابصره میداں گیر و دار
 ای در رگت ز راه سهر و شکسته خار
 از نایه نصیب تو خرج ستیز کار
 زین بیشتر شتم مل جان بجا بدار
 آیات حکمت است سزاوار گوشتوار
 سنجیده ایم هر دو بمنزله اعتبار
 کیفیتی فرایستش این جام سخا
 کی همسر من اند حریفان بد قرار
 مستی زین زمان سغه سنج نابکار
 عمارت نهد چه وزن بمنزله اعتبار
 فطمت گو که نامزد قلبیت کم عیار
 جولا به تنیده مگر تار که و خار
 خالیز بهمن آورد و اینگونه میوه مار
 تیغ بند از روت ستان در حاکم سجار
 روتن بود و خبر به کاران زورگار
 رزق دور و زره را منکر دل اعتبار
 بارانمین سحر وین وین است کار

مشت استخوان جسم فنا را بزندگی
 مستخینانه کام ز دم چون بخورد
 گر حلقه بدل و سهند سپهر بود
 ابن سانی روز کار عیال سمند مین
 مکران بهمت ست بزیر رکاب من
 تمکین بخود کز او چو کشتی بنیست ام
 تنهاده ام بصدر و فعال کسی قدم
 ننگنده ام بمهره و نقش کسی دوش
 مریون منی نیم از نسیم خجسته
 نگرفته ام زیست مسیح و خضر قدح
 بهمت بران سرست که خرگه پرچونند
 در کودکی که بودم باطل بهانه
 هر مصرع زلف زبا و نظریه تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
 صوفی تجافقا ه سرانید گفته ام
 وز شرق و غرب شسته فکر تم دید
 هر صفحه را ز سنبل و ریحان چین
 میگفت او بی عقل که باشم خرمگیر
 فکری که هست قائم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم چهره بار
 بودم اگر سپاده و گری تا ختم سواد
 پا را نکرده ام بر کاب کس استوار
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار
 بر باد پای غم خودم چون فلک سوار
 فطری بود چو کوه مرالست گز و قار
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی شمار
 نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
 ممنون قطره نیم از ابر تو بهار
 نشکسته ز گرده خورشید و دانهار
 از تنگنا می عرصه این نیلگون جمار
 جوشید ذوق شعر طبع گهر شمار
 هر نقطه ام بشوخی خال عذار یار
 شور می فکند در دل عشاق تمیز یار
 مطرب بساز بزم ز شرم کشید تار
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار
 مرغوله ریزه خائمه من بخت و کنار
 ترسم فرو برد سر کلک ترا بهار
 لطفی که کرده وح قدس نفخه اش شمار

بیم نیستم که قتا صد شوق
 جرس کاروان بحیب بدی
 شکیں آموز زلف سروقدان
 صاف صدق و زلال مهر و وفا
 ز آسمان برترم یک قامت
 زان دنیا اگر بکامم نیست
 سرودیم کتور آریان
 برو افلاک اگر بهم دونند
 صبح گردن فرار در میدان
 حرکات ممشل و مائل
 هست من اگر شاید روی
 در سلوک آسمان سهیم نیست
 عرصه دهر را پیاده نیم
 یک پرگاه در بساط غمت
 نیست نقصان مرا خیرین از مرگ
 بریتا بدین رابی آمارم

بدهد وادی سبای غمت
 دل خراشیده لوامی غمت
 شکن قامت دو تایی غمت
 درو میخانه صفای غمت
 بر سر رورگار پای غمت
 گشت از نفس پارسای غمت
 یشت یا خورده گدای غمت
 کوه اوست کبریا می غمت
 سایه پرورده لوامی غمت
 خارج از خط استوای غمت
 نیت کونین رونمای غمت
 انتهای قوی ابتدای غمت
 استهب عمر با و پای غمت
 جذبه گی کار کربای غمت
 عشق سرمای بقاء غمت
 قصه حلد سخن نای غمت

وله ایضا

چشم کتوده است در فیض لبهار
 منت خدای را که بعون غنائش
 پنجاب ساله هستی یاد رکاش

از دایره ریخته ست دلم طرح لاله زار
 منت بدیر نیستم از خلق روزگار
 باز دلت سرای سنجی شد دُچار

<p>معنی نبود در رستم و فتر ایام کودک نیم آسپرخ که بازم توبعت نه کاسه جم روزی این گرسنه چشمان سختی ز تو از صبر قوی بچیه تمسلس پایان نبود بخل تو و مهست مارا از قسمت افلاک خزین این گله گذار</p>	<p>تاریخ جهان ست پر از قصه واهی اقبال تو خوش باد با صاحب طاهی ارزانی این تاجوران تخته کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی الب و مجر و نه پذیرند تناهی از عیش و کم آن نفسه ای نگاهی</p>
---	---

وله ایضا

<p>بنده ام مسکنت سرای منست سر ز تیغ جفا منم تا بم صافی میفروش ویران ناتوان ناله که می شنوی مرز عسک و آینه ندامت داد شهری عشقم و غریب جهان ای مغان آتش مرا بکنرید ببل منست گلشن من نمک سینه جگر ریشیان زریب گوش و کنار شاه عشق استخوانی که در تن معنیست بر ضمیر ملک صغیرم رخت</p>	<p>خاکم افت اوگی عصای منست هر چه خواهد کند خدای منست بهر سباده ریای منست در من استخوان نوای منست کف افسوس آسیای منست ملک کونین روتای منست کف خاک شری بهای منست طبع بیگانه آشتای منست بزبان عنزل سرای منست گهر کلک نکته زای منست سیر منقر از نوالهای منست در صماخ فلک صدای منست</p>
---	---

وله ایضا

هر خنید که دنیاست رفته ماهمه رای
 پوشیده شظیعت گیتی گهرم را
 یا هست مضیق تن من یو دردان
 یا انجم سطح فلک و صبح جهانم
 انصاف بدیوان که جویم که شالم
 من انم ددل که ستم و هر چه دیدم
 رگوهر من رفته ستم در حرف اباد
 هر لحظه بود هر تم ارد هر قرون تر
 اسباب ساعد نشد ایام معاون
 صد پله فرود آورد از حق مقام
 من نورم و اجرام طبعی طمعت
 یا در نه اسباب تمام هر چه حاضر
 بی گدازد کند از کف رستم چه کشاید
 با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست
 مزین چو کسادی بدید پیل شودست
 که جدا حساده عثمان گیر نگردد
 در پیچ و خم غم گسلد رسته عمرش
 آفتاب محالست ز شکلی که عقیمست

افتاده مرار ورق هستی به تباری
 من شپه چو انم دهندست سیاهی
 یا خودس و خیر نیم بهم یونس باری
 از انک سحر گاری دار آه بگاری
 دعوی زمین و از فلک سعه گواری
 دل آینه صورت حالت کماهی
 به حسرت لایست نه اندیشه جاری
 تا هست در اقطار جهان آمد و باری
 در بیم از روی حرد قحطی دساهی
 که عقل خطابم دهد ادراک نیاهی
 یکبار شود جمع سعیدی سیاهی
 در عهد من آناه بود هر چه سجدهای
 راجع نرود سیم شود سکه ستاهی
 جان بهت و بد تیغ رکب داده سیاهی
 هر کس بجهت در مغر صده مباحی
 مدبش در مقامی کند قوت کاهی
 رستم نرسد گر رسد زین جای
 تدبیر چه سازد مقضای الهی

جالی که رای روشنت از رخ کشت نقاب
 در وصف عارض تو چو گیر و بگفت قلم
 بر نقطه ز جامه روشن بیان تو
 دفتر به پیش خامه ترا عرضه کردید
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
 در ملک حسن باج نهید سایه ات بر او
 در پیشگاه سده قصر جلال تو
 گیر در وراج قرصه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای نهاد در رکاب ناز
 گیسوی غنبرین چو بدوش و براغلی
 نقش سیم سمنند تو تا جلوه گر گشت
 خوش جلال غمزه مرد افگشت شود
 تا آتشین هزار ترا قبله ساخته است
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت
 از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو
 میبند پرده پر فتد از تیره بختیم
 از دولت تو سبائی بال باشد
 از آیش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
 ریزد فروز کلاک شنگستر آفتاب
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب
 از هر خط شعاع خور و نشتر آفتاب
 دارد در هر حالت نیلوفر آفتاب
 افلاک را اگر نکند محضر آفتاب
 چون جو گیان شسته بجا کستر آفتاب
 تمام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
 آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب
 گیرد سودا و موی تو در عنبر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
 از ابر اگر بگریم کند معجز آفتاب
 می پرورد بدین خود آذر آفتاب
 پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
 پاگرد بند برون ز خط محور آفتاب
 نقش کسب و باخته در شد آفتاب
 ناگه در ابر خط نکنی مضمر آفتاب
 بر فرق عاشقان تو در حشر آفتاب
 تا سایه را محال نباشد در آفتاب

و مثال جلوه های سراب جهان مرد
 تا مویسیان طبع کما رو بحق کنند
 در گلشن زیبا نه خرمین ازستان مجروح
 بفکرین بکف صحیفه و بشکن دوات با
 ای ریتو جمال تریا منظر آفتاب
 اول جبین خاک رهت غازه میکند
 حیرت بار لال حشق تو از مهر مسکند
 سیر و توسایه تا بخرکیان بگذرد
 در حضرت زلال صال تو سوخته است
 یک لاله برشته دل دایع و دید آیت
 از جوق هندوان نمیک پاسبان زحل
 از قصر رحمت تو بود کمتر آسمان
 تا بر رحمت سیند بسوزد از اختران
 از شرم شیرگی نتواند سفیدست
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان
 سجیدن رخ تو سجودت با جلالیت
 حشمت خزان شود و نهند گره ندگی
 در سبک جادمان دل افروز محبت
 تپهاری بقلب دل و دین عالمی

دل بایسار و دیده حشرت نشان مجواه
 تا تو سیان مکنده لیک خوان مجواه
 غنای محرب از قصه ملکان مجواه
 رین عشق مار خامه بدوش ثاب مجواه
 آمینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
 چون صبح سر آورد از خا و آفتاب
 صاف تر از حسن قوی ساغر آفتاب
 افتاده از خرق تو بر ستر آفتاب
 تو چشمه حیاتی داسکندر آفتاب
 از عارض تو بر فلک اختر آفتاب
 در چیل جای کران تو یک صفا آفتاب
 و در دوزخ ماموع رحمت کثر آفتاب
 رکعت گرفته مده صعدت محمد آفتاب
 در روزگار حسن تو چون تسلیم آفتاب
 خاقان ملک حسن توئی جایگر آفتاب
 تو لو جیم عالمی ماحور آفتاب
 بر خاک در گره توج احمر آفتاب
 باشد کی علام کو منظر آفتاب
 تا بر همیشه یک تنه بر سر آفتاب

تا ميتوان بخت جگر ساخت صبر کن
 دل ميخراش و قوت نما و غذا مجوی
 پروانه ناتوان شدن از گلستان گوی
 در شام محسب جامه نيلي به بر کن
 داری طمع که دور بکام دلت شود
 خواهی قدم تبارک روحانيان فی
 پروانه دار بال طمع بتن خوشست
 از هر دو کون شا به زميناي فست را
 در موج خير حادثه چنين بر حبيب من
 خواهی که راز غيب پوشتي خمش نشين
 بی چهره مان ز روضه خوان فرح مجوی
 مهر و وفاز طينت سمين تنان مجوی
 ویدار يار صیقلی طاقت تو کو
 سويت هموم اگر بوز و رو سپس کن
 در بحر بکيران بلا دست و پا من
 از جلوه های عالم فانی ز جامه و
 بنفس خود سوار شو و بارگی مجوی
 ترک تعلق امنيت از راهزن کند
 اين نه صدف گوهر مهر و وفا تهیست

دون عهتانه از فلک سفله نان مجواه
 لب تشنه باش و رشتی از پيچ کدان مجواه
 بر شاخسار شعله نشين آشیان مجواه
 از صبح عید حله کافور سان مجواه
 از دوست محیر کام دل و شمنان مجواه
 سحر را بدایغ عشق و ده طلیسان مجواه
 در بر حریر شعله کن و پرنیان مجواه
 بگزين قمرین خسروی قیروان مجواه
 گریغ کین بر چرخ مبار و ايان مجواه
 داری طمع که گوش مهند زبانه مجواه
 بی روی دوستان طرب بوستان مجواه
 رسم از دل محبت نامهربان مجواه
 گلگشت ما متاب ملک کتان مجواه
 خورشید حشر اگر بدید سایبان مجواه
 در کام از دما چو در افق امان مجواه
 بنشین بر ابرش فلکش ز پیران مجواه
 بر قطع فقر و اکسش و بگستوان مجواه
 برگ سفر ز خود افشان کاروان مجواه
 جئس و فاز جوهری آسمان مجواه

خواهم درین زمانه که ازنی متوفی
 خود را ز جوهر چرخ کسم در پناه تو
 در بحر عشق کستی شوق مرا بود
 در مدیک اشارت از اوج تهر نستیس
 من کیستم که جبهه بران آستان نهم
 دل را اگر مبر تو دادم بمن کیسر
 من پیش خیل شعله یرستان سمندرم
 از نشاء ولای تو یا سرجان زدم
 مگذار در قضا و لاین کیسه دل سیر
 این مشت خاک سوده که کسیر داشت
 بجای نه نیمازیم ناز تا بدست
 گر لطف میانی اگر کین با جوشت
 در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
 ما چاکر حقیر خود آن کین عالمی
 نزدیک شد رشم ز بانرا کشد کلام
 تا اختر مراد بود در گداز خرمین
 بردست سایه تا فکند ابر همه
 سر سبز باد محل بر و مند و ولست
 ای دل لباس عاریتی از جهان مجواه

بسته ست آسمان مکر کین سحر جان
 ای پیش آستان تو خم پشت آسمان
 از پرده های دیده یعقوب مادیان
 یرو از اوج عزت و آزادی ارمهوان
 ای سجده رنجاک دلت فرق مرقدان
 ای دره در بهوای تو جوشتی خدا را
 آوردد ام سجاک دلت آتش اوهمان
 آری ز عالمی گداز دست سحران
 عیسند در شکنجه این تیره خاکدان
 مگذار را کسان بغیر و ستد را کیکان
 را دیم از زمانه منج عشق تو امان
 حور تو جافرا تر از انصاف گیران
 چون چشم عاشقان بره و دل دستان
 گوید که دولت شاهست همیان
 کلام که در قلم و نطقست مر بان
 دستی ر دل سر آر با قبال همیان
 از طرف باغ تا گدرد ماد و مرکبان
 پامال محق حادثه کشت جمالان
 بردوش ما دست بهمت آسمان مجواه

آگاهی تو از دل برزخه باخبر
 حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب
 بمقدور تر ز سینه بمعیرت بود
 بر سوز مجلس تو بود شکست خلد
 آسوده تاز محمد تو عالم بهیمن
 با موج نقتنه قصه جهان خیزا بهیمن
 روزی که نیلگون شود از و کبیت زمین
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرن
 در هم گشت بده از پی حیرت پریری
 گیر در سهم نیر گدازان که راند کوه
 جانی که بریزد از خم تیغ تو برق کسین
 افتد ز بیم نیرد بگردان ملتین
 از یاد صدره تو گریزد ملک ملک
 در چنگ سلطوت تو چو مورارد شیر مهر
 آن کیست گردنش نبود زیر بار تو
 دست تو گشته است بحر دانگی علم
 بهم راج از تو شد ز خورشید نیر ملک
 تا دیده ریزش کف گوهر شار تو
 اسی از ازل ز کمنه سوار انت آفتاب

دانائی تو از لب نیر زره ترجمان
 حکم تو چون صباست بعالم سبک خان
 در سخن جلال تو صدق آسمان
 هر خوان بسفره تو بود گنج بخت خوان
 یکشب ز دیده می نرود خواب با بیان
 بالیست سد حادثه را چو تو قهرمان
 چون موج سر بر همه خیل و چشم روان
 خور در رکاب تو سن افلاک زیران
 بکشاده پرچم علمت بال پر بیان
 وز دوزیم نوک سنان سینه آسمان
 روزی که خیزد از صف خشم تو الا مان
 گرد ز بیم خون دل خسروان روان
 وز یاد حمله تو شود قهرمان زمان
 در جنب حشمت تو کم از ما کیان کیان
 ای پایه جلال تو بردوش آسمان
 در زرم خود دوش و نیرست در شان
 هم فلس مای از تو بدریا بود روان
 ریزد سپهر خاک نجالت بفرق کان
 وی تا ابد زیر غلامانت آسمان

لب کشائی اگر به تحسینم هیچ کم از کیسه کرم شودت چون تو گیریمی دست خامه خرمین قلم واسطه نزا و تو کرد انوری بود اگر حسد یوسمن مرع آمین بر آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد	دل سوزان بگوثر اندازی گر بحال دلم به پردازی کحلک معنی کج و آشنای صحنه همی رنگ آل شیرازی ز نوای تو کوس متنازی چون تو گفت در دعا برافزای ماستم راست تیوه ممتاری
--	---

در مدح حضرت امام محمد بن موسی کاظم رضی الله عنه

ارمین سر فراری موج خالگان والا که مرتبه سیر عقل دیده در از ابرک به تشنه امید کام بخش قطبیدین را بلندگر مکنش اقتدار اطلاک را رافض و لایت سمو قدر ستا هسته سپهر و بدر و لیت بخشیش از اردو دست بهت او بحر تفیض زنگین گل همیشه بهار دریا خدس و یاخیه سعاد و مجموعه شرف شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست شاه توئی که ابرکت در بهار دوی	کلمه گذشتنه از علم شاه کادیان منه زاننه زمانه و دانا دل بان و در لطف حق بدولت جا و کلامان سعدین را بدولت مستو تن اختران افلاک را ز خاک جنالش علو شان فرمان روای مهر و مهر در بهر بان وزر توج جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور بحر و کان بسم الله صحیفه شایان کنفکان در راه گرد و موبک او چشم اختران باز بگفت در جبهان فضل بر اتقان
---	--

بدل اسامیم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه حیران
 وقت آن شد که از دایم تسلیم
 وقت آن شد که در طبع کند
 موج تارک مندر از نیست از یک
 آن که در عرصه سپیدارش
 آسمانش کند سلخ شوری
 کرده از موج نوالش کسب
 در ثنائیش بجز شیان دارد
 میکند از نوای رحمت او
 کند از منیف او برده لای
 پیش تمکین او عثمان بکشد
 روز محشر به پرده داری او
 سرور را بالب ثناگر تو
 خنک گردون کند فرائش تک
 باغبان آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 میکند خیل شب روان ترا
 زخمه شیونم تغافل است

مگر آسب بر آواز اندازی
 کج نمی افروز سخن سازی
 کما و بانی علم بر افرازی
 دل پر شور سینه پر داری
 خامه را میسند بر افرازی
 کرده خضه آرزوی جانباری
 آفتابش کند سر افرازی
 نسر طائر لبند پر داری
 مرغ روحم سر هم آوازی
 خامه جبریل و مسازی
 نفسم پور فریم اعجازی
 توسن جبر از سبک سازی
 به بناید زمانه هم سازی
 کرده روح القدس هم آوازی
 چون بمیدان نگاه افرازی
 در مصافی که حمله آوازی
 هر دو مه است پیشه بخازی
 قصب نامتاب بر آوازی
 میخروشیم اگر تو نوازی

فیض رسان سرور عاشق ز آیت لب بشقا عتکری گر بکشد سزد میج تو ناگشته هست عقد کتائی لم ورد ملایک بود نامه اعمال من	قابل تعمیر تست خاطر ویران او در خور احسان تست جرم بیامان او صنم بیهن روز داده عمان او تا شده از صدق لعل میج تو عنوان او
--	--

ایضاً فی مدرجہ علیہ السلام

ای نگاہت بصید دل بازی هر چه دل می بری بعشوه و ناز گر لب غم کنم شراب مبتست بر فرغی ز باد و چون به چین شمع رویت کند بمجفل دل داده در مصاف شیرلان کرده سویت روان طمیدن دل شمع سر در کشد خود در محفل در غمت دیده ام کف طائی صبر و ناز بنحو نیتن و قفست در بر حیناه تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش بر منبت خال زان لبست در غمت ناله عراق سرش	پرتو با جملہ در سنان بازی بی نیاز انت از در بازی نکند با نگاہت ان بازی محل سوری به بوبه بگداری پرتو سوزی و ابجس سازی تیغ بند می لغزه عنازی نامه همراه رنگ یرداری میخ اند روی او قد افرازی با خیالت دل استعب آزی دست و تیغی با ستمان بازی ماده بشوخی و شیشه ملنازی جلوه مستی و غمره عمازی ضرر بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
---	--

جیون دل اهل و فایز مقرر نس نما
 و بده بنیا کند و ده کلاش سواد
 خنده دند ان ناست از لب شیرین
 صاعقه دشمن است باد کیش در نورد
 خاره سمی مشک و مایل تنی شیر دل
 بی پرو چیره دست لاله رخ غم گسل
 جنبش و عاریت موجه بها دهد
 کوه فرازنده است پیکر زمینده اش
 دوست محیط شگرت فوج میان خاروش
 تجارت ترکانه زو جلوه شو خوش بدل
 جستن او گرم تر با نگه از دیده ما
 داد و بیغای عشق عقل و شکیب مرا
 دامن گلزار با نرم بریزادش
 آیت نور است بان غره نورانش
 لیلی خیل عرب محو دل افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
 گلشن زیبا نیش از خوس خار است پاک
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد
 ساخته باد صبا گرد و پیش را عبیر

گوی سراسیمه است و خرم چو پکان او
 نور بسینا دهد شمع شبستان او
 زهر شگاف بقاست بنجیه خفتان او
 سیل خیال افکن است قطره یکران او
 چشم عنبر ال چکل و الیه جولان او
 نامه سازد و خجل بال گل افشان او
 تاب بارگ جان دهد طره پیمان او
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او
 عرصه می میکند لطمه طوفان او
 غمزه ترکانه زدگیسه تبرگان او
 رفتن او نرم تر با عرق از ران او
 هوش او ادهم او چشم زبان او
 قلعه کسار با سخت سلیمان او
 آتش طویرت بان طلعت خشان او
 شاهد ملک عجم ز ابله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سرغیش بود لاله نعمان او
 لعل زرقیت فکند کان بدشان او
 رنجیده چون نقش پا عشو بمیدان او

زو و بر بغار و دملعت حفزای چاک
 چرخ سیه کاسه است لب بدست مگر
 چون بسپرای تن است روشی آن زمین
 مامنه قارون بخوان رعایت بد
 نفس فرومایه را سیم مناز و غنی
 باد و بنیب نکر دم ز سر دوش خبر
 هست زن بی لاف است تکیه دولتی
 و آیه بمهر و مهر و دوش آن مرغیت
 مهر لعلی دهر کیه دیریه است
 بزم محبت کما ساز شکایت کما
 وقت سماع دل برده همبازن
 هیچ بواحوستر ارمج شمشاد است
 رهبر فقر و فدا عیش و روا و لب
 حیدر عالی نصب صندر غالی لب
 راهبانی یقین نواع کس کفر و دین
 دل به تمنا و پدر شرح کس خضر را
 منزلتش انماست منقبتش با است
 بالکس شیران و پدر یخه خشم و کس
 خیره بران استند سجد حق عار شد

در پی نیسان بود حشکی آماں او
 اردل خود میخورد مایده همان او
 شمع بصیرت بس است تیره ایوان او
 مست زری عشق عسیت مایه طغیان او
 زرنماید بدل عنصه ارکان او
 زینت افشار زرد رولق یالان او
 گر بعلک سر کتد رفعت میاں او
 زهر طاهل چکد از سر پستان او
 یوسف مایر تند مفت بزرندان او
 تسمع رضا بشنوی پرده بیجاں او
 تار نفس برکتش زخمه بدتیاں او
 بوش لطوفان و پدر لجه عرفان او
 جان و دل اقیامده و ران او
 ملک کتای عرب حله میدان او
 ناصیه آرای دین خره ایمان او
 جان سیحاد و پدر لعل سخندان او
 هر چه حدیث شناست آمده و دشان او
 آفت سترایان بود خجسته بران او
 سجد که کرد بان مع سرفشان او

لاله سنان و فاست سینۀ پردان
 عشوۀ بود چیره و غمره بود صباست
 مرهم راحت ندید دافع دل بادست
 تا غم دوری شناخت تا تو به آن بهره
 کرد با شفتگی و شربستی سمر
 معجزه حسن اوست آشتی کفر و دنیا
 طره نه تنها مراد ام بلائی دلست
 شهره شهرست کو خاطر سودا نیم
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
 بوسه بخور من برم در لب شیرین سخن
 ای بت پیمان گل با غم دل چون کنم
 با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
 انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار
 قبله اسلامیان دیرینان هست
 کشور آسودگی دادی آزاد گیت
 اشب مشرب بود با همه مذہب کی
 دهر بکام ارشد و قابل اقبال نیست
 که نظر از قدر فرق جهان سرور آن

نور دل و دیده است گوی گریبان او
 بنیخ از دل گذشت ناوک قرکان او
 صبح خبر هتیش از پر پیکان او
 کرده شیران گذشت از پیران او
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او
 هندوی خالش به بین لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی عبیر و سامان او
 داده بر سوا یم غمره پنهان او
 مایه شفتگی است سنبل افشان او
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او
 بنیخه نگیرد بخود چاک گریبان او
 سینۀ خراشیدنی بود در افغان بود
 شد دل آتش جگر حجه گردان او
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او
 دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او
 پنجه دستان بر دوست ضعیفان او
 در همه مذہب جدست پاکی ایمان او
 به که نیارد کسی بهره بدوران او
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

دل فلک منقوبیست عقل و دل
 اسجد عشق و لایست حکمت سراقیان
 نایقه لیلی تن هست ناله زارش در
 منت احسان دل بر سر چشم خوش
 کلام سلیمان دل شجره اندیشه
 عشق غبارم گرفت پله قدم گران
 برق بلا داشت ابر بهامان عشق
 ما ختن دین دل فایده عاشق
 جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم
 تافته بر محلم بر تو صحرای عشق
 عشق نیار و نفقت هیچ دلی و ضمیر
 ماد خزان را گرد در همین عشق نیست
 پرده شناسان عشق ز باطنم زفته اند
 تا گل داعم دهد شقه دامان نیست
 دیده کیتا و بین خلد برین ستال
 آنکه ز ستادی برید جان غم اندورن
 نال لب او بسته ام بعبت ایمان دل
 رابطه با یکدیگر بسته جو شیر و شکر
 سخت بهم در حور دیده مدد و در

دایم محبت بود حشر تابان او
 دلی لپوانان بود طفلستان او
 نایب مجنون دل است سینه بیابان او
 دیدم توان کرد دست از گهر کان او
 می زبست دیو را خاتم فرمان او
 بخلاق خسرو مرا شمه نمیزان او
 در اندام سوخته است از هم جهان او
 سوخته در عالم برد صاحب خسرا او
 دل بطمین دلد باد بیابان او
 برده شکیب از دم میتم عراق او
 یزیده بگیرد بخود شعله عریان او
 بلوی و فامید بد از گل در میان او
 دل چون سخن هر کند کیتا بان او
 مثل بر آتش گرم عره بدستان او
 یاد سهی قاتلان سر و خیال او
 هیچ مستیا و غم خاطر تادان او
 از جگر کم مباد شور مسکدان او
 دیده گریان من بسته خندان او
 عمر فراوان من مار و اوان او

ورنه غلام شهم اين سروريم بس
 ميگويم دوانم كره درسم ادبست
 برهان ازل فيض ابد منظر اول
 سلطان قدر حيدر صندركه ز جوش
 يكه زره غبارره اويم شيكفتست
 حكيم بد بخش شده آنروز كه جاري
 گر سروروانست مرا ملكا شناسنج
 كو فكر و زباني كه ساروره دشت
 فياض كفاسا غرآبي كه خارم
 پاكي ز قصور علم نيت كه دارد
 كوين جبح تو مرا زير نگينست
 چون باده حرامست مرا باد جواني
 از روز استم بتولاي تو خالص
 منقح نجانم بخت از خامه انست
 با آنكه ندارم بشرد شور جهان كا
 از ظلمت ايام درين تيره شبستان
 لطفت نكند گرد و بخت ضعيفان
 و مير سينه غلام تو خزينم جهان سير

لالامي اسيرم كه بافاق اميرم
 نامي كه بود صيقل و زنگار ضميرم
 ايمان من و دين من با دوى پيرم
 بگرفته بلندى سخن عرش سريرم
 كه نيت يكي در شرف از مهر منيرم
 از خاشيه داران نگينست حيرم
 از خجلت كوتاهي خود شاخ زيرم
 دل منطيدم چون دتم نيت مشيرم
 فريادر سا گوشه چشبي كه فقيرم
 فرو رس تولاي تو فاع زعيم
 شور و جهانست فروش هم وزيرم
 اسرور كه در ميكنده عشق تو پيرم
 چون صبح بنوده است ز صدق بشيرم
 توفيق تايشگري است هست پشيرم
 در كشاكش از خصمي ايام شيرم
 آن آئينه بودم كه گرفتند بغيرم
 دانم كه بمنزل زرسد راه خيرم
 پسند بچيك غم ايام اسيرم

آفتابی رول برآر که صبح آرد مید
 در بر لباس رومی ز دوست تا سپید
 دارم امید آ که گیتی کند قضا

گوتاه کن فسانه اوب را انداز بک
 یوشنند تا بزنگی شب نیلگون لباس
 صبح امید دشمن جاپهت بدل میا

ایضاً فی مدح علیہ السلام

آن طایر قدسم که چیکه خون رفیق
 مرعاس اولی الاجمه گرد خورشید
 غم گشته قدم حلقه رحیم جویست
 کوه ار اثر ناله میس و دار جای
 غم نیست اگر بر شدم عشق خواب
 چون شاخ گوزنست قدغم شده اما
 از راه رانم که تو بسیق رفیق
 در صطفه صدق و صفا صوابم
 آجا که پیامست صبا کجاست شوم
 در مرغ کابل سفید آن برق شهاب
 بلوح جهان حیره کثایت شبیم
 رانمست غزالان معانی سلم را
 خون در دل صبا و کند لاغری صید
 مستی مرا نیست در ناله غاری
 شد شهرت جرم غاشیه بر دوش حرم

با درو و غم عشق بر شند خمیر
 چون بان کتابد بر سر سده صغیر
 در دولت عتقت حوال کک سیر
 بشو که هم آوار بر پوست زبیر
 ز قصد فلک یزید گلبان صیر
 از عشق ادبیه و دلوره سیر
 در بنجر ارم که تحقیق حیر
 در زاویه فقر و فسا موج حصیر
 جایی که تمامست و عالمی عیر
 بر مزاج آتش حکران ابر بر طیر
 در آینه هم روی مایه است طیر
 در عرصه شکاری نبرد از سر طیر
 غم نیست اگر در نظر دهر حقیر
 میان کش میکرده تخم عیر
 صد سکر که در زندگی کلاه شیر

بر شمش اکارم سلاک را سلوک
 گل چنید از ریاض شمش دست کاخ
 خانی که صولتش نصیبان مدد کند
 اگر تکیه می نمود بقطب یقین او
 ابر کفش چو نایب را مایه در کند
 معموره مناقب مجد و علای است
 باشد چو روزگار بام الکتاب امن
 تا جنس بی ادب را دمیرو دسزد
 آند ز جوش فنیس بگر خاک در گردش
 دارد ازین خجالت مرداب کن منور
 شاو باز فیض بلج سرایت گلستان
 لنگر چو بهمنان فی خامه شود
 آتش بجان حب تو ام زیدار کند
 درین زمین نه ساد و قوی آنچه کلان
 حاسد کشد بسلاک که پای من خرف
 باو چی منزل چه بود ترا اثر مدعی
 حج مستلم به بنجه من خصم جان است
 زاهد دگر بنجا کس تقیم چرا کند
 عرض کمال عیب سترگی بود و چون

بر مقدمش مشاهد ایشا را سپاس
 زر کرد و از شناسی کفش طبع چون نهاس
 باشیر شمر زه بنجه زند مور بهیر اس
 سرکشگی ز سخی گشتی نصیب است
 در مریخ جهان نکشد خوشه چور داس
 کاخی که رو نیابدش از دیر التماس
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس
 مستکبره ابر شیخ او بیان شود خیا
 در چشم خضر چشمه حیوان بالیتاس
 آب حیات در عرق شرم التماس
 فی میکند بناخن افکار بوئاس
 در او لپهن قدم فرس طبع بوئاس
 از شمع خامه شمش بر طور اقبال
 در مدحت استوار تر از آسمان اسباس
 ابله زند بیردین پیله پلاس
 ابلیس در برابر نصی و روقیاس
 باو از رفیع رایت این محدله تاس
 در جوی مهر علم چو توان کرد و ناس
 از بخروان نادره سخ هنر شناس

ایضاً فی مدحہ علیہ السلام

مشکینہ طرہ شب غنیم بن لباس
 فی شب سدا و حتم غزالان حش نکه
 فی طرہ متک سامی مانع یسجد
 ویرود و دشت از ترشکین برادر
 کام از تبسم سکرستان سکر شکن
 کبر و دم شارب گدازت جان نفس خود
 و نیزم که نیست بانگش شهد آستی
 گفتیم چه کرده ام که تغافل بهانه خوا
 بر لب شکسته نفس از مدح گسترای
 آشفته سر زلف سخن تپانه کش شدم
 آید ز جوش شوق خمیش و دای دل
 کاسی دات بمیال تو مصدوقه سپاس
 بحر کرم غشلی ولی کر سخاے او
 رخاک خاکان ملید استان او
 با اعتدای قدر عظیمش سپهرست
 از حکمت رقیق حاش عقول مست
 بردر گشت ملایک سلام را روح
 از رفعتش مجامع امکان منبع قدر

آما سچو اس من بی آشفتن جوین
 فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس
 پیچیده زو منغر خسان جهان خطاس
 شمعیکه طور کرده از نور اقیاس
 داعم از ان لب بکستان کشیده کاس
 بر مقدمش ز شوق زرم بوسه میراس
 کام امید حربه کس آمد ز جام یاس
 گفتا مگر حاصل نه از طبع ماسک
 خامش شسته ز ساعی امام ناس
 آو بحتم کیت قلم با سپر قلاس
 ادا ختم خروش درین داز گوشت طاس
 یا صد اء الکما بد یا معنی الکداس
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقیاس
 افلاک را ناصیه سانی ست القاس
 بالو بهار خلق کرمتین صناد لباس
 ما فطرت و قیوت ذکالیش ملد آبس
 بر سده اش محدب اجرام راماس
 در طاعتش صوامع گیهان ملد اس

دنیا کجا پذیره کند چشم سیرین
 خلقی عجب شعله و دران پدید کرد
 این عهد زشت رنج پدر را تیره نور
 هر خشم گشته اند حریفان رو کند
 امی خاصه پوشد از مباد از نفس و
 دیوار کاخ و بر بنایست بست پی
 شاهانم کمینه گدای شنا گرت
 در خند باد حادثه دارد و صدق دل
 بر جان خصم جابه تو ثعبان موسوی
 در رحمت تو شسته زبانه سبیل
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند
 وستان من اگر شنو و گوش مدعی
 بی اختیار میگردد بر زبان او
 در نا حاکمیت من حسن القصص
 از دل چو برود نفس تشین من
 شادی کنان تاره کشد و هر بغل
 زمین سنگ لایق قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز
 سر سبز باد و خاله حیت نگار تو

پس بانه ز غولن خمیان باشد
 بی تربیت گشته عمان عاوم لنداد
 امر فرود جهان رخ والد ندید داد
 گندم نمیکند کسی از گشت جوحاد
 آشفته و از طره خاموشیت بیاد
 آو خ بختگان تن این شکسته لاد
 که کلک خسروانه زرم کوس انفراد
 این دست رعشه دار بجز تو احققا
 کلک من است نائب تیغ تو در جواد
 در حضرت تو بسته میانرا با جتهاد
 افتد بیاض راج خورشید در کساد
 تا یکجهان عبادت یکماتان عباد
 بقدر و توت ایله نعم با افاد
 بر خامها انا مل من فارس لجاد
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
 گیرد چو خوشنوائی من ایشاد باد
 بس کن خزین ترانه که خون میشود
 بر قضا و نفس فرار و چو با عباد
 بر تارک محبت تو بادا گل مراد

برمان قدرت شخصی و محبت علی
 معارف قصه خود که ز فیض خود بود
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم
 وادی گرامی است روان فاشده
 سالک شد از غایت او دانی نصیر
 گلچین سده اس شرف اختر بلند
 مستی کائنات ز سر خوش فیض او
 باشد قضا بقضیه حکمش مطیع سر
 نیک جنبش از عتاق بایت نیست او
 موجی ز بی نیازی دریای تهر او
 هر کس باو ز خیره سیری همسری کند
 آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
 از بند او وجود نگرود عطا پذیر
 در حشر هر صحیفه که آرد نامه است
 آن اشرف که از شرف منگی بود
 نقد من است در نظر بجزوان سره
 پسند حیرت من خیرگی کند
 من بنده را بحدیست اگر اعتماد نیست
 تاجید جان بود و همان پای در حل

نفس نبی علی ولی و الی عباد
 عیان هستی در جهان احوال عباد
 عیسی بود و محبت او طبع پاک زاد
 محبت سیری است دل خالص بود او
 صوفی شد از ارادت او وصل المراد
 تعلیم بنده گان در تفسیر قباد
 شد جوهر نخست رتعلیمش او شد
 دایره و تدوین رابع و مانع القیاد
 باو می که بر دین و بنیاد قوم عاد
 طوفانگی که گرد بر آورد از پلاد
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد
 ذرات سبب وجود نیانید در عداد
 چنانکه اگر نه خبت کوشش بود مراد
 آن نامه را بنود بنواش استباد
 دارم قدم تبارک نه ظالم شداد
 نقاد و لطف او ستم کرد این نفاذ
 در کشوریکه سرمه فروشی کند زیاد
 حکمین بیم که بر کرم تست اعتماد
 تاکی کسی کمی کند از جرح سر یاد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین ششدرم چو بال فشانی و کشاد
 برسد به روح قدسی من آستان کند
 جان بخیانه دارد از جسم خیره سر
 ریزد ز طر قبایل هاسه سعادت
 ناسازگار بخت بر آشتی ندید
 خاطر کند شکایت ایام مختصر
 عید مبارک است بعاشر محال دوست
 سعادت ساعته که قدر نمی بخش
 خرم و می که محل لیلی شود پدید
 زمان نور غره دیده گریان شود ضریر
 عاجز شود ز خصمی با عالم غنود
 کرد و گران کمان کشش ایام کینه توز
 از او گمان زد وادی حسرت کند خست
 فلانغ لشینم از غم بجز و خمار شب
 خست در آن شود و شاخ طرب غنچه امید
 شاد و شگفت نفقه شکرانه سرگرم
 احمد و الثنا لمن ادبت الطرق
 گر جویده ام ز فلک تمام هست

این مفت قلعه را چو خبار می هم یابد
 این و خمه را بهم بسر گوهر کیتاب
 غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد
 تنگ هم باستانی این با خسته عاود
 نا دیده کام دل کند اندوه خیر باد
 کوه شود فسانه هجران با مبتدأ
 با چند التجای عن مریض العباد
 صبح سعادت است مرا سعاد العباد
 مجنون ز خار بادیه چنید گل مراد
 چندان مد ز زلف شب تیره با مداد
 پیچید بهم دبیر فلک و فقر عناد
 پیچید زرد و ارتم دوران کج نهاد
 دل چون شمشیر شک میدان بروز پاود
 زلف صنم بدست و بدستی پیار شاد
 ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
 رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد
 المجد و الثنا لمن ملت الفواد
 دست من است و دهن دار عداوت

با من می‌شانه مدحت کشیده است
 چون با هتایب کافیه غیبت آید ار
 بر دایم استی اگر از دید شب چشم
 شاها مانم که شور بعالی و افکند
 چون شمع حایم نفس نشین شد
 در بند چون زانه بیخ تو سر کنم
 در شام حیر اگر بولامی دهم نم
 افکند از شیشه ار پرومال سوخته
 نیردی مهرت که باتیسه مسلم
 بنگر که چون نبالی هم بسته شست من
 مازوی من قولیت و کرده درین صفا
 چون تیغ در مصاف سخن بندرتود
 حلاج لفظ و معنی یک متاده است
 عین نشان چو حایم گوهر نشان من
 اندیشه را چو خاره رگی بودی محتم
 در سچ و تاب بنبل بر مصرع حرمین
 اکنون بر آرد دست طلب استین دل
 ناهنجو من کسی نشود بر سخن سوار
 کلتن را بر دست تو باد اریا خد دل

رو تن تدر این بنان لب می بجان صبح
 کالای دیدن من خیزد بجان صبح
 نم گردد آفتاب در آئینه دان صبح
 گلبانک خوشنوا می چون با صبح
 روشن چراغ بشنوی ار در نشان صبح
 حصان در دهن تن با بستان صبح
 بر دوش آسمان نگنم طلیسان صبح
 پروانه چرخ تو آتش بجان صبح
 رمی تراستم ای همه گوهر دکان صبح
 پیکان حایم بر دهن امتحان صبح
 تن در می و بد کشید بجان صبح
 حیند انکه میجو در قسم بر نشان صبح
 چون بنده در دم یک من بودن صبح
 خواباندا سمان علم زروشان صبح
 خون هزار لعل بر دوش سمان صبح
 بیخیده بوی لسترن بوستان صبح
 همدوش مدعاست عا در زمان صبح
 تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
 روشن من مهر تو ما داران صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه است
 آن در گهی که از پی در پی در شرف
 آن قبه که گردشش چون کبوتران
 یعنی رواق روضه شیر خدا علی
 آن عرش آشیانه که گلینج سده اش
 آن شاه شیر حمله که مالید در صفا
 آن صفدری که لمعه برق نهان او
 آن سید ریخ بخش که بر خوان بکمر مت
 کلکم چو و صفت لبت سرخه اش کند
 در روزگار اگر ببریم بر آستی
 چون ز روشنم ز کف راوش نجاست
 نه نخته گیر گشت نه مرهم پذیر شد
 آن فیض گستری که ز افرونی نوال
 ناوید از سپهر افق یقین تو بر توی
 هر دم ز تنگدستی خویش بشیر گیر
 و رافع خلاصی تو نباشد نهفتنی
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 دوران شکرست بفرما سپهر را
 ایوان رفعت تو کجا صبح کجا

کاحر امشش سزا بنود پرنیان صبح
 از دور کرده بوسه ربانی مان صبح
 پر میزند همسای بلند آشیان صبح
 که سهم او زره شده پرنیان صبح
 صنیعتش زنده سجده امینه سان صبح
 بر خاک راه رو بجهان مهلوان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک لبوش استخوان صبح
 زیزو ز عشته ناخن شیر زبان صبح
 با تیغ آفتاب نبرو زبان صبح
 ریزو ستاره از نفس هر کان صبح
 تیغش گزشتگفته برگستوان صبح
 بر دست بست چشم دل بحر و کان صبح
 شد و ز نور و سر فلک نخته نان صبح
 و گلاشش تو نخته شود گلستان صبح
 روشن با عالمی شده راز نهان صبح
 گرد و قیسه شمع را ریمان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان آسمان شدن از زبان صبح

مستاب خرمین این گه گشتاخ خوش دستی بدل نیک نواستور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چند اکه درین کار که انواع موفقت تا ماه بردمائی استراق زخورشید در پیکر والا گهران نور فراید	سیدان نخست هیچ ندانسته کز این از خامه تبدی چهره گشتاخ جنان مانده کی مست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا هر دو نور سر بر سر سلطان را از فیض تولای تو آئینه جان را
--	--

ایضا فی مرقه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می پر بودم نهاد بر سر زانوی فکر سر بیز و قایق تب سهارت تا شود فرین و عسک و در علا گهم اختر تیرت میز و نوا بصوت صریرم خریش سر جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض یابی عروج فکر تا من رز آسمان ناگه سر دشن لطف غلو تسری قدس کامی آفتاب را می حیرا دل فسرده در خاطر تو گشته مجا در بهار فیض خواهد هر آنچه خاطر پاکت ستاره کن	پرچم شاه رخ مسلم کاویان صبح در رکب از خسر و خا و رسان صبح رایم حو آفتاب فهمیم لبان صبح اندیشه در کشیدن درش کمان صبح در صدق و در صفا نفسم عثمان صبح میتد بافتاب فهمیم قران صبح راهی بیابانگ ناله من کاروان صبح غارهای مهت من استخوان صبح آمد گوشش بر تن من چون اذان صبح افسردگی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته بخت میان صبح ای جا که تو خسر و گیتی شان صبح
---	--

از دولت حیات بنه سودست زایم
چون صوفی شوریده درون طرب آید
هر جا که بر آید دم جان پرور کلمه
در شوق انامل جو چسبید قلم من
در تیره شب بهند شود راه نفس گم
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم
سر چشمه حیوان کلامم بسیار است
از طنطنه باد بهار نفس من
مجنون تو روزیکه بصبحی بخت بود
بر تارک عزت گل تجرید شکفته
آتش نهاده فلک افتاد ز رشک
خصمانه حسد بر دبران ناز و تنعم
القصه درین تبکده افتاده ام مرو
بر دوش دل عاجز بی تاب تحل
خواهم که بکوی تو رسد بار غبارم
دور از تو بسی تلخی ایام سپیدم
از رفعت شانم هفت تیر حوادث
شمرم عدم ناطقه و شعنه شوق
لیکن چون نمود صبه و غایت

نتواند ادا کرد و دلم شکم زبان را
نگینا گیسو صریرت کیم سرو توان را
در پیل کندی چون نفس مشک فشان را
کو را ز رک خار انشمار و حرمان را
با آنکه لیم شعله فروزست فغان را
وین زمزمه شورانده مین و زمان را
وین آید ان بخش گرفت جهان را
چون غنچه کثوف فیه تنگت خزان را
دل سجده پر از ذوق مکین و مکان را
شناخته بای شمع قم خار هوان را
در قبضه آوار گیم داد عثمان را
بازوی قضاتیر زده دشت کمان را
مالیده بر خار چو صندل یقان را
بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
گردن کشتی از پای در آورده نشان را
ریزد عرق از ناصبه حسان مان را
در هیچ ثنایت دل شوریده بیان را

ریزد بر چهره میل بحولای که در شش
 شام توئی آن بنده نواری که علامت
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا واست ده بر سر من است حمایت
 مه کافسه در یوزره اگر پیش تو دارد
 گر خلق تو بایانی نان نماند خست
 سیپاره نصیری چکند مرد قیاسیت
 آوازه بازوی عدد گیر تو ارمیم
 رو در یک پناه آورد بهر آن قوی جنگ
 کیسوی ظفر تاب و مدطره یرجم
 شمت پیر نیاید حمای روی پزارحمین
 بازخمه برد گوشت بن جرم گورمان
 از هم گسلد خام رگ اندر تن گران
 فتح آید و ستاده و بدو به رسالت
 شام منم آن نبوده دیرینه که نام
 امر و زفسه انیست که زینجامه عطارد
 در شش جبهت این کج تست اقبال نه بر کرم
 در معرکه با سحر بسیارست میهنم
 کرد دولت حاد و نفسان حسی دلد

بل این لیس گدازم مکه دار عسان را
 عیمرار تو غدا بسته نه همان فلان را
 خاک است که در کاسه کنم قنبر میخان را
 ز تبارک خور تید رزم جگر کیان را
 مهابت شود و مرجم با سحر کمان را
 سیرول کند از باغ جهان سسم خزان را
 بی گم شده در راه دلائی تو کمارا
 ناحن کند از سحر برون تیر تریان را
 بر وارد بد دست تو تا پس کمان را
 سرخاب عدد و عازده کتدیجه آن را
 فحجبر بجهاند مفرقه آفت جان را
 حلقوم در دمای برآوازده دلمان را
 در هم شکنند گداز گران بر ریلان را
 چرخ آید قربان شود آن ستار
 چون شهرت خورشید گرفتست چهارا
 در یوزره کند فیض و سر دفع قران را
 آوازه میبوده فروستد ملک آن را
 بی آب کستد خامه من تیغ بیان را
 گیرم چون کفست خامه اعجازت آن را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاده
 خرم نهمیق است بارشاد طبیعت
 در صید که از زبان کوزمان شکر و شیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی ستایش
 سالار پدی عروه و تقاضی آگهی
 یغوب جهان حیدر کرار که تماش
 جست از صف کین پخته خوشید نشانی
 سر خیز شیران عجب مهر تابا بد
 منعش جوید هر حادثه را تا به احتمالی
 خلقش جویند تربیت طبع و ذوق
 بر کوه کند سایه اگر ابر حاش
 بر وارد اگر باو نقش دست آسلی
 شرح کهن ناطقه را نسخ نماید
 گر خاک درش سر مه کند و دیده آ
 بیجا ده اگر محبت آن حوصله یابد
 بی نشاء فیض نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که در روضه دست

در همیشه خود نیک چهل سبته میانرا
 بیچاره چه سازد که پیاموخت زبانرا
 نه نور خورد مهر پر دزد به خوان را
 معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را
 که چه است ثبت طبله پر پوشش جان را
 چنگال سجالی نرسد بر میان را
 اورنگ نشین ملکوت عزت شان را
 در کام بشیر نی جان کرده بان را
 زود در بدن ابررگ برق دمان را
 رحمت مضعیفان چو دانه بقیع ان را
 بر گوشه نهاد ابلق دوران جولان را
 رونق ملخ حرص دهد مزاج جان را
 از آله ستاند میت لاله سان را
 گرد و دل در یاتب تاب عطشان را
 جانی که شاید لب اعجاز بیان را
 خواند شب از لوح قضا از نهان را
 بی وزن ترا از سر کشد کوه گران را
 تعمیر نکر وند خرابات مخان را
 شد نمائیه ساطره خیرات و سان را

در جیب خریدار بها کرد کتاوسب
 با سخت جگر رخسار منقار مروید
 ناخن نجارش دل خود دارد که ببارت
 خونناز مرز این همه آن گنجی
 بر طاق بلند قلم از دست نیکم
 من دست بدل داده به بیان چو تنی
 کای صبح نفس رو به فیض به بند
 کو اترو جرم کد مطایفه خلق
 کو هر بلبل آواز بد وقت سوزان
 بر خود دستی کرده به نیکمت عبیر
 در کشور معنی توئی امروز رسد
 بر علم چه نقصان اگر از جمل بماند
 جز عرعر و کک از لب برخند زدم
 تا نقد و حسد است یاریان سختی
 رحو حسد چاره از جیب ندارد
 بود عجبی از سنگ دیوانه گزیدن
 معذور بود جا اهل دیوانه که باشد
 بگدار بهم مادی و مادی گردان
 طوطی لشکر می تند و زانغ سببیه

سودت بود آنکه که کنی سخنه و کان را
 دو و نفس داغ گرفتست جهان را
 دم لاله روزه منقار تیر تریش را
 به درک تا ک قلمت ره سیلا را
 بازوی که تا میست این سجت کمان را
 عشق آینه ارسیه بلبل رحمت دمان را
 را آهنگ سکانی مه نگار و سیر اسرا
 اصاف مبدل مکر دست و نشان را
 از نعمه جیران چه زیبا آید انرا
 گدو لعلی گر شکستد عالمه فان را
 از صورت رستان چه غم آئینه گران را
 این مست عوان داده که عازم جهان را
 از رقصه فرق مست فراوان غنایان را
 بهار نفس است ناسته نقصان را
 می از همتن متوا مدد بیان را
 عقر سسین کشاید رگ جان را
 او بزم حیات بسی خواب که آنرا
 در کعبه دل یافته امش اما را
 گر گشت فی کار می کار است شانرا

ایضاً فی ملح جناب امیر علیہ السلام

در زیر لب آواره شکستیم فغان
 شد سامهها چشمه سیاب کشاید
 افتاد ز جمع آوری آشفته حوام
 چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
 دور عجبی گردش این دایره ازو
 اکنون اثر تربیت دهر برانست
 زین کا و خرابی که درین مرتع خار
 برخاسته زین شور زمین چند بخار
 خجلست ده طبع دم از صورت شخصی
 این تیره نهادان که درین دایره مستمند
 کردند ز تحب دید رسوم این دوشوم
 سحر خ خود و قوت پرواز گشت
 بروند ز ما مفت و بجا باز فروشند
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران
 افسرده دلی بر خرد و پیر چه آرد
 پیر خردم گفت ازین کار کشیدست
 این گلخنیان گرسنه از ما مه جمانند
 دیو پست و دعوت سلیمان اینی کو

گوشه نباتا بکشت نیم زبان را
 دیگر صدق با سحر امید و بان را
 شیرازه فرو رختی و اوراق خزان را
 خاکی بد بان ریز ملامت نگران را
 وقتست که گردون بگذارد و دوران را
 تا صورت خرمهره دهد فطنه کار را
 حیرت سبیل نور فطر شد و بران را
 یکسر کف غول هوا داده عنان را
 بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
 جاتنگ نمودند میان او کران را
 عزل از عمل خود خرد قاعده ان را
 بال و پیر این هیچ کسان همدان را
 بیعانه این شرم توان داد جهان را
 رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را
 آوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
 سحر یاب بدانان نتوان کرد زریان را
 از نکست گل باز ندانند و خان را
 بنکر کیان داده فلک صبحی کیان را

گر ارباب حشوق تو بکیره نسیم
مزاج هوارا کند عبر آسا
بجوں دل کبک سرست غافل
یروبال ستا ہین فردوز دار ہم
مدرود دل بہ فلک را نہایت
سیر دعا گر حکم کال قدرت
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند
کرت کند محور آسمان را
نماید بہر شک در تریبکہ ریزش
شہا شہریار احسہ در ثنایت
ندارد دل عاشقان طلاق آن
ندارم شنائی سزاوار ثبات
کشاید اگر مال تہبہ از ستو قم
تو دانی کہ دنیا کم از برگ کاہی
ہمین از تو خواہد کہ یکبار دیگر
گویند دگر بستن از بس باصمیت

کہ اری مایں خاک اعمر ماید
سیطر زمین متکبر از فر ماید
اگر لالہ در کویہ محضہ ماید
چو حکمت اشارت بہ صرصر ماید
ختم تیغیت آن دم کہ جوہر نماید
جو موشی بختیگ عصفہ نماید
بسز ز گشت کار شستن پیر نماید
اگر کویہ حلم تو لگہ نماید
گفت از برا زار و مصطر نماید
چہ حاصل بے فکر محقر نماید
کہ در سینہ مہر تو مصمر نماید
نمرد وصف تانیت بیمہ نماید
کم از صعدہ این بہت مسطر نماید
بختہم خرین قلمدر ماید
رہمین بوس در گاہ حیدر ماید
کہ آئینہ را دم مکر ماید

بیاساتی از غیر تنگت دور بادا
 بهم بشکند ضمردان مصافش
 بگو آسمان را که با درد نو شان
 بدل جویمست ستیز و گریه
 شه دین دنیا علی ابن موسی
 بدو خشتی از بارگاه جدانش
 زهی قبه نور خسته که پیشش
 چه نقصان رسد پاید جاها و را
 بود همچو قفتمیم ساحر موی
 بزرگ سلام از ره بی نیازی
 نهیبش به بنگام دفع تجاوز
 شد در زیر از یکدگر ماه و نجم
 شهاب هر سر گاه خورشید خاور
 تویی آنکه غمگین نوازی
 کنم مطلع تازه در شانت نشا
 نو صفت اگر خامه لب تر نماید
 رواق جلال تو شان بزرگی
 کند خاک خجلت به سجده کمان را
 نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

که با تا سپهر این روش سر نماید
 در فتنه کمر آه دلاور نماید
 سلوکی از نیکونه بهتر نماید
 شکایت بدیوان داور نماید
 که خاک درشن دیده افور نماید
 که در دیده باثر شش اکبر نماید
 کم از ذره خورشید خاور نماید
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید
 تفت دم که خصم فسو نگر نماید
 گدایی برش زد گوهر نماید
 اگر منع تاثیر خست نماید
 فلک را جوهر کبوتر نماید
 جبین از سجودت منور نماید
 گفت کافیت خاک ز اذر نماید
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکنر نماید
 باین کاخ فیروزه منظر نماید
 گفت بسکه امش را گوهر نماید
 دماغ خرد را معطر نماید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی
 چه نیزنگ ساریت محو بهارم
 و گرد وقت آن شد که بلبل زمستی
 بمشا طگی باد نوروزی آمد
 تباب افکند سنبل و یاسمین را
 دل بلسل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بستان دهد یاد قمری
 زند تا بکساروی راستب خون
 بهاران کی منع یا جوج سرا
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کستد در چمن غنچه هر قطره آلی
 نمیوزد از لکه دارد طراوت
 خرابم ز نیزنگ ساری سوسن
 نمایان ستد از دهن تل برنگ
 چنان لاله سر بردار کو بهاران
 ولی نقص دانا بود این که دل را
 کند خشک ایامش از سرد مری
 چمن را که بذر شک کان بختان
 سحر خیا پیشه هر لحظه از تو

گل از صدف می خسوده رز نماید
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین وستر نماید
 ز نوشتابد مانع زیور نماید
 بیارض و وزلفت مغنبر نماید
 عروس چمن بال معجز نماید
 بدردی کتان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل عرض لشکر نماید
 هوارا چو سد سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شد ابی چو خوی کبوتر نماید
 دامن اگر لاله احگر نماید
 گوهر ساحتی رنگ دیگر نماید
 که سیمرخ از قاف تهر نماید
 که میداری از طور جنگر نماید
 یرستار و صغ کمر نماید
 اگر گنجی خنده تر نماید
 حران بوتره کیمیاگر نماید
 بداغی مرا سینه محرم نماید

مدنهوشم و از سختی هجران بنجر و شتم
 گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
 تقدیر چو بسیرت گل دیو حرم را
 از هر دو جهان فارغم و رویت دارم
 کوئی تو کشت از گشت من در این دلا
 از جانم و خاطرش از بول تپایت
 خوشتر فلک را نه طلوع و نه غروبست
 از حال خزین آگهی و جان اسیرش
 یکبار هم آواره خود را بدرت خوان
 آن روز که گردنم رخ ذره بنخورشید
 یا شاه غریبان مدوی کن که توانم
 مسدوم اگر نیست شکسیم سجدایی
 از مطلب دیگر او بچم بسته زبانت
 دانی که هر آن عقدی که در زلف تبارم
 کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم
 چون بر ورق دهر نی نکته سرایان
 من خود چه عا گویمت از صدق که نزد آن

زمین سنگ ستم نبشته ندانم چه صدرا کرد
 جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد
 جذب تو دل یکجستم قبله نما کرد
 با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد
 آسوده کسی کو بسیر کوی تو جا کرد
 از دور زمین بوس تو هر صبح و صبا کرد
 دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
 در حسرت کوئی تو چا وید و چرا کرد
 اقبال مرا هم ز عنایا مانده شاد کرد
 یک سجد شکرانه بکوی تو ادا کرد
 موسی بچنان قرب تمنای اطا کرد
 دلش گیم از وسعت آمال حیا کرد
 عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
 کوه غم دل کونه من گاه ربا کرد
 رسمت که انجام سخن را بدعا کرد
 بر قامت جاده تو طرازی ز بقا کرد

ایضا در مدحه

دست عیش را جام خمر ناپاید

دلشاد را هیچ ساغر ناپاید

نی ننی غلطم این اثر از دلدی قدسیت
 در کمال مدوده و مد جان چو میجا
 سلطان جراسان که رواق حرمش را
 این منزل جانست و تملی که سیما
 این محفل قدسیت که پروا انگیزش را
 گلزار سبک روحی خلقش به نسیم
 قدیل نخست از دل روح القدس است
 مار و مژه او حلد برین را که شاگفت
 هر مور جعیش نه آموخت بشهباز
 تا مهر سلیمانی در چشمش سخن نیست
 گزینیت که بخشی آن است سحاح
 این گنج گمان دست که افشاند بگوید
 چو دیر در پیشش نه قصاب عجبیت
 شاها سحر لائق مدح تو نذارم
 که دست دم سرد خان با قدم من
 آهنگ تایت که بلند است مقامش
 سختای اگر پرده بدستان نسیم
 تضمین کنم این مصحح یکتا ز نظیری
 در دست مر حاکم نشین نیست تباری

کز سیاحت آن کعبه تنهای صفا کرد
 آن لب که زمین بوسی درگاه ضا کرد
 تقدیر بخت زر حورستید سبا کرد
 که خاک درش خیم ملک کس ضیا کرد
 ارواح لصد عجز تمت از خدا کرد
 حاشا که بحیب و نعل ماد صا کرد
 معمار ازل قبه قصرش جونا کرد
 ماحاک برش مشک حطارا که بها کرد
 هر صحوه اوسایه دولت سما کرد
 دل را نرسد سر پرده باد بو هوا کرد
 که خواست قرون دگفت اسید که کرد
 این مایه به سینید مدریا که حطا کرد
 نهمش اگر خرج و عاصح و عفا کرد
 مدح تو میار و کسی آری بسرا کرد
 آن حور که ماشمع مرو زنده صبا کرد
 نتوان نه ننی خامه لی برگه لوا کرد
 شوق دل پر شود را پرده سرا کرد
 میگو شوم و کاری نتوانم بهسرا کرد
 مشتاق لوا اول دل جان می ما کرد

نیزگی حسدست تیا شاکن در تن زن
 خشک است لبم ساقی ترست کجائی
 چون عهد تبان تو به بادیر نیاید
 راهد مشو آزرده اگر تو به شکستم
 از باده کشتی تر نشود دهن تقوی
 مطرب چه شد آن ره که ستر دیم سر گیر
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع
 بینالم و نگذاردم انصاف که گویم
 صد شکر که مرهم نه داغ کهن باست
 بار خودی افکند شقیقانه زد و شخم
 چشمش نگه بست لب شکوه زخم
 آبش خویش از چشمه پائیده خضرست
 خال و نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن طعن بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
 دزد نک نهان تنغ زبان بود چو طوطی
 از فیض صریرت لم برده کشایم
 هر صغوه که شد خامه من غازه گراو
 یک نقش بدیست که در من کف عجا
 کلام ز نو انجشی ان لعل سخن گوی

سر تنگی ناز است که مگر زنت در پا کرد
 خواه چه تو به پیرین یا موس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک هر چه پیش بر پا کرد
 دنیا بلی و تو به برندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
 غافل ز کفم بخوبی آن پشه را کرد
 پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
 با دل شدگان یارستم پشه خفا کرد
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد
 سروش که بیک جلوه مرا بدید پا کرد
 هر عقده که دل داشت بنوک مرده واکرد
 جانی که مسجای لبش در تن را کرد
 این دانه مرا بسته صد دام را کرد
 فکر خرم از لاف مرا پشت و دتا کرد
 آن آینه زخار مرا نغمه سدا کرد
 ناقوس صنمخانه با هنگ صلا کرد
 مشاطگی شا به طبع شعرا کرد
 کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
 به شگری صومعه داران سما کرد

شاخی که آشیانه مرغ چین شود
 گردد چو خاک خاک در بواکس شود
 کز فیض خلق او همه عالم خشن شود
 بنود روا که تیره مرا آهمن شود
 جان خیرین خسته اسیر محن شود
 هر نقطه بصفحه غزال خشن شود
 هر قطره در آبله در عدن شود
 گردی اگر ز کوی تو عطر کنش شود
 تا حشر نام من نتواند کهن شود

نگذاشت بیت حادثه در باغ روزگار
 خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس
 جان جهان امام امم معدن کرم
 شاهاتولی که خسر و خاور غلام تست
 همدا بر پتیس ازین ز سپهرستم مدار
 گردد اگر مرغ لکار تو خامه ام
 آنرا که شوق کعبه کویت زجا برد
 فرودادم بطره حور است از بخان
 نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را

الضیافی مرصع

اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
 خون دل اگر در قدحم کرد و سجا کرد
 در نقد دخل در کف شتی فقر کرد
 اینجا نتوان لب جو جرس یاده در کرد
 با ساقی قسمت نتوان چو چای کرد
 از هم نتوانست جدا در دو صفا کرد
 آن فات غمی را نسزد و خیر سزا کرد
 او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد
 و در کرد خود و تحت کردار بجا کرد

قوان عمل است و نگو که چه قضا کرد
 الماسم اگر بر جگر افت اند عطا بود
 گر بار عمل بر سر جونی صفا داد
 سلطان غمخو است که یار که زند و دم
 هر شود و شر نکی بقدح کرد کشیدیم
 آمیختگی دشت شراب و لب مخمور
 تسلیم بازار خزا آرد میندیش
 بسل شده تیغ تغافل نتوان بود
 گرفت خود دست گفتار بجا داد

<p>تیتغ ز بانم جهانستان بود آری خاطر نازک سخن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد غارت بهوشم هم تو مگر ای جهان فیض نمانی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه لب در شکس جزین که فگنده و عده شهدا و ادیم بیاری و زلست کام ز فیض تو باد و جان جهان را</p>	<p>تیتغ کشت دست حصنها بی حصین را کردن تار و ره تو غشت و حصین را می شناسم ز ناگزیده گزین را نامزد این قناد را می زین را معجزه ام از دواست سحرین را کلاک تو در طاس آبوس طنین را شاد نمایم دل بوعده ربین را نامزد دست تو باد و تیغ و گمین را</p>
--	---

در مدح امام علی موسی خاضر علی قلم تعالی عنه

<p>خوش آنکه دل پیا و تور شک چمن شود ریزم ز بس بیا و عقیق لبست جز پردای دیدۀ یعقوب با نسبت سوز و حلا و تش لب حوران جلد را جز چشم آشنای تواند سفید شد باشد همان برگذرت امی نسیم مصر خیزد و چو گردشور قیامت زر بگذر و در دل نهفته عشق تبانرا گذارستیم هر دل که زخمی صفت ثرکان یار شد ساقی سحر به ریزش پر نکال را</p>	<p>زلفت سمن بهار خطت یا سمن شود و این زکاوش شمره کان یمن شود پیراهنی که محرم آن گلبدن شود کوشه اگر بچاشنی آن دهن شود در کشوری که یوسف مار و وطن شود چشم اگر سفید تر از پیرمین شود روزی که ترک غمزه او را بنین شود این باده رنجیم خجسته تا کین شود چون شانه محرم سز زلفت سخن شود تا این سفال کهنه بهار ختم شود</p>
---	---

خلق ترا جان نذاکنم که ندیدم
 تیغ تو را گوهر آب داد و راست
 مهر شادش می گشت عجب نیست
 در حرکت صولجان کلک تو دارد
 لب چو بام کف سخای تو خنبد
 گریه ظهور تو بود مقصد ار آدم
 از طمع خام وصل باشم خست
 هست بهت تو چشم اربباری
 یاستی از بختان میدرخ تو باشد
 ناخته چرخ لیث گوش سخبارو
 بیشتر سر خود را گرفته هست ز عدت
 خصم دولت برودگار سازو
 گر کنم سجده سوئی که عجب نیست
 دل چو بید و بجز دای تو عاشق
 از کرمت سرور اشکفت باشد
 دولت و قدر آن شبی بود که فروزم
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون
 من بخبالی که بومی درو تو دارو
 اذن خردار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلگشای تو حنین را
 سجده آتش پرست مار معین را
 پرورش خامه نکتای متین را
 باکره لاجورد گوی زریں را
 رخت بصرافت در لرزه و عین را
 سجده بودی قبول قالب طین را
 ناستره گرد و غردس چرخ قرین را
 یاری عاجز ز منت ست معین را
 لعل نمک سا بسم شکرین را
 تیغ تو تا شد بلال حید زمین را
 تاب تحمل بدشت نقطه شین را
 ملک سلیمان بود شیمه خنین را
 غره کند خاک در گه تو جبین را
 غمزه کند در یام حو کین را
 قدر فراوانی اگر غلام کین را
 در خرم روضه تو شمع یقین را
 گوش بره بود ناله های حزین را
 راه ندادم بدل رسینه انین را
 چرخ ندارد و بهای در شین را

چونکه نیا بد چنین بد بر و چنان رفت
 غصه گلویم فشرده است که دادم
 کاش نفس یادی کند که پنجم
 سرور عالم علی که صبح نخستین
 برق عدو سوزا زد بای خدنگش
 از لعلان سنان معرکه سوزش
 دوزخ نفت می بجا نگذازی دشمن
 داده بسبیل فنا روانی محش
 ربط بهم داده است هفت عهدش
 شد چو فراری ستم ز شعله عدش
 شه که فرامش کند گدائی کوش
 بهر سر سرور می که خاک ریش نیست
 گزینند گمیه روزگار بقطش
 رخس بهار از سمند سیل عنانش
 بنده نواز از صریر خامه بدحت
 صفحه نظر کن که کرده فی کلکم
 خنده زنده سازد او و دود و دم
 شب همه شب در خیالم انیکه نمایم
 پیچ بهر تو هست عهد نبودم
 ساخته ام در امید شادی و صلیت

قصه کنم مختصر چنان چنین را
 بید و برباد ناله سانی خنبرین را
 فزشت گسری زمان و زمین را
 سکه بنا مش زدند دولت و دین را
 ساخته خاکسری سپهر برین را
 مجمره گرد و زره طغان و کین را
 صرصر قهرش کند هوای سخین را
 پیکر پولاد سنج و خانه زین را
 چشم سپیدست خال گوشه نشین را
 داد براحت قضا قرار یکین را
 خورده بدولت فریب یو لعین را
 تیز بسو بان گفتند آره سید را
 سلسله ریز دریم شهور و سنین را
 در عرق شرم غوطه داده زمین را
 نغمه شکسته است مرغ سد نشین را
 چهره کاشائی نگار خانه چین را
 خون سیاوش و آب بیه جنین را
 صرف شنای تور و زباز بسین را
 چرخ چرا بگماشت عهد چنین را
 بستنش در دود و دنا جان عین را

بنو و با من دل آروده
 نه مکفرم سیری نه با ایمان
 نه بشا بد خوشم نه باز اهد
 نه بزد دل بهیج شیوه زمن
 از دو عالم رنمیده خاطر من
 وقت آن است که در مقام دعا
 ماد و ر دیده محبانت
 در جگر گاه دشمنانت ماد

عشم دنیا و منکر دنیا
 نه تقوی نه باده میانی
 نه مسجد نه دیر تیر سائی
 لب لعل و حقیقت تسلای
 هستم آن تو سر حیه مندی
 نه کلام کس در شکر حائی
 نور را که تو تسبیح منائی
 دم تیغ تو در جگر حائی

ایضائی مدح

با همه سیلی که شسته روی من را
 بارالم بچیدست و گرد کدورت
 گوشتی امی که هست واد چلیبست
 حادثه بگرمته ارد و سو بمیانم
 مسج و مان را چرا بنجده ندرد
 ستام چرا زلف مشکبار نبرد
 نقش جهان ازیه و از گوهر مگرد
 در همه گیتی که دیده است که افتد
 کون حرمی من که در زمانه کشیدست
 دین و حر و عس و حاه بود و نمائند

طرفه عیار سیست چشم حادثه بین را
 پست ملک را بدین روی من را
 غنچه جوهر بخبر دلا کشادگی من را
 کاتس ندانستی یسار و یمن را
 کز دم دیوست طعنه روح امین را
 طفل رسن باز برده حل متین را
 کاه من از جرم رلوده است نگین را
 بادوم روره مصاف شیر غریب را
 خربرج آفتاب دایع سرس را
 پیچ نستانی بجان آن نه این را

بهوانی تو سه زند قطره
 مردگان را بیک نفس خشد
 بدو انگشت یک اشارت تو
 عجت قندیل روضه تو کند
 سو منات محبت تو بود
 زلف حورانش کرده فراشی
 دل شوریدگان نشناقوسی
 خاطر قدسیانش مرآت
 هم بخشا ترانه سبهم
 رشک مانی و نسج از رنگست
 چون بر آرم نفس فروماند
 زاده طبع نشا و زاکلم
 بر سپهر سخنوری شعرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان به یاض مدحت تو
 پرده به بند نقاب شا همسر
 شمر یار حشرین جانبارت
 همه یک جان بود فدائی و ش
 چه شود گر خط غلامی خویش

آه دشتی و اشک دریایی
 دم صدق تو فیض احيائی
 ذو الفقاری کند ز برای
 طارم عرش را شریائی
 فراغ از رسم محفل آرائی
 پنج خوابانش فرش دیبائی
 رگ جان جهان چلیپائی
 دل سیمین بر آتش خاراائی
 خالی از شمع و بسط انشائی
 کلاک حکیم بصفحه آرائی
 همه جا دو و مان زرگویائی
 زده بر صفحه موج صهبائی
 کرده هر نقطه ایش شعرائی
 در هیچ قول و لاف غرائی
 بسکه دارند شور زیبائی
 از سر انگشت خامه گیرائی
 که سراپا سریت سودائی
 همه یکدل بود تمنائی
 برساند برب امضائی

رشک طور بت مجلسه که کند
 ساقی آن بادیه صبح بسیار
 برده آن منم که جان بیا ساید
 ساقی آن سناغر طور بسیار
 برده آن آتش خود سوزم
 ساقی آن آب لاله زنگ بسیار
 برده آن صیقلی که پردازد
 ساقی آن مائو سرور بسیار
 چینه کوران به راه کج سپرم
 تار و معیت سروری سپرم
 شاه مردان علی که بخاکست
 افتخار صیقل کن را
 مردگان مناک گیتی را
 شهسواران ز گردش بنگست
 دین سپا باز خاک درگاهت
 کرده صبح ازل بلوح قضا
 باحدوت تو عفتل کل گوید
 آساست چو چاکران گوید
 کرده مایاد ماه طلعت تو

شغفی بادیه مجلس آرائی
 که سر آرد شب جگر خانی
 که ندارم سرتن آسائی
 که در سپینه را مصفائی
 که ملولم ازین تره رانی
 که کند خانه دل آرائی
 دل از آرایش بهیو لائی
 چند ازین خون دیده بیالائی
 برده آن نور خیم بینائی
 که رسولش بود تولائی
 تخر عرش ست جبهه مرسلای
 نام نامیش کرده طغرائی
 دم پاکست کند میسمائی
 متک نیزست رلف حورائی
 سرور زربست خیم بینائی
 کلک حکم تو صفحه آرائی
 بعیت دم ناز کن که میشائی
 بنده فرمانم اسخه فرمائی
 همه یوسف و شان زلیخائی

دل روین داده ام به منجکان
 همه ارام جان دل شدگان
 میزنم جرعه میکشم ساغر
 مده از دست ای حریف دمی
 جز خرابات دل نیاساید
 لوحش اندر اهل آن که بزهد
 همه آزا دکان خوف و رجا
 همه نوحه عذر و سیمین تن
 از من و رخ جمال شان گرد
 همه روح روان و مونس دل
 همه مرهم نه جراحت دل
 کرده سرگشتگان دلشده را
 خط شان مایه دل آشوبی
 غمزه با جمله در سپیداری
 طره سنبل جبین سمن پیرا
 کوه چون لاله لاله نعمانی
 شمع روی و بیاض گردن شان
 قد قیامت خرام غارتگر
 همه در هوش جام همه در وفا

همه جادو و شان نعمانی
 همه در مان ناشکیبائی
 با خراباتیان شیدائی
 ذوق مستی و باوه پیمائی
 نه شوی هزاره گرد و هر جانی
 نه مناسبت دامن آلالی
 همه ویرانیان ترسائی
 همه سرور ریاض رعنائی
 آب در دیده تماشائی
 راحت اندامی کنج تنهائی
 حلقه مایه تن آسائی
 خضر خط ز لب مسیحائی
 لب شان شهره شکر خائی
 مرزه با جمله در صفت آرائی
 غنچه لب چهره در و حیرائی
 مرزه خونی نگاه نعمانی
 غیرت بدر و رشک بیضائی
 مرزه نابوک اشارت ایامی
 همه در هوش باوه پیمائی

جراع دافع ترا باد آں معاشرت است	که هست بادل مجنون خیال سلیله را
سزای غیر شنائی تو هم بود بکلم	توان بگلخن اگر برد ستاح طولی را
ز خفس هر دگر انجایات و کان دلم	شکسته رونق بازار قدس صدوی را
اگر نه یاسی شنائی تو در میان هست	ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
تسها منم که جبینم ز دواع بید گیت	کشد بنا صیبه آفتاب طغری را
غبار راه تو ام کور نظیر بزم آرم	شکوه خرگه حبشید و تخت کسری را
بلند همتم از دو کیت گدائی تو	کم کم نکاسه افلاک خاک دینی را
در بیم بدم و در امید طاعت آزادم	گذایستم بولای تو کار عقبی را
در مشرق و مسلم چون چهل نقطه و	بیم لغرب نو یسید رات ستغری را
بنکته یک منزل طرز انوریت که گفت	ز بانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که سر بر نیمه نوا بسجد	هوای زرقص را آرد ز خاک موتی را
زبان ز جملت و شایسته ای قلم	جری بنکته مگرد و حریر و عشی را
به حد شمع زبان آوریت تا کلام	شکسته در لبان نیت لسان دعوی را
بصورت نقش پریشان سواد خام من	نمونه است ناگوشم رلف لیلی را
بلج شاه میا میز لاف خویش خرین	بستد کل میا لا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود نپازه گری	حاران روزی که گشت غنچه حتی را
بود شکسته در بکین رخ فلان است	چو گل تبارک عزت گرفته یادی را

الاضافی مدحه

زده ام طبل عشق و در سوای

شهره شهریم به سید الهی

قیامت از شب زلزلت تو تیره تر گردد
 من آن نواگردیرین باغ و بستانم
 کنون چون بیل انفسرده دل به بهمن
 نهفته دشت غبار نعم فراق مرا
 که ناگهان بمشام نسیم وصل رسید
 نشان اومی همین بدید گشت پدید
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم
 وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
 عجب نباشد اگر غاصب بن بر
 زحق کجا دل آگاه دیده می پوشند
 بسیط ملک بود ملک سروری که نبرد
 ستردن هوس آید ز سینه از دوستی
 قدم بجای همپیر کسی تواند مهشت
 جهان نواز خدیوا بگوشه نظری
 بدر که تو متی کیگان نقد کرم
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در آید
 عتاب تلخ ترا بادل آن موافقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و دعوی را
 که دشت تازه لبم باز طرزانشی را
 طلال بسته نطقم مال اسطی را
 بکاوش مرثه جویان دیار سلمی را
 نمود منطقه طی ناهای شکوی را
 صبا دید بگو شمع حدیث بشری را
 هوای سجده او ختم سپهر اعلی را
 غبار رگدزش نور دیده اعمی را
 کسی چگونه کند رام دل قسلی را
 که حرضم ردش فروخت نادر جمی را
 دهد باطل اگر روزگار فتدی را
 امیر دینی و عقیقی ملک تعالی را
 که بستر دوزخم لوث لات و غری را
 که هم بدوش نبی مشته یابی تقوی را
 چه باشد از بنوازدو کمینه مولی را
 مثل زنده با مساک معن و یحیی را
 مگر صورت معنی جدا کند فی را
 چنین هیچ شود در مشبه جلی را
 که طبیعت محروم آب کسنی را

منم آن لعنبر لواطیر طوبی سکن
علی عالی اعلی که بدر پوره ابو
سرور آگهی مانده حال پریشان لم
گوینا محضوز جابر فقه ام آراظم سیت
ای شنه مصر که باخته دلالت فطرت
نکده من کن که تو سر مایه محتاجانی
آدم غرقه عصیان بر پناه در تو
گرچه از حال شیا حسن تو مستغنی بود
گرچه نامد سخن لائق شانت بلیم
نیست جای سخن این بجز نفس سخر خیرین
کلمه افتاد لغوا صی این بجز سر اسباب

که بطوف حرم حمت رحمان رفتم
تسکین آدم و عیتر عمان رفتم
که تباراج حوادث ستر سامان رفتم
تا ز ایران بدر اگر گوشه دران رفتم
دست من گیر که در کلبه اخزان رفتم
که ازین مرحله خوش عبیر سامان رفتم
تسکیر خود تو که مستغرق غفران رفتم
بسیج تو تنها حسرت صان رفتم
به بنای تو تنها غیرت سحران رفتم
بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
شمع سان در سر این فکر بیایان رفتم

الخصای مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی تنه
رح تو عینه صدق معجزات آمد
سحب پیر من از آستین بر آیدست
توان رعشوه درو تو دلم دانست
تو مست آدمی و ناز پارسلنی رفت
بطور دل حیدر طاقت و توان ام
خیال کن که بخشش قدر شکایت من

نموده سهد غمت تلخ من سلوی را
لبت گوشت دم روح بخش عیسی را
صفای ساعدت ام و زیست عسی را
نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
بشطابده کتیدیم دلق تقوی را
رخ تو برق بجز من زنده ستکلی را
کسی در از کشته از چه کار دی را

کی ز همه صحبتیم خاطر کس بکشايد
 شادی صبح وطن با دزگل ارزانی
 خار این راه کجا دام تعلق شودم
 خبری از سر و سلمان دل جمع نیست
 صحبتیم گرم نه گردید با بنای زبان
 منی پسر خرابات ندارد دهرین
 آدمی چون تو من بپسیر سامان رفتم
 وضع آشفته گیم بتو چنان زیبا بود
 همه بت قبله شمارند مرا بر همسان
 گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نری
 نماند آنان ترا دوری ره مانع نیست
 هر کف خاک درین نمکده دامی دارد
 هیچکس را خبری زان بت چای نیست
 من بهای سوخته جان مرغ سمندر کشیم
 چند ویرانه عشقم بکلم کار نبود
 منم آن یوسف افتاده زندان بد
 منم آن مایه کساد و سر بازار جنون
 منم آن سالک سر گرم که در خلوت فکر
 منم آن کهنه در قافله وحشت را

من که دلگیر تر از عنجه پیکان رفتم
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
 من که از بستر گل برزده دامان رفتم
 من که شوریده تر از طره خوبان رفتم
 شب آدینه ام از نهفته مستان رفتم
 از در میکده میرست و غزلخوان رفتم
 هستیم گردی بود سچولان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
 طاق ابروی ترا بسکه بقریان رفتم
 بقضای تو ز خود بس که شتابان رفتم
 بوی پیراهنم از صبر کهنان رفتم
 که برون آدم از چاه بزدان رفتم
 بسیر غمش بدر گبر و سلمان رفتم
 طعن خامی زنی گر بگلستان رفتم
 بهم آوازی مرغان خجش الحان رفتم
 که بکیارگی از یاد غریزان رفتم
 که ز افسردگی از خاطر طعمان رفتم
 بدو عالم زره چاک گرد بیان رفتم
 که ز مژگان سرانین وشت غمیشان رفتم

شبنم آسایه غم از آهمن آلوده مرا
 گریه دایم کز غش مدار و یایان
 بهتم هست رسا و غم اگر کوتا هست
 جرح سرگشته ندیدمت جوهر گرم رو
 تا مانند اترار هستی سوختم سدا
 جوهر لبه منزل مقصود نمی بردم راد
 رفقت ارجا دلم از حزن رسوائی با
 باد و امان دلم بال سحر و میوه جنت
 تنگی سینه بران دستت دلم را زده در
 و خستم دشت هوس شوق یکجایانی
 خواهم بازولی مشت عیارم نه شود
 خواستم حارشی تسته جگر مگر ارم
 قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
 در مردایی بی مهر جان احتشیت
 چشم وحشی بگوش دشمن آسایش بود
 اشک من شبنم چشم خسته کل بود زریب
 حار و زریب قدم بود ندا غم یا گل
 جاگزیست تواند سر برهم گیسورد
 اشکی ز بد کج خار زهم خواهد شد

که بسر حشمت خورشید در حستان رفتم
 بهوائی سر آن زلف بریشان رفتم
 ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
 آتش آلوده ترا ز آه السیران رفتم
 خانه یزدانه ترا زریل بهاران رفتم
 گشت چهل حصر زهم هست مردان رفتم
 راز عاشق شده او برده مینان رفتم
 آه حسرت تمام امیدیه سوزان رفتم
 اشک خونین زدم از دیده گریان رفتم
 هوش عاشق زدم از جلوه جانان رفتم
 نذر را به زدم از خاطرستان رفتم
 همه تن آله از دشت مغیلا رفتم
 اشک حسرت زدم از چشم تبیان رفتم
 طعل اشکی زدم از دهن هرگان رفتم
 خواب عاشق زدم از دیده حیران رفتم
 از چمن رفت صفا تا رنگستان رفتم
 منکه چون بادارین مر حلقه قصان رفتم
 منکه فیاک ترا ز عمره خوبان رفتم
 منکه ستان ترا ز ابر بهاران رفتم

زینحانی کند و بر حسنش جان نگاهان
 در آستانش پایه رفعت تماشا کن
 نشان پاک طلیت بود و در سینه با مهرش
 چها باشد ز احساس شبانهنگان طلعت را
 بمهران جنت لطف او را مهربان یابی
 کنی که گوشتش دل محو کلام معجز آتش
 غبار آستانش سر در چشم ملک شاید
 ملک چاکر شهنشا با بدل کوه غمی دارم
 اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
 ز حرمان سرکویت بخاطر حسرتی دارم
 خوش آنجالت که کیبار دگر هم آستان بوسم
 بگرد و روضه نشا گرم روانی سر قدم کرد
 خرمین حلقه در گوشه غلامی از غلامت
 بعشق از آلتها آبش دل عاثرم عاجز
 ورق در دست من بال پر روانه میگردد
 بمحشر چشم آن دارم که خیل جان تاران را

هزاران نجات پیر از دوستش جان بینی
 بسین در زیر پاتانه رواق آسمان بینی
 و غل رسوا شود هر جا که سنگ استخوان بینی
 سیه وزان عصیان را چه عفویش طلیان بینی
 بمقبوران دفرخ تهر او را تهر آن بینی
 هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی
 برایش نقش با پرتاج فرق فرقدان بینی
 که لب اگر کشایم چشمه ساز خون مجان بینی
 که قهرگان مرا از گریه شاخ از خوان بینی
 که داغم را چونی در کوچه بند استخوان بینی
 دلم را در طپیدن چون آبی با سپان بینی
 بخلم خنده ن یابی بجز خم سرگران بینی
 بغرت سویی و خوان چون سیرم در جوان بینی
 اگر کمتر لبم را در شارب طرب اللسان بینی
 قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بینی
 کنی که گوشه چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل میران رفتم
 ای هزاران هوادار صفیری بزنید

رستم از جسم گران از پی جانان رفتم
 جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم

صریحاً ملامت در طاق منقش آسمان بآلی
 شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم
 زلف آفرینین میکشید که داود حرد بافند
 به بین در نقطه ام تا چشم معنی گرفت روشن
 ملاحظه آغوش و اگر تاج بامانت گهر ریزد
 ز من پیمانستان تا حیات جاودان بآلی
 نه چون مرد معنی یاده سخنی چون حبس تا کی
 ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد
 به بندگی دل نافذنی که طبع هفته شکل آرد
 ز کیش استخوان گسست میکند پهلوی و فز
 سوئی لی تقاضی مخزن هست است میگردد
 جو ز گسندیده مجوز گشت بوگردی نمیدانی
 گل حیرت نصیب دیوانه چون غنچه دل استن
 ازین زمان ظلمانی برون آور سر الغافل
 هوای نفس و طبعت خار و جیب بغل از نرید
 سموم دورخ از لوبیت نسیم خلد میگردد
 سر مردان عالم تهسوار لافتی پیچند
 سرم را در هوش عترت در قدم بآلی
 ره بر آلوده تیغ معصیت امین بود حیات

صغیر ناله ام را گوشتوار عریان بی
 قلم را در نمان من درفش کاویان بی
 کمیت خاتمه ام را برکت گریستوان بی
 بگیر این لقمه را تا حکمت اقیانان بی
 یعنی گوش کشتا تا لبم را تر جان بی
 می از این جام جمشیدی کش تا نور جان بی
 بد مال زماں خود مرد و ترسم ریا بی
 مر آن آتش و خان بنیم تو آتش از جان بی
 ز سیداران شدو تا سر معنی را عیان بی
 باندک مایه نفس دنی را تا دمان بی
 بزرگستعار بی خوشیشتن باستان بی
 که شرکاتانی برهم نه این بی نه آن بی
 سهارا که در دنیا له ماد مهر کا بی
 که الوار صفا و محصل روحان بی
 گل این شاخساران است و سرود جان بی
 اگر در دل هوای میوای اسرار بی
 علی مرتضی کز وی لای جان کا مران بی
 و لم را از دلالتش چون شست حان بی
 جو بر بازوی ایان جان و حرز امان بی

اتمه شده منہ در کسند بر سفلہ شعار
 پایی اندیشه درین دادی بر خنجر است
 رو بجائی نبرم بسکه خمار آلودم
 لشکر بادد گلزار گنج خاری که مراست
 دلم از ساقی کوثر شده مست شراب
 این می مهر ولای شده نیست که هست
 من نصیری صفت او بکرم بنده نواز
 از غروی که سرم داغ غلامی دارد
 پیش چشمم که باقبال نوالش سیرت
 سر در انبده کو از آفتاب و شاد است لطم
 منم آن چیر غلامی که بعد جو کمان
 تلمم گرد بر آورده ز بنیاد خلافت
 دلم از تیکده هندی نفورست نفور
 چکد از آب و بویش همه سرم ارقم
 از کر و باهی تو امیس در مانی دارم
 میرود و دل مهت از افلاس و کار
 مشکل افتاده با جمع پریشان دل کار

قلیمه بیجاست خنجر که فو و مست است
 کاشکی خواه عینان با بد اندین راه خطیر
 من چنین بخیر و چون تم تغیت مسیر
 ساقیا جبریده از سیکده خم غدیر
 دایه زان پیش که شویدا و کام از شیر
 خنده زان بر گل خلدن خوش خاشاک منیر
 چه غمخیزم که مراد در دو جهانست نصیر
 پایی باز ناز منم بر سر خورشید منیر
 هست گردوی بکفت با و سلیمان همیر
 نگداری که شدم در غم ایام اسیر
 بوده ام چشم و دل منکر شانت را شیر
 کرده هر صفت من وی مخالف چون نصیر
 تنگی سینه بلب آرام از آن غصیب
 و داز پرده خاکش همه دلم ترویر
 در نه سختت بس خضمی ایام شیر
 نپسندی که بطوفان دلم موج حصیر
 سهل اند علیینا بشیر و نه نصیر

ایضا فی مدحه

نظر کن در سو او صفی اقم با گلستان منی

گذر کن در مفرم را تا بهار بخیزان منی

سقطه طعن غروم ز نرد و نخوت طبع
سخن بی شرفین اخوان تهرج گوشت
قصه کوتاه که هر یک بنوای دارند
میخلد خار چشم ز جمال که در
بسکه از صورت بمعنی خلقم شکفت
از تعامل نهدم پیر خردینه بگوشت
همسرخوش حرفان همه کرده خیال
سده از دست زدم کور افلاک کبود
راحت درج حیات گذشت جو موج
جسم و جان ایمان شده افت سست
خاک چسبی نکند طریت عالی گهرم
من کجا و سدر این قوم فرومایه کجا
حرف حق در دل تان نشتر الماس
بکرم شعب و در جوهر مروی جعده
فکر این مرقه دون کلک و رقت
کیسه خلط پاکت ز خسان نیست خربین
شرط تعویض اگر اخلاق بسیندیده بود
چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند
سایه گستر شودت بال بهای دولت

خربلی نیست محرم دهد و جاه طعیر
سر اندیشه فرو برده بگو بکاک ویر
ما قده هوش مراد و حدی صوت میر
میخورد مار بگو شتم ز فسون بزم ویر
لکبیه بر بالش حیرت رده ام چون تصویر
خفنگان تب جلند بلباب تک بغیر
سقطه پنداشته با خود همه راشه و نظیر
جامه نیلی نکند در عرم دنیا می هستیر
نشود شادی و غم نامی بصر بار بخیر
توان طلول لیل داشت باین عمر قصیر
آتش از میل طبعی رو و آسان با شیر
چه محل آئینه را بر سر زانوی صریر
جوق ناخصل صفاتی که مشا زند و شیر
حسب باقل وقت نه سبب کثیر
وصف ایشان شود بکفایت نشاید تحریر
صنوع آب محالست شود نقش پذیر
کاش بایان نمایند بحالت تقصیر
طبل سوا عیت الیک است شود عالمگیر
و هم خاموشیت اگر کف نفس را بخیر

باشد از چشم دل افتاده مریخ خوش آب
 فطرتم مشیل افروز عقولست و کنون
 می دانش نه کنم در قاج از بیم فلک
 بی صیر قلم پرده کشائی که مراست
 میخورد در شکس نامه من محشر شور
 با کمیت قلم من نکند فعل کمیت
 آب حیران شده از خجالت نظم سپان
 لطف وجودت بهم آمیخته چون شکر و نور
 در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
 گرچه عالم شده در نقطه کلام مخم
 عقل روشن چکند شب پرّه جل بابت
 سفل طبعان جهان جمع بیک حاضرند
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
 در شکست دل من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جل زند طعنه که رایش غلط است
 یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
 آن یکی میدهم بند که در بند مجوی
 یک ازین رخ کند مات که بایستی داد
 و آن دگر ساز کند غم که بایستی ساخت

چون دست هست گدای کف من بر طبر
 شده کم راه نجات من از یخاک چو قیر
 این تنک طرف مباد اشنود بوی عصیر
 عند لیبان گلستان نسرا نید صغیر
 میدد از گلوی خامه من نعره شیر
 با ضمیر نمکد جرات اندیشه جریر
 شمر سار از سست اسن وریا غدیر
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زیره شیر
 لیک چون مرد کیم در نظر دهر حقیر
 طعن خلعت نداین کور بخورشید منیر
 بسفیه گریه از تقیه دانش همه سپیر
 هر یک از طعن بان آخته بر من شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریر
 فسرو این همه در فکر معیشت تقصیر
 دامن عافیت شاه عطا بخش و وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طرح باین فیل نشینان کبیر
 پرده مصلحت وقت ملاکیم چو جریر

ای سرودی که بهرستان شیرگیر
 در نافت شرک کاموش جمع تونی کند
 هر صبح زانغ حرص جویر و ز آشیان
 در یادلان بحیرت ذات تو غرقه اند
 خواهد دل از تو گوشه حیتم ترجمی
 تا با منم کمینه علامی که خدستم
 عهدی نه بسته ام بولایت جان دل
 خارش اگر کمی گل عرت بسرزد
 کلک خزین تست که در صبح گسترای
 جوں سرکدنی قلم ناهسای زار
 متا طکی کلک مرا آورد سیاس
 چون خامه افگم صفت معنی خور و بهم
 این عقد گوهری که بنام تو بسته ام

تق تو جام نخوت سرتار بشکند
 در چشمم و هم کلک تو سمار بشکند
 از مغر و سمنان تو ناهار بشکند
 کستی بسی بعتلمم ز خاربشکند
 تا زلف آه رلب انظار بشکند
 ما مار چاکران و فادار بشکند
 کز سیر و دور ثابت و سیر بشکند
 آرا که عشق قیمت و مقدار بشکند
 ناصح بکان گوهر افکار بشکند
 قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
 زلف سخن چو صدف رخسار بشکند
 لشکر خوتد درفش نگونسار بشکند
 بازار بر تصیده در اقطار بشکند

ایضائی مدح

ما همه دعوی اسلام جو اصحاب سیر
 از ضعیفی شده ام چون گزندیشه نزار
 ارقصا سخره بندم نه ز حرص و نه ز آزار
 سدا محمد که از دولت یابنده فقر
 صبح تنم صغرم حرعه آعلیت مهار

روزگار لیست که در دفرخ هندیم سیر
 در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر
 کس نیاید بجهان نیجه برون با تقدیر
 نیست حیتم طعمم بر نعم شاه و ریر
 تمام مرکب چو عالم کس نیست غلیظ

از دانش بمنزل آسودگی بیان
 دانسته ام که افنی هر حق اعل است
 تنگم زودتر تا کی این زال زشت نه
 دلبر کیست کین دل صدمه شکسته را
 لب و پهن و عیاست من لشکته را
 در تنگنای سینه کلید کاشی است
 خاک کسی که زلف پریشان در بیاو
 هر قطره که از رخ ساقی چکید بجام
 دل را بجا میگرد بر کاین کمن سبو
 کم نیستند از می غم دل شکستگان
 آباد باد کوهی محبت که این هوا
 معرق ز ریشه ریخت بگر این خار را
 شیر خدا علی دلی که نهیب او
 آن معجز آیتی که بشان بانش
 قانون نواز عهد عدالت اسرار
 قهرش عروق را تبین خار بگسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست گدای مدحش در حرم ناز
 طغیان شوق من که بزم پر دم چو سیل
 ای صفدر که در صفت روئینه پیکران

پانی که در کشاکش رفتار بشکند
 سنگ قناعم سر این بار بشکند
 بهیو سبجه مراد دل افکار بشکند
 از یک نگاه مست و گریه بشکند
 هر دل که بشکند بکشت یار بشکند
 هر دوشه که غمزه خو خوار بشکند
 مشک ختن بطبله عطار بشکند
 نرنگ گران گوهر شهوار بشکند
 گر بشکند سنجانه خوار بشکند
 از زور بادو شیشه بسیار بشکند
 در سحر خار کافرو دنیا بشکند
 جام ولای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
 اقرار غم بر لب افکار بشکند
 از دشنه زخمه برگ زنا بشکند
 عفتش هر دو بر لب زنها بشکند
 نطقش در خرینه سوار بشکند
 طوف کلاه شاه فرخار بشکند
 جاسک که پامی خامه رهوار بشکند
 گزرت قد تمتمن کسار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
 آن کجاست از کجاست نفسهای تیره را
 اکنون جدت از کجاست سبهای سرور را
 آن ملالت از کجاست که سرخوش فکرتش
 آن قوت از کجاست کسی را که از سان
 مایه بکفت چو خائنه من بسوی عصا
 آن کیت عیبر من که بیک عمر استخوان
 یخاوه سال کیت که یک میان قلم
 آن همت از کجاست کسی را که طلب
 آن عبرت از کجاست کسی را که در جهان
 مرعوبه ریر خائنه متکین شمع من
 برگ گلیمت هر در قلم که عود بار
 لافی نمیرم که حبل گردم از کس
 باشد اگر شاکت کسی را بدعویم
 ناکدلم زیاده نیارم نفس کشید
 در عره حیاتم وار و برچ چون هلال
 دم سردی راه مسرست خاطر من
 بجائی شکست میت که ساغر سبک کلاه
 امی دل بهوش باتش که طراز زور کار

ما را از گرم با بر گهر بار بشکند
 سنا ایتسند نافه تا از بشکند
 تا در رنگ دلی ز اثر خار بشکند
 چون من رواج ساغر ستر بشکند
 بازوی کلک احطل و مویار بشکند
 تا سحر لب المعافرو نیدار بشکند
 در کار فکر وجودت استعارت کند
 متقیب صفت گویهر افکار بشکند
 خوات تبحر مدیده سیدار بشکند
 چون من نگه بحیتم خریدار بشکند
 قد و دیهای لب ببت تار بشکند
 حاکم رتبه در دل گلزار بشکند
 کو خایه رتبه رنگ اغیار بشکند
 شاید که نین بلاعت گفتار بشکند
 ز یادکن بهانه خاطر سبایر بشکند
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
 از یک سیم رولق گلزار بشکند
 از کت بر با جوکت نیاچار بشکند
 عاقل در حسنه این اعمار بشکند

سلطان نیم که خامه معنی نگارین
مستان عشق را بسواد سخن خرمین
در خامه کسی بنود جز تو چاشنی
آب حیات در ظلمات دوات نیست
تحریک شوق دست فرو مانده ترا

آرایش جریده نویسان دهد
کلمک سبک عنان تو ز غل گران دهد
شکر ندیده ایم فی خیر ان دهد
این چشمه ساز زندگی جاودان دهد
تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضا فی مدحه

آتجا که خامه شکر گفتار بشکند
در عالمی که خبرت به انصاف جوهرت
دامان ابراز عسرق شرم شود
آتجا که رای روشم از رخ کشت نقاب
ز بید به نخلبندی بستان رنگ و بو
گردن خوریان خیال چو رونما
گردن فراز کلمک گهر زری من بنان
آرد بو شگافی طبع من اعتراف
خارا اساس فکریت رنگین کرشمه ام
ایمان بشعرم آورد آن نکته بر من او
گوشی نمیدهم به سخنهای نا پسند
نی زار استخوان قلم پیل بند من
روشن بود بخروده شناسان که قدر کا

طوطی سخن فنی به مقدار بشکند
فطیم بهای گوهر شهود بشکند
کلمک چو استین گریه بشکند
آئینه راه وانی بازار بشکند
کلمک کلاه گوشه بگلزار بشکند
گل راز شرم رنگ رخسار بشکند
در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
زلف سخن کسی که به بخار بشکند
ساغر چو لاله بر سر کسار بشکند
در سو منات دل بیت پذیر بشکند
کالائی ز رشت قدر خود یار بشکند
زین ریزه شاعران سبک بشکند
از شوئی دیوانی به کار بشکند

اورد و ختم نه منتقبستش شمع خامه را
 از رسته کده مقلتش خار ظلم را
 امی صغری که بر صفت حصمت ره گزید
 روزی سال بهین تو حصم بسیار را
 میض عمت عطیه فرستد بجان دل
 تا از کف تو ساعر ایمان گرفته ام
 میگیر خدایت حسه و ان حاه تو
 چون طوطیان مست زنده غول و شرکر
 شتابار و امدار که گردون کج مدار
 بیرون بر دم سوخته پروانه ترا
 در نوادی فراق ز رتبه های قیرگون
 کیم سجواه ایست سحران که تا بکی
 پسد عاقبت که شکر جواره طوبیت
 وقتش وقت گیر دل کشته به شگسته را
 گردید دلم چو تلخی سحر آیدش سیاد
 منت کس عطیه کام جهان نسیم
 هر دل که ذوق جیاشی در عشق نیت
 دنیا اگر عزیز لتعاعی بدی چسرا
 لوح از حدیث غیر تو شستم نیم طمیر

تاروشنی با نخبین قدسیان دهد
 کحتاک را بجنگل باز آستان دهد
 گیر و اجل کست چو با سقر عنان دهد
 باریک آلی از دم تیغ بیان دهد
 ار کست وظیفه مدریا و کان دهد
 بستم سبوعوش منم آسمان دهد
 نهرمو که سر کشید خواص شان دهد
 معج تو کام خامه شیرین زمان دهد
 اردو دوست کام دل متمان دهد
 اناکی جو جمع دایع دل آتش بجان دهد
 بختم نوید خسروی قیروان دهد
 اگر وز زویده خواب سحت ارمغان دهد
 در تیره خاک مهد حکر جواره جان دهد
 خاک درت از موج حوادث امان دهد
 خند و لطم چو یونسه بران آستان دهد
 نستمش ز سحت اگر را یگان دهد
 اکی کام جوشیقن بمزاد جهان دهد
 قسام معدلت بغر و نایگان دهد
 تا خامه ام طراز قزل اربلاں دهد

میرم بیای ساقی حشمت که دور ما
 خواهم کشید خضر حشمت آب زندگی
 چون چاک حبیب صبح شگافی ز تو مرا
 تا داغ و لغز و ز تو از چاک سینه ام
 هر دل که تافت از دو جهان رو بندگی
 آموختم مرغ چین گرم ناله
 در آسودگی تنگم کو عشق بادوست
 پایم براه پرزه دو بهار کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شوریده است خاطر از فکر کفر و دین
 ساقی رو امدار که سامان نو بهار
 انصاف نیست غارت ایام را یگان
 گلشن فسوده است بکش و منی بنار
 بخشد لب لبغچه شراب تنبسه
 خیرام در چین که نهال تو سرور را
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا
 آن می که در و مانع کشاید چوبال و پر
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح
 کان گرم امام امم و امیر مسلم

ته بر عشقه اگر دهم سر گران ده
 باز جو یار تغیت اگر عمر امان ده
 هر دم بسینه خنجر قرکان از ان ده
 چون مهر بر تو ز افق خاوران ده
 عشقش بدست غمره گیتی ستان ده
 تا آتش بخار و خس آشیان ده
 تا کشور و لم بستم گستران ده
 کو جاذبه که مقصد ما را نشان ده
 تا دست من بدین پیرمغان ده
 مستی مگر خلاصیم از این و آن ده
 تا راج حادثات بباد خزان ده
 نشت چمن بصیر فی مهرکان ده
 تا جلوه توزیب گل و گلستان ده
 رنگت بجام لاله می ارغوان ده
 از شبنم خرام باب روان ده
 شاید که شست شوی ازین خاکدان ده
 پرور اوج کنگره لامکان ده
 ذوقی که جام ساقی کوثر سبحان ده
 که فیض و دم بهیسی مریم روان ده

با ولایت تو حاتم تلخ اجل
تا بد گوش اگر وہی بلبسم
چشم دارم کہ خاک در گماہست
زر و سیم و گہ عنایت تو
صلہ مع گوشتہ نظر ہے
طمع دنیو سے لہم نکند
جودہ نوست زمانہ نیست لہم

کام جان را بہ رشک اندازد
چہ گہر با سے بے مر اندازد
سہمہ داری بنظر اندازد
سے سخا ہم بجا کر اندازد
ہر جہین تنہا کر اندازد
حرف جو ہمیشہ محبت اندازد
تشکی را بہ کوثر اندازد

ایضائی مدحہ

یون شست عمرہ تو گستاخان
شہد از حدیث تلخ تو شیرین بان
لطفت میان مہجور و سحر امتزاج داد
ہر قسمہ کہ زیر سر روزگار نیست
دیدم جان لب لبب غمخیز دستی
نصیر خطی درست خدا یا مرہبری
از طالع درم طمع خام ابلہی ست
حوس کشیش تیغ تغافل شود خلل
در عشق گشتہ شور غمخیز ایم تبند
جائیم بچہ تیغ تو آب روان دہد
خونین دل مرا بجا بردہ بیتار

صید افکنی خندگ تفازان
لب گزدہد خدالب شکرشان
لعلت میان آتش و آب اقتران دہد
زلزلت تو سر جان من ناتوان دہد
توسم صحتہ یوسہ ترا برد بان دہد
کین جان تشنہ را خیرتی این بان دہد
وصل تو دولتیت کہ بخت جوان دہد
ہر کس کہ دل بد لبز ناہر بان دہد
ہلکم صغیر لعل عرش آشیان دہد
جسمم جای تیر ترا استخوان دہد
تا مایہ بدیدہ گوہرستان دہد

بر دوت دست بے نیازی من
 جرمی چون توئی سخن با من
 تا ترا شهیده خار پارسه بدل
 نقش کلکم خط باردار ببیند
 نقطه امتحان خامه من
 می دانش فرامی فکرت من
 بنیدار حلقه بلاغت من
 فعل مشتق ز شرم لغت یرم
 جانفرا در حجت که آب بقا است
 شکر قند نه شد که خامه من
 نقص همه است مگر که خاقانی
 زیر پاییم قهقهه بدولت تو
 سد نظمی که در جهان بستم
 خامه بازم چو در جویان گیری
 از دیا کاک کاویانی من
 زین قلم حاسدست زهره شکاف
 شکر بکین از قصور خود نشوم
 خاطر طریح قصر شان ترا
 تا خرامی تبار کشر خود را

خاک در کاسه خور اندازد
 کس نیارد برابر اندازد
 کی شکسته بگوهر اندازد
 بجوی شرم و فخر اندازد
 شور در مغز اختر اندازد
 پوشش برانش در سر اندازد
 لفظ را معنی از بر اندازد
 خویش در صلب مصدر اندازد
 مویه در جوی مسطر اندازد
 جز بدیحت بدقت اندازد
 زیر پای قزل سر اندازد
 لطفل سپنج اخضر اندازد
 طنم یا جوج را بر اندازد
 علم از گشت سکندر اندازد
 سر ضحاک از در اندازد
 فی بناوت بدخت اندازد
 عفت ارسایه بر سر اندازد
 چون بخت مکر محقر اندازد
 سدره در پای منبر اندازد

چشم گیسوی جوهر تیغش
 گرز یک نختیش بعد مه زکار
 لرزه هینتش چو موج از تن
 کس تنیق کند چو جلوه گری
 مدتش ماهی زبان مرا
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر
 بنده پرورشها نثار ربهت
 نه سود است و نه صیرت سلم
 چون نشینم غمت که مدحت تو
 کردی نغمه در گلو شکم
 چون شکبید دلم که شعله کند
 خار خار ستایش تو مرا
 سایه چون مدحت افکند بهر
 گرم برج تو چون شود لعلم
 بر کند زاع خامه ام چو صغیر
 ستا بدی نیاز طبع مرا
 گر بگشای ز نظم من بیان
 از سر شوق گل بدانش
 امیت جاده من از گدائی تو

گردان را به خیسبر اندازد
 بال و پر زود پیکر اندازد
 جوشن سام صفدر اندازد
 چشم آئینه جوهر اندازد
 در شطاسه شناور اندازد
 برسم حیر از میان بر اندازد
 خاطر مگج گوهر اندازد
 عطسه خامه عنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم احسگر اندازد
 در گدای سمندر اندازد
 برگ در ریشه نستر اندازد
 خامه خورشید انوار اندازد
 عود عنبر به مجسمه اندازد
 شاهپاز فلک پر اندازد
 بیند از حور زلیرا اندازد
 عندلیب افراگرد اندازد
 حلتای معطر اندازد
 نام جم از جهان بر اندازد

آن سیما عیار سستی که ز فطرت
 آن سلیمان شهادتی که ببدل
 آن محیل کرم که یاد کنشش
 آن سپهر شربت که پایه او
 کبریایش به بر طراز ظهور
 خویش را هم ز نخل و دروINAL
 سحر را طمس کف بودش
 کرد در امان پارسائی او
 چون یکی زده همتش گیت
 گر بیاید شرک نعلش جور
 دم جان بخش خلق او از رشک
 رای او چون عسل زند گردون
 هر کند تکیه بر حمایت او
 غلغل زکریایان درش
 چون لولای طغی بر افرازد
 برق زشش به نیتان چو جعد
 زور سر بنجبه ولایت او
 و ز مصافی که باد حمله او
 آب یلک شرار خرمن بیوز

مرده را روح در پنه اندازد
 صلیح بازو کبوتر اندازد
 سسینه در موج کوشا اندازد
 سایه بر مهر انور اندازد
 گر ز آدم سوخته اندازد
 شمر روح پرور اندازد
 چون حسن و خمار در بر اندازد
 مستی از چشم مجهر اندازد
 پیش خورشید خاور اندازد
 جای زلف معبر اندازد
 بوی گل را به بستر اندازد
 پرده بر نور حنا و اندازد
 عرض از خویش چو بر اندازد
 لریزه بر قهر قیصر اندازد
 سایه بر نهفت اختر اندازد
 ناخن از کف غضنفر اندازد
 عیشه در حصن خیمه اندازد
 از سر فتنه منفرد اندازد
 به نهنگ پلاور اندازد

نشود چنانکه دامن تر من
 چسند ای بوی فاسینه من
 تیغ نازیت می بخارست کن
 چون صراحی بدست ماده کتان
 غم گران گشته است ناله کجاست
 بدتی دست و دستم بر دل
 ترسم اکنون ز تنگنای دلم
 نه حریف سیر کج نقسم
 این دغل پیشه تا بکی هر دم
 سیه ام انتقام گردون را
 مرجع الماس محل آتش رنگ
 از که نالم که خوی خیره مرا
 کوفتا تا هر دن بکند قدم
 دیده عمار گشته می ترسم
 عتوه مهر لبم اگر شکند
 بدتی شد که دل ز ضعف امید
 عشق کو کز میان خون و رجا
 نور یزدان سعلی که بر فرقم
 لکن خلیل آتی که خار ز هوش

گر بنخور شید محشر اندازد
 رشک انخیز خجسته اندازد
 بوالهوس را بساغر اندازد
 دیده ام آب احمر اندازد
 تاغ غارم به صیر مشر اندازد
 عاشقی تاجیه در سر اندازد
 صبر را زخت سرور اندازد
 مسترد ز نام دیگر اندازد
 کعبه تیبیه به ستدر اندازد
 گر نه آه و لا و را اندازد
 چست بر جاسی محور اندازد
 زنده در کام اثر اندازد
 مرده را بحر بر سر اندازد
 اشکم از حتم و لمر اندازد
 سکه غوغای محتر اندازد
 قرعه مروصل کمتر اندازد
 کار دلی را به داور اندازد
 سایه زره پرور اندازد
 کل بدانان آذر اندازد

در مویکم پیاده رو در روح بو فراس
 معنی کجاست این من و این کلک این من
 آنجا که فکر تم شکند گوشه نقاب
 در سحر این قصیده بسی نحو طه و کمال
 سلمان بسی بختیبه ز فکر فشر و پای
 داوخت زو قلم در سخن و شش
 کمتر نگار کلک مرا پاییز نیست
 آید سبک بکفه میزان قدرتش
 رنجیده است خامه کنون از دم حدود
 تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
 با تیغ مصرع هم چه کند طعن مدعی
 مدحش کجا و کوتاهی پایه ات خرمین
 با صد جهان امید کشودست از نیاز
 طالع ضعیف اگر بود امید من قویست
 دست حمایت تو شهاب جهان رسات

شد بر کیت خامه مرا تا سوار دست
 یازیده است خامه صفت نگار دست
 حورا نهد ز خجالت من بر عذار دست
 اما ندوش این گهر شا بهوار دست
 اما نیافت بر سخن آبدار دست
 بروم درین قمار زیاران سه چار دست
 صد بار بوسه گردیدم زو رگار دست
 کلکم زند چو بر بکر کو بهار دست
 از یکا نسیم رخساره وید بر چار دست
 باید کشید ازین هنر پا پیدار دست
 غافل که میدیدم زو الفقار دست
 دوزن بذیل عاطفت ختصار دست
 هر مصرع ز قافیه بر کردگار دست
 خالی نمیزنم من امیدوار دست
 کوه نسازی از سر این خاکار دست

ایضا فی مدحه

عنم چو در سینه لشکر اندازد
 از خنجر دلم قضا وقت است
 هوس توبه تا سبک در عشق

بویده در موج خون در اندازد
 طرح و نیای دیگر اندازد
 عفت بی مغر در اندازد

در شهر شهاده ام بتی خسته چون لاله
 شیر خدا علی ولی کز حمایتش
 گریه یار عا طفتش موج زن شود
 شیرازه ولایتش اگر در میان شود
 یکنقش است در قدش تاز دار چرخ
 خورشید بر دبر بن ناخن لاله
 بخت اگر عنایت او طاعت بقا
 گرانوار بدلیل تو لایش اعتصام
 صییت قریع دهد چو بیا لیم حاش
 گریه موج زن کف دیبا عطای
 گریه دست قدرتت بند یابی میان
 مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
 تند یار دست و بازوی خیر کشای
 ای مدعی بگوزر بر یحیی که گریه
 بیجا صلی که از کمرش مضیبت
 نرگس ز جام مهرش اگر رشوه کشد
 شاهان منم که برده به نیروی جنت
 خون و گشت ز آتش غم بختی گرفت
 رفرق خرقدان منم از افتادار پاس

گیر و مرا گریه مد شهسار یار دست
 دزد و بخویش حادثه رود کار دست
 هر گریه به غیبت زار نیاید تیرا دست
 با هم ندادی این وقت و چهار دست
 غمزش بی کشودن این نه حصار دست
 که در اگر به عین گفتن ز اقصا روست
 هر گریه نمی شود بگریبان و چهار دست
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست
 خسته چو شاه در شکن لاف یار دست
 بر بهر زنده زینخیر مر جان چهار دست
 ترکیب را بهم ندید بود و تار دست
 معنی کتدر خانه صوت نگار دست
 روزی که جمله را شده بود نمی کار دست
 تا بر زنده بجز که گیر و دار دست
 چون سید شسته نخل حایتش ز بار دست
 ماله چشم خویش ز خواب و چهار دست
 کبابک خوشنودی همین از بهار دست
 نظم که برده است ز مشک تار دست
 تا بسته ام ندر که تو بنده دار دست

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم دنیانه مقامیت که چنین بساطی در جنب جلالت نهلد شرم قصورم کار دگر هست که در حشر بر آری	در کعبه کسی جانند نقش صنم را ز الیت که پیچیده بهم منجم را تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را بر تار کهن جامی دمی ظل علم را
--	---

ایضا فی مدحه

شد جان هوش صبر خرد از کار دست دست ای سبوکش ز حریفان درین خار دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را پهلوی بستر منم دور از ان میان گیرم بکفت چگونه حریفان پیاله را دست از منی نهی بدلم حق بدست نیست مشغوم پس قصه این تاب و تب مرا نوبت بدست بپیر و پایان نمیرسد شمشاد من بیال که صد بار برده است دست ز کار زفته مارا گناه چیست نتوان شکست بجیت یار دیم را ساقی عشق یار که در ده پیاله را افسوده ام سحزان عشق دل عاشقانه انس نهفته کرد و غم گرفت نفس کشم	مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست تا عهد کینه تازه نکایم بیار دست اما نیکاشم زخم زلفت یار دست یکشب که با غمی نکند در کنار دست ز غیسان که ریشه دار بود از خار دست کین بل در اشت و ترا در لگا دست از دور هم ز آتش من ده رد دار دست یک طرف دانت ترا و هزار دست دست نگار بسته ات از نو بهار دست چون بهله کرده بر کمر استوار دست چون در کشد ز دست سبویگیار دست مطرب ترانه سر کن و در زن تبار دست تا با حرف شوق کنم در کنار دست خورشید پیش دیده نهد از غبار دست
--	---

من کیستم و در چه تبار هست نیازم
 مانند صد فلما گفت امید کثارت
 ز اول قدم خویش که برق نهادی
 با جسم نبی خبر تو که داری شرف سر
 کونین پیشیری نشان و گفت جودت
 از خلق تو دارد مکر ارشاد بهاران
 هر کس که نبردست ز گلزار تو بوسه
 ستایان همه از رشک غلامی تو غنچه
 یافد تو هر آن دل که در آید تلاطم
 ز دفاش بنام تو قضا و بخت شای
 شاهاکریت نیست عجب که بنوازد
 از قلب و جودم که با کسیر تو شادست
 آواره ام از خاک و دلت ساخته است
 سرشته در اقطار جهان قطره زناغم
 خنوب شکایت ورق خاک بشوید
 از طالع و آژودن چه گویم که مانی
 در بای عطا می تو و من غرق تما
 حواهم که کنی مام گدائی در خویشم
 یکبار و گرا روی طوف تو دارم

ای سجده بخاک دلت اقطار ام را
 در پوزه خاک بر بیت ارباب بهم را
 بسوی بعلک کشیده بیت حرم را
 پر دوش پمیر که نهاد دست قدم را
 در دیده گدائی تو نیار و کی و جم را
 فسترده کند در گره غنچه در دم را
 از نکست خلدش ز رسد عالیه تسم را
 مام تو خراشیده جگر حاتم جم را
 اول شکند کشتی طوفانی غم را
 ز درگاه تو بر کنگره عرش علم را
 بقلعه چو من زار کو میده تسم را
 پرداخته نقاد قضا بسکاب خدم را
 آفرج چه توان کرد چنین بخت درم را
 خزکوی تو دل خوش نکند باغ ام را
 بکت باید اگر زخم دلم پیش تو دم را
 ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
 از جود تو راضی استم قسمت کم را
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را
 گذار که در خاک برم قصد اجم را

در عشق بتی را دل دین باخته بودیم
 صیاد بگیرانی چشم تو ندیدیم
 غلطانده بخونم چشم ابروی عیالیت
 دل باد و جهان غم نکند جرات آبی
 در کشور خوبی به از این فایست
 ناقصه عشق تو در آمد بنوشتن
 ای عشق نداری سزا نصاف و گرنه
 از کوپنی تیشه فر باد من و ماند
 با قدر و تا چون مده نوزادم در فتم
 در ساغر ماهیچه گفت ریخت کشیدیم
 دریا ز چه بود قطره زندانم اشکم
 افسرده خزین میگردد نغمه شوق
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن
 در قصر فلک بانگ ستایش گری افکن
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا
 فراش جلالش چو کند پرده کشائی
 جانی که سخن کشش طلبد لعل مسخیش
 گرد و ستیش قاید اقبال نه کرد

روزیکه کشور دوردیر و دیرم را
 از یاد غزالان برد آهوی نورم را
 تا چند بر نه ارباب می تیغ و دودم را
 کاشفته مبادا کند آن زلف بجم را
 میرجم چرا آخته تیغ ستم را
 بے چاک ندیدیم گریبان قلم را
 دل میکشد اندازد خود بارالم را
 داری سحر اشش دل با ناخن غم را
 نگذاشت نعمت رست کفایت ختم را
 نه شهید شناسیم بذوق تونه سهم را
 و دوست بطوفان شره ام شورش بیم را
 نقشی نمکین تر زن این تازه رقم را
 این قصه در از دست نگذار تسلیم را
 سلطان عرب شاه عجم خسرانم را
 که فیض کفش زنده بود نام کرم را
 کاول رقم آمد بنقش لیل و قلم را
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را
 از سامعه جذر بر عیب صیم را
 رضوان نکشاید در گلزار ارم را

ارمیش تو گردید خمر گل آدم
 پر سوخته یزدانه شمع حرم تست
 سیله خور دریای نعلایت رخ مهید
 و خشت شود از خاکدست رام قسلی
 لب تشنه نوار از خرین بازگیری
 لالای کینست که در میح تو کرده
 از دولت دیرینه غلامی تو تا
 آزاده دلم سنگ بر دوا خرد دولت
 مسنت که بتقلید و تبعیل کسی نیست
 آموخته با قلم طرستایش
 شمع زوم سر دستان باک ندارد
 از دل جویر آید نفس ستله نهادم
 رسیدنه اعدای تو تا پای نفیشت
 بر خاک رو عجز گشتد بر چرخ راجح
 تا فاخته بر سر و زنده یزده قمری
 در طنطنه میح سرانیت همیسته

معلول پذیرد اثر از علت اولی
 عیسی اگر از مهر گشتد منشد استی
 شوریده سودای خیالیت دل شیدا
 شیرین شود از تهنید نعمت کام تننا
 آن حرمه که زو چهره جان گشت مطرا
 در گوشت و کنار و جهان لولور لالا
 افراشته ام بر فلک از رفعت آما
 ستوریده سرم عار کند از افسردا
 این ستیوه که دارم به تسای تو زالتا
 افروخته در شمع آتش موسی
 خورشید ز صرصر کعبه میچ محابا
 در حلد رسد گرمی ما خور سجورا
 بر کردستان قلم سر ز ثریا
 در میح تو گیرم چو کف کلک فلک سا
 تا صوت عنادل سراید ره عنقا
 گوشت فلک از خانه من باد پر آوا

ایضا فی مدحه

یک پرده نسیبیت صلا گوشتن اصم را
 اربنکده تا کعبه ری نیست رمس را

تا قوس صحابه و لیک حرم را
 سدره خود ساخته سنگ صم را

نمازان بفرغ کهرش طینت خورشید
 بیار بود در هو سش ز گس اشمل
 روشن شود از خاک برش دیده حسنی
 از شرح کفش دهن نسیان گهر آگین
 ای جزیه ده خار بهت سدره طوبی
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از بهیبت تو آب شود زهره رستم
 خیره سسرتیغ و قلمت معجز موسمی
 چون افغی رنج تو بکا و ددل دشمن
 بر اجری محسود می کوفین اعاد
 از بهت والاست که هرگز نغنا ده
 بردوش پیمیر چونهادی قدم آند
 درگاه ترا چون نه کنم تاصیه سانی
 افکنده با و ارگیم حسرت کوسیت
 انوار دل آرای تو در دیده و اوق
 از روی تو تا مشعل ذرکی افروخت
 گر شمع جلال تو نمیکرد تحله
 چون حسن تو شد جامع طور انکونی
 گر ابطه فیض تو پیوند نمیکرد

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بزباد و درود از نفسش نطق میجا
 گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
 وز خلق خوشش باد بهاران میسا
 وی سجده بر خاک درت مسجد قصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کبری
 در یوزه گرفت فیض نوالت یدریضا
 چون ضیفم تیغ تو بدر صفت میجا
 آب دم تیغ تو نوید خط اجرا
 محمد عیسی املا می ترا قافیه لا
 مسراج تو بالا ترا زو یکقد و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه زنی دهن صحرا
 شد جلوه گرا از این طلعت عذرا
 شد گرم خورشید نظر بازی حرا
 پروانه یوسف نشدی جان لیلیا
 مجنون دل آشفته شد فتنه لیلی
 صورت نگر فتی ره الفت بهیولی

نیز نگه مبارانیت قدرای بخش حوی
 لعبت گریه ایام چه داد که امرو
 هشیار دلان را نسر و نیمه ستی
 خاتم چه شد و تحت سلیمان کجاست
 ای نفس کجا بود ترا مولد و مست
 در مبط اودی بجاست چه یستی
 تا جدر بیایست این شیت و زاری
 زندانی جسم کنم رب ترحم
 دو تینه مرا بود پس آفتن تنوفی
 ناگه رهیم افتاد سخالی که ملایک
 جنت کدوت دیده نظاره ان کوی
 در پرده رانگان این صورت تبهم
 گفتم بیای همه عجم و همه زاری
 ای کوی منجحت کدای که رعیت
 روح القدس بآفت و گفت که مهند
 سلطان قصاصیر قدر حیدر صفدر
 آن حرش خانی که ماییدی تعظیم
 کامل ز کمال نهشتن دوده آدم
 رجا ک کشد در قدش اطلک گرون

بر حسن نماز انیمه ای گلشن زریا
 تا خود چه برون آورد و پرده فردا
 ار ساعز هستی که جیاعیت مدیریا
 کوا حتر اسکر رو کو اسر وارا
 بر توده عسرا چه کمی منزل مادا
 ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی
 مالا ترارین بود ترا یایه دالا
 اقل قبول حسن رب دعانا
 میسو ختم از گرم روی حارته یا
 ارویدن آن آب و بهیتم تماشا
 حیرت لوه تند حیتسم حر و آئینه آسا
 دست سوال آمد و دل گرم تقاضا
 گفتم زماں همه خوف همه بتری
 چو بیت حرم مشکین قدسی فخری
 این روضه لود بار که قلله لها
 باز روی پیسر علی عالی اعلی
 بر سده او سجده روی کعبه علیا
 اردن بجال گسترش دیده حوا
 بی آب تنوید با کرش مهت وریا

از جوش ذکر و غلغل زوار و وضعات
بیگانه نیست در نظر هر روان عشق

پیوسته باد گنبد افلاک بر صد
گر نام این قصیده نهم منج الولا

الیهی فی طرخ

ای موی ترا عتالیه ساعنه سارا
دیدار ترا چهره کشا دیده حق بین
هم روی تو پیرایه صد مسئله حکمت
شیرازه آرام ز زلفت تو مشوش
طرف سمت داده نشان از گل سورا
چون صبح دل افروز تو آید تجلی
سوسن ز زبان نکست ز کس الکین
ناپید بود و بلبله دار تو بیزان
چشم سپست دست بر آورده بغارت
بنهاده ام ابروی سپه تاب ترا سر
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر
تو قبه ایمانی و من حبه تسلیم
منع دل من بخت کبابیت بر آذر
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین
بی جرم مسوز اینهمه ای شعله سرکش

چون نافه سیه روزم از ان لفت آب
رخسار ترا رویه نما نور تجلی
هم موی تو سر یایه صد مرحله سودا
سی پاره ایام لبه صد تو مجرا
دور نکست گوشه نشین با دوه حرا
خاموش شو شمع شب افروز میجا
روزن ز نشان مژه ارت سینه خارا
خورشید بود بسته لفظ تو بجزا
ترک نکست باره در افکند میجا
افستاده ام از روی دایه ویر تو دریا
شر منده خارا دلیت صخره صفا
تو پوشت کتفانی و من بکلیسا
یا دلب لعل تو شرابیت صفا
تا آه من افراخت سیرایت علیا
وزنگ نهان شد فلک آینه سیما
آشوب ساز اینهمه ای فتنه بیلا

باشد ز شوق طوب تو ای کوه صفا
 کردی ز آستان تو یا مهدی النعم
 سحر کی مرود آیدم الا بطوق
 بر جبهه داغ مد گیم بر نور روشن ست
 یزدای آفتاب قیامت نمیکم
 شرح محامدت که امان قاصرت عقل
 شاهاتونی که از کرمات خاطر خرمین
 هر صحرایم بصیقل مهر تو آسمان
 اکنون همای صبح سعادت کسوف
 کامی که هست از تو طلب میکند لم
 باشد دوام و وصل تنهای خاطر م
 دیگر امید آنکه دهی سر درازیم
 حاتم که بلبل من آواره زار لطف
 میسند پیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بود مظلم بجناب تو عرض شد
 بایار مهربان مدخل درد کش خرمین
 افتاده در صوامع افلاک غلفه
 ختم سخن ناب دعائی ز روی صدق
 تا هست شور تو سر نای هر جوان

سر گشتگی مدار عجب سارم جو آسیا
 چشم امید وار مرا مستی الرجا
 لالای کمتدین تو ام خالص الولا
 ای آفتاب پیش صمیرت کم ارسها
 در سایه لوای تو یا صاحب اللوا
 کلک زمان ریده مرغی کبد ادا
 دار و زخو ستدلی رخ صبح خدایا
 آئینه ضمیر مرا میزد بد حلا
 دل می برد ببال دعا های سیریا
 چون ذات است واسطه رحمت خدا
 اذ لیس عذ ربک صبح و لامسا
 گرد و سرم ز سجده بجاک تو غرش سا
 ای من سگ درت بجا آرم التبا
 که نار غم شود الف قاسم دوتا
 گرد و اگر تبول دگر غیبت دعا
 آری بس ست طول سخن میدی چرا
 از بس رسا بودنی کلک ترانوا
 اکنون که هست هیچ اجابت چهر کتا
 تا هست کرم عشق تو دلهای استنا

یوسف نیم چرا بسیه چاه مختم
 برگزیده است کسی کعبه در فرنگ
 آئینه ام سپهر بخاکم نشاند
 تا کی کنم مصم درین خاک تیره دل
 عمارت بخشینی شان روی بکین
 باز غمت بر دل و جان ناز زشت رو
 باشد ز دیو غمزه زود عشوه جان گل
 خون شد و لم ز کاوش این قوم برگزند
 از بس گزیده ام ز رفیقان بدگر
 از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
 دیگر نمی شود دل رم خورده را من
 می بینم آسمان و زمین بسی عجب
 دل بغیروغ و سینه پر از جمل و دیده کور
 مانند عجب رکب و شیهایی آسمان
 یاران حذر کنند ازین چرخ سفکد
 ای عمر تا بکعبه کوشش رسیدم
 خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم
 آئینه دارد دوست شود چشم جانم
 هر چند عرض شوق نهایت پذیریت

نختم بچشم مهند چرا کرد مبتلا
 در مر و مر و مره کی شده در جنبش صفا
 این تیره جا و گزیده کجا و من از کجا
 تا کی کشم مذلت ازین خلق بجایا
 عیبت همغانی شان زیر یک سما
 و انمی بود بکیه دل مهر پر و غا
 خنج و دلال غول بود طفره خوش ادا
 تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا
 گو یا که هست سایه مرا در سپه اردو
 و ز بسکه دیده ام زو غل سیران خطا
 طبعم کند ز سایه خود و حشمت اقتضا
 خلقی در ان میان همه در ظلمت عا
 نه ز ابتدای کار خود آگاه نه ز انتها
 کردم صدا که فاعلم و ایا اولی الهما
 ای دوستان گناه ازین دهر فتنه زنا
 من ببنده وفای تو گریه میکنم وفا
 گر کام دل بر آید از ان خاک دلکش
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تیا
 در حضرت کنم بهین مصلح اکتم

روتس مروع بومی تو کال نورنی نظم
 خیاط قدرت ملک العرش حلتست
 تبلیغ بلع ست رشاں تو آستے
 رد از نامه نه وجود تو تیسرگی
 میدان دین نه بسته مردی بغیر تو
 دریا گدای دست گهر پارت از کرم
 بران مستقیم فلک بر نیاز خود
 بردارد آنکه در ره کبوت رجاقدم
 غیر از تو کیت آنکه تواند گدستن
 رقع کشای پرده نسیم کن حق تویی
 شبنم نباشد آنکه از بلع تازه روت
 تیغ تو آرد با بدم حوسیتن کتید
 چاکست ز اشتیاق گریان خایم
 ای نور وید در البغسار تو التجا
 حیتم هست و دست تو یا معدل الکرم
 زین طبع اگر چه از مد و طالع مله
 تو رفیق شدر رفیق که چندی بکام دل
 بروی فلک سیاه که از فی مروتی
 دوری بیک طرف که بچاک سیاه منهد

در دل خیال روی تو کال لدر فی ال حا
 بر قدر کبر بای تو قتر یس
 توفیق کبر بای تو سر بل بل سله
 اس غیر ظهور تو در حد استوا
 ثبات تداین قصیه سربالافتی
 پیش کف تو ابر عرق ریزار حیا
 در میچگاه قصه تو او در ده زرخنا
 اول نهد مکن گره کاخ کبریا
 بردوش سر در دو سر پای عرش با
 یا عارف العارف یا کاشف العطا
 گیل در عرق بسته روی تو از حیا
 موسی عصا محض اگر کرد آرد با
 بیخوابت رحمت مطلق از طبع نکته را
 خاک در سب کعبه دلها و بد صفا
 دست هست و دست ای مظهر السحا
 بودم بر آستانه است از صدق جهه با
 سووم حسین سحاک تو یا سید الور
 انگنده دورم اردت ای کعبه صفا
 انما خست تیرگی حبت من مرا

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع
 آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زن
 شد سر دبل ز زنجبت دنیا و آخرت
 بر تافت روی دل از بلند و پست
 یا دارم لب الما هب با وجود و انان
 هر چند مدتی در میگسنگی ز بیم
 مگذار پامیال و بارند لستم
 بودم بکنج بیت حزن بادل حزین
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم
 و شب صبا نهفته بگوش و لم مید
 طبع سخنور تو بهر شگفتگی است
 آموخت که یک مست بدشت از تو قوت
 قتل در دست زبان چون بود خمرش
 سر کن ره تالیش شاهنشاهی هست
 نفس نبی علی ولی حجت حبیبی
 جانم ز هوش رفت از رخش دل اسیر
 ز دوش آب و رنگ بهار طراوتم
 کای آستان قصر حلال تو عرش سا

این هست رسای من و دست ناریا
 نمی میکنند بناخن شیران ز بوریا
 با آنکه هست پایه محبت سپهر سا
 از بس که گرم بود بجم سوخت اشتها
 و جوت للذی فطر الارض و السما
 یا منزل الرغایب و الفضل و العطا
 یا رب بحر سیت و لهای آشنا
 یا باری البریه یا رافع السما
 یعقوب و اراز همه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده از رخ خاشاک اسوا
 کای خامه ات ز ناله مشکین گره کشا
 چون غنچه منجیب فرو برده چرا
 در باغ بلبان شود از نداشتا
 باشد زول کشودن این قفل مدعا
 تعلیم پای ز ایراد تاج عرش سا
 صبا ب لولای هر دو سر شاه اولیا
 بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
 شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا
 وی مهر و مهره براه تو کمتر ز نقش پا

میوه نیست قصه یارین تیره خاک دل
 در سایه اتش نمود کسی را و را غنچه
 یک رنگ در راه کسی نیست ماسکه
 اسفنگ مزار را نمود سر لبر که هست
 هر نوک خار را نوک شرکان و لبریت
 هر عنخیه ز تنگ دلمانی تان دهد
 هر لاله نمونه حسن بسته ایست
 مضمون تازه مصرع موزون قیامت
 عبرت بود نصیب من از حادثات حرج
 از تابا اگر گره نه فتنه بزرگان من
 روزی که بود در کف من دهنش طس
 هرگز نبود جلوتم از اهل دل تنه
 چون آفتابانور ز خشت میدید
 بود اریه در کفم همه سامان عشرت
 آشوب و هر دسر با رسا ط من
 رداشت هر صحر از سر شاخ آشیان من
 حاجت روائی شاه و گدا بود در گم
 خوش نعمت و دولت دنیا به نظر بدل
 اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشم عمرت این کفت خاکست تو تیا
 تا لوده است بر سر ما این کهن منا
 یک گل درین زمین ندید لونی از وفا
 در چشم عبرت آمینه دلمانی بدل نما
 هر تنه خاک یکیر تو خلیت در ما
 رخسار تو خلیت ز هر جا و مد گیا
 هر شلیب خبر دهد از لعل مشکا
 هر جا و مید سروی ازین عاریت سرا
 روشن شود چراغ من از گرد آسیا
 حرفی از حال در هم خود میکم ادا
 یایم همین بدلمن خود بود در آسنا
 در دیده بود کلمه من باغ دلکشا
 هر صفحه دست محمود صوفیان حصا
 بودم بسته بی همه بافتش مدعا
 بگرفت ذره ذره کفت خاک من هوا
 افکنده هر طرف خرق خاتاک من جدا
 اکنون نگنده در بدیم چرخ گدا
 خوش و نیست نعمت خوش لذت سخا
 شرمند گیت حاصل از خویش و آشنا

ره خطیست خرمین اینهمه بیابان کن
وقت آنست که در بزم محبت من دل
شام اجباب تو روشن ز دل نورانی

بکسیت قلم از خامی عنان و تار
بر فروزیم به محراب و عاشق نیاز
نفس چاه ترا سحر بود اندر دم کاذب

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحرزکوی تو دامن کشان صبا
جز عشق هر چه هست ضلالت گریه
شد زان سلام زنده نظام دیمین
داری اگر دگر سخن از یار بازگو
داری حکایتی اگر از خویش میری
گشتم ازین ترانه دلکش به صد طرب
بیگانه ام چو دید ز خود و دلم میب
آن خوش نسیم کرد و چو آهنگ بازگشت
کیدار من اشک در قدمش ریختم بهر
چون نمیکنی زیارت آن خاکستان
از من بکن سجاک درش عرض سجده
پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو
گر زیت در جدیت از جان سخت است
مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن
یک شمه بی بقای ایام بازگو

ابری السلام منک علی تابع الهدی
از بنده راه رست عشقت تا خدا
گفتم بعد نیاید که ایها و مر حبا
گفتار زیاد ازین بنود هوش آشنا
خبر ای شنیدنش با اشارات غمخوار
چون فی تنی ز خویش من زار پندار
در پرده هر چه داشت نوا پای آشنا
باز آمدم بخویش از آن سکر و کشتا
گفتم با و موفقت که روحی پاک افشا
چون میری بدر که آن کعبه شفا
گرداگر قبول زهی غمخوار غملا
کاین خسته نیست بهیودعی از غمت جدا
دور و در غم تو کاک الصبر و البهت
زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها
افسانه به سنج زیاران موقوف

باز دل گفت که متناقض سخنانی ام
 کس ای سحر لوال ادرگ نیسان قلم
 انداخته که تنبانی رخ ابرین ملتسم
 گفتم از عدد و تعلل ستاری زهری
 که بگویم سخن از نصبت رسول عربی
 باعث خلقت کل با دوی اوابیل
 بخشش عام جو جان خلد از ذکریم
 مار دای کرش قاصت امید قصیر
 صیت ترش بلاهی خیزد بانگ متعب
 دولت از بهت اول طمعه جور دست لیم
 در دم نزع بخاطر گدزد و گریاوش
 آبرویی که مرادند و جهان هست نیست
 سرور از اثر معنی ارجلا هست این
 قسم همنفسه قائله لوی مین
 بادم پاک من فسانه گزارد خان
 نکست عین سارا نشود عالمگیر
 کبره بخیروی زاده دریا گهران
 پنج بی من ساخته از سعی خوابد برین
 حاکمان از سر شود نکته تیرین شس

ای ملاحت ز کلام تو مقرر نظر از
 گری چند گوتم چه حقیقت چه محاز
 ای سیر قلمت را بنوا سخنان ناز
 تازه عودیت مرا با ملک سبب انبار
 خواجیه هر دو سرا و ادرکس بنده نواز
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت گداز
 برنگرد و تنی ادر گداز دوست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نغمه خوں گرد و دما خمه چکد از دگ سار
 سیر چشم از تحت کنت قیامتس آر
 سوی تن جان بلب آید میگردد باز
 که باقال همین سائی اویم مستار
 که گریزیم از خانه صورت پرداز
 ناله من حدی دشت نوروان حجاز
 یور میریم نشود لعبتسی لعبت بار
 گریون بر بند بگویی خود از پرده ساز
 خواند بگر انامیه و لان مستد انبار
 باکیان گزینند پرورش بنیه تاز
 نیشکر حقرب حرامه شود در اهوراز

چشم خرمین خسته بانعام عالم است

زین بجز ورنیض کایم تنها برآورم

ایضا فی لعلت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز
 سیرانید دل و کلفت آواز بنود
 وایم از شور و خون بال پر شوق بهوش
 تاجه راز است که از پرده بروی آید
 از طرب صومعه ایران ز دماغ آوردند
 شوق در گرم عنانی طلب درستی
 زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم
 من ز عاشق سخن گوش برآورد خبر
 من با تشنگی موشی شاق سرپوش
 من بجز تشنگی منتظر بوی یمن
 نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود
 نمک اندوز تر از پسته شور سیله
 حالتی بوالعجب آمد ز سماع در پیش
 ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد و خوش
 مست پیانه آتش من و شمع سحری
 دل مرا گفت که متانه نوایی سر کن
 پاسخ دادم ازین مصرع سنجید خویش

دل شوریده نواز غمره کرد آغاز
 امین از فتنه گریهای زبان غماز
 کرم از شوق ورون دزد گوش فر از
 تاجه تار است که اندیشه کشیدست بساز
 سر برون از حجب عنفوی کاخ مجاز
 شره در بال فشانی ونگه در پرواز
 او سرانیده و من پرده نبوشده را
 او بجا و نفسی عشوه فردش ایجاز
 او بد لکش خبری شعله طهر را بفران
 او بشیرین و منی خمر و خوابان طراز
 پرده چپیده تر از طره مشکین ایاز
 سینه پروانه تر از ناله مجنون بگداز
 بخودی را نتوان که در میان با خود باز
 همصغیران چمن سیر کشیدند آواز
 می پرستان بوی و قبله پرستان بنماز
 تو هم آرز غم آن ست عشاق نواز
 آنچه انجم ندارد چه نمایم آغاز

میں سب طیان حلاکہ با عمار و موسی
 حور شید سوزن شرم تحب سحر شد
 حاجتس نعمه زغم اربطع پاک حبیب
 حوری و شال رخلوت میو متال دل
 آکی توان سعت غم عشق را بدل
 حال لبه کماست که از دوق دعوت
 ای ماریچ جسم جوانی تو سو حتم
 بعنان بصردا من باز کرتی
 بکشا و دلم جو عجمی بر گین تمسم
 گو میداگر رطلت تو کرم ربا شکر
 چون آفتاب تیغ لهر قم اگر کتے
 دهن کتان اگر گدزی بر مرزاس
 کرم زغم ز آتش حانور دوستی
 حرف تب وراق اگر سر کتم جو جمع
 طوفان کم ز دیده بدرگاه مططف
 احیات یا نیک یا سید الرسل
 عنوان طراز نامه تنوم حوین نام تو
 خاکم سرشته است بآب ولای تو
 وافع علامیت که نو در جبین مرا

سبیل از مسام صحره قمار آورم
 آراستی اگر بد بینا آورم
 روح الهی ز مریم عسدر را آورم
 در ملامی ساس و حارا را آورم
 این آتش از سکه حارا را آورم
 گنگا ننگ یا لعل از حنا را آورم
 مودع جو سقله که عوفا را آورم
 تا شور محتر از دل تیدا را آورم
 تا کام امان لبان شکر خا را آورم
 یرسد اگر ز حور تو حاست را آورم
 گردن نعم زبان ما طعنا را آورم
 دستی ز دل بعرص تما را آورم
 آه از نهاد موس و ترسا را آورم
 دو دار ربان خامه التا را آورم
 دریا ز خاک شیر و بطحا را آورم
 پذیر اگر خروش اغشنا را آورم
 از حبیب خامه غنبر سا را آورم
 تا باشد نفیس بتولا را آورم
 هنر سلسه ست که منیر را آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است
 سودای زلفت خانه خدائی دلم شد است
 در بونته گداز منم حرص و آزار
 کیخسروم چه زنده بگور جهان بود
 بخت جوان نسازد با عجز کودکی
 خفاش جبل عریده بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل
 زین نقش هرزه سوده کنم لوح جزو گل
 ملک حوادث است بینایان جلال
 نصرت نیک بود عسلم کاویانیم
 جان را از چارمنج طبایع کنم رها
 پامی مجردان کشم از قید آب و گل
 عقل شریف در خور نفس خسینست
 نفس میو و دشمن انفاس عیسویت
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت
 خوناب دل سجام سفالین لالست
 سماکی عزیز مصر کینسان جفاکشد
 غمشته در بخار و من نفوسه من
 شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوشیست مجزا بر آورم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پیاورم
 درودی ز راه سردنست بر آورم
 سرزمین نهفته و خمه خضرا بر آورم
 چون صبح شیر خواره تنایا بر آورم
 چون آفتاب تیغ به همجا بر آورم
 دست ارد که دست پیما بر آورم
 هر صورتی بود ز هیولا بر آورم
 گرد از منسا و مکرز غمرا بر آورم
 از نخل آه رایت علیا بر آورم
 جبریل را بعرش معلما بر آورم
 تحت الثری باوج ثریا بر آورم
 چون اسم اعظمش ز معابر آورم
 انجیل را ز دیر سکوبا بر آورم
 خورشید را بطلعت غراب آورم
 این درومی از شراب معنا بر آورم
 یوسف از حبس و از میوه دل بر آورم
 این بومی گل ز نکبت نکبا بر آورم
 شماس را ز صوم غذا را بر آورم

حاسد ز کلامم بسنگت آمد و میگفت
 ناید عجلش گزشتود از فیض تو دوا
 ای حاکم درت قبله آماں دوسالم
 اقدا گذر در رتبت ظلمانی هستی
 نه قوت یابی نه ترس فقیه و دلیل
 با دیده گریان فل بریان من است
 تا تیرگی از هجر کشد دیده عاشق
 مرگش شود ازیر تو ویدار تو دیده
 خور تسید و لای تو لو نور میسرم

کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
 لغت تو کند یز ز گهر و دمان را
 گردی برسان چتم خربین بنگران را
 ابراه طیری من بی تاب و توان را
 سر خاک رهت باد سپردم تو جان را
 امر وحت بحراب دعا شمع زمان را
 تار و تنی از مهر لود چشم جهان را
 راحت رسد از دولت وصل تو روان را
 تا سایه کند بر چم جا هست ثقلان را

ایضای نعت

از چاک سپند چون جبرس آرد بر آردم
 کشتی دل خسره بختکی فگنده است
 تا کار دماغ عشق بسامان کنم تمام
 نقد است نسیه بای جهان بیش عاقلان
 احرام کوی دوست پیاکان نیست
 قد خمیده ناخن تمیز عقد است
 مستی روا بکف خالقا نه نیست
 رهبان یم بسر چه ششم طیلان است
 کو حذب که از طیش خویش مال ویر

تا شهریان عفتل بصحر ابر آورم
 این قطره رافت سده و دریا بر آورم
 چون شمع ز آستین ید طولا آردم
 امرو سر زلف من سر د ابر آورم
 غصه نخون دل شوق آسا بر آورم
 عاری شکسته با مره اریا بر آورم
 از رهمن باده دلق و مصلاب آورم
 چون صبح سوز دلق مطرا بر آورم
 چون نیم سبل از همه اعصار آورم

سالار رسل احمد رسل که زناش
 آن آیت رحمت که کل خلق کریمش
 برق غضبش جوشن افلاک دراند
 رضوان بد و صد عزت و تعظیم فرستد
 ای شاه سواری که ز عزت سگ گویت
 همچون گلّه میش که در حکم شبانست
 تهدید تو فون از مژه تیر چکاند
 افکنده نظر تا به کمین پایه قصرت
 از صلب شرف یاب صدق و تقویت
 از آب دی آتشکده ها گشت فسوده
 گزناخن فکر تو کند عقده کشائی
 آوازه عدلت ز کرا تا بکران رفت
 گزیده کند تند نظر بر شمشه خاور
 از نقش سمش تارک گردون هند آفر
 در بندگی صدق من از جبهه عیاست
 از شهرت کلیم سرگردون بساعت
 از دایع غلامی تو خورشید مکانم
 از شرمش که خای من نکته رنگین
 نسبت کنی مشرق طوطی بمقام

اندوخته کونین حیات دل و جان را
 از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
 چون مه که نیم بگسلد اوتار کتان را
 از خاک درش غالیه خیرات صان را
 نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را
 سر خط فرمان تو شیران ثریان را
 تا دیب تو بالیده بسی گوش کمان را
 دشت بنزد از سر گردون دوران را
 چون بخت بساجل حق عزت شان را
 وز تاب دی آموخت کواکب سیران را
 بیرون بر دوازده کام سان عقد لسان را
 گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
 خالی کند از بیم تو تخت سلطان را
 خنک که فرین کند از دایع توران را
 ای پیش تو سپاهی عیان راز نهان را
 سیم رخ پر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من بی نام نشان را
 شد مهر خوشی لب شیرین بهان را
 با وحی سماوی چه شباهت هیران را

از ریت لب سبز کند ناله تراوش
 هر کس بجای تنده چون فی طرب بنگیز
 عسیر از من مهور دل افکار که خشم
 خو کرده لغم مرغ قصص زاده چه داند
 دلنگار تر از غنچه بگلزار گذرستم
 گهستم نسیم سحرین داغ جگر سوز
 لمبل رسه ستاخ زو این غنچه بگو شدم
 این عشق چه چیز است بگوئید که بهشت
 سر کرده ام پدید مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرامه رخسار اند
 بابر عطایت چه نماید نم فیض
 شکست لیم دفع خار و صاف کن
 مطرب فی مخزن نفسی خوش نکشیدست
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم بر دامن بهاس
 القعه که دارم دل آغشته بخونی
 از آتش آیم دل سخت تو نشد نرم
 پید است که فکر دل افکار نداری
 نامی مستلم را دم جان بخش و میدم

تا آب دهد سوختن آزاده ربانرا
 هر مرغ بر است گری بسته میان را
 در خواب ندیدست رخ سخت جوان را
 در گلش ایجاد نسا طایران را
 تا ملوه بنظاره دهم لالهستان را
 بر دل که نهاد این همه خون کعبان را
 عشقت که فراغ گذارد دل جان را
 ای محاسن انجم صفت سخت نامر
 هست از ورق سینه حدیث حدنرا
 ساقی غم دل بین و بده رطل گرام را
 تن در دهن بحر گفت حد و کرا را
 بکشاده مه عید نجیب زده دهن را
 در راه تو دارم دل و حشمت نگران را
 عیبر از دم گرم تو علامه حقیقان را
 آزاد کن از تیر و کل این آب روان را
 ریحی که ز کعب باخته ام تاب توان را
 ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
 دانم که ندانی غم خونین جگر را
 تا عرض دهم سرور تو سین مکان را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم
پاسی ز شرب این نامه با نجام سازیدیم
مفتد و دوسه گوهر ز حجاب قلم رخیت

حسرت نه گزود تا دهن خستاد و درم را
خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
خشکی نقشار و درگ این ابر کرم را

الایضا فی السعت

جان تازه ز تردستی ابرست جهان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق نگار
ساقی دم عیش است بناری تنغا فل
این جوش بهارست که چون شور قیامت
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
ویروزگر از طغیان صفدری وی
امر وز چه شد که کوبه باد خزان
کنج سر و کوسار بخو زیزی بهمن
نازم بفرج بخشی فصلی که هواش
چون تیشه فریاد که در خاره کند شق
از بسکه عرق ریز چو ابرست ماس
دورست که در صفا می عیش کمیست
عامت ز بس شدلی عهد عجبت
عطار صبا از پی ترکیب مفرح
سر میکشد از طوق تدروان خمیده

آسب برج آمد چه زمین را چه زمان را
مشاطه نور و زبیر است جهان را
بر آب اساس است جهان گذران را
از خاک بر انگشت شهیدان خزان را
گرداند سوی بیت شرف باز عیان را
خون در بدن افشوده شد می گوهر کان را
وان جمله کجا رفت آدمی ملک شان را
از سبزه بنهر آب و همت پیکان را
از جام طراوت شده ساقی عطشان را
زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
این باوه بکاست دل سپرد جان را
غمسک کند از یاد فراموشن زیان را
آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
بنگر سپهر و عشر و ریحان را

تا ما بود امید و دم انیکه بخشه
 کردست با هنگام شنائی تو جانگیر
 از صولت نیروی مدحیت نه کلمه
 در نعت تو هر که نفس راست نمایم
 حسن نمکین سختم ساحته مجنون
 از لجه احسان تو در یوزه نطقم
 جولا که دست حق نعت تو آموت
 بر عرش سخن صبور سر فیل و میدیم
 انصاف رقم کرد بنام قلم من
 دوران جانگیری این کلمه دوست
 کردست سخن فاشیه داران بکیتیم
 صبح دودم از پرتو انصاف تناسی
 لیلی لبان ما سطره طلعت خوشید
 در مکتب مدحگریت داده بدستم
 زمین رو که بود مولد و دیرینه مقانم
 می زیدیم اما به نسب نامه منازم
 و دعوی بحسب یا به نسب در همه عالم
 اگر نبخت دیرینه میراث ندارد
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا

در ظل لولای تو کوشم قامت حم را
 مغرب دن خامه من سار نعم را
 ناهن کند از چسب بر دل شیر احرم را
 ریاد دهم نکست گلزار ارم را
 لیلی عرب زاده و شیرین عجم را
 سار و صدق در عدل جذرا صم را
 متکین رقیما قلم عالیله دم را
 آورده نمدست زمانا می قلم را
 طغرای نو اسحی گلزار ارم را
 دادند خدیوانه ما طلبل و علم را
 فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
 تار و دودم باخست مسیحا دودم را
 زلف و روح لوح و قلم آراسته هم را
 استاد سخن نخب ازل لوح و قلم را
 نازش بعباقست صنادید عجم را
 من آدم و دهرم نشا سحاب عجم را
 سرایه عزت بود اصفاف اعم را
 این ساله عامست نخب او اعم را
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

شوریده ام و دل قبولای تو محبت
 باقی تو ام نسبت اغلاص درست
 در دل و بیم گوشه شسته ز تو باید
 خود کوچه ز مجنون سر سیمه کشاید
 در آتش خشت تو لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید
 با جود تو کیش بر دو جهان بدست است
 باشد بکشت را و تو ای گلایه جان
 از سابقه رابطه که بانام تو دارد
 نفس دنی خشم تو از ب که پلید است
 گرگان سه رخ نیز اسیان تو دارند
 فریاد رسا شکوه فشر دست گلویم
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله منم دارم
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
 کماک چو منی را رقم شکوه غمریت
 گر لایق دیدار نیم لیک بلطفست
 دانم که ز آلاشش دامن جهانی
 تا چند خرمین از سخت شکوه طراز
 ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند مستدم را
 تا بان بریند غنزالان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشاند از شاهجی طرف خیم را
 که دل دل بیباقت من سوخته و دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده که از دهن آرنجم را
 خاصیت او را قخران دیده و دم را
 قسمت همه جافح بود لام قسم را
 با فربهی تن نهسد فرق و دم را
 واجب شمر و خرم شبان پاس غنم را
 چون نی ز کفم برده نگهداریم را
 بر کنگره طارم افلاک علم را
 در دل بهم انداخته ام آتش و دم را
 و آنکه چو تویی چهره کشت عدل و کرم را
 ز آئینه طمع پیش بود رنگ ظلم را
 تنگی نه کند حوصله دریایی کرم را
 بهشیار و مدبر پرده ناموس منم را
 باری بفرغ غمت بکش این یکد و سه دم را

زو جادو نه عشق ره ملت و کیتم
 تا جان بود ای عشق تقاضائی کامیم
 کردیم درین دایره از تنگی فرصت
 بالسته دوا میم بی رشک صغیر
 نازیم با سر دگی جویست که کرده است
 صحرائی منیلمان بهوس طلی تدمی است
 و حست که اصدا دکما مجلس انست
 تادم که قصا ساحت محراب حنینم
 سلطان رسل احمد رسل که زلفش
 آن در گرا نایه که امواج ظهورش
 آن هدایت اقبال که خورشید جلالت
 آن کعبه امید که تب لرزه بمبت
 آن جمع هدایت که کند نور حمیتش
 آن آیت رحمت که تب و تاب پند
 آن یزده نشین دل معاش کاغذش
 بخروش خرمین که نفس سیه خرمیت
 امی لقب آمده تا به تکلم +
 که لعل شکر ریزشائی به تسلی
 حیرت زده حوصله صبر و عزم

کم کرده ام از بخیری اذیر و حرم را
 بر لب انسی هست بکشت تیغ ستم را
 با صبح صبا دست و بعل تمام بهرم را
 از بارسان حلقه مرغان حرم را
 در عرصه هستی سیری راه عدم را
 در و اسن تحمید شکستیم قدم را
 الفت توان داد هم تادی و عزم را
 در گاه خداوند غرب را و عزم را
 شان دیگر افزوده رقم را و تسلیم را
 انداخته ارجحیم حسان زاده نیم را
 رخاک کتد موی کشان پرچیم حجم را
 از طاق دل بر مین انداختیم صم را
 هم مصعب برواه بر این حکم را
 در محراب حرم و خصلت تخم ستم را
 در سیه نفس سوخته حسان عجم را
 ستر کرده گردید جگر مرع حرم را
 تقویم کهن ساخته مجسمه زدم را
 با جاشی شهت ستم تلخی سم را
 شناخته نمودیم من و ما را تو هم را

خامه همان به که رو تا بد ازین گفتگو
رولق لبان بود شور صفیت حرم
چونکه پی امتحان باقره خوشچکان
مایه معدن و بد کلک جواهر رقم
صبح قیامت دمید از جگر سوخته

نیت بشکر نکو خنبل ناخوشگوار
بلبل دستان شود چون توکی از هزار
خامه نهی در زبان صفت کشتی در کنار
نکته بدامن بر طبع بدایع نگار
خوشترم آمد درین گرم صفت اختصار

فی القیت

پیوند بود بارگ جان خارستم را
صد شکر که در وادی تفسید حرام
ای فتنه سر عریده بردار که چون صبح
بخت از نبود قوت بازوی منبر است
کوه دل خارا جگر از اطرب آموخت
من باده کش کمند سفال دل خوشتم
از هر دو جهان بادل آزاده گذشتیم
سودای است که مغرور زینیم
شد خون دل از توبه بی صفت حلیم
از مینیت رنگینی سیلاب شریم
خون باری ابر مشره ام گر چه بیکدم
از چین نفست موج کدورت جبینم
اشک مشره را رخت بامید و نداشت

کو گریه که شاداب کند کشتالم را
وار و قدم در گره آبله یم را
ماتع کشیدیم و کشودیم علم را
پیچید قلم نجبه شیران اجم را
نظم که زبور آمده داود غنیم را
بر تارک خورشید زخم ساغر حجم را
دیوانه نه تجانه شناسد نه حرم را
بستند میان دل و غم مع سلیم را
ریزم همه را بر خود اشک اندم را
خون در رگ اندیشه ز برست بقم را
بیسره کند خمرج دل فیض شیم را
کی تیره کند در صحن نکست و صلیم را
کز ناز سدا نبود خارستم را

ایمن و بهتر زمین بنده فرمان تو
گوشت بحکم توایم مرد زبان نیتیم
مالم اگر دشمنست چون پناهی چیم
لطف تو گیاه نیست از چه شفیع آورم
لاکه گلزار است سیه اخگر فرور
زاهد اگر با مہشی باده کش و توبہ کن
عربده افزون کند حادثہ با گوشہ گیر
وہ کہ نداند در رنگ گردش گرد و جہنم
زحمت پیورده دید ناخن اندیشہ ام
این مدعی بستہ است دان لغبی و بد
ہمسد ویرنیہ اندویدہ کشاوہ بین
آوہ سازد کسی بات و تابانی چنین
تحرار بچشم غلڈ از گل و ریحان او
از فلک است غم شد قدر و زنان علم
تا مت بطن ال و ہرست قمع جیرگان
تاب تحمل نمایند یا بحبار الدارین
پست جوامد و رامار لیان شکست
مار خزان چون رود و شہر ال جرم
ہر طر فی یکہ تازہ کودن دون جملہ غبت

گردل بگردین بری این لنا لاخیار
طاعت اگر رد کنی محاش لنا الاختیار
رد شطاط اللہ و محمد ذوی الاقدار
بالک استیجیر غریبک المستجار
والہ دیدار تست دیدہ اختر شمار
از حسد و دوبرین و زہوسن با کبار
لطمہ زندہ بستر موج بدریا کنار
شہد کند در شرمگ ساغر لیل و ہمار
آہ کہ جز با دغیت در گرہ روزگار
ہستی بد محمد من شادی بی اعتبار
خندہ رنگین گل گریہ ابر بہار
چہرہ روز آستین طرہ تسب تا بدار
روی جهان دیدنی نیست درین ورکار
کار جهان شد بہم گشت ہنر و عیار
ہمچو کمان حلقہ شد بازندی خنجر گدار
علم ستیز بچہین جل خلیع العدار
ریخت چو برگ خزان بچہ گوہر شمار
شیر تریاں چوں کش ز ناز سگ حقیقہ خوار
تکبہ نمان ہر خریست بجای صد در کبار

بال شاهین نظر را آسمان پرور کن
 هستی خیر محض و بخشش او وجود محض
 هر کی را بود از آسان او چشم وجود
 داد حکمش هر چه اعیان ثابت خواستند
 شد محاکم فرمان حق نقد و نقد قلب را
 خواستش در عنانی از بندگان مینده است
 ما گدا او پادشاه مابنده او فرمان روا
 دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز نمبند
 ملک دنیا نیست غیر از ذراع حسرت خشن
 ملک آن میدان که پابنده است نپایان پیرو
 با همه آلودگیها گفست دل پارسا
 بیت معمور شکم شد خانه دینت خراب
 هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد
 تا گرفتار خودی در و فرخ نقد خودی
 یا جیبی انت فرج کرده القلب الحزن
 رحم فرما یک نظر بر عینه جاکش نگر
 صفحہ را در یای خون کردی مفکین خامه را

کج مدان و کج مبین و کج مگو گمراستی
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی
 گر کل و لعنتی و گر خار و گر خار استی
 گر چه ما محکوم گویا او بحکم ماستی
 کینستی آهستی یا زهر حمر استی
 آنچه آن سلطان بیابان کند زیباستی
 رستخیز از ما گرانگیر که حکم او راستی
 فیض او محبت اگر امر و زرا گزاف استی
 ملک دین جو چشم آخر دین گرت بیگاستی
 عاریت عارست اگر خود ملکست داراستی
 پارسا دل کی چنین استی بت تر استی
 کعبه دل جوی تا کی برورد و له استی
 گر توانی بگسی از خوشین ملک استی
 از خودی گرفتار غمی در جنت الما استی
 عمر باشد در هواست بی سرو بی پاستی
 در خرابات محبت عاشق رسوا استی
 استینت جو غمی ز دیده خون پالا استی

و کیم

استلار الخاقصین شارق اضواء لندار

پر نوروی ترا نیست جهان پر دوار

که سبیل عرب آراست و لبانش می	همسر با شطه جامه ام کند نازش
که جاده است بسیط همان ماگندی	دعای رحمت از آنیدگان امیدم است
که دیده اشک نشانست و اشک جگر می	شگفت نیست اگر آلوده است و من

رنا آتنامن لکن رحمة و همی لنامن امرنا رشد الله الحمد لله اولاً و آخراً و طاهر
و باطن حق حمده که ما هو الله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکره امین

قصید

نقش لا در چشم وحدت بین من الاهی	غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
خوطه در حیرت زودک این حتمه حیرت راستی	فرقه اشراقیان و مره مشایین
سر برآدی گر وجود قطره در یکاستی	عوض این دیدار می در خود و رفتن بود
آفتابی در دل هر ذره یونیاستی	عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
ورنه خود جان همانرا دیده بیناستی	چشمه جستم ترالای حجاب اینا شده است
آدمی دنانی راز علم الاسماستی	بی خبر باشد فرشته بشو از لا تعلیمون
گره نقاشی در بدستی درین بالاستی	نقشهای بود العجب و زیر چوین میداشت
رتمه اشن بالاست و کوئی مکان الاهی	تور بالا پای معنی گیر و بگردار جهات
انبساط از نیست استیخت روح امر راستی	هست الا وصف آن عالم که بخود آهنگد
نه غلط گفتم که درایم عقل و جان اسجاستی	عالمی باشد که عقل و جان اران آمد با
انچه ما داریم نهان پیش او پیداستی	مولوی گفت از ان حال انبمعلوم بود
ارو بود این قالب جبار چایر راستی	چون زماجر فعل رست ایجا میامد در وجود
بخن در از وصل میافز جان استی	گفت اما قابل جان و قالب در همان

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوشن و خروش
آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
بهار است خراشیده ناله های بلبل شاخساری ست *

قطعه

<p>خویش تن را همی سپاس کنم از حسودان چسرا هر اس کنم با محذب اگر تماس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم فی بنا موس بوفواس کنم می دانش اگر یکاس کنم آتش از طور اقباس کنم پنجه در پنجه حواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بسنه بران چه التماس کنم</p>	<p>لایق مرج در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود راست فرس طبع چون برانگیزم کلاک معجز نگار چون گیرم سر بکیوان بگرد داز مستی دردم خون فستد اگر از جوش رعشه پیریم گرفت دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی فهمد</p>
--	--

ابوالآبابی معنی را درود که بدست یاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نظم
ارتسام یافت حاضر افتاد نگاری و آئیدگان را یاد گاری باد *

قطعه

<p>که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد و فزون تر هزار ست سی چو برتری</p>	<p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود قصیده و نغزل قطعه و رباعی آن</p>
--	--

درین قحط سال بلاغت حدیثی
چو برقع کشایم ز رخسار معنی
کلام من از فهم شاعر فروست
بر آنم که اذواق اشعار خود را
ترا شنیدم از دل سخن بر آنکه شاید
ز ملک عراقی نژاد خود از هند

مبعجز بسیاران قحطان فرستم
فروغی بنور شید تابان فرستم
مگر از معنای حکیمان فرستم
چو شیرازه بندم بقمان فرستم
بدریا ولی زاده کان فرستم
سوادى بنجاک صفایان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرسند و اگر بی پرده حقیقتی سخن فرستد
که تسخیر مغرزان در پوست لنگبند هایلون خطه ایست لالب از جوهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربعی اعتدال و جد اول مطورش از زار معین مالان
خاکش مشکین نفس و شیمش عنبر آگین آتش غار شکن و نیش مسیح آئین
از صبحی فیضی که ساقی کلکش پیچیده سیاهستان حروف سر در کنار هم نموده اند
از نثار هوش پر دانی که دست فکرت در جام و بسوی الفاطش بجهت حروفستان
معنی نشد شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده و جلوه گشت
یا شور مجنون است که از وادی تفصیده دل برخاسته در پرده درایت یوسف نیست
از گل پیر میان در موج نگارستان نیست سیمین بدانش فوج در فوج سسی پیکر اند
در خیابان سطور و شاد و شمعان تنبوه و لبر انداز باوه ناز گرم نوتانوش
مازک بدنا نند حجاب پرورد گل پیرینا نند تنها گرو نخته مغز اند برشته پوست
بیکانه نغز اند آتش دوست صوفیا نند در وحدتخانه عشق مست سماع سوختگانند
سپند آسار گرم و دایع در ویتا نند تحریر و کیش فرو کیشانند از همه دریتس

انچه در سلب تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر و عروض و مثنوی

قطعه

نمک سینه جگر ریشان
زرب گوش و کنار شاه عشق
بر ضمیر ملک صغیرم رخت
استخوان که در تن معنیت

بزبان سخن سدا می نیت
گوهر کلاک نکته زامی نیت
در صفاخ فلک صدای نیت
سید مغر از نوا الهامی نیت

و چون دامن از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان بخت بود
سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذشت
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین براسی هزار بیت است بعیت

در دهر بایه ورشد و بهقان حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره و تل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلایق
و دیده سکه در البصر استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید
داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است *

قطعه

حرمین از تقاضای مهت بر آنم
ز شوری که از سینه ام موج زن شد
شکنج قفس تنگ دارد دلم را
ز خاک ره کلاک آهو خرامم
رطبه های شیرین تر از قند مصری

که خوان سخن را با خوان فرستم
بزحمت جگر با نمکدان فرستم
صفیری بمنج گلستان فرستم
شمیم بناف غزالان فرستم
بر طرب اللسانان عدنان فرستم

سر بلند آنکه در حکایت اوست
از نفس بر کشیده صبح در تن
رو بهستان سرای و دهینجه
ناوه مشکین نفس ز نکبت اوست
نغمه سنجم خزین اگر دارد
گر نو اگر شوم و گر خاموش
در مدارم فتاده موجه نیل
کیقبادم درین جهان فوس
کیل من درد و عشق میکالت
گر خروشم ز دلفکارانم *

دم پاکش بلند رایت اوست
یرسچے کرده این پرند بهشت
صوت بلبل بدستان سنج
غنچه رطب اللسان مدحت اوست
از لبم گوهر عین بارود +
خم دل دارد از شرابش جوش
میدهد خامه صور اسرافیل
کز قلم منیر نم دوال بکوس
ناله در استخوان من نالت
ورخموتم ز راز دارانم *

شم احم الصلوة و اتم التسليم على الفيض الاول والنور الاقدم اصبح العرب
والعم كلمة الله العلي وجوهرة الاصفى وعلى ابن عمه ووصيه خليفه الله
فى العالم وعلى عمرته وصحبه الكرام ومن اسلم وجهه لند وامن برب اسلم جون قلم
موجب رقم تقدير لوحه نگار جريده صورت احوال اين بيگانه آشنائى
يزدگيان حوران ترا در سراق معنى محمد المشتربلى البجليانى بسلوک بيل نظم گسى
دوره نوردى وادى سخورى گردیده نود با ايکه از عدايت صفا تا اين آوان که
قدم ناستوار در پيائش خطوه خميس ست همواره مضمار اندرسته ماساقت
بر بان کار داشت اما يكباره از صناعت شعر عيان تاب نيگست و بلى ختيا
اول الماس پاره زهر آب جگر آب داده در کمارم مير سحيت و از ان رساله نيز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في خلقه
الغرائب والنفائس والجزائل
والعجائب والبركات والفضائل
والعظيمات والجلالات والكرامات
والعزائم والجلالات والكرامات
والعظيمات والجلالات والكرامات

بسم الله الرحمن الرحيم

اقتلح نامه نام آوران که بیان خدیو سخن و منتلح البواب فیوضات نخلخانه قدسی
باد بادی مرد افکن بتایش متکلیست ذوالمنن که اعتراف بجکتش را طرب اللسان
یونان کده خاک بامسبحان افلاک هداستاند و سپاس ربوبیتش را زبان به خار
و برگ هر گیاهی چون معجز بیابان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان

مثنوی

منتش برتر از سپاس غست
که ز خورشید تابناک ترست
غرقة موج خیز تسنیمش
مومیایی ده شکسته زبان
دوره بامهرش آفتاب انداز
آسمان با نطق بندانش

نعمتش بیش از التماس غست
همیتش پرده پوش آن نظرست
دل پاک از سر و ش تعلیمش
خامه را از نرم مداد روان
قطره با فیض اوست طوفان را
دل و جان جمله مستمندانش

تنها تو درین انجمن بیگانه
سال و قد الفند ان

رخسند ازین میانه تنها رخسار
وان یدل بالفرح الاخران

انه جواد کریم



تبارخ سبع و تسهائیه روی داده و خلع بحباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد در شان و اربعین و مایه بعد الاکت واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفویون مطابق است *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آرد و خامه را دیگر سرالفتات بدر
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته قهتصار
 نمایند ختم اقتدا بحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیر من الاولی *

مجملاً از چهل و دو و بشاه جهان آباد و تاجمال تحریر که آخر سال اربع و خمیسین مایه
 بعد الاکت ست سه سال و کسری گذشته که درین مبداء اوقات بسر رفته
 و پیوسته در خیالی حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بود ام
 و از کثرت موافق عایقه بسر نباده از راه ناممور از زندگی پناه و سه مرحله بقدیم
 استوار صبر و شکیب پیوده ام و کالبه عنصری از هجوم آلام و استقام دریم
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و محاطل سر در حبیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل شسته ام رب این تعذیبی فاما من عبادک
 و ان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم *

نظرت و جبلت را با بیگانه کشور کردن و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه در آمدن اختیاری بود و نه در دفعش جیدی بخوبین جگری ساختم *

برپایه

برخی خستیدن از مهر و نیا به خیر زمین گشته زمین توای مسیحا بخیر

پلیا و تورش کردند همان روز این خبر با طراف اقتدار یافته بایران سرایت کرد
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود بر خاقانی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت
بفکر کار خود افتاده حیات آن یار و شاه نو جوان را با اینکه هرگز در عرض آن پادشاه
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و یاسانان سحر استش قیام داشتند منافی
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پادشاه آورده بمشهد
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو
صغیر بودند نیز و باغ و یرفانی نموده اولاد از وی نماند.

شعر

و تقطعت المنون بلا قتال
ولا ینجین من خبث اللیالی

نعدا الترفیة والعوالی
ونیر تبطل السوابق مقربات

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط لقد احسن راجا و

نکاحا نوفا و لکن للاعبادی
نکاحا نوفا و لکن فی وادی
لقد صدقوا و لکن عن وادی

او اخوانا حبتهم درو عبا
و خلعتهم سبها ما صایب است
و قالوا قد صفت منا قلوب

و ادنو او را اتفاقات اینکه مراد در حالتی که اصلا فکر و خیال بزرگ و متوجه
این حادثات و اتفاقات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفته اند که رت و دولت
سلطانی و سعادت و غنای او است چون ملاحظه نمودیم بدیم که سلباتی بود
چه خرمیخ خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنت المظفران انگریز
در اربع و تسعایه است اما با کس است بر سر سلطنت در دار السلطنت تبریز

محمور نیز و شواری داشت حکم به تنظیف آن شد که توالت شهر و نیزه گزرا آنها را جمع آورده با خس و خاشاک که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت *

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیزه را حاصل شد و چون بسبب دواغی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرا هند را طلبیده مجلسی بپاراست و محمد شاه راجیفه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت *

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجهال نکاح پسر کوچک خود نصر الدین میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اشنا حسین و مایه بعدالاف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت *

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلطانی صفویه موسویه انار الدین بر ما نهم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلده سبزوار است *

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته به بند آمده بود و روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شہرت داده

فرمان هندیان می کردند و حرا از جانی نداشتند متفرق می کردند و هر کجایه و بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده می گشتند و با آنکه تب در رسیدن توش انگیزان بد مال اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادر شاه رسید سیه را امر نمود که هر کس در جاد و مقام خود آرام گرفته با مقام نپروازد و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امر ای هندی که واقف کار بود مدافعاً متفرض تسکین مأثره آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستعداد از نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود سخانه برده بودند و رننازل ایشان مقتول شدند و آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباشان اندک بزرگم تیر مجروح و زیاده بر ده کس مقتول گشتند و درین هنگامه قریب سهصد کس از ان طبقه قتل رسید +

ماحله چون روز شد همان آشوب در اتداد و نادر شاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تاجائی که یکی از قزلباش کشته شده ماتد احدی اراده نگذارد لشکر قزلباش نماید قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمد و قتلی مافراط کرده اموال بیغما و عیال با سیری بردند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه ندای امان بقبه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شعاع و مساکن پرازا جساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

بنیفا در عیای آن حدود و دی را زنده نگذاشته اند و آنرا که از خویش می گشتند
عربان ساخته سر میرا دهند *

شهر عسقلانی

اذا كان الغراب دليل قوم . فنادوس الميوس لم يقبل
القصه نظام الملك ومحمد شاه بالبعضي مقربان بتوسل من اعتذر بمسكن
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلي نموده نوید عدم تعرض
سجیان و ملک و ناموس داد *

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاه سجیان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع مهمول سابق در
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ منتهی حمله احرار احمد و خمسین و مایه
بعد الاصل بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در انگلندند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سنن این که بنادر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه شسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهلات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانه های شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل شهرت
فرود آمده بودند محلاً مجبور و این شهرت کا فیه در هر کوچه و کنار فوج جمعان
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش انگلند بقتل و تاراج قزلباش
مهمت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرا گرفت قزلباشیه که قسم

باد و سفید تنگاران گشته گرفتیم *

رسیدن نادر شاه در موضع کرناں

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه
بقبله شاهجهان آباد - طغیان سکنه دہلی - قتل مأمور دہلی -
گرفتن نادر شاه سند و کامل را تصرف خود - تعیین نمودن
محمد شاه پادشاهی هند و تاجیک سپهر نادر شاه

و نادر شاه دوسه نوشت سیر از لاهور تا رسیدن به لشکر هندوستان میام روانه
ساختن محمد خاں ایلمچی خود بمحمد شاه نمود و ایلمچی مذکور را همراه دشتی و حصت
نمی نمود و در آن وقت معلوم میشد که غرض از نگاه داشتن او چیست
تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کرناں که چهار متری شاهجهان آباد است
ملاقاتی دست داده جنگ و پیوست بندیان توپخانه و گرد و خویشتن چیده
محمود بودند و فوجی از قزلباش سیر بر اطراف الیاس تا ختن آورده راه
آمد و دست بر ایشان مسدود و قحط و غلامان لشکر افتاده حالتی که در عالم عرو
گمان کرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را مظهر
خیامه و گداشت و ما فوجی بر سر ایشان رانده بزبان الملک رنده و شکیر
شده حان و دران امیر الامرا و مظهر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی
مالشکر امیر و قتل رسیده تب میان آمد و محمد شاه و نقیبه السیف که
مهور خلقی بسیار بودند چون سواران قزلباش را منتظر یافته تیر اس شلیک
طاعت و مجال قرار در خود بدیده بر جای نماند و هر کس فرار کرد و اگر بدست قزلباش

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نمود
ناچار باضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود که آن ملک
به هم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و ثیاب آورده چندین هزار قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسمرقند
درآمد و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنبه جدال و مدافعت بگذشت
و نا در شاه بکنار لاهور رسید و گریه خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط ساخته
صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هندی و نیز از غرائب استقصه
نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار فریباش
بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند
بگریختند و باقی به هم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقبله درآمد
و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد و حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد
التماس امان کرد و بحضور نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
برقرار ماند و نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می
من از سر میبرد که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز دو حام تمام نمودند
عبور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در گرفت
و وزیر موجود نا در شاه برسد و حلقی انبوه از اداغنه و فوج ناصر خان بودی
هلاک رفتند و خان مدبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز از غار یافت
و نا در شاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب آنکس بکشتی عبور کرد +

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرمهند - آمدن مادر شاه بلاهور -
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت مادر شاه بصوبه بلخی -
روانه شدن راقم از سرمهند و رسیدن بدبلخی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر
به بیماری صعب گرفتار شده رستخیز افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان علول و از ادراک و تمیز ایشان باس تمام
دشتم بر حال عجز و زیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوبه خراسان نیامده بودم و چون بقیه رسیدم که اوضاع
مقتضی ورود نا در شاه هندوستانست و بصوبه کابل درآمده بود و حرکت من
اگر میسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و منیت اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحالہ رفتن مرا محک آمدن او دانند و این معنی نیز مکرده خاطر و عایقی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب توراتش عبور از آن طرف تمسیر تمام هست
لذا تا آن زمان در لاسور مانده بودم و زمان وقت که استوبی میان انفا و دجور
احوال آن مردم امید همود نبود و در حدود طاققت ملاحظه اوضاع حال محال

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را
 قتل نموده بود از اشیاع خبر گشته شدن آن ده نفر بقیه ار شده بصوب جلال آباد
 نهضت کردند و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه ناچیز شدند و از غرائب
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
 که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عاقل آن شد *
 و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهند شیوع یافته بود و خان دوران
 امیر الامرا و نظام الملک بجماریه می معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازه توجیه خود را عمارت قریب بصوب کابل منتشر میا خند و این نیز
 بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود *

و از سواخ ایران که در جلال آباد مسموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الاصرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندار و کابل در از کشید جماعت لکنی مستعد شده
 بملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بآن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان اتفاقاً
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد *

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که بدو می صاحب و بدو می
 تنگ را با عقدا و خویش محکم و مسدود ساخته بودند نادر شاه بومی پیغام کرد

و در اکثر سرکارات ملایم شده داخل سیاه گشتند و بحق تکلیف مانعی که
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حصار و سع و مضطوبی نمودند
 و نادر شاه تخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنیاد آباد
 سکمی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کو تو ال قلعه کابل را
 پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
 افغان است و معدودی گرنجیگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض تنقیص
 این قوم است هر اس بجویش راه نداده در مراسم همانداری اگو شد
 و خود بکمار شهر کابل نزول نمود کو تو ال و کالمیان مستعد جنگ و جدال
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد و فوجی از قزلباش بقتل ایشان
 تخریب قلعه مامور گشتند و بمحور حمله و بنیاد تخریب رخی فریاد برآوردند و محصور
 آنان یافته قلعه را خالی نموده بر عیبتی پرداختند و در آن حدود هر جا افغانه
 در اجماع آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمودند
 و نادر شاه از توقیف محمد جان بجایت آزره شده حید کس از مقبرین کابل را
 برای سیاه واده بشاه جهان آباد روانه ساخت که با شاه و امرا برسانند
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلهور آمده بشاه جهان آباد رفتند
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفیید باز از کابل یکی از لشکریان را
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد و چون بحال آمد رسید در خانه فرو آمدند
 جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بردند
 و آخرد کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقع باز نمود

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و کلمه
از بهنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند^{داشت}
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد و خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادر شاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست که
توقیف محمد خان ایلمی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادر شاه طفر یافته ویرا ناچار یا منهرم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتولق افتاد و نادر شاه فرمانی بوی نوشته
منعوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد و رخصت
نمی یافت آری بران مرتب نگشت +

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیست سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن
اتمام یافت نادر شاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن توده مقتول گشته حسین بیکور مقتید باز نذران فرستاده شد +

و در عرض چند سال از ان زبان باز که افغانه در شیراز منهرم شدند همواره
از هر طرف جمعی از ان قوم برانگنده بهندوستان درآمده و در هر جا سکنت

عاقب بازدارنده و مانع غنیمت - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به میثاق و عبور نمودن از آنک

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرای
برسات هندوستان فرستاده و قایل آن ایام را بمحمدشاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون محاذیل افغانه خاین این آستان و دزدان بیادند
و الحال سبزی خود رسیده بقیه السیف در هزیمت و فرارند و از سیم شکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جای نماده نگذارند که نان حدود در آیند با جمل محمدشاه پس از چندی
نامه متضمن سخنان مفیروغ نوشته ایلمی را مستحق ساخت *

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الا که باز یکی از امرای
بهارت هند تعیین شده همین سخنان در نامه او سیر مندرج بود پس از
مدتی پیران نیز خصیت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیر شد
نکاشته بودند *

و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش یا مزدوران الملک که اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمدشاه و او هر دو نامه نکاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود بحد و این مملکت و زردان بهارت کرده هزار التماس نامه
از ایشان بستاند و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آنرا
قدر مراحت نیامده هنوز در این دیار است *

یکی از خصایص سلسله علییه صفویه جو انفرادی و وفادار پاس حریت و دوا بود و
 و آنچه ایشان بامتوسلان خویش از بیگانه و آشنایان و دشمنان کمین و در
 در روز در ماندگی و التماس از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
 و همان نوازی و نعم خواری مشغول کمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
 داشته اند از نوادر و خراب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
 کسی را از سلطنت و خلعت با ایشان دعوی همسری نیست *

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
 طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسالی سفر به تمنیت و تعزیت
 تا خیری زلفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
 نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب و محالک ایران
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرستی بخاطر گذشت
 بلکه بامیر و پس افغان راه آشنائی نمود و مسلوک داشته و با حسین بهر پس
 افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قند بار شده بود با آنکه بستان لشکر
 کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگزیده بازگشت و نوبت
 طریق مراسله مفتوح شد *

فرستان ایلیان متعاقب هندیستان

نگاه داشتن محمد خان ایلمچی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار
 و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
 ایلمچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد - آمدن نادر شاه بکابل

درین دیار بالی و جباری بی اعتبار رسد و بنایت ضعیف الاحساس و سفلہ نهاد
بوده دل براں بند و پشیمانی عادت پذیر گشته انس و آرام گیر و
و در تاریخ مجوس دیده ام که صحاکی چون کرتاسیب را سردار کرده بهند میفرستاد
ویرا سفارتش نمود که بروی آن ملک را سحر ساخته بهاراج سپارد باز کرد چه اگر
لشکر چندی اقامت کند و در آن مزد بوم معاشرت آن مردم گذرانند دیگر مرا
بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانند و هر دو را روا ندارم
چه لشکر دست منست متوان ریخت

و استاد اسدی طوسی در کرسی تاسیس نامه نیز این حکایت را بنظم آورده *

تذنیوی

وصیت چنینی کرد کرتاسپ را
نداری ز خون سیاهان دریغ
بجستی ده اسحام کار سترگ
سامی دران لودم ساسله تمام
گرت بگرد و چار موسم دران

که در مهند پیر و دکن خسیب را
همی کار فرما در خشد و تیغ
سرایتجان حیان زن که بر گلگه گرگ
که لشکر که ایں کیر داز میگ و نام
زفر شنگ و مردی نیامی زن

محملاً تحقیقت سلوک سلاطین محمودیه بایا و شاهان و شاهزادگان
سلطه مابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه رعادت خویش
در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی بوضع
بجنگائی آمازمی ننهادند باز از آنان جانب بافتدان جمیع اغراض و داعی
شعبه مردی و مردمی احتیای لوازم استفاق و عطا و معمول میگردد و الحق

ز اغصنقان بی اعتبار و ذایم دیدن شتی درم و دنیا را بیای غرور بشکاشده
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و کذات نهاده احوال گذشته و عهد
میشاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند +

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله
در عهد منوچهرست که بفرموده او سام بن زریان بهند آمده کیشوراج را بایالت
مشکن ساخت و آخر فیروز را ی پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده
کیشورستم وستان را بهند فرستاده و فیروز بهر ملت رفته در جنگهای بهند ببرد
و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت +

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم بهند وستان را برابر باب بصیرت واضح است
چه کسی را که مقرر و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اشراف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مکشوفست هرگز با اختیار خویش
اقامت در بهند وستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار
راضی نبوقت درین سرزمین نگرود و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت
و پناه و چنین است حال هر که او را حصص صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه
در ممالک ایران و در دم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخیر باین دیار در آید
و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا محال اقامت
در جایی نمانده و سالف ایام خویش را بصحوبت و زبلونی تمام گذرانیده

اعلام شوکت او کار رقیه منتسان سلسله تیموریه از زبونی حال سحائی کسید
 که خلاصه آن رمتبعان اخبار مستور نیست با محله سیروی همت ویرتو التفات
 حاقان مصطفوی نسب عیال که صیت سلو تن خا مقین امالا مال است
 مار میر را به عرصه ظهور در آورده و مال داد و مورد انواع عنایت و امداد
 گردید و وی سیر مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 تنیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد است آن دولت قاهره شعا ساخته
 گاهی با حرای خطبه و سکه حیا که در سمرقند و گاهی با رسال عرائض مبارک التماس
 مطالب حاقان سلیمان تان را خستود میداشت و اولاد و احداث را
 همیشه تنیوه توسل و اعتضاد مدو و مان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطراب و محظ
 اعراض معمول و مکرر خاطر نموده و در وقت سوج قصایای پایله در ایران
 یا روال اعراض ایشان سبب آسودگی و عدم منار ع قومی در گوشه مملکت میزد
 آن تنیوه را مبدل بنار محوت و عذر و مودور ساخته راه آشنائی سدود میزد
 و این عادت در طماع سلسله مار بریه استقرار یافته و ما رسوج این تنیوه را تا نیرات
 آب و هوای مهدیست چه ظاهر است که خلق این و یار ما کسی بی غرض آسا میزد
 و از یاستان نامها هوید است که قبل از اسلام سیر رایان و مرما بدین این یار را
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سیه بنده ان ایسان متعصر ازین
 میزد اند به بیان سیروی ظفر و تلاش در وسع جویس ندیده نهایت مسکنت
 و زبونی را کار مرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بارگشت یاران
 روی میداده مایک فاصله و مرضی آن رایان تیره برای بلا حظه از دحام

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود
نیز به برآوردن مصالح و ساختن منازل و اقامه عالیه اشعارت نمود و معارف
و عملیه که جمیع کشمیر همراه داشت با آنکه مدتی در انجام آن کوشیده و در جنب قندهار
شهری عظیم آراسته پیدا کرد و به نادرآباد و موسوم گشت *

ادامه چندی متعلق با احوال هندوستان

اکنون چندی که متعلق به هندوستان است مرقوم میگردد و در افتال حقایق
احوال در متبعان اخبار و انار پوشیده نیست که ربائی و اخلاص بابر میرزا
ابن میرزا شریخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروختن بر تبه
فرمان فرمائی نموده الا بوسیله مسک و توسل با ذیل دولت قاهره حاکمان
سلیمان شان ابوالبتاشاه اسمعیل صفوی چه بر و انشان احوال اولاد و حصاد
صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلایق را با ایشان
چه سلوک بوده و دقیقه از وقایع خاصه و مقایله با یکدیگر محل نگذاشته خود را
از قتل و ایدامی هم معاف نداشته اند و خلایق بطفیل تنارع و ظلم ایشان
همواره در رنج و غما و با صنایع محن و بلا یا مبتلا بوده و بعد از آن طبقه بر خاطر با
گران و همبها مصروف برفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلایق
از قتل ایشان تقصیر نموده اند و خوش معاش ترین این سلسله منفعت پناه
سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران
بنفایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن متفقد و استیلا می
شعیک خان اوزبک و اخمخدا ل اولاد آن پادشاه بقدر غدر و بی ارادت

در مسجد طلوس و مله سبر و اردوگاه و در باران لسمی بر دو متحفطان سحر است
 قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و ترئیس عمارات روضه منوره رضویه سطل
 با کما التعمیه پرداخته بعضی اراغیه عالیجان صحن مقدس را سربا بخت تمام
 ترئیس نمود و مهر آبی که ارکوه یا میهای آن دیار آورده بر مهر حیابان که از صحن
 آن روضه میگردد افزود و در آن شهر مقبره عالیجه حمت خود عمارت نمود و
 احکام داد و اعدا را تمام بردیوا آن لقمه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ برده نیست نباشد نوای تو | عالم ریاست از تو و حالیت طای

و چنانکه قصص کاتب بودند معلوم نشد - پس مملکت عراق نهضت کرد و حمت
 سختیاری باز بر طغیان تورش را آورده بودند و عمار محاربه سخت را تیان تیلیا با قه بسیار
 از آن صحن مقتول و بقیه از توانائی طغیان مفتیانند از آن جد و غریت قندار بودند و حسین برادر محمود
 قلعه را که صابو قندار بود از اراده خود آگاه ساخته برادر مملکت
 که با آن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت
 چون نادر شاه سجد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بعزم بست برد
 در ریده مغلوب و منکوب منظم شده بقصد بار بار گشتند و چون بحوالی قلعه قندار
 رسید باز لشکری آراسته از افغانه بر پیش آمدید و بعد از محاربه منظم گشته
 لقمه متحصن شد و نادر شاه آن قلعه را که در رصابت و مقامات شهر آفاق
 بود فرو گرفت و افغانه در لوام حرم و احتیاط و مدافعه و سرگردشگی جدی که
 در حوصله طاقت داشتند مبدول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توابع
 و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

و قتل ایشان - روانه شدن بقصد بارمحیره قلعه قندیار - بنای مرو آریا
 خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالک ایران اعیان
 و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلظ
 گماشته بود و همگی را در آن مکان حاضر ساختند و روزی خان معظم مجلسی مشحون
 بسرواران سپاه و ایلمچی روم که بالتماس صلح و مصداقت آمده بود آراسته
 یکدیگر از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه
 ساخت و در آن مجمع مصیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
 مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون تمهید بود جمعی از مخصوصان
 سخنها می مخلصانه چاکرانه بر زبان را میزد و از مردم مشورت میخواست که مناسب
 باد شاهی کیست و مصلحت حال در چیست مردم دریا میزد و به مقتضای مقام
 زبان برکشاند و چکله متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
 مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صفیر نیز نسخ گشته خطبه پادشاهی
 خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال شان
 و اربعین و آنکه بعد الالف بود و عبارت اخیر فیما وقع تاریخ یافته حسب الحکم
 تغیر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و از ضرب و بر یک جانب آن
 بتاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای مؤمنان ایران این
 چنین مصرع رسانیده بود *

تاریخ اخیر فیما وقع

بریدیم از مال و از جان طمع

و شاه طماسپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سر دارا را بسیار و لشکر بسیار از رویه میه
 در آن معارک مقتول شده قلع و ابروان و کعبه درختی از مملکت کرستان و آن
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی اقتراح شده حاکمی از مملکت ایرن نصط
 آن جماعت ماتی مانند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایالت استقامت
 نموده کارزار کرد و اکثر آن و یار را خرابی و ویرانی تمام رسیده ارتکات بای
 متواتر و ناخیر شدن سیاه بسیار و یاتایان نامدار و تلف شدن خرابی و سامان
 موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال و میان راه یافته و رونقی در
 در سلطت ایالتان نمود و خوف و هراسی عظیم سکینه آن و یار را سلطان و
 رعیت مستولی شده از حنفی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند اجتماع
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنان را
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی متاثره شد که مارا نیز در میان ایالتان خواص
 و آرام بود و رویه از حاکم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
 و استقراری یافت *

پس از حدود و روم عطف عنان بداعتان نموده ولات جماعت لری که در
 ایام و مرت سراز طاعت یا د شاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و هنوز
 راه متابعت و اعتدال نه سپرده بودند اول مراسم آمده مداحه آمار کردند
 و بعد از تنبیه و نهیمت ملتمس عفو و ملتزم طاعت شده *

جلوس ناو شاه بسلطنت ایران

ترتیب فضا رضویه و اجرای شهر جدید - بنای مقبره - محاربه بنجی

لشکری با فتح محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گدازید
 با فوجی که داشت بآن حردوی از لار که رعایای آن شافعیه بودند آن وقت
 معموری و جمعیتی داشتند در آنکه بفکر رساندن لشکر و تمهید دفاع و اقتدار آن قبیله
 بنیال باطل از وی هر اسان شده آن همه مخالفت و دنازیست از بابائین
 محل بر مواضع و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چندی از بودای
 شایسته نداشتند نوده محمد خان مذکور هر چند کوشش و گفتار آن رعایای از آن قوم
 نپذیرد و زندان که خواست ایشان را بفرماند که بپذیرد پس کسی را بفرماندها نخواستند که
 و به تنهایی از تدبیر کار و مخالفت خود عاجز گردید و در لشکر خان معظم بماند
 حدود و مرز آن قوم را گزیده در قلاع و قراعی خود تخصص شد و تمهیدات
 با سردوی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلند پاری یا قلعه
 رسانند فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر را گرفته به محلی از شهر بانش نشاندند
 و خود زنده گرفتار شده ویرانند خان معظم بر فوج و بپدران و حاجات و در شست
 و بر آوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون بیدارست که با قبیله و جمعی کشته
 خواهد شد و در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
 آن گرم سیرا لکد کوب حوادث ساخته آن طبقه شون فوج را متا صل ساختند
 و معدوی بقیه السیف ایشان را با طراش کوچا نمیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند

و خان معظم با صفه نمان رفیق از اسباب آذربایجان نهضت کرد و بالشکری
 روم چ در حدود آذربایجان و حیدر و خاکک ایشان بکرات معائنات

عمرت گزیم بقادان و وصول ملاهور و رسیدن لشکر قزلباش قلعه دارقصد تسخیر
 و استرداد ایدانخانه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه یارخی سخت
 بر بستر ناتوانی افکند و مدتی امتداد یافت و بهرگاه می گزوفته ایام برسات و شد
 باتس این ریار در رسید و اقامت در لاهور بطول انعامیده منتظر وصول
 انفصال مقدمه قضا بودم که آن علایق از سر راه رجیرو و محاصره آن آتو
 دران حدود امتداد یافت *

بقیة سوانح ایران بعد از ورود هندوستان

از محمد خان گیتیاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خن -
 استیضای رعایای شافیه از حظه لار - محاربات مارو سیه
 و سلسله مانعی خاش التیان - جنگ لکی اهرام التیان

اکون محلی از قبایع ایران را که بعد از ترک ایران ملکات هندوستان سموع
 و معلوم شده بطریق ایثار و درین مقام می نگارند تا ذکر آن قصایا را بر صورت
 انعامی یدیه آمده فتملر آن حقایق اخبار را استطاری نماید *

ملکاتة عامه وقایع نگار شده بود که خال معظم طهاسب قلی خان ترک محاصره
 شامیه لغدا و بسبب آتوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بهزم
 استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منظم شده بهار
 و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود و مجملآ خان معظم تسیر از رسیده
 گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند بر مانیده نوارش نمود و هر کس از
 متوسلان محمد خان هر حادث است افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

و صعوبت معیشت و زندگی بمرحال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشترست که معدود
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این
 معنی برده‌اش کمشوف نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته
 آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محفوظ
 معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز عیسیت و آن زر و افر و زور و موفور و
 بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بنایت مختل
 و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدم نمی شود و آن قدر
 کاری که در ممالک دیگر یک نفر کارگر را سر براه تواند شد اینجا بده کس سر انجام
 نیابد و چندانکه برخدم و حشمت و اسباب کمکت میفراید اوضاع نا بهنجار تر و بی نظام
 ترست ✽

باجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلد
 رسیده بعد از چند بی آن تب رفع شده صحتی رویداد و تخمیناً سه ماه اقامت نمود
 با سبالی چند مانند در آن شهر مکرده و مضطرب سفر شدم و طرق و شوارع تمامی
 این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلد
 دہلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قمران قضا بدہلی رسانید
 و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هجوم بی آرام ساخت و عسدم
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
 این که از صوب کابل بقندہار رفته در مملکت خراسان برگشته که اتفاق شده

فارسی

گمان اقتاد و لنگر گوه درو سینه فرسار
خدا صبری دهد لهای از جازفته مارا

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از درو و باین دیار میخواست بشنم آید
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجामी یابد باکی نیست و

چون علی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد ساسخه غریبه روی نمود و در تابستان
رودخانه سند که ازان ناحیه میگذر و طغیان کرده صحرای ستوار را فرو گرفت و
خرابی بسیار ببارات و مساکن آن دیار رسیده و از ترود بر کستی شد و جماعتی غریب

گشتند چون موسم خریب رسید طغیان آب از صحرای دفری روی کبکی بهاژ
بعض زمینهای مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجای می گفتند که قبل از این

نیز معبدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته حلقی بحیاب
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز خیابان شهر مردم بربت لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق

غیب بود و کمتر کسی ازان مرض صحت یافته باشد و اصلا حیاره نیز نرود آنها که
معا بها گردیده آنان که نکرند همه در گذشتند مگر بعضی که ازان دیار سیر و ن رفتند

و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه تخریب به پنج ماه امتداد یافت
و مراجم این تب بستی تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه

که اقامت داشتم کسی بر جان نمانده از آکادی بقیقا و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورت و وجود خود متکفل بود که حکم عفا داشت و اگر ندرت در اول

آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دوسه روز مرض گشته محتاج
به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد و

بیگانی و احترام داشته بخاطر نمیکند نشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خست این مقال موانع و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این انیمقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر نجیب
 تشبیه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و نزد این مجتهدان سر همه قباح
 گردد و لکن الحمد و المنة افراط و تفریط و تخبیب من ازین شیوه فطری و بحدیست
 که موجب زبونی و خمول و روینا شده اما باعث بر تسوید آن شده که درین آوان
 که آخر سال اربع و خمیسین مایه بعد الالف است و در بلده دهمی باشدت آلام
 و استقام زاده نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مال مال بود و آسایش محترم
 کرانه گرفته از تعلیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد و در شب تا این مقام تسوید نمود
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث و هر ناسازگار را کارها و دل
 و مانع شوریده آورده را اثر است ✽

عربی

الی الله استکلی من و هر عجز و خلقت مردود و قلیل حیا و هم کثیر شقا و هم علما
 هم جلاد هم امراء هم سفهاء هم اسخذا و الهوی ربا تعسا لهم و تبارکنا افرغ
 علینا صبرا و توفنا مسلمین ✽

شعر

الاکت الله دنیا ناقصه	لیست تفضی عند ذی لب بقیراط
دنیا ثابت عن الاحرار قاطبه	وطا و عت کل صنفان مضراط

استیلا داشت ناچار بمحفة نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را
بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بمحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت کمزور و پیوسته میدو
نجات بوده عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شد و همت مصروف
بمعاودت بود و مقدور نمیکشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طال و احتلال خود را بنوشتن
مشغول ساخته هوش ریمیده و حواس یرتیاں تلخ را این ندا میدادم

مطرب سماع برکش و ساقی شرافت
ایام را بهال و فلک را جواب داد

در ساله کنه المرام را که در بیان نضا و قدر و خلق اعمال است با چند
رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام

و مخفی باشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بذکر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذکر شمره از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود و یا چار برخی از
قبایح و فصایح احوال و اوصاف این دیار که ورت آثار شمت اطوار زماش
خواهد گرفت و بر کلک و صمغ افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوئیده نماید که مجموع تحریر این اوراق و التفات نگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و بدیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکستار نبود بلکه فکر و روحیت ازین شیوه بغایت

بشاه جهان آباد رستاده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه شنیده و بخاطر خطور نموده
مشاهده و معلوم شد *

از دو ماه افزون در ممت اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالاک فرنگ ندامت کشیدم و موسم
سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجملة دران بلده از بی آبی و بد هوایی و
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند
بلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه رهست باید رقت و چندان
ماونقی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تنه تا کنار آن شهر
کشیده می توان رقت و قسمت چنان بود *

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حرن
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیمار
بیتقدم چون بعضی امراض را انخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب
مختلفه مقدر نبود حیرتی طرفه عارض شد *

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر مبرکه که چند روزه راه بر کنار
همان آب سدرست رسیدم و اصلاً طبع را طلایت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور قدرت علایق
وحشت و آلام بود و قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و احتمال بر مزاج

زاده سواحل بلاد سند بود من هم غم روانه شدن مصمم نمودم و این روز دهم
 رمضان المبارک است و اربعین و ایامه بعد الالفت بود کیتان جماعت انگلیسیه
 فرنگ چون از اراده من آگاه شدند بمنزل من آمد و از رفتن مهندوستان
 مانعت آغاز کرده برخی از زنتی های اوضاع آن ملک بشمرده و ترغیب
 رفتن بفرنگ مینمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز
 ترک همه چیز گفتم خود تنها بکشتی درآمده روانه هندوستان گشتم +
 و یکی از سواحل ته رسیده غره شوال بود که آن بلده در آمدم و میخواستم که در
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بته رسیدم جماعتی از تجار
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
 اقامت داشتند و اکثر آشنایان بودند با بجه این معنی و هیچ شهر ازین مملکت
 صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب رفیع بسیاری از مکاره مصا
 و الام بشیاری من بودی و این مقدار که هستم باینجا بگو ناگون اندوه ملال و زبونی
 حال نبودم چه صعوبت و غم مهای و یکیسی اران روز تا حال تحریر کرد و از هر سال پنج
 و خمین و ایامه بعد الالفت است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
 و از تباح و شناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی ما اصناف خلق
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی
 و وجوه و اسباب متکثر آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده و یکی که معروف

کوه کیلویی تلماتی دست داده و محمد خان پای ثبات نشسته جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه نظام ساز و دور آن بوقت آوازه وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را اول از جامی و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساختند پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانیش که بسه هزار تن نمیرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان تافته با لیغا رسیده لار و آرد و آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بجاوست گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود +

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به سمت - روانه شدن از تنه شمد آباد -
 رسیدن به بهکمر - روانه شدن بملتان و اقامت در آن -
 معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باد بملتان -
 حرکت نمودن از ملتان و ورود ببله پور - حرکت از لاهور و
 رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری ببله پور

و در بندر عباسی چند کس از حاکمان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه قطاوول و تعدی نمیدادند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و غربت بر آمدن از آن ولایت کردم کشتی در حال وقت

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عایق حصول مقصود گشتند +

و محمد خان بلخ بر فارس استیلا داشت و آذره غزم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان
شده طغیان اودا بلخ و جی سخان معظم معروض و آن حادثه را نهایت عظیم
و ایامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزد یک بانجام رسانیده و هراس بقیای
بهاجمه پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت سر سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آدان قلعه کتاده می شد لیکن سولخ فارس و عراق
خان معظم را بمقرار ساخته ریا ده صلاح در اقامت آن حد و مدید و با احمد پاشا
سخن بواسطه در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و خود انیمعی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی تهرود +

و خان معظم بفرمان دفع حلقه محمد خان را بغداد بسرعت برق و باد و حرکت آمده
ببلده شوشت رسید و سکنه آن بلخ با نقیای محمد خان معروف و سوا حواشی و
مستم بودند و آن وقت اوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهلالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری نهیب
و عارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز مالشکری که داشت بفرمان رزم نهضت نموده در حدود

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغرم رزم ایشان از مهران ایلغار کرد
 و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده بهر که کارزار گرم ساخت و از حلاست
 لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران با جمعی مقتول برخی توانچانه
 و سواران بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرمویه راند توپال پاشای
 سردار نیر از آن شهر برآمده بالشکر بشیار صفا آراشد و پس از کوشش بسیار
 خان معظم بفتح و طفر اخمص یافته خلعتی انبوه از لشکر و هم بخاک پلاک
 افتادند و سر توپال پاشا را یکی از قوچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن
 او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سروتن را بهم دوخته یکی از افتدیان
 اسیر بجکم خان معظم بغداد برده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند و بقیه السیفه
 رومیان بحال تباها راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لکد کوب حواش
 نموده بغداد و رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت *

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بر فتح محمد خان - قتل شوستر و خرابی آن -
 جنگ محمد خان - نهریت محمد خان بصوب خطه لار -

محملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاونت خان معظم از بغداد
 اتفاق افتاد و بخاطر رسید که درین وقت از بنادر فارس شاید بصره و نجف
 رسیدن میسر تواند شد باین غرض روانه بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی
 و شدت تب ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
 به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا بصره مسلوک نشده بود و در آن بندر اقامت کردم

مسرور از روم و بقیه لشکر و حشر بائین تمام صفوف آماسته و توپخانه برگر دیشکر
 بهم پیوسته و در رسیده هنگامه کارزار ستمی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود و باجمعه تا هنگام زوال آتش قتال
 افزوده و معرکه کارزار گرم بود و آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی بیادگان
 و تفکیک میان لشکر قزلباش از حرکت باز ماند و خان معظم بجنفر چاه با امر کرد و در آن
 زمین عمیق حفی می پاشت تا آب پیدا آید حال سپاه زبون می گرفت و در میان
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش بر خم تشنگ در غلطی از انجمه
 اسب خان معظم بود و قصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهرم شدند
 و راه عراق محم پیش گرفته کس بغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوجیده روانه عراق عجم شدند +
 و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقبله و تدارک خیره
 و سر در بجوای قلعه بغداد آمده چون در آن حدود اذوقه که و فاعل بوفه آن لشکر
 بیکران کم دریافت نمیشد بصوب کرکویه عطف عنان نموده انجا مقام گرفت
 و عوجی از عساکر خود را با چند کس یا ستایان معتبره از راه حدود کردستان
 معراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند
 و خان معظم آن لشکر منهرم شده را ازیرا گدگی مانع آمده بهودان آمد
 و این در او اسط سال ست و اربعین و مایه بعد الالهت بود و در آن شهر خزان
 از سائق دشت با نعام و احسان و تدارک احوال ایشان پر داخته و جمعی
 از سپاه که در اطراف دشت طلیمیده در مدت یکماه باز لشکری ببااں سیار

سردار می توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم
 و طغریا فتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
 بسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

محملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد و یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را
 بمصلحتی را غلب سازد بصورتی نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
 و فکر تدارک آن حادثه بودند از احاطه اطمینان می نمود توپال پاشا نامی را که سالها
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای تابد
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری کران بجنگ خان معظم روانه نموند
 چون خبر قرب و وصول او بمغداد رسید خان معظم جمعی را بجهت اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر
 شتاب و ایفان نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سرانی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار در آن قرب و حصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند اول صبح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعتی

ولایت کرمان است و از اهل ملی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال حیات که
باقی نمانده اگر تعمیر وضع خود داده مان تهر یا قزای نواحی آن روم در گوشه
انزو اگر نینماید چند روزی بسر توانم برو باین خیال تعمیر اوضاع خویش
نموده خود مایک دو کس از خدمتکاران روانه کرمان شدم و در آن وقت
مراسم استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتراف در غیر مسموره نمانده بود
با محله خندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آیدم و در گوشه نشسته بکسی
معاشرت نمائتم اندک اندک چند کس آشنایان و جمعی که معرفی داشتند مرا
دید و شناختند و بودند من در آن شهر نیز همان نماز القصد چند ماه اقامت
نموده و اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب ستورتن جماعت بلوچ و حوادث
دیگر احتمال تمام داشت ازان جا عارم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد و سخت است و مرا شدت پ
ربیع لغایت ناتوان و عاجز و است مردم مانع آمدند *

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان
دل در گون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و در قریه
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی
و اخلاص بشاه طهماسب نمیداد و اگر چه حالی ابروگیری نبود اما بغایت
سکس بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هوا خواه
خانان علیه صعبه و اولاد و لای ایستان میزد و بجایب دی نهجت نمود
الشکری ابو و است *

و در آن شهر فرج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چنانکه کوشیدیم
 که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت
 عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
 و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندسیه
 فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
 و موسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
 مکاره و صعوبات و لنگ شده مجال قرار نماند از قبیلہ رنخاب اعراب سکنه
 آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
 اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا
 رنجور و عاجز ساخت *

چند یار که یکدم در میان یکدیگر نمی یابد	ز بیثباتی سرم می گردد و بالین نمی یابد
---	--

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
 چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود و عارضه
 ربع نیز شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر
 جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحله نشسته بمجال جبرون که از لواحق آن
 بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرائی انجا بسر برده امراض
 شدت داشت و از مکاره بشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان
 بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیر شدن
 ازان مملکت نداشتم بجا طر رسید که از مملکت ایران جایی را که ندیده ام

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان ایشان را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گشته
با عیال و اطفال خود هیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت خرم و احتیاط
حازم سکنا می قری و نواحی شده برآمدند *

در و در اتم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت
به بندر عباسی - رفتن به ملده جرون - رفتن باقم حروف
بملکت کرمان - طغیان محمدیان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املک و قطعاع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چند یس به بندر عباس
در آمدم و چند روز اقامت نموده ارستاده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب نماندم و هر کس را از افزونی تمهیل و تعدی سرکار و دیوان این
مضمون در زبان بود *

شعر عربی

بیدادی بای من بنیض بلقیته و کیف اداوی ان تشرقت بایر

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گشته از آن برون
ببصره رفته بهر نوع خود را بهجف اترن رسام آماجون خان معظم بغداد را
مختور داشت و تمامی عراق عرب از صدقات لشکر قمریاتش بهم برآمده لگد
حوادث شده بود مردم بصره سیر از دهرت میریاس حال و اکثر مدیگر بران

در قلعه نشستند و در طرف چند روز طرفه غنمه را آشتی در آن شهر بود و چند کس
که باجم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک آن رسیده که دست
تطاؤل بکیدید را گنند پس تدبیر نامه آن فتنه را تسکین دادم و در آن جا و
مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه به باد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم میدادند و بکلی با التماس و ابرام حالت می نمودند و از بیم
بهتر آنیکه در اطراف و اکناف شهر شایانست که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک نفر از کس از آن مردم سکنه قری و فوای بودند
که حاکم ایشان را با کراهت جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند
بمکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تفتیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبره به سمت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم بکلی در یک محله جمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و
از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بجا فطت خود و مدافعت می مردانه کوشیدند
و یک هفته جنگ استدا داشت چون تسلط خود را بر آن محله نبرد می شوار دید
و مهم مردم در میان بودند ناچار به دارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که بای
در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد
به کس بجا نهایی خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید چنان
که کلام ترجمه پیشکشی سپرد داده بازگشت و نائب با فوجی و رقتسله بود

و در آن خلاص کلاستر کوئیدند مانده نگردید
 حاکم روزی بو شاق من آمد با وی سحران صلاح آئین بسیار گفتم و سلوکی که در آن وقت
 ستایشه حال او بود و بهیوی کرده جلس کلاستر را که باعث فتنه و موجب مساوت شد
 با و فهمانیده وی را در جلس رها کرد و مستر و طر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاب
 شود این معنی هم قبول افتاد و کلاستر مذکور عازم حرکت شد چون و در روز بگذشت
 حاکم نیتان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده تب با هم نشتند
 و مدعی حاکم که استند به کام طلوع صبح بود که هنگامی اتفاق کلاستر سخا نه حاکم رحیمه
 صدای تعنگ و غوغا رخاست و حاکم ما حید نصر غلامان ش کشته شد سیاه پیکس
 هر یک گویا نهان شده و بخی از ایتان منزل من بیا آورده چون کار حاکم
 با محام رسید کلاستر و دیگران بآن اردحام و هجوم عام مردم من آمدند و مردم سیاه
 که تعالی بسیار دیده بودند عمر مقام داشتند و در حمایت ایتان که بآن جا
 سیاه آورده بودند مسالعه کردم کلاستر و عامه میر خود و حجاب و رعایت آداب را
 کار مرا شده از مرا حمت ایتان در گد شدند و همان روز آن جماعت را عذر خوا
 نموده یا اسپ و اسانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلاستر و عیان را
 سزلس و طاعت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایتان را سامان
 و توانائی ما بنجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هنگامی میشد که
 لیکن امصای تقدیر شده کار از دست رفته بود
 و حاکم مغرول که استای قدیم من بود و از مصادره نبات یافته مامردم خود از آن شهر
 مطهری بیرون رفت و با سپاهان قلعه لار از نفاق مامردم شهر مهاستان نشده

از آن حدود در گذرانند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسیع نموده دست
تعدی کشادند عبد العفی خان مذکور که بعد الت در عیت پروری و مردانگی و جوانی
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بجزایر آن بلده
پردخت و در میان دشت خاسته سردار بجا صره و استیصال او کمر بست و
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدار او رفیع جدال بنیام داد و درنگرفت *

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و محمد اراک تنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بابر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نا مطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

ششم

النصر لیت با جناد و مجتده لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم بهبانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید حلف کرد ایشان با مردم شهر و اوستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چنانکه ایشان را تسلی و
ولالت بصبر و شکیب کردم سو و نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود بایوس شده بیثباتی و فرج می نمودند و من حاکم را کمر با طلاق کلانتر و ولایت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته میگفتند و بیچارگی خود باز نموند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیدادند اگر رعیت سیاره بود درخت
و یراق و سامان یساق نمادست و در سرزمین خود با یست افلاکت مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخایان ایستان
در معرض مواخذه و قتل بودند و باین حال مطالبه سیوریات و اذوقه
مردم عوره برای ذخیره می نمودند +

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محل
آن که بر عیال و عیال شلیه اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود تمکن و ازین تخمیلات برگزین
نمودند و حال معظم محمد خان بنوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبلیه ایشان
نامور نموده بود و در می باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای سیاره می رمیدند +

محمود شدن عبدالغنی خان جهرم

و محارب نمودن او با سرداران فارس - کشته شدن حاکم لار
و کشته شدن آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات
او و دفعه لاریان - عاخر شدن محمد خان و بازگشتن از لار
بر آمدن سکه لار از آن شهر

و سردار بلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستداران
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات
نموده مأمور داشت هر چند چه است که ایشان را بسامانی که مقدر بود و حدیث

از بندر عباسی حرکت غریبیت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جانی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
در آیدم شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسیر بنود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب اینک مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسرمی بردند حاکم و سپاه در اخذ
ماستحتاج یومیه خود عنف داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مهاله تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن محالک رسم نبوده اختراع نموده
دی نیز سرکاری علیحده فروچیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با براق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مهر سوم و بدو خرجی تابا
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

بقیه احوال خویش

حرکت را قم از بندر عباسی - درو و بیلده لار و تعدی
حاکم و عمال دران زیار - سرزاری محمدخان باوج و ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز تسیده
و قروض بسیاری که برگردون افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت در ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور
باحوال ریثان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دست
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلأقی آن ملک
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و ملیات
رسیده یا میال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بد معاش بودند اصلاً تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گداشتهگان دیوان و عمال بر هر کس
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زور و پریش داشتند عذر و عجز و لایه کسی
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده دادرسی در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تمکین ظالم
نتوانم و برادرانک ملهوت و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر
عاجراً بیم آرام محال و زندگانی بر من حرام است دران هنگامه بیچارگان
ناچار بمن استغاثه میکرد و چاره ممکن نبود آنچه بر من گذشته عالم افسوس
بران آگاه است و در جاحث عجزه همیشه با عملکردان بسجی و درشتی و طاقت
و سزایش می بودم و چنان سودی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و در نهایتی نبود

روانه خراسان نموده یکی از پسر و گیان سلطنت را خود پیشتر در جباله نکاح داشت
 در آن وقت دیگری را در سلک از دواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خراسان
 و کار خانات پادشاهی بود به تصرف خان معظم در آمد و بر جمیع حاکم ایران
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده تقی و فرزند
 جماعت نجفباری سر ازین معالیه پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داد
 غالب آمد و بغداد را اندام احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری ابنوه از شهر
 برآورد و در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعہ گرجیت خان معظم
 باشکرت تمام بمجا صره پرداخت و بر وجهه حصار مستحکم بسته هر دو طرف شط
 و قلعہ را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
 به تصرف قزلباش درآمده اکثر کدکوب حوادث شد و احمد پاشا و آن
 قلعہ دار می سخت نهایت مردانگی و تکلیف بکار برد و راه فرار هم ندانست
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود و بهر حال پایی بنفشه را چون با سپاه
 موفق محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر ابنوه قحط افتاد
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
 بصورت تمام کشید *

چون برنخه ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود
 می پردازد *

که یادشاه را فنگ همدان و مصالحه بار و میه اتفاق افتاد و خان معظم این قضیه را حل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افغانه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقرران مقتول یا دشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم زرم احمد یا شاد و تسخیر بغداد کرد گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقرران خدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت داخل صحنندی و خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال وی نموده اند نیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم را التکرمی و در باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد مختار شد و عازم حرکت بود و روزی متعزبان ترغیب رفتن یا دشاه بمنزل که از باغهای یا دشاھی بود کردند و یا دشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت خان مزبور بیاده استقبال نموده بر اسم خدمت یردخت و بساط عسرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد و چون با دشاه با سترحت مشغول شد وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال صلاح آنست که بسبب ضعف طالع خیدی یا دشاه ترک سلطنت گفته مگوته شنید و پسرش را سلطنت برداشته معامله روم مینوکنیم چون این معنی مهم بود ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقصاثن در داد و پسرش را که کوکن و باهمه بود بیارگاه یا دشاھی در آورده خطبه و سکه بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی یا سانان

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سوخت و و چند کس
از امر اینان نش آونخته او را از معرکه بر آوردند و در میه تیر قدم فراتر نگذاشته
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان و ان بالقراس
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهانزور و روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردیدند
و من بکشتی در آمده به بندر سورت در آیدم و قریب بدو ماه اقامت کردم
از آنجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت از جمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در یک معطر
بسبب اشارتی که در رویاروی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراوه تو
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و ماه
بعد الالف با قافله حاج الحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و از آن حد و بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا
به بندر عباسی رسیدم *

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اول
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهاسب قلیخان در محاصره هرات بود

و از آب ارشن گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلافی فریقین رویداده یا دتاه بطور اختصاص یافت از خزان
معرکه شنیدیم که نه هزار کس از رومیه در آن معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش افتاد و احق فتح میانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند
مستحصن شده یا دتاه بمحاصره برداخت *

و اضطرار در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
یا دتاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود و پادشاه
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و رومی
بعراق آورده در نواحی همدان تلافی فریقین رومی داده قریب بهم فرستادند
و احمد پاشای مذکور بحمله سازی مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودوی
خافل شدند *

و چنان سخنان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب همگامه طلبان محدودی بیدار
در آمده با هم آغاز کارزار کردند و محاربت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ
بزرگ در پیوست و در میان بمبار خرابی که متصل بصغوف قزلباش بود و در
استوار شدند و بنیاد قلعه ادا حقن کردند و صغوف قزلباش متلاطمی بعد از استوار

با بجملة انظار عنان غمریت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بان بلده
رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم
سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی
تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای شایسته
دارد و در دریای تیز بلد تر و از هر قوم ما هر تر اند جهاز ایشان اختیار کردم +
اکتون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام
می نگارم +

محاربات پادشاه با جماعت در کرین

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان برایشان محصوره شدن
قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش -
مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریانوردی از بندر عباسی به بند
سورت و از آنجا بکوه مغل - تشریف بطوان و مناسک حج و اسلام
مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و تسلط بر اترک و قتل امیر
اوردو خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت
و پادشاهی پسرش عباس میرزا مستألف و محاربات الویس
نجداری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم
بنفدر او و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طایفه در کرین محاربات کرده
تخلیه ایشان را نمودم و بقیه السیف را بنطاق ساخته بروی آذربایجان نهاد

	باسم قبا	
مهر برجین نیم بائیره روزی و جهان	بی شب وصل تو دل لایق بآهست و فلان	
	باسم کفهی	
مجاز و باطل از بس در زمانه	حقیقت گشت حق رفت از میان	
<p>مجملاً غارت لوگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش نمینویسد مرا دل از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از اجابا بصوب گرم سیرات فارس روان تدم و ببلخ لار در آیدم و زمستان اقامت نموده در آن حدود دهم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی در آن چند ساله ایام فترت همه از هم رحمت و یاد شاه صاحب اقتدار و ماتریری و رانی بالیت که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال میدادند و و بصعوبت تمام ملک را بایصلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشته بود و از مقتضیات مملکته درین از مننه رئیس که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا و فرمان دمان آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجار تر یافتیم مگر بعضی فرمان دمان مالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط ادمنع خویش استوار اند و از آن بسبب مبانیت تمامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده حیان نیست</p>		

بهر و چنان سر بر آید انتقال بود که هیچکس از مهره آن نرسد و برایش می اندیده ام
و مرا هرگز نینجامد نبوده آنرا اینجا صلح و عفو و فکر در آن انوش می نماید
سلیقه بهر چیز بسیار در طبع مهر چه بر داند آنرا بلکه بسیار از این شیوه را نیز بهر
چنانکه باید مالک است و در مشاشرت استادان این فن معنیات لطیفه بسیار
گفته ام یک روز در صحبت میرزا موسی مذکور نیز بدیده معانی بسیاری از ایشان
و چندیکه حالت ترسیده ایشان از کثرت اشتاد و

یا سیم مالک است

ای را بد شکست است برگزیده
شد فصل بخوان و خواندی

دم سردی تو با ما بر جیده
گل گشته شکسته برگ و سیر

یا سیم قصه

از بسکه بچان از غم زگره تو آید

پیکان تو بخود رسد تیر تو آید

یا سیم خانه آن

نواب راحت گزیند و دیگر صاحبان

بخت بیداری باقی ماند آخر از جهان

یا سیم حمال

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی

بهموجب و سجد شده اسال کشادی

یا سیم مریدا

اشک در دیده سوار و کی جاوید

تا که در جانب خار و خس سحر او آید

یا سیم امان

بیر این آئینه عیاب قیاب شد

بر سینه من تیر تو تا حکسرها شد

انچه این طرف آب ارس بود بمقرب در آورده بهر حاجت گماشت و آن طرف
 شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
 آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و انچه
 ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بودند و توحه به صورت خراسان
 معطوف رشت و ترکمان را گوتالی بلخ داده بر سر قلع هرات رفته
 افغانه را محصور ساخت *

و چون در قصبه در کرین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
 یار شده فتنه مکرده بودند فراجم آمده هنوز داعیه خود سری داشته قلع
 استوار نموده بودند پادشاه بفرستادن دفع فتنه ایشان و استیلا بر بقیه آذربایجان
 از او دهان و حرکت آمد و مسالحه در همراه بودن مس و دشت و در آلودست
 سرانجام و سالان این آن سفر خوانده بود و میگویتی نموده در اصفهان بصورت تیرار
 رده شدیم که چندی در آن شهر بسر بریم تا چه پیش آید *

چون بشی از رسیدیم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدیم و از آن بزرگ اعظم
 دولت آن من کسی بر جای بود جماعتی از اولاد و غنومان آنها را زیرستان حال
 دلی سرانجام یافته و از ایشان بود میرزا با دخی خلعت مرحوم مولانا شاه محمد
 شیرازی که خالی از جدره بود ترک معاشرت ما خلق نموده در کباب و مرار است
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود و چون سابقه
 موطنی دشت نزد من آمد و از غریب انیک اورا با آن حالت که دشت
 زوئی عجب بجا بود اگر چه خود نیک گفت اما نصیحت آن لغایت تائید و در حال آن

پس از سنوج این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه غربستان
و لرستان بقلعه و علی شکر و رانده با پاشای همدان و لشکریان و مردم مصاف داد
طفر یافت و خلقی از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت
و بقیه السیف در میان بغداد گریختند و در آن وقت بر امور کلی و جزوی تمام
ممالک محروسه مسلط شده پادشاه اوراجیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و
استیلاي اولالت و افسردگی و شتاب *

بجلا من از طهران با صفهان آمد و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت
مولانا می فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده
شیخ الاسلام بود و بهم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل خورشید
گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
درگذشت و در آن شهر از وادشت مولانا می فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری
که از اتقیای معارف و مرآضان بود با من الفت دیرین داشت
در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم باجمعه
ششماه در صفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بچیزی
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بار بار دلالست کردم اما
تفتدیر موافق نیفتاد *

طهماسب قلیخان با ذریعان رفت و در السلطه تبریز استخفاف کرده
بار و میه مصافهای سخت داده ایشان را در شمسکست و از مملکت آذربایجان

ولیس از عجز و لاله از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستند
و عریان به بیابان سردادند

ولیس از حیدی که من بسواطل عمان رسیدم پسر یک برادر اترت را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بیدیم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آب جانها می دیدند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان
در اینجا بود گفتند بزوری کار کل می کنند و راهم نزد من آوردند و احوال پرسیدم
القصه چون اترت از لار به سمت حدود ملوچستان راه قند باریش گرفت
و هر گریوه رعایا و مردم اطراف خود را برادر زده و جمعی مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه فال دیساره او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میرانند
پسر عبد الله برومی بلوچ ویرا در آن حدود باد و سه کس یافته به قتلقت
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بهاکه بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز دادند
و خلعت برای او عطا شدند

توجه خان معظم سیدان محاربات با رومیان مظفر قلی خان ایشان
نصرت را تم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان آذربایجان
فتح دار السلطنت تبریز و انهرام رومیان - روانه شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان - محاصره دار السلطنت هرات - حرکت ملون را تم حروف
اندر السلطنت صفهان شهر - درود بخانه لار - رسیدن به بند عباسی آمینک سر حجاب

که آنجا خود داری نباید و از رویه معاشرت طلب برادر خود را با فوجی و نفرایی
بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رویان در خواست آمد و گفت
چون روانه شد رعایای نواحی به پسر او رجعت گشتند و اموال میروند و
افغانی که کوتوال بلده لاری بود در روزی از قلعه سلام اشرف بنزد آمد
و بیت و پنج کس از اعیان لاری در قلعه محبوس داشت مجوسان از رفتن او
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند
بشمیر ایشان کشته قلعه را در پی بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال
را افغانه یافته بجا بست چنان قلعه پر و خفتند از بروج آن فریاد و عیال و
شاهمی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند چهار سانس بیت و پنج تن باشند
نزد وی میسر نیست اشرف چند آنکه تیمید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
و زنگرفت و نه روز در لاری اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود
گرفته بامید رسیدن بمانعی بیرون میرفتند و رعایای اطراف ایشان
سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاشرت نمیداشتند و
اشرف چون بپراگندگی خود دید و هر اسب میساز بر وی استیلا یافته بود
راه فرار فتنه پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج از لشکرا و جد شد
راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین به قید و بازوی غرق شده خلقی از
بدریا فرورفتند و معدودی از ایشان بسواحل عمان و نواحی سند
افتادند شیخ بنی خالد که صاحب محاسن ایشان گرفته امر بقتل نمود

ایچمت سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را غارت کرده بودند و جماعتی از
روسای افغانه زنده و شکستیده بیاست رسیدند و از آنجمله بود میا سنجی
پیر و مرشد محمود و ملاز عفران و امثال ذلک از آن جانوران مانجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک
پرداخت +

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دوسه رارس افزون بودند بهر آن
بمال تباه راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از الیوار
و شکیبایی نمی آسودند اکثر ایسان ایستان در راه مانده تلف شدند و در هر مرحله
جماعتی از سیران و اطشال و بیاران خود را که از رفتن عاجز می شدند جو گشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا ملده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایستان رنجیده بودند چون آوازه فرار ایستان مستتر شده بود رعایای جمیع دها
خواجه اگر همه ده خانه بودند دست به تفنگ و تیر برده بروی لشکر
بآن عظمت ایستاده ایسان میزدند و در بیم محال آن ندا شدند که درنگ
نموده با کسی در آورند و در آن راه قرصی نال بدست ایستان مفتاد
و گنجش ایسان و الاخان خود معاش میکرد و در حلقی با وجود زو جواهر
بسیارگی بودند +

الحقیقه ملاز رسیده چون قلعه آن شهر جهانست اشرف مذکور را بخاطر

اول بهر توخانه ایشان هجوم آورده و میان را بکشتند و توخانه بگرفتند
 پس از کوشش و کشتن بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
 سر از ایشان گرفته از آن سرطه شماره عالی برافراشتند.
 و اشرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند
 از خزاین و اموال بر بسته یکی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود بطراز
 روانه شدند اجامه ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
 بودند انداخته در هم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند و قتل آوردند
 و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلع مجتهد مبرور
 آقا باوی بازند رانی علیه الرحمه که از نیکان و اصدقای من بود.
 با بجمعه بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر در آمدند و مردم شهر از لوا
 بشهر آمده هر کس تعبیر حال خود پر دخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت
 طعاسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق
 مطالبی که داشت بتعاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
 که سر و سپر سخت است پر بون و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشتی
 و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر
 در آمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجامه الوسات آن حدود را صلا
 زرو انعام در داده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
 چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام
 روی بایشان آوردند و کوشش با بی سخت کرده تا چهار روز ننگامه کارزار بود

و شرح تجرید همانند آن گرفتند و این آخر مباحثات فقیه بود از آن زمان باز تا رک
شده ام و ایام چهار بار در مار بذران بهشت نشان بخوتی گدا میده از آن
و یار بطهران آدمیم و در آن طرف مدت اصفهان مصتوح و افغانه متصل
شده بودند و مجمل آن قصه ای که +

رسیدن افغانه با اصفهان و استعداد محاربه
مصاف دادن یادشاه کرت و دیگر ماضی افغان و نواحی اصفهان
و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افغانه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طعناست قلیان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن
اشرف و بقیه السیف افغانه مبلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتراع لاریان قلعه معتبره لار را از افغانه -
برگشتن لشکر افغانه و گریختن اشرف بصوب قندهار -
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته با اصفهان رست از خوف و هراس مردم اصفهان
از شهر اخراج نموده مدلت متفرق ساخت و از اطراف سیاه جو در جمع نمود
بتدارک توخیانه یردخت و چون بارو میاں صلح نموده بود از ایشان جمعی
توسیمان با هر طلبیدار احمد یاسای رومی فوجی توسیمیان معاونت او فرستاد
چون بادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه با لشکر آراسته و توسیمیان عظیم
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و توسیمیان کاتسای

روی از سر که تافته بهر میت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستند
کارزار شوند صورت نه بسته به جمیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بیاضی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمد
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند در آن معرکه از قزلباش زیاده
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلوع نشد *

بعد از فتح و ظفر طهاسب قلینجان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار با اصفهان
پیش گرفته اهل آن شهر با مزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرد
غلبه نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب سانج شده بود و در دامغان شدت گرفت
و روز اقامت کردم بجایری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکاهی
بهر از حبیب پلیده ساری مازندران رفتم و در آن راه از شدت بیماری
مشقتی صاحب کشیدم و در آن بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
بنمود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه الیایات شفا

با سپاهی که مقدر بود از مشهد معزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر
 اثنی داریعین و بایه بعد الالف بود و اقامه درین سال متاصل شد
 و پادشاه در رفاقت من ساخی شد و جمعی از مقریان را نزد من فرستاده
 گوشتش کرد و با جارس من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
 آن لشکر برین دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به نمنان معذرت آمیز
 تسلی نموده از عقب آن لشکر محاط خواهد روانه شدم و در میان همیشه
 سیاحت اندک بود چون پادشاه ببلخ بطام رسید فوجی از اقامه
 شب بر سر توپخانه معزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را
 برانندند القصد بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که دهل زمین
 خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه نقد نصف لشکر
 افغانه خود در زیر اعلام پادشاهی صف آرگشته پای شبات و مردانگی فزونی
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و در گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست قشون
 سیاه رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داور مهارت و مردانگی
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر متال تگرگ رصف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از جیب در دست برایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند خاک افکندند
 و با تلمه منگامه کا هزار گرم بود القصد از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاک
 نمکن از جای رفت و چند آنکه تلماس کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
 بهم رانده شکست در آن لشکر انجوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

<p>فصل اوله پرسید و پاشخ گزفت سازد کرا آورد و تر جان بخاک آبرو گردوم رخت کشد بار و ماند شب تشنه باز حوالت بارفت و تیمار او جو اندر وی آموز و دل نه بران درین ره پئے ره نوزدان بپین دل خفته رامشت آبی بزن</p>	<p>خواری قنجب کنان از شکفت که گزشتنه یا شد خبر بی زبان شود آتش جویری انگینخت مروت نباشد که روز دراز نشاید شدن غافل از کار او خرمن از روشهای نیک اختران چه سگرشته راه مردان بپین ز جام مروت شیرابی بزن</p>
---	--

فوق سخن گسری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش و پشت
عنان بر تافت نگرددگان نکته نگیرند *

شکر کشیدن اشرف خان بخراسان

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و نه رست آن طاغیان
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
بوالایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

باجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تکرر استقلال
یافته بدفع او پردازد و پیش از آنکه متفرغ او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر نو فوری بخراسان آورد و پادشاه و طاهاسپ قلینجان امر را تعجیل

ار آنیم نکو تر نہ گوید کسے
خزین سیرت رہبروان یا دیگر
ترا نا خود امتا وہ امروز کار
حریفان و غلبہ ار و بیج بیج

سراوڑا نا خود سترم راں سے
سر سر حدیت جہاں یا دیگر
ریکس نہ بد کس مہر و ورکار
مساوا کہ فرصت ساری بیج

ایضا

تسی بہر را آوردم از حب خوش
طلع جلوہ گریستہ مرا در نظر
بدو گفتم امی را مدہ بخردن
گفت کہ تنگ در قصا و قدر
بگفتم کہ اریستہ خود گو
چہ صفت گری داری از حوکل
بدو گفتم از حاصل خود جہر
ماکت کہ امست و نہایت کہ ام

جو آہی کہ خبر دزد لہای ریش
رہر رتت رو یکہی رتت تر
مذر کیستت مار کو در جہاں
نظر بتن از حلق مع و صر
چہ ماسے درین کار گاہ و دوز
بگفت از بونی و خواری و دل
مگو تہمہ بارائی حیر و سر
مگفتا کہ حراماں بود و اسلام

ایضا

تہمیدم کہ عیسی علیہ السلام
بر دروی مکر دی و دفر سگے
قضا را مودتس سبہ میل آپ
آلن تغسل طامات و بطول بار
در ان تہب یارست آسوہ نو

حرمی دشتی کاہل دوست گام
خوار مژدی کے تہود تہی
دلن عیسوی از عم او تاب
دوام یار و مساجات و رار
تہمیدم دو صد بوبت آتش ہو

<p>بباید دل از ملک واقبال کند که بازو شاید تبه کار شوم درختی که خارست بارش مکار ز بیداد طالم نپزودیده حال تو چون دادندی حسدا میدید بود از تو چون از میان دافیت ز راه ضعیفان حذر ناک باش حذر کن ز افغان و لهامی تنگ که بخت کند آن نکو پییده خو زبونست سودش ز یانش مشرک چه لذت فروتر ز عدل و کرم خفاک آملکه جوید سرانجام نیک</p>	<p>نه بندی چو طالم نخم کمند چهره دلق بماند در آن مرز و بوم مکن پرورش سفله راز نینار بدیوان شاهنشاه بدیمال بنال که سلطان سزا میدید بملک تو هر جا که بیداد رفت دل عاجزان بر تابد خراش مترس از غریب و هزیران جنگ مشو خنجره دشمن دوست رو شبان که ناز و بچنگال گرگ نه سچی بلذات نفس و ذم رو در و ماند سحر نام نیک</p>
--	--

ایضا

<p>سخن راند در خبث آزاده نگر تا چه سان گوهر از سفت بصد حیرتم غرق دریای شرف وزین لجه رخت من آمد برون کجا گیرم آلودگی جان پاک شود رشته لایحه و کارست</p>	<p>یکی بار دل در گسل افزاده سخن چین حدیش بازو گفت مرا هست در پیش راهی شگرت بناحل اگر بخت شد رهنمون ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک و گیر نیاید سببم در پست</p>
--	---

نظر کن در احوال دانشوران
 بهر مرقه در دیر و میخانه
 مهر خشم که بهی بود در و صفا
 جو دعوی کران را شمار تهی
 بجائی که با ست. رواج حرف
 بد دعوی میسر ندی گر مهند
 فرومایه گر بدزد و حرف
 نهان تیغ مصری و جو بن کند
 فریفته دینا ست سنگ محاک
 بگیر ای نکو کار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی بیکارند
 ترس روزید سخن گو گمن
 بردگوی هر آن فروزنده سخت
 رگ دریشه قوت از دل بکن
 نگیر و تبویند حکمت پزده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 براحت چه خسی اما تیاج در گ
 موعیه نهدان چو در نافه مشک
 مجو راحت آید برک و ساز طرب

که بی حار و مود گل و صیمران
 بود در میسان یابی میخانه
 فراحت مینای میدان لاف
 کد ارتودا سنده بیلوتهی
 چرا گوهر آید بدون از صدف
 ملاطون شدی لافی خیره سر
 نگردد هم آورد دریای زرف
 عیاست یقین نظر بای تسد
 جو خواهی ماند پس پرده تسک
 عیار حرفیان سخوی و خصال
 بسیرت سس کم زگا و و خزند
 نگو خواه راتج با ست دشمن
 که ماد است نرم ست و نه صم سخت
 که سنگ در تفت نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک ماتس
 بکروت فقیران بی ساز و برگ
 تسکم بی طعاع و گلو گاه خشک
 تن آسانی خلق نیردان طلب

و الحال به عالم بقا پیوسته چپک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان
مربط ز بوستان سعدی و آن نوح سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و سخنان
دلپذیر در آن کتاب بسطک نظم در آمد و افتتاح آن نیست +

تناماست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طلمات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی	چو میخانه بخشید ستر منزلی

و یکبار دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی نخستین نگو گیر راه سلوک جهاندار باید پسندیده کیش قلا و زر برای بنیدیش حال و گر خود ندانی ز دانه پیرس خرد پروان را خریدار باش پرو در دل و عقل مشکل کشای بتدبیر سنجیدگان کار کن + سبک سرت باید بکارای پیر بروشن روانی بر آوردی	دمی گوش بکشا بفرخنده گوی که حلقی گراید بدین ملوک غم پروان خور بدنبال خویش مبادا که باشی دیسل ضلال ز روشن دلان شناسنده پرس تن تیره سفله کو خارباش و دانش پرده مان باهوش ورا ز مغر خرد سرگردانبار کن + که طبل تپی به زبی مغر سر که یک مرد دانا به از عاقل
---	--

و مهربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دوران
مدت او را با فاغنه ابدالی و سرکشان لواحق آن ملک محاربات اتفاق
افتاده ظفر یافت *

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سیاهی در عیت اطراف خراسان
باردوی یا دستاهی می آمدند نذر قلی بیگ افتار امیر دمی نیز از انجمله بود
باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر
توچی باشی کبری یافت و لطفا سیاه قلی خان ملقب گشت و بام او را باب
مناسب معانی نداشت و ایستان را خار راه خود میدانست و در تنگست
کار آنها کوتیدن گرفت و یادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه
زمان تمام ملکی برای و رویت دی در آمده استقلال یافت *

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم
و بکار خود مستغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در
آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم *

تدوین دیوان چهارم

داشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است
و در آن بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که اراقتیا و اعلام زمان
بود و از مشایخ فضلادران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن
بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علمای و در
اواسط حکمت نادره زمان بود و همه بامن انس و الفت تمام داشتند

افاغنه قلعه و دار السلطنت هرات و ملحقات درید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاسبان داشته بقدم اعتماد
پیش آید و خود این توفیق نیافته بغرم زرم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بغرم ملاقی
و گوشتال وی سوار شده ایثار کرد ملک محمود خان از جسارت خود ناوادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهر را تصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطق لشکری
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاختره
مفتوح شد و ملک محمود و محبوبس گردید در مجلس سبعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از ما نذران حرکت
کرده باستر آباد آمد و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدیم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدیم بادشاه از قدر دانی

ملک محمود خان مولکب شاهی را بعزم رزم مخصوص شدن ملک محمود
فتح مشهور مقدس - نهضت را قلم از اندراندان باستر آباد -
ورود و بمشهد - آمدن غزقلی بیگ بارودی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طهماسب قلینان

الکون مجل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب سبقت ارتباط کلام گاشته
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آذیر بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناخیر شدند و رومیه بران
مملکت و مالک شروان و کرکستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شدن ناچار
دست انان حدود کوتاه کرده بخپال آنکه شاید حدود عراق از افغانه اتراع
شود و بالشکری که داشت ببلخ طهرانی در آمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود و در نواحی طهران بالشکر باوشاهی مصاف داد و خیال آب
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان مس بود و در آن محره گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه بنود با پادشاه باز اندر آن رفت که فکری اندیشید
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند و در مارندران چون و با شیوع و دست
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض در گدستند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آرزوگی رستم غزل بر ناصیه جمعی از اماران و نزدیکیان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت ازید متغلبه
مبوده و حوچی از جماعت قاجار باستر آباد بر کاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان در آن وقت قسمت اقسام یافته بود و چند تار و توابع در تصرف

بنحسب اشراف بود که غرمت سفر خراسان و رسیدن بشهر طوس و در ول افتاد
و تقدیر کشتان کشتان کبریا نشان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلابی عدم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و اعتماد و حراست
حق نموده بملکت کردستان در آمد و از آنجا باذربایجان رسیده آن ممالک
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدیم *

از خرابی میکند ششم منزلت آمد بیا د	دست و پا نگرفته دیدم دلم آمد بیا
------------------------------------	----------------------------------

بالجمله بارالارشا و اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود و رفیع و از آنجا
بگیلان در آمد و در بلده استاراجمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود و اسم موت قدیمه تقدیم کرد
و بالتماس و می چند روز توقف کرد و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدیم
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از هم را بان
من نیز بان مرض در گذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام
طی نموده بولایت مازندران در آمد *

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشراف افغان و شکست یافتن -
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ما محمد جدی که کرمان شاه و جندی در قصبه تومی و سرکان و محال و هس که اولوید
که هست روی زمین است اقامت مودم و در اینجا بود سید حلیل الصدر
امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و ماس
بودن تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن جا
شده صاحب اقطاع و سیور خالات بودند

پس روانه دارالسلام نهاد و قدم و بکرهای معلی و اراخانه محف استوف رفته
توطن اختیار کردم و قریب سه سال در آن آستان مقدس کام و دایم بودم
و بآرام و مضط اوقات میگذشت همیشه تنامی و توتن مصححی خط خود را ششم
در آن ایام توفیق یافته و ششم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب
و تحریر رسائل می بردختم و گاهی مطالعه متعول میشدم در کتابخانه سرکار محضرت
حیدان از هر هنر کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن متواضع بسیار است
گذشت و گاهی ما فاضل را تقی که محاوران سید علیا بودند به صحبت میدادیم
و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی
و شیخ یونس نخعی و شیخ احمد حاریری و شیخ معید شیرازی و مولانا محمد واهی و در
بلده حله مکر ملاقات سید الاتقیاء و الا فاضل سید باتم نجفی علیه الرحمه که
از متابعین مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
آن مکان مقدس حش می گذشت و اندیشه سینه و دوری
از آن آستان در سایه غم بود تا آنکه بمنرم تعهد عذر یارات
متا به منوره کاظمین و سرمن رایی نهادند و سعادت یاب گشتم ازاده نمود

از لشکر روم در محاربات سبحان و یرومی خان مقتدر رسیده اند و الحاق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و تهو را و درین عجبانه بودنی ناظران
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی *
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پرموده ویران
بود که توان باز نمود *

تسلیخ تبریز و مقامه رومیان و تبریزیان
رفتن راقم تبوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف بمشاهد
منوره عراق - معاودت بغداد و سامرا - غزیت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکریان شاهان - رسیدن بملک
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بازندگان بهشت نشان

عبدالقدیر پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم جا
همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از تسلیخ و آوین عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیر با آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و دادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال
و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی و دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهو را از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد *

و فواید طلبیه در ساله تجرد نفس را در آن بلده نوشته ام و در اینجا بود سید قاضی
امیر صدرالدین محمد قاضی اصفهانی که مدرس طبع همان و از آن طلبیه نجات
یافته بکربان شاه آمده بود و الحق از قبحین علماست و با من الفتی تمام دست
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *

و در آن وقت رومی به کل قلم و علی تسکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلاداشتند و همه را بکوشش و کشتش تصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و بارومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه نر جوهر
را که متصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی او باش و مردم بازار
تمام شوریده بر رویاں هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باحمایاستای سردار جریمه داده اطاعت کردند *

و از امرای قزلباش سجان و یردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همان
که در آن وقت منصبی و سیاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن
نواحی بارومیه و رستمیه و آویر بود از سی صد مصاف افزون بارومیان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالسكر بکیران روی بوس
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق در آن مدت با عدم کمکت داد و مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بجای و کیران را درام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تنگ و تاز بپستوه آمده و سده شد و در میان او را با عهده
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کرد و آخر بکشتند و من از ابراهیم قاضی
و فخر دار بغداد که از علمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دود هزار کس

و هیاکل سفلیه یعنی تاشیل و احصانم و در سالن زمان حکما و علمای عالیشان
 درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند *

بجلا از شوشتر باز بهرستان فیلی در آمدیم و بیمار شهر خرم آباد رسیدیم و چنان
 مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
 گرفته اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکومستانهای صعب رفتند
 و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بحیاب رومیه در سیده
 فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم در آمده
 اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
 عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آورده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته
 مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکربان شاهان رسیدیم و در آن
 بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بمن
 الفتی بدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
 و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
 شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علیم
 بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
 و از علم بیگانه یافتم سر مایه این منحصربود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و پس
 و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر که دیدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود
 عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

با بچه چندی در کرمانشاهان بسر بردیم و در ساله مفرح القلوب را در مهربان

و اولی اکثر اباکن بسبب الفت چون خواهرش توقف من داشتند دولت
بکده خدائی بنمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پراشتوب فرط خیرت
مرغوبت بود و در میان ایتیان مادن سخبات کرده و صعب بنمود

ذکر صابیان

روان شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد بیاتا لرستان و تسخیر
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان کمرانستان -
استیلائی رزمیان رحد و عراق و کوشش رعایا مایان -
محاربات سخان بیروی خان با رومیان

در جزیره و شوشتر و ذوقل جمعی از صابیهی باشند و بحال در عهد آفاق سولی بن سلیطه
در کانی نگرستانی از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان ندیده بود و نام و قبا
بود و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب بروایت
بعض اصحاب سیر مغیره بوده و طایفه ویران حکما سمره اند و صابیه گویند اول
انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتا بیت
مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آنرا زانور اول خوانند و عقیده ایشان
ایک صلح عالم کو اکب و افلاک یا فرید و تدبیر عالم ایشان را کدا است
و برستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده بهیچل سازند
و گویند چورت فلان و فلان کوکب است و در خراجات و توسلات بهر
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سوره ویرستش کوکب
و نیز کل کتب که آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتاثر اجرام علوی

پس مبصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینه روانه مین بود و جمعی از بریتانج
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در میجان آمد و تدارک زادوی نموده قلیله که
داشتیم بابل سفینه داده بکشتی درآدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مرخص و ناتوان شدم و عاخره ورنجور بعد از چهل روز
بساط بلاد مین که بندر موخاست رسیدیم و از کشتی برآمده در آن بلده مرخص
اقدام و چون هوا موافقت نداشت بدالت بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته
بمعموره تعض که در ولایت مین تیرا هست هوا و خرمی مشهور است رفتم در اینجا
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود و بقصری تا بلده مستعانه که مرکز دولت
او مقر صاحب مین است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسلی یمنی
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین مجتهد
میفرمود و باز مراجعت از مین به بندر موخا و از اینجا بمبصره نموده با سفاینی که بدو
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجزیره و شوشتر
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است *

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم
مانده آسیا درین ملک خراب

باسا مانم اگر چه بی سامانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت مستعبدی شریفیت
آن بلده و ملحق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی
خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشت *

و از آنجا مالکای سختیاری که معروف بلبر بزرگ است در آمدن در آن هنگام عایشان
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عمود گردید
و امر او اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مراحت
نیامده طول بستم و بهمت بر آن گماشتم که بفرار عرب در آمده در پناه
آنها توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز سلسله خرم آباد رفتم و آن شهر را از دست
آسیب سیاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ماک حوزتان شده بقبضه و ذوق
که از ملوکات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زاده گان
صلوبه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گشت
و از اعیان ارباب بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی محمد الدین
ذوقی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا بلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنها الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و من مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرغشی پس
بسته حوزیه رفتم سید محمد خان بن سید روح الله خان مشعشع در آن مملکت الی بود
مراسم موت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بو شیخ یعقوب جویناوی و رفون
ادویه و حدیث و فقه و معازی و سایر انساب عاریت و خطی قوی داشت

رفتن به بعضی و صندبا - مراجعت از زمین به بندر موخا و از آنجا
به بصره - معاودت بخوزره و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استفهام کس گرفتاران بشتر طاقت و توان ترسم شده بصوب همدان روانه شدم
و بامر دم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مساکل چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت و یکدیگر منزل
و و چار عساکر رومی و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای بسیار کشیدیم
حق تعالی سبابت داد و همدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشان دادن
و غیره که تا چار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعضی گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شدند
بمانی رسیدند و در آن حال بمن مشتقی و اندوهی و بلیه گذشت که خودی و
در بعضی شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که برزبر یکدیگر افتاده و مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سر کوههای
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند و دیگران بجای
ایشان بمقابل می ایستاده اند تا سر و پودی بجای بلند اجساد کشتگان بوده که هرگز
هم ریخته بودند با بجه فراوان میانه رویان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده شتقی تمام
بلده نهادند که تا آن زمان بقتل رویان و دنیا ندیده بود رسیدیم و آنجا بود

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مبرداگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگار است تا سه روز این منگنامه در آن شهر بر پا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طراف نهند و همان وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق همان بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشایخ سادات و فاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا با این که چه رسد از جمله فاضل و خیر علامه بی نظیر میرزا طاهر مهدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و احد قای حقیقی این بمقیدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید مهدانی که از عدل خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود و آفاق مولانا علی نظامی اصفهانی که ذکر او بقریب گذشته وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را بخوان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه عیسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بجه از استماع قصیه آنکه همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم شیراز آن شهر بیرون رفت +

روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان بنهادند - رفتن بولایت بختیاری - ورود
 بخرم آباد - ورود بزنوزل - ورود بشوشتر - ورود بجوزیه -
 ورود بمصره - سفر بپای بفرمانیت که معظمه - ورود بکندر موخا -

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را استحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشیع و تحریر کردیم که بیوقوفان ایشان بآنک روزی در استیصال
اسلحه ما هر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمجوری اول گرامید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردیم جماعت رومی چون از استعداد مردم و
شدند و نام کثرت الوس فلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بدون چالکی مثل
امیر الامرای نام آورند کور در میان ایشان بلند آوازی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعزز آن حدود گذشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز لشکر آمد و آن را
مستحسن شمرد *

در رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بمحاصره برخاستند
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومی را محصوران بدین و تفنگ به کشتند
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند در گرفت رومی از صدمه
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر ریختند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست با سلمه که داشتند برده از هر سو روی با ایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بلی در مبارزت بقتل رسیدند

بقیه احوال را هم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رو میان دار السلطه همدان را - منجر ساختن همدان و قتل عام در آن
مجلساً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته و گوی
ناخت لشکریان ایتان بنواحی آن بلده میرسد علی مردان خان امیرالامرا
مذکور را بنجا طر رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری یزرگست
انصب بصلاح حال اینکه بطرفی ازانان مملکت که جمال صعب المساکست
باجمعیته انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب به شکرگاه رومیست
خالی و خراب افکند و باین غرمت با سپاه مستقلان حرکت کرد و باقیهای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیم زری را که انامرای آن قوم بود در شهر
گداشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکنت شهر
در اضطراب افتاد و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از و هت رومیه
اطمینان هم نداشتند و مع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رتک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر ازانان دست خود نمودن و محجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر صحرای هلاکت دادن - پس دیدم و امیر مذکور را اشارت بآمدن و حرکت خود
و مردم را دالالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و یاس خرم و مردانگی نمودم
نخنان من موثر و مقبول همه افتاد و ما هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب بر خود آرد و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور و تفرق را بقدر مقدور

و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود و قریب بخاوش مذکوره طاعت میکرد
و دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسمی سنتا که از استادان بمن بود

درس کسولت در ایام محاضره بر حمت ایندوی پیوست
و دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع آفاضل مولانا حمزه گیلانی است که
از اعظم علماء ندره فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق ازوستانی علیه الرحمه و از
اصدقانی من بود و ویرا در اواخر ایام محاضره رحلت افتاد

و دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و فضائل
حمیده آراسته بتذلل مشغول و بعلوم و فنون بود و در سائمه مذکوره
با و برادر عالمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیمین من بودند رحلت نمودند

و دیگر مولانا می فاضل مولانا محمد تقی مجلسی است وی از مشاهیر فضلا
و در فنون علوم صاحب دستگامی عظیم بود و در اصفاهان توطن اختیار
و با فایده اشتغال داشت و در آن حادثه بر حمت ایندوی پیوست

و دیگر امیرزاده اعظم عالیجناب مصطفی قلی خان خلیف امیرالامراست
مرحوم سار و خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استنداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدید
رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید

چون ششم ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت مرحوم میگردود

بجو هر فضل آراسته بامین مودت و آشتند و قریب بجال تحریر در گذشتند. ✽
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میرزا حیل حسینی اصفهانیت ارستا میر علی
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشتند تدریس مدرسه سلطانی
 با و مرجع و با فاده مشغول بودند چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ✽
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت مدتها بود که با فاده
 معالم دینی مشغول و در تشریحات مرجع اهل زمان خود بود و احاطاتی بعبایت متوف
 داشت با فاضل عطاوت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده
 بود بفاضل مهندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ✽
 دیگر سید عالیشان میرزا داود و خلف مغفور میرزا عبدالقدست وی از
 سادات عظیم القدر و از طرف حده غسوب بسلسله عالییه خلفویه و خود بمصاهرت
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهود مقدس رضوی با و مفوض بود
 بطاعت طبیعت موصوف و اشعارش مشهور بحامیه کمالات صوری و مغنوی
 آراسته روزگاری بغزت و احشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره
 بعالم بقار حلت نمود ✽

دیگر در حرمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنییه اصفهان و
 آن سلسله از قدیم الا یام ارا عاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
 و اغلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان صاعده گشته اند ✽

میر میرزا انبان و صاعدهیان	بادشاه هند و بادشاه نشان
----------------------------	--------------------------

باجمله سید مذکور از شگفته طبعا روزگار و ایامی همیا بغرت و حرام داشت

و سپاهی موافق آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را منتهی ساخت و در کار او روزی
 عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکرمی عظیم بر سر او راند و در نواحی قصبه
 انجیران مصاف دادند اول نصیر پاشا پیروز میان شکست و رافا غنیمت افتاد
 و از جای خود عقب نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز حین سپاه
 آراسته بآئین قزلباش از هر سو و لوله رعد آوای کرنا و کوس در افتادند
 بر سپاه روم راند احمد پاشا و رومیان بهزیمت رفتند و آخر در میان مصاف شد
 پس اشرف مذکور سلطان مختور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل
 رسانیده نفس او را بدار المومنین قم فرستاده و قتل کرده و با قتل او بود تا از
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منزه و متاصل گردید و ذکر آن بیاید

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حادثه
 اصفهان و دوران سانحه در گذشته اند می نمایم از آنجمله مولانا میرزا
 عبدالقد مشهور با فذلیت نفنون متداوله ماهر و بغایت متبع بود و در
 اصفهان در چهار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاداه اشتغال و روزگاری
 میادشت چون بیلا در روم افتاد و علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
 بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
 باین الفت تمام دشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کردند
 و بکیر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم عمیق
 و روزگاری بعزت و ثروت قبل از آن سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار
از ایالتان که دارد شده بجای می‌رفت و در میان گرفتند و دیگر در شهر ازین بکشتند
و از غریب اینکه بعضی دلبات حقیره که بهر نوع ذخیره افوقه داشتند در مدت
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصارها را استوار خود را حراست نموده
خبر خفیه تفنگ از ایالتان با فاعنه نرسید و چندانکه در تعمیر آن قریه‌ها و روستا^{های}
کوشیدند سود نداشت

و ایالتان می‌یوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی
از دست برد رعیت و سیاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش به
ایشان تاخت حسب تقدیر کاری از پیش نرفت

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس باشرف افغان سخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و بهریت رود میان -
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود و ابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه تقبل پادشاهرا و گاهی صفوی
که مجوس بودند مرغان دادسی و نه نفر خفیه و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید
و از غریب اینکه در همان تب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را
خلعیدن گرفت و کثافات خود را حوری و مهر کس دشنام و یاوه گفتی و درین
حال عبور استر من نامی از ایالتان بجای آوردن و بشجاعت و تدبیر
موصوف بود از اهل عراق و فارس طوقا و کرمای جمعی را ملازمست گرفت

هجده کس صاحب جیش و چشم معدود شد که در ممالک ایران و اعظمه با و شاهمی
 و سروری داشتند سوای غارتگران با و شاه صفوی نژاد و درین حوادث مایه
 دست و پای میزد و بر سر بر یک از دشمنان قوی بقدر مقتدر لشکری میفرستاد
 که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در انجمن
 بود و در ویدیه بر یک یاری از ان مملکت استیلا داشتند و
 در درین فرصت جماعت افغانه که مالک تنگگاه اصفهان شده بودند آتش
 یافته بتسبیخ بعضی نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسی
 در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کره با ایشان که عجت
 کودن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهان داری و راه و رسم
 محیثت و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از
 سفاکت و زوالت اندک چیزی در نظر ایشان بنایت عظیم و عسکری و از
 تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک بایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکمان
 بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از واره
 چیزی بکسی میگذاشتند و آنامه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب
 و هم و قیاس از تصور آن عاجزست و مردم اینچگونه آرامی از ستم آن شور خبان
 نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند و
 دار السلطنه قزوین را که تصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم
 شمشیر در افغانه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر مضبوط خود آوردند
 پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بهمد و پیمان تصرف شدند و

در رسیدن مدد و معاونان ایستادگی داشتند و خزانه‌ها بر سر آن کار گذاشتند و هر دهنی که بایشان میرسید و هر قدر ارایشان کسته میشد در جنب آنایه کثرت بیقیاس معلوم نمود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را بیک مار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افغانه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمت از هر گوسته و کنار سر طغیان نهاده سر بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش برای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر حال فکر کار خود و رفته بصیانت حال و عیال و حفظ ناموس در مانند مجال امداد و اتفاق ما دیگری میسر نیاید +

جلوس ملک محمود خان بسطنت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افغانه در اصفهان و تسخیر نمودن املات و نحو.

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو ملت بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرات و طغیان ملک محمود خان دالی ولایت نیمروز در مستطوس بهم برآمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشت و کشت عام شد + و در ممالک طبرستان و گیلان محلت و مایشوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بحیاب در گذشتند و سرداران بادشاه اروس بالشکرا بنوه از دیار برآمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

و ملکت ایشان را ده یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامروری و
بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرمان سه چهار سردار عظیم القدر
بالشکری که دست مکنش بدان میر سپید با عقیقه قشخیر کیسل نمود از جمله تسخیر حدود
عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بجد و آذربایجان عبدالقدیر پاشای نیریز فرستاده بود
حسن پاشای مرند را با صد هزار کس افزون بر حدود عراق در آمده ببلده
کرمان شاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای حایل
بخیاال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد با سباب عیش و طرب و دلالت کرد و باندن
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بان شیوه از حد اعتدال
در گذشت و نبرد و برین این مضمون میرانید *

شاه از می کران چه برخواید خاست

وز مستی بکیران چه برخواید خاست

شبه مست جهان خراب و شمن پیش

پیدا است کزین میان چه برخواید خاست

و درین حال پادشاه مذکور در ملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
براندن ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر فرستاد و در رکاب آن پادشاه
که در تنبور و مردانگی آیتی بود بالشکر روم بکر و صافهای سخت روی داد و گاهی
غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان نواب و عدوت قشمار و سلاطین موجود

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارت قس بکمال و در تقوی
و ورع بیهمال و اخش سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و ائتش با من
درجه رسید که مرید بران نباشد و برادر عالمقدارش از اعیان فاضل بود
و سایر عسایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر نصیحا
و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از خودت ذہن و فهم او مرا ستوتی
بند اگره پدید آمد با بجه از دو سال افزون و آن ولایت اقامت نموده بهر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگاری
باختام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بچار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشیدن رومیان بکسجیم حد و وایران
روم سپاه روم کبریا شاه - ذکر تهمه از احوال مادر شاه آشوب
ممالک ایران - در و دسوار دیگر از رومیان بالشکر سکیان
بآذ بایجان و محاربات باو شاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سلج و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکر بای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان
روم ما وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاط ایمان بود و انظار موافقت و
یکجہتی با سلاطین سلسله علیہ صفویہ در آن هنگام که اختلالی چنان بدولت

توقف نمودم و طاقت حرکت بهم نبود و از شدت آلام و صدای روزگار پر شور
و شر و هجوم احوال و حوادث عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاقل شده بود
و اصلاً معلومی از مناسبات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض میبود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اشرحیات همین علامه ضعیفی نفس حیوانی را بکار نیاوردن
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محقق
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قلم نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز و فقر با آن مشغون گردود و بمری از آن فراغ حاصل نیاید و در
یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بسیار و سبکی
از هزار اقتصاری نماید *

مجلاً در خرم آباد جمعی از اعاظم و اعیان و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و اصرامی آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشغول
میداشتند و بهر و را با من تمامی آن مملکت را دیده ام *

از اعیان سکنه آند یار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین و برادرش امیر سید علی و برادرش
خزایری و قریب بیست سال بود که در آن بلده سکنی و دشت و بغایت محرم

از نزدیکیان و امرا پادشاه را بهر داشته بهینزل محمود رفته وی را دیدند

و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم منور بود محمود بشهر داخل شده در سمرانی پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشاندند گمانان نگماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزاده و الا تبار عظیم الاقدار شاه طهماسب را با معدود
از مقر بان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود و از استماع این خبر
بر سخت سلطنت موروث خلوس نمود

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بهتقت و مصعوبت تمام طی نموده
بلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بعایت معمور و در نیکویی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شاهزاده روز راه و عرضش نیز حیانت
شهر با و قضبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن احتیاج فیلی
که از صد هزار خانوار متجا و زنند در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین جان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ و دودمان علییه صفویه بود
و بواسطه مودت و الفتی خاص داشت و بحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود و خواهمش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشربا برابر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد
مصدرا شرمی نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجماعه در آن بلده

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرشنگی مرده باشد و احدی ساکنی کف نشده بود
و آنکه از جوع بیاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و در بنجر باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
دستعدان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه در گذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مهر فی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تمه در آن خانه بغارت رفت

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بجاری صعب عارض شد و هر دو برابر و جده
و جمعی از مردم خانه در گذشتند و آن منزل خالی شده منحصراً در کس خادمه عاجزه
گشت تا آنکه بجاری من روی با خطاط نهاد و از شدت اندوه و نقامت طرزه حالتی

برآمدن راقم حرو و باصفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طو کاسپ بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

در و در اقم نجوانسار - رسیدن بخرم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و مائه بعد الالف که پایان آن
شدت بود و بر فاق و دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد
بوضع اهل رشاق از شهر برآمده بقصره که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

چنین است کردار چرخ بلند	بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند که با کلاه	بجسم کمندش رباید ز کلاه
کجا آنکه رسد و تا جش با بر	کجا آنکه نود می شکندش هر بر
منهالی همه خاک دارند خشت	خشب آنکه جز تخم نیکی نه کشت
زمین گر گشته کند از خویش	نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود	برش پر از خون سواران بود
پرانه مرد و انا بود و آتش	پرانه خویش چاک نیر آتش
چه افسر بود و سرست ریح ترک	که او بگذرد و رویگان مرگ
هر آکس که داد بدل مویش را	بسیاروست به کار دیگر سر اسه

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بختی کشید و ماکولات در آن
مصر اعظم که مشحون با بنوی و از و حام بیرون از قیاس بود تقیص یافت
در قیافه رفته نمایاب شد و آقا غنه با طراوت شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ
و کثیر از جوانب مکه فی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذارستند و دایم الاوقات
فوج فوج سواران ایشان نیوبت برگردتند و گریختن بودند و در آن وقت
مردم از صیق معاش بیوسته از هر گوشه و کنار یو پییده و نینان از شهر
بیرون می رفتند و آقا غنه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان سلامت بیرون
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی
باشمالی با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ جو صلی می جوامدی
مردم آن شهر مشاهده شد که فصل نانی بجا پنج استر می رسیده بود و بیست

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسبب ولت مسیری شد
 دوستان و نزدیکان نمیکذاشتند و بسنجان دور از کار خاطر رنج می ساختند
 و در آن هنگام صلاح و حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت به خصم نمانده
 و مقدر بود که خود پادشاه و پادشاهان و امرا و خزانان آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند
 تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر ازان مجسمه بیرون
 رفتی سرداران و لشکریهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
 توانستی کرد و الحق تدبیر در آنوقت منحصر درین بود من اینم یعنی را بیکدیگر
 از محرمان او فغانیدم و تحریر کس که ازین رای در بگذرند و استخلاص
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
 زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
 از سر خود و امی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بهر درایم
 و سعی موفور آنرا کشاده بود و بمقدور دولت خود باز گردید و آگاهانه جنگهای سلطانی
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق عیش و اسبختی تلف نمیشدند
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از نا سنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

ملنوی

نشانه تن ما و چرخش کمان
 قدر چون بجنبه به بند و گذر
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ

زمین هست آماجگاه و زمان
 قضا چون در آید براند حذر
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و در ملک بهشت ایشان
ایران نصائب کمال یافته مستعد آسب عین الکمال بود بادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود و غدره علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور
بالشکر موفور بالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده غارم صفا
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و مائت بعد الالف بود *

چون قریب بدار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که
حاضر رکاب بودند مامور برفع او شدند و اینهم از اسباب اجزای تقدیر بود
که بر یک لشکر چندین کس که از بگذاختن غفلت و نفاق رای و دین از ایشان را
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تاتی و افغان
غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاق قریب مکانهای خود را
انداخته با عیال بتهر در آمده خلعتی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
بهم بر آمدند و چون حتمی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت
از خود نماند محمود بالشکر خود بر در شهر آمده بهارات فرج آمو که آنهم شهری و قلعه
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دیات معموره
قریه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکر گاه خویش کشیده صاحب و خیر
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته نابود ساخت *

من چون بدیده بصیرت و مال آن حال نگزستم و ضیعت بدیدم و آندوار آند
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با فسونان و سرانجام مقدور بود

و التمسعت امانیه و قدرت مقدرة و بر فرض محالی که نفس عالی تهران ناچار
به پستی تن در وید و تحصیل قدر ضرورتش گردان نمید طریق تحصیل از و چو
ستوده در اکثر از منته نایا بست و اختیار دولت و زبونی مقدور کرامت است *

مرد از تهیدستی آزاد مرد

از بهلولی غیر می شکم بر نکرد

و چه نیکو گفت درین مقام شیخ فریدالدین عطار *

یکی پرسید از آن فرخنده ایام

که هر چیزی را که میدیدم

مجمل چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده چنان

که از غریب احوال روزگار شجده باز است انیکه *

طائفه افغانان قلعه که کمین رحمت قندار و برخی از ایشان و خل در

سکسپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و پس نامی

رئیس آن محدود بود و در شکارگاه قریه ده شیخ بنجدعه و تهید شاه نو از خان

امیر الامرایی آن سرحد را بگشت و بران قلعه استیلا یافته خراسان موفور

بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک

رقاب شاه سلطان حسین صفوی نعمده الله تغیرانه تدارکی که در اطفای

نامرئه آن فتنه میشد منتج حصول مقصود گشت و افغان مذکور بران قلعه

استیلا داشت تا در گذشت بعد از او پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد

و نواحی خود دست قتل اول در از که و گاهی بساط سلطنت در آن مملکت

میگستر و گاهی عراض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قمرها بود

معاودت باصفهان

در حادثه اصفهان و استیلائی افغانه

با بجه باز باصفهان مراجعت کردیم و در اوان و بازماندگان و دوستان را بدیدیم
 و بعد از فوت عم عالی مقدار دزلاهیجان و بهر سبب خروج حوادث و اختلال لباس
 مختلفه در اکثر محلات گیلان وجه معاشی که از املاک مورد وثیقی میرسید و عمارتگذار
 مادر اصفهان منحصر به آن بود و هر ساله کاستن گرفت و بعد از زحمت و اندوه
 بسبب حرمانی آن محال و نبودن شخص کارداران عمواری در آن ملک خود
 نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در عالی میرسید و فاجعه بانه به مصارف
 لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلائی اجاعت ارومن بآن مملکت هر چه
 ریاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از خیر انتفاع
 و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و تسلیله
 که باصاقت خود بصبایا و بجز ماندگان عموم میدادند و فاجعه بانه بستان
 نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
 میگذشت و مراحوه طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نموده و نیست و توسل
 و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی بهر چیز سلاطین عالیشان
 و کرام خلق از دوستان صدیق باشد بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدر
 و بهر محمول است با حسان و اشیاء مرکب خلق و ما این حال زندگانی بهر تهنیتی
 و قصور و مقدرت از قدر بهر اشتیاق و محبت اشیاء و سخت ترین بلیات است
 از حکمی برسد که بد حال ترین مرغان در جهان گشت گفت من بعدت بهر تهنیتی

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهیضت راقم از صفهان شیراز - تدوین دیوان ثالث

باجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه تبارخ سلیع و عشرين و مائت
بعد المائت والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت سوار رحمت حق
پیوست و از آن حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود جدّه مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی دستگیر
در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل متوده اطوار
و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مراد ماغ شوریده شد و بسر برون
در آن منزل و شوار گشت باز غرمت شیراز کردم و چندی در آن بلمه اقامت
نمودم اوضاع آن شهر نیز تغییری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته
بودند القصد خود را بهر صورت تسلی ننمودم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری وار و خاطرمی شد باز
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت
لیکن خاطر نوعی از دنیا ریمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
جوانی سجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر
نمی گشت و از استیلائی هموم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف
بود افسردگی یافت و همواره خوابان آن بودم که دلخی در پوشیده بگوشه انقطاع
گزینیم و بنابر علاقه باز ماندگان و بیکی ایشان میسر نیامد *

وثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی تذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع
اقتاد و افتتاح آن این است :

ثنوی

ساقی ز سحر محو شده اند
با تیره دلان چو لعل نور
مردود که ز خود کرده گیریم
مطرب دم دلکشی بی کن
از صبح وصال پرده برگیر
تا باز هم ازین جدایی
ساقی قدحی می معنانه
در کام خرم تشنه لب کن
تا رخت کس تم بسم آلم آب
مطرب نفست جلای جانهاست
تنگیم جو خون مرده در پوست
دل مرده تن فسرده کو دست

ظلمت بر شرک از میانه
در نیم ست بان سحر طور
سبب خود ره آن لگانه گیریم
این تیره شب فراق طے کن
شام غم بحسب در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سرخوش حسم ستر ابلهانه
نزد دل آتشین لب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
بامرود دلان دم میاست
لشتر بزرگ فسرده نیکوست
آواز زنی تو بانگ صورت

این ثنوی به تخمین یکصد و بیست و هفت حکایتی است که منقول
از اصمعی که در طریق طائف سگی دیدم بران این بیت لوتیه بود :

شعر

الا یحضر العشاق بالند حروا

اوا اشت عشق بالعتی کیف یصنع

استغفار و شوق مغرط بعلم رضا بان نبود و آنرا عاقلی فرصت طالع می پنداشتم
و تجربه را بفرایغ و آزادگی انسب یافته خیر آنکه بعد نمودند راضی نشدم به

پس سجدت سلطان المتحقیین بفضل حکمای اراستہین المولی الاعظم و اعلم العالم
منظر المعارف و احتیاق مکمل علوم السوالف و اللواحق محی الحکمت ابو الفضا
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمہ کہ از متوطنین اصفہان و تدریس
زمره از ادکیای افاضل می پرداخت رسیده با استفادہ مشغول شدم و می
از اساطین حکما بود و قرنہا باید کہ مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد
عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیہ نظریہ
و علمیہ بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیادہ از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفادہ من از خدمت ایشان منتقطع نشد
در سال اربع و ثلثین و مائتہ بعد الالہ نہنگام محاصرہ اصفہان بر حمت از دی سست
و در آن آوان رسالہ موسومہ بتوفیق کہ در توافق حکمت و شریعت
در سالہ توجیہ کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح
حکمت اشراق و رواج الجہان در سالہ ابطال تنازع برای طبعیمین و شرح
رسالہ کلہ التصوف شیخ اشراق و حاشیہ بر الہیات شفا و فراید الفوائد حاشیہ
بر شرح ہیاکل النور و رسالہ در مدارج حروف و فرسامہ تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل مشرق و دیگر کہ از کثرت و این زمان بہت گذشت
جملگی آنہا نیستیم و اشعاری کہ در آن مدت وارد خاطر شدہ بود باز فراہم آورده
و دیوانی شد تخمیناً دہ ہزار بیت و این دوم دیوان این مجید است

با این همه عزم تو به سر بیان وفا - مشکلی که خزان شکیبای دارم

و در آن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس
غرم اصفهان کردم و براه دارالعبادت یزد روانه شدم و
در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده و طوایف
داشت و از بلا و نفیسه عراق ست و در اینجا بود رستم مجوسی منجم مشهور
کتاب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم در مل و حساب
و صواب و رصدیه ماهر بود و با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی
در سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بطراز جمالی در آورده
تقدیر و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث
که نزد ایشان احوال البشر و آدم عبارت از دست نهاده بود و بر عزم وی چهار هزار
سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غراتی نیست چه جمهور متاخرین
مجوس ابتداء خلقت بستر این مقدار نمیدانند و

هر اجبت باصفهان
ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب یوان هـ

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات آنچنان احباب
رسیدیم و این از نعمتهای که انجلیه بود و همچنین در مباحثه و مطالعه و تحریر
مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودیم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت
میداشتم و در آن وقت والدین خواستند که تا بهل اختیار کنم و در آن مهال
داشتند و جمعی از اکناف و اعیان حواشیست به نسبت نمودند و مرا به سبب

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام مردم سنا نیو و بالتاس او
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره پنجم ده فرسنگ و عرضش چهار
 فرسنگ است و همه نخلستان و معمور است و کثرت مردم بسیار و اما نه خوشگوار
 دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است
 پس بکشتی درآمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است
 رسیدم و از آنجا عازم سر و سیرات فارس شدم و در این سفر کثرت حاجیه از مملکت
 فارس مانده باشند که ندیده باشم

معادوت بشیراز

درود بدار العباد و یزد و مراجعت با صفا

پس بشیر از آدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکون
 در معمور با کرده و یکی از جبال که ناپه و آبی داشته باشد و آنرا اگر نیم و با آنچه
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از انقضای خلق
 و اوضاع روزگار متنفر و منزه شده بود احوال دنیا را با طبع خود طاعت نمی یافتم
 و هر جامی شنیدم که در کوچه غاری و چشمه و چند درختی هست بریدن آن
 رغبت میکردم و غم مقام در آن مکان نمی نمودم آشنایان و پیوستگان
 مانع می آمدند و الفت والدین و افرایط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود
 و بشیر از مردم که یکی از مصلحت الدنیا بودم رسید و عنوان آن این باعی نوشته بود

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز خرج بستگیها دارم

در آخر سال که نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک و پیا کرده بناس فقر آوران
آستانه مقدسه مجاور بودند و هماغه مدیون شده و هم در او آخر که نوبت دیگر به لار
دارو شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده یسترش میر محمد نام که بنایت اهل و
ستوده صفات بود و در حوادث روزگار محتاج بقوت شبان روزی شده و زمره
مستحقین آن شهر بود :

از افاضل آن بلده مولانا نصر الدین لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ
فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و در آن مله تا بودم اغلب به من
صحبت میداد :

پس از اسبابه بندر عباسی رفتم خید کشتی روانه مکّه معطیه بود مرا هم همت مصر و
آن شد که بتکیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی و رادم موافق می
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و در بنجی سمت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع ارجیات بریند حق تعالی نجات او
و بعد از مستقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خواجه و قطاع الطريق هستند کشتی بگریزند و اموال ببارت بردند و مردم را
در آن صحرا گذاشتند و رفتند پس از چند روز به مستقت تمام مسکت که به سقط
مشهور و از شهر بلوی ایتمان ست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و امانت آن مانند عمر مرا حبس
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بخبره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

پس بکار بردن رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گاندهونی بود و میرزا محمدزاد
 روزگار دیده ام و بیا من دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف
 عارف گاندهونی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبش
 قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اخلاق بود در ایام هتیکامی افغانه
 بشیر از رحلت کرد *

و حصول الشوستان جهرم

رسیدن ببلده داراب - و رود ببلده لار - در آمدن به بندر عباسی
 و غرض سفر حج باز روانه شدن از راه وریا - افتادن بساحل عمان
 و ورود بمسقط - و رود به بحرین - و رود به بندرکنک

پس از آنجا بشوستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبدالحسین و میرانا
 محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پر مهر کار بودند
 پس بداراب که از منزلت آن گرام سیرت رفتم و احوال بغایت خرم و مونس
 رساله الوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در نحو منقح
 مسائل الکیه در آنجا نوشته ام *

پس سخته لار رفتم از اعیان آنجا میرزا شرف جهان لاری بود مروت و مکنست
 بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود *

و هم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگامی عظیم
 و از دنیا داران روزگار بود و او فی از چاکران و گماشتگان او صاحبان ثل
 و جاهی موفور بودند و هر دو بیا من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا شرف جهان

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساخته اصفهان روی داد
و با کما تنجابه فقیر و انجیه بود عارت رفت و مرا بر تلف شدن آن نسخه تاسفت
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان می رسید آنرا لایق ذخیره خراین
سلطین قدر شناس می یافتند *

باجمله از شیراز رملیده فسا که از گرسیرات فارس است رفتم و از انجا غم بلبه
کار روی کردم و در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة اکاملین
تیج سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود و انزوا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود دریا فتم و بنجد متق شتا فتم و از انجیه تصور حال کبری
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کمتر یافت شود و از انزاده یا فتم سلسله
مشایخ دی تا معروف کرخی قدس الله ارداهم متق النظام بود باجمله
چهارمی در قرنی که قریب آن مقام بود توقف داشتیم و روزی با او را که سعادت
خداش میگردم تا آخر اعمام قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند تبار و در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند و از انجا
بنو ارتش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت می اگر شایسته
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم
و زبان باین مضمون ناطق است *

هر گز که یاد روی تو کردم جوان شدم
کز ساکنان در گزیر معان شدم

هر چند پیر و خسته دل نماتوان شدم
آرزوی بر دلم در معنی کشوده شد

و فروغ و اخبار آن مذهب آنچه میدانست از وی گردم بپایب خود نگارید
و طبعی مستقیم و زهدی کمال داشت *

و از آنجا بار و کان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علماء
دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم و شد گاهی عالی داشت بیدیم و مدتی مشغول
و هم صحبت بود و از وی استفاده بعضی فواید حاصل کرده ام و در همان آوان
درس نمودن ساکنی بر حمت حق پیوست *

و در آن قصبه میر عبدالبنی اصفهانی را که ساکن گام فروز فارس بود دیدیم و
معاشر بود و میسید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت و در آن
آوان رساله در موارث نوشته بود بنظر فقیر بمانند بنجایت منقح نوشته بود *

مراجعت بیشتر از

حرکت از شیراز فیضا - و کوشش عارف شیخ سلام الله - در ویدیه کازرون

و از آنجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعضی کلیات
ناوده و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت نظر
بر آنها نیست و کمتر کسی را از متابعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالییه متفرقه میسرید
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر تفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهور
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بجزه الحزم موسوم ساختم
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد و در سفر فارس معتدلی
از آن نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین و پانزده بعد از آن

و در انجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل خیر صدر الدین سید علی خان بن
سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از اخا و استاد البشریه قیاس الدین
منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر
عربی را سبلاخت و متانیتی که باید گفتی و صاحب دیوان است و در سنجیدن
وقایق شعر عربی متلی او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوطه صغریه
بکامله و کتاب بدیعه و غیر آن بغایت عالی مهت و ستوده صفات و اخلاق
نا دره روزگار بود از مکّه معظمه باصفهان آمد و از سلطان منصور احرار فیت
منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند خواهندگان آن منصب
کوششها کردند و وسیله با برانگیختند علوم مهت آن سید عالیشان از معامله
دنیا طلبان پهلوتی نموده بستی از و مضار فتنه عزت گردید تا بر حمت ایزد
میوست القصه چند روز صحبت ایشان فیضیات شدم و مودت و عاطفتم
تمام مکن و مهت *

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود و نزد
من آمد و بمباحثه تشریح تجرید و استقبصار حدیث پرداخت و در میان مهت
عظیمه بدید آمد و او بغایت حمیده و خیال و عالی نظرت و از دنیا گذشته
و جهان دیده بود و من حاشیه را امور عامه تشریح تجرید و رساله تحقیق عنا
و رساله منطق را در انجا نوشته ام *

و در آن محال دانشمندی از محسوس بود که ویرا دستور گفتندی و عادت
بحسوس است که علمای خود را دستور خوانند با من آشناسید و تحقیق اصول

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بسیار
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخمی که بر خود میزد
 ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیدیم
 گفتند اسمعیل نام دارد و کسی عاشق بود او و وفات یافت چون این گاه شد
 بهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردید و کار و با بگرفت و
 چند روز است که درین کار است گفتیم چرا کار و با از دست او نمی تانند گفتند
 توفش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و
 چندین کس او را افکندند و خواهند که کار و بگیرند عجز کرده و حالتی مشاهده شد
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را وا گذاشتند و عجیب
 اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر
 الیام عیاید پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز و بیرون شهر کار و
 بر پهلوی او رسیده احتشای او قطع شد و بنفیتا و جان تسلیم کرد *

آنانکه غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق	بآنانکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

نوکر سید الافاضل سید علی خان فتن از بیضا باروکان شیراز
 پس از شیراز بمجال بیضی فارس حرکت کردم و در آن محال درین زمان شهر
 نمانده اما مشتل است بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است
 مکانهای کیفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آن جد و دماندم

در شعر جمال اریچه جمالی بکمالست
لفظش بعبقراینه شاد مغنیت
هر نکته سرشته اوناوه مشکست
فیض بر قمش از توق عیب سرشته
صد بار ز سر تا سر بویانش گذشتیم
در لوزه گر رسته او مید حرفان
استاد سخن گریه جالست ولیکن
تحقیق در اقوال و داستان خیرین
رای همه این بوده که خلاق معانی
معیار کمال من و با من دیگران را
این نامه نوشتم شب مفهم سوال

آماند بر بیانی ابلکار کمالست
معنی بشکوه نیست که طغرای جلالست
هر نقطه او شوختر از چشم غزالست
مد قلمش در افق فضل مالست
لیلیست که ستر تقدیم غنچ دولست
اکن رنگ او بر قلمش سحر نوالست
تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
اینست که گفتیم و جز این محض جد است
آخره خطاب بی از اصحاب کمالست
در پله میزان خود اندیشه و بالست
ماه این هزار و صد و سی و دو است

و در ذرا العلم شیر از بسیاری از مستعدان و اهل عرفان ماسن معاشر بود
که ذکر ایشان موجب الطباب عظیمست و هوای بلده با و مانع موافقت تمام دارد
چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق بپردازد طلال حادث نمیشود و در ایام اوقات
آجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب فقهیه و فنی و متنوعه بنظر
تدقیق و آنکه احصای آن عسیرست و گاهی بکوشهای و لذتین و مکانهای
خوش تبصره رفته با اجاب محبتهای بغیض میدادستم *

ساخته عریبه

روزی در یکی از تقاع شریفه آن شهرت سه بودم که حالتی غریب مشاهده
اعتاد و روی را دیدم میرفت سراپا عماران و همه در دست و پا داشتند

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شفیقه است
 آمد بزم قاصد فرخنده سهروشی
 نشرش نتوان گفت که سلکیت گوهر
 بکشویم و بر خواندم و سنجیده و دیدیم
 کامر و درین ناحیه عاشق سخنانرا
 القصه درین بسکه یاران دوگروند
 این شعر برآورد آن شعر را
 راضی شده اند آنهمه یاران مجادل
 بکشادلی پاسخ سنجیده بر خویش
 مجموعه آن هر دو بدقت نگریستم
 دیدیم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
 آن هر دو بفضل آیت بر زبان و بلاغت
 غرائی بر مطلع شان مهر سپرست
 شعر شعرائی که قریند با ایشان
 در چنگ دبیران قدیمی نخبه قلمها
 جمیع آنهمه اتقان باطافت که نمود
 هر صفحه ز مشکین قلم آن دو گهر رخ
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید

و شرح کمال خردش ناطقه است
 بانامه عذبی که مگر آب زلالست
 هر سطر از آن در نظر عقد است
 کز بنده بری حاصل آن نامه سواست
 غوغا لبشر شعر جمالت و کمالست
 در جت ترجیح یکی زین دو جداست
 کیس و نشد این مشغله امروز دو است
 کز ملک تو حکمی که رسد وحی مشا
 سیم رخ خیالم که سپرش ته باست
 که معجزه گفتن نتوان سحر حلاست
 در مملکت شوکتشان کوس و دواست
 در حلقه آن هر دو برزاده خیالت
 سیرانی مصرع شان تیغ مشا
 نسبت بکبر سنجی آن هر دو سفا
 پیچ و خم از حجت آن هر دو چونا
 پیش و هم شان نه شیم بر دوش شیا
 چون عارض حق بان خط و همه خا
 این مطلع من آینه شاد است

بدن مصر و هوای گرمی و تابان و نفس و من و مو	خیال و همها سحر و دلیل من عصای من
چون نفی لغتی اتاقت از مردن نمی توهم	بقای من جمیع کشته ماتد در فضای من
گذشتن از سرب هر دهن جیدنی دارد	ز آب بهت در با تر گریه دست بای من

در نظم اشعار ترکیب تخلص و دست *

دیگر سید السادات والا فاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی
بایستان مرجع شد و بعایت جلیل القدر و سلسله ایسان در آن بلده حکامالت
حس و نسب مشهور اند با فقیه محمت و الفقی تمام دشت و ادلا و احفاد آن
سلسله همه از مستعدان و معاتران من بودند و آن سید عالیتان میر و فتنه
تیسرا بدرجه شهادت فایز گردید *

دیگر از مستعدان سکه تیسرا که با من انس تمام دشت میرزا الوطالب شوبلستانی
بود سلیقه درست و اخلاق ستوده دشت بصحبت مستعدان و مذاکره علوم
و عبادات میگذاشتند و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان با ویت
بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار
فقیر را جمع نموده بود *

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین
عمد الزراق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهمش محاکمه
در شعر ایسان که آیا سخن کدام یک رحمان دارد و فرموده و در آن مکتوب
مستور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضای محاکمه
داوه فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مسدود ساخته با و مرستادم *

از تربیت آب حیات گل رویش	فردیست که آن بسیب و قش کشته کلابی
--------------------------	-----------------------------------

دیگر از مشایخ فضیلتی آن بلده مولانا لطیف الشیرازی علیه الرحمه بود و
از فحول علماء و تلمیذ فاضل معارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و خدمت
ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن
کتاب دانی که از مصنفات مآخسن مرحوم است اجازه تی مفصله بحجت فقیه
مرقوم فرموده بود تا آنکه درس کمال در گذشت +

دیگر از افاضل آن دیار معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود و بغایت
دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدیری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بجلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت +
دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاک
بود و وحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحایی فسانای و دیگران بود نسبت ارادت
بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان میریت بغایت عالی نظرت
و صفاتی طوبیت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلاهای افغانه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد +

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	یکه بس باشد همین فوج شهاده و شهادت من
------------------------------------	---------------------------------------

فاضل مبرکوزن فواد در روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طفیل دشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عظام نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالی و تکمیل نفس ریاضتها کتیده به تسبیح و ادویا اخلاصی
عظیم دشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الدات بود و قریب یکصد و سی سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و غیر خواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از درود و فقیر
بآن بلده رحلت کرد *

دیگر از افاضل آن شهر مولای محقق جامع العقول و المنقول اخوند میسای
فسوی علیه الرحمه بود و تدریس اشغال دشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فصلای عها و سجدت و همن و حسن سلیقه و تجربه و در جمیع علوم
استقامت داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بجدتس مرجع و مدرست مجمع
طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایالتان بنذا کره و مباحثه پر و ختم و طبیعیات
تفاه و الهیات تشرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاد و نمود
تا آنکه ملده سارفته بر حمت ایزدی میوست و الحق از رخا ریر فصلای عالیشان
بود و کای رسا و سلیقه مستقیم و طبعی تسکینه دشت در شعر عربی و فارسی و معما
و معنات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و قصائد عربی و درج میسر المومنین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار تالیسته شوح دارد
معنی تخلص ایالتان است *

شد کریم جگر سوزیم آن رنده شرابی	مستیست بران دشت که کردید کبابی
---------------------------------	--------------------------------

عمری بره و فاشستیم عیبش	دل خیز تو بدگیری ز بستیم عیبش
درکوی تو قرب هرگی بیش ازما	ما اینهمه استخوان شکستیم عیبش

تا آنکه در شب باصفهان درگذشت و دایم فراق بر دل اجاب بگذا
 اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین

حرکت را تم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض و بکر از اساتید اعلام و فاضل کرام
 پس تقریب نهفت چند کس از دوستان و یاران آن آوده بصوب دارالافاضل
 شیراز میرام شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از
 والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان
 آنجا دریافتم و بان سرزمین مرانسی و الفتی پدید آمد و تا بادهام وقت من خوش بود
 دارالملک شیراز از بلا و معتبره فارس و تا بادهام چه در اسلام و چه پیش از اسلام
 مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن ثروت و دولت
 چندان نیست اما باعتبار است و بغایت معهود و موفور النعم و موبدان و موبدان
 و بقیع انجیر در آن بسیار و کوشهای کیفیت دل نشین دارد و شیخ سید محمد شیرازی

اگر مصر و شام است اگر بر و بحر	همه رو شاق است شیراز شهر
--------------------------------	--------------------------

باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمة الله علیه
 بود و بسام کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات
 شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشتیاقی عظیم داشت

ند آتم دیگران می نوشتند و آن اشعار الحق آوردی و دیگرست پس
اشعار می که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود و تراهم آورد و یوالمی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تحفیه هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان ملین خاکسارست و در میان مستعدان اول شد
و رغبت گفتن و صحبت شعر افروزی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیر بود *

و از آن همه مور و نمان و سخنوران که صحبت الیتان دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمع الطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را
ادامتی نداشتی کرد و دیگری را تا این زمان دریایه اندیده ام دی میر عبد العنی
تفرستی است از احاد فاضل مرحوم میر عبد العنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشت
ما بحکم میر عبد العنی که از دوستان و معاشران فقیر بود مصحح الولد اسر
لقبندی بابا الکبر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی و هست اکثر متداولات علمیه را طبع نموده و در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکر
الکابرش بیک صدمت رسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخن را نستی با شعار همگان بود و در نکته پروری و در سخن رسی لطیف او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر مذوق سخن سنجی او شعر بسیاری می گفت و او را
پس عظیم الفتی بود و این رباعی از الیتان است *

اشب بیات و در چرخ زخم بر پیانه را
تو جمع و کل از انج کس بنی بل و پروانه را
این سوخته را حالی پیش آمد که لقمه ری نیست هزار بار کالبد عنقریب را
سلطان روح تنی ساخته باشد و تا صبح ترانه اندر همین بیت بود میگفت و خاموش
میشد و پس از غلظه بهان سر رسیدن میگرفت *

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی و جمعی در مفاسد حاصل بدید آمد و صبح
شدت نموده تمام مفاسد حاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی
از اطباء معالجه آئیدند و تجویز تفریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من کسب
بجویم نمودم و از خدایان و شوار بود از جمله اطباء میرزا شریف خلیف حکیم حلال الدین
مشهور کرد از مذاق اطباء و تجلیه حکم و صلاح آراشگی داشت و بعد معالجه تدبیرات
دیگر نمود و مشغول شد و دوسه روز چون برین بگذشت طبیب ضرور نمود و بهان
آزار عیال شده بر بستر افتاد و من در آن حال غمناک گفتم که مطلق آن نیست *

مطلع غزل

بحریم عشق اگر گشتی مرا منون با تمام
گناه زاید بیدر دیار چیت حیران
ولایت غزل است *

کتاب عشق لوح دل بود و در شبی
نگو کردی بسطرتن کشیدی خطاطی

پس از دو ماه حق تعالی اران و صبح فرین شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در اشعاری آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نگوشتن

که در موقعی از مصیبتان ستمی و خطائی ظاهر شود و من استقامت یافته راه انتقام

ساخته استجداب نفسانی ساخته حسانی

و در آن ایام از حوادث و واردات غریبه حربه جسی و تیغ ریاستمالی بود که
که دل بر شقیقت ساخت

بنمودی لتانی ز جلال دست لکن

زادیه نستینان کاخ و غوغا طوفان شوری و افتاد و اول بهیت سار
فتنه و آستوبی بر خاست

مادر سحر در سر میانه مهادیم
در حسرت من جد زاهد عاقل ز نایافتن
اوقات دعا در ره جانانه مهادیم
این داغ که ما بر دل دیواره مهادیم

غذایب دل شوریده حال گللبانگ بلند این یزده سر آمدن گرفت

فاش میگویم و از گمته خود دلشادم
نیست مریح دلم چرا الف قامت یار
بنده عشقم و از هر دو جهان آرا دم
چکم حرف دیگر یاد داد استادم

طرحه ترا که دل افتاد گمان و خاک نستینان آن سر کوی از چند و چون سیر
بود و این بهیت و در میان من

ای گل به همین بحر که من تبو گرم است
بهنگامه صد سوخته حرم تبو گرم است

تبی ما جمعی از یاران موافق و دوستان صادق مانعی رفتم مولا را
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که مع کلمات صوری و مصوی و نادره روزگار
بود و در حسن صوت و سر آمدن نعمه آتش ثانی محو داد و حاصل بود نیم شب
پرده سار کرده نخست این بهیت خواندن گرفت

و پس از چندی که از صفات و اوصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
 پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشرح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات
 ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
 از من تحقیقات می نمود و بکرات بر استخفافه حقیقت اسلام را بر او تلافی کردم
 و او را سختی ننهاد و باز شد لیکن توفیق هدایت بطاهر دریافت تا وفات کرد
 و در میان میوه و سکنه اصفهان که از محمد موسی علیه السلام نزد من خود
 ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و بکسر
 پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از تورات بیاموشتم
 و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
 لیکن آن طبقه را بغایت حدیث الشهور و از تمیز فکر بیگانه یافتم و غیبت
 و تصلب ایشان را در جبل پایانی نیست *

و همچنین با اختلافات مذہب اسلام برو ختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
 را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی می یافتم
 که ربطی ب مذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و مستعلام مقاصد سخنان او
 می نمودم و درین دایمی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
 بود که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در دست میگفتم
 و حواشی و تعلیقات می نوشتم و بتقریبات رسائل میفرود و تحقیقات مختلفه
 تحریر می نمودم و اکثر اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
 و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زبان هرگز نشد

در اطراف من کتابهای طلب بود و بآنها مشغول بودم چون سوالی می‌پویدم
که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اتهام و غرور در آن منع فرموده گشت اگر
کسی را اعتماد و بفرست است از آنجی طلب در دست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطلان مدت عمر از کجا حاصل آمده من می‌بینم که نفس تو بدن ترا می‌خورد و می‌گذارد
چنانکه شمشیر نیز نیام خود را می‌خورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه بهم
بگوش این بگفت و دیگر گریست و مرا نوازش و دعا نموده رخاست +

پس از چندی بنجدست فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلیف میرزا ابوالحسن قاسمی
که در ریاضیات و اداسط حکمت نادره زمان بود و رفته مدتی تحصیل و تحقیق
برسایل هیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه
پروا ختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و در حیات نمود +

استعلام و توغیر اقامه

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا بیداری

پس تنوق باطلاع برسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل بیدار آمد
و با علمای طبقه نصاری و یادیان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم کمی از میان ایشان
اقتیاز داشت و او را خلیفه آوالوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
مبطلق و هیات و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز مطالعه اش
رسیده بود و تنوقی و تحقیق بعضی مطالب داشت و از خوف و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود بارمانده بود و صحت مرا نخستین شمر

از اصحاب چندان را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص در استفاده فقیر و شفق
ایشان استوار بود تا در آن زمان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر و مخفی را نیز غایب
بجای دیگر مستفاده از شرح اقدس نسبت میدادند.
و الناس اعداء را چهلوا

و از آن فضل روزگار دوران بلیده مرحوم مشغور آقا جمال الدین محمد خوانساری
دلد اکبر ملا محمد آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از توصیف
فقیر اگر چه بسبب استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن بکر شرف حضور مجلس
ایشان دریافته در سن کهولت با دشمنان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری با فاد و غرت و اختتام گذرانیده بنحایت مقدس
و حمیده خصال بود.

دیگر از علمای نمایندگان اخوند مولا نام محمد گیلانی مشهور بسبب بود وی از
تجدیدین محمد صاحب روح و ذوق تمام و مدتها بود که در اصفهان مشغول
با فاده مشغول و روزگاری همیادشت با والد مرحوم ایشان از انست و
صدافتی خاص بود که فقیر نمیست ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده
و کبر سن رحلت نمود و دوران بلیده مدفون شد.

و در آن آوان فقیر را تحصیل علم با میل انشاء قدری از کلیات قانون
و بعضی مقاصد آن فن را نزد جلالینوس الزان حکیم سجای مشهور که طبیب
و دانشمند معمر بود و معالج مریضی و تعلیم اکثر طبای آن شهری پرداخته و
نمود شبی بمطالعه مشغول بودم وقت که در آن علامه رحمه الله نزد من رسید

باستفاده تفسیر سفیادی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامه شرح تحریریه ختم
و نزد مولانای فاضل حاجی محمد ظاهر صفهائی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه و تنقیح قرارت گردم
در آن زمان نصیب دالست قوه الحکما رشیع حمایت ابدگیلانی رحمه الله
که در اصفهان مافاده مستعمل بود و ما دالمه مجرم دوستی و همت مرا و امان
استاد و ساخت در خدمت ایتان منطق تحریر که ارفقای کت مستطین
کتاب سحات شیخ الرئیس شروع نمود و بنجام رسانیدم و تا آن حکیم و استمند
در اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود کس عازم گیلان تا که در مریز
رحلت کرد و بی از علامه میر قوام الدین حکیم مشهور در حکمیات و سایر فندان
استاد و حاددی ماز حکما بود در تحصیل مراتب عالییه ریاضات علیه کشید
ذوقی عجب و مکه قومی دانت مقهای ظاهری چون مورد التماس بود و حیای که
رسم ایتان است نسبت بقای حکما و اخراش از شریعت مقدسه میدادند
و حاشاه عن الاخراج *

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علما
و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب مخصص الحکم شیخ عربی مساحه منیر بود
باستفاده مستعمل تقدم و شرح میاکل النور نیز در خدمت ایتان خواندم
شفقتی عظیم من دانت در هیچ فنی از علوم نبود که آنحصارش بکمال نباشد
مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه الباق داده علوی عظیم در اظهار
مراتب ثلاثه توحید داشت ثبوت تقریر و مساحه اش بمتابه بود که احدی

بیشترهای آن از تراجم اشجار محال عبور پذیر و خوش نیست و قوت نامیه
 بحدیست که یک قطعه سنگ در کو بهار و کف خاک در صحرائی آن که ساده
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتران یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
 شمشاد و آرزو و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردمی فانیست
 و شوارع بلاد و تقیباتش با وجود از دحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
 مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
 از جمله شمار افتخروست مردمش بوفور نوکا و هنر مشهور و بهر پیوسته گاری
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن و یار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انبیا که پس از قرن
 بسبب عفونت هوای دریاعلت و پاکم یا پیش دران بلاد سراسر نموده جمعی
 تلف میشوند و بطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
 شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بگایه زیاده میت

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل ساینده اعلام

با بجملة والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موردی که وجه معا
 بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض آتاب بود و در
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیات تعلیم فرمودند تا باصفهان
 رسیده دران بلده باز تشوقی تمام و جدی موفور بندا کرد و مباحثه مشغول شدند
 و روزگاری جمعیت و آرام دهم و در مدرس فاضل نحر میرزا کمال الدین حسینی

قبیل ازین در حیات بودند و در گذشتند
 با بکله چون وصول بلاهجان روی داد در ملازلی قدیمه تریول و بنجدست
 عم عالی مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
 بیک سال در اینجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و الله مرحوم بخاکره و
 مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودیم و با تشارت الله
 رساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بنوام
 و لکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلگش بر بزمیرید
 و صحبتهای خوش روی میداد *

ذکر ششم از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهجان در سبزی و خرمی و معموری
 و دوفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و کشتابک اشجار و اتمار گرم سیری
 و سرد سیری و در بروج مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیت خدا گانه متبابه
 آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع عینیه
 دارد و از قدیم الایام باز محلیته معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده و ب
 در میان سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای در عایت
 رطوبت و اعتدالی دارد و حسن معیشت و نعم خلقت بدربجه کمال دارد
 اکثر ممالک عالم ممتازست در جمیع ماکولات و انقسام لمیویات و صنایع
 ضروریات آن ملک رایج گونه حاجت بخارج نیست و هیچ در اکثر ممالک
 حاصل و مهیا نمواند شد اینجا عیسر و سهل الحصول و مقید و دهاست در اکثر

تخطی رجال شود و غیر ما الله تعالی بالعدل والا انصاف

تخصیص را فتم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل محترم
رحمهم الله و رود بلا بجان

مجتباً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و دوسی الارحام اراده رفتن بلا بجان
از خاطر سر بر زد و مرا همراه گرفته بانصبوب تهنیت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول التوسیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسن خلعت مرحوم مولانا عبد الرزاق لاجپیت در دارالمؤمنین قم که
موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون مجمع یقین
در عقاید دینی و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و همدان بلخ بخدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود و در السلطنت قزوین ایشان را دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نخبه خاصه در فنون منقوله
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده تحصیل بود و همدان بلخ
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در تو معیت خصایص جمیله آن کوشیده
 شود هنوز ناگفته ماند اگر پیشمندان جهان دیده آفاق گردیده بان پلیده رسیدنی اقا
 نموده عمر و فرصت یافتی بر آینه بخصوصیات و جبات امتیاز آن بر کل جهان
 آگاه گشتی حسن معیشت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل
 هر کمالی و هر گونه نعمتی مسیر و آسان الی الی آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مروی
 و مروی و مروت آشنا جمهور خلق بحلیه حیا و عفاف و محبت بطاعات و
 مرضیات آراسته مدارس و معابد پیشاارش طول لیالی و ایام بر ریاضت عبادت
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و برکت معدلت سلاطین بنو شمس
 دین پرور و ماثر علماء و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین
 ستوده و روشهای پسندیده متطبیع و معمول و امور مکرره و اعمال مذمومه بجا
 نادر و مستور بود حکیم شفقانی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بهشت در روح
 توصیف آن نموده و گفته:

مثنوی

من زنده از پدر صفایان
 در کنگره اش فلک حصاری
 کاندر شکست روزگارش
 یک کوچه گرفته هر دو پا
 صد وقت درو شود بیکدم
 یک کوچه شب سیاه زار است

گردون پدرست و مادر ارکان
 محکم چو بنای دوستداری
 پیچ و خم است از انحصارش
 چه شرق و چه غرب را در و جا
 از غایت بسط آن معطسم
 یک خانه طلوع با دادر است

یکه و نوبت بمنزل واک آید چند روز توقف بنمود و بحق بجایت هوانا و پرنسها
بود در اصعبان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست *

قلمنوی

از گداز تنم باشد شعله رایانمیزی
میگردارم پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش بهم نی بکار دیگری
یون چراغ رو بر میوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن تقرب مونس عشق آتشگر
اگر خواهد که آتش شود اول هوا گردد
چین گرو خاهش پیکان تیر او جام را
بیل از مرد غلام ننگ آهس را بگردد

وله

صبوحم در پای حم آمد مرا نیا بسک
دخین وقتی میاید میبکس را بسک

توضیف اصعبان با ذکر شمه از محاسن و احوال حضرت اصعبان

و در اصعبان آنقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیغای اسامی ایشان
شود بطول ایجاد و بحق بآن جامعیت مهر اعظمی در موره عالم توان یافت
و یاربها حل الشباب ستمیته

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوانی بان اعتدال و قوت و لطافت و آلی بان گوارائی و شهری مان شکوه
و رونق و لطافت و نزهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جسدید
و انبهری نار و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند هماره تربیت و تکمیل نفوس
و ابدان انسانیه را تا ثیرات آن سرزمین است همیشه فتائی افاضل و اکابر

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده تعلیم با پدر و
بود و اکثر علوم ماهر و با فاضله مشغول و ادو فانی متعلم داشت با والد مرحوم لوط
بود تا رحلت نمود و طبقتش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

فصل کل و موسم بهار است

بیتو شب ماه تیسره روزان

کناز بزرگ و یومی یار است

چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلیف محترم مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طر ف شور و استغراقی و پرافتو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بجای
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانت
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غنفلان
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را دوستی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید فرزند کوراقا محمد است
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال و در شنیده بشود که تا حال
در حیات و بلا حیا سکنی نموده و دیگر جامع الکملات مولانا حاجی محمد گیلانی است
و می از مشایخ طلبه و بغایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت محمد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است و در هر ماه

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
مروت و الفت تمام داشت مکرر فقیر خجرت ایشان رسیده دیگر را و
که تر ایشان شیخ خلیست او نیز در سلک اسافل بود و بعد از برادر خود و چند
سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحانی کاتاست برزور
فضل و کمال آراسته تمیز و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بنایت
ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و غزلات نغزیده
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایتانست *

سیوند الصت تو جو تار نظاره است	تا چشم منی بهم این رشته یاره است
بلبل لعل نشان به از رنگ بوی تو	پروانه با جیرغ کند جستجوی تو
تا با سدم بهانه از مهر بارگشت	دل را بجا گذاشته ز فتم ز کوی تو

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانای مغفور
حاجی ابوتراب ست دی از علمای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر
بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات معتمد علیه و در کار
آسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر خجرت
ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
بچند سال درگذشت و دیگر فاضل عالیتان آقا رضی الدین محمد خلیف
علامه سحر آقا حسین خوانساری و از ادکیانی علما بود طبعی بنایت دقیق
و فکر قی عالی داشت در حدیث ادب بسیاری از فضلا استفیده شدند و رجوانی
درگذشت فقیر در منزل والد سجدت ایتان رسیده دیگر فاضل عارف

ترا آنکه حق تعالی از آن در دو عالم صحت بخشید و پراگندگی شخصیت گرامید

و گویند و وی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغیرین باصفهان ملاقات ایشان
نموده ام و هم در آن آردان رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم
مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشایخ میر محمد شین و
فقهای امامیه بود و منقولات مشهوره دارد و نه چهار زبنت ایشان را
و دیده ام در عفتاد و دود سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر
عمرة السادات میرزا علیرالدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل
و اثنیا بود و با والدین خود اختصاص تمام داشت بهبادت و افاده
بسر میر و و برکتب متداوله شرعی تعلیقات دارد و روزگاری با سوگی
و عزت داشت در همان آوان او نیز در گذشت و اولادش مناصب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند و دیگر فاضل میر
شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد
العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرسه او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغت و احتشام داشت منصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از و نور
مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید
یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و پادشاه را از آن آراوه در گذرانیدند و رسن کلبه

مرا بیت دیگر بنحاطر رسیده برخوادم	
تد ر شک طور از آمدت کوی عاشقان	تد ر شک طور از آمدت کوی عاشقان
درین مرتبه والد علامه نیز از جادر آمد و همین کرده فرمود که آنچه میگویم در دفتر ما منتهی نیست درین مبت بیت دیگر برخوادم	
مشکل دست کار دل از عشق فزودم	شاید رسد بنحاطر مشکل پسند تو
و همچنین بانیک تاملی بیت دیگر میگویم تا غزل تمام خواهم خسار گفت که این طرز شعر بدیهه گفتن امر و وقت و زنیست و والد فرمود که احوال ترا احارت شعر گفتن دادم آمانه آن مقدار که وقت ضائع کنی و قلم را نیک در سر کار خود و آنت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود و در همان اوان مرا حادثه سخت رسیده فقرتی در احوال پیدا آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود و ما جمعی یاران خود بصحرای ققم و سب تا ختم هیئت و دیگر منقاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا کمال باصلاح نیامد استادان ما هر معاظمی که دند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجج تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگرون بود چون خوی نبوشتن و آشتیم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت داند و شعری که گفته ام از جمله تنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست	
خدا یا توئی آ که از ر و بس	مشت از تو دارم پکان هوس
من دستی و کف میخانه	به آزادیم خط میخانه
تخمینا یک هزار بیت است لغایت سنجیده و متناهی گفته شده	

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرابت کرده با تمام رسائیدم و با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی از ان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجتبی از مستعدان مستعد بودم و مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از حاضران این بیت را بختم کاشی را بر خواند:

ای قامت بلند قدان در کند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محسن بنظر من در آمده شاعری باین استاد است اما کلاش بی نمک است و مقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد و با آنکه نمک در سخن شاید که کلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او انیمنی مستنبط تواند شد و دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نشود چه قامت را در کند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی ای که بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیدم بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز من افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن ایر، مطلع بر خواندم *

صید از حرم کشته خم بعد بلند تو	فریاد از قیام و مشکین بلند تو
--------------------------------	-------------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرینیا گفتند تا ایشان در حسین بود

وزیر جانگد از نا کامی ساخت *

و بخت بدین ساورین عسکرها
سمن الرقش فی ایناها السمن نارقع

حسرت بی پایان و غم جانگزی ایست که درین یکد و لسی که باقی ماند
باشد و گیر امید هود و اهن از آنفیه مقصود نیست *

کو فصل بهاری که رمی کام برآرم
چون شاح گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیت قال اعذروا فرار الیعم فیا کل شایع
آسایتست انچه بجای نرسد

آن روز گار نیست که این آرزو کنم

و هم دران آدان از رکت تقوی دوری که مرزوق شده بود مرا و مسائل

فروعیه عملیه که مواضع خلاصتها بود اضطراری و حیرتی رویدا و مخاطبین

فتاویٰ فقها و معمول مین الساس نمیتد و در آن باب فوخص عظیم کردم

واحادیت را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام متیج

طوسی را در مدرس مجاهد الزماں آقا با دی خلعت مولانا محمد صالح بازند رانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استدلال ایتان نمودم و بر کتب فروعیه

حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه ما شایع

آرا و عدم عصمت احدی از معصیان که مرخص اقدام است و موقوف حیرت
فی الحکله ربانی حاصل آمد و دران آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم بر منشی
یش از آنکه بوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بخواصل عارف شیخ بهار الدین گیلانی که از ثلثه
 سید احکام و میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل و جود و
 معنوی بودند و چندین در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی
 و رسائل اسطرلاب و شرح چینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بطلب کتب
 اخلاق پیغمبر و حبیبی از بیت بیان اهل شریعت و برادر حاضر شده قدری اوقات
 صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بوجه با ایشان تکرار فرست
 و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
 اشغال کثیر فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار
 داشت که التفات بذرات نداشتیم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
 را ترجمه آمده مرا نصیحت و التماس با شراحت میکرد و سود نمداشت و
 آنچه را بدین منیخو ازدم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
 میکردم و آنقدر از کتب مختلفه و فنون متنبه که در اندک مدتی بمطالعه من
 در آمد مگر تعلیلی از علمای متبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطالعات
 و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم ولیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
 را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات مأثوره می نمودم و بسیاری از
 نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طهر رقت و صفائی و سینه را انشراح
 بود و ذکر آن احوال چنانکه بودند نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من
 بخلع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار با این باندگی قول کرد
 و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام لذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی

محارفات حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلبه فانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از عزالت گزیدگان آن زیار بود برده
 خواہش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسه سال بنحدمت ایشان میرسیم
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزہ طلبی مسئلہ
 بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود که آن عبد
 از یہ کتابست و در اصلاح قہر کیہ نفس ناقص چندان التفات و مبالغہ
 مینمودند کہ زمان از میان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
 محارفات کامل عاجزست الحق اگر تصور استعداد من نبودنی ہر آنیہ برکات
 تربیت و العاس آن بزرگوار بمقامی کہ باہست رسیدی دی از کاہر
 مشایخ عارفین و جماع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواہم کہ تنہ از حالات
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را ترح و ہم کتابی شود باحکامہ چون طبع ایشان میوزون و احیاناً
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسجین بوداران حیدان منع و زجر
 نمی فرمود بلکه گاہی امر بجواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکردند و تخلص بلفظ
 خیرین از زمان گہر بار ایشانست این رباعی از استعار آن قدوہ کرام ثبت افتاد

رباعی

کان نمکی رجب گیش نشین
 یکدم بکنا رکتہ حویش نشین

ای شوح بیاد دل در خوش نشین
 در ہجرت تو انہم گلستان ستہ است

و در ہمان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس انان والد علامہ

و شوقی غفرط تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایرین صبر و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتیم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرا آن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استادی
که داشته از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر کذا فی عظیم بیافتم و بگفتن میل
میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن محکوم نمود
چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتیم و نهان میداشتیم
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجوید قرات قرآن نمود و در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از ضلحای زمان او در آن فن ممتاز
اقران بود و دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن
فرائع حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اسماح شد پس والد علامه
از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا غوجی و شرح شمسیه و شرح
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با جواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطول و معنی اللیب و جفریه و مختصر نافع و ارشاد و بشرایح الاحکام
در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغرسن والد مرحوم مرا بنجدت

از مرتبه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

عزل

سپهر از مرتکب اصلی حقیقت بی صدا
کشیدی تا از من و نواز تنی چنین برآ
تو در پیرایه سرفتنی و منم در غمت پیرم
نهادی ای عرش فخت تا که دیدم در فلک گشت
گستی تا زیم شیرازه تالیف جهانی
بدل آه رسائی دارم از مجموعه آتش

نمی ماند بسیر کفایتی منیای خالی را
مثل چون بید بخون گشته ام آشفته ای
بجست میکنم هر خطه یاد خرد سالی را
نداشتم که یوشد خاک سا فلکوه عالی را
مثالی غیبت در عالم هویدا بمیتالی را
ز خاطر سرده ام کیباره مصرعها غشی را

ولادت را رقم من غرایب احفظ

دخست بانثا و شعر عاده حسانی نوکر بخشی از اسانید اعلام
آنما محل احوال این بمقدار ولادت در روز و شنبه هیت و هفتم شهر
ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق
افتاده و منور چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال
از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولای اعظم
لما شاه محمد تیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و در اصفهان روزیکه
در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تمسین
حاضر نمود مولای مزبور بعد از بسطه این آیات ماسه بوبت تلقین فرمود
رب اشترح فی صدری و یسر لی امری و اخلل عهده من تسائی یقیقوا قولی
و فاشحه خوانده و او را شش و هشتاد و دو سال سواد جهانی و خطی میسر آمده

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلا و پیرایه
 انتظام امور معاش اهل خانه میگردید و این فقیر را در آن باب مختار
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی
 بعبادت احیای می نمود سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبا حی که
 چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکوکاری
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود دشتی خدای از تو خشنود باد
 و صیت من بتوانیست که هر چند اوضاع دنیا را بروی مرا مینماید و زمان
 ما سازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت و دنبال روی اختیار
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
 نکن که شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه که بهر چه
 دست دهد و میسر آید بارها فراموش نکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال
 فرمودند و من ایشان در مقابر مشهوره هزار بابا رکن الدین در جنب
 تربت عارف زبانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست اخا ضار الله تعالی
 علیه شاء اعیب الرحمة والعفوان واسکینه فی فرا دلین الجنان خیدعت

منحصر در چهار پسر نبود و مولود نخستین این بمقدارست و سینه برادر دیگر که در کودکی دود و در عقوان تباب در گذشتند.

معملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمالات فضل و دانش آن علامه خیر و خوص بود سخن بدرازی کشد و بسا باشد که محل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم حیا که رسم علمای نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبه نه سکون کردی و با اینکه طفل عمر مباهشه و افاده گذراندی از جدل لغایت محضر بودی و این شیوه را کرده داشتی هیچ یک از افاضل را بحسب تقریر و تشکفته طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همیش دنیا را قدر کف خاک می نمود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه دنیوی که ادنی تمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکل میر بود نکمالت و در طبع اندیشه فزونی و تن آسائی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالتی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و دواعی تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و اشیاء بر خواهند گانست بی ذلت نفس مومنه میسر نیست و نزد من سر سخا و تهافت قطع نظر کردن و وادگداشتن آنچه نیست که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول نمکردی و با جمعی از ازمرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب معری میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و در عرش بشابه بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکرده باشد

مولانا محمد رفیع که بر فیعیای نرودی مشهور است تکمیل نموده بخپان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که حاصلین را کثیر غیر آمده باشد و تا آخر عمر
بر همان منهج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل بهرکت تربیت ایشان
براتب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
همچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از ازل تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی سنجید ایشان بود و قریب به هفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر میضای
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و اشال ذلک بود و بقلم
خود کتابت نموده بود می فرمود که من مکرر در شبها روزی یکبار در بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منقرض
والدم در حیات بود که باصفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بخت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اقتباس کتاب
زیرمقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهجان از خاطره محو شد +
باجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شد
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده بغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از ابالی اسنخا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیحه خود را با ایشان ترویج نمود اولاد

این چند بیت از ایشان است +

رباعی

باد خون جگر است ز دنیا طلب
بی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دستا

گوهر از چشم ترهت زرد مطلب
احیه در سینه توان یافت بصحر مطلب

نوله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود
تپه های نتوان رمره پردازی کرد

در رم زمانه نغمه پرداز بود
بستم زمان کسی هم آواز نمود

فقیر در صغیر سن که در خدمت والد ملا حجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی و مقادیر دریا مرقم حقا که در محاسن صفات حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امر و زمثل او کتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهجان رحمت ایزدی بیوست یک سیر می بستنج مصید و دو مصید از ایشان مانده بود پس هم پس از چندی در اول تباب در گذشت

مجل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقدار علی الکتابه من غرایب الاصلح والعباده
اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل سیاری از مطالب علمیه نزد مولانا می فاضل ملا حسن تیج الاسلام گیلانی شوق احکام صحت فضلاء عراق ماصفهان آمده در مدرس استاد العلماء آقا حسین خدائری علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقب از غایت استقامت بی نیاز از اظهارات با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علمای

دل رفت با تشکیده عشق و نیاید	می آمد اگر ببال و پیری داشته باشد
مردیم ز پس ثابت و سیاره بشمریم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بجنم خانه سوختیم
و حدیث چه حالتی که خوابت نمی ببرد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولدا ایشان منحصراً شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود
 بقوی و لقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موردنی
 حاصل آمدی بقبلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد
 سه پسر از ایشان مخلص شد شیخ عطار اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
 شیخ عطا اللہ که ولدا کبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد
 و کثرت عبادت درجه عالی داشت در سن کھولت در گذشت و اولاد
 از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلوم
 و ذکا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
 گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تبعیج کردی
 که تمیز در میانہ دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم با تمام رسانیده
 حجتہ والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیہ شفقست نموده بودند
 خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهر احمی بودند و در تسل
 و انشاء مهارت تمام داشت فنشآت ایشان در سفاین مستعدان مشهور
 و مشهورست در شعر و محاسن سلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نمود

المعروف بزرگوار اخیلا فی قدس الدار و احکم و خیر فیها محسنی
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی لمبده استاد که موطن و مدفن است
گدشته مدار السلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است سکمی محمود و از ان
زمان باز لاهجان موطن اجداد گردید و مد فقیر شیخ اعلی بن حطاء الدار
معارف علمای زمان خود و دمان احمد جان بادشاه گیلان نظر بابتعداد
که داشته در تعلیم او مبالغه نمودی و بعضی مراتب علمیه را از ایشان استفاد
نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل سباز الدین محمد علی
علیه الرحمة تحصیل موانست تمام با هم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریری در مواتع آن ذکر
صحت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
سرکلیات قانون که بالتماس خان احمد جان نوشته و رساله اثبات و حب
که مقدار دانش او از ان معلوم تواند شد و رساله حل شبهه حذر اعم داین
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علماء طاب تراه بنظر فقیر رسیده
و ماشیه بمسویله بر تفصوص فارابی و غیره تکمیل علوم در خدمت سیدالمتقیین
امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدت
تخلص ایشانست و اهو سخنان عاتقانه اش در کیفیت و حسن تلا
بی نظیر افتاده یوان بدو نیز ارمیت سطر رسیده اذ انجمیه است

غزل

خوبست محبت اتری داتسته باشد

معشوق ز عاشق خبری داتسته باشد

چون انسان را بهین شمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل نمست
 و از انیت که گروهی افروشمندان و قدر وقت شناسان متدوین کتب
 تواریخ و تحریر احوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در ان کار
 بپایان برده اند و باجمعه تصنیف سیر و اخبار را نسبت بطبقات انا م علی اختلاف
 مراتبهم فواید بسیارست و چون این سرگشته عمر با شفتگی تلف کرده بچشم
 حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگزندگان
 خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را
 بنا بر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست
 خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده
 پردازد و در ان رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آراش
 عبارت مورث ملال خود و پشیمان نگردد و دوستان را یادگاری و
 آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و
 وترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند
 ربا آتئنا من لدنک رحمة و هی لنا من امرنا رشدا *

اجداد و راقم

و انا المستمل بواسطه الموانیب محمد المدعو بجلی بن ابی طالب بن عبد الله
 بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین
 علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
 محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحيم

تسلیح احوال تبذکرہ حال مولانا شیخ محمد علی حنین
کہ خود نوشتہ است

رباعی

غیر لقی دو دام بال و پر شکن میخواستم
بعدم گرم نیت تاب بار منت آر سی
عیت عالم جای پروازی کہ من میجوتم
آتش تن را ز خاکستر کفن میجو اتم

ایضا

سماکی برای گریہ جگر خون کند کہ
دور آسمان بود آسودگی محال
خرج پروہ داخل کم چون کند کہ
خود را مگر ز دایرہ بیرون کند کہ

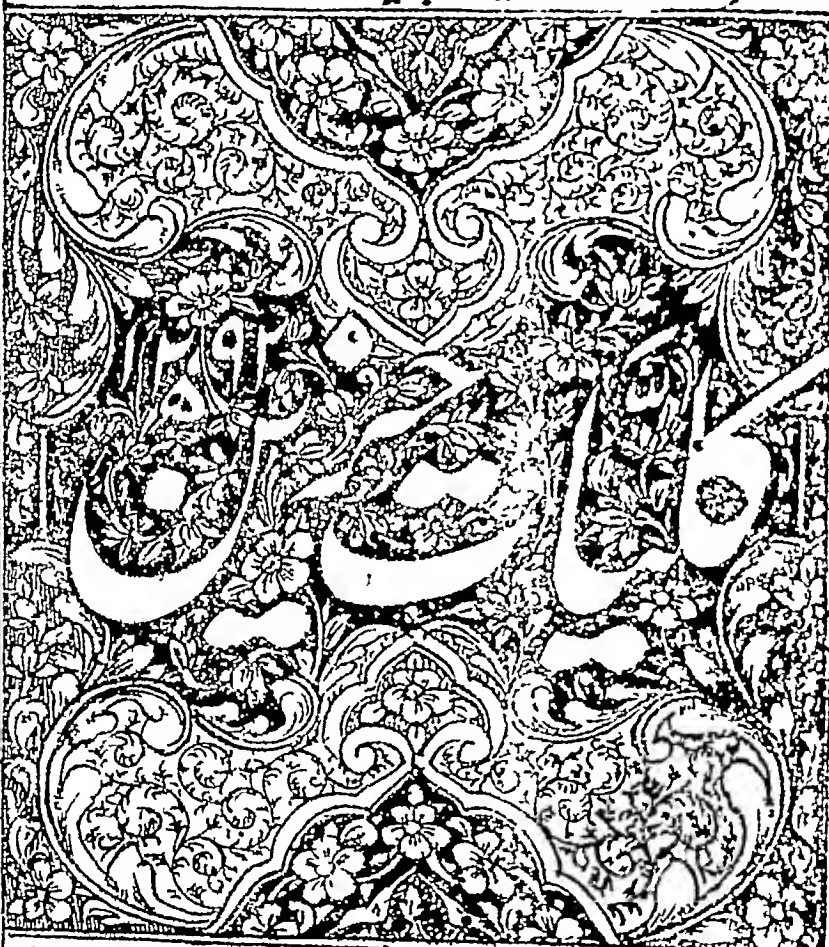
نحمدہ ونسألک التقی ونعصم لعلہ التقی ونصلی علی سیدنا المصطفی و آله اعلیٰ السلام

لرأفہ

یاد ای زمان کہ شنائی تو کم
چیزی بہ بساط ما تہید ستائیت
توصیف کمال کبر باری تو کم
جانی کہ تو دادہ فدائی تو کم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در اشرف زمان اعرف اجماعی بنوعی که بشود و مکرر در مقبول شما خیرین مسی به



مولف محقق الفصحی البلیغ المستنیر مولانا شیخ محمد علی خیرین قدس سره شفا الله علیه

در مطبوعه مطبعه مطبوعه مطبوعه
در مطبوعه مطبوعه مطبوعه مطبوعه
در مطبوعه مطبوعه مطبوعه مطبوعه

